

بحران روشنفکری در ایران



نادره افشاری

بحران روشنفکری در ایران

نادره افشاری

درآمد

کوشیده ام در این کتاب همه ی آنچه را که به صورت کار پژوهشی یا مقاله ای تحقیقی یا نقد و کارهایی از این دست نوشته ام – منهای داستانها و طنزهام – گردآوری کنم. میتوان گفت که این کار به نوعی مانیفست سیاسی من است که اگر اتفاقی افتاد، یا - چه میدانم - اجل معلقى سررسید، بدون آن که به پیشوازش بروم، جمع آوریشان کرده باشم. چند مقاله ی دیگر هم این سو و آن سو دارم که متن اینترنتی شان را ندارم و متعلقند به دورانی که هنوز در عصر حجر تکنیک زندگی و کار میکردم، یعنی با دست مینویشتم و با فاکس و پست برای نشریات ارسال میکردم که برخی شان را دارم که باید تاییشان کنم و به محض آماده شدن آنها را نیز به این کتاب اضافه خواهم کرد... فشردگی کتاب به دلیل حجم آن است. در واقع این کتاب را برای دوستانی در ایران تنظیم کرده ام که به کتابهام دسترسی ندارند... همین

نادره افشاری

دوم دسامبر ۲۰۰۸ میلادی

رئسانس و ارونه

عزیزم،

سال‌ها از آن سال‌هایی گذشته است که هیجان‌های کاذب کلام و صدای "شهدا" جان‌هامان را می‌فشرد؛ سال‌هایی که با وصیت‌نامه‌ی "احمد خرم‌آبادی" نشئه می‌شدیم و شمشیرهای چوبی‌مان را برای حسابرسی از آنانی که برای امنیت و آزادی‌های فردی و اجتماعی خودشان و البته ما، پشت قانون می‌ایستادند، از نیام زنگ زده‌ی پلاستیکی‌مان بیرون می‌کشیدیم. دیوار کاهگلی‌ای که علی شریعتی و جلال آل احمد با خاک تفتیده‌ی تربت کربلا و کاه مارکسیسم/استالینیسم/لنینیسم/مائوئیسم/کاستریسم، و لجن ناآگاهی‌هامان بر بالا و پائین، بر عرض و طول و ارتفاع این تاریخ و جغرافیای جان‌هامان ساخته بودند، در حال فرو ریختن است؛ هر چند که تاکنون سه دهه دوام آورده است؛ دوامی مرگبار. بسیاری را همین اندیشه، همین رفتارها، لای درز و جرز این دیوار کاهگلی گذاشت و باز هم دیوار را بالاتر و بالاتر کشید. با این همه این دیوار بر سر خود همین‌ها هم آوار شد؛ آن‌هایی که "تنها ره‌رهایی را جنگ مسلحانه" می‌پنداشتند، آن‌هایی که فهمی از وضعیت پیچیده‌ی متولیان تشیع در ایران ما نداشتند و نمی‌دانستند که این‌ها قرن‌هاست، درست ۱۴۰۰ سال است که از همان دوران علی سلطنت طلبند؛ اما سلطنت را تنها و تنها برای خودشان می‌خواهند و چه خون‌ها که برای این سلطنت‌طلبی‌شان نریخته‌اند! قرن‌هاست سلطنت طلبند؛ اما برای داشتن سهمی از قدرت در رهبری سیاسی حکومتی، جای پای به گندگی جای پای ابراهیم بت‌ساز باز کرده‌اند و این جای پا را می‌گشاد و گشادتر می‌کنند. و این سال‌ها در نیمه‌ی پایانی سده‌ی بیستم، خیل روشنفکران دینی و "م. ل." ایرانی‌نامان، اسباب سلطنتشان را فراهم می‌ساختند، نه، فراهم ساختند.

دنیای غریبی است. دنیای غریبی. عشق را به مذبح سلاح بردند. انسان‌ها را با شعار و شعار به مسلخ هوار و عربده کشاندند و بر سر ما آوردند، آنچه را می‌بینی. درست است. من ۲۰ سالی می‌شود که آن‌جا نیستم، که این‌جا هستم. ۲۰ سال تمام. هیچکس را ندیده‌ام، نه پدری را، نه مادری را و نه حتا خواهر یا برادری را. نمی‌دانم چه شکلی شده‌اند، چقدر بزرگ شده‌اند، نه، چقدر پیر شده‌اند. یکی‌شان دیگر گوشش نمی‌شنود و دوست دارد فقط صدای مرا بشنود. هر چند که نمی‌داند چه می‌گویم. آن یکی نوشته‌های مرا از روی "وب سایت" ها کپی می‌کند، بی آن که بداند من در این سال‌ها چند بار و چه سخت پوست انداخته‌ام و نمی‌داند که این پوست انداختن در این هوای شرجی چه سخت و چه دردناک بوده است و نمی‌داند چه دشوار است که من، من سیاهی لشکر این فرماندهان کافه نشین عربده‌جو، کمی از مدنیت، کمی از فرهنگ پرشور و شادخوار ایرانی، بار دیگر جرعه‌ای و تنها جرعه‌ای بنوشم و تشنه‌تر برجای بمانم؛ همان فرهنگی که پدر سال‌ها، ۲۵۰۰ سال تمام، در وجودمان نشست داده است.

باورت نمی‌شود. باور کردنی هم نیست. نمی‌بینی چقدر از این‌ها فاصله گرفته‌ام، چه اندازه بتون نفرت را که این‌ها با شعارهای توخالی‌شان در جان و جهانم کاشته بودند، سمباده زده‌ام، آخر من که از جنس آن‌ها نیستم. من از عشقم. من همه‌ی آن‌ها را که بر علیه‌م ملایان می‌جنگیدند، دوست داشتم، و نمی‌دانستم که این‌ها خود ملایانی بی‌عمامه‌اند که عمامه‌هاشان، رساله‌ها و توضیح‌المسائلشان را در درون کله‌هاشان جاسازی کرده‌اند. موهاشان را آلاگارسنی می‌چینند، کت و شلوار شیک "بوس" به پیکر نتراشیده و نخراشیده‌شان می‌کنند، تا نتراشیدگی‌هاشان را پنهان کنند؛ اما نمی‌دانند که این نتراشیدگی‌ها و نخراشیدگی‌ها در دل و دماغشان است و نه در

پوزیسیون بیرونی‌شان. آه... چقدر این فاصله‌ها زیاد شده‌اند. حالا دوربینم را روی آن‌ها "زوم" می‌کنم، مورچه‌هایی را می‌بینم که دارند از سر در جهلشان باز هم بالا و پائین می‌روند، آخر "کرم" ضدامپریالیستی‌شان دوباره با جنگ‌های امریکا در افغانستان و عراق، گل کرده است. ویروس بیماری استالینی/خمینیستی‌شان هنوز هم ماتحتشان را آزار می‌دهد. شکنجه‌گرانی هستند که از شکنجه‌های دیگران ایراد می‌گیرند. آخر شکنجه کردن که امری جهانی نیست؛ باید تنها در انحصار این‌ها باشد. این‌ها باید تئوری‌اش را بیافند. باید زن‌ها را به پشت دیوارهای مردسالاری‌شان هل بدهند و اگر نرفتند، به دستور محمد کتکشان بزنند و برای این کتک زدن هم تقدس و تشخیص بتراشند. راستی که این بیچاره‌ها هم کلی کار و گرفتاری دارند!

اما وقتی کسانی دیگر از جهانی دیگر به این ناشایست دست می‌یازند، یادشان می‌آید که آری انسان‌ها دو دسته هستند. انسان‌هایی هستند که نباید شکنجه کنند و انسان‌هایی که از سوی امامان و رهبران‌شان حکم دارند شکنجه کنند؛ آن‌هم به عریان‌ترین شکل ممکن؛ سر امریکایی "کافر" را در تقاص ناشایست غربی‌ای که دنیا بر علی‌هش شورید و دکانش را تخته کرد، مثل گوسفند [و البته این بار در برابر تمام اسباب‌های تجدد و تمدن و تکنیک که با آن تا بن جان‌شان مخالفند] گوش تا گوش می‌برند!!

زن‌ها را به "جرم" زن بودن در خانه‌هاشان کتک می‌زنند، دگراندیشان را به جرم "دگراندیشی" طرد می‌کنند، تازه مسئولیتش را هم به دوش و گوش نمی‌گیرند. تزامت و امامتی امثال شریعتی و آل احمد همین خوبی را دارد؛ بی‌مسئولیتی. همه‌ی گناهان را به گردن رهبران خائنشان می‌اندازند و جان فریبکارشان را که برای دست یافتن به قدرت، به هر حشیشی آویخته است، از مهلکه می‌رهانند. چه فضاحتی. دلم از این همه پدرسوختگی به هم می‌خورد.

از آزادی سخن می‌گویید؛ اما منظورشان از این واژه که حتماً معنی‌اش را نمی‌دانند، تنها آزادی خودشان است برای دست یافتن به قدرت، برای به زیر مه‌میز کشیدن ملت و برای پخش و پلا کردن آن همه شعاری که بالای آسمانی ملتی این چنین رنجیده و رنج‌دیده شده است. از دموکراسی حرف می‌زنند، اما دموکراسی را فقط برای رای آوردن خودشان می‌خواهند. می‌خواهند برای قدرت طلبی‌هاشان توجیحات قرن بیستمی و قرن بیست و یکمی هم داشته باشند. ملتی را با شعار به فریب انتخابات می‌کشاند. بعد که ۸ سال دیگر بر حکومت ننگینشان افزودند، نامه‌ی ۵۰ صفحه‌ای منتشر می‌کنند؛ نامه‌ای که دیگر کسی برایش تره هم خرد نمی‌کند. جوان‌ها با دیدن چهره‌ی پر از فریب‌پشم و شیشه‌شان تلویزیون‌ها را خاموش می‌کنند. حق دارند. دیوار گاهکلی ترک برداشته است. جوان ما دیگر عربده نمی‌کشد، دوست می‌دارد، دیگر شعار نمی‌دهد، آواز می‌خواند، دیگر لچک به سرش نمی‌پیچید، موهابش را خوش ترکیب و خوش ریخت آرایش می‌کند، سر قرار می‌رود، می‌بوسد و بوسیده می‌شود و این دیواریان از لای جرز دیوار ترک خورده‌شان به این همه عشق، به این همه دوستی که آن را مژه هم نکرده‌اند، چشم می‌دوزند.

سیمین دانشور که به دستبوس امامش رفته بود، در تنهایی، از بی‌کسی با یاد و شعار همسر همه گونه معیوبش منزوی می‌شود. پسر شریعتی که زمانی کوس نوزایی دینی می‌زد، از پدرش فاصله می‌گیرد. برای او هم گذشته است آن زمانی که ایراد می‌گرفت چرا از "پندار نیک و کردار نیک و گفتار نیک" نوشته‌ام، چرا از شادروان فریدون فرخزاد به عنوان قربانی تروریسم حکومتی یاد کرده‌ام. خیلی‌ها دارند پوست می‌اندازند. دیوار گاهکلی علی شریعتی و جلال آل احمد توده‌ای/شیعی ترک برداشته است. من به جوانی‌هام باز می‌گردم که آن را در کف شعارهای شریعتی پوساندم و دستمالی شده‌ی این جوانی را به دامان مسعود رجوی انداختم. حالا من از

نظر آن‌ها “رفتاری نامناسب و غیراخلاقی” دارم. چه خوب؛ اخلاقی که زن را تنها بین تخت و مطبخ در تردد می‌خواهد، تف به ریشش و به ریش همی متولیاتش!!

بزرگترین سازمان تروریستی/عقیدتی “اپوزیسیون” برای جانسپین کردن حکومت دموکراتیک اسلامی [!] در مزبله‌ای که برای خودش تراشیده است، گم و گور شده است. رهبر برادر و برادر رهبر هر دو مدت‌هاست گم و گور شده‌اند. سازمانشان هم گم شده است. یکی‌شان اینجا جاده‌های اسفالت‌هی بین دادگاه و خانه‌ی تیمی‌اش را وجب می‌کند و به خیالش یک جریان خلع سلاح شده که سال‌هاست برای ملت نیز از حیض انتفاع ساقط شده است، می‌تواند دوباره تاریخ را به گذشته بازگرداند. راستی که سال‌ها از آن سال‌ها گذشته است. دیگر استالینی در کار نیست تا در ید قدرت تروریستی معتقدانش، آن‌ها را به جان خلیل ملکی انشعابی بیاندازند. دیگر عربده‌های نورالدین کیانوری تنها برای تاریخ نویسان خواندنی است. کسی دیگر شعارهای این ضد امپریالیست‌های سوسیال امپریالیست را که در کی. جی. بب. اتحاد جماهیر شوروی حل شده بودند، به ریش نمی‌گیرد. این‌ها به تاریخ پیوسته‌اند، هرچند که حاملان دیدگاه‌هاشان پیرمردان و پیرزنانی باشند که همچنان در ضدیت با هویت ایرانی ما، زیر کرسی سید علی خامنه‌ای پکی به بافور سرطلای ناصرالدین‌شاهی این ولی فقیه می‌زنند و بر اش مدیحه مرتکب می‌شوند.

تلویزیونت را خاموش کن. ۲۸ سال برای جن‌هایی که شریعتی احضار کرده بود، کافی است. حال نوبت عاشقی است. نوبت دوست داشتن انسان‌ها، نوبت بوسیدن انسان‌هاست. دوران جنگ و نفرت و عربده و خرابکاری و بیگاری به سر آمده است. اگر در کشور وامانده‌ی عراق، مقلدین مقتدا صدر یک مشت عمه هستند، مقلدان سید روح‌الله خمینی بیسواد که نه عربی بلد بود و نه فارسی، همه‌شان “روشنفکر” ند. کشور وامانده و اشغال شده‌ی عراق و دست ساخت صدام حسین کافر عقلی، ۳۰ سال یا بیشتر از ما جلوتر است. روشنفکران این جماعت حسابشان را از این جانوران جدا کرده‌اند. فقط ما بودیم که جنگیدیم، کشته دادیم، شکنجه شدیم، به زندان رفتیم، از همه‌ی لذات زندگی، از همه‌ی زیبایی‌های سازندگی محروم شدیم، برای این که سدی از گاه و گل، از کاهگل در برابر مدرنیته در ایرانمان بکشیم و کشیدیم. ما بودیم که برای تروریست‌ها قبا‌ی مبارز و مجاهد و فدائی دوختیم، ما بودیم که از گوردرآمدگان و مردگان مرتجع را سر دست به دانشگاه بردیم، ما بودیم که دو دستی دانشگاه را تحویل ارتجاع دادیم و برای انقلاب فرهنگی فیلسوف کمدی انقلاب فرهنگی‌اش هیزم جمع کردیم. ما بودیم که برای اعدام زندانیان سیاسی عربده‌ی شادی کشیدیم، همان زمانی که مثلا عضو جمعیت حقوق بشر بودیم و برای مثلا آزادی یقه می‌درانیدیم، اما آزادی تروریست‌ها، آزادی رجاله‌ها را زمینه می‌ساختیم. باور کن هیچ چیزی مرا از این شادتر نکرده است که ترک‌های لای این دیوار کاهگلی را بیشتر و بیشتر جر بدهم.

آری من این روزها حسابی پوست انداخته‌ام. حسابی از این جماعت اسلامیه/کمونیستیه فاصله گرفته‌ام. دلم برای بچه‌ها مان می‌سوزد، که در آتشی که این روشنفکران نتراشیده و نخراشیده برپا کرده‌اند، ۲۸ سال است دارند می‌سوزند و جز غاله می‌شوند. اما... تنها امید من... تنها شادی من این است که بر این آتش ناگاهی، آب پاکیزه‌ی آگاهی بپاشم. نشان بدهم که ملت ما دارد نقص خودمهوری، توحید و دگراندیش ستیزی و دروغ‌یافی روشنفکرانی را می‌دهد که در امتحان انسان دوستی و میهن دوستی‌شان رفوزه شده‌اند. باید دکان‌های دجال‌گری‌شان را تخته کنند و پی کارشان بروند. باید بازنشسته شوند و بگذارند تا ملت ما، جوانان ما و ایران دوستان و انسان دوستان ما، آنچه را که این‌ها از دروغ و کینه و نفرت و دگرستیزی کاشته‌اند، دوباره شخم بزنند و بذر شادی و شادکامی و عشق و دوستی همه‌ی انسان‌ها را در این سرزمین بکارند.

به قول فرزانه‌ای: چه سعادت‌مندیم ما که پدر، آغوش باز فرهنگ دیرینه‌ی ایران، همچنان دانا و سخاوتمند در انتظار بازگشت ماست و می‌گذارد تا در آن سوی دیوارها، در میان اتاق‌های آفتابگیر و دل‌بازمان، آن تاریخ همگانی را که خصوصی است و فقط در خانه‌هاست [و فقط در دل‌هاست و نه بر سر نیزه‌ها و بر سر عریده‌ها] دوباره از سر بگیریم.

۱۴ ماه مه ۲۰۰۶ میلادی

بحران روشنفکری در ایران

سال ۱۳۵۴ در دانشکده‌ی بازرگانی، پس‌رکی که چندان خوش‌تیپ هم نبود، دو فقره از کتاب‌های علی شریعتی را تحویل داد. یواشکی هم داد. بهش نمی‌آمد اهل کتاب و کتاب خواندن باشد. يك دانشجوی معمولی بود و مثل بیشتر جوان‌های آن دوره - و دیگر دوره‌ها - دنبال پیدا کردن دوست دختر. شاید این تصور من بود. حدسم این بود که کتاب‌ها را از سرش وا کرده است، تا گرفتاری برایش درست نکنند. نمی‌دانم چرا این کار را کرد و اصلاً کتاب‌ها چگونه به دستش رسیده بودند! فضای حاکم بر دانشگاه‌ها را این گونه نمایش می‌دادند که مثلاً علی شریعتی ممنوع است؛ هرچند که جنابش چند سالی - با اجازه‌ی رسمی دولت وقت - نقشی اساسی در حسینیه‌ی ارشاد و خیلی محافل دیگر بازی کرده بود؛ همراه با رفیق یا نارفیق معممش شیخ مرتضی مطهری.

هنوز چند روز از انقلاب بهمن ۵۷ نگذشته بود که مطهری بیچاره، به دست چند هوادار دیش و دو نیش شریعتی که او را خائن به تئوری‌ها و راه شریعتی می‌دانستند، ترور شد. خمینی کلی برای شاگرد عزیزش اشک ریخت، برای اسلام عزیزش هم اشک ریخت. با این همه مطهری تنها آخوندی نبود که در حکومت اسلامی به دست گروه تروریستی "فرقان" ترور شد. شاید اولینش بود. نمی‌دانم. به هر حال مطهری هم رخت به زیر زمین کشید و "شهید" اعلام شد. یادم هست فرقانی‌ها يك جمله‌ی شریعتی را سرلوحه‌ی اقدامات تروریستی‌شان قرار داده بودند و بر اساس همین شعار هم شروع به قلع و قمع آخوندها کردند. البته زمان فرصتشان نداد. چند نفر را کشتند، جو ترور را پراکندند، به آخوندها مشروعیت و به جن‌هایی که علی شریعتی، جلال آل احمد و دیگر روشنفکران دینی یا ملی/مذهبی احضارشان کرده بودند، چهره‌ی شهید دادند. بعد هم همگی‌شان دستگیر و سر به نیست شدند. شعار علی شریعتی این بود: اقتصاد بدون نفت، اسلام بدون آخوند!

دین اساساً زائیده‌ی ترس و ناآگاهی انسان‌هاست. انسان‌های نخستین که هیچ تصویری از روابط علت و معلولی اتفاقات طبیعی نداشتند، برای دور کردن احساس ترس از خودشان به جادو و جنبل روی می‌آوردند. خیال می‌کردند با جادو و نذر و قربانی دادن می‌توانند آتش خشم نیروهای قاهر طبیعت را خاموش کنند. زمانی که سیل، زلزله، طوفان و یا مرگ و میر و بیماری‌ای رخ می‌داد، چون علتش را نمی‌دانستند، آن را به خشم نیروهای برتر طبیعت نسبت می‌دادند. خیال می‌کردند خشم این نیروها را برانگیخته‌اند و برای همین هم قربانی می‌کردند. فرزندان‌شان را، بهترین حیوانات‌شان را، مال و اموال‌شان را به پای این نیروهای قهر سر می‌پریدند،

تا بتوانند آتش این خشم را خاموش کنند. البته تا می‌آمدند بجنبند، مرگ، طعمه را برده بود، اما بیمار یا بیماریشان یا بهبود یافته بود و یا این که او را هم مرگ دربروده بود. احتمالاً زمین هم از تکان‌های زمین لرزه و آتشفشان آرام گرفته بود، طوفان خوابیده بود و سیل هم از آن هیجان اولیه‌اش افتاده بود.

تصادف‌هایی که گاه قربانی دادن را مصادف می‌کرد با تخفیف این اتفاقات طبیعی، این تصور را در این انسان‌های ناآگاه پدید می‌آورد که با دعاها، رقص‌ها، جادوها، ریاضت کشیدن‌ها و قربانی دادن‌هاشان، در مکانیسم هستی و طبیعت دست می‌برند. خیال می‌کردند باعث شده‌اند روند طبیعی طبیعت را به سود خودشان و لابد به زیان دیگران دستکاری کنند؛ این است که در این میان کسانی پیدا شدند که از همین ترس‌ها و ناآگاهی‌ها و نگرانی‌های انسان‌ها دکان‌ها باز کردند. این دکان‌ها در آغاز کوچک بودند. فقط به درد همان ایل و قبیله و خانواده می‌خوردند. بعدها که جمعیت مردم اضافه شد، بعدها که مردم به کشاورزی و گلهداری پرداختند، دکان‌های کوچک و حصیری این جادوگران و تأثیر گذاران در قانون طبیعت [!] هم بزرگتر و جادارتر شدند. تازه این جادوگران منشی و شریک هم برای خودشان گرفتند، آخر تنهایی که نمی‌توانستند به کار همه‌ی مراجعین برسند! مردم ناآگاه بودند، از نیروهای طبیعت می‌ترسیدند، آنقدر توان و شعور هم نداشتند که برای جلوگیری از این مصیبت‌ها راه چاره‌ای مادی و ملموس اختراع کنند. با ترس و نگرانی دست به دامن جادوگران و شیدان می‌شدند تا از ایشان حمایت کنند. خرچشان را می‌دادند، برایشان هدیه می‌بردند و... بسیاری کارهای غیرمنطقی دیگر. کار به جایی رسیده بود که این جماعت خود را رابط بین این نیروهای طبیعی و انسان‌ها می‌نمایاندند و از این ترس‌ها و ناآگاهی‌ها برای چپاول ثروت‌های این مردم و تحت انقیاد درآوردنشان استفاده‌ها می‌کردند.

این روند در تکامل خود به اختراع ادیان انجامید. ادیبانی که برای فرونشاندن خشم خدایان، کارهایی از انسان می‌طلبیدند. این کارها نوعی ریاضت بودند، قربانی دادن و نذر کردن بودند و در نهایت مردم را به نوعی "اخلاق" محکوم کردن؛ اخلاقی که هرچه بود، در راستای منافع این جادوگران، تغییر و تحول پیدا می‌کرد. از سوی دیگر به این دلیل که باروری و زایش حیطة اختصاصی زنان تصور می‌شد، زنان نقشی برتر را در این جوامع یافته بودند. دورانی که به آن مادرسالاری، یا زن‌خدایی اطلاق شده است. باید سده‌ها و هزاره‌ها می‌گذشت تا انسان‌ها به عنصر باروری مردان هم آگاه می‌شدند. پس از این آگاهی است که به دلیل وضعیت جسمی زنان و آگاهی مردان بر "زینگی‌شان، تمام مناسبات اجتماعی دگرگون می‌شود. زنان از هئیت خدایان و فرشتگان و یاران باران و رحمت، به شیطان و عفریته و پتیاره و... سقوط می‌کنند. جنگ مغلوبه می‌شود و عنصر زینگی، باروری را نیز در تملک می‌گیرد و دوران شکست و تیره روزی زنان آغاز می‌شود. دورانی که تا همین امروز هم ادامه یافته است. همان جادوگران و همان رهبران دینی قبیله‌ای، این بار هئیت رهبران دینی و فرقه‌ای را به خود می‌گیرند، اما دیگر به مادینگی اجازه‌ی اظهار وجود نمی‌دهند. مادینگی همچون کالا اختصاصی می‌شود. تئوری‌هایی برای لایزال تلقی کردن این مالکیت خصوصی که انسان‌ها را هم در برمی‌گیرد، اختراع می‌کنند. هر کدام هم از روی تئوری‌های متولیان قبلی، دینش را پایه می‌گذارند. هر چه زمان می‌گذرد، این حفاظت از منافع خصوصی سخت‌تر می‌شود، همچنان‌که زنجیرهای "اخلاق"ی این ادیان و مذاهب کلفت‌تر و درازتر می‌شوند. به همین دلیل است که می‌گویند ادیان و آئین‌ها زانیده‌ی شرایط طبیعی حاکم بر محیط زندگی متولیانشان هستند. اما رهبران و متولیان ادیبانی که خشن‌تر هستند و زانیده‌ی شرایط طبیعی‌ای خشن‌تر و خشک‌تر، با تقدیس تئوری خشونت، بقیه‌ی ادیان و آئین‌های کمی ملایم‌تر را نیز به زیر سیطره می‌کشند. اسلامی که از صحراهای خشک و سوزان عربستان

آمد و به سرزمین حاصلخیز ایران رسید، به دلیل همان خشونت ذاتی در ذهن و عمل حاملانش، مردم کمتر خشونت زده‌ی کشورهای همجوار را هم به زیر مهمیز کشید؛ آن هم با چنان خشونتی که تا آن تاریخ در تاریخ جهان بی‌سابقه بوده است. تاکنون هم همین گونه خشونت پیشه‌گان بر مردم مناطق گوناگون اسلام‌زده حکم رانده‌اند و باز هم با سوء استفاده از عنصر ناآگاهی و ترسشان، این سلطه را تداوم بخشیده‌اند.

متولیان دین پیروز، بخشی از مردم تصرف شده‌شان را به سربازان و سرداران لشکر و سپاه خشونتشان می‌گمارند، از سهم متولیان‌شان به ایشان نیز می‌پردازند و این‌گونه اینان را به جیره خوار و ریزه خوار اسلامشان بدل می‌کنند. سال‌ها و قرن‌ها زمان لازم بود تا زرتشتیان بدبختی را که به ضرب شمشیر و یا جزیه [مالیات غیرمسلمانی] مسلمان کرده بودند - با همان عامل ترس و خشونت - به مسلمانان خشنی تبدیل کنند، تا حافظ منافعشان باشند؛ همان کسانی را که با این که فرسنگ‌ها از سرزمین خشونت خیز عربستان و فلسطین فاصله دارند، اما همان رفتاری را نمایندگی می‌کنند که آن اعرابی حاکم تا کنون نیز مستمرا داشته است.

امروز نیز همین ناآگاهی‌ها و ترس‌ها را در میان مسلمانان می‌بینیم. ترسی که باعث می‌شود اینان نگاهشان را از هرچه سازندگی و زیبایی و لذت این جهانی است، برگردانند و به لذت‌های موهوم آن جهانی دل خوش دارند. با این که هنوز مرده‌ای زنده نشده است و از "آن دنیا" خبری برای این‌ها نیاورده است، این‌ها سال‌ها و قرن‌هاست که گرفتار همان فانتزی رهبران و پیامبران‌شان هستند. هر متولی جدیدی هم که در این مذهب متولد می‌شود، غلظت این بشارت‌ها و اندازها را بالاتر و بالاتر می‌برد. به هر حال هرچه هست هنوز مسلمانان برای دستکاری در قانون طبیعت، نذر و نیاز می‌کنند، سفره‌ی ابوالفضل پهن می‌کنند، قرآن سر می‌گیرند، دخیل می‌بندند، دست به دعا می‌شوند و استخاره می‌کنند؛ همه‌ی این اعمال خرافاتی را هم زیر لوای اعتقادات دینی‌شان انجام می‌دهند.

ماه رمضان سال ۱۳۶۶ که من دیگر به پایگاه مجاهدین در شهر کلن آلمان رفته بودم، بجز بیگاری‌های روزمره، آشپزی برای سحری هم بین "پرسنل" نوبتی بود. جوانکی بود به نام "رضا" که هنوز پاسپورت پناهندگی‌اش را نگرفته بود. او را "قر" زدند و بدون این که وضعیت حقوقی پناهندگی‌اش مشخص باشد، به عراقش کشاندند. نمی‌دانم چه بلایی بر سرش آمد، جوان خون گرم و بشاشی بود؛ برخلاف دیگر برادرهای سازمانی که با يك من عسل هم نمی‌شد نگاهشان کرد!!

کسان دیگری هم بودند که سازمان مجاهدین بدون این که وضعیت حقوقی‌شان مشخص باشد، با گذرنامه‌های جعلی از کشوری که پناهنده‌ی آن بودند، خارجشان کرده، به عراق "اعزام" شان کردند. اگر بعدها این افراد اعتراضی می‌کردند و می‌خواستند از سازمان جدا شوند، سازمان مجاهدین آن‌ها را به عنوان جاسوس حکومت اسلامی که از مرز بین دو کشور عبور غیرمجاز کرده‌اند، تحویل سازمان امنیت عراق و بعدها تحویل زندان‌های مخوف فضاویه یا ابوگریب پرزیدنت صدام حسین می‌داد. این کار و این گونه سوء استفاده از اعتماد سیاسی نیروهای سازمانی کار تازه‌ای نیست. پس از مرداد ۱۳۳۲ و به غرب آمدن توده‌ای‌هایی که دیگر از "ایرانستان" کردن ایران ناامید شده بودند، این جماعت در غرب هم دفتر و دستک‌هایی راه انداختند. این دانشجویان که خیلی‌هاشان توده‌ای، برخی بریده از توده‌ای‌ها، با عنوان "سازمان جوانان انقلابی حزب توده‌ی ایران" بودند - هنوز بند نافشان به حزب توده وصل بود - تشکل‌های ضد شاهی‌ای را در غرب راه انداختند و بر علیه منافع عالی‌میت ایران، همدست و همراه با بدسابقه‌ترین جناح رهبری مذهبی شیعه، ایران را به این سرنوشت شوم اسلامی/تروریستی دچار

کردند. این "مبارزان خارج کشوری" هم همین سوءاستفاده‌ها را از اعتماد هواداران نشان می‌کردند. پاسپورت‌هاشان را می‌زدیدند، پاره می‌کردند، آن‌ها را در تظاهرات علنی به نیروهای امنیتی حکومت لو می‌دادند و... تا همه‌ی راه‌ها را برای بازگشت این ایرانیان به کشورشان بسته، از زندگی طبیعی در ایران محروم‌شان کنند. مافیایی عمل می‌کردند تا آن‌ها را برای همیشه در چنگ داشته باشند. پس از فاز "سرخ شدن"، این بیچاره‌ها چاره‌ی دیگری جز خدمت به آرمان‌های پوشالی این جماعت نداشتند.

«واقعیت امر این بود؛ افرادی را که به سازمان [انقلابی جوانان حزب توده‌ی ایران] جلب می‌شدند، در واقع آلوده می‌کردیم. فلان جوان را از درس خواندن بیرون می‌کشیدیم. گذرنامه‌اش را در جوی آب می‌انداختیم و برایش گذرنامه‌ی جعلی صادر می‌کردیم... می‌بایستی تمام پل‌های بازگشت را پشت سر این جوانان خراب کرد، و آن‌ها را به عنصر حرفه‌ای تبدیل کرد. با گفتن این که "تو دیگر لو رفته‌ای و نمی‌توانی به ایران بازگردی" در بست به آدم غیرقانونی تبدیل می‌شد...»^۱

این رفتار در درون سازمان تروریستی مجاهدین شدیدتر و وحشتناک‌تر رایج بود. جوان‌های مردم را که برای کمی آزادی به این سو آمده بودند، می‌فریفتند. دخترهایی از این دست را فوراً به یکی از "غول‌نشن"‌های سازمانی شوهر می‌دادند، پاسپورتی اگر داشتند، از ایشان می‌گرفتند و با این گذرنامه‌ها رفت و آمدهای قاچاق و جعلی نیروهای قاچاقشان را انجام می‌دادند. با همین گذرنامه‌های قاچاق، این افراد را به کشور عراق می‌کشاندند و بعد هم همان روال همیشگی برای همه‌شان. یادم هست دو خواهر را که هر دو دختران زیبا و خوش لباسی بودند. نمی‌دانم چه وردی در گوش این‌ها خواندند که فوراً به عراق بردندشان. خواهر بزرگتر "فلورا" را در عملیات موسوم به "فروغ جاویدان" به کشتن دادند. قبلاً هم شوهرش داده بود. شوهرخواهر بدترکیب، آنقدر روش زیاد شده بود که پس از نطفه شدن خواهر بزرگتر، خواهر کوچک‌تر را خواستگاری کرده بود. تا همین امروز هم از سرنوشت این خواهرک دوم خبری ندارم. دو پسر عمو هم بودند به نام‌های مجید و ایرج که آن‌ها را هم نگذاشتند وضع حقوقی‌شان روشن شود و هر دو را با گذرنامه‌های جعلی به عراق کشاندند. از سرنوشت این دو تن هم هیچ خبری ندارم. رضا نیز که "شب قدر" ماه رمضان سال ۱۳۶۶ "پارتتر" آشپزی من بود، دچار همین سرنوشت شد. از پایان کار این رضای با محبت هم هیچ خبری ندارم.

به هر صورت ما دوتایی چلوکباب سحری را برای ۳۰/۴۰ نفر پختیم و سالاد و دوغ و بقیه‌ی مخلفات سحری روزه بگیران را هم آماده کردیم. من که شخصاً هیچ گاه در این مناسبات روزه نمی‌گرفتم. نماز را هم فقط وقتی که جمعی و اجباری بود، با دیگران دولا/راست می‌شدم، والا که نه اعتقادی داشتم و نه نیازی به آن حس می‌کردم، و این البته چیزی نبود که از دید مسئولان سازمان پنهان مانده باشد!

ساعت ۱۰ شب مسئول آن زمان سازمان در آلمان ایرج [محمد رضا صباحی] ما را صدا کرد که امشب ساعت ۱۲ نشست داریم، در اتاق عمومی جمع شوید. فوراً کارها را راست و ریس کردیم، آبی به سر و صورتان زدیم، تا برای شرکت در نشست آماده باشیم. در این بین یکی/دو نفر دیگر صندلی‌های تاشوی اتاق عمومی را پشت سر هم ردیف به ردیف چیدند، میزی هم به عنوان منبر مسئول پایگاه در آن بالا گذاشتند، جعبه‌ی دستمالی و تنگ آبی و در آن سمت

۱ - نگاهی از درون به جنبش چپ ایران، خانبابا تهرانی، ص ۲۲۶ چاپ تهران، شرکت سهامی انتشار به اهتمام سرهنگ غلامرضا نجاتی

اتاق هم میز چای و خوراکی‌های شب‌های ماه رمضان را ردیف کردند تا این که حضرت برادر ایرج ظاهر، و سکوت برقرار شد. ایرج ابتدا شروع کرد به اندر فواید "انتقاد از خود کردن" داد سخن دادن که اعضا و کادرها باید از این شب‌های قدر که از "هزار ماه برتر است" استفاده کنند و از خودشان انتقاد کنند و هر جا به رهبری ایراد گرفته‌اند، بدانند که اشکال در خودشان بوده و رهبری معصوم است و پاکیز است و آن کسی که این اجازه را به خودش می‌دهد که به مسئولین و به رهبری "مقاومت عادلانه" ایرادی بگیرد، در نهایت به جیب خمینی می‌ریزد و... سرپالی از این شعارهای مسلسل همیشگی. چراغ‌ها را هم خاموش کردند. بعد به هر نفر يك برگه‌ی فتوکپی شده دادند و اعلام قرآن سر گرفتن کردند. در واقع يك صفحه از قرآن را فتوکپی کردند و روی سرشان گذاشتند و شروع کردند به دعا خواندن و التماس و تمنا کردن از درگاه رهبری که در روز قیامت شفیعشان بشود که بعد امام حسین شفیعشان بشود تا یکی دیگر و یکی دیگر و بعد هم یقه‌ی "الله" را گرفتند که از گناهانشان و مخصوصاً نقدها و ایرادهایی که به رهبری گرفته‌اند، درگذرد و دیگر قضایای تکراری و همیشگی مناسبات درونی سازمان تروریستی و سکت مذهبی مجاهدین!

برخی که معتقدتر بودند، لایه و زاری هم می‌کردند. من که از خستگی داشت جانم در می‌رفت، همانجا روی اولین صندلی تاشوی ردیف اول، تو تاریکی خوابم برد. گویا خروپف بلند شده بود که یکی از این دختر بچه‌هایی که او هم پناهجو بود و شوهرش داده بودند و بدون پاسپورت داشتند می‌فرستادندش به عراق، تکام داد که: داری خروپف می‌کنی، پاشو برو تو "واحد خواهرها" خواب!

می‌خواهم بگویم این طیف از مسلمانان نیز به همان اندازه‌ی ارتجاعیون، خرافاتی و قضا/قدری و دعا و نفرینی هستند. هنوز هم همانگونه فکر می‌کنند. می‌خواهند با این اعمال کم‌دی در قانون طبیعت و روی حکم دادگاهی که قرار است "الله" در محکمه‌ی روز قیامتشان صادر کند، با رشوه دادن و رابطه برقرار کردن و توصیه کردن و شفیع گرفتن تأثیر بگذارند و ترازوی عدالت را به سمت خودشان "چپه" کنند.

به روشنی می‌توان گفت که این گونه باورها تنها به مدد همین متولیان رسمی در کله‌ها جایگیر و پاکیز شده است. این گونه متولیان با تکیه بر قداستی که برای خودشان تراشیده و به خورد مردم داده‌اند - مثل شخص خمینی یا مسعود رجوی - توانسته‌اند انسان‌هایی مذهبی و دیندار را از شرکت در سازندگی و مطالبه‌ی خواست‌های طبیعی و قانونی‌شان محروم کنند؛ این است که بدون چنین متولیان رسمی‌ای تمام ادیان از کارکرد می‌افتند و فراموش می‌شوند. بنابراین هر دو وجه این شعار علی شریعتی "اقتصاد بدون نفت، اسلام بدون آخوند!" تنها کارکرد همان شعار را دارد و بس؛ چرا که نه اعمال کردنی است و نه برآوردنی. نمی‌توان اسلام را جدای از رهبری آخوندها - با عمامه و بی‌عمامه - و بدون واسطگی این جماعت تصور کرد؛ بدون این که این‌ها میراث‌خوار و صاحب‌علیه‌ی همه چیز آن باشند. دنیای غارتگران هم اجازه نمی‌دهد تاریخ ایران ما و همینطور تاریخ این منطقه، بدون وابستگی تمام به موضوع نفت نوشته شود. البته اگر دولتمردان ایرانی این امکان را می‌یافتند که نفت را برای سرمایه‌گزاری در زیرساخت اقتصادی کشورمان استفاده کنند، خیلی هم خوب می‌شد؛ کاری که پادشاه فقید ایران کوشید و تا حدی هم موفق شد؛ اما همین علمای اعلام - البته با دستیاری علمای غیرمقدس و غیرعمامه‌ای - نگذاشتند. در نهایت شاه نتوانست به آرزوهای دیر و دور ایران دوستانی که می‌خواستند کشوری پیشرفته و مستقل داشته باشند، جامه‌ی عمل ببوشاند. محمد رضا شاه هم بعدها، هم سر و هم تاجش را بر سر این "زیاده طلبی‌ها" و ناپرهیزی‌ها گذاشت. بی‌جهت نبود که نگاه سخن پراکنی بی. بی.

سی. درست ۲ ماه پیش از "به قدرت رسانیدن سید روح‌الله خمینی" همان زمانی که سید احمو زیر درخت سیبی در "نوفل لوشاتو"ی پاریس سر همی "بشردستان" غربی را با شعارهای کم‌دی‌اش گرم کرده بود، در ۱۷ آذرماه سال ۱۳۵۷ در برنامه‌ی رادیویی "جام جهان‌نما" سیاست دولت‌های چپ‌اولگر غرب و به ویژه انگلستان را برای "تودهنی زدن" به شاهی که می‌خواست کمی به این شعار علی شریعتی نزدیک شود و دست کم درآمدهای نفتی را زمینه‌ی استقلال و روی پای خود ایستادن ایرانیان کند، این بیانیته را صادر کرد:

«پس از طی دورانی از افت و خیز، حکومتی زمام امور ایران را در دست خواهد گرفت که به علت ناتوانی مالی و نظامی، دیگر در برنامه‌هایش جایی برای رویای تمدن بزرگ وجود نخواهد داشت و به سبب شرایط تازه‌ی حاکم بر جو سیاسی و اقتصادی و اجتماعی مملکت، این کشور تنها مقامی همپایه‌ی کشور همجوار افغانستان خواهد یافت، و برای همیشه این رویا را که پنجمین قدرت نظامی و سیاسی و اقتصادی جهان شود، فراموش خواهد کرد!!»^۲

سید روح‌الله خمینی همان زمانی که در پاریس و زیر درخت سیب معروف دهکده‌ی نوفل لوشاتو، برای روشنفکران ایرانی جن ظاهر می‌کرد، این حرف‌ها را هم زد که مثلاً: «... در حکومت اسلامی قدرت مقتنه و اختیار تشریح در اسلام به خداوند اختصاص دارد... و هیچ کسی حق قانونگزاری ندارد. مجموعه‌ی قوانین اسلامی در قرآن و سنت گردآوری شده است... حکام اصلی" همان فقها هستند، اگر فرد لایقی که دارای دو خصلت علم به قانون و عدالت باشد، تشکیل حکومت داد، همان ولایتی که حضرت رسول اکرم در امر جامعه داشت [را] دارا می‌باشد و بر همه لازم است که از او اطاعت کنند.»^۳

جالب این که بسیاری از روشنفکران ایرانی شیفته‌ی این جناب، دکترای حقوق از غرب داشتند، و لابد در کلاس‌های درس مدرن دانشکده‌های شیک غرب، با قانون، امنیت، عدالت اجتماعی، حکام اصلی، تفکیک سه قوه، دموکراسی، آزادی و بسیاری بحث‌های حقوقی دیگر در زمینه‌ی حقوق شهروندان، زنان و کودکان و... آشنا بودند و این دروس پایه‌ای را برای دریافت دکنتراهای کذایی‌شان امتحان داده بودند!!

بگذریم!

دو کتابی که آن جوانک دانشجو برام آورد، "چه باید کرد" و "قاسطین، مارقین، ناکثین" علی شریعتی بودند، و من اصلاً نه نامی از این پسرک در یادم مانده است و نه حتا سرانجامی. بعدها بسیار سیاس‌گزارش شدم که آن‌ها را آورد. تا پیش از این تاریخ بیشتر ترجمه‌هایی غربی و گاه هم شرقی را می‌خواندم: کارهای برتولت برشت، نیکوس کازانتزاکیس، فرانٹس فانون، عماراوزگان، چند نوشته در رابطه با انقلاب الجزایر، چند رمان و چیزهای دیگری که حالا دیگر یادم هم نیست؛ کتاب "استعمار نو" حسن صدر را هم خوانده بودم، حتا چند قصه‌ی جلال آل احمد را هم ورق زده بودم، اما شریعتی چیز دیگری بود. شریعتی را نمی‌خواندم، می‌نوشتیم، با تمام وجود می‌بلعیدم؛ بدون این که بفهمم چه نوشته است. همه‌ی جمله‌های کذائیش را حفظ می‌کردم و این روال تا بعد از انقلاب یا همین اقتضاح تاریخی بهمین ۵۷ هم ادامه داشت.

خرداد ۱۳۵۶ که خبر مرگ علی شریعتی را در روزنامه‌ی کیهان چاپ کردند، باور نمی‌کردم. هیچ کس باور نمی‌کرد. برای همین هم در تنهایی کلی گریه کردم. تا آن زمان تمام نوارهای سخنرانی این تنوریسین انقلاب اسلامی را شنیده بودم. ضبط را بغل گوشم می‌گذاشتم و

۲ - بنگاه سخن پراکنی بی بی سی، ۱۷ آذرماه ۱۳۵۷ بخش فارسی، برنامه‌ی جام جهان‌نما
۳ - روزنامه‌ی کیهان ۹ بهمن ماه ۱۳۵۷، دو هفته پیش از اقتضاح تاریخی ۲۲ بهمن ۱۳۵۷، به نقل از مجله‌ی مهرگان، تابستان

هی گوش می‌کردم و هی و هی... و حالا سال‌ها از آن سال‌ها گذشته است. آموزش‌های تئوریک شریعتی برای ما جوانانی که آن دوران تشنه‌ی دانستن بودیم، آدرس‌هایی تماما عوضی بودند. فقط شریعتی نبود. خیلی‌های دیگر هم بودند، اما معجزه‌ی برانگیختن احساسات فقط از او برمی‌آمد. مثلا چه چیزی می‌شد از این همه انسان ستیزی و دگراندیش ستیزی که تئوری "تابود کردن دگراندیشان" را رمانتیزه می‌کند، آموخت؛ هیچ، جز افتادن در دام و دامان همان انقلاب‌کذایی سال ۵۷ که جز بر محور نفرت و کینه‌جویی نمی‌چرخد و هر که را که مانند ما نیست و با ما نیست و از ما نیست و مانند ما نمی‌اندیشد و رو به قلبه‌ی ما نماز نمی‌گزارد و یا اساسا با فرهنگ برده‌ساز "توحید" اسلامی "ما" مخالف است، نابود کردن!! به این نوشته از کتاب "مذهب، علیه مذهب" شریعتی گوش کنیم:

«این دعوت که به نام دعوت توحید در تاریخ اعلام می‌شود، یک وجهی این جهانی و مادی هم دارد و آن این است که: مسلما وقتی "گروهی" معتقد باشند که همه‌ی این آفرینش؛ چه انسانی و چه حیوانی و چه نباتی و حتا جامدات، "یک قدرت" بر آن‌ها "حکومت" می‌کند و جز او هیچ موثری وجود ندارد و همه‌ی اشیاء و اشخاص و رنگ‌ها و جنس‌ها و جوهرها، همه ساخته‌ی یک خالق است، "خود به خود" وحدت الهی یعنی توحید خدا در هستی؛ لازمه‌اش از نظر منطقی [منطق ضد دگراندیشی] و فکری، توحید بشری در زمین است. یعنی در همان حال که توحید اعلام می‌کرده است که همه‌ی آفرینش "یک امپراطوری است" در دست "یک قدرت" و همه‌ی انسان‌ها از یک منبع سر زده‌اند و به وسیله‌ی یک اراده هدایت می‌شوند و به یک جهت متوجه‌اند و از یک جنس ساخته شده‌اند، و یک خدا دارند و همه‌ی نیروها و سمبل‌ها و مظهرها و ارزش‌ها و علامت‌ها در برابر او "باید نابود شوند"...»^۴

یادم می‌آید برخی از آخوندها مخالفش بودند. از چه زاویه‌ای، نمی‌دانم!! لابد برای این که شریعتی ادبیات حوزه‌ای را کمی دستکاری کرده بود. به نظر حتما نوشته‌های بسیار و بسیار پراکنده‌اش را نمی‌خواندند، فقط خیال می‌کردند دکان روضه خوانی‌های ۵ تومانی‌شان با این "افاضات" تخته می‌شود، چرا که اگر کمی شم آینده نگری داشتند، باید می‌فهمیدند که تنها همین علی شریعتی است که می‌تواند با چنین بازی‌هایی با کلمات و احساسات و ناآگاهی‌های نسل جوان آن روزگار ایران و بالطبع روشنفکران تشنه‌ی قدرت هم‌طراز خودش، زمینه‌های "سلطنت روحانیت" را فراهم کند و از روضه خوان‌هایی آنچنانی به چنین حکومت و قدرت و ثروتی برساندشان. این طیف که چندان زیاد هم نبودند، گویا مخالف سیدروح‌الله خمینی هم بودند و لابد او را هم رقیب خودشان ارزیابی می‌کردند. به هر حال نمی‌دانم درباره‌اش چه نوشته بودند و چگونه او را به سید اخمو وصل کرده بودند که گل از گلش شکفته و علنا و رسماً، گفته، نوشته و اعلام کرده بود که: «من اگر چند میلیون تومان به سیستم‌های تبلیغاتی پول می‌دادم، نمی‌توانستند چنین تبلیغی در حقم بکنند که: من مقلد حضرت آیت‌الله خمینی هستم.»^۵

جالب این که من تا این تاریخ حتا اسم خمینی را هم نشنیده بودم. هیچ تصویر و تصویری هم نه از دوران ملی شدن صنعت نفت داشتم و نه حتا از بلوای ۱۵ خرداد ۱۳۴۲. سنم نمی‌رسید. خانواده‌ای مذهبی هم نداشتم که این چیزها را به ما بیاموزاند - چه خوب - برای همین هم اصلا نه دشمنی آخوندها را با ملی شدن صنعت نفت دیده بودم و نه نقطه عزیمت حرکت‌های تروریستی سازمان‌های مجاهدین خلق و فدائیان خلق را که همان بلوای ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ بود. با

۴ - مذهب علیه مذهب، علی شریعتی، بنگاه نشر و پخش سفیر، صص ۱۱ تا ۱۲

۵ - نقل به مضمون

این همه در این سال‌های دانشجویی بت اعظمی به نام علی شریعتی چنان جان و جهانم را پر کرده بود که تا آدم بجنبم، خمینی آمد و زد و برد. یادم هست همان اوایل به خواهرم می‌گفتم: "این تقصیر شریعتی بود که ما را به دامن خمینی انداخت." آن بیچاره هم که دخترک دانش آموزی بود، نفهمید چه می‌گویم. با این همه جذابیت نوشته‌های علی شریعتی به عنوان يك "روشنفکر" تا سال‌ها برای من ماند!!

اگر روشنفکری را وسیله‌ای برای رها شدن انسان از دگم‌های عقیدتی/ایدئولوژیک تعریف کنیم، آنگاه تازمترین و - سوگمندانه - ناشناخته‌ترین نمونه‌ی این گونه روشنفکران را در کشورمان ایران، در ۱۵۰ سال پیش و در جنبش باب خواهیم دید. جنبش باب که از درون محافل مذهبی تشیع و زاویه‌ی کوچکی که بین دو نوع دریافت از تشیع اصولی و شیخیه متولد شده بود، به ناگاه ماهیت و مشروعیت کلیت دیدگاه شیعی را در دستگاه رهبری آن به پرسش کشید. برای این که این بحث نیمه کاره نماند، شاید بد نباشد به روند رشد نهضت باب در دو سده‌ی گذشته در این منطقه نیز نگاهی بیاندازم؛ هرچند که در اساس می‌خواهم به "بحران روشنفکری" در دوره‌ی پهلوی دوم که باعث فروپاشی آن نظام و به قدرت رسیدن وحشی‌ترین و خشن‌ترین تعریف از امامت و رهبری و پیشوایی در جامعه‌ی مدنی ما شد، بپردازم. گفت‌وگو در رابطه با جنبش باب از این زاویه اهمیت دارد که توجه کنیم: اگر در اروپای انتهای قرون وسطا از درون اندیشه‌ی مذهبی کاتولیسیسم، جریانی به عنوان پروتستانتیسم توانست نضج بگیرد و زمینه‌ی کوتاه کردن دست دین مسیحیت از حکومت سیاسی را فراهم آورد و در نهایت زمینه ساز تولد دولت‌هایی غیرمذهبی بشود، در ایران ما با این که دقیقاً چنین جریانی برای کوتاه کردن دست دین سالاران از حاکمیت نضج گرفت، اما به دلیل این که حکومت سیاسی توانست - یا نخواست - از این جنبش حمایت کند، برخلاف اروپای آن دوران و هم چنین به دلیل خشونت ذاتی و بسیار غیرمعقول حاکم بر خشن‌ترین قرائت از اسلام یعنی تشیع، روند رنسانس و روشنگری در ایران ما به محاق رفت و روشنفکری در تمام این ۱۵۰ سال - خواسته و ناخواسته - ابزار دست و عروسک خیمه شببازی حوزه و روحانیت شد. این روشنفکری آلوده و غیرپالوده از قرائت‌های شبان‌رمگی و این اتحاد نا"مقدس" جریان‌های گوناگون سیاسی و روشنفکری ایرانیان در درون و بیرون کشور، نه تنها نتوانست در زیرساخت جامعه‌ی مدنی و حکومتی غیردینی دستی داشته باشد که به دلیل فاصله نگرفتن از همان دیدگاه عمیقاً مذهبی/ارتجاعی حاکم بر مدعیانش در انتهای هزاره‌ی دوم و آغاز هزاره‌ی سوم، به برآمدن قدرتی مادون قرون وسطایی، خشن و غیرمعارف یاری‌ها رساند و همچنان نیز در تداوم این حکومت، همپا و یار و همراه این حکومت اسلامی است. اگر اروپا توانست با فاصله گرفتن از آن دستگاه عقیدتی/مذهبی و ارزش بخشیدن به فنومن انسان، زمینه ساز تعریف نویینی از حقوق شهروندی شود که در نهایت این همه دستاورد درخشان را در حیطه‌ی حقوق انسان‌ها، زنان، کودکان، دگراندیشان، فرهنگ و ادب و به ویژه رشد تکنیک و رها ساختن دانش و پژوهش از روایت انحصاری دینی/کلیسایی به جهان عرضه کند، ایران ما تنها و تنها به دلیل این شکست و این معدوم کردن دریافت تازه از نگاه به انسان و خواست‌های شهروندی‌اش، به چنین سرنوشت شومی دچار شد. جنبش عظیم مردمی‌ای که با لشکرکشی وحشیانه و عجیب و غریب رهبری شیعه و با دستگیری بخشی از باصلاح روشنفکران آن دوران [نظیر امیرکبیر] و دستگاه حکومت سیاسی که خود نیز آلوده به همین دیدگاه شبان‌رمگی بود، این فراز به شکست و اضمحلال کشانده شد و ما در ایران امروزمان همچنان با پیامدهای آن شکست نامنتظر که می‌باید در راستای رهایی ایرانیان از بند و زنجیرهای ارتجاع پیروز می‌شد، هر روز از شکستی به شکست دیگر فرو می‌غلطیم و نمی‌توانیم از این روند اضمحلال کذایی

انسان، شهروند و حاکمیت خارج شویم. تلاش‌های مجدانه و کوشش‌های عمیقاً انسانی تلاشگرانی هم که کوشیدند ایران را به زور به جاده‌ی مدنیت و تمدن بکشانند، به دلیل همان شکست بنیادی آن جنبش، اساساً نتوانست ثمره‌ی مثبتی به بار آورد؛ چرا که تا دیدگاه حقوق شهروندی در ملتی پای نگرفته باشد، هر گونه تلاش‌ی برای کشاندنش به روند مدرنیته - بدون گذار از فرهنگ شبان‌رنگی - محکوم به شکست و اضمحلال است. تلاش‌های همان میرزا تقی‌خان امیرکبیر، قائم مقام فراهانی، روشنفکران لائیک صدر مشروطه، روشنفکران دوره‌ی رضا شاه، خود رضاشاه، محمد رضا شاه و روشنفکران غیرآلوده یا کمتر آلوده به ارتجاع این دوره‌ها - چنان که تاریخ نشان می‌دهد - نتوانست مسیر اضمحلال ایران را به سوی چاه ارتجاع سد کند، و ایران در پیامد همان شکست در دورانی که همه‌ی جهانیان در دستیابی به مظاهر تمدن و مدنیت از یکدیگر پیشی می‌گرفتند و می‌گیرند، در گرداب ارتجاع، خشونت، تروریسم و قوانین ضدانسانی این شریعتمداران فروغلطید و تمام آن کوشش‌ها و تلاش‌ها نیز بریاد شد؛ چرا که در ایران ما - بر خلاف اروپا - سنت بر مدرنیته چربید و این روند که همان روند اضمحلال ایران و ایرانی است، همچنان در سراسیب سقوط ایران، با سرعتی باورنکردنی ایران را از گردونه‌ی زندگی در جامعه‌ی جهانی محروم کرده است؛ سراسیب سقوطی که محصول یک خطای تاریخی روشنفکران و دولت‌های سیاسی در تمام این ۱۵۰ سال بوده است؛ عدم درک درست از شرایط مشخص، نشناختن روند تاریخ و به ویژه دوران گذار اروپا به مدارج مدنیت و رشد و ترقی.

اگر ملت ما و روشنفکران ما در آن نبرد بین رهبری شیعه و جنبش روشنفکری باب پیروز می‌شدند، به واقع ما سرنوشت دیگری ورای این که امروز درگیر آن هستیم، می‌داشتیم. دلم می‌خواهد با این نمونه‌ها نشان بدهم چه روشنفکران عقب افتاده‌ای داریم، با چه ادعاها و عنوان‌های گزافی، که چگونه با عوضی فهمیدن‌هاشان مملکتی را و در نهایت تمامی منطقه و جهان را به آتش کشیده‌اند. اگر روشنفکران ایرانی عصای دست آخوندها نمی‌شدند و نسخه‌ی آخوندسالاری را به عنوان امپریالیسمی جانشین سوسیال/امپریالیست شوروی مرحوم در این سوی جهان تقویت فکری، جانی، مالی، اطلاعاتی و بین‌المللی نمی‌کردند، سرنوشت منطقه‌ی خاورمیانه چنین نبود که اکنون هست؛ ساده‌اندیشی‌های روشنفکران ایرانی که بیشترشان تحصیلات دانشگاهی داشته‌اند، خیلی‌هاشان در غرب متمدن هم دانش اندوخته بودند، آنچنان جاگداز است که تنها می‌تواند محصول کشور اسلام زده‌ای چون ایران ما باشد؛ روشنفکرانی که به جای آموختن حقوق شهروندی، برابری حقوق انسان‌ها، اصالت انسان و فردیت، برای شرق رهبر زده و مذهب زده‌ی ما که ۱۴۰۰ سال است لولایش بر محور امام و امت چرخیده است، باز هم امامت، توحش، برده‌داری، زن ستیزی و انکیزیسیون‌های قرون وسطایی و ایدئولوژی شبان‌رنگی و در نهایت تروریسم را به ارمان آورده‌اند. این باصطلاح روشنفکران ایرانی با این همه تلاش‌هاشان نه تنها آزادی سیاسی را برای ما ایرانیان بیمه نکردند، که همان آزادی‌های نیم بند فردی و اجتماعی موجود در دوران دو پهلوی اول و دوم ما را نیز به باد دادند. آنچه در جهان امروز می‌گذرد و آنچه به ویژه در خاورمیانه در جریان است - و نمی‌دانم تا کجاها پیش خواهد رفت - بازتاب عینی، مادی و ملموس همراهی‌ها، همکاری‌ها، همپایی‌ها و همیاری‌هایی است که این سنخ روشنفکران ایرانی با فجیع‌ترین بخش عقب افتاده‌ی روحانیت شیعه، یعنی باند طالقانی، منتظری، خمینی و مطهری و امثال این‌ها داشته‌اند. تاریخ نشان داده است که مسئولیت انسان‌ها را نمی‌توان تنها با شعار اسلامی "نیت خیر" اندازه گرفت. آنچه پیش آمده است، هر نیتی هم پشت آن بوده باشد، همین وضع فجیعی است که تمام جهان را درگیر آن کرده است. اگر این روشنفکران با جریان‌های عقب افتاده‌ی شیعی تحت عنوان‌های اسلام راستین، اسلام مبارز و

اسلام ضد امپریالیست چنین همراهی‌هایی نمی‌کردند، بدون تردید سرنوشت ایران، منطقه‌ی خاورمیانه و البته جهان - دست کم در پهنه‌ی امنیت جانی - چنین نبود که اکنون هست.

بیشتر روشنفکران ایرانی از همان دوران مشروطه خیال می‌کردند با ترکیب و ملقمه‌ای از دستاوردهای غرب و اسلام، خواهند توانست دکترین تازه‌ای به خاورمیانه ارائه کنند که به باور خودشان، نه کاستی‌های مدنیت غربی را داشته باشد و به دلیل مسلمان و شیعه بودن ایرانیان، خیلی هم به سنت‌های اسلامی این سوی جهان لطمه وارد نسازد! در حالی که واقعیت این است که دستاوردهای مدنیت و رنسانس غربی که پایه‌ی این جهش شگرف در همه‌ی زمینه‌ها و به ویژه حقوق انسان و اساسا حقوق بشر شده است، دارای يك فلسفه و يك دیدگاه تازه به انسان است. نمی‌توان این فلسفه را تکه‌تکه کرد و با تئوری شبان‌رمگی و امت و امامتی شرقی ترکیب کرد که اگر ترکیب کنیم - که روشنفکران ایرانی کردند - از درون این ترکیب، همین خشن‌ترین تئوری‌ها و مانیفست‌های ترور و کشتار دگراندیشان و غرب‌ستیزی درمی‌آید!

آرواند آبراهامیان در کتابی تحت عنوان اسلام رادیکال می‌نویسد: «نسل قدیم [اپوزیسیون محمد رضاشاه] که در جریان ملی کردن صنعت نفت مشارکت داشت و خیانت روحانیون نسبت به [دکتر محمد] مصدق را دیده بود، هنوز به نحوی نسبت به روحانیون بی‌اعتماد می‌نمود و ترجیح می‌داد در تقابل علیه رژیم [شاه] با ملی‌گرایان لائیک باشد تا طرفدار شعار مذهبی‌ها؛ اما نسل جدید [اپوزیسیون محمد رضا شاه بعد از خرداد ماه ۱۳۴۲] تحت تاثیر [سید روح‌الله] خمینی، به سرعت سمبل‌های مذهبی را اخذ کرده و مورد حمایت قرار می‌داد و در وجود هر ملای ضد رژیم [شاه] ترقی‌خواهی و آزادیخواهی می‌دید. نسل قدیم با توجه به سابقه‌ی مبارزه برای ملی کردن صنعت نفت، استعمار انگلیس را به عنوان يك خطر جدی خارجی ارزیابی می‌کرد. اما نسل جدید... بر این نظر بود که امپریالیسم امریکا يك تهدید بزرگ خارجی است. نسل قدیم با اتکاء بر تجربه‌ی گسترده‌ی خود از جنبش‌های سیاسی دهه‌ی ۴۰ و اوایل دهه‌ی ۵۰ [میلادی] به مبارزات غیرقهرآمیز تمایل داشت؛ نظیر تشکیل احزاب سیاسی، اتحادیه‌های کارگری، انجمن‌های صنفی، تظاهرات خیابانی و گردهمایی‌های مردمی؛ اما نسل جدید که با رویدادهای قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ تکان خورده بود، بطور فزاینده‌ای به سمت مبارزه‌ی قهرآمیز کشیده می‌شد: نظیر ایجاد هسته‌های زیرزمینی، شهادت قهرمانانه، تبلیغ به وسیله‌ی عمل و نیز جنگ چریکی و پارتیزانی. به طور خلاصه نسل قدیم سکولار، رفرمیست، ضدانگلیس بود، با روش‌های غیرخشن؛ نسل جدید اما بیشتر مذهبی بود، رادیکال، ضد امریکا و مهتر از همه این که به شدت هوادار مبارزه‌ی مسلحانه.»^۶

به نظر آبراهامیان پس از بلوای ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ «دانشگاه‌های ایران رشد و گسترش بی‌سابقه‌ای را تجربه می‌کنند. این رشد و توسعه که افزایش روزافزون هزینه‌ی تحصیلی دولتی را برای دانشجویان در برمی‌گرفت، برای نخستین بار درب دانشگاه‌ها را بروی فرزندان خانواده‌های متوسط رو به پایین نیز گشود. دانشجویان پیشین دانشگاه‌ها عمدتاً از خانواده‌های زمیندار بزرگ، کارمندان رده بالای دولت و مشاغلی با درآمد کلان بودند، اما اکنون دختران و پسرانی به طور فزاینده به این دانشجویان افزوده می‌شدند که از خانواده‌ی کارمندان دون پایه‌ی دولت، بازرگانان کوچک، روحانیون رده پایین، تجار و بازار و صاحبان مشاغل آزاد بشمار می‌رفتند، نکته‌ی جالب این که تسبیح، بخش جدایی ناپذیر فرهنگ زندگی بسیاری از این خانواده‌ها

۶ - اسلام رادیکال، آرواند آبراهامیان، بخش دوم، مجاهدین خلق، ترجمه‌ی زینل نوروزی، نشر بوتن، آبان‌ماه ۱۳۷۸، اکتبر ۱۹۹۹، لندن، صص ۱۱۱ تا ۱۱۰

را تشکیل می‌داد. این تغییرات طبقاتی دانشجویی در دانشگاه‌ها به انجام دو امر یاری رساند: رشد رادیکالیسم و اسلامی کردن فضای دانشگاه‌ها.^۷

بنیانگذاران سازمان مجاهدین خلق در جزوه‌ای تحت عنوان «۱۵ خرداد، نقطه‌ی عطفی در مبارزات قهرمانانه‌ی مردم ایران» از خمینی یک چهره و سمبل ملی [!] ساختند که موجب تکوین ایدئولوژی انقلابی سازمان مجاهدین خلق شده است.^۸

این گونه عوضی فهمیدن‌ها و از مخالفین حکومت‌های سیاسی، قهرمانانی مبارز و فدایی پرداختن، ویژه‌ی نسل تازه‌ی پس از بلوای ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ نبود، «جنبش سوسیال دموکراسی ایران نیز از آغاز پیدایش خود (اجتماعیون/عامیون به سال ۱۹۰۵ میلادی) در برخورد با دین - عموماً - و با دین اسلام - خصوصاً - هیچگاه سیاست درست و قاطعی نداشته است. در ماده‌ی ۱۱ نظامنامه‌ی اجتماعیون/عامیون تصریح شده بود که مجموع کار و رفتار اعضای حزب باید متوجه‌ی یک نکته باشد: نیکروزی و ترقی، ولی به نحوی که به شرف و قدس مذهب خللی وارد نیاید...»^۹

«حزب توده‌ی ایران نیز در اوایل فعالیت خود طی اعلامیه‌ای به تاریخ ۲۵ دیماه ۱۳۲۵ اعلام کرد: حزب توده‌ی ایران نه فقط مخالف مذهب نیست، بلکه به مذهب - به طور کلی و مذهب اسلام - خصوصاً احترام می‌گذارد و روش حزبی خود را با تعلیمات عالی‌هی محمدی منافی نمی‌داند، بلکه معتقد است که در راه هدف‌های مذهب اسلام می‌کوشد. حزب ما فوق العاده خرسند و مسرور و مفتخر خواهد بود که از طرف روحانیون روشنفکر و دانشمند مورد حمایت قرار گیرد و آرزو دارد که تمام متدینین به دیانت اسلام مطمئن باشند که حزب توده‌ی ایران حامی جدی تعالیم مقدس اسلام خواهد بود و با آن ذره‌ای معانده و مخالفت نخواهد داشت و هرگونه مخالفتی را [با اسلام] ابلهانه خواهد پنداشت و هرکسی را که به نام حزب توده‌ی ایران دم از مخالفت با دین بزند، آنا و شدیداً از صفوف خود طرد خواهد کرد.»^{۱۰}

«حزب توده در تائید و حمایت از شورش ارتجاعی ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ نیز در مقاله‌ای خطاب به «پیشوایان دینی و روحانی» نوشت: آیت‌الله خمینی مستعنی از توصیف است. مردم از همه‌ی روحانیون - به خصوص از پیشوایان مبرز مذهبی انتظار دارند که مانند آیت‌الله خمینی، آیت‌الله میلانی، آیت‌الله طالقانی و آیت‌الله شریعتمداری و امثال آن‌ها در این جهاد مقدس و عمومی آزادیخواهانه [!] و استقلال طلبانه‌ی [یک جریان وابسته شعار استقلال طلبی می‌دهد!] مردم ایران شرکت کنند و نیروی معنوی خود را در راه پیروزی این جهاد به کار اندازند.»^{۱۱}

۷ - همانجا

۸ - همانجا ص ۱۳

۹ - دستور نامه‌ی حزب سوسیال دموکرات‌های ایران، اسناد جنبش کارگری، سوسیال دموکراسی و کمونیستی ایران، جلد ۱ ص ۴۳ همچنین نگاه کنید به تعهد نامه‌ی جمعیت اجتماعیون/عامیون، اسناد جنبش کارگری ... ج ۳ ص ۱۲، نقل از ملاحظاتی در تاریخ ایران، علی میرفطروس، چاپ سوم، سال ۱۹۸۸، نشر نیما، ص ۹۹

۱۰ - همانجا ص ۱۰۱ به نقل از روزنامه‌ی مردم، ارگان مرکزی حزب توده‌ی ایران، شماره‌ی ۶۳ اول تیرماه ۱۳۴۲

۱۱ - همانجا، به نقل از روزنامه‌ی مردم، شماره‌ی ۱ دوره‌ی پنجم، ۱۵ خرداد ۱۳۴۳، همچنین نگاه کنید به مقاله‌ی ب. کیا: حزب توده‌ی ایران و روحانیت مبارز، به مناسبت سالگشت جنبش ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، شماره‌ی ۳، ۱۳۵۹، صص

۱۱۱ - ۱۲۳

«احسان طبری - به عنوان بزرگترین نظریه پرداز حزب توده‌ی ایران - در تطبیق مارکسیسم و اسلام و شبیه آفرینی بین سوسیالیسم و اسلام کوشش بسیار کرد. در این مورد مقاله‌ی وی به نام «سوسیالیسم و اسلام» دارای اهمیت فراوان است»^{۱۲}

«مارکسیست معروفی مانند مصطفی شجاعیان - گاندی وار - به سال ۱۳۴۳ در مقاله‌ای به نام «جهاد امروز یا تزی برای تحرك» تز تحریم [عدم خرید روزنامه و سیگار، عدم استفاده از بانكها و ...] را برای مبارزه با رژیم سرمایه‌داری شاه ارائه می‌دهد. او نیز با تکیه بر روحانیت و پایگاه اجتماعی آنان و با توجه به شبکه‌ی گسترده‌ی مساجد در شهرها و روستاها معتقد است که: «ما فکر می‌کنیم که فتوا دادن این جامعه [روحانیت] در باره‌ی بانكها و غیره اشکال عمده‌ای نداشته باشد... وظیفه‌ی دینی و وجدانی هر فرد با شرفی است که این مزایا [مزایای حاصله از این موسسات] را - به سهم خود قطع نماید.»^{۱۳}

خسرو گل‌سرخ‌ی در دفاعیاتش در دادگاه چنین می‌گوید: «سخنم را با گفته‌ای از مولا حسین شهید بزرگ خلق‌های خاورمیانه آغاز می‌کنم. من که يك مارکسیست/لنینیست هستم، برای نخستین بار عدالت اجتماعی را در مکتب اسلام جست‌وجو و نگاه به سوسیالیسم رسیدم... اسلام حقیقی در ایران همواره دین خود را به جنبش‌های رهایی بخش ایران پرداخته است. سید عبدالله بهبهانی‌ها، شیخ محمد خیابانی‌ها نمونه‌ی صادق این جنبش‌ها هستند...»^{۱۴}

سازمان مجاهدین خلق هم در سال ۱۳۴۹ دو تن از مهم‌ترین اعضایش را به نجف فرستاد تا با سید روح‌الله خمینی تماس بگیرند.

در جزوه‌ی صورتی رنگی که توسط پرویز یعقوبی از اعضای اولیه‌ی سازمان مجاهدین خلق پیش از انقلاب منتشر شده است، در رابطه با ملاقات دو تن از اعضای سازمان مجاهدین با سید روح‌الله خمینی مطالبی آمده است. عنوان این جزوه این است: «بنیانگزاران سازمان مجاهدین خلق ایران، دیدگاه‌ها و اهداف آنان» تیتر فرعی کتاب هم این است: «چرا سازمان مجاهدین خلق نتوانست و نگذاشتند نقش اصلی‌اش را در انقلاب ۱۳۵۷ ایفا کند؟!»

پرویز یعقوبی باجناب مسعود رجوی است. همسر پیشین یعقوبی مینا ربیعی خواهر اشرف ربیعی اولین همسر مسعود رجوی بود. یعقوبی تا سرفصل انقلاب ایدئولوژیک سازمان مجاهدین هم در زمستان ۱۳۶۳ از مسئولین این جریان بود. این فرد از زمستان ۱۳۶۳ از مجاهدین تحت رهبری مسعود رجوی کناره گرفت. او هنوز خودش را عنصر موحد مجاهد خلق می‌داند و مسعود رجوی را منحرف از خط خودش و بنیانگزاران سازمان معرفی می‌کند. یعقوبی این جزوه را در بهمن ماه ۱۳۸۰ نوشته و تکثیر کرده است. روی جلد این جزوه عبارت «مجاهدین خلق ایران/فرانسه» نوشته شده است.

«در سال ۱۳۴۹ بنا به تصمیم سازمان یکی از اعضای مجاهدین مقیم خارج قرار می‌شود ضمن تماس با خمینی از وی تقاضا کند تا از دولت عراق بخواهد که «افراد سازمان را که هوایمایی ر بوده و به عراق برده‌اند، تحویل ایران ندهد... که وی با بهانه‌ها و توجیه‌های آخوندی نظیر این که «اگر اقدامی کند ممکن است برای آنها [زندانیان مجاهدین که هوایمایی

۱۲ - همانجا، به نقل از ما و روحانیت مترقی، انتشارات حزب توده‌ی ایران، ۱۳۵۸، مقاله‌ی سوسیالیسم و اسلام، احسان طبری، در دنیا شماره‌ی ۶ و ۷ مهرماه ۱۳۵۷ مقایسه کنید با مقاله‌ی نورالدین کیانوری در دنیا آذرماه ۱۳۵۵ صص ۶-۷

۱۳ - همانجا، ص ۱۰۲ به نقل از مارکسیسم اسلامی یا اسلام مارکسیستی، بیژن جزئی، مقدمه‌ی راه فدایی، ص ۶، مقایسه کنید با نظرات جلال آل احمد در این باره، در خدمت و خیانت روشنفکران، جلد ۲، صص ۶۹ - ۷۰

۱۴ - همانجا، دفاعیات خسرو گل‌سرخ‌ی، بهمن‌ماه ۱۳۵۲

ایرانی را رבוده بودند] بدتر شود" یا " نمی‌خواهد از عراقی‌ها تقاضایی بکند تا تقاضایی از سوی آنان به دنبال داشته باشد" از انجام این درخواست خودداری می‌نماید.

«تراب حق شناس [یکی از اعضای اولیه‌ی مجاهدین که در جریان انشعاب خونین سازمان مجاهدین در سال ۱۳۵۴ به بخش مارکسیست مجاهدین پیوست] در رابطه با تماس سال ۱۳۴۹ با خمینی در نشریه‌ی «پیکار» شماره‌ی ۷۷، بیست و هشتم مهر ماه ۱۳۵۹ چنین می‌نویسد: «مقدمتا اشاره کنم که قبل از شهریور ۵۰... با برخی از روحانیون که به «طور نسبی اندیشه‌ی مبارزاتی داشتند و برداشت‌های مترقیانه‌ای [!] را از اسلام ارائه می‌دادند»، تماس داشتیم... سازمان با برخی از اشخاصی که در آن زمان... با رژیم شاه تضاد و مبارزه‌ای داشتند، تماس گرفت و آنها که مستقیم و غیرمستقیم از اهداف انقلابی سازمان مطلع شده بودند، منجمله اقدام به ارسال نامه‌هایی برای آیت‌الله خمینی کردند.

«بگ نامه را مهندس عزت‌الله سبحانی به آیت‌الله [خمینی] نوشته بود. نامه‌ای مفصل از هاشمی رفسنجانی بود که نسخه‌ای از آنرا خودم به نجف بردم. در این نامه نویسنده نه تنها از مجاهدین خلق بلکه از فداییان خلق [بخصوص رفیق شهید احمدزاده] بخوبی یاد کرده، حمایت آیت‌الله [خمینی] را از مبارزین خواستار شده بود. آقای مطهری هم سفارشی شفاهی به آیت‌الله [خمینی] کرده بود، نامه‌ای از آیت‌الله منتظری بود که در آن ضمن تأیید از مجاهدین زندانی از آیت‌الله [خمینی] خواسته [شده] بود به نفع آنان اقدام نماید و البته در آخر هم تصمیم را به خود آیت‌الله خمینی محول نموده بود. این نامه [ها] را با خودم به نجف بردم... علت تماس با آیت‌الله خمینی با توجه به سوابق ضدیت او با شاه، جلب یاری و پشتیبانی او در مبارزه علیه امپریالیسم امریکا در رژیم شاه بود... آیت‌الله خمینی علیرغم تضادش با سلطنت، قسر خرده بورژوازی مرفه سنتی را نمایندگی می‌کرد...»^{۱۵}

در رابطه با ضد امپریالیست بودن سید روح‌الله خمینی مترقی [!] مهدی بازرگان، نخست وزیر دولت موقت خمینی در روزنامه‌ی میزان، ارگان نهضت آزادی در ۶ بهمن ماه ۱۳۵۹ دوسال پس از به قدرت رسانیدن سید روح‌الله خمینی ضد امپریالیست نوشت: «روابط دولت امریکا با انقلاب و دولت موقت انقلاب اسلامی و جمهوری اسلامی ایران تنها با روی کار آمدن دولت موقت شروع نمی‌شود. به موجب اطلاعات و مدارک و اسناد و شواهد، از ماه‌ها قبل از پیروزی نهایی انقلاب، تماس‌های متعددی میان اعضای شورای انقلاب در ایران با مقامات امریکایی برقرار و مذاکراتی در جریان بوده است. علاوه بر تماس و مذاکرات با مقامات امریکایی، ارتباط و گفت‌وگوهایی [هم] با سران ارتش و همچنین [شادوران دکتر شاهپور] بختیار [آخرین نخست وزیر شاه] وجود داشته است...»^{۱۶}

حسین روحانی یکی دیگر از اعضای مجاهدین که در همین سال‌ها چند بار به ملاقات خمینی در نجف برای جلب «یاری و پشتیبانی» آیت‌الله رفته بود، در سال ۱۳۶۷ در قتل عام زندانیان سیاسی به دستور شخص خمینی اعدام شد. روحانی نیز از مجاهدینی بود که در انشعاب خونین سال ۱۳۵۴ سازمان مجاهدین، مارکسیست شده بود. روحانی نیز در نشریه‌ی پیکار شماره‌ی ۷۹ به بعد نوشته است: «به دنبال دستگیری... هم‌زمان مجاهد ما در داخل کشور طی نامه‌ای خواستار آن شدند که در این باره و سایر مسائل مربوط به جنبش انقلابی ایران و اوضاع جامعه با آیت‌الله خمینی مذاکره شود و حتی الامکان کوشش شود تا پشتیبانی هر چند ضعیف او

۱۵ - بنیانگزاران سازمان مجاهدین خلق ایران، دیدگاه‌ها و اهداف آنان، پرویز یعقوبی، سال ۱۳۸۰ فرانسه، ص ۲۴ تا ۲۷

۱۶ - روزنامه‌ی میزان، ۶ بهمن ۱۳۵۹

نسبت به مجاهدین و حمایت از آن‌ها و جنبش انقلابی‌ای که در ایران به تازگی پا گرفته بود، جلب گردد و در صورت موافقت اعلامیه‌ای در همین زمینه از طرف آیت‌الله [خمینی] صادر شود و این در شرایطی بود که عناصر مختلفی از «روحانیت مترقی» در داخل کشور [مثلاً نظیر رفسنجانی و منتظری] موضع حمایت آمیزی از مجاهدین داشته و تنها آیت‌الله خمینی بود که تا آن روز سکوت اختیار کرده بود.^{۱۷}

داریوش فروهر، رهبر حزب ملت ایران که با همسرش در آذر ماه ۱۳۷۷ همراه با عده‌ای دیگر از روشنفکران و نویسندگان و پژوهشگران ایرانی، قربانی تروریسم دولتی حکومت اسلامی - موسوم به سریال قتل‌های زنجیره‌ای یا کشتار درمانی - شد، یکی/دو ماه پیش از برپایی حکومت اسلامی، در رابطه با توجیه حضور خود و حزبش، همچنین ملی‌گرایان در کنار ارتجاعیون مذهبی، در حالی که اسلام را بخش اصلی هویت ایرانی ایرانیان معرفی می‌کند، می‌گوید:

«خوشبختانه «جامعه‌ی روحانیت» با درایت و هدایت مراجع عظام در تلاشی پردوام، حرکت استقلال را بازشناسی کرده است و در پیامی از حضرت آیت‌الله خمینی پیشوای بزرگ شیعیان می‌خوانیم: «این خوان یغما که مدت‌هاست مورد هجوم چپی و راستی قرار گرفته و گاهی با صراحت تقسیم گردیده، اکنون با عناوین دیگر با کمال عوام فریبی نقشه کشی شده و مورد تقسیم قرار گرفته است.»

«در این پیام آشکار می‌شود که پیشوای روحانی میهن ما به خوبی جناح‌های موازنه‌ی مثبت را می‌شناسند و می‌دانند که بیگانه برای ملت ایران بیگانه است و نباید فریفته‌ی هیچ‌یک از حرکت‌های سیاسی آن‌ها شد که همه رنگ است و نیرنگ...»

«بدین اعتبار «جامعه‌ی روحانیت» که در فرهنگ و تاریخ ایران زمین، ریشه‌هایی بس استوار دارد، هم اکنون نیز در نخستین صف جبهه برای کسب آزادی [!] و استقلال [!] مبارزه می‌کند. بی‌جهت نیست که «روحانیت پرافتخار تشیع» بیش از همه‌ی گروه‌ها آماج حمله‌های مزدوران بیگانه شده است. بی‌جهت نیست که شهر مقدس قم، الهام دهنده‌ی پیکارهای رهایی بخش ملت ما گردیده است...»

علی اصغر حاج سیدجوادی یکی دیگر از همین سنخ روشنفکران چند روز پیش از سقوط تهران و فروپاشی ایران در تاریخ ۷ بهمن ماه ۱۳۵۷ در نشریه‌ی «جنبش» متعلق به خودش نوشت:

«امام می‌آید، با صدای نوح، با طپلسان و تیشه‌ی ابراهیم، با عصای موسی، با هیئت صمیمی عیسی و با کتاب محمد، و دشت‌های سرخ شقایق را می‌پیماید و خطبه‌ی رهایی انسان را فریاد می‌کند...»

«وقتی امام بیاید، دیگر کسی دروغ نمی‌گوید، دیگر کسی به خانه‌ی خود قفل هم نمی‌زند، دیگر کسی به باجگزاران باجی نمی‌دهد، مردم برادر هم می‌شوند [البته در این میان جایی برای خانم‌ها در نظر گرفته نشده است] و نان شادیشان را با یکدیگر به عدل و صداقت تقسیم می‌کنند، دیگر صفی وجود نخواهد داشت، صف‌های نان و گوشت، صف‌های نفت و بزمین، صف‌های مالیات، صف‌های نامنویسی برای استعمار، و صبح بیداری و بهار آزادی لیخند می‌زند. باید امام بیاید تا حق بجای خود بنشیند، و باطل و خیانت و نفرت در روزگار نماند...»

۱۷ - بنیانگزاران سازمان مجاهدین خلق ایران، دیدگاه‌ها و اهداف آنان، پرویز یعقوبی، سال ۱۳۸۰ فرانسه، ص ۲۴ تا

کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان (اتحادیه‌ی ملی) در کنگره‌ی سیزدهم کنفدراسیون در ژانویه‌ی ۱۹۷۲ ارسال پیام کوتاهی را به سیدروح‌الله خمینی به تصویب رساند. حمید شوکت یکی از همین کنفدراسیونی‌ها و مولف کتاب دو جلدی تاریخ بیست ساله‌ی کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی (اتحادیه‌ی ملی) به نقل از صفحه‌ی ۴۲ گزارش کنگره‌ی سیزدهم کنفدراسیون، وجه مشخصه‌ی این کنگره را ارسال پیام کوتاهی برای سیدروح‌الله خمینی ارزیابی کرده است:

«پیام به حضرت آیت‌الله خمینی رهبر شیعیان جهان،

«سیزدهمین کنگره‌ی کنفدراسیون جهانی منعقد در شهر فرانکفورت [آلمان] به آن مقام محترم درود فرستاده و پشتیبانی کامل [!] خود را از مبارزات عادلانه‌ی جامعه‌ی روحانیت مترقی علیه استعمار، صهیونیسم و ارتجاع داخلی اعلام می‌کند.»^{۱۸}

حمید شوکت در ارزیابی این پیام در صفحه‌ی ۳۰۷ همان کتاب می‌نویسد: «اهمیت این پیام [پیام به سیدروح‌الله خمینی] از آن جهت بود که کنفدراسیون پس از گذشت سال‌ها بار دیگر [!] پیامی را خطاب به آیت‌الله خمینی به تصویب می‌رساند. پیش از آن یک بار دیگر در کنگره‌ی سوم و بار دیگر در چهارمین کنگره‌ی آن سازمان که در دی ماه ۱۳۴۳ (ژانویه‌ی ۱۹۶۵) در شهر کلن آلمان غربی برگزار شده، پیامی خطاب به آیت‌الله خمینی به تصویب رسیده بود. کنگره‌ی چهارم کنفدراسیون همان کنگره‌ای است که طی آن ابوالحسن بنی‌صدر غیابا به عضویت در هیئت دبیران انتخاب شد. متن پیام نشانه‌ی روحیه و فضای غالب بر کنگره و تلقی کنفدراسیون از نقش آیت‌الله خمینی و مبارزه‌ای بود که در ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ به رهبری او انجام گرفت.»^{۱۹}

حمید شوکت در ادامه‌ی این کتاب در همان صفحه و صفحات بعد متن «پیام چهارمین کنگره‌ی کنفدراسیون به حضرت آیت‌الله خمینی» را که با عبارت غلط «انما الجبوه عقیده و جهاد» در عنوان پیام درج کرده است که احتمالاً منظورش «ان الحیات عقیده و الجهاد» بوده است. عنوان فرعی پیام این است: «پیام به تبعیدگاه». شوکت در صفحه‌ی ۳۰۸ همان کتاب می‌نویسد: «حمایت و پشتیبانی از مبارزه‌ی روحانیون و نیروهای مذهبی از همان آغاز تشکیل کنفدراسیون در دستور کار آن سازمان قرار داشت.»^{۲۰}

توجه بکنیم که نیروهای اصلی این کنفدراسیون را توده‌ای‌ها، توده‌ای‌های جدا شده و مائوئیست شده‌ای زیر عنوان سازمان انقلابی حزب توده‌ی ایران، جبهه‌ی ملی و نیروهای مذهبی‌ای از طیف ابوالحسن بنی‌صدر، صادق قطب‌زاده و ابراهیم یزدی و مصطفی چمران تشکیل می‌داده‌اند.

بنی‌صدر نخستین رئیس جمهوری خمینی بود که بعدها مغضوب درگاه او شد و در پناه سازمان مجاهدین و مسعود رجوی از ایران گریخت. او در کتاب خیانت به امیدش دروغ‌هایی را که خود او برای مطرح کردن سید روح‌الله خمینی در پاریس می‌گفته، چنین افشا کرده است.

«... ما نه از روز اول مسلمانان دو آتش‌های بودیم، نه به رهبر عالیقدر انقلاب اعتقاد زیادی داشتیم، نه در جریان انقلاب از "تادانی‌های" او و از "بی‌محتوایی اندیشه‌هایش" بی‌خبر بودیم، و نه جنبه‌ی ارتجاعی و ضددموکراتیک این اندیشه‌ها برایمان ناشناخته بود، و نه از ماهیت

۱۸ - کتاب دو جلدی تاریخ بیست ساله‌ی کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی (اتحادیه‌ی ملی) نشر بازتاب، چاپ اول، زمستان ۱۳۷۲، صفحه‌ی ۳۰۶ به نقل از صفحه‌ی ۴۲ گزارش کنگره‌ی سیزدهم کنفدراسیون

۱۹ - همانجا ص ۳۰۷

۲۰ - همانجا

دروغین حرف‌ها و قول‌هایش ناآگاه بودیم، زیرا بعداً خود ما اعتراف کردیم که این گفته‌ها حتا منعکس‌کننده‌ی نظرات خود او هم نبود، حرف‌هایی بود که ما برایش می‌نوشتیم و در هنگام مصاحبه‌ها در دهانش می‌گذاشتیم، یا اصولاً سخنان بی‌پر و پای او را نه آنطور که گفته شده بود، بلکه آنطور که می‌بایست گفته شده باشد، برای خیرنگاران ترجمه می‌کردیم!»^{۲۱}

صادق قطب زاده هم مدتی وزیر خارجه‌ی خمینی بود و بعدها مغضوب او و کمی بعد توسط سید اسدالله لاجوردی اعدام شد. ابراهیم یزدی نیز مدتی وزیر خارجه‌ی دولت موقت مهدی بازرگان بود و هم اکنون نیز رهبری جریان موسوم به نهضت آزادی را در ایران پس از درگذشت مهدی بازرگان بر عهده دارد. یزدی در هنگام اخراج سید روح‌الله خمینی در پائیز ۱۳۵۷ از کشور عراق [کاملاً تصادفی] از امریکا به عراق می‌رود و از این تاریخ تا بازگشت خمینی به ایران در بهمن‌ماه ۱۳۵۷ با اوست و بیشتر ترجمه‌ها و سازمان‌دهی‌های «مبارزاتی» خمینی با همراهی او، قطب زاده و بنی‌صدر انجام می‌شده است. یک بار که مطبوعات داخل کشور از ابراهیم یزدی خواسته بودند در رابطه با نقشش در به حکومت رساندن خمینی صحبتی بکند و به ویژه بگوید در چه رابطه‌ای در پائیز ۱۳۵۷ آنقدر سریع خودش را از ایالات متحده‌ی امریکا به عراق رسانده بود، با زرنگی ویژه‌ی خودش فرموده بود: «من هنوز بازنشسته‌ی سیاسی نشده‌ام که در این زمینه‌ها سخنی بگویم!!»^{۲۲}

اما کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی در اروپا و امریکا تا سرفصل انقلاب نیز رابطه‌ی خود را با سید روح‌الله خمینی حفظ کرد. آخرین اطلاعیه‌های این جریان در رابطه با اخراج خمینی از کشور عراق، مخالفت دولت کویت با اقامت خمینی در کویت و بسیاری دیگر از وقایع ویژه‌ی این دوران در حمایت مشخص از شخص سیدروح‌الله خمینی بوده است. بنا بر نوشته‌ی حمید شوکت، این کنفدراسیون کمی پیش از انقلاب همچون برفی آب شد و از بین رفت. آیا علت آب شدن و از بین رفتن کنفدراسیون این نبود که وظیفه‌اش را که انداختن ملت ایران به دام ارتجاع و تروریسم دولتی سید روح‌الله خمینی و از آن راه به آتش کشاندن تمام جهان بود، به انجام رسانده بود!!!

«کنفدراسیون علیرغم همه‌ی کوشش‌های بی‌پایانش در راه رهایی و نجات جان زندانیان سیاسی و مبارزه با دیکتاتوری و استبداد [کذا] رفته رفته تنها راه چیرگی بر معضلات بغرنج و پیچیده‌ی اجتماعی را در تکیه بر پاسخ‌های صریح و آسان [!] جستجو کرد؛ گرایشی که با تکیه‌ی یک جانبه بر گذار انقلابی، هر تحول تدریجی را پیشاپیش مردود [می] شمرد و به پذیرش تصویری ساده‌انگارانه از خلق و ضد خلق و انقلاب و ضد انقلاب روی آورد.»^{۲۳}

و باز هم به قول حمید شوکت: «سازمانی [کنفدراسیون] که روزی شعار اجرای انتخابات آزاد، رعایت حقوق بشر و آزادی زنان را بر پرچم خود نوشته بود، از ستیز با حکومت خودکامه‌ی شاه، به «نقد دموکراسی» رسید...»^{۲۴}

تمام این واپسگرایی‌ها تنها به این دلیل بود که کنفدراسیون، برخلاف شعارهای داغ و منحرف‌کننده‌اش، در عمل از همان آغاز شکل‌گیری با سیدروح‌الله خمینی در زد و بند بود. راستی

۲۱ - ابوالحسن بنی صدر، نقل از کتاب «خیانت به امید»، چاپ پاریس، سال ۱۳۶۱، صص ۳۲۵ تا ۳۳۰، همچنین

مهدی بازرگان «انقلاب ایران در دو حرکت»، در مورد ابراهیم یزدی، به نقل از هفته‌نامه‌ی نهضت، چاپ پاریس، ۶ اسفندماه ۱۳۶۳، نقل از جنایت و مکافات، شجاع‌الدین شفاء صص ۱۰۰ تا ۹۹

۲۲ - نقل به مضمون

۲۳ - کتاب دو جلدی تاریخ بیست‌ساله‌ی کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی ص ۲۳

۲۴ - همانجا

چرا؟ چرا شعارهای «انتخابات آزاد، رعایت حقوق بشر و آزادی زنان» که از «آغاز بر پرچم مبارزین کنفدراسیون جهانی» نوشته شده بود، «با نقد دموکراسی» و الزاما به نفی شعارهای پیشین، یعنی انتخابات آزاد، رعایت حقوق بشر و آزادی زنان انجامید و چگونه این کنفدراسیون پرافتخار [1] به همدستی و همیاری و همپایی و همکاری برای حاکم کردن مرتجع‌ترین مرتجع تاریخ یعنی سیدروح‌الله خمینی ضد دموکراسی، ضد آزادی زنان و ضد دگراندیشان روی آورد و چرا در نهایت برپا کننده‌ی فجیع‌ترین دیکتاتوری مذهبی شد؟! چه چیز این همه دانشجو را که دولت‌های وقت با پول و ارز ملت به خارج می‌فرستادند، تا برای سازندگی و گذار به مدنیت و مدرنیته، متخصص شوند، به این همراهی‌ها و همیاری‌ها وامی‌داشت؟ شعارها را باید باور کرد، یا دم خروس را؟! درست است، کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی «سرنوشت محتوم خود را در بیراهه‌ی دیکتاتوری باز یافت» و «از مدافعان انقلاب اسلامی شد.»^{۲۵}

«دومین ملاقات نمایندگان کنفدراسیون با آیت‌الله خمینی در شهریورماه ۱۳۴۸ انجام شد. محمود رفیع دبیر مالی و مجید زربخش دبیر تشکیلات کنفدراسیون... در نجف با آیت‌الله خمینی ملاقات کردند...»^{۲۶}

از عقب ماندگی‌ها و کج فهمی این کنفدراسیونی‌ها نمونه‌های بسیاری در دست است که بسیاری از این کج فهمی‌ها را می‌توان از نوشته‌ها، خاطرات و مقالات همین کنفدراسیونی‌ها دست چین کرد.

مهدی بازرگان استاد دانشکده‌ی فنی دانشگاه تهران، دکتر مهندس ترمودینامیک، رئیس جامعه‌ی اسلامی مهندسين، رئیس انجمن «حقوق بشر» در ایران، رئیس «تهضت آزادی» در ایران و البته نخست وزیر موقت دولت بخت سید روح‌الله خمینی، برای اعدام بدون محاکمه‌ی زندانیان سیاسی اوایل حکومت اسلامی چنین تئوری‌ای دارد:

«بهانه‌ی مطبوعات غربی اعدام دادگاه‌های انقلاب است و آنچه برای ما ایرانیان قابل درک نیست، این احساسات و طرفداری است که مطبوعات غربی به سود «خاننان و خیانتکاران» کشورمان نشان می‌دهند. خاننان و جانیانی که با جابرانه‌ترین و وحشیانه‌ترین صورت ۲۵ سال یا بیشتر بر این کشور حکومت کردند و در عین حال اگر شما اعدام‌های دادگاه‌های انقلاب را که به ۶۰ نفر هم نمی‌رسد، با تعداد بیش از صد هزار نفری که طی حکومت شاه کشته شدند و شکنجه شدند، مقایسه کنید، توجیه رفتار مطبوعات غربی مشکل‌تر میشود. ملتی که کشته داده، زخمی داده و غارت شده، حاضر نیست به محض رفتن شاه و سرنگون شدن رژیمش آرام گیرد. این روحیه‌ی ملی توقع دارد هر چه زودتر به پاکسازی محیط اجتماعی بپردازد، حالا می‌خواهد این کار سریع انجام گیرد.»^{۲۷}

دکتر منوچهر ثابتیان از مبارزین و فعالین سیاسی برونمرزی ۲۵ ساله‌ی پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و از بنیانگزاران بنام کنفدراسیون جهانی دانشجویان ایرانی در اروپا و آمریکا در نقدی که بر کتابی در باره‌ی جنبش چپ ایران در این سال‌ها نوشته است، از دیدگاه‌های خودش و این گونه روشنفکران در آن سال‌ها روایتی دارد که هم خواندنی است و هم اندیشیدنی: می‌نویسد: «مثلا خوب به یاد دارم در سال ۱۹۶۸ [میلادی] دکتر مهدی بهار برای چند ماهی در لندن بود و گاه تا پاسی از نیمه شب در مصاحبت آموزنده‌ی او می‌ماندم. وی که

۲۵ - همانجا

۲۶ - همانجا، ص ۳۰۹ تا ۳۱۰

۲۷ - کیهان تهران، اردیبهشت ۱۳۵۸، در پاسخ به خیرنگاری که نظر بازرگان را در باره‌ی موضع غیر دوستانه‌ی مطبوعات غربی پرسیده بود!

نویسنده‌ی کتاب «میراث خوار استعمار» است، و با نوشتن و چاپ آن در ایران آن زمان خدمت بزرگی در برانگیختن و شوراندن نسل جوان کرد، بارها ضمن گفت و گو به این نگارنده می‌گفت: دکتر مواظب باش! الان بساط مذهب و مسجد و محراب دوباره در ایران رونق گرفته. خیال نکن اگر شاه برود دموکرات‌ها و چپی‌هایی از قماش شما سر کار می‌آیند. هیچ بعید نیست که امپریالیست‌ها و بالاخص انگلیسی‌ها، دوستان قدیمی‌شان در ایران، یعنی آخوندها را دوباره علم کنند!! اگر این‌ها دوباره بر گرده‌ی مردم سوار شوند، دمار از روزگار شما چپی‌ها در می‌آورند و هر چه از انقلاب مشروطه رسته‌ایم، پنبه خواهند کرد.

«من از این سخنان او در شگفت می‌شدم و می‌گفتم: دکتر، این آخوند و ملایی که شما این قدر از آن‌ها واهمه دارید، کجا هستند که ما آن‌ها را نمی‌بینیم؟ می‌گفت: میکرب را هم نمی‌شود دید. وانگهی این‌ها در ایران به کمک همین رژیم علیحضرت که از چپ و دموکرات می‌ترسد، هر روز بر مسجد و منبرشان افزوده می‌شود و چنان شبکه‌ی تبلیغاتی و دستک و دنبکی دارند که هیچ حزب و گروهی ندارد. خود شاه هم [چنین دست و دنبکی برای تبلیغاتش] ندارد.»^{۲۸}

بعد می‌نویسد: «دکتر بهار پیشنهاد می‌کرد که بیانید شما کنفدراسیونی‌ها نامه‌ای با صلاح‌دید من برای شاه بنویسد و بگوید با آنچه در رژیم او سیمای مترقی دارد، موافقید و برای این که کارها عمق پیدا کند و درست جا بیفتد، حاضرید همکاری کنید. مثلا در مورد اصلاحات ارضی، حقوق زنان و خانواده، گسترش سواد آموزی، صنعتی کردن کشور و غیره.»^{۲۹}

ثابتیان پس از روایت این گفت‌وگوها با تاسف ادامه می‌دهد: «من باید اقرار کنم که با همه‌ی ارادت و باوری که به دکتر بهار داشتم و می‌دانستم او به روایتی مدرسه‌ی کادری کمونیست‌ها را در فرانسه هم‌جوار موريس تورز دیده است و گزافه گو نیست [اما] هرگز پیشنهاد او را جدی نگرفتم و حتا با دیگران هم در میان نگذاشتم؛ چون ما آن زمان از رفرم مثل جن از بسم‌الله می‌ترسیدیم؛ حتا واژه‌ی رفرمیست را برای تحقیر یا برجسب زدن به حریفان به کار می‌بردیم و جو طوری بود که بیشتر کسان فکر می‌کردند تنها چاره‌ی رستگاری کشور انقلاب است که تباہی و چرک را می‌زداید و نیکی و پاکی به ارمغان می‌آورد. همگان می‌گفتند درمان و چاره سازی قرن‌ها عقب افتادگی را با چند رفرم دم و گوش بریده معامله نمی‌کنیم!!»^{۳۰}

دکتر غلامحسین ساعدی نماینده‌نامه نویسنده فقید ایرانی داستان دیدارش با خمینی را این گونه بازگو کرده است:

«وقتی آقای خمینی وارد ایران شد، کانون نویسندگان ایران به دیدن ایشان رفت که راجع به مطبوعات و این مسائل صحبت بکنند. من هم جزو آن هیئت رفتم) به نظر من خیلی کار خوبی کردیم که رفتیم. غول را وقتی که از چاه در می‌آید، اگر نبینی و راجع به آن حرف بزنی، فایده ندارد... دیدن خمینی برای من جالب بود. قضیه از این قرار بود که سانسور و این‌ها دوباره پا گرفته بود و کانون نویسندگان تصمیم گرفت که اندکی برود و به خود حضرت بگوید که: «دانی، ما هستیم ها.» آن وقت نشستیم به نوشتن يك متن. يك عده جمع شدند و این‌ها و فلان. گفتیم نه، برویم و به او بگوییم، الان دستگاه دارد دست او می‌افتد. يك متنی تهیه شد که به نظر من متن خوبی هم بود... بعدش تلفن زدند که شما می‌توانید بیایید، آقا اصلا منتظر شمامست... مثلا سیمین دانشور بود، من بودم، سیاوش کسرایی بود، جواد مجابی بود، باقر پرهام، شانزده/هفده نفر بودیم. جعفر کوش آبادی بود... قرار شد متن را باقر پرهام بخواند... تنها زنی که با ما بود خانم

۲۸ - باز هم حاشیه‌ای بر "نگاهی از درون به جنبش چپ ایران" فصل کتاب، بهار ۱۳۶۹، برگ ۶۶

۲۹ - همانجا

۳۰ - همانجا

[سیمین] دانشور بود. ایشان يك روسری داشتند و این شیخ هی می‌گفت که این روسری را يك کمی بکش بالا مثلا صورتتان را بپوشاند... اولین آدمی که دوید و دو زانو نشست جلو خمینی [سیاوش] کسرابی بود... آقا گفت: بسم‌الله... من متشکرم... این انقلاب فایده‌اش این بود که ما طلبه‌ها با شما نویسندگان و این‌ها نزدیک شدیم... آخرش هم گفت که: «و شما مجبورید فقط راجع به اسلام بنویسید. اسلام مهم است. آن چیزی که مهم است اسلام است. از حالا به بعد راجع به اسلام... یعنی ما را سنگ روی یخ کرد. خیلی راحت. ما رفته بودیم بگویم که سانسور نباشد، اصلا برای ما تکلیف روشن کرد... خانم سیمین [دانشور] به آیت‌الله يك جور شیفتگی داشت. [سیمین دانشور همسر جلال آل احمد بود] بعد گفت: «آقا اجازه بدهید دستتان را ببوسم.» خمینی گفت: «حالا چه فایده دارد، نبوسند، برند.»... برای من خیلی جالب بود آن حالت شیفتگی و این چیزها [که] در بعضی‌ها بود. من خیلی وحشتناک غم گرفته بودم، برای این که از آن کوچهای که باید ما را رد می‌کردند، روی دیوار نوشته بود: «زیارت قبول.» کروکودیل آنجا نشسته است، می‌گویند: «زیارت قبول.» يك چیز عجیب و غریبی بود که از آن روز من هیچ یاد نمی‌رود، این است که روی دیواری که خمینی بود و روی ماشین‌ها نوشته بودند: «قطبی رفت، قطب زاده آمد.»^{۳۱}

جالب این که جریان‌های ازجان گذشته و فداکاری از طیف سازمان مجاهدین و سازمان فدائیان خلق، درست مثل «خاله‌زنك»ها یا بهتر بگویم «عمومردك»های بیسوادی که در همه چیز چشم و همچشمی می‌کنند، داستان «ثبات‌شکنی» و «امنیت‌شکنی» و ترورها و بمب‌گذاری‌هاشان را بر اساس «حسادت» برنامه‌ریزی می‌کرده‌اند!

«بنا بود يك اعلامیه‌ی مشترک از جانب فدایی‌ها و مجاهدین منتشر شود. ما هم لیست انفجارها را نوشتیم. فدایی‌ها دو تا از انفجارات ما را نوشتند. انفجارات خودشان را هم خیلی بیشتر اغراق کردند. خلاصه خیلی مساله شد. یادم هست سید می‌گفت: ما از این‌ها [فدائیان خلق] خیلی كلك خوردیم...»^{۳۲}

«سید [گویا اسم مستعار بهرام آرام سید بوده است] از دست مسعود رجوی خیلی گله داشت و می‌گفت: ما در بیرون رسیدیم به کار ایدئولوژیک که تا مدتی عملیات انجام ندهیم تا نیروها حفظ بشوند و جمع‌بندی کنیم؛ اما او [رجوی] از زندان نامه‌ای داده که: چند تا عملیات بکنید که موضع ما در برابر مارکسیست‌ها بالا برود!»^{۳۳}

به این می‌گویند مسئولیت‌شناسی در رابطه با سرنوشت يك ملت!!

باز هم بازگردیم به شریعتی!

علی شریعتی نیز در کتاب امت و امامتش می‌نویسد: «امام، در کنار قدرت اجرایی نیست. هم‌پیمان و هم‌پیوند با دولت نیست. نوعی هم‌سازی با سیاست حاکم ندارد. او - خود - مسئولیت مستقیم سیاست جامعه را داراست. و رهبری مستقیم اقتصاد، ارتش، فرهنگ، سیاست خارجی، و اداره‌ی امور داخلی جامعه با اوست؛ یعنی امام، هم رئیس دولت است، و هم رئیس حکومت...»^{۳۴}

۳۱ - مجله‌ی مهرگان، سال پنجم شماره‌ی ۱ بهار ۱۳۷۵، ص ۲۰۰ به بعد، نقل از نشریه‌ی کانون نویسندگان ایران در تبعید، پاریس

۳۲ - آنها که رفتند، خاطرات لطف‌الله میثمی، جلد دوم، نشر صمدیه، بهار ۱۳۸۲، ص ۳۵۲

۳۳ - همانجا، ص ۳۹۳

۳۴ - امت و امامت، علی شریعتی، ص ۵۹۲، به نقل از ملاحظاتی در تاریخ ایران، علی میرفطروس، ص ۱۲۸

شریعتی در جای دیگری می‌نویسد: «افراد يك امت - از هر رنگ و خون و خاك و نژاد - يك‌گونه می‌اندیشند، و ایمانی یکسان دارند، و در عین‌حال، در (برابر) يك رهبری مشترك اجتماعی تعهد دارند... رهبری امت (امام) متعهد نیست که همچون رئیس جمهور امریکا، یا مسئول برنامه‌ی «شما و رادیو» مطابق ذوق و پسند و سلیقه‌ی مشتری‌ها عمل کند، و تعهد ندارد که تنها خوشی و شادی و «برخوردراری»... به افراد جامعه‌اش ببخشد؛ بلکه می‌خواهد و متعهد است که... جامعه را به سوی «تکامل» رهبری کند؛ حنا اگر این تکامل، «به قیمت رنج افراد» باشد.»^{۳۵}

شریعتی همچنین در کتاب «مذهب علیه مذهب» می‌نویسد: «پس این شایعه از کجا پا گرفته که من، مخالف علماء و حوزه‌ی علمیه هستم؟!... مسالهی دیگری که بسیار مهم است این است که می‌کوشند تا به انواع حیل‌ها، ما را به عنوان عده‌ای یا فرد یا افرادی که با روحانیت مخالفند، جلوه دهند. به این عنوان حمله می‌کنند و هدفشان این است که ما را وادارند - تا به عنوان دفاع از خود - به روحانیت حمله کنیم، و این حمله در جامعه به این شکل تجلی کند که گروهی یا قشری یا عده‌ای از روشنفکران [مذهبی] این جامعه با روحانیت مخالفند... (ممکن است این روشنفکران مذهبی) انتقاداتی، به شیوه‌ی «تبلیغ مذهبی» یا شیوه‌ی تحلیل بعضی از مسائل اعتقادی داشته باشد. ممکن است با روحانی یا روحانیت - در بعضی از مسائل - اختلاف سلیقه داشته باشد، و ممکن است (که) با فلان عالم مذهبی - روحانی‌ای که عالم جدی مذهبی است و روحانیت واقعی دینی - اختلاف فراوانی داشته باشم، و او به شدت به من بتازد، و من به شدت به او حمله کنم؛ اما اختلاف من با او، اختلاف پسر و پدری است در داخل خانواده، و وقتی که به همسایه و بیگانه (مردم و غیر خودی‌ها) می‌رسد، ما يك خانواده هستیم.»^{۳۶}

هم چنین نظرگاه علی شریعتی نسبت به روحانیت شیعه، در گفت‌وگویی به تاریخ ۲۳ آذرماه ۱۳۵۰ در حسینیه‌ی ارشاد این چنین تبیین، تشریح و تاکید شده است:

«... اما راجع به علمای اسلامی، این را می‌خواهم ادعا کنم و ده‌ها قرینه و نمونه‌ی عینی بر اثبات آن دارم که از میان نویسندگان و سخنرانان و فضلاء اسلامی معاصر، هیچ کس - البته در حد امکانات و نوع کار و کاراکتر خودش - به اندازه‌ی من «افتخار دفاع جدی و موثر عملی و فکری» از این جامعه‌ی گرانقدری که امید بزرگ و سرمایه‌ی عزیز ماست (یعنی آخوندها) را نداشته است.»^{۳۷}

همو در رابطه با تئوری امامت می‌نویسد: «سیاست از حکومت مفهومی دیگر دارد؛ عمل حکومت (اسلامی) در این جا اداره نیست، نگهداری مردم نیست که احساس خوشی و راحتی و آزادی مطلق فردی داشته باشند، همچنین سیاست، هدفش تحقق تمام «حقوق فردی در جامعه» نیست، بلکه... به معنای رنج دادن و رنج بردن، یا تصفیه، تزکیه و «رام کردن» و آماده کردن يك «موجود» است، برای هدفی...»^{۳۸}

علی شریعتی را می‌توان در دوران معاصر «توك پیکان تکامل» پیامبرانی دانست که هر گونه تجدد و مدرنیته را از اساس نفی کرده‌اند. شریعتی تجدد را پدیده‌ای غربی معرفی می‌کند و در برابر نمادهای تجدد و مدرنیته - مثل دموکراسی، آزادی عقیده و باور، آزادی زنان، فردیت انسان، حقوق بشر و... - به زعم خودش بدیل‌های شیعی یا اسلامی آن‌ها را به عنوان مدل ارائه

۳۵ - امت و امامت، علی شریعتی، مجموعه آثار ۲۶، صص ۴۰۲ تا ۴۰۳

۳۶ - مذهب علیه مذهب، علی شریعتی، صص ۳۱۸ تا ۳۲۲

۳۷ - نقل از کتاب پوستین و ارونه، دکتر حسین رزمجو، ص ۳۹

۳۸ - امت و امامت، علی شریعتی، مجموعه آثار ۲۶، صص ۴۰۳ تا ۴۰۴

می‌دهد. او برای مخالفت با موضوع دموکراسی و حکومت ناشی از رای و خواست و تمایل مردم، يك بدیل شرقی یا اسلامی مطرح می‌کند و با بزرگنمایی ایرادهایی که به دموکراسی می‌توان گرفت - که تا حدی درست هم هست - از اساس مدل خردگرایانه‌ی رای و تمایل و خواست تك تك شهروندان را نفی می‌کند.

در واقع شریعتی پیامبر جریانی است که با هر گونه نماد تجدد و مدرنیته در هر شکلش - مثل آزادی فردی، آزادی زنان، آزادی رای شهروندان و به ویژه حقوق برابر تمامی شهروندان و حقوق بشر - دشمنی ریشه‌ای دارد.

مهدی بازرگان در مصاحبه‌ی مطبوعاتی ۴ بهمن ۱۳۵۷ خود با خبرنگاران داخلی و خارجی اعلام کرده بود که: «الگوی ما برای حکومت اسلامی، دوران رسالت و رهبری سیاسی ۱۰ ساله‌ی محمد در مدینه و دوران ۵ ساله‌ی امام علی در کوفه است.»

همان الگوی حکومتی‌ای که خود خمینی سال‌ها و دهه‌ها رویایش را در سر پرورانده بود و ۲۶ سال پیش با خیانت روشنفکران ایرانی، جامعه‌ی عمل پوشاند؛ رویای بازگرداندن کشور ایران به ۱۴۰۰ سال پیش و حذف و نفی تمامی دست‌آوردهای بشریت در تمام تاریخ و به قولی حکومت در عصر الاغ و شتر، حکومت دلخواه تاریک فکران روشنفکر نمای ما!!

اما این که ما چه سرفصلی را آغاز نطفه بستن واقعه‌ی بهمن ۱۳۵۷ ارزیابی می‌کنیم، نشان دهنده‌ی زاویه‌ی نگرش ما به دنیای نوین، موضوع خشونت، مدرنیته، تمدن، روشنگری و کاستی‌های روشنفکران ما در آماده‌سازی فاجعه‌ی تاریخی بهمن ۱۳۵۷ است. باقر مومنی روی جلد یکی از کتاب‌هایش به نام «از موج تا طوفان» این سرفصل را «موج زلالی که از جنگل‌های سرسبز و بلند شمال سرازیر شد [و] به صورت طوفانی از لای و لجن، در شوره زار پست کویری قم فرو رفت» ارزیابی کرده است.

دو سانتیمتر پائین‌تر از همین دیدگاه، روی جلد همین کتاب، مومنی انقلاب [اسلامی] ایران طی ۸ سال تدارک خود از ۱۹ بهمن ۱۳۴۹ تا ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ را بررسی کرده است؛ موجی که به تعبیر او به طوفان بدل شده است!

۱۹ بهمن ماه سال ۱۳۴۹ خورشیدی، روزی است که چند جوان دانشجو به ژاندارمری قصبه‌ی سیاهکل در شمال ایران حمله کرده، این حمله را آغاز مبارزه‌ی مسلحانه‌ی خود بر علیه پادشاهی پهلوی دوم قلمداد می‌کنند. بازماندگان این گروه نیز بعدها نام چریک‌های فدایی خلق را برای خود برمی‌گزینند.

«جوان دهه‌ی ۵۰ یعنی رگ‌های برجسته‌ی گردن، یعنی دندان‌های سائیده از خشم، یعنی تبلور اراده‌ی انقلابی خلق قهرمان ایران در حمله به پاسگاه کوچک و دورافتاده‌ی سیاهکل و یعنی اعدام انقلابی يك ژاندارم به جرمی نامعلوم، یعنی تصرف دلاورانه‌ی يك اتوبوس روستایی، توزیع اعلامیه میان مسافرائی که سواد خواندن ندارند، مسافرائی که «ذکر قل هو الله» می‌گویند. جوان دهه‌ی ۵۰ یعنی هم او که ۱۰ سال بعد، قطار قطار دوستان سابق خود را به گلوله بست و این گورستان خاوران است که از اعدام انقلابی فرمانده‌ی پاسگاه سیاهکل و چند مستشار امریکایی شاغل در طرح آبیاری روستاهای کویری به یادگار مانده و چه یادگاری تلخ...»^{۳۹}

مومنی کتاب «از موج تا طوفان» خود را در سال ۱۹۹۸ میلادی توسط نشر نیما به چاپ سپرده است. از نوشته‌های تازه‌ی او چنین برمی‌آید که او همچنان مواضع سال ۱۹۹۸ خود را قبول دارد و از این زاویه در دیدگاهش تغییر کیفی جهت داری ایجاد نشده است. نوشته‌ی «از

۳۹ - مرگ سیمرغ، نیما راشدان، ۲۱ اردیبهشت ۱۳۸۳، نقل از سایت اینترنتی خبرنگارمه‌ی گویا

موج تا طوفان” البته تاریخ ۲۱ بهمن ماه ۱۳۷۴ خورشیدی را دارد. درست این بود که مومنی با گذشت این همه سال و به ویژه با پژوهش‌هایی که در زمینه‌ی فنومن تروریسم، ترورهای صدر اسلام و حاکمیت در قرآن داشته است، دیدگاهش در رابطه با بنیانگذاران انقلاب اسلامی کمی تغییر پیدا می‌کرد. با این همه با فرض این که او همچنان مواضع خود را از سال ۱۳۷۴ تغییر نداده است، نگاهی به این نوشته می‌اندازم.

مومنی سرفصل تدارک انقلاب سال ۱۳۵۷ را حمله‌ی چریک‌های فدائی خلق و قضیه‌ی ژاندارمری سیاهکل می‌داند. در نگاه او “این حرکت موج زلالی بود که از جنگل‌های شمال آغاز شد و در طوفان شنزار قم به گل نشست!” مومنی اساساً همچون سازمان مجاهدین خلق آغاز کار جریان‌های مسلحانه و چریکی را در ایران دهه‌ی چهل و پنجاه، به دستاویز یک دوره فترت و رکود نسبی جنبش دموکراتیک مبارزات قانونی و غیرمسلحانه‌ی اپوزیسیون در این دوران ارزیابی می‌کند که به باور او «با غریو سلاح چریک‌های فدایی خلق در شمال ایران، آغاز دوران تازه‌ی را در نبرد ملت و نیروهای پیشتاز جامعه، علیه استبداد حاکم اعلام کرد!»^{۴۰}

در ادامه مومنی “برخورد سیاهکل در مقابله‌ی وسیع و قاطع نیروهای انتظامی دستگاه استبداد را آغازی” ارزیابی می‌کند که “با فاصله‌ی زمانی بسیار کوتاهی از آن، سلاح‌های دیگری را در نقاط دیگر کشور و بخصوص در تهران و در قلب حکومت به صدا در می‌آورد و جوانان رزمجوی دیگری، بی نام و گمنام و یا با نام‌های مجاهد و فدائی و آرمان خلق و نام‌های دیگر در برابر استبداد و وابستگی “پهلوی دوم” قد برمی‌افرازند و از این تاریخ تا بهمن ۱۳۵۷ شش‌صد [۶۰۰] رزمنده‌ی چریک به خاک می‌افتند!” که به باور مومنی «به جای هر از پا افتاده‌ی، چند تن قد برمی‌افرازند و ۴۰۰ تن از نیروهای سرکوب را هم به خاک و خون می‌کشند!»^{۴۱}

واقعبیت این است که هیچ کدام از این جریان‌های سیاسی/تروریستی و عقب مانده‌ی آن دوران، هیچ درک درستی از آزادی، از دموکراسی، از حقوق بشر، از مدرنیته و از حقوق شهروندی نداشتند. آنان می‌خواستند به قول خودشان با تلفیقی که بین اسلام و سنت و ویژگی‌های غرب می‌کنند، “انقلاب” بکنند. آنها می‌خواستند بدون توجه به دستاوردهای ویژه‌ی بشریت در طول قرن‌ها، یک ناکجاآباد و مدینه‌ی فاضله‌ای بسازند که خودشان هم هیچ تصور درستی از آن نداشتند. نه اسلامی‌هاشان می‌دانستند و اقا چه می‌خواهند و نه کمونیست‌ها و چپ‌هاشان تصویر روشنی از آرمان و بهبود زندگی مردم و حکومت ایده‌الشان داشتند. هر کدام حرفی می‌زدند و شعاری می‌دادند. حتا در گروه‌های باصطلاح هم عقیده نیز تصویر روشن و یکدستی از یک جامعه‌ی ایده‌آل وجود نداشت. به همین دلیل است که با هر که با حکومت “مبارزه” می‌کرد، همراه و همپا می‌شدند، بدون این که نقطه‌ی عزیمت و دلیل مخالفت و یا دشمنی آنها را با حکومت بدانند و یا اساساً پیرسند. برای آنها اصل، مخالفت و “مبارزه” با حکومت عرفی پادشاهی در ایران بود. لطف‌الله میثمی یکی از مجاهدین اولیه که در آغاز [به گفته‌ی خودش] طرفدار دکتر محمد مصدق بود، بعد با نهضت آزادی کار کرد، بعد به مجاهدین پیوست، هم زمان، هم با محمدعلی رجایی که او هم طرفدار مجاهدین بود، پیوند داشت و هم با خمینی و طالقانی و شریعتی و همه مخالفین شاه بدون توجه به دلیل “مبارزه”ی این‌ها! میثمی در رابطه با از میان بردن امنیت شهروندان ایرانی در یکی از کتاب‌هایش چنین نوشته است:

۴۰ - از موج تا طوفان، باقر مومنی، نشر نیما، ص ۷

۴۱ - همانجا

«فاز جنگ شهری يك مرحله از استراتژی مجاهدین بود و هر مقدار هم که زمان می‌برد، باید آن را پشت سر می‌گذاشتیم. قرار بر این بود که بچه‌ها ۲۰ گروه خودکفا تشکیل بدهند و هم زمان با جشن‌های ۲۵۰۰ ساله، با انفجار و اشتغال و همچنین اعدام افراد وابسته و منفور رژیم و ساواکی‌ها، جوی به وجود بیاورند که ارتش به مقابله‌ی خشونت آمیز با مردم وادار شود. پس از طی مرحله‌ی «ثبات شکنی» مرحله‌ی بعدی این بود که نیروهای پیش‌تاز به روستاهای کردستان بروند و مبارزه‌ی همه جانبه‌ی را آغاز کنند. همزمانی تاریخ عملیات با آغاز جشن‌های ۲۵۰۰ ساله به این دلیل بود که «امام» جشن‌ها را تحریم کرده بود و بچه‌ها می‌خواستند این تحریم را تحقق بخشند و به این ترتیب روحانیت را «نیز» به صحنه بیاورند.»^{۴۲}

همه‌ی این جریان‌ها هم با هم قرار گذاشته بودند که «امنیت شکنی» و «ثبات شکنی» کنند و با اعدام و ترور و خشونت و به میدان کشاندن ارتش برای اسلحه کشیدن به روی «ملت» رژیم را براندازند.

«از این جهت حق با آقای [طاهر] احمد زاده بود. شعار کلی ما براندازی رژیم سلطنتی [به هر قیمتی] بود، اما این شعاری نبود که ما بتوانیم در بازجویی‌ها آن را مطرح کنیم. بنابراین به ناچار در باره‌ی فقدان آزادی و خفقان و... صحبت می‌کردیم، اما شعار اثباتی مشخصی در این سطح نداشتیم!!»

«در بازجویی‌های سال ۱۳۵۳ بازجو کمالی از من پرسید که الگوی حکومتی شما چیست؟ کدام کشور را قبول دارید؟ الگوی لیبی را می‌پذیرید؟ الجزایر را چطور؟ من در آن لحظات پاسخ روشن و قطعی برای پرسش‌های او نداشتم. مثلا جواب می‌دادم مورد لیبی که انقلاب نبود، کودتا بود. الجزایر هم نه کاملا که تا حدودی قابل قبول است. به کمالی گفتم: شاید الگوی ما چیزی شبیه ویتنام باشد! البته در میان خودمان و در جلسه‌های داخلی مشکلی نداشتیم، زیرا می‌دانستیم که باید مبارزه‌ی طولانی را با رژیم ادامه بدهیم تا بتوانیم در این سیر [!!!] به الگوی مکتبی خودمان دست یابیم!!»^{۴۳}

جالب این که «مجاهدین معتقد بودند که به ویژه پس از قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ [که روح‌الله خمینی بر علیه حق رای زنان و اصلاحات ارضی فتوای جهاد با حکومت سلطنتی داده بود] مردم خودشان آگاه هستند و می‌دانند که رژیم سلطنتی فاسد و ظالم است [فاسد است چون به زنان حق رای داده است و ظالم است چون خواسته است پر فئودال‌ها را به نفع دهقانان کمی قیچی کند] و آن را با حکومت یزید برابر می‌دانند.»^{۴۴}

جالب‌تر این که در این «اتحاد عمل استراتژیکی» به قول لطف‌الله میثمی: «بنیانگزاران [سازمان مجاهدین خلق] چنین روحیه‌ای نداشتند و به شعار «وحدت در میدان عمل» حتا با مارکسیست‌ها پایبند بودند.»^{۴۵} به همین دلیل هم وقتی «بچه‌های حزب‌الله پیش احمد رضایی آمده بودند که به آن‌ها آموزش مسلحانه یاد بدهد، احمد گفته بود: باید ابتدا کادرسازی بشوید! مثلا اگر مواد انفجاری و اقدامات مسلحانه یادتان بدهیم، می‌روید لوله‌ی گاز شوروی را می‌زنید. در حالی که در این شرایط ما نباید با شوروی کاری داشته باشیم. هدف ما امریکا، اسرائیل، انگلیس و دربار است!!»^{۴۶}

۴۲ - آنها که رفتند، خاطرات لطف‌الله میثمی، جلد دوم، نشر صمدیه، بهار ۱۳۸۲، صص ۱۸۱ و ۱۸۲

۴۳ - همانجا، صص ۱۸۴ و ۱۸۵

۴۴ - همانجا ص ۱۹۰

۴۵ - همانجا، ص ۱۸۹

۴۶ - همانجا، ص ۳۶۱

و با همین دستاویز است که یکی از مهم‌ترین عملیات تروریستی سازمان مجاهدین خلق در این سال‌ها و در دوران اعلام موجودیتشان، بمب‌گذاری در دفتر هفته‌نامه‌ی «زن روز» است که دست اندرکاران آن در تلاش بودند کمی از حقوق زنان را به زنان محروم و عمدتاً ناآگاه ایرانی آموزش دهند!! از کوزه همان برون تراود که در اوست!!

اما برای تاکید بیشتر بر این که این مخالفین نظام پیشین، هیچ تصویری از آینده نداشتند و خودشان هم نمی‌دانستند چه می‌خواهند، و فقط حامل يك دشمنی کور و ناپخته بودند و برای شکستن وضعیت ثبات و امنیت کشور هم از هیچ ترفند و تلاشی کوتاه نمی‌آمدند، بد نیست اختلافات درونی‌شان را در رابطه با حکومت اسلامی که در همان نشست‌ها و جلساتشان در این رابطه صحبت می‌شد، از زبان خودشان بخوانیم:

«در نشست کرج به این نتیجه رسیدیم که باید آموزش‌های دینی در سازمان مجاهدین متوقف شود. جالب این است که این دستاورد [!] دلسوزانه هم بود؛ اینان همه مومن، مذهبی، متدین و نمازخوان بودند و می‌گفتند که قرآن محکم و متشابه دارد، ناسخ و منسوخ دارد، احکام نیز پیچ و خم‌های زیادی دارد که به راحتی نمی‌توان به يك دستاورد مشخصی رسید. آقای لاهوتی به سید گفته بود: ۷۰٪ آیات قرآن متشابه است. متشابه را هم به قول علامه باید ایمان داشته باشیم، ولی به آن عمل نکنیم و ۳۰٪ محکم نیز طبق تفسیر المیزان، هفده نظر مختلف گفته شده و این قدر اختلاف فهم و قرأت در باره‌ی آیه‌ی هفتم سوره‌ی آل عمران هست که حد ندارد.»^{۴۷}

کسی نیست بپرسد که آیا این جماعت - همه‌شان - حتماً يك لحظه فکر کردند که سید روح‌الله خمینی که همه‌شان از چپ و راست و ملی و مذهبی و ملی/مذهبی پشت سرش ایستادند، فقط یکی از این هفده تفسیر از آن ۳۰٪ محکماًست؟!

اما در پاراگراف آخر جلد دوم خاطرات لطفاً الله میثمی، يك تصویر تئاتری از بازجویی او پس از انفجار بمب در دستش و کور شدن هر دو چشمش داده می‌شود که عذاب خواندن تمام این دو جلد کتاب تا کنون منتشر شده را - بقیه هنوز در راه است - کمی کم می‌کند و آن تصویر این است: «يك روز دیگر رضا عطاپور - حسین زاده - سرباز جوی ساواک ضمن این که پاسپورت‌هایم را ورق می‌زد که به چه کشورهای سفر کرده‌ام، پرسید: چقدر حقوق می‌گرفتی؟ گفتم: آخرین حقوق من در تهران، شرکت مهندسی جوان، ۹ هزار تومان بود و اگر به مناطق جنوب می‌رفتم، دوبرابر یا بیشتر هم می‌شد. از دریافتی من در شرکت نفت لاوان هم پرسید. آن روزها قیمت پیکان [نو] هفده هزار تومان بود، کمی مکت کرد و گفت: اه، اصفهونی به این خری من تا به حال ندیده بودم!!»^{۴۸} آیا بهتر نیست ما ایرانیان قربانی این همه بلاهت با هم بگوییم: ما دانشجو و روشنفکر به این خری در تاریخ هیچ ملتی ندیده بودیم. برای همین هم وضع ما هنوز هم اینقدر خر تو خر است!!

برای نشان دادن مخالفت بیجای این پیامبران برده‌داری، اسارت و تئوری شبان/رمگی و دشمنان مدرنیته و در اساس دگراندیشی، می‌توان بزرگنمایی‌ها، دروغ‌سازی‌ها و دروغ بافی‌های این جریان‌ها را برای غیرقابل پذیرش نمایش دادن روند مدرنیته در ایران دوره‌ی دو پهلوی این چند نمونه‌ی کوتاه را آورد.

یکی از فاکتورهای مشخصی که پایه‌های این جمهوری اسلامی بر روی آن سوار شده است، دروغ‌های نجومی‌ای است که دست اندرکاران ویران ساختن ایران در رابطه با تعداد

۴۷ - همانجا، ص ۳۸۵

۴۸ - همانجا، ص ۴۴۵

زندانیان سیاسی، اعدامیان و شکنجه‌شدگان دو دوره‌ی پادشاهی پهلوی اول و پهلوی دوم ساخته و پرداخته‌اند. «مصطفی فاتح که در سال‌های بعد از جنگ جهانی دوم در مقام رئیس شرکت نفت، دوست و عامل شماره‌ی یک انگلیس‌ها در ایران بود و حزب توده‌ی کمونیستی یونیون جک و ساخت انگلستان را در ایران تولید کرد [!] تعداد قربانیان سیاسی دوران محمد رضا شاه را ۱۸۰۰۰ (هزده هزار) نفر برآورد کرده است. خود خمینی تعداد کشته‌شدگان برای پریایی حکومت اسلامی را ۶۰۰۰۰ [شصت هزار] نفر ارزیابی کرده است.»^{۴۹}

براساس گزارش عمادالدین باقی که در تاریخ ۳۰ ژوئیه‌ی سال ۲۰۰۳ در «وب سایت ایران امروز» از روی «وب سایت امروز» وابسته به جناح اصلاح طلب حکومتی باز چاپ شده، آمده است: «علاوه بر اظهارات رهبری انقلاب [مبنی بر ۶۰۰۰۰ (شصت هزار) نفر قربانیان حکومت پیشین ایران] در بسیاری از اسناد رسمی کشور نیز مشابه همان رقم بیان شده است، برای مثال در نامه‌ی مصوب کمیسیون ویژه‌ی اولین دوره‌ی مجلس شورای اسلامی در باره‌ی گروگان‌های امریکایی آمده است:

«ملت ایران با انقلاب کبیر اسلامی خود به رهبری امام عظیم امت توانست نظام طاغوتی کهنسال شاهنشاهی را به قیمت قربانی کردن حدود ۷۰۰۰۰ [هفتاد هزار] شهید و بیش از ۱۰۰۰۰۰ [یک صد هزار] معلول و مجروح و خسارات مالی بسیار ریشه کن کند. باقی می‌افزاید: «اسدالله بیات یکی دیگر از نمایندگان مجلس اول شورای اسلامی نیز در سخنان دیگری گفته است: ما ملتی هستیم که ۷۰۰۰۰ شهید داده‌ایم و ۱۰۰۰۰۰ معلول داریم از امریکا!»

با این همه عمادالدین باقی در همین گزارش نوشته است: «معمولا در دوره‌ی جنبش آمار و ارقام اغراق آمیزی در باره‌ی کشته‌شدگان اعلام می‌شود. در دوره‌ی جنبش، شایعه و نیز بزرگنمایی در آمار خشونت، قتل و سرکوب، بخشی از مبارزه در برابر دستگاهی است که مجهز به انواع وسایل و ابزار جنگ روانی و سرکوب می‌باشد، ولی پس از پیروزی جنبش انقلابی، مشکل دستیابی به اطلاعات کامل و دقیق در باره‌ی قربانیان همچنان وجود دارد و موجب ارایه‌ی آمار نادرست می‌شود.»

با این همه عمادالدین باقی با شجاعتی بی‌مانند [!] برای این که به نوشته‌ی خودش می‌داند که بالاخره این راز از پرده برون خواهد افتاد، در این راستا آمار جالبی ارائه می‌کند که تماما گفته‌های پادشاه فقید ایران و پژوهشگران «متهم» به سلطنت طلبی را تایید می‌کند. باقی تعداد کل کشته‌شدگان نظام پیشین را در فاصله‌ی بلوای خرداد ۱۳۴۲ تا سرفصل اقتضاح تاریخی سال ۱۳۵۷ را دست بالا ۳۴۱ تن، بر اساس آمار بنیاد شهید که مدتی در آن کار کرده، برآورد می‌کند؛ با این پرائتز که خود او معتقد است: چون این آمار با اظهارات امام امت در تناقض می‌افتاد، تا همین امسال [سال گذشته] نمی‌توانست انتشار بیرونی پیدا کند.

اما آمار این متولی حکومت اسلامی در رابطه با تعداد قربانیان نظام پیشین ایران! با این که خمینی بارها اعلام کرده بود که در ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، پانزده هزار نفر کشته شده‌اند، باقی نوشته است که کل تعداد کشته‌شدگان این بلوا، فقط ۳۲ تن بوده است که در ۱۹ نقطه‌ی مختلف تهران کشته شده‌اند.

۴۹ - جنایت و مکافات، شجاع‌الدین شفاء ص ۲۵۹، به نقل از پرویز راجی، کتاب «در خدمت تخت طاوس» چاپ

لندن، ۱۹۸۳، ص ۲۱

دومین "جوی خون" هم در جمعه‌ی سیاه، در ۱۷ شهریور ماه ۱۳۵۷ راه افتاده است که باقی تعداد کل کشته شدگان این واقعه را فقط ۶۴ تن با توجه به کل آمار بنیاد شهید اعلام می‌کند و حتی می‌افزاید: «این ارقام مربوط به کسانی است که در بنیاد شهید پرونده دارند و با توجه به گستره‌ی جغرافیایی این بنیاد و نیز با گذشت بیش از دو دهه از انقلاب ممکن است [فقط] نام قربانیان بسیار معدودی ضبط نشده باشد، ولی این ارقام بیانگر تعداد کل شهداست.» جالب این که باقی همان شایعه‌ها و دروغ‌پردازی‌های همراهان متولیان حکومت اسلامی را چنین گزارش می‌کند: «شایعات وسیع در همان روزها حاکی از رقم بیش از سه هزار شهید بود و حتی برخی رقم بیش از ۴۰۰۰ [چهار هزار] و یا ۱۰۰۰۰ [ده هزار] شهید را هم ذکر کرده و گفته‌اند: فقط ۱۰۰ [یکصد] کودک کمتر از ۲ سال کشته شده‌اند!

باقی ضمن این که کل تعداد کشته شدگان ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ در میدان ژاله‌ی تهران (میدان شهدا) را تنها ۶۴ تن اعلام می‌کند، این را هم می‌افزاید که در این روز جمعا در ۱۵ نقطه‌ی دیگر تهران [بجز میدان ژاله] ۲۴ تن دیگر هم کشته شده‌اند. جالب این که به گفته‌ی باقی: «بر اساس آمار دولت وقت ایران در این روز تنها ۸۶ تن کشته و ۲۰۵ تن زخمی شده‌اند، اما با این که آمار بنیاد شهید با آمار دولت وقت ایران مطابقت دارد، ولی هیچکس آمار کشته شدگان را از زبان حکومت [پیشین ایران] باور نکرد.»

خود محمد رضا شاه در کتاب "پاسخ به تاریخ" چاپ پاریس، متن فارسی، در صفحه‌ی ۲۵۹ در این رابطه نوشته است: «درست در همان هنگامیکه مطبوعات غربی شماره‌ی زندانیان سیاسی ایران را چند هزار نفر اعلام می‌کردند، شماره‌ی این زندانیان مشخصا از ۳۰۰ (سیصد) نفر تجاوز نمی‌کرد. به موازات شایعه پراکنی‌های حاکی از این که تعداد زندانیان سیاسی در ایران در سال‌های گذشته، ۲۵۰۰۰ (بیست و پنج هزار) نفر تا ۱۰۰۰۰۰ (یکصد هزار) بوده است، گزارش محرمانه‌ای که توسط مخالفان رژیم تهیه شده و علیه ساواک مورد استناد قرار گرفت، تصریح داشت که طی ۹ سال یعنی از سال ۱۹۶۸ تا سال ۱۹۷۷ میلادی تعداد کلیه‌ی کسانی که به دلایل سیاسی توسط این سازمان [سازمان اطلاعات و امنیت کشور دوران شاه] بازداشت شده بودند، دقیقا ۳۱۶۴ نفر بوده است و باید صراحتا بگویم که با زندانیانی که واقعا سیاسی بودند و نه تروریست و خرابکار، هرگز بدرفتاری نشد. هیچکس نمی‌تواند نام يك فرد سیاسی را ذکر کند که به دست ساواک نابود شده باشد.»

در کتاب جنایت و مکافات، نوشته‌ی شجاع‌الدین شفاء، چاپ پاریس، خرداد ماه ۱۳۶۵ خورشیدی، به نقل از کتاب آناتومی يك انقلاب نوشته‌ی هوشنگ نهاوندی، چاپ پاریس، سال ۱۹۸۳ میلادی آمده است: «پس از روی کار آمدن خمینی يك کمیسیون رسمی به ریاست احمد بنی‌احمد نماینده‌ی مجلس [شورای ملی در آخرین ماه‌های حکومت محمد رضا شاه] که در آن زمان از طرفداران پر و پا قرص خمینی بود، به منظور بررسی اختناق سیاسی ۱۵ ساله‌ی گذشته در ایران [از بلوای خرداد ۱۳۴۲ تا بهمن ۱۳۵۷] و تهیه‌ی فهرست جامعی از قربانیان آن [حکومت] تشکیل شد. در ۲۹ اسفند ماه ۱۳۵۸ [حدودا ۱۳ ماه پس از انقلاب] بر مبنای این بررسی‌ها گزارشی رسمی در روزنامه‌ی اطلاعات [حکومت اسلامی] تحت عنوان تاریخ و محل دفن قربانیان رژیم شاه به چاپ رسید که شامل اسامی ۲۳۴ نفر با ذکر تاریخ و محل دفن هر يك از آنها بود. در این گزارش تصریح شده بود که برخی از این اشخاص در نبردهای خیابانی با نیروهای امنیتی [حکومت پیشین ایران] کشته شده‌اند و برخی نیز در اجرای احکام دادگاه‌ها اعدام شده‌اند، ولی بعضی دیگر نیز بودند که بکلی ناشناس بودند و هیچ دلیلی وجود نداشت که اینان به

صورت قربانی سیاسی از بین رفته باشند. حتی یکی از آنها نام خانوادگی نداشت و فقط نام کوچک او ذکر شده بود.

شجاع‌الدین شفاء در صفحه‌ی ۲۶۱ کتاب «جنایت و مکافات» نوشته است: «بررسی جداگانه‌ای که اندکی بعد به سرپرستی یک استاد دانشگاه آمریکایی به نام پرواند آبراهامیان (که یک دست چپی شدیداً مخالف شاه بود) صورت گرفت و ظاهراً اسناد مورد مراجعه‌ی او توسط مقامات جمهوری اسلامی و نهضت‌های دست چپی ایران در اختیارش گذاشته شده بود، به ارقامی در همین حدود منجر شد. به موجب این بررسی قربانیان کلیه‌ی نهضت‌های مبارزه‌ی مسلحانه علیه نیروهای امنیتی شاه و در مدت ۱۵ سال جمعا ۳۴۱ بود که از این عده ۱۷۷ تن طی زد و خورد‌های مسلحانه با قوای دولتی کشته شده بودند و ۱۶۴ تن اعدام شده یا خودکشی کرده و یا در زندان مرده بودند. این استاد دانشگاه همین آمار را در کتاب ایران بین دو انقلاب نیز تائید کرد. آرواند آبراهامیان در تالیف تازه‌اش به نام اسلام رادیکال در بخش مجاهدین خلق، کل مجاهدین [کمونیست شده و یا مسلمان مانده‌ی] کشته شده در رژیم پیشین ایران را فقط ۱۳۰ تن برآورد کرده است. لازم به یادآوری است که آبراهامیان با این که در پوزیسیون یک پژوهشگر کار می‌کند، ولی چون همچنان با حکومت پیشین ایران سر ستیز دارد، کشته‌شدگان عملیات تروریستی علیه سرمداران آن حکومت و شهروندان خارجی در ایران آن زمان را همچنان «شهید» ارزیابی می‌کند!

بر اساس آمار آبراهامیان در فاصله‌ی سال‌های ۵۰ تا ۵۷ تنها ۱۳۰ [یکصد و سی] تن مجاهد [از هر دو فرقه] جان خود را از دست داده‌اند که از این تعداد، ۴۲ تن از مجاهدین مسلمان بوده‌اند و در فاصله‌ی سال‌های ۵۴ تا ۵۷ جانانشان را از دست داده‌اند و ۴۷ تن نیز از مجاهدین مارکسیست شده هستند.»^{۵۰}

آبراهامیان می‌افزاید که بقیه‌ی این تعداد یعنی ۴۱ تن دیگر همگی در سال‌های ۵۰ تا ۵۴ یعنی تا زمان انشعاب در این سازمان از بین رفته‌اند. خود سازمان مجاهدین خلق نیز بر این آمار صحه گذاشته است.

و اما آمار عمادالدین باقی:

در فاصله‌ی بهمن ۱۳۴۹ و سرفصل عملیات تروریستی هسته‌ی اولیه‌ی سازمان فدائیان خلق در روستای سیاهکل در شمال ایران تا مهرماه ۱۳۵۶ که عملیات تروریستی سازمان‌هایی از طیف مجاهدین و فدائیان خلق فروکش کرد [و به گفته‌ی پادشاه فقید ایران توطئه‌ی تازه‌ای از سوی محافل نفتی و دولت‌های متبوعشان، در همراهی با باصطلاح روشنفکران ایران آغاز شد] جمعا ۳۴۱ تن کشته شده‌اند که ۱۷۷ تن از ایشان در درگیری با ماموران امنیتی کشته شده‌اند، ۹۱ تن، برخی بدون محاکمه و برخی پس از محاکمه‌ی پنهانی در دادگاه‌های نظامی اعدام شده‌اند. [جالب این که آقای باقی آن همه دادگاه‌های علنی این دوران را بکلی فراموش کرده است] ۴۲ تن در زیر شکجه جان باختند و ۱۵ تن هم دستگیر شده، اما هرگز دیده نشده‌اند و ۷ تن نیز در زندان خودکشی کرده‌اند و ۹ تن نیز هنگام فرار از زندان کشته شده‌اند.

باقی به این آمار، کشته شدن یک تن دیگر را نیز در تاریخ ۱۶ خرداد ۱۳۴۲ در منطقه‌ی پامنار تهران می‌افزاید، و اضافه می‌کند که در ۱۱ آبان‌ماه همین سال فردی به نام محمد اسماعیل رضایی نیز در زندان کشته شده است و محمد رضا طیب نیز در پادگان حشمتیه تیرباران شد و غلامرضا تختی نیز در ۱۶ فروردین ۱۳۴۶ به قتل رسید [در صورتی که

شادوران تختی خودکشی کرده است] با این همه اگر سکنه‌ی قلبی علی شریعتی در غرب را نیز به حساب ساواک بنویسیم و مرگ سید مصطفی خمینی را نیز که از پرخوری مرد، شاهکار ساواک قلمداد کنیم، باز هم این رقم به سختی به ۳۴۵ تن بالغ می‌شود. و البته می‌توان با مقایسه‌ی این آمار که از چند سوی نامتجانس تأیید شده، دریافت که چگونه جریان‌هایی به قول عمادالدین باقی "با بزرگنمایی، اغراق و شایعه‌پراکنی" به حکومت دست یافته‌اند و ول کن معامله هم نیستند!!

حتا می‌توان بر اساس گفته‌ی سید روح‌الله خمینی، قتل پدر او احمد خمینی را که در دعوی ارضای در خمین در سال‌هایی که رضا شاه هنوز سرباز گمنامی بیش نبود، نیز جزو جنایات پهلوی اول ارزیابی کرد. با این همه این روزها که بر اساس آگاهی ملت ایران، ابرهای تیره‌ی دروغ و فریب و شایعه و بزرگنمایی به کنار می‌رود و پایه‌های واقعی این جمهوری دروغ مشخص‌تر می‌شود، بد نیست شهروندان ایرانی از هر دو پادشاه فقید ایران اعاده‌ی حیثیت کنند!

در همین رابطه بد نیست به يك فاجعه‌ی دیگر بحران روشن‌فکری در ایران اشاره‌ای داشته باشم و آن کشتارهای درون گروهی/سازمانی/حزبی در جریان‌های تروریستی و وابسته به بیگانه در دوران پهلوی دوم است که در عین حذف رقبای سازمانی و عشقی‌شان [!] در درون سازمان‌هاشان در درون و بیرون‌مرز، این جنایات فجیع را به شاه و ساواک نسبت می‌داده‌اند و بسیاری از ایشان همچنان بر این جعلیات تاریخی این جریان‌ها پای می‌فشارند:

« ۱ - یکی از اعضای سازمان فدائیان را می‌کشند و در اعلامیه‌های رسمی، قتل را به ساواک نسبت می‌دهند. چند سال پیش در کتاب "شورشیان آرمان‌خواه" با حیرت می‌خوانیم که "رفیق شهید پنجه شاهی" نه به دست ساواک که به دست هم‌زمان خود به قتل رسیده است. مجله‌ی آرش [چاپ پاریس] که به ارگان چپ سنتی بدل شده است، به روال معمول برای بی‌اعتبار کردن کتاب، چاپ آن را در ایران به وزارت اطلاعات نسبت می‌دهد. صاحب مجله [پرویز قلیچ‌خانی] با اعضای قدیمی سازمان مصاحبه می‌کند؛ اما آنان اتهام مندرج در کتاب را تأیید می‌کنند و انگیزه‌ی قتل را نه اختلافات سیاسی که رابطه‌ی عاطفی و احتمالاً سکسی پنجه شاهی با هم‌رزم دختر دیگری عنوان می‌کنند. مصاحبه‌کننده [قلیچ‌خانی] برخلاف ساده‌ترین مبانی روزنامه‌نویسی از رفقای خود نمی‌پرسد که قتل انسانی را به بهانه‌ی داشتن روابط عاشقانه - حتا جنسی - با کدام منطق توجیه می‌کرده‌اند؟! چرا در آن زمان اعتراض نکرده‌اند؟ چرا تا پیش از چاپ کتاب "شورشیان آرمان‌خواه" در این باره به تاریخ و به مردم ایران دروغ گفته‌اند؟ چند قتل دیگر از این دست رخ داده است؟ آیا قتل انسان‌ها و سکوت در باره‌ی قتل، قابل تعقیب قضایی نیست؟

« ۲ - به جوانی که به شوق مبارزه با شاه قصد پیوستن به سازمان مجاهدین را دارد، مشکوک می‌شوند. اعضای خارج از کشوری مجاهدین او را شکنجه داده و زیر شکنجه به قتل می‌رسانند. چند سال پیش کتاب "بر فراز خلیج" واقعیت را افشاء می‌کند. صاحب مجله‌ی آرش با آقای تراب حق شناس از رهبران سازمان مصاحبه می‌کند. آقای حق شناس مندرجات کتاب را تأیید می‌کند و می‌نویسد: "متأسفانه رفیق از دست رفت!" انگار رفیق خود بال درآورد و پرید. آقای حق شناس این جمله را که در آن فاعل (قاتل یا قاتلین) مجهول است، به جای جمله‌ی "او را زیر شکنجه به قتل رساندند" نوشته است. مصاحبه‌کننده از ایشان نپرسیده است که [ایشان] چرا تاکنون در این باره سکوت کرده بودند؟!»

« ۳ - آقای فرخ نگهدار از رهبران دائمی فدائیان اکثریت به هنگام تبعید در شوروی سابق از بازار کهنه فروشان، مدال‌هایی می‌خرد و به عنوان "مدال‌های افتخار" اهدایی حزب

کمونیست شوروی برای دیگر رهبران سازمان می‌فرستد. رهبران که در ایران مدافعان پرشور سیاست دفاع و همکاری با بنیادگرایان مذهبی بودند و پس از شکست سیاسی و سرکوب سازمان به یکی از کشورهای آسیای مرکزی شوروی سابق گریخته‌اند، صف می‌کشند و در مراسمی رسمی مدال‌های افتخار را به سینه می‌زنند و از خود نمی‌پرسند که افتخاری چنین را برای فتح کدام قلعه [!] به دست آورده‌اند! شاهدهی در کتاب "خانه‌ی دایی یوسف" واقعیت کمدی مدال‌های افتخار را افشاء می‌کند. صاحب مجله‌ی آرش در مصاحبه با آقای نگهدار از واقعیت ماجرا می‌پرسد. آقای نگهدار به ناچار - اما با توجیهات غیر منطقی - نوشته‌ی کتاب را تائید می‌کند؛ اما نویسنده را با انواع و اقسام اتهامات بمباران می‌کند!

«۴ - خانم اشرف دهقانی در جزوه‌ای در باره‌ی صمد [بهرنگی] اصرار می‌کند که صمد به دست ساواک یا "سازمان پیکار با بیسوادی" کشته شده است. ایشان افشای دروغین بودن قتل صمد را در "آدینه" جزیی از توطئه‌ی آقای رفسنجانی علی مبارزه‌ی مسلحانه می‌داند که به گمان ایشان در سال ۱۳۷۰ در داخل ایران در حال رشد بوده است...

«برادر صمد، اسد بهرنگی و بخش بزرگی از چپ سنتی کار ما [افشای جعلی بودن قتل صمد] را نامسنوولانه، همراهی با نقشه‌ی پلیس امنیتی، ضربه زدن به چپ و مبارزه‌ی مسلحانه، افشاگری بی موقع و... ارزیابی کرده‌اند. گروهی از رهبران چپ سنتی که حقیقت را می‌دانند، سکوت کردند. برخی دیگر و از جمله آقای [مسعود] نقره کار در مقاله‌ای، خود بیان حقیقت را مثبت دیدند، اما شکستن اسطوره‌ی صمد، نفی داستان دروغینی که سال‌ها به آن باور داشتند را بر ما [فرج سرکوهی، مجله‌ی آدینه و حمزه‌ی فلاحتی از اعضای فدائیان که در هنگام غرق شدن بهرنگی در رود ارس تنها همراه او بود و به قتل او به دستور ساواک متهم شد و خود به دلایل ایدئولوژیک ده‌ها در رابطه با قتل ساختگی و جعلی صمد بهرنگی سکوت و پنهان‌کاری کرد] بخشیدند. شکسته شدن اسطوره‌های دروغین و ذوب شدن باورهای کاذب، برای آنان که صادقانه به جعل‌ها و افسانه‌ها باور داشتند... آسان نیست. نقد خود و پذیرش سقوط باورهای قدیمی دشوارترین آزمون‌هاست.»^۱

برگردیم به من و شریعتی!

سال ۱۳۶۰ که من اجباراً به جرگه‌ی مجاهدین سرازیر شدم - هنوز شریعتی زده بودم - یادم هست جوانک کارگری از شرق تهران به خانه‌ی مثلاً تیمی ما رفت و آمد داشت که حتا چند کلاس ابتدایی هم سواد نداشت. گزارش‌های تشکیلاتی‌اش را من برایش می‌نوشتم. این جوانک که آن روزها در شوق یکی/دوتا ترقه درکردن می‌سوخت، دو تا قرص سیانورس را می‌گذاشت تو قوطی کبریتش و می‌نشست به سیگار دود کردن و از من می‌خواست چیزی برایش بخوانم. جوانک بیچاره برای همین اسباب بازی‌ها بعدها خوراک خوشمزه‌ای برای میز پذیرایی اسدالله لاجوردی و لیست شهدای سازمان مجاهدین خلق شد. آن روزها من دوتا بچه داشتم. بیشتر هم در نقش میهماندار این بچه‌های آواره‌ی مجاهدین ظاهر می‌شدم، هر چند که اجباراً به رفت و آمدهای تشکیلاتی هم آلوده شده بودم، با این همه وقتی این جوانک ساده لوح - لابد بعد از قرارهای تشکیلاتی یا عملیات مسلحانه‌اش - به این آونک پناه می‌آورد، می‌نشستم و کتاب کویر علی شریعتی را برایش می‌خواندم. یادم هست حتا یک جلد از این کتاب را به او هدیه کردم که نمی‌دانم کجا گم و گورش کرد. کتابی که سال‌ها حتا در قرارگاه اشرف مجاهدین هم کتاب بالینی من بود.

۱ - صمد و ساعت حقیقت برای چپ سنتی ایران، فرج سرکوهی، نقل از وب سایت نگاه نو، ۲۱ اکتبر ۲۰۰۴ میلادی

به هر حال من سال‌ها وقت لازم داشتم تا بفهمم شریعتی چه می‌گفته است. خیلی‌ها کم‌کم کردند. اولین میرفطروس بود که خود را امدار او می‌دانم. از او بود که یاد گرفتم دستگاه عقیدتی اسلام و به ویژه تشیع چگونه دستگاهی است و علت العلل بدبختی‌ها و نافرجامی‌های ما ایرانیان چیست؟! از او خیلی آموختم؛ خیلی چیزها هم از خیلی‌های دیگر آموختم. درست مانند آن شاهی شده بودم که روی دریای نفت خوابیده است و حق ندارد به آن دست بزند و ادعای مالکیتی بر آن بکند. چنین کرد و بنیادش را برپادادند. من هم روی دریای اطلاعاتی خوابیده بودم که سال‌ها در کوچه پس کوچه‌های مغزم تل‌انبار کرده بودم. اما تا می‌خواستم از آن استفاده کنم - حتی خیلی ناشیانه - در همان دستگاه سازمان مجاهدین منم می‌شدم که روشنفکر، شریعتی زده‌ام، خرده بورژوا هستم، گرایش بورژوایی دارم و...

تازه از ایران آمده بودم که به مجاهدین وصل شدم. در واقع آن‌ها دنبالم آمدند. به دنبال همه می‌رفتند، من هم یکیش. نوروز ۱۳۶۶ "عیال" آن زمانم ترتیب یک برنامه‌ی نوروزی را با چند ایرانی دیگر داده بود. آن روزها مجاهدین مثل شکارچی دنبال ایرانیانی بودند که شکارشان کنند و به عراق بکشانندشان. ما هم از همین ایرانی‌ها بودیم. برای تظاهرات، نشست، و خیلی کارهای دیگر سراغ ما را می‌گرفتند. سراغ خیلی‌ها را می‌گرفتند. خیلی‌ها که عاقل‌تر بودند، جواب رد می‌دادند. من که فقط "روشنفکر" بودم، جواب رد نمی‌دادم. سراغ عیال را هم گرفته بودند. خیلی هم کار کردند که هم ما را از هم جدا کنند و هم هر دومان را به عراق و به روابط بکشانند. عیال چهار/پنج سالی بود در فرنگ بود. به همین دلیل هم دم به تله نمی‌داد. من که غیر از آن دو تا جوجه‌ی قبلی، یکی دیگر را هم در شکم داشتم، و تازه هم از ایران گریخته بودم، دنبالشان راه افتادم. به من بیشتر اعتماد می‌کردند و به پایگاه‌هاشان راهم می‌دادند. عیال را راه نمی‌دادند. فقط از او خواسته بودند نامه‌های صندوق پستی همسایه‌هاشان را که چند ایرانی بودند، بزدرد و به آن‌ها تحویل دهد. من از این رابطه خیر نداشتم. عیال هم گویا یکی/دو بار به صندوق پستی همسایه‌ها شبیخون زده، و نامه‌های مردم را به مسئولین سازمان مجاهدین تحویل داده بود. بعدها البته از این نوع جاسوسی تشکیلاتی پشیمان شده بود. آخر آن بیچاره هم "روشنفکر" بود و شیفته‌ی شریعتی!

جماعتی که با عیال مربوطه در براه انداختن مراسم نوروزی سال ۱۳۶۶ همراه و همکار بودند، مرا هم به این مراسم دعوت کردند. اما تاکید کردند که تو دعوتی؛ اما نه به عنوان مجاهدین. به عنوان همسر عیال مربوطه. من البته نرفتم. خیال می‌کردم شرکت در مراسم نوروزی آدم‌های عادی‌ای که سال‌ها پیش هوادار سازمان بوده و مدتی است کنار کشیده‌اند، کفر لایعفر است. نرفتم و توی خانه‌ام تمرکبدم و برنامه‌های تلویزیونی اینجا را تماشا کردم. گویا عیال مربوطه در این مراسم مقاله‌ای از کتاب کویر علی شریعتی را به نام "نوروز" روخوانی کرده بود. البته در آن جلسه یک بانوی معظم جاسوس مجاهدین هم حضور داشت و تمام اخبار و اطلاعات مربوط به این مراسم را در اختیار مسئول پایگاه مجاهدین در شهر فرانکفورت آلمان گذاشت. آخر هفته که باز هم من با دو تا جوجه‌ام و آن یکی که در شکم داشتم، به پایگاه مجاهدین رفتم، صادق (مجید ساچمه‌ای) مسئول پایگاه مرا به دفترش احضار کرد و گزارش جلسه را به من داد. بعد با تلخی پرسید که چرا عیال مربوطه به جای مقاله‌ی "نوروز" علی شریعتی، پیام نوروزی برادر یا خواهر را نخوانده است. برادر اصطلاحی بود که برای مسعود رجوی به کار می‌رفت و خواهر هم الزاما برای عیال و همدیف ایدئولوژیک این جناب، سرکار علیه بانو مریم قجر عضدانلو موسوم به مریم رجوی. راستش من حتی از این جای کار هم خبر نداشتم. شکاف عقیدتی بین من و عیال به جاهای باریکی کشیده بود و بعدها تحت زعامت همین سازمان مجاهدین

به جدایی کشید. فقط به صادق گفتم که در این مراسم شرکت نکرده‌ام، از چنین "جنایتی" هم بی‌خبرم؛ ولی چرا برای کاری که کس دیگری کرده است، مرا محاکمه می‌کنید؟! گفتم که اگر خوشم می‌آمد، حتما در این مراسم شرکت می‌کردم. لابد من هم از شرکت در این جلسه راضی نبودم. می‌دانستم جاسوس سازمان مجاهدین در این جلسه زنی است به نام شهین که تمام رفت و آمدهای ایرانیان شهر دارمشتات را گزارش می‌کند. آن‌هایی که سازمان را می‌شناختند و برایش اهمیت قائل نبودند، این گونه جاسوسی‌ها و جاسوسی‌های جاسوسان همجوار [حکومت اسلامی] هم چندان برایشان مهم نبود. به کار خودشان مشغول بودند و تره هم برای این دو جماعت خرد نمی‌کردند، ولی ایرانیانی که کسی را به عنوان مجاهد در زندان جمهوری اسلامی داشتند، یا کسی‌شان طعمه‌ی حکومت اسلامی شده و کشته شده بود، دلشان نمی‌آمد به این راحتی‌ها از مجاهدین فاصله بگیرند؛ هر چند که خیلی‌هاشان بدشان نمی‌آمد زندگی بی‌سر و صدا و سالم و غیرسیاسی‌ای داشته باشند. این بیچاره‌ها همیشه موضوع گزارشات شهین خانم بودند و حتما اعصابشان هم از این نوع خبرچینی‌های سازمانی/تشکیلاتی جریان خرده جاسوسان سازمان مجاهدین خرد بود. مجید ساچمه‌ای (صادق) یک سال بعد از این جریان، در لشکرکشی ناموفق مسعود رجوی و بانو به ایران، در عملیاتی موسوم به فروغ جاویدان، در تاریخ ۳ مرداد ۱۳۶۷ نفله و حرام شد. جوانک ساده لوح خوبی بود. یادش بخیر!

بعدها شنیدیم که محل سخنرانی‌های علی شریعتی به ویژه حسینیه‌ی ارشاد - آن دو سه سالی که به راه بود - محلی اساسی برای پارگیری سازمان مجاهدین خلق شده بود. مسئولین آن زمان سازمان، خیلی‌ها را از همانجا و از همان زیرزمین حسینیه‌ی ارشاد "قر" زدند و به سازمان کشاندند و بعدها هم به کشتنشان دادند. با این همه شریعتی از همان آغاز مورد غضب شخص رهبری سازمان بود. حتما با این که کلی از همان فرقانی‌ها و آرمان مستضعفینی‌ها و... دیگر مدعیان راه شریعتی برای سازمان نیروی زنده و مرده و زندانی بودند، اما حاج آقا رجوی اصلا از این رقیب مرده خوشش نمی‌آمد و سال‌ها بود که در درون تشکیلاتش به «شریعتی زدایی» مشغول بود. البته شریعتی چندان آش دهن سوزی نبود. چرا، برای یک دخترک هجده‌نوزده ساله شاید، ولی برای مبارزه با هیولایی به نام خمینی، فکر نمی‌کنم.

آرواند أبراهامیان معتقد است که اختلاف نظر شریعتی با مجاهدین این بود که شریعتی به تئوری "جنگ مسلحانه، هم استراتژی، هم تاکتیک" که سرلوحه‌ی تمام رفتارهای تروریستی این سازمان در دو دوره‌ی تاریخ معاصر ایران - شاه و خمینی - بود، اعتقادی نداشت. شریعتی سازمان مجاهدین را امام حسین و خودش را زینب جنبش ضد مدرنیته ارزیابی می‌کرد. شریعتی اساسا به عنصر "روشنفکر متعهد مسئول" تکیه داشت و اگر اشتباه نکنم در آخرین کتابش به نام "تخصص" نوشته بود که انقلاب برای ایران زود است و اگر حالا [سال‌های ۱۳۵۵ و ۱۳۵۶] تا زمانی که خودش زنده بود [انقلابی رخ دهد، به ارتجاع می‌انجامد که انجامید؛ ارتجاعتی که خودش آن‌ها را به میدان کشید و دیگر نمی‌توانست جمعشان کند. جن‌هایی بودند که با بازی‌های شریعتی با کلمات، با قرآن و با تاریخ، از پشت دیوارهای حوزه‌ها یکباره به میدان ریختند و زدند و بردند و خوردند. به هیچ کس هم رحم نکردند.

یکی از جدا شدگان از سازمان مجاهدین روزی می‌گفت زمانی که در شهر بوخوم آلمان درس می‌خواند و همان زمان هم به عضویت انجمن‌های دانشجویان مسلمان آلمان [واحد خارج کشوری سازمان مجاهدین] درآمده بود، سازمان مجاهدین نوعی "انبر" تهیه کرده بود، برای بیرون کشیدن نامه‌های ایرانی‌ها، به ویژه دانشجویان ایرانی ساکن خوابگاه‌های دانشجویی شهر بوخوم، از صندوق‌های پستی‌شان می‌گفت: «نیمه‌های شب تیم سه نفره‌ای تشکیل می‌دادیم، دو

نفرمان كشيك مي‌دادند و نفر اصلي عمليات مي‌رفت سراغ صندوق‌هاي پستي دانشجويان و با يك فقره "انبر" سازماني، صندوق‌هاي پستي مردم را خالي مي‌کرد.»

رابطي كه به عيال مربوطه‌ي آن زمان من دستور تشكيلاتي داده بود كه به صندوق‌هاي پستي ايرانيان همسايه دستبرد بزند، "برادر"ي بود به نام مهرداد كه در اين گونه كارهاي خلاف قانون و عرف در فرنگ - شايد هم در زندگي مردم عادي ايران - يدي طولا داشت. سازمان مجاهدين كلي از اين جناب خلاف‌كاري ياد گرفته بود. ببخود نيست كه جنازش سال‌ها پس از برريدن از مجاهدين و به زندگي عادي مشغول شدن، همچنان براي اين حضرات يقه مي‌دراند و نخود و لوبيا پاك مي‌كند!!

براي اين كه يك جريان يا فرد سياسي [و حتماً غير سياسي] را بشناسيم، بهترين راه بر اساس آن ضرب المثل قديمي‌مان، اين است كه يا با آن همسفر شويم و يا همسفره. از پزها و شعارها و اداهاي بيروني هيچكس و هيچ جرياني نمي‌توان آن را شناخت. سازمان مجاهدين را به عنوان مشتري نمونه‌ي خروار را، نه در شعر و شعارها و خطابه‌هاي آتشين رهبرش و نه حتماً در نشريه‌ها و ادعاهاش، بلكه بايد از درون و از زبان و بيان كساني شناخت كه اين جريان را در دروني‌ترين زوايا و مناسبات آن، با پوست و گوشتشان تجربه کرده‌اند. اين جريان را بايد از زبان و بيان كساني شناخت كه زنداني اين جريان بوده‌اند؛ چنانچه حكومت اسلامي را هم نه در لبخندهاي "ژوكوند" سيد محمد خاتمي، يا شعارها و خطابه‌هاي عبدالكريم سروش و علي شريعتي و مهدي بازرگان و حتماً بيان دهاتي سيد روح‌الله خميني كه بايد در درون خانه‌ها، روابط خصوصي، رفتارهاي مخفي و زيرزميني/اطلاعاتي‌اش شناخت. حكومت اسلامي را بايد از زبان و بيان زندانيان سياسي و حتماً غيرسياسي‌اش شناخت. نوع رابطه‌اي كه اين جريان‌هاي سياسي حاكم و غيرحاكم با مخالفان و زندانيان‌شان دارند، بهترين وسيله براي شناخت آنهاست. مسعود رجوي براي توجيه طلاق‌هاي اجباري تشكيلاتي/اجباري درون سازمان مجاهدين كه به تمام اعضا و كادرهاي سازمان از سال ۱۳۶۸ خورشيدي تحميل شد، تئوري جالبی دارد. مي‌گويد: براي اين كه ببينيد چه نگاهی به موضوع زن داريد، نگاهی به دروني‌ترين روابطتان با همسرانتان ببيندازيد و ببينيد چه معامله‌اي با همسران داريد! من با اين شعار موافقم. روشنفكر ايراني را در درون و خصوصي‌ترين رابطه‌اش با انسان‌هاي پيرامونش، يعني موضوع قدرت بهتر مي‌توان شناخت تا در شعر و كتاب و خطابه‌اش. روشنفكر ايراني كتابش را كه مي‌نويسد، شعارش را كه مي‌دهد، شعرش را كه مي‌گويد، يك دموكرات، يك اومانيسست و يك عنصر حقوق بشري را ديكال است، اما به قول دكتور مهرداد بهار در خانه، زنش كلفت اوست. در خانه‌اش يك ارباب است، يك برده دار است، چه در سوء استفاده‌ي جنسي‌اي كه از همسرش مي‌كند و چه در بيگاري‌اي كه به همسرش تحميل مي‌كند. اين كه چرا ما نمي‌توانيم از روابط قبيله‌اي/برده‌داري حاكم بر مناسباتمان عبور كنيم و رابطه‌اي انساني و برابر با انسان‌هاي پيرامونمان برقرار كنيم، به اين دليل است كه ما مدنيت را تنها در فرم و بي‌محتوا پذيرفته‌ايم؛ بالاتر بروم، آن را حتماً نپذيرفته‌ايم، بلكه چون اين مفاهيم پس از تجربه‌ي خونين حكومت اسلامي "مد" شده است، آنها را حفظ مي‌كنيم و و بجا و نابجا بلغورشان مي‌كنيم. آنچه در رابطه با سازمان مجاهدين به ويژه كمدي است و نشان دهنده‌ي اين است كه رهبري اين جريان اساساً هيچ دركي از موضوع حقوق انسان‌ها ندارد، اين است كه اين رهبري براي باصطلاح جلوگيري از ستم جنسي بر زنان [كه ناشي از آموزش‌هاي مذهبي اسلام در بين ايرانيان است] كوشيده است در اين ۱۵ سال - از سال ۱۳۶۸ تا كنون - اساساً رابطه‌ي جنسي را در بين نيروهاي سازمان نفي كند. از اين كه اين شيوه در نهايت نوعي دستور تشكيلاتي و وسيله‌اي براي "كنترل نيرو" است، سخني نمي‌گويم، بلكه

می‌خواهم نشان بدهم که این جریان اگر ۱۵ سال است ریاضت جنسی را بر افرادش تحمیل کرده است، به این دلیل است که اساساً هیچ درکی از موضوع انسان و حقوق و خواست‌ها و تمایلات انسان‌ها ندارد. راه جلوگیری از ستم جنسی، کور کردن رابطه‌های انسانی نیست. رابطه‌ی جنسی یک رابطه‌ی ظریف، طبیعی و خواستنی نه تنها بین انسان‌ها، که میان تمامی موجودات جاندار است. طبیعت، زایش و پویایی‌اش را از رابطه‌ی جنسی کسب می‌کند. تولد و نو شدن، میوه‌ی بلافصل رابطه‌های جنسی است. یک رابطه‌ی جنسی سالم و عاشقانه، نه تنها مانعی در راه “مبارزه‌ی سازمانی” و برای مبارزه با هیچ غولی نیست، بلکه می‌تواند انگیزه هم به نیرو بدهد. آنچه که این سازمان - ناشیانه و احمقانه - انجام داده است و می‌دهد، نفی و حذف این رابطه بود و نه نشان دادن این که این رابطه چگونه باید باشد، و چگونه رابطه‌ی غیر انسانی و ناشی از ستم جنسی است. به جای آموزش مردان - و البته زنان - برای فاصله گرفتن از رابطه‌ی ارباب/رعیتی موجود در بین خانواده‌های مذهبی/سنتی ایرانی که بیشتر خانواده‌های مجاهدین را تشکیل می‌دهند، راه این نیست که انسان‌ها را از طبیعی‌ترین رابطه‌هاشان ممنوع کنند، راه این است که به ایشان آموزش داده شود همه‌ی انسان‌ها را - حتی همسرانشان را - انسانی برابر با خود بشناسند و اگر بر اساس اخلاق اسلامی/تبعیض آمیز جنسی‌شان نسبت به زنان، ایشان را استنثار کرده‌اند، و می‌کنند، ریشه‌های این استنثار و تبعیض جنسی را بشناسند و با شناخت آن از ستم جنسی فاصله بگیرند؛ نه این که اساساً رابطه‌ی انسانی و طبیعی و قانونی بین انسان‌ها را حذف کنند. این عمل همانقدر احمقانه است که برای از بین بردن دزدی، دست دزد را قطع می‌کنند. برای از بین بردن دزدی باید برای انسان‌هایی که به این خلاف ناچار می‌شوند، کار و رفاه ایجاد کرد. جامعه‌ای که به جای شناخت و از بین بردن علت‌ها، معلول‌ها را نابود می‌کند - آنهم در کم‌دی‌ترین وجهش - نه تنها درد جامعه را درمان نمی‌کند، بلکه دردها و بیماری‌ها و ناسازواری‌های جامعه و شهروندان را بیشتر و بیشتر گسترش می‌دهد. برای مبارزه با فحشا در حکومت اسلامی، برخورد خشن با نوع پوشش زنان، تنها برخورد با نمادی است که حکومت اسلامی خیال می‌کند “علت” فحشاست. در یک جامعه‌ی سالم یا کمتر بیمار، اگر حقوق برابر انسان‌ها به رسمیت شناخته شود، اگر کار و امنیت و آسایش و به ویژه امنیت حقوقی و قضایی که بیان ساده‌اش امنیت جانی و مالی و شغلی و سیاسی و فرهنگی انسان‌هاست، تامین باشد، یا تا حدودی تامین باشد، نیازی به اعمال خشونت در برخورد با معلول‌ها - به زعم اسلام‌یون - نیست. زندگی فردی انسان‌ها حیطه‌ای ممنوعه است که هیچ‌کس، هیچ خدا و دین و قانونی حق ندارد به آن سرک بکشد. اگر وظیفه‌ای برای یک حکومت و یک دولت سیاسی وجود دارد، تنها آموزش دادن انسان‌ها برای فاصله گرفتن از تضییق حقوق دیگر شهروندان است. خشونت نشانه‌ی بارز تضییق حقوق شهروندی است. نشانه‌ی این است که این گونه حکومت‌ها و یا حتی اپوزیسیون‌ها اساساً مفهوم آموزش و پرورش را نمی‌فهمند و درک و تصویری هم از آن ندارند و به همین دلیل می‌کوشند با اعمال خشونت و البته به وحشیانه‌ترین شکل ممکن، سرانگشت معلول‌ها را قطع کنند، به خیال این که با مشکل مبارزه کرده‌اند. خشونت، تحقیر، حذف فیزیکی و حتی شخصیتی، دخالت کردن در زندگی خصوصی شهروندان به بهانه‌ی “امر به معروف و نهی از منکر” دخالت در پوشش و کوشش انسان‌ها در هر زمینه‌ای، معیوب بودن دستگاه عقیدتی‌ای را به نمایش می‌گذارد که برای شناخت و مبارزه با بیماری، بیمار را به صلابه می‌کشد. سازمان مجاهدین و شخص مسعود رجوی هم برای این که - البته به زعم خودشان - با استنثار زنان مقابله کرده باشند، به تحریم رابطه‌های انسانی دست می‌بازند. دستاورد ۱۵ سال چنین تحریم‌هایی، یک سازمان تروریستی است و یک مشت عضو معیوب و دچار بحران و بیماری جنسی که حسرت‌ها و ناکامی‌های تشکیلاتی‌شان را در خشونت

و خشونت باز هم بیشتر به نمایش می‌گذارند. خودسوزی‌های تابستان ۱۳۸۲ این جریان در اروپای مرکزی، نمادی از همین خشونت نهفته در ایدئولوژی و عملکردهای ایشان است؛ این رفتارها چه در نوع رابطه‌های مطبوعاتی‌ای که با "رقبا" برقرار می‌کنند و چه در درون مناسباتشان و چه حتا با باصطلاح دشمنانشان، به روشنی نشان داده می‌شود. تحریم ازدواج از سوی سازمان مجاهدین ساده‌ترین دلیلش کنترل نیروست و در اختیار گرفتن تمام زوایای روح و جسم یک نیرو برای شست و شوی مغزی او و تبدیلش به یک کمر بند انتخاری انفجاری. تظاهرات عتگر ایرانی‌های حکومت اسلامی هم برای جلوگیری از باصطلاح فساد در ایران اشغال شده‌ی ما، آنهم با چنین خشونت و قساوتی، تنها کشتن بیمار است برای مبارزه با بیماری و این یک راه حل کاملاً قدیمی است و از مغز جادوگران ۱۴۰۰ سال پیش صحرای عربستان و چند هزار سال پیش‌تر همین منطقه برخاسته است. همه‌ی این تئوری‌ها را در کتاب‌های آسمانی ادیان سامی تحت عنوان تبعیض جنسی و سنگسار و کشتار و ترور و محدودیت‌هایی دینی و دخالت‌های دینی در امور شخصی افراد به روشنی می‌توان دید و تاسف خورد. برای رسیدن به جامعه‌ای مدنی، در گام نخست باید از توحشی که در رفتارهای خشن انسان‌ها برای نفی و طرد دیگران نماد پیدا می‌کند، فاصله گرفت. ملغمه‌ای از سنت و مدرنیته، نتیجه‌اش همین حکومت اسلامی‌ای است که در ایران فعلی حاکم است. از تمام اسباب فیزیکی تمدن و مدرنیته، یعنی تکنیک استفاده می‌کنند، تا قوانین قرون وسطایی‌شان را به زور و اجبار به ملت ایران تحمیل کنند. روشنفکرانی هم که نمی‌توانند از سنت عبور کنند و شوربختانه در تمام این ۱۰۰ سال گذشته خواهان تلفیقی از سنت و مدرنیته در ایران بوده‌اند، خود سنت‌گرایان و فوندامنتالیست‌هایی هستند که در درون مغز هاشان، همان روابط غیر انسانی ۱۴۰۰ سال پیش و پیش‌تر را رسوب داده‌اند. برای رسیدن به مدرنیته، نخست باید از سنت، یعنی از قوانین وحشیانه‌ی قرون وسطایی اسلامی عبور کرد. با این گونه روشنفکران دوگانه‌ی ایرانی تصور دست یافتن به جامعه‌ای مدرن و مدنی غیرممکن است. کاظم علمداری در کتاب پر از سندش با عنوان "چرا غرب جلو رفت و ایران عقب ماند" آنجا که به تاریخ برمی‌گردد، دلایل منطقی [!] پیشروی غرب را برمی‌شمارد، اما خود، شخصا از دولت اصلاحات سید محمد خاتمی دفاع می‌کند. شیرین عبادی برنده‌ی جایزه‌ی صلح نوبل، آنجا که از نقض حقوق بشر سخن می‌گوید، امریکا را محکوم می‌کند و آنجا که از بهبود وضع دموکراسی سخنی است، ایران تحت حاکمیت آخوندها را نمونه می‌آورد.

«شیرین عبادی... در گفت و گو با روزنامه‌ی دی ولت چاپ آلمان از نقض حقوق بشر توسط امریکا انتقاد و اظهار امیدواری کرد که این کشور برای استانداردهای حقوق بشر ارزش قائل شود. عبادی که به شدت از نقض حقوق زندانیان در زندان ابوغریب عراق و اعضای طالبان در زندان گوانتانامو نگران است... گفت: ... در ایران در زمینه‌ی حقوق بشر پیشرفت‌هایی داشته‌ایم و موفق بوده‌ایم و توانسته‌ایم سازمان حقوق بشر مستقل از دولت تشکیل دهیم... عبادی افزود: حمایت از دادگاه‌های بین‌المللی اقدام مهم دیگری در این زمینه است که همه‌ی دولت‌ها از جمله ایران و امریکا [دو ناقض حقوق بشر] می‌توانند از این راه باعث تقویت این سازمان شوند. عبادی با مخالفت نسبت به ممنوعیت حجاب در کشور فرانسه گفت: بدون فهم از فرهنگ دیگر کشورها و بدون "صبر و شکیبایی" در مقابل آنها به صلح در جهان نمی‌رسیم...»^۲

من در همین کتاب بخش کوتاهی از کتاب خانم آلیس شووارتزر، تحت عنوان "شکیبایی بیجا در برابر سربازان الله" را در رابطه با تروریست‌های اسلامی نمونه آورده‌ام. سید محمد خاتمی در سفری که چندی پیش به کشور سوئیس داشت، آنجا که از علل فاصله گرفتن غربی‌ها از مذهب سیاسی سخن می‌گوید، عملکرد وحشیانه‌ی حکومت پاپ‌ها را در هزار و اندی سال قرون وسطا مثل می‌آورد و بعد که با این پرسش روبرو می‌شود که در ایران هم حکومت دینی برقرار است و نقض حقوق بشر و... با ادای مخصوصی می‌فرماید که: البته در ایران اشکالاتی وجود دارد، ولی ملت ایران به این حکومت اسلامی - لابد با آگاهی از تمام عملکردهای ۲۵ سال بعد آن - رای داده است و به هیچ عنوان حاضر نیست آن را کنار بگذارد. او دموکراسی را فقط در رای گیری خلاصه می‌کند و صندوق‌های رای سرگنزرگاه‌های ایران را برای تحکیم همین حاکمان اسلامی، نمونه‌ی بارز دموکراسی و خواست ملت ایران ارزیابی می‌کند!!

برگردیم به علی شریعتی!

علی شریعتی در بسیاری از نوشته و سخنرانی‌هایش انسان را پدیده‌ای دوگانه معرفی می‌کند که از دو بخش کاملاً نامتجانس و متضاد ساخته شده است. در دیدگاه فلسفی شریعتی، بخشی از شخصیت انسان از لجن، گل دبو و حماء مسنون ساخته شده است که بخش شیطانی، دنی، این دنیایی، حقیر، کثیف، لجن، حیوانی و دچار روزمرگی اوست. به نظر شریعتی همه‌ی رفتارهای انسانی مردان و زنانی که کششی به سوی شادی، لذت، خوشی، ساختن و استفاده از مواهب زندگی دارد، یکسره مذموم است و "انسان تمام" کسی است که هر چه بیشتر از لذت‌ها و خوشی‌های زندگی فاصله بگیرد و دور شود.

بخش دیگر شخصیت انسان به بیان شریعتی بخش الهی، علیایی، روحانی، خدایی و گریزان از لذت‌های طبیعی زندگی اوست. در این تعریف نیازهای طبیعی انسان‌ها مثلاً رابطه‌ی جنسی حتی شرعی، کثیف، پلید، فروکشنده، پائین آورنده و مبتذل ارزیابی می‌شود. بر پایه‌ی این دیدگاه اساساً شادی، شادخواری، لذت بردن از زندگی، همچنین سازندگی، کار و تلاش برای زندگی بهتر و مرفه‌تر نفی می‌شود و همگان به نوعی ریاضت عارفانه و زندگی گریزی و به تعبیر شریعتی "تکامل" دعوت می‌شوند. شریعتی می‌نویسد:

«رهبری امت (امام) متعهد نیست که همچون رئیس جمهور امریکا یا مسئول برنامه‌ی شما و رادیو مطابق ذوق و پسند و سلیقه‌ی مشتری‌ها عمل کند، و تعهد ندارد که تنها خوشی و شادی و برخورداری به افراد جامعه‌اش ببخشد؛ بلکه می‌خواهد و متعهد است که جامعه را به سوی تکامل رهبری کند؛ حتی اگر این تکامل، به قیمت رنج افراد باشد.»^{۵۳}

در دستگاه حکومتی‌ای که شریعتی تئوریزه کرده است، هیچ حق و حتی تضمینی برای برآورده شدن نیازها، تمایلات، خواست‌ها و رفاه شهروندان در نظر گرفته نمی‌شود. در چنین دستگاهی، امام، رهبر و حاکم در قدرت، نه تنها در خدمت مردم نیست، بلکه اساساً هدف و وظیفه‌اش این است که "حتا به قیمت رنج" شهروندان هم که شده، شهروندان را به سوی "تکامل" هدایت کند. در این تعریف هرگونه رفاه، شادی، زندگی سالم و طبیعی از مردم سلب می‌شود. این دیدگاه در کار ایجاد احساس گناه در ذهن شهروندان یا به بیان شریعتی "امت" است. رابطه‌ی طبیعی بین انسان‌ها، منفور و کثیف و لجن ارزیابی می‌شود؛ حتی رابطه‌ی طبیعی و انسانی زناشویی بین انسان‌ها پدیده‌ای شوم و مهوع است. به همین دلیل هم شهروندان پس از ارتکاب این جرم [!] که ناگزیر از آنند، مجبورند خودشان را بشویند و پاکیزه کنند، چرا که باید بلافاصله از

این حالت حیوانی [!] و زمینی و این دنیایی خارج شوند. این گونه ایجاد احساس گناه در انسان‌ها و رابطه‌های طبیعی را بدین گونه مبتدل و پست جلوه دادند، که عموماً آبخشور مذهبی دارد، به نتایج جالبی راه می‌برد. ویلهم رایش در کتاب “روانشناسی توده‌ای فاشیسم” اشاره‌ای خواندنی به این گونه تعریف از انسان و آموزش و تربیت دارد:

«برای کسانی که از لحاظ میل جنسی ارضاء نمی‌شوند و دچار پرخاشگری و احساس حقارت هستند، این معضلات در دراز مدت تنها وقتی قابل تحمل می‌شود که خشم فروخورده، به خارج هدایت شده و علت حقارت شخص به دیگران منتقل و نسبت داده شود. نتیجه‌ی این عمل [محرومیت جنسی و احساس گناه و حقارت در این رابطه] در نهایت ظهور شخصیت‌های مطیع است که هویت خود را با مرد بزرگ [یا رهبر و امام از دیدگاه شریعتی و مجاهدین و دیگر جریان‌های شبان‌رمگی] تطابق می‌دهند، تا خود را بزرگ احساس کنند و عقده‌ی [سرکوب شده و لجن مالی شده‌ی] خود را بر سر مقصرین مشخصی (اقلیت‌های اجتماعی و دشمنان خارجی) [و به ویژه زنان] خالی کنند.»^۴

این دیدگاه را من چه در زندگی شخصی‌ام، با همان عیال مربوطه‌ی اولی، چه در سازمان مجاهدین و چه در زندگی در ایران پس از سال ۱۳۵۷ تجربه کرده‌ام. عیال مربوطه اصرار عجیبی داشت که روسری سرم کنم. نماز بخوانم، با مردان حرف نزنم، نخندم، با کسی شوخی نکنم، تلفنی با کسی گپ نزنم. پشت سرم را در خیابان نگاه نکنم و...

من اساساً یادم نمی‌آید در روضه‌های یا سفره‌های شرکت کرده باشم. تنها يك بار به سفره‌ای رفتم. آن‌هم نه این که دعوت شده باشم. زن دائی‌آلامد و زیبایی داشتم [البته حالا دیگر باید پیر شده باشد!] که در مراسم ازدواج من با لباس دکلته و پشت باز شرکت کرده بود. این زن دائی نازنین سفره‌ای انداخته بود. من که گاه ظهرها سر راهم سری به خانه‌ی آن‌ها می‌زدم، روزی با این مراسم مواجه شدم. آن روز در خانه‌ی آن‌ها سفره‌ای برقرار بود. ظهر بود. من که با بلوز و شلوار و کفش سبکی رفت و آمد می‌کردم، اصلاً به تیپ خانم‌هایی که به این سفره دعوت شده بودند، نمی‌خوردم. به تیپ زن دائی‌ام هم نمی‌خوردم. لباس‌های شیک و گرانبه‌ای این خانم‌ها و آن جوانک ژیکولوی آخوندی را که درست مثل یوسف گمگشته وسط انداخته بودند و آن بیچاره - به تعبیر آن زمان من - وسط این همه خانم گیر کرده بود و به سوالات ایشان در رابطه با حیض و نفاس پاسخ می‌داد؛ انگار زن‌ها عمداً می‌خواستند جوانک را تحریک کنند. سوال‌های زنده‌ای از او می‌کردند. او هم سرخ می‌شد و جواب می‌گفت. خانم‌ها مدتی هم زیر چادرهای گلدار و رنگارنگشان آبغوره گرفتند. و بعد هم بخور بخورشان شروع شد. من در این میهمانی درست حال پرنده‌ای را داشتم که از کره‌ای دیگر به سر این سفره پرتاب شده است. بدون هیچ پوشش اسلامی‌ای به این نتاثر نگاه می‌کردم. سوادم آنقدر نبود که برای احساسی که داشتم، مبنای تئوریک بتراشم، اما اصلاً از این جلسه خوش نیامدم. این اولین و آخرین سفره‌ای بود که در آن شرکت کردم. حتا جرات نکردم داستانش را برای پدرم تعریف کنم. احساس گناه می‌کردم. به جایی رفته بودم که تا آن زمان از شرکت در آن منع شده بودم. پدرم اصلاً به این تیپ زن‌ها و آن تیپ آخوندها اعتمادی نداشت.

از وقتی مجبور شدم برای جلوگیری از “تحریک مردان” و با فشارهای قلدرمآبانه‌ی عیال مربوطه‌ی “روشنفکر دینی” ام لچک به سرم بیچم، پدرم با من در افتاد. می‌گفت دختر

۴ - نقل از کتاب ریدای سنتهای مذهبی در تعلیم و تربیت و رفتار جنسی در ایران، دکتر اکبر محمودی، ص ۷۳

دانشجویش مثل کلفت‌ها لباس می‌پوشد. او هیچگاه حاضر نشد حتا یکبار با من در خیابان راه برود. از من شرمش می‌شد؛ هم از قیافه‌ام و هم از لباس پوشیدنم.

عیال مربوطه ملغمه‌ی عجیب و غریبی از سنت و مدرنیته بود که درصدش گاه بالا و گاه پائین می‌رفت؛ البته فقط در رابطه با خودش! ولی به هر صورت فرآورده و محصول همان جامعه‌ی مذهب زده‌ی ما بود. این مرد تاثیر خیلی بدی در زندگی‌ام گذاشت. این عیال آن دوران پس از جدایی از من، يك زن پستی از ایران تحویل گرفت، دو تا بچه هم در دامنش گذاشت، تا بانو به حیطه‌ی روشنفکری مذهبی‌اش [!] سرکی نکشد. شنیده‌ام گاه نصیحتش می‌کند رانندگی یاد بگیرد، روزنامه بخواند و چیزهای بی‌خاصیتی از این سنخ. و این بانو، روزنامه را فقط برای پیشگویی وضع هوا می‌خواند تا ببیند چه لباسی به بچه‌هاش بپوشاند. يك زن بی‌دردسر، نماز خوان، سفره‌ی ابوالفضل پهن کن، و البته در اروپا "بی‌حجاب!" با این همه نمونه‌ی يك همسر به تمام معنا خانه‌دار [!] اصلا کاری به حیطه‌ی کارهای مردانه‌ای مثل سیاست و بحث و فحص و روشنفکری دینی و این قبیل چیزها ندارد. حوصله‌اش را ندارد. عقلش هم نمی‌رسد. درست همانی است که خیلی از مردان ایرانی آرزویش را دارند. يك آشنیزخانه‌ی پر از چربی، يك رختخواب گرم و نرم و يك دامن پر از بچه... بدون تلاشی برای سرکشی یا حتا کنجکاوای این که در بیرون این دایره‌ی بسته هم دنیای دیگری در جریان است. و چه زن خوبی. زندگی‌شان - با تمام تضادهایش - هیچ گاه از هم نخواهد پاشید. تجربه‌ی زندگی با يك زن تحصیلکرده، مدعی و کتاب خوان برای هفت پشت این گونه مردها کافی است، تا دیگر نخواهند زنی از این سنخ را "پرو" کنند و چند بچه را - احتمالا - بی‌پدر!!

به قول علی فردوسی: «هیچ کجا این نبرد از نبرد بر سر تن زن، بر سر جسمانیت زنانه سهمگین‌تر نیست... زنان، تن و جنسانیت [سکسوالیته‌ی] آنان، خود صحنه‌ی سهمگین‌ترین نبردهاست؛ نبردی که در آن زنان، خود هم نیروهای متخاصم‌اند و هم آنچه نبرد بر سر آن است.»^{۵۵}

در دیدگاه علی شریعتی، درست همانجایی که انسان نصف شده و در دو وجه متناقض و متضاد با هم تعریف می‌شود، این نبرد خونین بر سر سکسوالیته‌ی زن در می‌گیرد. نبرد سهمگینی که نه تنها در دیدگاه این روشنفکر دینی، بلکه در دیدگاه تقریبا تمام روشنفکران ایرانی پایگیر و جایگیر شده و رسوب کرده است. این دیدگاه، خود ناشی از نگرش ویژه و خطرناک ادیان سامی و به ویژه اسلام به سکسوالیته‌ی زنان است. البته در مکاتب و مذاهب قدیمی‌تر هم این نبرد سهمگین بر سر جنسانیت زن در جریان بوده است، اما جنگ بین اسلام و آزادی، بین اسلام و حقوق برابر همه‌ی انسان‌ها تا همین امروز هم جریان دارد. به طرز سهمگین و خونینی هم جریان دارد.

به عنوان نمونه اولین سری ایرانیانی که به غرب آمدند، چه آنانی که در شیفتگی نسبت به غرب، همه‌ی زیبایی‌ها و نیکویی‌ها را ناشی از تمدن غرب به حساب آوردند، و چه آنانی که با انعکاس تصویر غرب بر شرق مسلمان و بیمار، پایه‌های حکومت، صدارت و قدرتشان را لرزان و سست ارزیابی کردند، همه و همه از پیکر زنان در غرب، نوع پوشش ایشان و آزادی‌های ایشان تصویرهای عجیب و غریبی برداشتند.

محمد توکلی طرقي استاد تاريخ شناسی و تاريخ خاورميانه در ايالت ايلي جونز ايالات متحده پژوهشی دارد به نام "نگرش شهوت بار ایرانیان به زنان فرنگ" که چند سال پیش در

۵۵ - هوس خام، حدیث انقلاب در بامداد خمار، علی فردوسی، ایران نامه، سال شانزدهم، شماره‌ی ۴ پائیز ۱۳۷۷

مجله‌ی مهرگان به چاپ رسیده است. توکلی اولین مسافران ایرانی غرب را در دو سده‌ی اخیر در دو گروه متفاوت «فرنگ ستایان» و «فرنگ ستیزان» دسته بندی کرده و در این میان نگاه ویژه و شهوت‌بار این مسافران به زنان غربی را این گونه زیر ذرهبین گذاشته است:

«دو سده‌ای است که ایرانیان نگران فرنگ بوده‌اند. این دل نگرانی از نخستین نگرش به زنان آغاز و تا کنون [نیز] ادامه دارد. در این رویارویی مسافران و محاضران به جستجوی شباهت‌ها و تفاوت‌های خویش و دگر فرنگی پرداخته و با تقلید و تمسخر فرنگان، دوره‌ی جدیدی از تاریخ ایران را پی ریختند. هر دو رویه‌ی تقلید و تمسخر فرنگ، به بازنگری و بازپردازی خویشتن و خویشینیان انجامید و فرهنگ و هویت ایرانی را از مداری مستعربانه به مداری مستفرنگانه کسپیل داد. این دگرگونی آغاز دوره‌ی تجدد و پیدایش دو روش متقابل همسازی و دگرسازی خویش در رویارویی با فرنگ بود.»^۶

به نظر توکلی «فرنگ ستایی و فرنگ ستیزی، دو جلوه‌ی گوناگون بازنگری مستفرنگانه‌ی دوره‌ی تجدد به فرهنگ خودی است. در برخورد با فرنگیان، فرنگ ستایان و فرنگ ستیزان - هر دو - زنان فرنگ را بی‌پرده دیدند و در این نگرش، پرده و حجاب، نقشی مرکزی در خیال و گویش سیاسی ایران یافت. فرنگ ستایان «کشف حجاب» - همچون زنان فرنگ - را زمینه‌ی ترقی، کمال، استقلال و آزادی ایران پنداشتند. فرنگ ستیزان «بی‌حجابی» زنان همچون فرنگان را بی‌پردگی، بی‌عفتی، بی‌عصمتی، بی‌ناموسی و آغازه‌ی نسخ دین و آئین و «آزادی و بی بند و باری» انگاشتند. پیشاهنگان هر دو روش همساز و دگرساز با روایت آزادی زنان فرنگ به بازانندیشی مفاهیم خویش و دگر، اندرون و بیرون، نرینگی و مادینگی، زنانگی و مردانگی و ایران و اسلام پرداختند. در هر دو سیاق «مساله‌ی حجاب» زائیده‌ی نگرش مستفرنگانه، آزمد و شهوت‌بار [مسافران مرد مسلمان] به زنان فرنگ بود.»^۷

این پژوهش با بررسی جانداري در متن اولین سفرنامه‌های ایرانیان به فرنگ که توکلی آن‌ها را «غنی‌ترین منابع شناسایی چگونگی رویارویی [ایرانیان] با فرنگ و فرنگان» می‌شناسد، ادامه می‌یابد:

«در این گزارش‌ها پیکر زن فرنگ گستره‌ی خیالپردازی بینندگانی شد که حضور زنان بی‌حجاب در محیطی همگانی را عجیب و شگفت‌آور می‌دانستند... سیاحان چگونگی برخورد زن و مرد فرنگی در فضای همگانی را چشمگیر یافته و به تفضیل به شرح و گزارش آن پرداختند. در این گزارش‌ها توجه خاصی به همگامی و همسخنی زنان و مردان در باغستان‌ها و گلستان‌های عمومی داشتند.»^۸

ناگفته پیداست برای مسلمانانی که زنان را تنها در زیر پیچه و چادر و چاقچور و در اندرونی‌ها، با عنوان‌هایی از سنخ ضعیفه و مستوره و منزل و کلفت و والده‌ی آقا مصطفی و بی‌ادبی و ادبیاتی از این دست می‌شناختند و ایشان را تنها حیواناتی برای رفع نیازهای جنسی و خدماتی خود ارزیابی می‌کردند، چنین پدیده‌ای چقدر دور از ذهن و ناباورانه بود. دیدن زنان آزادی که آن گونه که می‌خواهند لباس می‌پوشند، با هر که می‌خواهند نشست و برخاست می‌کنند، و با هر که می‌پسندند به شادی و شادمانی می‌پردازند؛ بخصوص در ملاء عام و مکان‌های عمومی تا چه اندازه حیرت‌انگیز و گیج‌کننده بود. به این دلیل بسیار ساده که «در وطن مسافران، هم‌آمیزی زن و مرد در محیطی همگانی، آن هم بدون حایلی چون حجاب امکان‌ناپذیر

۶ - مهرگان، شماره‌های ۳ و ۴، پائیز و زمستان ۱۳۷۵، ص ۱۲۴

بود. در عرف اجتماعی، زن، تنها در صورت محرم بودن به مردی آن هم در حریم اندرون، جایز به "رفع نقاب و کشف حجاب" می‌بود. آمیزش زن بی‌حجاب در "بیرون" با مردی نامحرم نشان "بدکاره" بودن زن، رواج بی‌بند و باری و عامل فروپاشی نظام اخلاقی حاکم پنداشته می‌شد.^{۵۸}

تفاسیری که این سیاحتان از زنان فرنگ و مناسبات ایشان با مردان داشتند به تعبیر توکلی همان بهشت گمشده و آرزو شده‌ای بود که این مردان مسلمان - نسل اندر نسل - در شیرینی و شادی دست یافتن به آن، رویاها دیده و آرزوها پرورده بودند. در مغز گنجشگی این مردان نمی‌گنجید که بهشت موعودشان با زنان زیبا و ترگل و ورگلش، در این جهان و روی همین زمین خاکی هم قابل دسترسی باشد. و حالا در غرب می‌دیدند همان بهشتی را که دست کم ۱۴۰۰ سال بود در آرزو و حسرتش خواب‌ها می‌دیدند و برای دست یافتن به آن به هر امامزاده‌ای در هر ده کوره‌ای دخیل‌ها می‌بستند؛ اما این بهشت فقط متعلق به مردانی نبود که در زیر سایه‌ی درختان خوش سایه‌اش، لشکر زنانی را در سمت معشوقگان خویش به بازی با ریش مومنانه‌شان و اداری کنند؛ بلکه "بهشتی" بود برابر برای همه‌ی انسان‌ها فارغ از جنسیت و باور و دیگر تفرقه‌چینی‌های نامربوط و کم‌دی در دیدگاه دین این جماعات.

«رضا قلی میرزا قاجار که همراه برادرانش تیمور میرزا و نجف قلی میرزا در سال ۱۸۳۶ به انگلستان سفر کرد» غرب را "باغی چون بهشت آراسته" که در آنجا "آتش بازی‌ها و چراغان‌ها" بوده و "دختران ماه سیمای حور لقا" گرد آمده بودند، تصویر کرد.

توکلی پس از چند صفحه گزارش از برخی سفرنامه‌های ایرانیان و خیالات و تصورات ایشان در باره‌ی زنان فرنگ و مناسبات اجتماعی ایشان، این بار از زوایه‌ی دیگری این سفرنامه‌ها را به تصویر می‌کشد که بسیار خواندنی است. البته «با گسترش رفت و آمد به فرنگ در قرن نوزدهم، چهره‌ی پسندیده‌ی زنان فرنگ به تدریج به فاحشگان و عفریتانی بی‌عصمت و شهوت پرست تبدیل شد... این تصویر شهوت انگیز زن فرنگ همچون مترسکی برای هراساندن ایرانیان به کار گرفته شد. سازندگان و پرداختگران این نقش به شکلی شهوت انگیز به مبارزه با زنان شهوتران فرنگ پرداختند. در این قبیل نوشته‌ها زنان فرنگ بی‌عفت و بی‌عصمت و هرزه جلوه یافتند... به علت نقش شهوت انگیزی که از فرنگ ساخته شده بود، مسافرت زنان به فرنگ قبیح و ناپسندیده انگاشته می‌شد و این نگرش همچنان باقی است.»^{۵۹}

و این بزنگاه درست همان بزنگاهی است که گره‌ی کور فاجعه‌ی تاریخی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ است و کسی جرات نمی‌کند از آن سخنی به میان آورد. اگر بپذیریم که ایران دو سده‌ی پیشین، تفاوت چندانی با کشورهای عربی از سنخ عراق و عربستان و مصر و الجزایر و مراکش و... نداشته است، می‌توانیم در شرایط برابر و با زمینه‌ی مذهبی و دینی همانند، در ادبیات سیاسی اعراب هم به چنین حیرت‌نامه‌ها و فرنگ ستایی‌ها و فرنگ ستیزی‌هایی برخورد کنیم.

واقعیت این است که در همه‌ی این کشورهای مسلمان، زنان نقشی کلیدی در عملکردهای اسلامیست‌ها و جریان‌های اسلامی ایفا کرده‌اند. مردان مسلمانی که گاه حتا مدعی گرایش به تمدن و مدنیت‌اند و دموکراسی را دست‌آورد ارزنده‌ی دوران رنسانس می‌شناسند، در شرق مسلمان ما، آنگاه که پای زنان به میان می‌آید، يك سره هیئت اسلامیست‌ها را به خود

۵۸ - همانجا

۵۹ - همانجا

می‌گیرند و برای زنان همان وظایفی را قائل می‌شوند که در تاریخ ادیان سامی - به ویژه اسلام و یهودیت - برای زنان مقرر شده است.

نگاه این مردان به زن و جایگاه زنان در اجتماع، تحت عنوان عصمت و عفت و حجب و حیا و نگرانی‌هاشان برای "حفاظت" از "ناموس" ایشان که ترجمه‌ی تحت‌اللفظی سلطه‌ی خود ایشان است، تئوری‌هایی را از چنته‌ی دیدگاهشان بیرون می‌کشد که نمود بیرونی‌اش، زندانی کردن زنان در حجاب اجباری و بیگاری کشیدن از زنان، تحت عنوان وظایف زنان در هیئت مادر و همسر و دختر، همچنین دایره‌ای برای کنترل جنسی ایشان است که هر توجیهی داشته باشد، با معیارهای شناخته شده‌ی حقوق برابر تمام انسان‌ها در قوانین جامعه‌های متمدن، زاویه‌ای ۱۸۰ درجه دارد. نگاهی به وضعیت زنان در هزاره‌ی سوم در کشورهای نظیر عربستان سعودی، قطر و خلیج دیگر از این کشورهای عربی مسلمان، این تصویر را تکمیل‌تر می‌کند.

اهمیتی که این مسلمانان به در پرده نگه‌داشتن زنان می‌دهند، در یک تصویر، هراس این مسلمانان از حضور زنان در جامعه و مطالبه‌ی حق و حقوقشان است. اگر زنان در خانه‌ها و در اندرونی‌ها محبوس بمانند و نتوانند حق حضور در متن عملکردهای اجتماعی/سیاسی/فرهنگی/علمی را داشته باشند، آن‌گاه جامعه‌ای خواهیم داشت تحت سلطه‌ی صد مردان، و تنها این مومنان هستند که به کارهای مردانه‌ی اجتماعی‌شان می‌پردازند و همین مومنان در خانه‌هاشان نیز زن یا زنانی را در کنار دارند که غبار خستگی را از چهره‌ی سلطه‌گرانه و قدرتمدارانه‌شان برمی‌گیرند، تر و خشکشان می‌کنند، بچه‌هاشان را می‌پایند، به مسائل مردانه و جنسی‌شان سر و سامان می‌دهند و خلاصه در تقسیم کاری این گونه، هم زنان از حضور در جامعه محروم می‌شوند و هم مردان مسلمان می‌توانند نگرانی عظیمشان را که همانا امکان انتخاب رابطه‌های جنسی و شغلی و فعالیت‌های اجتماعی زنان است، درز بگیرند و حیطه‌ی انتخاب را نیز به دایره‌ای "سکسیستی" و البته کاملاً مردانه محدود کنند.

هفته‌نامه‌ی "زنان ایران" در سایت اینترنتی خود در هفته‌ی دوم تیرماه سال ۲۰۰۳ بحثی را پیرامون تفاوت میزان بیکاری زنان با مردان، زنان تحصیلکرده در بازار کار ایران و این که چه درصدی از زنان، سنت‌ها را "مانع اصلی" پیشرفت خود می‌دانند، آغاز کرده است. این نشریه کوشیده است، در همان امکان کمی که در ایران فعلی وجود دارد، به این فاجعه‌ی اساسی حاکم بر بازار کار ایران نوکی بزند؛ فاجعه‌ای که مشکل اساسی و محوری نیمی از شهروندان ایرانی در تمام این سال‌های حکومت اسلامی بر ایران بوده است.

گزارشی که زیر عنوان "زنان تحصیلکرده‌ی بازار کار ایران" برجسته شده است، با این که به طرح چند پرسش ساده و اساسی پرداخته است، اما تمام فاجعه را در ۴ میان‌پرده‌ی نمایشی از بیمارستان و زایمان و سزارین و گرانی بیمه و شیر مادر و ضرب‌المثل اسلامی "بهشت زیر پای مادران است" خلاصه کرده است؛ بدون این که به پرسش‌های برجسته شده در بالای گزارش گزارشگر [خانم آینا قطبی یعقوبی] پاسخی داده باشد.

و اما پرسش‌ها: چند در صد از زنان با امید داشتن شغل و ورود به عرصه‌ی کار و تولید، سال‌های تحصیلات عالی خود را می‌گذرانند؟!

چه تعدادی از زنان و دختران، پس از پایان تحصیلات به بازار کار وارد می‌شوند و چند درصد از ایشان، تمام دانش سال‌های آموزش را پشت در خانه‌ها گذاشته، به ایفای نقش‌های خانگی مشغول می‌شوند؟!

در خبری از ایسنا [۳۱ خرداد ۱۳۸۲] که در همین وب سایت "زنان ایران" نقل شده است، یک عضو هیئت علمی دانشکده‌ی علوم اجتماعی دانشگاه تهران، میزان بیکاری در میان

زنان را ۱۹/۶٪ ارزیابی کرده است که این میزان دو برابر میزان بیکاری مردان ارزیابی شده است. در خبر دیگری از ایسنا [۳ تیر ۸۲] در یک نظر سنجی مرکز امور مشارکت زنان، ۴۱٪ زنان، سنت‌ها را مانع اصلی رشد شغلی و ارتقای موقعیت خودشان دانسته‌اند. بر اساس همین نظر سنجی ۵۱٪ زنان هم از آینده‌ی شغلی و کاری‌شان اظهار نگرانی کرده‌اند. از موانعی که این زنان بر سر راه موفقیت‌های شغلی‌شان نام برده‌اند، بیشترین میزان، پس از سنت، به کمی درآمد همین تحصیل کردگان مونث اختصاص داده شده است؛ پائین بودن سطح درآمدی که ناشی از نابرابری‌های حقوقی موجود میان زنان و مردان به دلیل بافت تبعیض‌گرایانه تقسیم امکانات تولیدی، ثروت و قدرت در بازار کار ایران است.

اگر توجه کنیم که بیش از ۶۵٪ دانشجویان مدارس عالی و دانشگاه‌های ایران را زنان و دختران تشکیل می‌دهند، آنگاه می‌توانیم با این فاجعه‌ی آماری نوع دیگری برخورد کنیم. زنانی که پیش از پای گرفتن حکومت اسلامی، تحصیلات عالی‌شان را در غرب یا در دانشگاه‌های عرفی نظام پیشین ایران به پایان برده و یا در حال به پایان بردن بودند، بسیاری‌شان از همان آغاز حکومت اسلامی پاکسازی، بازنشسته، بازخرید و اخراج شدند. بسیاری از همین زنان متخصص و محقق از کشور گریختند و آزادی‌شان را در غرب جستجو کردند. «اتهام» پاکسازی شدگان هم بدون استثناء عدم استفاده‌ی درست ایشان از شیوه‌ی تازه‌ی اجباری پوشش برای زنان بود.

خانم دکتر هایدی مغیثی در پژوهشی تحت عنوان حقوق زن و بن‌بست‌های فرهنگی/اجتماعی جمهوری اسلامی، مندرج در فصل نامه‌ی چشم‌انداز [بهار ۷۳] نوشت: «با این که زنان می‌توانند در مسابقه سوارکاری شرکت کنند و در هیئت «زوروی مونث» در برابر چشم تماشاگران اسب بتازند، اما در شهر قم زنان دانشجوی دانشگاه امام صادق حق ورود به کتابخانه‌ی دانشگاه را ندارند...»

در این ۲۵ سال زنان به دلیل محدودیت برای ورود سریع به بازار کار، و سکسپسم جاری در متن بازار کار ایران، به این امید که بتوانند با داشتن تحصیلات عالی، از این سد شغلی آسان‌تر عبور کنند، به دانشگاه‌ها و مدارس عالی روی آورده‌اند. اما همین زنان در دانشگاه‌ها و مدارس عالی موجود در حکومت اسلامی اجازه ندارند همانند هم دوره‌های مردشان از بسیاری امکانات آموزشی بهره‌مند شوند؛ با این همه هر سال که از حکومت حاکمان اسلامی می‌گذرد، در همه پهنه‌ها و به ویژه گستره‌ی آموزشی و فراگیری، این زنان به دستاوردهای تازه‌ای دست می‌یابند؛ تا جایی که برخی از زنان مجلس اسلامی و شاغل در سطوح مدیریت درجه چندم دولتی که سخنگویان مونث حکومت اسلامی هستند، این برتری یافتن میزان دانشگاه دیدگان زن نسبت به مردان را یک فاجعه در روند تضعیف «سنت» در جامعه ایران ارزیابی می‌کنند!

این زنان تحصیل کرده که با تلاشی پیگیر توانسته‌اند به اخذ مدارج دانشگاهی دست یابند، در بازار کار ایران با بن بست‌های پی در پی‌ای روبرو می‌شوند. راه ورود به مدیریت‌های درجه یک برای ایشان بسته است. بسیاری از مشاغل اساساً مردانه‌اند و زنان، با هر میزان تخصص راهی در این بازار کار ندارند.

خانم مغیثی در بخش دیگری از همین پژوهش، برخی محدودیت‌های شغلی زنان را در این دوران چنین برمی‌شمارد: «زنان باستانشناس از شرکت در عملیات حفاری به طور کلی محرومند و به گفته‌ی یک خانم باستانشناس حتی در دانشگاه نیز واحد مربوط به حفاری را برای دختران دانشجو حذف کرده‌اند. خانم‌های گیاه شناس حق مسافرت‌های تحقیقی را ندارند و مجبورند روی گیاهانی که توسط مردان گیاه شناس جمع آوری شده، کار کنند. به گفته‌ی خانم

محقق دیگری کار عملی تحقیقاتی حتی در پروژه‌هایی که مشکلات مورد تحقیق مربوط به زنان است، به مردان سپرده می‌شود و دیگری که عضو هیئت علمی دانشگاه نیز هست، از تجربه‌ی ناموفق خود سخن می‌گوید که با آن که چند بار از سد گزینش عبور کرده، پس از شش ماه کار در یکی از بنیادها به علت فشارهایی که برای بیرون کردن او اعمال می‌شده، مجبور به رها کردن پست خود می‌شود. از خروج خانم دیگری که به ریاست يك شعبه‌ی بانکی خارج از کشور منصوب شده بود، از کشور جلوگیری می‌شود... و از ورود خانم محقق دیگری که سرپرست يك هیئت تحقیقاتی اعزامی به شهرستان بود، به هتل شهر جلوگیری می‌شود و پس از آن که سرانجام [این خانم محقق] موفق می‌شود اتاقی در هتل بگیرد، در تمام مدت اقامت مجبور بوده از در عقب هتل رفت و آمد کند، تا کسی متوجه اقامت او در هتل نشود...»

برای تکمیل این گزارش می‌توان از موانعی که بر سر راه اعزام دختران دانشجو به خارج از کشور از سوی حکومت اسلامی ایجاد می‌شود، نیز یاد کرد که سال‌هاست موضوع محوری بحث‌های مطبوعاتی در درون ایران را تشکیل می‌دهد.

همانگونه که بررسی آماری مرکز نظر سنجی مرکز امور مشارکت زنان نشان می‌دهد، بسیاری از زنان "سنت‌ها" را مانع اساسی موفقیت‌های شغلی‌شان به حساب می‌آورند. برای این که بتوان از میزان نابرابری‌های حقوقی در جامعه‌ی ایران که يك بخش آن در بازار کار نمود پیدا می‌کند، کاست، بی تردید باید سنت‌هایی را که چنین جان سختی‌ای در برابر روند توسعه نشان می‌دهند، به نقد کشید و آن‌ها را از پایگاه قدرت حذف کرد؛ سنت‌های جان سختی که در تفسیرهای حقوقی حکومتی، منشایی تقدیس شده دارند و قدرتمداران اسلامی به دلیل حاکم بودن این سنت‌ها در دیدگاهشان، به عنوان مانع اساسی پیوستن این جوامع به کاروان تمدن عمل می‌کنند.

خانم الیس شووارتزر Alice-Schwarzer از فمینیست‌های استخوان دار آلمانی و از پیشگامان جنبش فمینیستی، ژورنالیست و صاحب امتیاز مجله‌ی پرآوازه‌ی Emma در کتاب تازه‌اش به نام "شکیبایی بیجا در برابر مجاهدین الله" تئوری تازه‌ای دارد که خواندن و بررسی آن می‌تواند این کینه و نفرت عظیم و عجیب شرق مسلمان به غرب راسیونال را تا حدی از سایه درآورد. شناختن پدیده‌ای به نام عنصر مردانگی و نرینگی و تحت لوای آن؛ کنترل جنسی زنان شرق که کمی از این بوی بهشتی آزادی را در مشام خیالشان مزمز کرده‌اند:

«در بررسی‌های پژوهشی گوناگون پسیکولوژیک و نقش انگیزه‌ی تروریست‌های عامل فاجعه‌ی ۱۱ سپتامبر، همه چیز بر زبان آورده شد، اما از يك چیز - که روشن‌ترین آن‌هاست - سخنی بر زبان نیامد. و آن عامل "مردانگی" است. و این مردانگی‌ای است که به ویژه اقتدار خود بر زن را در مخاطره می‌بیند!»^{۶۰}

این بانوی روشنگر که اتفاقاً در ۲۷ اسفند ماه ۱۳۵۷ [۱۸ مارس ۱۹۷۹] یعنی ۴ هفته پس از افتضاح تاریخی بهمن ۵۷ به تهران سفر کرده است، این مکانیسم را به خوبی دریافته و تئوریزه کرده است. شووارتزر در گفت و گویی با خانم ماهیاز از استراتژی سیاسی اسلامیت‌ها برای مبارزه‌ی گسترده با غرب گرایی که ترجمه‌ی شسته/رفته‌ی آن وارد شدن خلل به ارکان حکومت مردسالاران اسلامی حاکم بر زنان است - چنانکه در يك گزارش کوتاه ژورنالیستی بتوان به آن پرداخت - سخن گفته است.^{۶۱}

۶۰ - مجله‌ی تلاش، سال دوم، شماره‌ی ۸، خرداد/تیر ۱۳۸۱، ترجمه‌ی دکتر حسن کیانزاد
۶۱ - منتشر شده در سایت اینترنتی ایران امروز در تاریخ ۱۴ ماه ژوئن ۲۰۰۲

واقعیت این است که نمی‌توان پدیده‌ی نفرت و کینه به غرب را بدون شناخت این عنصر نرینگی شناخت و ارزیابی کرد. این رابطه‌ی سلطه که ما همچنان در شرق اسلامی با نمادهای فاجعه انگیزش مواجه هستیم، همان تئوری‌ای است که توسط بنیانگذار اسلام در ۱۴۰۰ سال پیش جامه‌ی تقدس پوشید و در جان و تن و باور مسلمانان جهان، و در ناخودآگاه هر مرد مسلمانی در انتظار فرصتی برای شکار و راه یافتن به خودآگاه و میدان عمل، به کمین نشست. برای این که این نفرت غیرمنطقی، و ریشه‌های این غرب ستیزی را بشناسیم، چاره‌ای نداریم جز این که مکانیزم این رابطه‌ی سلطه را بشناسیم. تا ندانیم چرا اسلامیت‌ها در بهره برداری کردن از دستاوردهای فنی و تکنیکی غرب، تردیدی به خود راه نمی‌دهند؛ اما به گسترده‌ی برابری حقوق همه‌ی انسان‌ها و آگاهی مردم به حقوقشان و بخصوص حقوق زنان، کودکان، دگراندیشان، دگرجنس گرایان که می‌رسند، شمشیر را از نیام برمی‌کشند، نمی‌توانیم بستر این رفتارها را بشناسیم.

به نظر من بنیاد گرایی دو پایه‌ی محکم دارد؛ خشونت و نابرابری جنسی. پایه‌های جنبی دیگری هم این پایه‌ها را محکم‌تر می‌کند، اما اساس، همین دو پایه است. بنیادگرایی در رخسار راسیونالیسم و عقل گرایی و با رشد آگاهی مردم تحت سلطه‌اش، پایه‌هایش را سست و شکننده می‌بیند. اسلام هم که اساساً بر پایه‌ی انواع نابرابری‌ها شکل گرفته است و بدون این نابرابری‌ها امکان تجلی‌اش را از دست می‌دهد، ناچار است چنین نفرتی را اعمال و اعلام کند؛ چرا که اگر در غرب این خبرها نشده بود و اگر حقوق بشر و عقل‌گرایی - با همه‌ی مبارزات [!] علمی اعلام اسلامی - به شرق مسلمان راه نیافته بود، ایشان را با غرب کاری نبود. زنان همچنان در اندرونی‌ها و در حرمسراها به حبس دائم در حجاب و بیگاری جنسی و جسمی محکوم بودند. هیچ خللی هم بر رابطه‌ی سلطه‌ی آقایان وارد نمی‌شد. اگر غرب از قرون وسطا فاصله نمی‌گرفت و وارد تفسیری جدید از انسان، فردیت، و حقوق انسان‌ها و وجدان ایشان نمی‌شد، شرق را با غرب کاری نبود و من همین جا ادعا می‌کنم که تروریسم اسلامی‌ای هم در کار نبود. اما غرب، زنان را از اندرونی‌ها به بیرون از خانه‌ها و به مجامع باز و آزاد کشاند، انسان‌ها را برابر شناخت و تجاوز و زورگویی به انواع انسان‌ها را زیر ذره بین برد.

غرب با فاصله گرفتن از قرائت حکومتی از کاتولیسیسم، "کنیزان و ضعیفه‌ها و صیغه‌ها و کلفت‌ها و والده‌های آقا مصطفی و منزل‌ها و بی‌ادبی‌ها" را در جایگاه برابر با مردان و برگزیدگان الله نشانند. و این درست همان نقطه‌ی آغازین فاجعه برای شرق مسلمان بود. از همین جا آغاز شد. مرز بین کشورها برداشته شد. رفت و آمد بین شرق و غرب عمومی شد. مدرسه‌ها و دانشگاه‌ها زنان را به خود پذیرفتند. و از همه مهم‌تر پای زنان به حیظه‌ی فرهنگ، هنر، دانش، آگاهی و غرب باز شد. و این همان نقطه‌ی شنیدن ناقوس خطر برای شرق مسلمان بود. این زنگ خطر جدی برای شرق بیمار، اساساً بسیار بسیار خطرناک‌تر و وحشت‌ناک‌تر از هرگونه شکست و واماندگی تاریخی بود. چرا که به عنوان نمونه در عربستان تا همین دو سال پیش هیچ زنی شناسنامه نداشت و به نام پدر و شوهر و برادرش شناخته می‌شد. و در قطر و خیلی از دیگر کشورهای عربی، زنی را در ورزشگاه‌ها حتا به عنوان تماشاچی و با همان تصویر اسلامی - مانتو و روسری و چادر و مقنعه و پیچه و نقاب و ... - نمی‌توان دید. تا همین جندی پیش هم در ایران همین تفریح حداقل - تماشای مسابقات ورزشی - برای نیمی از شهروندان ایرانی ممنوع بود!!

با این رابطه‌ها، مهم‌ترین و اساسی‌ترین بخش این نابرابری، یعنی نابرابری بین زنان و مردان، در يك دریافت راسیونال ترك برداشت. با باز شدن پای زنان به غرب، و با راه یافتن

دریافت‌ها و رامکارهای غربی به شرق، در حقیقت زنان ستون پنجمی شدند که این عامل نرینگی را زخمی کردند. زنان از اندرونی‌ها بیرون آمدند. این بیرون آمدن از اندرونی‌های مردسالارانه، فقط شکلی نبود. ایشان از کلیت باورهای مردسالارانه‌ی اسلامی هم فاصله می‌گرفتند. دیگر کسی نمی‌توانست بگوید که زنان ناقص‌العقلند و بهره‌شان از زندگی ناتمام؛ چنان‌که محمد و علی و جانشینانشان بارها و بارها گفته بودند.

این تهدید وجود داشت و اتفاقا خیلی هم جدی بود که دیگر زنی تئوری تئورسین ردیف دوم مذهب شیعه، یعنی علی ابن ابی‌طالب را به ریش نگیرد. همو که در خطبه‌ی ۸۰ نهج‌البلاغه‌اش «پس از پایان نبرد جمل در نگاهش زنان» و برای توجیه سرکوب زنان گفته بود:

«معاشر الناس ان النساء نواقص الایمان الحظوظ نواقض العقول. فاما نقصان ایمانهن فمعودهن عن الصلاه و الصیام فی ایام حضیهن. و اما نقصان حظوظهن فموازیتهن علی الانصاف من موازیته الرجال. و اما نقصان عقولهن فشهاده امراتین کشاده الرجل الواحد. فاتقوا شرار النساء. و کونوا من خیارهن علی حذر و لا تطیعوهن فی المعروف حتی لا یطمعن فی المنکر.

«مردم! ایمان زنان ناتمام است، بهره‌ی آنان ناتمام، خرد ایشان ناتمام. نشانه‌ی ناتمامی ایمان، معذور بودنشان از نماز و روزه است به هنگام عادتشان و نقصان بهره‌ی ایشان، نصف بودن سهم آنان از میراث است نسبت به سهم مردان؛ و نشانه‌ی ناتمامی خرد آنان این بود که گواهی دو زن چون گواهی یک مرد به حساب رود. پس از زنان بد بپرهیزید و خود را از نیکانشان واپایید [مواظب خودتان باشید] و تا در کار زشت طمع نکنند، در کار نیک [هم] از آنان اطاعت ننمایید!»^{۶۲}

به نظر من کشتار ۱۱ سپتامبر و تداوم تروریسم اسلامی که این روزها خاورمیانه را به آتش کشیده است و روزبروز خطرناک‌تر هم می‌شود، در واقع پاره شدن تور نرینگی را به اعتراض نشسته است؛ حتی تا حد خود آزاری و خودکشی و عملیات انتحاری. اگر توجه کرده باشیم، بخش اساسی غنیمت‌هایی که چه در این جهان و چه در جهان دیگر به مردان مسلمان وعده داده شده است، زنائی هستند که پاک و منزه‌اند. بکر و دست نخورده‌اند. نوجوانند. هنوز آگاهی ندارند. خودشان را در دست در اختیار مردان و مومنان می‌گذارند و در نهایت تنها مایه‌ی شادی و خوشی و صفای آن‌ها هستند. موضوع بکارت دختران هم که این همه در میان مسلمانان اهمیت دارد، بیش از آن که به همان پوسته‌ی داخل آلت تناسلی زنان محدود باشد، بکارت ایشان در آگاهی است. عدم آگاهی‌شان نسبت به حقوقشان است. و این بکارت است که این زنان را این همه برای این مردان جذاب و رویایی می‌کند.

تا زمانی که دیوارهای بین شرق و غرب بلند بود و غربی‌ها هنوز این امکان را نداشتند که به شرق بروند و نمادهای زندگی نوپیشان را پس از کوتاه کردن دست دین از حکومت و پیامدهای آن به نمایش بگذارند، شرق در امن و امان بود.

«در حبیب‌السیر، ضمن توصیف دوران خلافت القائم بامرالله چنین آمده است: نصیرالدوله [که] به علو همت و حسن سیاست... انصاف داشت... به عده‌ی ایام سال ۳۶۰ سریت [زن] گرفته بود و هر شب با یکی از ایشان مباشرت می‌نمود و دیگر با آن «کنیزک» خلوت نمی‌کرد، مگر در سال دیگر نوبت به وی می‌رسید...»^{۶۳}

۶۲ - نهج‌البلاغه، ترجمه‌ی دکتر سید جعفر شهیدی، چاپ بیستم، ۱۳۸۰، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، برنده‌ی جایزه‌ی کتاب سال بهمن ۱۳۶۹، صص ۵۷ تا ۵۸

۶۳ - تاریخ اجتماعی ایران، مرتضی راوندی، جلد سوم، چاپ دوم، موسسه‌ی انتشارات امیرکبیر، سال ۲۵۳۶، حقوق فردی و اجتماعی زنان بعد از اسلام، ص ۶۳۶

«...با این همه بسیاری از صحابه بطور وفور زن می‌گرفتند و طلاق می‌دادند؛ چنان‌که حضرت امام حسن ۲۵۰ تا ۳۰۰ زن اختیار نمود...»^{۶۴}

یکی از دست‌پخت‌های «دفتر ادبیات انقلاب اسلامی» کتابی است تحت عنوان «خاطرات احمد احمد» که به کوشش محسن کاظمی در سال ۱۳۷۹ در «حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی» منتشر شده است. طبق نوشته‌ی کتاب، احمد احمد کار سیاسی‌اش را با عضویت در انجمن ضدبهنائیت آغاز می‌کند، بعد به جریان تروریستی «حزب ملل اسلامی» می‌پیوندد، بعد وارد جمعیت تروریستی مؤتلفه می‌شود. در همین دوران طراح جریانی به نام «حزب‌الله» می‌شود. بعد به سازمان مجاهدین خلق می‌پیوندد. به طور موازی هم با هیئت مؤتلفه در جریان ترور حسنعلی منصور نخست‌وزیر وقت ایران رابطه دارد. بعد از جدایی از سازمان مجاهدین دوباره با جمعیت مؤتلفه جوش می‌خورد. بعد به «رود خروشان» انقلاب اسلامی می‌پیوندد. در نهایت این همه تلاش برای بر پا کردن حکومت اسلامی، با عنوان درستی در زندان اوین به کار گرفته می‌شود تا... به امروز... و البته هنرپیشه‌ی اول این سریال سراسر قهرمانی و حماسه، در تمام این سال‌ها یا در کار ترور بوده است، یا در کنار تروریست‌ها، یا به تروریست‌ها کمک مالی می‌کرده است، یا در حال آموزش شیوه‌ها و راهکارهای ساخت و پرداخت بمب‌های انفجاری بوده است و البته زمانی را هم به نوشیدن آب خنک تگری در زندان‌های حکومت پادشاهی سر کرده است. آنچه بسیار جالب است و در تمام این زندگی‌نامه - و البته بسیاری دیگر از همین نوع زندگی‌نامه‌ها - به خوبی نشان داده شده است، سازماندهی بازاریان و مذهبیون و تلاش‌های موازی و گاه متقاطع و البته هماهنگ همه‌ی ایشان برای دست یافتن به حکومت و بر پا داشتن حکومت اسلامی است. محور اصلی بیشتر این مخالفت‌ها هم بی‌جایی است و وضعیت غیر اسلامی زنان ایرانی!! چه جانی می‌کنند این جماعت تا زنان را به سهم ناچیزشان از مثلاً مبارزه و فقط در پشتیبانی از «مردان قهرمانشان» راضی کنند.

«از مسائل ناراحت‌کننده و آزار دهنده [در زندان] برای من پخش موسیقی مبتدل در فضای زندان بود. در این میان نسبت به صدای مسحورکننده‌ی یکی از خوانندگان زن بسیار حساس شده بودم. روزی تصمیم گرفتم که چند رادیوی زندان را در هم بشکنم و خرد کنم... لذا با آقای نور صادقی مشورت کردم. او مخالفت کرد و گفت که فایده‌ای ندارد. به وی گفتم: حداقل نتیجه این است که بعد از درگیری و از بین رفتن رادیوها مرا به جای دیگری تبعید خواهند کرد و دیگر اینجا نخواهم بود تا این صدای نفرین شده را بشنوم. او گفت که هر جا بروی و تبعید شوی، همین شرایط است.»^{۶۵}

بعد «حاج آقا گفت: مطمئن باش شما به خاطر این که از سر اجبار و بدون میل شخصی آن [صدای] را گوش می‌کنید، گناه نمی‌کنید!!»^{۶۶}

کتاب خاطرات احمد احمد بیش از ۵۲۰ برگ دارد، در انتهای کتاب چند عکس قد و نیم قد، تکی و دو تایی و چندتایی چاپ شده است و البته چند دست‌نویس را هم با عنوان سندهای طبقه بندی شده به انتهای کتاب افزوده‌اند تا لابد سندیت کتاب و ارزش کار «سازمان تبلیغات اسلامی» را خیلی سطح بالا و پژوهشی نشان بدهند!

۶۴ - تاریخ تمدن اسلام، جلد ۳ ص ۱۹۷، نقل از شماره‌ی ۶۳، همان صفحه

۶۵ - خاطرات احمد احمد، به کوشش محسن کاظمی، سال ۱۳۷۹، از انتشارات حوزه هنری سازمان تبلیغات

اسلامی، منتشر، ص ۱۴۶

۶۶ - همانجا

این خاطرات که به صورتی شفاهی و با ضبط بیش از ۷۰ ساعت نوار و طی دو سال فراهم آمده است، یکی از اسناد بی نظیر تاریخ انقلاب اسلامی است که مکانیسم کار جریان را که در اوجش به آن "خود سوزی دلسوز ملی" انجامید، نشان می‌دهد. این کتاب با حکایت‌هایی از وضعیت خانوادگی این "مردان خدا" آغاز می‌شود و به سادگی بستر سنتی فرهنگی را که "زیر پوست شب" جامعه‌ی ایران جاری بود، به تصویر می‌کشد. این مردان که عمدتاً در خانواده‌هایی بسیار بسیار سنتی پرورش یافته‌اند، چرایی و مکانیسم دشمنی هیستریکشان را با هرگونه نوگرایی، تمدن و تجدد و به ویژه برابری حقوقی انسان‌ها را با "جهاد"شان برای به قهقرا کشاندن جامعه نشان می‌دهند و تازه به آن افتخار هم می‌کنند! به ویژه تعریفی که این "قهرمانان" از مادران، خواهران و دخترانشان دارند، به راستی شنیدنی و خواندنی است.

به عنوان نمونه لطف‌الله میثمی یکی دیگر از این "قهرمانان" که مبارزه‌اش را از نهضت آزادی آغاز کرده است، بعد به مجاهدین پیوسته، سپس سر از زیر عبای سید روح‌الله خمینی درآورده و به آغوش پر مهر "انقلاب اسلامی" پناهنده شده و در کنار ایشان به تلاش‌های جسته/گریخته‌اش پرداخته است، و تازه در مرحله‌ی پایانی جهادهایش هم در پوپولیسم کم‌دی دوم خردادی پار غار نهضت آزادی و سید محمد خاتمی شده است... تا به امروز...

بد نیست تاکید کنم که اعتقاد این جماعت به نوع مبارزه‌شان به راستی بی نظیر است. میثمی در سال ۱۳۵۳ زمانی که در یک خانه‌ی تیمی مجاهدین مشغول ساختن بمب دست ساز بود، به دلیل آماتور بودن در این حرفه‌ی "دلپذیر" هر دو چشم و یک دستش را از دست می‌دهد. احمد هم در دوران همراهی‌اش با مجاهدین خلق در کارگاهی در پیرامون شهر تهران، کارش ساختن مواد شیمیایی برای تهیه‌ی بمب‌های انفجاری بوده است. اتفاقاً او هم بر اثر تنفس مواد شیمیایی مدتی بیهوش شده و اگر کسی سر نمی‌رسید، به رفیق اعلاش می‌پیوست و کارگاه را به هوا می‌فرستاد! احمد که به دلیل همین فعالیت‌های دلپذیر تروریستی‌اش تحت تعقیب حکومت وقت بوده، در یک درگیری با ساواک شاه از ناحیه‌ی پا و کمر به شدت ناقص می‌شود و بقیه‌ی قضایا... و اما زنان خانواده‌ی این مبارزین و مجاهدین!

مادر لطف‌الله میثمی در ۲۵ سالگی با داشتن ۷ فرزند در حالی که باردار بوده است، بیوه می‌شود. در ۱۲ سالگی ازدواج کرده است و پس از مرگ همسر تا پایان عمر تنها می‌ماند و به "تربیت" فرزندان می‌پردازد. نسل بعد همین خانواده یعنی خواهر میثمی کارش از این هم زارتر است. او را در ۹ سالگی نامزد می‌کنند، در ۱۱ سالگی شوهر می‌دهند و جالب این که این دختر بچه در تمام ۲ سال دوران نامزدی‌اش، همسرش را نمی‌بیند و به قول خود میثمی او را نمی‌شناخت.^{۶۷}

احساس مسئولیت مادر در رابطه با فرزندان این گونه برای میثمی به حماسه تبدیل شده است: «کلاس سوم ابتدایی بودیم که از طرف مدرسه تمام بچه‌های کلاس را به سینما بردند. وقتی آن شب جریان سینما رفتن را به مادرم گفتم، او روز بعد به مدرسه آمد و داد و بیداد کرد. به مدیران گفت: من این بچه‌ها را روی دست بزرگ کرده‌ام، یتیم بوده‌اند، شما چه حقی داشتید این‌ها را به سینما ببرید؟!»^{۶۸} و البته که سینما رفتن در این مدرسه اساساً موقوف می‌شود! داستان رادیو و برخورد این جماعت با این جعبه‌ی جادویی هم از آن نقطه‌های کلیدی ضدیت این جماعت با هر گونه دگرگونی و رشد و آگاهی است.

۶۷ - از نهضت آزادی تا مجاهدین، خاطرات لطف‌الله میثمی، جلد اول، ص ۳

۶۸ - همانجا ص ۵

«اوایل که رادیو به ایران آمده بود، پدر من یکی از چهار نفری بود که در اصفهان رادیو خریده بود. روزهای اول از رادیو قرآن زیاد پخش می‌کردند. يك روحانی که این برنامه را می‌شنود، قرآن را روی رادیو می‌گذارد و می‌گوید: خدا حفظت کند. این قرآن تو را حفظ کند. بخوان، چهار قل [چهار سوره‌ی قرآن که با قل آغاز می‌شود] بخوان! آقا سید علی نجف آبادی که این جریان را می‌شنود، می‌گوید: این‌ها اول قرآن می‌خوانند، بعد که مردم به رادیو عادت کردند، سیاست‌های خودشان را از این طریق تبلیغ می‌کنند و اخلاق مردم را خراب می‌کنند. در آن زمان او چنین بینش عمیقی داشت و فریب قرآن خواندن ظاهری را نمی‌خورد و آینده را پیش بینی می‌کرد.»^{۶۹}

در منطقه‌ی خاورمیانه - کشورهای عربی و ترکیه و ایران - استفاده از واژه‌ی روشنفکر [منور الفکر] حدوداً از دهه‌ی پایانی سده‌ی نوزدهم و سال‌های آغازین قرن بیستم آغاز شد. روشنفکران دنیای اسلام در این سال‌ها به دلیل ارتباط کم‌رنگی که با سطح غرب برقرار کرده بودند، خواهان نوعی مدرنیته و تغییر در روابط اجتماعی کشورهاشان بودند. بیداری و به خود آمدن این روشنفکران، ایشان را برانگیخت تا در پی ایجاد رفرمی در مذهب اسلام، بکوشند این دین را بر اساس مفاهیمی امروزی تعریف کرده و در چارچوب همین دین به تجدید و تمدن دست یابند.

قاسم امین [۱۹۰۸ - ۱۸۶۳] روشنفکر مصری در کتابی تحت عنوان “تحریر المرات” که ترجمه‌ی آن توسط یوسف خان اعتصام الملک زیر عنوان “تربیت نسوان” در تبریز به چاپ رسید، اساساً دلیل انحطاط اسلام را ضعف نیروهای اخلاقی و پریشانی رفتارهای اجتماعی مسلمانان ارزیابی کرده است. به اعتقاد امین: «ریشه‌ی نادانی و عدم آشنایی با دنیای معاصر و علوم جدید را باید در خانواده جستجو کرد، زیرا در کشورهای اسلامی روابط سنتی میان زن و مرد مانع از آن است که زنان به آزادی لازم برای اجرای نقش خود در خانواده و اجتماع دست یابند.» امین چاره‌ی کار را در آموزش عمومی و آموزش زنان می‌دانست و شاه بیت کتاب او این بود که تأکید داشت: آموزش زنان به سواد خواندن و نوشتن و خانه‌داری محدود نمی‌شود، بلکه باید امکانات تامین معاش و زندگی اقتصادی مستقل را به زنان داد. توجه داشته باشیم که امین در سال ۱۹۰۸ درگذشته است.^{۷۰}

ایرانیان هم در این دوران کم و بیش از آنچه در کشورهای عربی و ترکیه‌ی عثمانی می‌گذشت، آگاه شدند و در همین دوران بود که “اندیشه‌ی ترقی” توسط کتاب و روزنامه و رفت و آمد بازرگانان و سیاحان به ایران رسید. در این دوران کتاب‌های بسیاری در همین رابطه از زبان‌های عربی و ترکی به زبان فارسی ترجمه شد. جالب این که روشنفکران ایرانی این دوران - بجز کپی‌برداری از اندیشه‌های این اندیشمندان خاورمیانه‌ای - حتا نام نشریاتشان را به تقلید از روزنامه نگاران دنیای عرب و امپراطوری عثمانی برمی‌گزیده‌اند!^{۷۱}

در همین دوران ترجمه‌ی کتاب “طبایع الاستبداد عبدالرحمان کواکبی” توسط عبدالحسین میرزا که زبان‌های انگلیسی و عربی را به خوبی می‌دانست، در دوران استبداد صغیر محمد علی شاهی [سال ۱۹۰۷ میلادی] به شیوه‌ی چاپ سنگی در تهران به چاپ رسید. همچنین کتاب “علل توقف انگلوساکسون” تألیف ادموند دو مولن توسط شادروان علی دشتی از زبان عربی به زبان

۶۹ - همانجا ص ۴

۷۰ - جمشید بهنام، زمینه‌های فکری اندیشمندان ایران در برلن، ایران نامه، پائیز ۱۳۷۷

۷۱ - اسماعیل رضوانی “روزنامه نگاری بهار” نامواری دکتر محمود افشار، جلد سوم تهران، ۱۳۶۶، به نقل از

ایران نامه، همانجا

فارسی برگردانده شد. نشریات زیادی هم در خارج از کشور و بعدها در داخل کشور چاپ شد؛ آنچه اما اطلاق واژه‌ی روشنفکر را به بسیاری از این اندیشمندان با اشکال مواجه می‌کند، این است که ایشان - بیشترشان - به جای این که برای دست یافتن به تجدد، تمدن، مدرنیته و تکنولوژی از سنت‌ها که ریشه در مذهب اسلام دارد، عبور کنند - چنان که در غرب و در دوران روشنگری انجام شد - خواهان تلفیقی بین اسلام و مدرنیته بودند و هستند.

شادروان دکتر مهرداد بهار پژوهشگر ارزنده در گفت‌وگویی تحت عنوان «بحران روشنفکری در ایران» که پس از درگذشتش به چاپ رسیده است، تصویر بسیار روشنی از این گونه روشنفکران نشان داده است:

بهار می‌نویسد: ما در ایران به جای روشنفکر، تحصیل کرده و دانشگاه دیده داریم. خیلی از ایشان حتی کتاب‌هایی هم منتشر کرده‌اند، ولی ایشان همیشه تنها تقلید کرده‌اند، بدون این که به ماهیت و هویت آنچه که از آن کپی‌برداری می‌کنند، آگاه باشند. او نمونه می‌آورد که این تحصیل کردگان حتی این ظرافت را نداشته‌اند که به ارزش مدیریت برای بهره‌برداری از تکنولوژی نیز پی ببرند. نمی‌دانند که برای استفاده از صنعت مونتاژ هم باید مدیریت داشت؛ چرا که مدیریت یک فن مدرن است و از دسترس درک و فهم این جماعات بیرون. او به روشنی نشان می‌دهد که واژه‌های دموکراسی، مردم‌سالاری، جامعه‌ی مدنی، ترقی، پیشرفت، توسعه، تکنولوژی و واژه‌هایی از این دست که این طیف روشنفکران در نوشته‌ها و گفته‌هایشان مثل نقل و نبات به کار می‌گیرند، هیچ گونه مبنایی ندارد، بلکه کپی‌برداری‌ای ناشایسته است از سطح و ظاهر آنچه می‌پندارند در غرب می‌گذرد. بهار در پایان نتیجه می‌گیرد که با این سنخ روشنفکران، ما هیچ چشم اندازی برای دست یافتن به آزادی، دموکراسی، ترقی، پیشرفت، حقوق بشر و توسعه نداریم و با تاسف تاکید می‌کند که ما باید به بیسوادی خودمان اعتراف کنیم تا بتوانیم بفهمیم چه گرفتاری‌هایی داریم. او می‌نویسد: «به کاروان تمدن و پیشرفت و توسعه‌ی جهانی پیوستن جبری نیست. بسیار بوده‌اند و هستند ملت‌هایی که به دلیل عدم درک درست از مکانیسم عملکرد دوران روشنگری و الزامات و بازتاب‌ها و پیامدهای آن، قرن‌هاست در قرون وسطا دست و پا می‌زنند و اگر نجذبند همچنان در این گرداب خواهند چرخید.»

بهار برای این که عقب ماندگی، عقب افتادگی و ناآگاهی این گونه روشنفکران را نشان داده باشد، نمونه‌ای می‌آورد که می‌تواند باعث شرمساری ما ایرانیان باشد:

«نمونه‌ای برایتان عرض کنم از یکی از شعرای خیلی درخشان روشنفکر که اشعارش واقعا علو انسانیت را نشان می‌دهد. یکی می‌گفت با هم رفته بودیم مشهد. خانه‌ی بابای من بود. همه رفته بودیم. خوابیده بودیم. زن آن شاعر هم بود. پنجاه تا رختخواب انداخته بودیم. مردها این اتاق، زن‌ها آن اتاق. گفت: صبح شد و ما پا شدیم رختخواب‌ها مان را جمع کردیم. این شاعر بزرگ رختخوابش را جمع نکرد. به زنش گفت: بیا جمع کن! من گفتم: زنت آبستنه، چی چی را جمع کنه؟ گفت: تو خیال می‌کنی من زن گرفته‌ام که خودم رختخوابم را جمع کنم؟ این شاعر ظاهرا چپ، انقلابی، مترقی، ظاهرا مارکسیست، خیلی فهمیده و دانشمند، فقط وقتی شعارهایش را می‌دهد، شعرش را می‌گوید، مترقی است. در زندگی زنش کلفت اوست. این ماییم. روشنفکرهای ما این‌ها هستند.»^{۷۲}

بعد هم جمع‌بندی می‌کند که: «بنابر این با این روشنفکرها هیچ غلطی نمی‌شود کرد!»^{۷۳}

۷۲ - مهرداد بهار، بحران روشنفکری در ایران، ایران نامه‌ی پاییز ۱۳۷۷

۷۳ - همانجا

این که مهرداد بهار حدوداً یک سده پس از قاسم امین روشنفکر مصری دنیای عرب و در دوران اطلاعات و کامپیوتر و تکنیک و ارتباطات، در ایران ما و چندین سال پس از افتضاح تاریخی بهمن ۱۳۵۷ به همان دریافت و جمع‌بندی‌ای می‌رسد که امین رسیده بود، بیش از این که یک شوخی تاریخی باشد، نشانه‌ی گیر و پیچ اساسی‌ای است که این گونه روشنفکران ما نمونه‌های روشن آن هستند. در طیف کمونیستی این گونه روشنفکران هم روال همین است.

واژه‌های لائیسیت، روشنگری، مدرنیته، تکنولوژی، مدیریت، حقوق بشر، آزادی، آزادی‌های فردی و اجتماعی، برابری‌های حقوقی همه‌ی انسان‌ها، نفی خشونت، نفی تروریسم، دموکراسی، مدارا و تحمل دگراندیشان همه و همه مفاهیمی هستند متعلق به عصر جدید و دوران پس از انقلاب کبیر فرانسه و عصر فروغ و روشنگری. تمام این مفاهیم با هم ارتباط گریه و زنجیره‌ای دارند. شما نمی‌توانید پشتیبان دموکراسی باشید، اما در سیاست کشورتان از تروریسم حمایت کنید. نمی‌توان شعار حقوق بشر داد، اما در انقلاب ۵۷ برای کشتاری که از سردمداران و دولتمردان نظام پیشین ایران می‌شد، دست در دست شیخ صادق خلخالی هوار کشید و او را برای انجام جنایاتش تشویق و ترغیب کرد. نمی‌شود از حقوق بشر حرف زد، عضو جمعیت حقوق بشر ایران بود و کلی هم نان این عنوان گزاف را خورد، اما دادگاه‌های انقلاب و کشتار را قانون ویژه‌ی انقلاب دانست و خواهان معدوم کردن این انسان‌های حتماً مجرم، بدون دادگاه، بدون وکیل مدافع و بدون حقوق شهروندی شد. نمی‌شود در غرب تحصیل کرد، ترمودینامیک و جامعه‌شناسی و حقوق و حقوق بشر خواند و عناوین دکترا به پائین را کسر شان خود دانست، اما چهره‌ی بدهیبت سید روح‌الله خمینی را در ماه ناآگاهی دید و یا به دنبال پشم ریش این جانی در لای برگ‌های قرآن گشت. نمی‌شود پز طرفداری از دموکراسی را داد، یا مثلاً در رابطه با “ترورهای سیاسی صدر اسلام” مقاله‌ها و کتاب‌ها نوشت، اما سرفصل “انقلاب شکوهمند اسلامی” یا “انقلاب توده‌ای/دموکراتیک” سال ۵۷ را حمله‌ی چند جوانک رمانتیک به ژاندارمری دهکده‌ی سیاهکل ارزیابی کرد و این عمل تروریستی را که آن گونه ملت ایران را گرفتار تروریسم دولتی/اسلامی/جهانی کرد، ستایش کرد و از آن ناآگاهی و عقب افتادگی داستان و شعر و اطلاعیه ساخت. نمی‌شود از دموکراسی و حقوق بشر حرف زد، ولی با “همسر” رفتاری شبیه به اعراب ۱۴۰۰ سال پیش داشت. نمی‌شود در منشوری ادعای رهبری جنبش آزادی‌خواهی و مردمسالاری را به خود تفویض کرد، اما خواستار حفظ بخش انتخابی همین حکومت جمهوری اسلامی شد. نمی‌شود روشنفکر بود، اما سال‌ها چراغ موشی به دست در میان حاکمان اسلامی به دنبال منجیان آزادی و دموکراسی و ترقی و پیشرفت و توسعه برای ایران و منطقه و جهان گشت. نمی‌شود به ۵۰ سال کار سیاسی/روشنفکری در نیم سده‌ی گذشته بالید و منتش را سر مردم ایران گذاشت، اما از “همسر” و “دختر” با واژه‌ی تحقیر آمیز “این زن‌ها” یاد کرد. نمی‌شود آزادیخواه بود، اما راه رهایی ملت ایران از جور “ستمشاهی” را در قورخانه‌ها و اسلحه‌خانه‌های جریان‌های مسلحانه‌ی خاورمیانه‌ای و در خانه‌های تیمی و تیم‌های عملیاتی/تروریستی مذهبی/لنینی و با حمایت‌های گسترده‌ی مالی/تسلیحاتی/عقیدتی مرتجع‌ترین حکومت‌های خاورمیانه‌ی نظیر صدام حسین و حافظ اسد و معمر القذافی و یاسر عرفات جستجو کرد. نمی‌توان روشنفکر بود، اما نعش شیخ فضل‌الله نوری را بر بالای دار، نشانه و سمبل مبارزات و تلاش‌های ضد استعماری ملت ایران ارزیابی کرد. آن گفتمان‌ها و این رفتار و کردارها همه در ارتباط کلیدی با هم هستند. هر کس بخواهد این مفاهیم را در تئوری و پراتیک از هم تفکیک کند، سر خودش و البته سر مردم را کلاه گذاشته است. راندمان سال‌ها مبارزه و مجاهدت و تلاش و کوشش این جماعت، در این ۵۰ سال، دشمنی هیستریک این طیف روشنفکران با هر گونه پیشرفت

و ترقی و روشنگری زیر عنوان غربی زدگی و بازگشت به خیش [گاوآهن] بوده است. سمبل و نماد تلاش‌های سیاسی/روشنفکری ایشان هم شخص روح‌الله خمینی و جریان‌های تروریستی در خاورمیانه و... است. به قول آن فرزانه:

«در فردای پیروزی بر حاکمان حکومت اسلامی [اگر چنین فردایی در چشم انداز باشد] باید بر سر در مزار قائد اعظم این جماعت [سید روح‌الله خمینی] نوشت: این بنا، یادگار جهل تاریخی [روشنفکران] ملت ما در روشن‌ترین عصر بیداری بشریت بوده است.»

و به قول یکی دیگر: «... چپ که قرار بود مروج برابری همه‌ی انسان‌ها باشد، به یکباره سر بر دامان آیت‌الله نهاد... بلشویک‌ها سر از خانه‌ی آیت‌الله خمینی درآوردند، مائونیست‌ها دعای ندبه خواندند، سیاوس کسرابی زیر کرسی آیت‌الله چای شیرین نوشید و در مدحش شعر گفت. قصه‌ی ما به آن می‌ماند که جردانو برونوی قتل، دستگاه انکیزبسیون پاپ اعظم را به اتحاد در برابر خاندان هنرپرور مدیچی فراخواند، فلورانس سقوط کند و علم به قربانگاه رود. در ایران رنسانسی وارونه رخ نمود، گذار از دوران مدرن به قرون تاریک وسطا...»^{۷۴}

برای این که مبنای تئوریک اعتقادات این سنخ روشنفکران را بشناسیم، بد نیست نگاهی هم به کتاب مقدس و آسمانی این جماعت بیاندازیم، تا زمینه‌های فکری این جماعت را بهتر بررسی‌ده باشیم. این نگاه از این زاویه اهمیت دارد که پایه‌های فکری ضد انسانی، ضد آزادی، ضد زن، ضد حقوق بشر، ضد فردیت و ضد دگراندیشان و به ویژه ضد ایرانی این جماعت را برای وصل ایران به یک عربستان بزرگ اسلامی خشن، تحت حکومت تروریست‌هایی از دست اسامه بن لادن و روح‌الله خمینی به نمایش می‌گذارد.

سوره‌ی نساء یکی از معدود سوره‌های قرآن است که در متن آن از «حقوق زنان سخن رفته است. عبدالحمید آیتی یکی از مترجمین قرآن به زبان فارسی که ترجمه‌ی قرآن چاپ ۱۳۷۹ او را در دست دارم [جز ترجمه‌ی سنتی الهی قمشه‌ای و قرآن فارسی ابوالقاسم پاینده] در زیرنویس اول ترجمه‌ی کتاب [صفحه‌ی ۷۷] نوشته است: «در این سوره از حقوق زنان سخن رفته است؛ به همین سبب النساء (= زنان) نام گرفته است. ۱۷۶ آیه دارد و در مدینه نازل شده است.» این سوره چهارمین سوره‌ی قرآن هم هست.

سوره با «ترس» از الله آغاز می‌شود. ترسی که یکی از پایه‌های اساسی استمرار حکومت این دین در ذهن توده‌های مردم است. در ادامه‌ی این ایجاد وحشت، نویسنده یا انشا کننده‌ی کتاب تاکید دارد که الله «شما را از یک تن بیافرید، و از آن یک تن، همسر او را و از آن دو، مردان و زنان بسیار پدید آورد.» در این‌جا باز هم انشا کننده‌ی کتاب [یا الله] از ترس و ترساندن سخن می‌گوید و این که خود [الله] همواره و همیشه «مراقب شماست.» در زیرنویس همین صفحه در رابطه با آن بخش از آیه‌ی شماره‌ی یک که اشاره به آفریده شدن همه‌ی انسان‌ها از یک تن واحد دارد، یادآوری می‌کند که الله «حوا را از پهلوی آدم یا آنچه از گل او افزون آمد، آفریده است.»

ترجمه‌ی آیه‌ی شماره‌ی ۳ هم، چنین آغاز می‌شود: «اگر شما را بیم آن است که در کار یتیمان عدالت نوزید، از زنان هر چه شما را پسند افتد، دو دو، سه سه، و چهار چهار به نکاح درآورید...» البته مشخص نیست چرا کسانی که نمی‌توانند در کار یتیمان عدالت ورزند، این اجازه را دارند که «از زنان هر چه را پسندشان افتد، دو دو، سه سه، و چهار چهار به نکاح درآورند؟!» و لابد در مورد ایشان هم عدالت به کار نبرند!

تاکید بر دو دو، سه سه و چهار چهار هم مشخص نیست. به همین دلیل بهتر است که داستان دو دو، سه سه و چهار چهار را به حساب شیوهی ترجمه‌ی ادبی مترجم بگذاریم و در باره‌اش سخنی نگوییم. اما آنچه در این جمله‌ی دو بخشی توجه را جلب می‌کند، ارتباط نداشتن دو بخش به هم پیوسته‌ی جمله است. به بیانی دیگر با کمی دقت می‌توان به این نتیجه‌ی رضایت بخش رسید که چند همسری جایزه‌ای است که خداوند این جماعت، برای مردانی در نظر گرفته است که نمی‌توانند در کار یتیمان عدالت بورزند؛ می‌ترسند، و مشخصاً بر ضعف و ناتوانی‌شان برای عدالت به خرج دادن آگاهی دارند. سوای نامفهوم بودن و بی‌ارتباط بودن این دو بخش از آیه [براساس تبیین و تاکید مترجم] می‌توان به این جمع بندی رسید که اولین بخش از حقوق زنان از زبان الله این است که افتخار دارند دسته جمعی به حصن يك مرد آیند؛ حتا مردانی که در کار یتیمان عدالتی به خرج نمی‌دهند. این اولین «حق» زنان در سوره‌ی نساء [زنان] است!

مترجم در زیرنویس بعدی در همان صفحه، لایب برای این که زهر عوضی فهمیدن‌ها را بگیرد، شاید هم برای شیرفهم‌تر کردن دستورات خداوند در رابطه با حقوق «حقه‌ی زنان» تاکید می‌فرماید که: «در باره‌ی این آیه در تفسیرها بسیار سخن گفته‌اند. يك وجه آن این است که همچنان که باید در کار یتیمان راه عدالت پیش گیرید، در کار زنان نیز راه عدالت پیش گیرید. و به شیوه‌ی جاهلیت بی حساب زن مگیرید. یا هرچه مالک آن شوید... زنان اسیر یا کنیزان.»

با این تاکید معلوم می‌شود که مفسرین بسیاری در این باره سخن‌ها گفته و در توجیه و تاویل این بخش از آیه‌ی سوم سوره‌ی نساء کاغذها سیاه کرده‌اند. به بیانی دیگر کوشیده‌اند تا این حکم الله را این گونه تاویل فرمایند که در جاهلیت، اعراب بی‌حساب زن می‌گرفته‌اند و جواز داشتن چند همسر هم زمان، در نهایت تعدیلی در حقوق مردان و ارتقای کیفی حقوقی زنان شمرده می‌شود.

در تفاسیر قرآنی هم در باره‌ی «هرچه مالک آن شوید» بسیار سخن گفته‌اند و چون این بحث، یکی از بحث‌های شیرین و دلپذیر برای علما و مفسرین اسلامی است، حتماً بخش بزرگی از تفاسیر مذهبی را به خود اختصاص داده است. در این بررسی، کار من نه وجه تفسیری این آیه و در نهایت وضع زنان در این کتاب که بحث حقوقی این داستان است. به همان مفهومی که مترجم [عبدالحمید آیتی] در تفسیر اطلاق نام «النساء» به این سوره یادآوری کرده است: «حقوق زنان»

من در کتاب «خسونت، زنان و اسلام» در يك تصویر فوری از عدم وجود تعدد زوجات به این کیفیت در همان جوامع اعراب پیش از اسلام یاد کرده‌ام و نشان داده‌ام که این تفسیر، نوعی دروغ تاریخی است و اعراب در عمومیت خود این امکان را نداشته‌اند که چندین زن داشته باشند. حتا متمکین مکه از قبیل ابوسفیان و عثمان و دیگران هم در پیش از اسلام حرمسرا نداشته‌اند؛ یا ما چنین اخباری را از زبان تاریخ خوانده و نشنیده‌ایم! بنابراین حکم دو، سه و چهار اجازه نامهی تازه و رسمی‌ای بوده است که بعدها علمای اسلام از آن استفاده‌ها کرده‌اند و با اتکا به آن زنجیرهای مضاعفی را بر دست و پای زنان و دختران مسلمان و غیرمسلمان [با آنچه که مالک شده‌اند] بسته‌اند. اگر هم فرض کنیم که این حکم در رابطه با شاهان ایران بوده است که چند صد همسر داشته‌اند، چون چنین پدیده‌ای [چند همسری بی‌رویه] حکم کلی نمی‌توانسته است باشد؛ پس پرداختن به آن در يك کتاب «آسمانی» عمومی زیر عنوان «حقوق عموم زنان» موضوعیت ندارد؛ چرا که چه در ایران و چه عربستان و دیگر پهنه‌های بعدها به تصرف درآمده‌ی اعراب، چند همسری دقیقاً رابطه‌ای مشخص با حاکمیت و قدرت داشته است، و بنابراین از حیثی امکان عمومی توده‌ها خارج بوده است.

در آیه‌ی شماره‌ی ۷ آمده است: «از هر چه پدر و مادر و خویشاوندان به ارث می‌گذارند، مردان را نصیبی است. و از آنچه پدر و مادر و خویشاوندان به ارث می‌گذارند، چه اندک و چه بسیار، زنان را نیز نصیبی است، نصیبی معین.» شیوه‌ی بیان نصیب معین زنان از میراث پدر و مادر و خویشاوندان از دست رفته، گواهی بسیار ساده‌ای است بر این‌که این «نصیب معین» که الزاما در بخش‌های دیگر کتاب هم انشا شده است، با نصیب غیرمعین مردان، تفاوتی کیفی دارد. و زنان باید بر سقف و میزان معین حقیقت در این رابطه کاملاً آگاه و راضی باشند؛ چرا که این نوع تقسیم‌بندی اساسا بر اساس فرمان خلل ناپذیر الله انشا شده است و تفسیر و تجدیدنظرهای عرفی را اساسا در آن راهی نیست!

در آیه‌ی ۱۱ الله «در باره‌ی فرزندانان به شما سفارش می‌کند که سهم پسر برابر دو سهم دختر است. و اگر دختر باشند و بیش از دو تن، دو/سوم میراث از آن‌هاست. و اگر یک دختر بود، نصف برد. و اگر مرده را فرزندی باشد، هر یک از پدر و مادر یک/ششم میراث را برد. و اگر فرزندی نداشته باشد، و میراث‌بران تنها پدر و مادر باشند، مادر یک/سوم دارایی را برد. اما اگر برادران داشته باشد، سهم مادر پس از انجام وصیتی که کرده و پرداخت وام او یک/ششم باشد. و شما نمی‌دانید که از پدران و پسران کدام یک شما را سودمندتر است. این‌ها حکم الله است که الله دانا و حکیم است.»

از خود آیه هم به روشنی می‌توان دریافت که میزان تقسیم ثروت بین وارثان تنها بر اساس جنسیت ایشان تعیین شده است؛ چه این دیگران [زنان] مادر، خواهر، همسر، دختران یا دیگر خویشاوندان فرد مرده باشند. برای تاکید بر خلل ناپذیر بودن این حکم هم در انتهای آیه بر این که این «حکم، حکم الله است و الله دانا و حکیم است» هم تاکید شده است. این جا دیگر زیرنویسی در کار نیست تا بر نصف‌الارث بودن زنان تاکید شده باشد؛ چرا که حتما تا سال ۱۳۷۹ خورشیدی که این ترجمه به چاپخانه برده شده است، این حکم کلی جا افتاده و به قوانین حقوقی کشورهای اسلامی هم راه یافته است!

علی شریعتی، تنوریسینی که در توجیه و تاویل این قبیل تبعیض‌های اسلامی، به حق شایسته‌ی داشتن عنوان استادی بر دیگر تنوریسین‌های بیچاره‌ای از سنخ شیخ مرتضی مطهری و هم طیفان اوست، در این دو مورد ویژه [ارث و تعدد زوجات] تفسیر و تاویل‌های جالبی دارد. یکی این که می‌فرماید: در میان اعراب همین حقوق نصفه/نیمه هم اساسا وجود نداشت و محمد با این کار در واقع حقوقی برای زنان قائل شده است که در جاهلیت، زنان عرب از آن به کلی محروم بودند و اگر کل ارث و میراثی را که زنان از مردان و مردگان دور و برشان می‌پرند، جمع و تفریق کنیم، سهمشان بیشتر از سهم مردانشان می‌شود. من البته با این که در رشته‌ی ریاضی دوره‌ی دبیرستان را به پایان برده‌ام، و دروسی هم در دانشگاه به آن علاوه کرده‌ام، حتما با کمک ماشین حساب و اینترنت و فرمول‌های جبر و مثلثات و حساب و هندسه و دیگر مباحث نظری و عملی نفهمیدم چگونه می‌شود زنان همه جا نصف سهم‌الارث را ببرند، ولی در کل جمع سهم‌الارثشان بیشتر از سهم الارث دوبره‌ای مردان باشد. خود حضرت شریعتی هم در این رابطه توضیحی ندارد و با طرح یک شعار و بدون ورود به بحث حقوقی قضیه، مساله را درز می‌گیرد. در واقع جنابش در یک جمله‌ی ساده این مساله‌ی حقوقی پیچیده را می‌بندد و به شعار «عدالت اسلامی در همه‌ی زمینه‌ها» بسنده کرده، خود و پیروان مسلمانش را از عذاب تحقیق و تفحص در چند و چون قضیه راحت می‌فرماید.

در رابطه با تعدد زوجات هم بر همین نظر عبدالحمید آیتی منتها با جملاتی شسته/رفته‌تر تاکید می‌کند که: مردان در جاهلیت هزارها زن می‌گرفته‌اند [کدام مردان] و محمد

آمده است که این بی‌نهایت باز را به يك بی‌نهایت بسته‌ی دو دو، سه سه و چهار چهار و هر آنچه که مالکش شوید ... هرچقدر که در ازدواج موقت بخواهید، و از کنیزان و اسیران ... حق مردان مسلمان را تقلیل داده است! اساس برهان‌های قاطع این توجیه کنندگان قوانین مادون قرون وسطایی اسلامی هم این است که: در این دایره‌ی بسته، آزادی زنان و حقوق عادلانه‌ی ایشان تنها در کنف حمایت متولیان دین عدالت گستر اسلام امکان تحقق دارد و نه در هیچ جای دیگری!

در آیه‌ی شماره‌ی ۱۲ هم همچنان بر قانون نصف‌الارث بودن زنان در رابطه‌های متفاوت وارث و مورث تاکید شده است. و باز هم در انتهای آیه: «... این اندرزی است از الله به شما و الله دانا و بردبار است.»

در آیه‌ی بعد (ش ۱۳) هم برای دو قبضه کردن این احکام آمده است که: «این‌ها احکام الله است. هرکس از الله و پیامبرش فرمان برد، او را به بهشت‌هایی که در آن نهرها جاری است، در آورد و همواره در آنجا خواهد بود و این کامیابی بزرگی است.» به بیانی دیگر جایزه‌ای هم برای کسانی که این احکام الهی را مجری می‌دارند، مقرر شده است و آن بهشت‌هایی است با نهرهایی که در آن جاری است و ...

در آیه‌ی بعد (ش ۱۴): «و هر که از الله و رسولش فرمان نبرد و از احکام او تجاوز کند، او را داخل آتش کند و همواره در آنجا خواهند بود و برای اوست عذابی خوار کننده.» اما جالب‌ترین بخش این سوره در رابطه با زنانی است که به کنترل جنسی/دینی مردانه تن در نداده‌اند و براساس خواست و تمایل خودشان با مردی رابطه برقرار کرده‌اند. لفظ “فحشا” هم که در زبان فارسی بسیار از آن استفاده می‌شود، بیشتر در رابطه با زنانی است که به رابطه‌ای خارج از این نوع ازدواج‌ها تن داده‌اند. به این معنی که مردان مسلمان حق دارند از هر زنی که ایشان را خوش آمد، دو دو، سه سه و چهار چهار و یا هر که را که مالک شدند، همچنین از کنیزان و اسیران هر که را که خواستند و توانستند به بسترشان بکشانند، اما برای زنان هر گونه ارتباطی خارج از این قوانین مردانه، حکم فحشا و فساد را دارد.

«و از زنان شما آنان که مرتکب فحشا می‌شوند، از چهار تن از خودتان بر ضد آن‌ها شهادت بخواهید. اگر شهادت دادند زنان را در خانه محبوس دارید تا مرگشان فرا رسد یا الله راهی پیش ایشان نهد.» (ش ۱۵)

این البته از رقیق‌ترین نوع تنبیهات دینی/مردانه‌ای است که برای زنانی که به “فحشا” متهم می‌شوند، و اتهامشان هم با چهار شاهد مرد، دو قبضه جرم تلقی می‌شود، مقرر شده است. مشخص هم نیست که چنین زنانی چگونه جرات می‌کنند در برابر چشمان باز و دهان‌های باز مانده‌ی این گونه مردان، تا آخر قضیه‌ی رابطه‌شان را به تماشا بگذارند، تا جماعت چهار نفره‌ی شاهدان بعدها به محکمه بروند و مشاهداتشان را در محکمه‌های شرع مقدس گواهی بدهند!؟

تاسف انگیز این‌که در تفاسیر قرآنی، غلظت این تنبیهات مرتباً بالاتر و بالاتر می‌رود، تا به مرحله‌ی سنگسار می‌بالد. البته بنا بر نظر “ابن وراق” در کتاب “اسلام و مسلمانی” با ترجمه‌ی دکتر مسعود انصاری در قرآن‌های اولیه سنگسار وجود داشته است، ولی بعدها این قسمت را از قرآن حذف کرده‌اند. خود محمد و علی هم بارها حکم سنگسار را در مورد قربانیان کاستی‌های تربیتی/فرهنگی/اقتصادی جامعه‌شان اجراء کرده‌اند!

در این سوره اما به آزردن دو تنی که مرتکب “فحشا” شده‌اند، بسنده شده است: «و آن دو تن را که مرتکب آن عمل شده‌اند، بیازارید...» (آیه‌ی شماره‌ی ۱۶)

لازم به توضیح است که بخش بعدی این آیه که «چون توبه کنند و به صلاح آیند، از آزارشان دست بردارید...» به بخش منسوخ این کتاب تبدیل شده است و متهمین به خروج از دایره‌ی کنترل جنسی [زنان] نهایتاً تنها میدان سنگسار را انتظار خواهند کشید!

در آیه‌ی شماره‌ی ۲۴ حکم «غریبی» صادر شده است که زمینه‌ی عملی بیشتر تجاوزات جنسی‌ای است که مردان مسلمان در یورش به دیگر سرزمین‌ها از آن الهام گرفته‌اند: «و نیز زنان شوهردار بر شما حرام شده‌اند؛ مگر آن‌ها که به تصرف شما درآمده‌اند.» این حکم یکی از حکم‌هایی بوده است که زنان کشورهای غیرمسلمان را به عنوان غنیمت جنگی - حتی زنان شوهردار را - نصیب دلپذیری برای مجاهدین و غازیان جنگ می‌کرده است. توجه بکنیم که جریان موسوم به طالبان نیز در کشور افغانستان با تکیه به همین آیه و آیاتی نظیر آن، هرگونه تجاوزی به زنان مسلمان کشور افغانستان را حلال و حق اسلامی خود می‌شمرده‌اند. در جنگ بین ایران و عراق هم - هر چند که حکومت اسلامی از افشای علنی این داستان بیم دارد - زنان ایرانی بسیاری در مناطقی که چندی تحت سلطه‌ی نیروهای عراقی بود، مورد تجاوز و «تصرف» قرار گرفته‌اند. خیلی از ایشان هم باردار شده‌اند که عمال حکومتی برای پاک کردن این ردپای اسلامی، فرزندان «دورگه»ی این زنان مسلمان ایرانی را پس از پاکسازی منطقه تحت عنوان حرامزاده سر به نیست کرده‌اند.

همین داستان را ما در تراژدی هولناک‌تری در زندان‌های حکومت اسلامی هم به جان تجربه کرده‌ایم که زنان ایرانی با هر باوری در هر بازجویی، بی‌نمازی یک پاسدار اسلام جیره‌اش است. شیخ حسین علی منتظری هم در زندگی‌نامه‌اش و در نامه‌هایی که به محضر نامبارک امام جماران نگاشته است، به نوعی به این نوع «تصرفات» بر زنان زندانی اذعان دارد!

کارگزاران حکومت اسلامی در زندان‌ها فرزندان این زنان را پس از این که در شرایط اسفناکی در زندان به دنیا می‌آمده‌اند، سر به نیست می‌کرده‌اند. در واقع این زنان مسلمان هم که از خانه‌هاشان و در کشور خودشان دزدیده شده و به زندان‌ها کشانده می‌شوند - هم - مشمول همان قانون اسلامی «هر چه را که مالک آن می‌شوید؛ حتی زنان شوهردار» هستند! داستان تجاوز به دختران باکره هم در شب‌های قبل از اعدام، داستانی به واقع شرم آور از همین تفسیرهای علمای شیعی از منابع دینی است.

آنچه می‌خواهم در این بحث نشان بدهم، زمینه‌هایی است که دست مردان مسلمان را برای هر گونه تجاوزی به حریم زنان باز گذاشته و هم چنان باز می‌گذارد. در واقع همین آیات قرآن و رفتار و گفتار محمد و علی است که هرگونه تجاوزی به حقوق انسان‌ها و بخصوص زنان را توجیه می‌کند. زنانی هم که به این تفاسیر و این برداشت‌ها از منابع مذهبی گردن نمی‌گذارند، اتهام والای «فاحشه» را یدک می‌کشند که برایشان انواع و اقسام شکنجه‌ها و تنبیه‌ها و آزارهای جسمی و روانی به عنوان دستور العمل انشاء شده است!

«... و باید که [این زنان اسیر که ایشان را نکاح می‌کنید] پاکدامن باشند، نه زناکار و نه از آن‌ها که به پنهان دوست می‌گیرند و چون شوهر کردند، هرگاه مرتکب فحشا شوند، شکنجه‌ی آن‌ها نصف شکنجه‌ی زنان آزاد است...» (آیه‌ی ش ۲۵) در زیر نویس شماره‌ی ۹ کتاب در همین صفحه در توضیح زنانی که خارج از خواست مالکانشان به دیگری دل بسته و با ایشان رابطه برقرار کرده‌اند، توضیح مکرر داده می‌شود که: «مراد، زنانی است که در جنگ با کفار مسلمان شده‌اند.» یعنی همان دختران و یا زنان شوهرداری که به عنوان غنیمت جنگی بین غازیان و مجاهدین اسلام تقسیم شده‌اند.

در حکومت فعلی اسلامی در ایران چون چنین جنگی موضوعیت نیافت - با تمام تلاشی که حاکمان اسلامی برای صدور اسلامشان به دارالکفر و دارالحرب عراق و دیگر کشورها کردند - این بلایای اسلامی مستقیماً بر سر زنان مسلمان و غیر مسلمان شهروند ایرانی نازل شد و ایشان بودند که حکم غنایم جنگی را یافتند و به ایشان تجاوزها شد و بر ایشان تحقیرها و تخفیف‌ها روا شد!

در آیهی بعد (ش ۳۴) زمینه‌ی خیلی از نابرابری‌هایی که همگی به احکام اسلامی تعبیر می‌شوند، زمینه‌ی نظری یافته است: «مردان، از آن جهت که خدا بعضی را بر بعضی [دیگر] برتری داده است، و از آن جهت که از مال خود نفقه می‌دهند، بر زنان تسلط دارند.» این البته دلیل نارسایی است که چون مردان به زنان نفقه می‌دهند، پس اجازه دارند بر ایشان مسلط باشند؛ چرا که همسر اول محمد - خدیجه - زن ثروتمندی بوده و زندگی محمد را تامین می‌کرده است. در واقع محمد با برخورداری از امکانات خدیجه بود که توانست از تلاش معاش‌رهایی یابد و همی وقتش را به تدارک پیاده کردن دین اسلام اختصاص دهد. ابوالقاسم پاینده در پیشگفتاری که بر قرآن فارسی‌اش نوشته است، در این رابطه می‌نویسد: محمد بیست ساله پس از ازدواج «به برکت مال خدیجه [دیگر] غم معاش نداشت و برای تفکر در وضع موجود... فرصت کافی داشت و بیشتر اوقات خویش را در کوه و صحرا به خلوت و تفکر به سر می‌برد.»^{۷۰}

بنابراین نفقه دادن نمی‌تواند دلیلی بر برتری بعضی بر بعضی دیگر باشد. به بیانی دیگر اگر مبنا نفقه دادن باشد، مردانی که از زنانشان نفقه می‌گیرند - مثل خود محمد - هیچ دلیلی برای سلطه بر زنانشان ندارند و می‌باید عیناً در همان رابطه‌ی رفتاری زنانی که از شوهرانشان نفقه می‌گیرند، زیر سلطه‌ی همسرانشان قرار گرفته و حقوقشان سلب شود. با این تفسیر حقوقی، زنانی که کارمند و کارگردن و هزینه‌ی زندگی‌شان را خود تامین می‌کنند یا از ارث و میراث خانوادگی برخوردارند، از این دایره‌ی کنترل جنسی و سلطه‌گری خارج می‌شوند، و سلطه محدود می‌شود به زنانی که از مردانشان نفقه می‌گیرند. اما داستان پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. حتا اگر بپذیریم که در همین دستگاه اسلامی، کار در خانه و کار در بیرون از خانه - با چشم بستن بر دلایل جنسی - نوعی تقسیم کار است، نمی‌تواند دلیلی برای برتری و تسلط مردان باشد!

به نکاو و ویژه‌ای نیاز نیست تا پی ببریم که میدان تسلط مردان بر زنان، با تاکید مشخص بر برتری جنسی مردان بر زنان، اساساً يك فرمان الهی است و بهانه‌ی نفقه دادن هم از آن بهانه‌هایی است که موضوعیت چندانی ندارد. کما این که در قرآن در رابطه با زنانی که درآمدی و یا پولی دارند، مطرح می‌شود که برای تصاحب ثروت و مهریه‌ی زنان، به ایشان تهمت زنا نزنید تا اموالشان را به غارت ببرید.

مرحله‌ی بعدی باز هم تاکید بر کنترل جنسی زنان در دایره‌ای است که برای مردان مسلمان شرعاً و عرفاً نهادینه شده است: «پس زنان شایسته، فرمانبردارند و در غیبت شوی، غفیفند و فرمان خدای را نگاه می‌دارند...» (ش ۳۴)

این آیه هنوز تمام نشده است و در ادامه‌ی این کنترل جنسی زنان، همان حکمی صادر می‌شود که محمد در بخشی از حجه‌الوداع به عنوان وصیت‌نامه‌ی سیاسی‌اش بر آن تاکید کرده است: «و آن زنان را که از نافرمانی‌شان بیم دارید [نه این که نافرمانی کرده‌اند] اندرز دهید و از خوابگاهشان دوری کنید و بزنبیدشان. اگر فرمانبرداری کردند، از آن پس دیگر راه بیداد پیش مگیرید.» (ش ۳۴)

۷۰ - قرآن مجید فارسی، ابوالقاسم پاینده، چاپ خارج، انتشارات مهر و انتشارات نوید، مقدمه ص ز

دایره‌ی کنترل جنسی اسلامی در مستندترین و اساسی‌ترین سند اسلامی یعنی «قرآن» این چنین تعریف می‌شود: تسلط مردان، عفت و نجابت زنان، و در صورت احتمال عدم فرمانبرداری، شکنجه و آزار جسمی و روحی زنان؛ همچنین تقلیل حقوق ایشان به نیمی حقوق مردان و در همین رابطه ایشان را نیمی مرد و ساخته و پرداخته شده از اضافات گل مرد انگاشتن، یا از دنده‌ی چپ مرد آفریده شدن!

لازم به تاکید است که من چند آیه‌ی ویژه را که در رابطه با کنترل جنسی زنان است، از میان آیات متعدد این سوره دست چین کرده‌ام. قصدم هم تفسیر و یا به روال کار مذهب‌یون دمه و دفرمه و رفرمیست، تاویل و توجیه آن‌ها نیست. بلکه گشودن گره‌ی است که برای خیلی از ما ایرانیان هم‌چنان ناگشوده و ناشناخته مانده است و چون ما ایرانیان بیشترمان شنونده و گوینده هستیم، تا خواننده و پژوهشگر - آن هم در این حیطه‌ها که به آینده و زندگی‌مان لطمه‌ها می‌زند - بررسی این کتاب که زمینه‌ی نظری رفتار مردان مسلمان ایرانی را نشان می‌دهد، الزامی چند صد باره می‌یابد!

در آیه‌ی شماره‌ی ۵۷ به مردان مسلمانی که همه‌ی وعده‌های پیامبر اسلام را باور کرده و دستورات دینی‌شان را انجام داده‌اند، بجز جوی‌های شیر و عسل که «تا ابد در آنجا خواهند ماند» زانی نیز پیشکش می‌شود که به تملکشان در می‌آیند که «در آنجا صاحب زنان پاک و بی‌عیب شوند و...»

لا‌ی‌د برای ذهن ایرانی/اسلامی هموطنان ما ترجمه‌ای رساتر از آیات پیشین برای «زنان پاک و بی‌عیب» نیست که این مومنان تصاحب و تصرفشان می‌کنند.

این چند جمله، تمامی «حقوق»ی است که در سوره‌ی ۱۷۶ آیه‌ای نساء [سوره‌ی زنان] در مورد «زنان» نازل شده است.

سوره‌ی نور نیز یکی دیگر از همین معدود سوره‌های قرآن است که در چند آیه‌ی آن در رابطه با زنان سخن رفته است.

نام این سوره از آیه‌ی سی و پنجم این سوره گرفته شده است. در مدینه انشاء شده، ۶۴ آیه دارد و بیست و چهارمین سوره‌ی قرآن هم هست.

اولین آیه‌ی این سوره تاکید‌ی است بر واجب بودن [احکام] این سوره و دیگر سوره‌های قرآن، با همان قافیه‌ی همیشگی لعلکم تذکرون و لعلکم تفقهون و لعلکم تعقلون و... این گونه لعلکم‌ها. بعد از این تاکید مشخص در همان بدو ورود به سوره در آیه‌ی دوم آمده است: «زن و مرد زناکار را هر يك صد ضربه [شلاق] بزنید.» بعد هم با این حکم الله بر قساوت هر چه تمام‌تر بر زنان و مردانی که متهمند خارج از روابط دینی با هم رفت و آمدی داشته‌اند، تاکید شده است: «و اگر به الله و روز قیامت ایمان دارید، مبادا در حکم الله نسبت به آن دو [دو متهم] دچار ترحم شوید، و [البته] باید که به هنگام شکنجه کردنشان گروهی از مسلمان و مومنان [حتماً] حضور داشته باشند.» (آیه ۲)

مرحله‌ی بعدی انشای حکم به نوعی آپار تاید پهلو می‌زند. بدین گونه که مرد زناکار نمی‌تواند بجز زن زناکار و یا مشرک را به همسری انتخاب کند، و این [ازدواج زن و مرد زانی] با مومنان حرام است.

این که چرا محمد دو واژه‌ی «شرك و زنا» را در کنار هم و در ارزشیابی مفهومی همدیگر هم قرار داده است، بر من معلوم نیست. شاید خواسته است تاکید کند که شرك یا كفر هم عیناً حکم همان زانی و زانیه را دارد و مشرکان را نیامده است که به عقد شرعی و دائمی مومنان درآیند. این که چرا شکنجه‌ی گناهکاران جنسی [گناهکار در چشم این مکتب] حتماً باید در برابر

چشمان همه‌ی مومنان باشد، باز هم بر من معلوم نیست، چرا که در گفته‌هایی منسوب به محمد یا خدا هست که باید آبروی مومنان را در هر شرایطی حفظ کرد. شاید هم در دیدگاه محمد «متهمین به زنا» اساساً از حیطة‌ی حمایت این دین خارج شده، بر اساس آیه‌ی سوم سوره‌ی نور حکم مشرک را پیدا می‌کند.

خانواده‌های مذهبی/سنتی ما حتماً به یاد دارند که برای بانوان مسلمان حاجی بازاری‌ها و همسران مخفی علما در بیت‌هاشان، تنها خواندن بخش نخست این سوره به عنوان تکلیف مذهبی تأکید شده است. هم چنین تأکید شده است که زنان مسلمان نباید سوره‌ی یوسف را بیاموزند. حتا انجام عبادات برای زنان، همسران، دختران و خواهران و کلاً متعلقه‌های این مومنین، جز با اجازه‌ی کتبی و شفاهی صاحبان و اربابان و آقایان ایشان قابل پذیرش نیست و اگر هم این بانوان بر خلاف میل مالکیشان به عباداتی پرداختند، از سوی الله از ایشان پذیرفته نخواهد شد.

«حق شوهر بر زن آن است که بدون اجازه‌ی او، جز روزه‌ی واجب نگیرد و اگر گرفت، گناهکار است [و از او] نپذیرند. و بدون اجازه‌ی او [مرد] چیزی از مال او را به کسان ندهد. اگر داد ثوابش از شوهر و گناه [آن] از زن است. و از خانه‌ی او [مرد] بی اجازه بیرون نرود و اگر رفت خداوند و فرشتگان غضب، او را لعنت کنند، تا توبه کند یا بازگردد؛ اگر چه شوهرش ستمگر باشد!»^{۷۱}

در چند آیه‌ی بعد سوره‌ی نور هم - چون معمولاً زنی و یا مردی روابط غیرتشکیلاتی‌شان را در معرض تماشا نمی‌گذارند و در خلوت و تنهایی و بدور از اغیار به این کار می‌پردازند - روشی به صاحبان این زنان از طرف قرآن آموزش داده می‌شود که لازم نیست حتماً چهار شاهد عادل مرد بر زنا‌ی این زنان شهادت بدهند، بلکه اگر یک شاهد هم چهار بار سوگند یاد کند، حکم همان چهار شاهد مرد عادل را خواهد داشت و زن و مرد متهم با این سوگند چهار باره، مشمول حکم آیه‌ی دوم سوره‌ی نور شده، در برابر چشمان مردم شکنجه [و بر اساس تفاسیر قرآنی سنگسار] خواهند شد. البته در این میان ارفاقی هم برای زنان متهم در نظر گرفته شده است که: «اگر زنی چهار بار سوگند بخورد که مرد دروغ می‌گوید، حد از او برداشته می‌شود.» ولی ما چنین ارفاقی را در این زمینه در حکومت اسلامی فعلی حاکم بر ایران، نه در جایی خوانده‌ایم و نه از کسی شنیده‌ایم!

در این رابطه پرسشی که به ذهن می‌رسد این است که: چگونه می‌توان انسان‌هایی را تنها با اتهام، بدون شاهد، بدون دادگاه و بدون دلیل مشخصی در برابر دیدگان هراسان دیگر شهروندان، این گونه و با این شیوه‌های فجیع از زندگی محروم کرد و سنگسارشان کرد. لابد خود علما بهتر می‌دانند!!!

در ادامه‌ی این آیات اشاره‌ای است به داستان افک و تهمتی که بر عایشه همسر پیغمبر زده شده است. بد نیست یادآوری کنم که: آن‌هایی که ادعا می‌کنند حکم سنگسار در متن قرآن وجود ندارد، و «سنگسار از سنت اعراب قبل از اسلام به متن اسلام راه یافته است، پس ربطی به اسلام ندارد» ناشیانه فراموش می‌کنند که برای استخراج فروع دین و احکام قصاص و... قرآن تنها منبع مورد مراجعه‌ی اسلامیون نیست. با این همه «ابن وراق» در کتاب «چرا من مسلمان نیستم» که با عنوان «اسلام و مسلمانی» توسط دکتر مسعود انصاری به زبان فارسی برگردانده شده است، نشان داده است که سنگسار در قرآن وجود داشته است، اما بعدها از متن قرآن حذف شده است. در نمونه‌ای دیگر مراسم حج هم از همان قوانین جاری اعراب قبل از

اسلام به متن فروع دین اسلام راه یافته است. در همین راستا می‌توان از امام محمد غزالی قشری‌ترین شریعتمدار اسلام یاد کرد که در تاریخ اسلام برای نخستین بار او بود که عنوان حجت‌الاسلامی را یدک کشید. غزالی معتقد بود که هیچ دلیل و منطقی برای انجام مراسم حج نمی‌یابد، اما چون انجام این مراسم را یک دستور دینی می‌یابد، آن را به جای می‌آورد. یادآوری می‌شود که حج نیز یک سنت عرفی اعراب قبل از اسلام است و با این که بیشتر منطبق تجاری داشته است تا دینی، اما باز هم به یکی از فروع دین اسلام تبدیل شده است. برای آنانی که ممکن است آگاهی نداشته باشند، بد نیست تاکید کنم که روزه نیز که یکی از احکام اسلامی است، یک سنت یهودی است و از شعائر یهودیان الگوبرداری شده است. قبله‌ی مسلمانان نیز تا پیش از تغییر جهت همان قبله‌ی یهودیان بود، و اساساً سنت قبله داشتن و رو به سوی محل خاصی عبادت کردن هم از متن رسوم یهودیان به اسلام راه یافته است.

سنگسار و کشتار کسانی که خارج از ازدواج شرعی به رابطه‌ای دست یازیده‌اند - نیز - همین گونه از متن یهودیت که مادر قوانین حقوقی و جزایی اسلام است، به متن اسلام راه یافته است. در رابطه با حکم سنگسار نیز هر چند که در قرآن به آزار و شکنجه‌ی کسانی که خارج از ازدواج شرعی رابطه‌ی جنسی برقرار کرده‌اند، بسنده شده است، اما خود محمد نه تنها حکم سنگسار را روا دانسته، بلکه خود نیز این حکم را اجراء کرده است.

در نهج‌الفصاحه که مجموعه‌ی سخنان قصار، خطبه‌ها و تمثیلات محمد است و توسط شادوران ابوالقاسم پاینده جمع آوری و ترجمه شده است، نیز بر این حکم مادون تمدن و عقب مانده و غیر انسانی تاکید شده است. در این کتاب از قول محمد دست کم ۳۵ بار در رابطه با زنا و زناکاران سخن رفته و مجازات‌های سنگینی به ایشان "بشارت" داده شده است. در بخشی از آخرین خطبه‌ی محمد موسوم به حجه‌الوداع نیز این چنین بر اجرای حکم سنگسار پافشاری شده است: «ایها الناس ان الله قد قسم لكل وارث نصيبه من الميراث ولا يجوز لوارث وطیته فی اکثر من الثلث و الولد للفراش و للعاهر الحجر...»

«ای مردم... طفل از بستر به وجود می‌آید، و نصیب زناکار، سنگ است...»^{۷۷}

شیخ حسین علی منتظری که به دلیل مرتبه‌ی بالای فقهی‌ای که نزد متشرعین داشت و در سال‌های آغازین پای گرفتن حکومت اسلامی به عنوان جانشین بر حق سید روح‌الله خمینی مشخص شد، و بعدها در دعوی قدرت بر سر مساله‌ی رابطه با امریکا و داستان موسوم به ایران گیت و قضیه‌ی کیک و کلت و انجیلی که امریکائیان و اسرائیلیان برای سید روح‌الله خمینی آورده بودند، از قدرت حذف شد، با مثلث شوم سید احمد خمینی، سید علی خامنه‌ای و شیخ علی اکبر رفسنجانی دچار زحمت شده، از راس هرم قدرت به پائین پرت شد، نیز طی استفتایی که اخیراً در رابطه با توقف - و نه لغو - حکم سنگسار از سوی متشرعین در ایران از او شده بود، بر الزام انجام این احکام قرون وسطایی پای فشرده است. این فرد همچنین سنگسار را یک حکم اسلامی/قرآنی و سنت پیامبر و امامان شیعه شناخته و معرفی کرده است. منتظری در رساله‌ی عملیه‌اش که در سایت اینترنتی شخصی‌اش در رابطه با سنگسار درج شده است، در رابطه با سنگسار چنین دیدگاهی دارد:

«مرد زناکار و محسن را برای سنگسار تا کمر و زن را تا نزدیکی سینه در گودالی دفن می‌نمایند.»^{۷۸}

۷۷ - بخشی از حجه‌الوداع محمد، البیان و التبیان نقل از نهج‌الفصاحه، مجموعه‌ی کلمات قصار حضرت رسول‌الله اکرم (ص) انتشارات جاویدان، چاپ سوم، ۱۳۷۷، تهران، ترجمه‌ی ابوالقاسم پاینده، ص ۸۳۰

۷۸ - مساله‌ی شماره‌ی ۳۱۶۹ از رساله‌ی عملیه‌ی شیخ حسین علی منتظری

سید محمود طالقانی نیز که یکی از مراجع مسلم تشیع و یکی از ملایان باصطلاح مدرن و غیرقشری معاصر ایران است و در سال ۱۳۴۰ هـ.م. با مهدی بازرگان و یدالله سبحانی "نهضت مذهبی آزادی" را تاسیس کرد، در جلد چهارم کتاب "پرتوی از قرآن" اش بر همین حکم تاکید می‌کند: «[در] خانه نگه داشتن زنی که دچار انحراف شده، تا اصلاح شود، مرحله‌ی ابتدایی [اجرای حکم سنگسار] است. و باید پنهان باشد. و اگر [این اتهام] آشکار و علنی اثبات شد، باید در دیدگاه عمومی "ملاء عام" حد تازیانه (جلد) یا سنگسار (رجم) اجراء شود.»^{۷۹}

لازم به تاکید است که سید محمود طالقانی همچنان به عنوان ملایی میانه رو و متمدن - شوخمندانه - از سوی جریان ملی/مذهبی‌های داخل و خارج کشور عنوان می‌شود. تمام حکم‌های فقهی و جزایی و حقوقی او هم در رابطه با زنان و دگراندیشان و دیگر نابرابری‌های اسلامی نیز از سوی این جماعات و جریان قشری مذهبی مجاهدین خلق تاکید و تائید می‌شود. برای نمایش دیدگاه عقب افتاده و ضد انسانی "پدر طالقانی" بد نیست به تفسیر سوره‌ی حمد او نگاهی بکنیم:

«در روایات "مغضوب علیهم" تطبیق بر یهود شده، و "ضالین" بر نصاری. با توجه به وضع روحی و اخلاقی یهود و نصاری، اینان مصداق واضح‌اند؛ زیرا طرز تفکر عمومی یهود، سرپیچی از حق و کمال است. یهود از جهت تربیت نژادی و غرور دینی، جهان و مردم جهان را مال و ملک خود می‌دانند و چنین معتقد است که خدا، خدای یهود و دنیا از آن یهود، و مردم آن بردگان یهود و سرای جاویدان برای یهود است.»^{۸۰}

و در تفسیری دیگر: «(به) راستی، کفر و سرپیچی یهود از اسلام، منشاء پراکندگی و سرگردانی مردم دنیا گردید.»^{۸۱}

آنانی که نتشان به تنه‌ی مذهبیون سنتی و خانواده‌های مذهبی و بازاری خورده است و شاید راهی به درون این خانواده‌ها داشته‌اند، در مجالس روضه و تعزیه و به ویژه سر سفره‌های نذری ابوالفضل و ام البنین و دیگران، بجز آموزش شفاهی احکام حیض و نفاس توسط "آقاییونا" حتما این را هم شنیده‌اند که پیامبر یا امامان فرموده‌اند: به زنانان چند آیه‌ی اول سوره‌ی نور را بیاموزید، اما سوره‌ی یوسف را به زنان و دختراننان نیاموزید!

درستی یا نادرستی این "شایعه‌ی" اسلامی هر بهانه‌ای که داشته باشد، حتما با خواندن و ترجمه‌ی این سوره مشخص خواهد شد. این بار به سراغ سوره‌ی یوسف می‌رویم که در مکه و آغاز دوران پیامبری محمد از سوی ایشان انشاء شده است. این سوره ۱۱۱ آیه دارد.

در دومین آیه‌ی این سوره آمده است که: ما قرآن را به زبان عربی نازل کردیم، تا این که در آن تعقل کنید! در آیه‌ی سوم، گفت و گو از داستانی است که برای پیامبر و مخاطبان او نقل می‌شود و ایشان پیش از این تاریخ و پیش از آگاهی یافتن از این داستان، از بی خبران بوده‌اند.

آیه‌ی چهارم حکایت از خوابی دارد که یوسف برای پدرش یعقوب نقل می‌کند: ای پدر، من خواب دیده‌ام که یازده سناره و ماه و خورشید سجده‌ام می‌کنند.

پدر که فرزندان دیگرش را می‌شناسد، و لابد سابقه‌ی حیل‌گری ایشان را می‌داند، یوسف را از نقل این خواب برای برادرانش منع می‌کند. این حیل‌گری هم به شیطان رجیم نسبت داده می‌شود که آدمیان را دشمنی آشکار است. اخیرا یکی از قضات شرع حکومت اسلامی در ایران، مردی را که جرمی مرتکب شده بود، با این ادعای متهم که شیطان او را گول زده بود، از

۷۹ - پرتوی از قرآن، جلد چهارم، سید محمود طالقانی، ص ۱۰۸

۸۰ - پرتوی از قرآن، جلد اول، آیت‌الله سید محمود طالقانی، ص ۴۲

۸۱ - پرتوی از قرآن، جلد چهارم، سید محمود طالقانی، ص ۱۴۰

مجازات اسلامی معاف اعلام کرد. خبر این محاکمه‌ی قلبی تا همین چندی پیش، بخش طنز منتقدین حکومت اسلامی را تشکیل می‌داد!

داستان با توضیح حسادت برادران یوسف به مهربانی‌های پدر نسبت به این ته‌تغاری خانواده ادامه می‌یابد که ایشان برای یافتن جای پای بیشتری در دل پدر نامهربان، قصد جان دردانه‌ی پدر را می‌کنند و البته با همان خیانت شیطان رجیم! بعد هم با اصرار، دردانه را از پدر جدا کرده، به چاهی می‌اندازند. خداوند در این میان در پست مامور اطلاعاتی یوسف و پدرش، دردانه را از نامردی برادرانش آگاه می‌کند و این برادران را ناآگاه و “لایشعرون” می‌خواند.

برادران شب هنگام گریه‌کنان به خانه بازمی‌گردند و پدر را از نتیجه‌ی جنایتی که شیطان برگردنشان گذاشته است، آگاه می‌کنند که: ... ای پدر ما به اسب تاختن رفته بودیم و یوسف را نزد وسایل خود گذاشته بودیم. گرگ او را خورد... (ش ۱۷)

البته پدر از پیش احتمال دیده شدن دردانه‌اش را از سوی گرگ داده بود؛ با این همه چون این فرزندان از بی‌مهری و بی‌اعتمادی پدر نسبت به خودشان آگاهی دارند، جامه‌ی یوسف را به خون دروغین [گویا خون خرگوش یا کیوتری] آغشته کرده، نزد پدر می‌آورند. حتا می‌گویند که ما هر چقدر هم راست بگوییم، تو حرف ما را باور نخواهی کرد!

پدر فرزندان را نفرین می‌کند [یعنی آگاه است که این پسران، دردانه‌اش را سر به نیست کرده‌اند] و می‌گوید که نفس شما [یا همان شیطان رجیم] جرمتان را در نزد شما بیاراسته است. و بعد هم به دل خودش وعده می‌دهد که باید صبر جمیل [زیبا] کرد و... (ش ۱۸)

در آیه‌ی بعد، سخن از کاروانی است که می‌آید و بر سر همان چاه که برادران یوسف، ته‌تغاری یعقوب را در آن افکنده‌اند، فرو می‌آیند و دلو به چاه می‌اندازند و به جای آب، مژدگانی پسری را می‌دهند که سوار بر سطل آب شده و بالا آمده است. دوران برده داری است و کاروانیان، شادمان از “متاعی که یافته‌اند” یوسف را پنهان می‌کنند و البته خدا به این پنهان کاری آگاه بود. (ش ۱۹)

بعد هم این “متاع” را به چند درهم ناقابل می‌فروشند و هیچ رغبتی هم به او نداشتند. تا این جا هنوز معلوم نیست که چرا زنان مسلمان از خواندن سوره‌ی یوسف منع شده‌اند.

خریدار که مردی مصری است، به زنش می‌گوید: این “متاع” را گرامی بدار، شاید سودی به ما رساند! او را به فرزندی می‌پذیرند. خداوند در این بخش از دخالتش در امور بندگان سخن می‌گوید که علیرغم توطئه‌ی برادران یوسف و شیطان رجیم و کاروانسالاران برده فروش، خریدار این برده‌ی کوچک، او را به فرزند خواندگی می‌پذیرد، به امید بهره‌ای که بعدها از این متاع خواهد برد. (ش ۲۱)

یوسف که بزرگتر می‌شود، خدا او را در همان شغل غلامی و بردگی، دانش و حکمت می‌آموزد. بعد هم خدا يك حکم کلی را در این میان وارد می‌کند که نیکوکاران را هم همین‌گونه پاداش می‌دهیم. معلوم هم نیست که يك کودک که تمام هنرش این بوده است که باعث ایجاد حسد و فتنه در يك خانواده شده است و پدر با تفاوت گذاشتن بین فرزندان، ایشان را به این برادرکشی ترغیب کرده است، چه کار نیکویی بجز همان خواب دیدن کرده است که شامل حال نیکوکاران پاداش بگیر شده است. شاید هم این قانون، بر خلاف عطف به ماسبق، عطف به مضارع است! (ش ۲۲)

قضیه از آیه‌ی ۲۳ داغ می‌شود و زن مرد مصری و مادر خوانده‌ی یوسف، در پی کامجویی از او برمی‌آید. زن می‌گوید: زود باش... و یوسف اعراض می‌کند و به خدا پناه می‌برد. در آیه‌ی ۲۴ زن، آهنگ یوسف می‌کند و بر اساس گفته‌ی خدا، اگر یوسف برهان خدا را

ندیده بود، او نیز آهنگ زن می‌کرد... که نکرد و از ستمکاران نشد. کم کم دارد دلایل آن “شایعه‌ی اسلامی” روشن می‌شود!

در این میان مرد مصری سر می‌رسد و هر دو به سوی در می‌دوند و زن [ملعون] جامه‌ی یوسف را پاره می‌کند و بعد هم با بدجنسی و مظلوم‌نمایی همه‌ی تقصیرات را به گردن یوسف بیچاره می‌اندازد.

زن گفت: جزای کسی که با زن تو قصد بدی داشته است، چیست، جز این که به زندان افتد یا به عذابی سخت درد آور گرفتار شود؟!

یوسف زیبا در پی افشاگری برمی‌آید و تهمت را به زن برمی‌گرداند که: زن تو در پی کامجویی از من بود و مرا به خود می‌خواند. شاهده‌ی که اتفاقاً از کسان زن است، گواهی می‌دهد که پاره بودن لباس یوسف از پشت، دلیل بر دروغ‌گویی زن است. چرا که “قاعدتا” در این گونه مواقع لباس مردان از جلو پاره می‌شود. گویا این کار سابقه‌ی تاریخی هم داشته است! (ش ۲۶) بعد که با این دلیل فرد اعلا می‌بینند که لباس یوسف از پشت پاره شده است، زن را مکار می‌خوانند. بعد هم بر اساس آیه‌ی شماره‌ی ۲۸ و با همین يك جرم این گونه اثبات شده، قرآن حکم بر مکر تمامی زنان می‌دهد.

گفت: این از مکر شما زنان است که مکر شما زنان، مکر بزرگی است. (ش ۲۸) سوره‌ی یوسف) و البته بعد به یوسف تکلیف می‌شود که رازداری کند و از زن هم می‌خواهند که از گناهش آمرزش بخواهد که خطاکار است. (ش ۲۹)

معلوم هم نمی‌شود که این خبر را چه کسی به گوش دیگر زنان شهر می‌رساند که می‌گویند: زن عزیز، در پی کامجویی از غلام خود شده است و شیفته‌ی او گشته است... (ش ۳۰) زنان شهر که از کل قضیه آگاه شده‌اند، پشت سر زن عزیز مصر صفحه می‌گذارند. با این همه زن دلداده پس از بخشیده شدن از سوی شوی، همچنان در حسرت عشق معشوق در حال سوختن است. حتی شوهر [مرد مصری بی هویت، در متن داستان کم کم به درجه‌ی عزیز مصری ارتقاء می‌یابد] این جوانک رعنا را از اندرونی بانو هم بیرون نمی‌برد. زن گناهکار و عاشق، ولیمه‌ای می‌دهد و زنان شهر را دعوت می‌کند. پشت همه‌ی ایشان پشتی و مخده‌ای می‌گذارد، به دست هر يك کاردی می‌دهد و بعد هم جوانک معصوم را فرمان می‌دهد که از پس پرده بیرون آید! یعنی بانو، پیش از میهمانی به یوسف امر می‌کند که پشت پرده منتظر اجرای فرمائش بماند. زنان نشسته‌اند و بر مخده‌های شاهانه‌ی بانو تکیه زده‌اند و بساط بر پاست و در دست هر يك هم کاردی تیز که لابد برای پوست کندن سیب و گلابی در اختیارشان قرار گرفته است. بانو به یوسف امر می‌کند که از پس پرده بدر آید و بر این زنان احمق بی‌خبر از حسن یار خودی بنماید. یوسف زیبا خرامان از پشت پرده بیرون می‌آید و زنان همگی از تعجب و تحسر، دستانشان را با کارد تیز می‌برند و در همان لحظه «فتبارك الله احسن الخالقین گویان» می‌نالند: وای، پناه بر خدا، این که آدم نیست، فرشته است! (ش ۳۱)

حال که بانو دلیل محکمی بر زنا نکرده‌اش دارد، می‌گوید: این همان است که مرا در باب او ملامت می‌کردید. من در پی کامجویی از او بودم و او خویشتن را نگه داشت. اگر آنچه فرمائش می‌دهم نکند، یعنی اگر این بار مرا شیرین کام نکند، به زندانش می‌افکنم و خوارش می‌سازم. (ش ۳۲)

البته دوستان به دموکراسی عزیز مصر و خریدار یوسف توجه دارند که با این که مچ بانو را در حین ارتکاب جرم نکرده‌اش گرفته است، باز هم بانو را از حضور این پسرک زیبا محروم نکرده است و یوسف همچنان در اندرونی بانو به خدمتگزاری و فرمانبرداری مشغول

است. حتا بانو آن قدر قدرت دارد که یوسف را بین کامجویی و زندان مخیر می‌کند و یوسف گمگشته زندان را برمی‌گزیند که: زندان بر من گوارا تر است از آنچه مرا بدان می‌خوانند. (ش ۳۳) بعد هم یوسف خدا را تهدید می‌کند که اگر مکر این زنان را از من [برنگردانی] به آن‌ها [حالا مشتریان مکار از فرد به جمع تغییر کرده‌اند] میل می‌کنم و در شمار نادانان خواهم شد. (ش ۳۳)

خدا از این تهدید برآشفته می‌شود و دعای این بنده‌اش را مستجاب کرده، به یاری‌اش می‌شتابد. (ش ۳۴)

بعد هم خانم‌ها او را به زندان می‌اندازند. (ش ۳۵)

داستان ادامه پیدا می‌کند. یوسف در زندان با دو جوان هم‌بند می‌شود. یکی از این جوانان خواب می‌بیند که انگور می‌فشارد. دیگری خودش را می‌بیند که نان بر سر نهاده است و پرندگان از آن نان می‌خورند. و تعبیر خوابشان را از یوسف زندانی می‌خواهند. (ش ۳۶) در آیه‌ی بعدی یوسف به هم سلولیان‌ش خبر می‌دهد که کیش مردمی را که به خدای یکتا و روز قیامت کافرنند، ترک کرده است. (۳۷)

بعد هم با این دو نفر بحث عقیدتی می‌کند. خوابشان را هم این گونه تعبیر می‌کند که یکی از شما با مولای خویش شراب می‌نوشد و دیگری را بر دار می‌کنند و پرندگان سر او را می‌خورند. از آنکه قرار شده است با مولایش، که اتفاقا شوهر همان زن و عزیز مصر است، شراب بنوشد، می‌خواهد که او را به یاد مولایش بیاورد، اما شیطان رجیم فراموشکارش می‌کند و به همین دلیل چند سال دیگر هم یوسف در زندان می‌ماند. معلوم هم نمی‌شود که چرا خدا این‌جا دیگر پا در میانی نمی‌کند! (ش ۴۲)

داستان ادامه می‌یابد و قحطی و خواب عزیز مصر و زندانی زنده مانده، که ناگهان به یاد همبندش یوسف می‌افتد و همین یادآوری، یوسف را از زندان رها می‌سازد. (ش ۴۵) یوسف را به پای تخت می‌آورند و تعبیر خواب‌های شاه... بعد هم پادشاه یاد آن زنان مکار می‌افتد که: پپرس، حکایت آن زنان که دست‌های خود را برینند، چه بود که پروردگار به مکرشان آگاه بود. (ش ۵۰)

زنان را حاضر می‌کنند. [پادشاه] گفت: ای زنان، آنگاه که خواستار تن یوسف بودید، حکایت شما چه بود؟ زنان [همگی با این که تهمت بزرگی بارشان شده است] می‌گویند: ما او را گناهکار نمی‌دانیم... زن عزیز هم با شجاعت تمام و بدون ذره‌ای خجالت و حیا می‌گوید: من در پی کامجویی از او بودم. او راست می‌گوید. (ش ۵۱) اینجا دیگر واقعا معلوم می‌شود که آن مرد مصری که یوسف را خرید، همین پادشاه کنونی مصر یا عزیز مصر است و بر سر همسر خیانت کارش هم هیچ بلایی نیاورده است که در غیبت شوی خیانتی به شوی نکرده است. این‌جا زن کاسه‌ی داغ‌تر از آتش می‌شود و می‌فرماید: خدا حیل‌های خائن‌ان را به هدف نمی‌رساند. (ش ۵۲) نام دوم سوره‌ی توبه را در قرآن، برائت گفته‌اند که به معنای بی‌زاری است. انشای این سوره آخرین مرحله‌ای است که آن را وحی یا نزول قرآن نامیده‌اند؛ به همین دلیل هم سوره‌ای مدنی است؛ به این مفهوم که در اوج قدرت سیاسی/ایدئولوژیک محمد بر زبان او جاری شده است. در واقع می‌توان سوره‌ی توبه را تکامل دیدگاه‌های قدرت طلبانه‌ی محمد تعریف کرد. چرا که اگر سوره‌های دیگر قرآن "به نام خداوند مهربان و بخشنده" آغاز می‌شود، در این سوره، محمد از زبان الله از همان آغاز شمشیرش را بر علیه دگراندیشان از رو می‌بندد و ایشان را چه در این جهان و چه در جهان دیگر به قتل و حرق و شکنجه و دیگر عذاب‌های الیم و شدید تهدید می‌کند. سوره‌ی توبه نهمین سوره‌ی قرآن است و ۱۲۹ آیه دارد. آیه‌ی نخست با بی‌زاری الله و محمد از

مشرکان و کسانی که با آنها پیمان بسته‌اند، آغاز می‌شود؛ بی توجه به این که محمد خود با مشرکان پیمان بسته است.

در آیه‌ی دوم «پس چهار ماه به شما [غیرمسلمانان] مهلت داده شده است که در این سرزمین سیر کنید و بدانید که از الله [یا لشکر مسلمانان] نتوانید گریخت و اوست که کافران را رسوا می‌سازد.»

ویژگی خاصی که در این آیه‌ها به چشم می‌خورد، در هم شدن نقش کفار و مشرکان است. شاید هم تفکیک‌هایی که ما بعدها بین این دو گروه عقیدتی خوانده و شنیده‌ایم، ساخته و پرداخته‌ی ذهن علمای اسلامی متاخر است و خود «الله» و محمد بین این دو گروه اعتقادی تفکیکی قائل نبوده‌اند. شادروان علی دشتی در کتاب پر ارجش «۲۳ سال رسالت» اشاره‌ای دارد به این که در قرآن، چهره‌ی محمد و الله گاه چنان در هم پیچیده می‌شود که تفکیک این دو چهره از هم غیرممکن است. گاه آیه‌ای در ابتدا از سوی الله انشاء می‌شود، ولی در ادامه به بیان نقطه نظرات و منافع استراتژیک محمد می‌پردازد. آیه‌ی اول و دوم سوره‌ی توبه هم چنین مکانیسمی دارد؛ چرا که اگر الله و پیامبرش از مشرکان بیزارند، چگونه همین پیامبر با ایشان پیمان بسته است؟!

داستان پیمان بستن پیامبر با مشرکان هم برمی‌گردد به حجی که محمد در سال هشتم یا نهم هجری برنامه ریزی کرده بود، ولی اهل مکه از ورود محمد به مکه جلوگیری می‌کنند و محمد شخصا با ایشان پیمانی موسوم به «حدیبیه» می‌بندد و در این قرارداد با مشرکین قرار می‌گذارد که مسلمانان، سال بعد برای انجام مراسم حج به مکه سفر کنند. حتما نوشته‌اند که در متن صلح‌نامه یا قرارداد حدیبیه، محمد در ابتدا نامش را محمد رسول‌الله می‌نویسد؛ اما اهل مکه می‌گویند که اگر ما تو را به پیامبری قبول داشتیم، چه جای این همه جنگ و کشمکش می‌بود؟! محمد در آغاز از علی می‌خواهد نامش را تصحیح کند، اما او سرباز می‌زند: که به خدا بر نام تو خط بطلان نمی‌کشم. بعد محمد خود، در متن قرارداد بر ادعای پیامبری‌اش خط بطلان می‌کشد و خود را محمد ابن عبدالله می‌نامد؛ در این بین موقعیت استراتژیک محمد تغییر می‌کند و او چون دیگر ضرورتی برای ماندن بر سر پیمانش نمی‌بیند، از زبان الله قرارداد را یک طرفه فسخ کرده، به مکه حمله می‌کند.

در آیه‌ی سوم «در روز حج بزرگ [حج اکبر] از جانب الله و پیامبرش به مردم اعلام می‌شود که الله و پیامبرش از مشرکان بیزارند؛ پس اگر توبه کنید برایتان بهتر است و لی اگر سرپیچی کنید، بدانید که از الله نتوانید گریخت. و کافران را به عذابی دردناک بشارت ده!» در این آیه جابجا شدن نقش ضمیر سوم شخص جمع و دوم شخص جمع و دوم شخص مفرد قابل تعمق است!

در آیه‌ی بعد با این که الله در اولین آیه‌ی این سوره، نفرت و بیزاری‌اش را از پیمان بستن با دگراندیشان [کافران و مشرکان] نشان داده است، اما به نوعی این پیمان را تحمل می‌کند و در آیه‌ی بعدی [چهارم] می‌گوید: «مگر آن گروه از مشرکان که با ایشان پیمان بسته‌اید. و در پیمان خود کاستی نیاورده‌اند [زیر قولشان نزده‌اند] و با هیچ کس بر ضد شما هم دست نشده‌اند. با اینان به پیمان خویش تا پایان مدتش وفا کنید...»

این ارفاق فقط مربوط می‌شود به همان چهار ماهی که قرار است آتش بس ادامه داشته باشد؛ یعنی پس از سیری شدن ماه‌های رجب و ذوالقعدة و ذوالحجه و محرم.

در آیه‌ی پنجم محمد دریافت این دستور را از سوی الله اعلام می‌کند: «و چون ماه‌های حرام به پایان رسید، هر جا مشرکان را یافتید، بکشید و بگیرید و حبس کنید و در همه جا به کمینشان بنشینید...» و البته الله در ادامه‌ی همین آیه، برای جدایی انداختن بین تیپ‌های مختلف

دشمنان محمد، این دستور را هم انشاء می‌کند: «اما اگر توبه کردند و نماز خواندند و زکات دادند، از آن‌ها دست بردارید...» در آیه‌ی شماره‌ی ۷ الله باز هم قول پیشینش را نقض می‌کند و می‌فرماید: «چگونه مشرکان را با خدا و پیامبر او پیمانی باشد؟ مگر آن‌هایی که نزد مسجد الحرام با ایشان پیمان بستید. اگر بر سر پیمانشان ایستادند [شما هم] بر سر پیمانتان بایستید...» آیه‌ی شماره‌ی ۸ بار دیگر شك به دل مسلمانان می‌اندازد که: «چگونه پیمانی باشد که اگر بر شما پیروز شوند، به هیچ عهد و سوگند و خویشاوندی وفا نکنند؟ به زبان خشونت‌تان می‌سازند و در دل سر می‌پیچند و بیشترین عصیانگرانند.» مفهوم این آیه این است که با این‌که جماعت مورد نظر هنوز پیمان با شما را نشکسته‌اند، اما چون احتمال دارد که پیمانتان را بشکنند، پس بهتر است که پیامبر خود پیشدستی کند و پیمانش با ایشان را بشکند.

زمینه‌سازی این پیمان شکنی هم در آیه‌ی شماره‌ی ۹ این‌گونه آغاز می‌شود: «آیات الله را به بهای اندک فروختند و مردم را از راه الله باز داشتند و بدکاری کردند.» و در شماره‌ی ۱۰: «عهد و سوگند و خویشاوندی هیچ مومنی را رعایت نمی‌کنند و مردمی تجاوزکارند.»

در آیه‌ی شماره‌ی ۱۱ شرط گذشت از ایشان را، توبه کردن، مسلمان شدن، نماز گزاردن و زکات دادن قرار داده است. به این مفهوم که در صورتی که به تمام ضوابط مسلمانی تن در دادند، برادران دینی محمد و یارانش شناخته می‌شوند. اما باز هم در آیه‌ی شماره‌ی ۱۲ تهدیدها جدی و جدی‌تر می‌شود:

«اگر پس از بستن پیمان، سوگند خود [را] شکستند و در دین شما طعن زدند، با پیشوایان کفر قتال کنید که ایشان را رسم سوگند نگه داشتن نیست، باشد که از کردار خود [طعنه زدن به پیامبر] باز ایستند.»

قتال کردن از ریشه‌ی قَتَلَ و به مفهوم جنگ به قصد کشتن و از میان برداشتن است. در این آیه باز هم برای تفرقه انداختن میان دگراندیشان، محمد فرمان نابودی و جنگ و قتال با پیشوایان کفر [ائمه الکفر] را صادر می‌کند و بر نابودی کسانی که بر باورهای پیشینشان پایدار مانده‌اند و تن به پیشوایی و رهبری و پیامبری محمد نداده‌اند، تاکید می‌ورزد. این آیه مفهومی جز این ندارد که دیگران یا «باید توبه کنند و نماز بر پای دارند و زکات بپردازند» و یا مرگ و پیمان شکنی از سوی محمد را انتظار بکشند.

آیه‌ی شماره‌ی ۱۳ یکی از همان آیه‌هایی است که در آن نقش محمد و الله در هم تنیده می‌شود: «آیا با مردمی که سوگند خود را شکستند و آهنگ اخراج پیامبر کردند و آن‌ها بر ضد شما دشمنی آغاز کردند، نمی‌جنگید؟ آیا از آن‌ها می‌ترسید؟ حال آن که اگر ایمان آورده باشید، سزاوارتر است [و بهتر است] که از الله بترسید و بس!»

در این مرحله دستورات برای پیمان شکنی و عذاب طرف‌مقابل صریح‌تر و سیستماتیک‌تر می‌شود: «با آن‌ها بجنگید. الله ایشان را [به دلیل دگراندیشی] به دست شما عذاب می‌دهد و خوارشان می‌سازد و شما را پیروزی می‌دهد و دل‌های مومنان را خنک می‌کند.» (ش ۱۴) دل‌های مومنان چگونه خنک می‌شود؟ با کشتار ایشان و با عذاب ایشان به دست مسلمانان و با خواری ایشان و صد البته شکست ایشان در این جنگ عقیدتی.

در آیه‌ی شماره‌ی ۱۵ الله [محمد] اولتیماتومی به مجاهدان و غازیان این جنگ و دیگر جنگ‌های عقیدتی می‌دهد که: «آیا پنداشته‌اید که [الله] شما را به حال خود وامی‌گذارد، بی آنکه معلوم شود چه کسانی جهاد می‌کنند و چه کسانی همراز الله و محمد و مومنان هستند؟! و در انتها تاکید می‌شود که: «الله به هر کاری که می‌کنید آگاه است.»

گویا در این مرحله در ارتش محمد هم اتفاقاتی می‌افتد. عده‌ای هستند که نمی‌خواهند جهاد کنند. یا به دلیل نسبتی که با قریشیان دارند و یا به دلیل ترس از مرگ و ... کسانی هم هستند که گویا رازدار مومنان و محمد و الله نیستند و برای دشمن [کفار و مشرکان] مثلاً جاسوسی می‌کنند. این اولتیماتوم با این تاکید که الله و بالطبع محمد از ضمیر شما خبر دارد، ضد ضربه را به این مومنان دروغین و جاسوسان و سخن‌چینان وارد می‌کند.

از آیه‌ی شماره‌ی ۱۷ به بعد خط فاصل دیگری بین مردم کشیده می‌شود. اولین خط کشی این گونه است: «مشرکان را نرسد که در حالی که به کفر خود اقرار می‌کنند، مسجدهای الله را عمارت کنند. اعمال ایشان ناچیز است و در آتش جاویدانند. گویا این آیه برمی‌گردد به کسانی که مسجدی ساخته‌اند و چون محمد آن مسجد را نپسندیده است و یا از سازندگان آن دل خوشی ندارد، دستور داده است آن مسجد را ویران کرده، با خاک یکسان کنند. این سازندگان مسجد هم مشرک و کافر خوانده می‌شوند که پا از حریم خود درازتر کرده و مسجد الله را عمارت کرده‌اند. مجازات ایشان هم سوختن در آتش خشم الله و محمد در منطقه‌ای به نام جهنم است که جاویدان - بی‌زمان - در آن می‌سوزند.

البته در برابر این آیه می‌توان پرسش‌های بدون پاسخ بسیاری از جهان عدم مطرح کرد که مثلاً: در آنجا مکانیسم زمان چگونه است و مکان در عدم چه تعریفی دارد و مفهوم جاویدان که به هر صورت نشان دهنده‌ی زمان درازی است، در خلاء و عدم چه تعریفی می‌تواند داشته باشد و محل انجام این مجازات‌ها و این شکنجه‌گاه و به عبارتی جهنم در کجای این کهکشان مادی قرار دارد و ماده که عنصر تشکیل دهنده‌ی بدن انسان است، در این نابودی به چه شکلی در خواهد آمد و چگونه در يك محل مشخص و زمان مشخص می‌توان ماده را که پراکنده و پوسیده و تبدیل به هزار و يك عنصر دیگر شده است، گرد آورد و سوزاند؟ با این تاکید که هیچ ماده‌ای نمی‌تواند توان سوزاندن دائمی داشته باشد و هیچ ماده‌ای هم نیست که بتوان آن را برای مدت نامحدودی سوزاند. هر ماده‌ای در نقطه جوش خاصی و نقطه ذوب و بیزه‌ای تبخیر و سوزانده شده، تبدیل به انرژی می‌شود. بنابراین اساساً موضوع جاویدان بودن فعل سوزاندن از کارکرد می‌افتد. مکان حادثه هم چون طبق گفته‌های خود قرآن و متولیان اسلام، مکان مادی بخصوصی نیست، پس نمی‌تواند وجود واقعی و تاریخی و جغرافیایی داشته باشد.

به بیان محمد کسانی که مسجد الله را عمارت می‌کنند، کسانی‌اند که به الله و روز قیامت ایمان دارند. یعنی همان روز بی‌زمان و بی‌مکان و غیر مادی. نماز می‌گزارند و زکات - یعنی مالیات - به محمد می‌دهند و خرج او را تقبل می‌کنند و جز از الله نمی‌ترسند. در این تعریف الله کسی است که وحشتناک و ترسناک است و باید از او همیشه در ترس و لرز به سر برد.

در این مرحله هم محمد یا الله يك خط فرضی دیگر میان همین نمازگزاران و معتقدین به قیامت و زکات دهندگان و خدا ترسان می‌کشند که: «امید است که اینان از هدایت یافتگان باشند.» (ش ۱۸)

در این آیه يك مسلمان و يك مومن، اگر نماز بگزارد و به قیامت معتقد باشد و زکات بدهد و جز از خدا نترسد، معلوم نیست که بتوان او را مسلمان واقعی به حساب آورد و از هدایت‌یافتگان محسوب کرد. در واقع این آیه راه را برای تکفیر کسانی که به فرمان رهبری زمان و ملایان متولی اسلام تمکین نمی‌کنند، باز گذاشته است که بتوانند این جماعت مسلمان را هم به بهانه‌های ابتکاری و بر اساس منافع حاکمان شرعی وقت، به چارمیخ بکشند.

این خط کشی‌ها به این صورت ادامه می‌یابد که: «آیا آب دادن به حاجیان و عمارت مسجدالحرام را با کرده‌ی کسی که به الله و روز قیامت ایمان آورده و در راه الله جهاد کرده،

برابر می‌دانید؟ نه نزد الله [این دو جماعت] برابر نیستند و الله ستمکاران را هدایت نمی‌کند.» (ش ۱۹) در تکمیل ترجمه‌ی این آیه می‌توان گفت که برای محمد تنها کسانی مسلمان واقعی هستند که برای منافع استراتژیک پیامبرشان می‌جنگند و به کارهای حقوق بشرانه و انسانی‌ای از قبیل آب دادن به تشنگان و حتا بازسازی مسجدالحرام بسنده نمی‌کنند. تاکید آخر جمله مبنی بر عدم هدایت ستمکاران از سوی الله و بلافاصله پس از این خط کشی بین دو قشر مختلف مسلمانان قابل تامل است. البته مترجم در زیر نویس این آیه و در رابطه با شان نزول این آیه نوشته است که مراد از مجاهد، حضرت امیرالمومنین علی‌بن ابیطالب است.

در آیه‌ی شماره‌ی ۲۰ خط مشی اصلی مسلمانان واقعی مشخص می‌شود: «آنان که ایمان آوردند و مهاجرت کردند و در راه الله به مال و جان خویش جهاد کردند، در نزد الله درجه‌ای عظیم‌تر دارند و کامیافته‌گاند.»

کسانی که اسلام را در وجه عرفانی و انسانی آن می‌فهمند، باید توجه داشته باشند که اگر محمد زمانی از «لا اکراه فی الدین» و «لکم دینکم ولی دین» سخن گفته است، مربوط به زمانی بوده است که هنوز شرایط و امکان تحقق حکومت اسلامی را برای خودش میسر نمی‌دید. به همین دلیل هم با ادبیاتی انسانی و دگراندیش پسند و صلح‌جویانه [البته با همان زبان ۱۴۰۰ سال پیش] با پیرامون و پیرامونیانش برخورد می‌کرد. اما پس از دست یافتن به بخشی از قدرت و تصور امکان تحقق رویاهای جهانگشایانه‌اش، نوع بیان و شیوه‌ی برخوردش با اعراب و بالطبع با دگراندیشان و مردم سرزمین‌های دیگر به کلی تفاوت می‌کند و به همین دلیل هم در قرآن ما عملاً با چند محمد روبرو هستیم. یکی محمدی است که تلاش می‌کند با شیوه‌ای انسانی، عقایدش را به پیرامونش بقبولاند و برای این کار بیانش بخصوص در سوره‌های مکی قرآن، تفاوتی اساسی دارد با بخش مدنی سوره‌های قرآن. در واقع بحث جهاد و کشتار دگراندیشان و حمله به ایشان و قتال ایشان و به بردگی بردن خانواده‌های ایشان و غنیمت گرفتن اموال و خانواده‌های کسانی که محمد آنان را دشمن خویش و مانع تحقق حکومت مطلقه‌ی اسلامی‌اش می‌داند، از مدینه و با تغییر کیفی توان و قدرت استراتژیکی او آغاز می‌شود. در قرآن دو گونه الله و دو گونه محمد قابل رویت است. و به همین دلیل هم تاسی‌ای که بخشی از مسلمانان ما - مثلاً ملی/مذهبی‌های داخل و خارج ایران - به حرف‌ها و سوره‌های مکی قرآن می‌کنند، اساساً بخش منسوخ قرآن است و بخش ناسخ و نسخ‌کننده‌ی قرآن بخصوص سوره‌ی توبه و سوره‌ی نور است که از سوره‌های انشا شده‌ی سال‌های آخر عمر محمد هستند.

در آیه‌ی بعد به همین مسلمانانی که ایمان آورده‌اند و در راه الله جهاد کرده‌اند: «الله به رحمت و خشنودی خود و بهشتی که در آن نعمت‌های جاویدان باشد، بشارتشان می‌دهد.» (ش ۲۱) و در ادامه: «در آن بهشت جاویدان بمانند؛ زیرا اجر و مزد بزرگ در نزد الله است.» (ش ۲۱) به ذکاوت و ویژه‌ای نیاز نیست تا بفهمیم که در هزاره‌ی سوم چگونه تروریست‌های اسلامی‌ای از نوع القاعده، چنین مشتاقانه در طلب بهشت جاویدان وعده شده در قرآن محمد، خودشان را به آب و آتش می‌زنند و با انجام عملیات انتحاری، زندگی همه‌ی مردم از همه‌ی سرزمین‌ها را از امنیت تهی می‌سازند!

از سوی دیگر اختلاف انداختن در میان خانواده‌هایی که تا پیش از ظهور اسلام، همراه و یار هم بوده‌اند، از همین‌جا و در آیه‌ی بعدی آغاز می‌شود: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، اگر پدران و برادرانتان دوست دارند که کفر را به جای ایمان برگزینند، آن‌ها را به دوستی مگیرید و هرکس از شما [ایشان را] دوست بدارد، از ستمکاران خواهد بود.» (ش ۲۳)

ایرانیانی که اندکی از بهار جوانی فاصله گرفته‌اند، افاضات سید روح‌الله خمینی را در همین راستا و تفرقه انداختن بین خانواده‌ها را خود به چشم دیده و خیلی‌ها هم داغ این خط‌کشی‌ها را کشیده‌اند. همان دورانی که امثال محمدی گیلانی قاضی القضاات حکومت اسلامی، پسرانش را فدیه‌ی استحکام پایه‌های قدرت رهبر عقیدتی‌اش شخص سید روح‌الله خمینی می‌کرد. شیرینی خوردن مادران بیچاره‌ای که فرزندان‌شان را به جلادان حکومت اسلامی لو می‌دادند - هم - از آن داستان‌های غم‌انگیزی است که این تفرقه‌افکنی‌های اسلامی را بر مبنای همین آیه‌های قرآنی، بین مردم مسلمان ایران نهادینه کرده است!

در آیه‌ی بعدی تأکیدی اساسی بر شیوه‌ی اصلی مسلمان ماندن مدعیان مسلمانی است: «بگو: اگر پدرانتان و فرزندان‌تان و برادرانتان و زنان‌تان و خویشاوندانتان و اموالی که اندوخته‌اید، و تجارتی که از کسادی آن بیم دارید و خانه‌هایی که به آن دلخوش هستید، برای شما از الله و پیامبرش و جهاد کردن در راه او، دوست داشتی‌تر است، منتظر باشید تا الله فرمان خویش بیاورد و الله نافرمانان را هدایت خواهد کرد.» (ش ۲۴)

در واقع این آیه اتمام حجتی است برای مسلمانانی که می‌خواهند مسلمان باشند، ولی جنگ نمی‌خواهند. خانواده‌شان را دوست دارند. خانه‌های ساخته‌اند و در کنار خانواده‌شان زندگی آرامی را می‌گذرانند. چنین مسلمانانی اساساً از هدایت‌شدگان نیستند. یعنی مسلمانان باید همیشه سرباز باشند. سلاح بر دوش و در حال جنگ و هیچ آرام و قراری برای مسلمانان از سوی محمد و الله پذیرفته نیست. باید که همگی لباس رزم بپوشند و همه‌ی کار و زندگی‌شان را تنها در جنگ و جهاد و مبارزه و کشتار و قتال و ... خلاصه کنند. اینان تنها مسلمانانی هستند که در سال‌های آخر عمر محمد از سوی او مسلمان تلقی می‌شوند. بقیه‌ی مسلمانان از هدایت‌یافتگان نیستند و اصلاً مسلمان به حساب نمی‌آیند. در چند آیه قبل هم دیدیم که به ایشان آتش جهنمی که در آن جاویدان خواهند ماند، و عده داده شده است.

در آیه‌ی شماره‌ی ۲۸ می‌خوانیم که: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، مشرکان [دگراندیشان] نجس هستند و از سال بعد نباید به مسجدالحرام نزدیک شوند و اگر از بینوایی می‌ترسید، الله اگر بخواهد به فضل خویش بی‌نیازتان می‌کند...» داستان ترس از بینوایی هم مربوط می‌شود به بازار مکاره‌ای که در پیرامون مکه برقرار بوده و همه طیف اعراب با هر عقیده‌ای برای تجارت و سیاحت به این مکان می‌آمده‌اند و حال که محمد امکان یافته است، منطقه را قرق کرده، همه‌ی دیگران را از ورود به این منطقه‌ی محرمة ممنوع اعلام می‌کند و مسلمانان هم نباید بترسند و نگرانی‌ای برای کسادی بازارهای تجارتشان داشته باشند.

و آیه‌ی ۲۹: «با کسانی از اهل کتاب که به الله و روز قیامت ایمان نمی‌آورند و چیزهایی را که الله و پیامبرش حرام کرده‌اند، بر خود حرام نمی‌کنند، و دین حق را نمی‌پذیرند، جنگ و قتال کنید، تا آنگاه که به دست خود در عین مذلت جزیه بدهند.» و این جا هم آپارناید دینی و فرق گذاشتن بین انسان‌ها تنها به دلیل نپذیرفتن این عقیده‌ی تازه، ذلتی را بر دگراندیشان و شکست خوردگان در این جنگ عقیدتی تحمیل می‌کند که همچنان و تا همین الان هم تاریخ جهان را به حمام خون بدل ساخته است.

آیه‌ی شماره‌ی ۳۵ هم انواع دیگر شکنجه‌های خداوندی را به دگراندیشان و کسانی که تسلیم محمد نشده‌اند [مسلمان نشده‌اند] و عده می‌دهد: «روزی که در آتش جهنم گذاخته شوند و پیشانی و پهلو و پشت‌شان را با آن داغ کنند. این است آن چیزی که برای خود اندوخته بودید. حال طعم اندوخته‌ی خویش را بچشید.» آنانی که زندان‌های حکومت اسلامی را به دلیل دگراندیشی و

کمی زاویه داشتن در همان نوع باورهای اسلامی تجربه کرده‌اند، اعمال این شیوه‌های قرآنی را به خوبی با تن و بدن تر دشان حس کرده‌اند.

این دینی است که ۱۴۰۰ سال است جهان را به آتش کشیده است. تنها دینی که بر اساس مرگ و کشتار و جهاد و حذف دگراندیشان امکان پا گرفتن یافته است. تجربه‌ی خونین خود ما هم در قرن بیستم و آغاز هزاره‌ی سوم هم همین است.

به هر حال تا این حکومت اسلامی به عنوان "ام‌القراء" و مرکز ثقل تروریسم اسلامی در خاورمیانه وجود دارد، جهان روی آسایش و امنیت نخواهد دید. بهتر آن است که غرب از منافع کوتاه‌مدتش برای معامله با این حکومت تروریستی، کوتاه بیاید و به منافع دراز مدت امنیت جهانی و جهانیان بباندیشد!

نمی‌دانم در کجا از قول علی شریعتی خواندم که برای شناختن يك دین، باید خدای آن دین را شناخت. لابد حضرتش می‌خواسته بگوید که وقتی خدای این مکتب را شناختی، می‌فهمی که او چه انتظاری از تو دارد و در نگاهش يك خداشناس واقعی که حتما عکس برگردان و رونوشت خود اوست، چه ویژگی‌ها و نهایتاً چه رفتار اجتماعی/سیاسی/خانوادگی‌ای دارد.

در این نوشته نمی‌خواهم وارد بحث کلامی "خدا شناسی" و "خود را بشناس تا خدای خود را بشناسی" و داستان‌هایی از این دست بشوم. روحانیون و جسمانیون اسلامی آن‌قدر در این باب نوشته‌اند که برای همه‌ی خداشناسان و حتا خدا شناسان زنده و مرده کافی است. اگر کسی ۹۵۰ سال هم عمر نوح افسانه‌ای را داشته باشد، از پس خواندن آن همه نوشته بر نمی‌آید. به همین دلیل می‌خواهم در این بحث، خدای محمد را که در زبان اسلامی‌اش "الله" خوانده می‌شود، از زبان خود محمد و به قول مسلمانان از زبان قرآن و شخص "الله" به تصویر بکشم و نشان بدهم که خدای محمد و علی چگونه خدایی است و رابطه‌ای که با انسان‌ها یا در تعریف همین مسلمانان، با بندگانش برقرار می‌کند، چگونه است، و او خود را در کجای سلسله مراتب اداری احترامات جای داده است و انسان‌ها چه مقامی در این سلسله مراتب دارند؟!!

مجبورم برای شناخت "الله" به کتاب قرآن مراجعه کنم که به گفته‌ی محمد اولین و آخرین پدیده‌ی جهان است و هر رطب و یابسی در آن نوشته شده است و تمام رموز زندگی و تمام قوانین و همه‌ی علوم بری و بحری و فضایی برای همه‌ی پهنه‌ها و همه‌ی زمان‌ها و برای تمامی ملت‌ها با تمامی فرهنگ‌ها و تمدن‌ها در آن مستتر است و اگر کسی به این دین بگردد و این الله را بپرستد، بار تمام مسئولیت‌ها از دوشش برداشته می‌شود و تمام زندگی‌اش خلاصه می‌شود در پیروی از احکام این الله و پیامبر این الله و اجرای دستورالعمل‌های نقل شده در کتاب این الله یعنی قرآن. پس دست‌اول‌ترین و مستقیم‌ترین وسیله‌ی شناخت این الله مراجعه به همین کتاب است. البته می‌شود برای محکم‌کاری از سخنان قصار محمد و علی و دیگر متولیان و امامان و خلفای اسلامی هم استفاده کرد؛ اما تا زمانی که ما منبع دست اولی مانند قرآن را در دسترس داریم، چرا به حاشیه برویم و به متونی مراجعه کنیم که ممکن است در نقل آن‌ها تاریخ نویسان خست به خرج داده باشند، اشتباه کرده باشند و یا کارهاشان خیلی قابل استناد نباشد!

به دلیل حجم زیاد و تکرارهای فراوان، تنها سوره‌ی گاو [بقره] را برای این کار برگزیده‌ام. دلیل بخصوصی هم نداشته‌ام، شاید به این دلیل که "بقره" بلندترین سوره‌ی قرآن است و جامعیتی که در آن هست - به این میزان - در دیگر سوره‌های قرآن نیست.

سوره‌ی گاو دومین سوره‌ی قرآن است. ۲۸۶ آیه دارد. و در مدینه نازل شده است. لازم به یادآوری است که صفات تکراری را از این مجموعه کنار گذاشته‌ام. در سوره‌ی گاو یا بقره، الله کسی است که:

مرض را در دل مردم افزایش می‌دهد.
 بر دل و گوش مردم مهر می‌گذارد.
 مردم را مسخره و استهزاء می‌کند.
 روشنایی را از مردم می‌گیرد و در تاریکی‌ها رهانشان می‌کند.
 بر کافران احاطه دارد.
 برای کافران آتش را آماده کرده است.
 بین مردم تفرقه می‌اندازد. (۳۶)
 به کافران جهنم و آتش جاویدان را وعده می‌دهد. (۳۹)
 باید به او وفا کرد، تا به شما وفا کند. (۴۰)
 ترسناک است. (۴۰ و ۴۱)
 به مردم دستور می‌دهد که همدیگر را بکشند.
 برای او کشتاری که انسان‌ها از یکدیگر می‌کنند، ستوده است. (۵۴)
 بر فرق کسانی که می‌خواهند او را ببینند، صاعقه فرو می‌فرستد. (۵۵)
 مردگان را پس از مرگ زنده می‌کند.
 برای کسانی که به حرفش گوش نمی‌کنند، عذاب آسمانی می‌فرستد.
 برای همین مردم که به حرفش گوش نمی‌کنند، خواری و بیچارگی و قرین شدن با خشمش را مقرر می‌کند.
 مردمی را که از حد خود تجاوز می‌کنند، تبدیل به بوزینه‌هایی خوار و خاموش می‌کند. (۶۵)
 هر آنچه را که پنهان است، آشکار می‌کند.
 مردگان را زنده می‌کند.
 از کردار مردمان غافل نیست.
 کسانی را که کتاب [قرآن] را با دست می‌نویسند، تهدید می‌کند. (۷۹)
 مردم را به جهنم تهدید می‌کند.
 مردم را در دنیا خوار می‌کند و در قیامت به سخت‌ترین وجه ممکن شکنجه می‌کند.
 کافران را طرد می‌کند.
 کافران را لعنت می‌کند.
 فضل و کرمش را به هر که بخواهد می‌دهد.
 کافران را به خواری عذاب می‌دهد.
 کوه طور را بر سر مردم افراشته است.
 ستمکاران را می‌شناسد.
 زندگی دوستان را تهدید به عذاب می‌کند. (۹۶)
 دشمن کافران است.
 کسانی را که پیمانشان را می‌شکنند، رسوا می‌کند.
 کافران را به عذابی دردناک تهدید می‌کند.
 هر آیه‌ای را که منسوخ کند، بهتر یا همانندش را می‌فرستد.
 فرمانروای آسمان‌ها و زمین است.
 به همه‌ی کردار مردم بیناست.
 در روز قیامت درباره‌ی اختلاف بین یهودیان و مسیحیان حکم خواهد کرد.
 مردم حق ندارند به مسجدها جز با ترس و لرز وارد شوند.

برخی از مردم باید در دنیا و آخرت عذابی بزرگ از سوی او را انتظار داشته باشند. صاحب شرف و غرب است.

فرزند ندارد.

صاحب همه‌ی زمین و آسمان است و همه هستی فرمانبردار اوست. زمین و آسمان‌ها را او آفریده است.

اوست که اراده می‌کند و به چیزی می‌گوید: بشو و می‌شود. او هر که را بخواهد هدایت می‌کند.

بجز خودش، هیچکس مسئول ورود مردم به دوزخ نیست.

بنی اسرائیل را مجبور می‌کند که از نعمت‌های فراوانی که به ایشان داده است، یاد کنند.

مردم را تهدید می‌کند که در آن روز موعود، هیچ فدیة و شفاعت و یاری‌ای کمکشان نمی‌کند.

با این که ابراهیم را خودش به پیامبری مامور کرده است، اما از فرزندان ابراهیم به عنوان ستمکاران یاد می‌کند. (۱۲۴)

کعبه را جایگاه امن قرار داده است.

کافران را در آغاز کمی برخوردار می‌دهد، سپس به عذاب دردناک دچارشان می‌کند. از مردم می‌خواهد که تسلیمش شوند.

به نظر خدا، رنگ او از هر رنگی بهتر است! غافل نیست.

صاحب مشرق و مغرب است.

هر که را که بخواهد هدایت می‌کند.

خودش مطمئن است که اهل کتاب از قبله‌ای که محمد اختیار کرده، پیروی نخواهند کرد. پیامبر را تهدید می‌کند.

همه جا حاضر است.

باید از او ترسید تا نعمتش را بر کسانی که از او می‌ترسند، تمام کند. ناسپاسان را دوست ندارد.

شکیبایان را دوست دارد.

کشته شدگان در راهش را جزو زندگان منظور می‌کند.

مردم را با ترس و گرسنگی و بیماری و نقصان در محصولات مرتباً آزمایش می‌کند.

کسانی را که به دلیلی [مثلاً عقلی] قبولش ندارند، هم خودش لعنت می‌کند و هم وادار می‌کند دیگران لعنتشان کنند.

کافران را هم خودش لعنت می‌کند و هم فرشتگانش.

این افراد را به لعنتی همیشگی گرفتار می‌کند. هیچ تخفیفی هم به ایشان نمی‌دهد. حنا يك لحظه هم به ایشان مهلت نمی‌دهد.

خیلی‌ها را به سختی عذاب می‌کند.

کردارهای مردم را مایه‌ی حسرتشان می‌کند.

کافران را به کر و لال و کور تشبیه می‌کند.

مردم باید در حین استفاده از امکانات دنیا، مرتب او را سپاس گویند.

پنهان کنندگان کتابش را به عذاب آتش در شکم‌هاشان وعده می‌دهد. در روز قیامت با این دسته حرف نمی‌زند، فقط عذابشان می‌کند.

“قصاص” را مایه‌ی زندگی اعلام می‌کند.

باید او را به بزرگی یاد کرد. باید او را سپاس گفت.
 فرمان جنگ و کشتار را شخصا صادر می‌کند. (۱۹۰ و ۱۹۱)
 باز هم خودش فرمان جنگ می‌دهد، تا تنها اسلام در جهان بماند.
 فرمان دهنده‌ی تجاوز بر ستمکاران است.
 باید از او ترسید چرا که به سختی عذاب می‌کند.
 آنانی که در این دنیا چیزی از او می‌خواهند، در آخرت چیزی نخواهد داد. (۲۰۰)
 به سرعت به حساب همه می‌رسد.
 فساد را دوست ندارد. خودخواهان را به جهنم وعده می‌دهد.
 با کسانی که جانشان را در راه او فدا می‌کنند، مهربان است.
 از همه اطاعت می‌خواهد.
 شیطان را دشمن مسلمانان می‌داند.
 مرجع همه‌ی کارهاست.
 دگرگون‌کنندگان نعمت‌هایش را سخت عقوبت می‌کند.
 در روز قیامت، خداترسان را بالاتر از کافران قرار می‌دهد.
 به هرکس که بخواد، بی‌حساب روزی می‌دهد.
 هرکس را که بخواد، به راه راست هدایت می‌کند.
 جنگ را بر مسلمان‌ها مقرر داشته است، هرچند که آن را ناخوش می‌دارند.
 گناه شرک را از قتل بزرگتر می‌داند.
 تباہ‌کننده‌ی اعمال از دین برگشتگان و کافران است و ایشان را جاودانه در جهنم جای می‌دهد.
 تبهکاران را از نیکوکاران باز می‌شناسد.
 توبه‌کنندگان و پاکیزگان را دوست دارد.
 مردان را بر زنان برتری داده است. (۲۲۸)
 پیروزمند و حکیم است.
 از او باید ترسید.
 بیناست.
 بر کارهایی که مسلمانان می‌کنند، آگاه است.
 به مسلمانان چیزهایی را می‌آموزد که نمی‌دانند.
 غالب و حکیم است.
 مردگان را زنده می‌کند.
 مسلمانان را به جنگ در راهش فرمان می‌دهد.
 بر [افکار و کارهای] ستمکاران آگاه است.
 دوستدار پافشاری‌کنندگان است (۲۴۹)
 به وسیله‌ی کشتار دفع‌کننده‌ی برخی بر بعضی دیگر است. از این راه فضل و کرم خویش را
 ارزانی می‌دارد. (۲۵۰)
 برخی از پیامبران را بر برخی دیگر برتری داده است.
 اگر می‌خواست مردم با یکدیگر قتال نمی‌کردند. او هرچه که بخواد می‌کند. (۲۵۴)
 خدایی است که جز او خدایی نیست.
 زنده و پاینده است.
 همه چیز را می‌داند.

جز به اذن او نمی‌توان نزدش شفاعت کرد.
کرسی او در آسمان‌ها و زمین است.
یاور مومنان است.
مردم را به جهنمی که در آن جاویدان عذاب می‌کشند، وعده می‌دهد. (۲۵۷)
ستمکاران را هدایت نمی‌کند.
پاداش هر که را که بخواید، چند برابر می‌کند.
گشایش دهنده و داناست.
بی‌نیاز و بردبار است.
کافران را هدایت نمی‌کند.
هر که را بخواید هدایت می‌کند.
ریاخواران را به جهنم بشارت می‌دهد.
کفران‌کننده‌ی گنجه‌کار را دوست ندارد.
هر که را که بخواید می‌آمزد و هر که را که بخواید عذاب می‌کند.
بی‌همتا است.
بهشت را با همه‌ی امکاناتش تدارک دیده است.
همه‌ی مردم را پس از مرگ زنده می‌کند.
همه چیز را بر روی زمین آفریده است.
هفت آسمان را آفریده است.
نهان و آشکار همه چیز و آسمان و زمین را می‌داند.
بر همه چیز آگاهی دارد.
توبه پذیر و مهربان است.
دریا را برای قوم بنی اسرائیل می‌شکافد.
بر سر مردمان سایه می‌گستراند.
من و سلوی [ترنجبین یا شیرخشت و بلدرچین] برای مردم می‌فرستد.
به مردم از چیزهای پاکیزه روزی می‌دهد.
برخی را هم به بهشت بشارت می‌دهد.
به مومنان بشارت می‌دهد و ایشان را راهنمایی می‌کند.
به کسانی که ایمان بیاورند، پاداش می‌دهد.
به هر که بخواید می‌بخشد هر آنچه را که بخواید.
فرمانروای آسمان‌ها و زمین است.
فقط اوست که یاور "مسلمانان" است.

در پایان تنها می‌توان گفت: چه این گونه روشنفکران ایرانی در همه‌ی این دوران‌ها و به ویژه در دوران معاصر بخوانند و چه نخوانند، طوفانی در جهان درگرفته است که در پی ریشه کن کردن تمامی این ناآگاهی‌هاست که زمینه‌ی به حکومت رسیدن و به قدرت رساندن این گونه جریان‌های فرصت‌طلب و ضد بشر را فراهم آورده‌اند و فراهم می‌آورند. این جریان، طی پروژه‌های آرام و مدت دار، در برنامه‌هایی مشخص و مرحله به مرحله می‌کوشد جهان و جهانیان را از این گونه جریان‌های عقب مانده پاک کند. تاکنون هم منطقه‌ی خاورمیانه را از وجود جریان‌هایی این چنینی - طالبان در افغانستان و صدام حسین در عراق - پاک کرده است و

معمراً القذافی را نیز در این مرحله به تسلیم واداشته است؛ این جریان برای ایران ما نیز پروژه‌های در دست انجام دارد که با خواست ملت ما برای رها شدن از زنجیر دیکتاتورهایی این چینی همگامی و همراهی دارد. این روزها و این سال‌ها منافع ملت ایران دقیقاً منطبق با منافع این شبکه‌ی جهانی برای تصفیه‌ی جهان از جریان‌های تروریستی/ایدئولوژیکی است؛ جریانی برای بهره‌مند کردن تمامی بشریت از حقوق بشر و آزادی و دموکراسی و در گام نخست، نان؛ و آن، جریان جهانی شدن است که به پشتوانه‌ی مخازن اندیشه و Think Tanks که در همه‌ی کشورها در پروژه‌های آرام و مدت‌دار برای رها کردن بشریت از چرخه‌ی له‌کننده‌ی حکومت‌های ایدئولوژیک و مذهبی و دیکتاتورهای فاشیست در هیئت سازمان‌ها و کمیته‌ها و انجمن‌های مطالعاتی و با پشتوانه‌ی دانشمندان و پژوهشگرانی از همه‌ی ملیت‌ها در پی گسترش دستاوردهای بشریت به تمامی گستره‌ی جهانند. کره‌ی خاکی ما کم‌کم از وجود عناصر و عوامل ضد انسانی‌ای نظیر حکومت‌های استالینیستی/دینی/فاشیستی تصفیه می‌شود و جهانیان می‌توانند در کنار هم از تمامی دستاوردهای حقوقی/فرهنگی/اقتصادی/تکنیکی بشریت هم‌زمان و تا حدی برابر بهره بگیرند! آنچه من برای خود وظیفه می‌دانم یاری رساندن به این گردونه‌ی شگرف برای رهایی انسان‌هاست؛ در راستای آگاه کردن هموطنانم از حقوقشان و از کاستی‌هایی که ایشان را در منگنه‌ی این حکومت‌ها و فرهنگ‌ها له کرده است و می‌کند. جهانی شدن یک روند ناگزیر برای بهبود وضع بشریت و بشر گرفتار در چرخه‌ی ایدئولوژی‌ها و مذهب‌های حکومتی است. می‌توان در این راستا و برای رهایی انسان‌ها از منگنه‌ی دیکتاتورهای منطقه‌ای کوشید و می‌توان در برابر این روند پویا ایستاد. آنچه گفتنی است اما این است که هیچ دستاورد مدرن بشری نیست که تنها متعلق به بخشی از این کره‌ی خاکی باشد. آزادی، رفاه، دموکراسی و در امنیت زیستن حق طبیعی همه‌ی انسان‌ها برای زیستن در جهانی آزاد، امن و مرفه است. آن روشنفکرانی که در برابر این چرخه‌ی سرعت گیرنده‌ی دولت جهانی و جهان‌روایی و جهانشمولی قرار می‌گیرند و به بهانه‌ی اعتقادات مذهبی/ایدئولوژیکشان و در واقع برای داشتن سهمی در قدرت به حکومت‌های عقیدتی/دینی برای در منگنه گذاشتن ملت‌ها یاری می‌رسانند، بجز این که مهره‌هایی در زنجیرهای اسارت ناآگاه نگاه داشتن ملت‌ها باشند، دیگر شانس برای به قدرت رسیدن ندارند. این روزها مبارزه برای رهایی انسان‌ها، تلاش برای آگاه کردن ایشان به حقوقشان و فاصله انداختن بین این انسان‌ها از باورهای قرون وسطایی و جهان‌سومی و دمدشان است. هیچ درس خوانده‌ای را که در این مسیر نکوشد، روشنفکر و آزادیخواه و دموکرات و... نمی‌توان نامید؛ این روند را تجربه‌ی تاریخی دوران معاصر ما و به ویژه برآمدن حکومت اسلامی در ایران به خوبی به ایرانیان و جهانیان نشان داده است. چنین افرادی، کسانی هستند که استفاده از هر وسیله‌ای را برای به قدرت رسیدنشان مجاز می‌دانند؛ حتی یاری رساندن به حکومت‌هایی وحشی نظیر جمهوری اسلامی در ایران و طالبان در افغانستان...

پروژه ی کهنه ی دوم خرداد

این مطلب را زمانی نوشتم که هنوز “خر” اصلاحات “می‌رفت”. اولین بار در نشریه‌ی تلاش و بعد هم در چندین و چند سایت اینترنتی چاپ شد. تا آنجا که خودم دیدم، کسی نقدی بر آن نوشته بود و با این که از شیوه‌ی کار و نوع ردیف کردن اطلاعات [!] راضی بود، اما از این که من چیز تازه‌ای را به عنوان جانشین جریان دوم خرداد ارائه نکرده بودم، ناراضی بود. تصور می‌کنم بی انصافی باشد اگر کسی مرا “متهم” کند که چیزی به عنوان آلترناتیو اصلاح طلبان حکومتی در آستین ندارم. البته من نه حزبی دارم، نه گروهی و نه می‌خواهم کار سیاسی بکنم. در کارهایی از نوع این گونه کارها قرار نیست کسی بازار انتخاباتی‌ای را گرم کند؛ اما من هم اندیشه‌ای و آرمانی دارم؛ البته نه آرمانی متافیزیکی، بلکه آرمانی کاملاً دم دست و دست یافتنی؛ آرمانی برای بهرمنند شدن همه‌ی انسان‌ها از همه‌ی دستاوردهای بشری یا دست کم در مسیر این بهرمنندی قرار گرفتن! به باور من هیچ دستاورد بشری منطقه‌ای نیست و آزادی و رفاه و امنیت و دموکراسی حق طبیعی همه‌ی انسان‌ها برای زیستن در جهانی مدرن و متمدن است!

سال ۱۳۷۵ برای رژیم تهران سال خوبی نبود. ادامه‌ی روند کار دادگاه می‌کونوس در رابطه با صدور تروریسم دولتی حکومت اسلامی به جاهای باریکی کشیده بود. محکوم شدن نفرات درجه اول این حکومت به عنوان آمران آن جنایت فجیع تاریخی که در نوع خود بی‌نظیر بود، دنیا را تکان داده بود. شیخ علی اکبر هاشمی رفسنجانی که سال پایانی هشت ساله‌ی ریاست جمهوری‌اش را می‌گذراند، می‌کوشید با دستکاری در نص قانون اساسی حکومت اسلامی که ریاست جمهوری هر رئیس جمهوری را تنها به ۲ دوره محدود می‌کرد، پایه‌های قدرتش را در سنگ و سمنت فرو کند. شیخ رفسنجان خواب ریاست جمهوری مطلقه و مادام‌العمری از سنخ کشور “دوست و برادر” سوریه و پرزیدنت مادام‌العمر آن حافظ اسد را می‌دید! در چند گفت‌وگو هم خود را رئیس جمهور بعدی ایران معرفی کرده بود. بعد که با این پرسش روبرو شده بود که با نص قانون اساسی کشورتان چه خواهید کرد، با همان لبخند کج معروفش گفته بود: آن هم درست خواهد شد.

همه‌ی این کارها در شرایطی انجام می‌شد که رفسنجانی به عنوان رئیس جمهوری دولتی که وزیر اطلاعات و امنیتش علی فلاحیان در سلسله قتل‌ها و ترورهای این دوره نقشی آمرانه داشت، در این ماجرا نیز نقشی کلیدی ایفا کرده بود. در دو دوره‌ی ریاست جمهوری همین شیخ، دکتر شاهپور بختیار، فریدون فرخزاد، دکتر عبدالرحمان قاسملو و بسیاری دیگر از مخالفین حکومت اسلامی که تنها با سلاح کلام به مصاف این نظام رفته بودند، ترور شده بودند. حتا برخی عاملان این قتل‌ها توانسته بود با زرنگی خاصی از معرکه گریخته، به حکومت اسلامی “پناهنده” شوند. چند کشور اروپایی در جریان محکومیت اعضای دولت اسلامی به عنوان آمرین واقعه‌ی رستوران می‌کونوس، سفیرهاشان را از ایران فراخوانده بودند. ایران در ایزولاسیون “بی‌سابقه‌ای” به سر می‌برد. حتا آن “روشنفکرانی” که در دوران ۸ ساله‌ی ریاست جمهوری شیخ علی اکبر هاشمی رفسنجانی بهرمانی به دستاویز “پراگماتیست” بودن این شیخ، رفت و آمدی را به کشور آغاز کرده بودند، و می‌کوشیدند افتتاح هر روزه‌ی سدی و زدن کلنگی

در هر خرابه‌ای را روند توسعه‌ی اقتصادی و سازندگی توسط "امیرکبیر ایران" و "سردار سازندگی" [یا همان شیخ رفسنجان] جا بیاندازند، کم و بیش سرشان پائین بود. هیاهویی برپا بود. از یکسو انزوای بین‌المللی، از سوی محکومیت نفرات طراز اول دولت اسلامی که در عرف حقوقی غربی دیپلمات شناخته می‌شدند و الزما نمی‌توانستند قابل تعقیب باشند، غوغایی برانگیخته بود. از درون کشور جوانانی سر برآورده بودند. برخی از خود حکومتیان برای این که زهر این همه جار و جنجال را بگیرند، در چند نشریه شروع به زدن حرف‌هایی کردند که تا آن تاریخ برای به زبان راندن ۰۱٪ آن‌هم خیلی‌ها به صلابه کشیده شده بودند. دوران هشت ساله‌ی ریاست جمهوری شیخ به پایان خود نزدیک می‌شد و در جریان همان اعتراضات و دعوای قدرت در درون نظام بود که رئیس جمهوری وقت نتوانست قانون اساسی حکومت اسلامی را همانند سال ۱۳۶۸ و پس از مرگ سیدروح الله خمینی دستکاری کند. ۸۰۰ نفری که در آن بلیشو برای انتخابات هفتمین دور ریاست جمهوری ثبت نام کرده بودند، همگیشان بجز ۱۰ نفر مشمول قانون عام نظارت استصوابی شدند و از صحنه‌ی انتخابات حذف. چند خانم با چادر و چاقچور هم در میان آن ۸۰۰ نفر بر خورده بودند. حتا دختر آیت‌الله سید محمود طالقانی هم خود را نامزد انتخابات ریاست جمهوری کرده بود. در برخی نشریات زنانه که در این دوران می‌رفتند تا جانی بگیرند، بحث در باره‌ی تفسیر واژه‌ی "رجل" در گرفته بود. اوضاع جنجالی بود. خیلی جنجالی بود. از نخست وزیر دوران جنگ آقای مهندس سید حسین موسوی خواسته شده بود او هم در انتخابات ریاست جمهوری شرکت کند، اما او - که به تعبیر طنز نویسی مدت‌ها بود تصویر داشت ولی صدا نداشت - از شرکت در این انتخابات استکاف کرده بود. از همان آغاز هم معلوم بود که ۸ نامزد از ۱۰۰۱ فیلتر رد شده‌ی ریاست جمهوری، در کنار حجت‌الاسلام سید محمد خاتمی، وزیر پیشین ارشاد اسلامی دولت شیخ علی اکبر هاشمی رفسنجانی بهرمانی، و آیت‌الله علی اکبر ناطق نوری رئیس مجلس همان زمان شورای اسلامی، بیشتر برای دکوراسیون جعبه‌ی رنگی نمایش انتخاباتی حکومت ولایت مطلقه‌ی فقیه بوده‌اند.

در همین دوران کلی جریان و حزب سیاسی از زیر زمین سبز شدند. کلی نشریه و مجله اجازه‌ی انتشار یافتند. اوضاع خیلی هیجانی بود. هر چه دوم خرداد و روز انتخابات نزدیک‌تر می‌شد، داستان، التهاب بیشتری می‌یافت. حجت‌الاسلام خاتمی از جامعه‌ی مدنی و توسعه‌ی سیاسی و آزادی و آزادی‌های اجتماعی و گفت‌وگوی فرهنگ‌ها سخن می‌گفت. آیت‌الله ناطق نوری در برابر این همه شعار تازه در حکومت اسلامی که تا آن زمان حکم تابو را داشت، پاک مات شده بود. در همین گیرودار بود که رهبر - خود - به میدان آمد و بر خلاف نص صریح قانون اساسی از آیت‌الله ناطق نوری حمایت کرد. این حمایت غیرقانونی [انگار بقیه‌ی کارهاشان قانونی بود!] جوانان و به ویژه زنان ایران را که طی ۱۹ سال در منگنه‌ی رادیکالیسم حکومت اسلامی مجال برای تنفس نیافته بودند، به میدان کشاند. از اقصا نقاط جهان خبرنگار و روزنامه نگار و عکاس به ایران سرازیر شد. همه مصاحبه می‌کردند. برخی در وصف رئیس جمهوری که آمده بود تا همه چیز را و حتا شربت سیاه سرفه را قسمت کند و قدش از چنار حیاط خانه‌ی "مش قاسم" هم بلندتر بود، حرف می‌زدند. این طرف غوغا بود. از اروپا یکی هر شب مصاحبه‌ی رادیویی می‌کرد و از روی اخباری که از ایران برایش فاکس می‌شد، تحلیل‌های تازه‌ای می‌داد. عصر نوینی در ایران آغاز شده بود؛ عصر دموکراسی، آزادی، برابری، رفاه و خیلی چیزهای دیگر. عصر اتوپیا سازی و مدینه‌ی فاضله سازی دوباره اوج گرفته بود. هیاهوی این دوران را تنها می‌توان با هیاهوی خبرنگاران غربی از بی بی سی گرفته تا رادیوها و تلویزیون‌های

انگلیسی و فرانسوی و آلمانی و امریکایی در هنگام اقامت سه ماهه‌ی سید روح‌الله خمینی در زیر درخت سیبی در "توفل لو شاتو"ی پاریس مقایسه کرد. همه هیجان زده بود. همه منتظر بودند. دنیا را جنجال انتخابات هفتمین دور ریاست جمهوری در ایران برداشته بود. یکی که خیلی سنگ اصلاحات و دموکراسی را در دوران ریاست جمهوری این حجت‌الاسلام به سینه می‌زد، مدعی بود که در بین همه‌ی طیف‌ها و صنف‌ها آدم‌های گوناگونی وجود دارند و آقای خاتمی در میان عمالداران از آن "خوب‌خوابش" است. انقلاب عجیبی در گرفته بود. جوان‌ها در تهران سوار بر اتومبیل‌های بعضا روباز و پراژ می‌دادند و مردم را به شرکت در انتخابات ترغیب می‌کردند. از خودشان که می‌پرسیدی، حمایت از حجت‌الاسلام را دهن کجی‌ای به نامزد رهبر تفسیر می‌کردند. برخی هم آرزو می‌کردند روزی رئیس جمهوری غیرمعمم داشته باشند!

دوم خرداد فرا رسید. رادیوها و تلویزیون‌ها لحظه‌ای از کار نمی‌افتادند. مجله‌ها و روزنامه‌ها هم کاغذ سیاه می‌کردند، هم عکس می‌گرفتند. هم مصاحبه می‌کردند. هم جنجال می‌کردند. هم شلوغ می‌کردند؛ تا بالاخره زمان خواندن رای‌ها فرارسید.

نامزد انتخاباتی سید علی خامنه‌ای ولی مطلقه‌ی فقیه حکومت اسلامی با تفاوت سهمگینی در انتخابات شکست خورد. بیست میلیون رای، نه، بیش از بیست میلیون رای به پای شعارهای سید اردکان روانه‌ی صندوق‌های رای شده بود.

پاره‌ای که مدت‌ها بود در غرب خرچشان را از حکومت اسلامی جدا کرده بودند، برخی شرمسارانه، برخی هم سرافرازانه رفتند و به حجت‌الاسلام گفت‌وگوی تمدن‌ها رای دادند. اوضاع خیلی شلوغ شده بود. در این میان البته داستان می‌کونوس کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر شد. بعد دولت آقای خاتمی تشکیل شد. بعد نمایش‌هایی در کشاکش انتخاب وزیران پیش آمد. یکی از این طرف می‌کشید، یکی از آن طرف. یکی از سینه چاکان درجه اول رئیس جمهوری از این سو به جناب خط می‌داد: اگر شیخ محمد یزدی را از بالای قوه‌ی قضائیه کنار بگذارید، ایران بهشت خواهد شد. اگر محمد جواد لاریجانی را از سر صدا و سیمای حکومت اسلامی بردارید، تمام آزادی‌های غربی "قلپی" می‌پرد در دامن رسانه‌های ایران. کشاکشی بود. یکی از این سو می‌کشید، یکی از آن سو.

یکی/دو خانم ایرانی استاد دانشگاه در غرب را، طرح نسبیت فرهنگی حکومت اسلامی به میدان کشانده بود. اینان رفتار مردسالار و زن ستیز اسلامی را متمدنانه و هوشمندانه تئوریزه می‌کردند. این "نوستان و سینه چاکان آزادی زنان ایرانی!" در میان زنان فمینیست اسلامی درونمرز، مجتهدین مونثی کشف می‌کردند که خیال داشتند قوانین شرعی حکومت اسلامی را تفسیری زنانه کنند، تا لاید سطح حقوق زنان را در ایران به سطح حقوق دوبله‌ی مردان مسلمان برسانند! در همین بلبشو بود که نشریات جامعه و نشاط و توس و صبح و سلام و زن و خیلی‌های دیگر از زیر زمین سبز شدند. در برخی از این نشریات همانند دوران خروشچف پس از استالین در رابطه با جنایات شیخ رفسنجان افشاگری‌ها می‌شد. عالیجنابان خاکستری و عالیجنابان سرخپوش رسوا می‌شدند. هر روز خبرهایی، هر روز شایعه‌هایی، هر روز جنجالی، و در این میان هر روز قهرمانانی ظهور می‌کردند و به فاصله‌هایی کوتاه نردبام از زیر پاهایشان کشیده می‌شد.

درست در همین دوران است که رویای ائتلاف بزرگ به ذهن تیز برخی دولتمردان دولت اصلاحات می‌رسد. درست در همین دوران است که رابطه‌ی بین "قهرمانان" درون کشور و "روشنفکران" بیرون از کشور نضح می‌گیرد، یا علنی می‌شود. دیگر خجالتی در بین نیست. همه برای همراهی و همگامی و همکاری و همیاری و همپایی با دولت بخت سید محمد خاتمی با

هم مسابقه گذاشته‌اند. همه به رئیس جمهوری اصلاحات خط می‌دهند و بقیه‌ی داستان‌هایی که همه‌مان کم و بیش می‌دانیم!!

در همین دوران جریانی به نام اصلاح طلبان حکومتی ظهور می‌کنند که بلندگو‌هایی در خارج از کشور دارند. این جنابان که همگی از "رجال" طراز اول و دوم بیست ساله‌ی سپری شده‌ی حکومت اسلامی هستند، بیشترشان فیلسوف و دانشمند و تئوریسین از آب در می‌آیند. آنانی که تئوریسین سازمان اطلاعات و امنیت حکومت اسلامی و مسئول آن همه قتل و حرق و سنگسار و مرگ و حذف و کشتار بودند، ناگهان در هیئت فیلسوفان و دانشمندان و طنزنویسان و تئوریسین‌ها و فیلمسازان و نویسندگان و شاعران پاکباز و قهرمان از سوی "روشنفکران برونمرز" هی باد می‌شوند و هی باد می‌شوند. خود رئیس جمهوری هم با بالنی به هوا می‌رود. کار برونمرزی‌ها در میدن به دم حضرت خاتمی دیدنی است. همگی‌شان با رویای این رئیس جمهوری به خواب می‌روند و با عشق همان رئیس جمهوری خندان اصلاح‌طلب از خواب ناز دموکراسی و آزادی و رفرماسیون اسلامیشان بیدار می‌شوند!

هنوز این جماعت در حال تراش دادن بت عبارشان هستند که یک‌باره خبری از درون همه را گنج می‌کند. به خانه‌ی پروانه‌ی اسکندری و داریوش فروهر حمله شده و ایشان را سلاخی کرده‌اند. چه افتضاحی؟! حالا چه موقع این کارهاست؟! صبر می‌کردید چند صباحی دیگر. آخر ما هنوز داشتیم حلاوت رئیس جمهوری را زیر زبانتان مزمزه می‌کردیم. بهار پراگ [بخشید تهران] را خراب نکنید. "روشنفکران برونمرزی" کاسه‌ی "چه کنم؟" را دستشان گرفتند و نشست گذاشتند و سمینار برگزار کردند و مذاکره کردند و مصاحبه کردند و جلسه گذاشتند و گفت و گو کردند و مقاله نوشتند و نوشتند و نوشتند و نوشتند و گفتند و گفتند که: ... بله... این کار، کار جناح راست حکومتی است. سریال قتل‌ها جریان داشت و این جماعت این سوی مرز، همچنان در حال چاله کندن بین دو جناح حکومتی بودند. چه کار سختی! بیچاره‌ها بعضی وقت‌ها گیر می‌افتادند، اما تجربه‌ها داشتند و همان تجربه‌هاشان در به بن بست کشاندن مبارزات ملت ایران در ۵۰ سال گذشته‌ی تاریخ معاصر، این جا هم به کارشان آمد. می‌رفتند که تجربه‌هاشان را به جهل اجتماعی بدل کنند و کردند. و چه نیکو!

مردم امیدوار بودند. این امیدواری از سوی "روشنفکران" خارج از کشوری دامن زده می‌شد. به شدت دامن زده می‌شد. کارنامه‌ی ۴ سال اول ریاست جمهوری سید محمد خاتمی، کلی کاغذ سیاه شده بود - مطبوعات اصلاح طلب - که هر کدام عمر چند ماهه‌ای داشتند و بعد هم تمام می‌شدند. هر روز روزنامه و نشریه‌ی تازه‌ای اجازه‌ی چاپ می‌یافت. جنجالی می‌کرد. بعد که می‌رفت خسته کننده و یکنواخت شود، تعطیل می‌شد. در همین دوران کلی قهرمان از میان همین روزنامه‌نگاران تازه کار که در آغاز پایگیری حکومت اسلامی هر یک عنوان نان و آب دار و البته بوداری داشتند، ظهور کردند. حامیان خارج کشوری این جریان داخلی جنجالی، در تقسیم کاری اساسی به انجام این وظیفه گمارده شده بودند. اعمال جناح اصلاح طلب حکومتی باید توجیه می‌شد. اما ایشان که کاری نمی‌کردند. فقط حرف می‌زدند. فقط جنجال می‌کردند. فقط شعار می‌دادند و بعد می‌رفتند در خانه‌هاشان با رویای تداوم حکومت اسلامی می‌خفتند و باز روز از نو و "روزی‌های کلان" از نو!

همان جریان‌هایی که در آغاز به قدرت رسیدن اسلامپست‌ها در ایران، از اشغال سفارت کشور ایالات متحده به عنوان حرکت ضد امپریالیستی امام خمینی یاد کرده و ایشان را باد می‌کردند، از مقر پناهندگی‌شان در غرب، این بار سید محمد خاتمی را و شهردار تهران را و روزنامه‌ی نشاط را و روزنامه‌ی جامعه را و آقایان شمس‌الواعظین را و علوی تبار را و موسوی

خوئینی‌ها را و سعید حجازیان را و جلالی پور را و محسن سازگارا را و مجتهد شبستری را و خیلی‌های دیگر را به عرش اعلا می‌بردند. وظیفه‌ی ایشان سخت بود. گاه می‌باید حرف‌هایی بزنند که جماعت درونمرزی یادش می‌رفت بزنند. هر چه به ذهن آنان نرسیده بود، این جا گفته می‌شد. این جا عنوان می‌شد. اینجا تفسیر و تعبیر و تاویل و توجیه می‌شد. کم‌دی آن که شعارهایی را که به عقل آن طرفی‌ها نمی‌رسید، این‌ها در دهنشان می‌گذاشتند. دیوار حاشا بلند بود. هنوز هم بلند است!

“روشنفکران” برونمرزی در این روزها با بازگشت به خویش‌نشان، برای چندمین بار، این بار به دامان متولی دموکراسی دینی و ریاست جمهوری که در اولین دوره‌ی حکومتش سلسله قتل‌های زنجیره‌ای اتفاق افتاد، بازگشته بودند. “مام میهن اسلامی” برای بازگشت ایشان پریز می‌زد. خیلی از همین جماعت به ایران گریختند و بیچاره یکی/دوتاشان هم شکار یک محفل پرسنلی وزارت‌خانه‌ی دولتی اطلاعات و امنیت حکومت اسلامی شدند که خود بعدها به انجام “پروژه‌ی کشتار درمانی” اعتراف کردند. اما مگر می‌شد از پس حامیان خارج کشوری جناح اصلاح طلب حکومتی برآمد؟! هر کدام یک خروار توجیه و تفسیر و تاویل در چنته داشتند. تازه بیشترشان برای میرا جلوه دادن رئیس‌جمهوریشان از مسئولیت قتل‌های زنجیره‌ای، دسته جمعی همه‌ی گناه‌ها را به گردن رهبر و شیخ رفسنجان می‌انداختند. اصلاً گفتند که تدارک این جنایات در دو دوره‌ی ریاست جمهوری شیخ رفسنجان دیده شده بود و حضرت سید خندان روحش هم از آنچه در “برخی محافل” وزارت اطلاعاتش می‌گذرد، خبر ندارد. چه توجیه خوبی؟! دانشگاه‌ها که به آتش کشیده شدند، حضرت رئیس‌جمهوری که برای هر چیز بیمزه‌ای، مزه‌ای در وصف دموکراسی و آزادی می‌پراند، ساکت شد. با مقاش هم نمی‌شد زبان صاحبمرداش را از دهانش بیرون کشید. اصلاً لال شده بود. بعد هم که ۱۸ تیر سپری شد، رئیس‌جمهوری اصلاحات، با افتخار تمام و البته خندان خندان فرمود: «از کجا که دانشجویان کتک خورده و کشته شده و زندانی، بی‌گناه باشند؟!»

خنده‌دار بود، ولی مگر این جماعت دست برمی‌داشتند؟! باز هم دکان توجیه‌هاشان رواج داشت. باز هم مصاحبه، باز هم جلسه، باز هم سمینار، باز هم سخنرانی، باز هم حرف و حرف تا این که این جریان هم کهنه شد و از مد افتاد. مردم هم از نفس افتادند. فرج سرکوهی را در همین دوران زدیدند و به زندان کشاندند، اما رئیس‌جمهوری اصلاح طلب میرا از هر مسئولیتی بود. غلامحسین کرباسچی را گرفتند، ول کردند، دوباره گرفتند، دوباره ول کردند و کلی ملات برای “مطبوعات آزادیخواه اصلاح‌طلبان حکومتی” و دعوی دو جناح حکومتی تدارک دیدند. شهردار به اوج رسید. قهرمان شد. قهرمان قهرمانان. تفسیر “روشنفکران” برونمرزی از کشاکش رفت و آمد جناب کرباسچی به زندان جالب بود. هنوز رگه‌های تیزهوشی در میانشان دیده می‌شد: جناح راست حکومتی به این دلیل برای کرباسچی پاپوش دوخته است که جناب، پول‌های شهرداری را خرج انتخابات سید محمد خاتمی کرده بود. خیلی جالب بود، نه؟!!

در جریان شورش دانشجویان در تیرماه ۱۳۷۸ یکی از همین “روشنفکران برونمرزی” به تلویزیون آلمان آمد و افاضه فرمود که: «من مطمئنم قلب رئیس‌جمهوری آقای خاتمی با قلب دانشجویان زندانی و شیخون زده می‌تپد.» سکوت رئیس‌جمهوریشان را این‌گونه توجیه و تفسیر می‌کردند. بعد البته ایشان سکوتش را شکست. حاج آقا همان روز یا روز بعدش فرمود: مطمئن نباشید که دانشجویان، بی‌گناه به زندان افتاده باشند، اما مگر این جماعت دست برمی‌داشتند. حرف می‌ساختند و در دهان رئیس‌جمهوریشان می‌گذاشتند. شعارهای رئیس‌جمهوریشان را که حالا

دیگر نیازی هم نداشت نقش بازی کند، با ۱۸۰ درجه اختلاف، تفسیر به رای می‌کردند و شرمی هم از این همه فریب نداشتند.

اول کارنامه‌ی یکساله‌ی خاتمی را منتشر کردند. هیچی نبود و جای حرف زیاد داشت. این‌ها هم فقط حرف زدند. بعد کارنامه‌ی ۱۸ ماهه‌اش را منتشر کردند، باز هم جز حرف و شعار هیچی برای مردم نداشت، اما این جماعت از نفس نمی‌افتادند. حالا دیگر از اعمال فشار بر دولت خاتمی حرف می‌زدند. آقا اصلاً اجازه نداشت وزیر و حتی معاونش را تعیین کند. همه را رهبر و آن جناح به ایشان حقه می‌کرد. روزنامه‌ی توس توقیف شد، روزنامه‌ی جامعه قیلا توقیف شده بود، حاج آقا تشریف بردند به کشور شیطان بزرگ تا برای ارشاد پرزیدنت بیل کلینتون و همه‌ی امریکایی‌ها و ایرانی‌های ساکن آمریکا هم سخن‌سرایی کنند. ایشان رفتند و آمدند و کارنامه‌ی کارشان چند نوار ویدئویی بود و چند صد خروار شعار و خطابه؛ با این همه ریل حمایت از ایشان از سوی جمهوری خواهان برونمرزی بیشتر و بیشتر می‌شد. داریوش فروهر را کشته بودند، پروانه‌ی اسکندری را هم کشته بودند، محمد مختاری و پوینده و شریف و زالزاده و دیگران را هم به سیخ کشیده بودند، و این جماعت همچنان در پی توجیه بی‌مسئولیتی رئیس جمهوری اصلاحات در تلاش بود.

حالا دو گروه بودند که منافعشان به هم گره می‌خورد؛ همین «روشنفکران برونمرزی» و همان اطلاعاتی‌ها و امنیتی‌های درونمرزی که حالا به دفتر ریاست جمهوری رخت کشیده بودند و هی پشت سر هم روزنامه و نشریه منتشر می‌کردند.

جبهه‌ی اصلی مصاف که در تمام ۱۹ سال پیش از ریاست جمهوری حضرت خاتمی بین ملت ایران و حکومت اسلامی سرسختانه در جریان بود، حالا به میان دو جناح حکومتی رخت کشیده بود. مردم تنها برای رای دادن‌ها به کار می‌آمدند. بعد هم به سادگی کنار گذاشته می‌شدند. هر حرفی از زبان جناح موسوم به اصلاح طلب، این طرف کلی مفسر پیدا می‌کرد. همه‌ی آن حرف‌ها، این طرف «هر جور که این‌ها دوست داشتند» تفسیر می‌شد. همه هم برای توجیه بی‌عملی این جناح و در روند مشروعیت تراشیدن برای همین جناح!

همه‌ی کاسه/کوزه‌ها سر جناح تمامیت خواه می‌شکست. در این میان چند انتخابات هم انجام شد، ولی مردم دوباره به حاشیه نشینی کشانده شدند. «روشنفکران» خارج کشوری‌ای که در دوران پادشاهی پهلوی دوم حاضر نبودند «انقلاب را با چند رفم دم و گوش بریده معامله کنند» این بار به هر ترفندی دست می‌زدند، تا اسکلت حکومت اسلامی را حفظ کنند و تا همین اکنون هم حفظ کرده‌اند.

دوران چهار ساله‌ی ریاست جمهوری آقای خاتمی به پایان رسید. دوباره همان جنجال‌ها، دوباره همان شلوغ‌کاری‌ها، همان توجیه و تاویل‌ها. این بار اما ۱۴ میلیون نفر از مردم در انتخابات شرکت نکردند. با این همه خیلی از کانال‌های رادیویی، بسیاری از کانال‌های تلویزیونی، خیلی از مطبوعات خارج کشوری همچنان در کار حمایت از این جریان ناکارآمد و جنجالی بود و هنوز هم هست.

در این میان البته اتفاقات دیگری هم افتاد. دولت‌های غربی سیاستشان را در رابطه با حکومت اسلامی عوض کردند. بحث گفت‌وگوی انتقادی به محور اساسی سیاست غرب، اروپا و به ویژه آلمان در رابطه با حکومت اسلامی بدل شد. رفت و آمدها جریان داشت. برخی دولت‌های غربی که در جریان دادگاه می‌کونوس سفیر هاشان را از ایران فراخوانده بودند، این بار سفیر هاشان را با دسته گل به تهران و به ملاقات رئیس جمهوری اصلاح طلب گسیل داشتند؛ با این که حکومت اسلامی «هلموت هوفر» آلمانی را گروگان زد و بندهایش و آزادی کاظم دارابی

فرماندهی اجرایی "گشتاردرمانی" رستوران میکنونوس کرده بود، اما روند حمایت از ریاست جمهوری از سوی روشنفکران برنومرزی و جمهوری خواهان بعدی همچنان ادامه داشت.

سهام مردم البته از این همه جنجال، تنها وضع بدتر اقتصادی بود و ناامیدی و بعد هم موج های پی در پی گریز از میهن که برخی شان یا در اقیانوس های دور به کام کوسه ها می افتادند، یا هدف شلیک تیر مرزبانانی قرار می گرفتند که دولتشان می خواست با حکومت اسلامی زد و بندی داشته باشد. ناامیدی و گریز از میهن این بار در موج طویلی که می رفت دیگر به میهن بازنگردد، آغاز شده بود. موج حامی دولت اصلاح طلب، با این که اشک هایی برای این جوانان و پناهجویان می ریخت، اما همچنان ناکارآمدی دولت اصلاحات را به مانع تراشی جناح راست و رادیکال حکومتی تعبیر می کرد. اتفاق جالب دیگری هم در این میان افتاد. شعارهای انتخاباتی حضرت خاتمی در فاصله ی سال های ۷۶ تا ۸۰ کلی رنگ باخت. تازه ایشان در هنگام توشیح فرمان دوره ی دوم ریاست جمهوری اش از پدیده ی تازه ای سخن گفت که تا این زمان از سوی ایشان دست کم رسماً اعلام نشده بود. دموکراسی و مردمسالاری ادعا شده در سال ۱۳۷۶ رنگ باخت و رنگ باخت تا در مراسم گرفتن فرمان ریاست جمهوری - آن هم نه از دست رهبر که از دست رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام - به مردمسالاری دینی تغییر ماهیت یافت. جامعه ی مدنی هم در تعبیر دوره ی دوم ریاست جمهوری ایشان به جامعه ی مدینه النبی تقلیل یافت. ایشان دو ساعت حرف زد و "هیچ چی" از توش در نیامد. کم دی ترین بخش فعالیت ریاست جمهوری این بود که پس از ترور اسدالله لاجوردی رئیس زندان های حکومت اسلامی که در طول دو دهه در قتل و شکنجه ی دست کم صد هزار شهروند ایرانی شرکت داشت، به ایشان لقب سردار شهید اسلام را اعطا فرمود. با این همه هیچ ککی حامیان خارج از کشوری ایشان را نگزید. همه، سلاح هاشان را همچنان به سوی محمد یزدی و لاریجانی و فلاحیان و سید علی خامنه ای زوم کرده بودند. دوربین هاشان فقط همان ها را می دید. چشم هاشان بر مسئولیت یگ و نیم دوره ی ریاست جمهوری سید خندان همچنان بسته ماند. مگر نه این بود که آقای خاتمی همچنان چند میلیون رای مردم را در کیسه داشت؟! کنفرانس برلین پیش آمد و همه ی آنانی که کمی ناپر هیزی کرده بودند و فریب شعارهای گفت و گوی تمدن های این ریاست جمهوری را خورده بود - از معمم و مکلا و محجب - به زندان افتادند؛ حتا با دستکش جراحی آلت زنانه ی ایشان را در ورودی زندان زنان دریدند و تحقیرشان کردند، اما حاج آقا در خواب ناز بود و در خواب ناز هم ماند. روزها می گذشت. هنوز زنان را در ایران اعدام می کردند. هنوز موتور قتل های زنجیره ای از کار نیفتاده بود. هنوز در شهرها جوانان را در خیابان ها به دار می کشیدند. هنوز در میدان های بزرگ شهرها برای جوانان تخت شلاق بپا می کردند. هنوز زنان را تا سینه در خاک فرو می کردند و سنگسار می کردند. هنوز دست و پای مردم را ضربدری قطع می کردند. زنی را هم در خیابان به دار کشیدند. جلاد را هم از میان همین زنان حامی حکومت اسلامی برگزیده بودند. اما میخ آهنی در سنگ فرو نمی رفت...

"پروژه ی دوم خرداد" علیرغم موفقیت نخستینش که با به اشتباه انداختن ملت ایران برای حمایت از سید محمد خاتمی در هم آمیخت، به این دلیل که از اساس "برنامه ریزی" و طراحی شده بود تا حکومت اسلامی را از بن بست عملکردهای دولت پس از جنگ شیخ علی اکبر هاشمی رفسنجانی و به ویژه از بن بست استراتژیکی تروریسم دولتی حکومت اسلامی نجات بخشد، در نهایت خود نیز به بن بست رسید؛ چرا که دولت اصلاحات چون اساساً برای استیفای حقوق شهروندان ایرانی به میدان نیامده بود، ماهیتاً نمی توانست حقوق حقه و اولیه ی ایرانیان را فارغ از جنسیت و نژاد و قومیت و باور نمایندگی کند. به همین دلیل نیز در تمام دو دوره ی این

ریاست جمهوری، این دولت نه تنها نتوانست و اساساً نخواست گرهی از کار فروبسته‌ی شهروندان ایرانی بگشاید که با ترفندهای گوناگونی کوشید سد راه به کرسی نشستن حقوق ملت ایران شود. این پروژه‌ی خونین که به گفته‌ی علی رضا علوی تبار سه گروه و دسته را نیز همدست و همراه دارد، از اساس برای حفظ موجودیت این جمهوری به میدان آمده است. افرادی که از این جریان حمایت می‌کنند و در پی آنند که این حمایت‌ها را به "انتلافی تازه و قدرتمند" ارتقاء بدهند، از چند طیف ویژه خارج نیستند.

۱ - سری اول همان طیف دوم خردادی‌ها و دولتمردان پروژه‌ی اصلاحات هستند که معضل اصلی‌شان حفظ تمامیت حکومت اسلامی و حفظ حکومت "مردمسالارانه‌ی دین در قدرت" است. این جریان که از همراهان و همکاران ثنوری که نضج گرفتن حکومت اسلامی هستند، بیشترشان در نهادهای اطلاعاتی و امنیتی و در سرفصل‌های گوناگون برای تحدید حقوق ملت ایران در تمام این ۲۵ سال در میدان حفظ حاکمیت حکومت اسلامی بوده‌اند و همچنان هم هستند.

۲ - جریان دیگر این ائتلاف باقوه، ملی/مذهبی‌ها هستند که شاخص اصلی‌شان نهضت مذهبی آزادی است و افرادی نظیر عزت الله سبحانی، حبیب‌الله پیمان، ابراهیم یزدی و تتی چند از همین طیف. نهضت مذهبی آزادی در اردیبهشت ماه ۱۳۴۰ خورشیدی توسط مهدی بازرگان و یدالله سبحانی بنیانگذاری شد. وجه مشخص این جریان از دیگر جریان‌های سیاسی از نهضت مشروطه به این سو این است که نهضت آزادی، از همان آغاز تاسیسش خواهان دخالت دین در حکومت بود و با این که بنیانگزارانش خود را مصدقی و مشروطه خواه - نیز - معرفی می‌کردند، اما در کلیتشان خواهان کشاندن دین به دایره‌ی حکومت هستند و اساساً اصل جدا بودن دین و به ویژه تشیع را از حکومت مصرانه رد می‌کنند.

۳ - جریان سوم که هم در درون و هم بیرون از کشور هستند، خود را منتسب به دکتر محمد مصدق و راهبان راه جبهه‌ی ملی می‌دانند. اینان نیز چه به رفت و آمدی که به درون کشور دارند و چه به سکوتی که در مورد فجایع حکومت اسلامی می‌کنند و چه به امیدی که برای دست یافتن به قدرت دارند و به ویژه این که همچنان خود را عزازدار کودتای ۲۸ مرداد و مرثیه خوان این واقعه‌ی تاریخی می‌دانند، فاصله گرفتن از حکومت اسلامی را با بازگشت حکومت پادشاهی در یک راستا ارزیابی می‌کنند و به همین دستاویز هم هرگونه همراهی‌ای را برای آرایش چهره‌ی اصلاح طلبان حکومتی مجاز می‌شمارند. اینان از طرفداران پروپاقرص ائتلاف تازه و قدرتمند با اصلاح طلبان حکومتی هستند؛ هرچند که می‌باید در تمام این ۲۵ سال دریافته باشند که حکومت اسلامی اساساً نافی هرگونه ایرانی‌گری، ملی‌گرایی و ناسیونالیسم است. این جریان در واقع برخلاف شعارهایی که می‌دهد، هیچ‌گونه سنخیتی با ایده‌های دکتر محمد مصدق در رابطه با کوتاه کردن دست جمعیت فدائیان اسلام و ابوالقاسم کاشانی از دولت و حکومت ندارند.

۴ - جریان دیگری که بخشی از آن همچنان در درون کشور است، بازمانده‌ی حزب متلاشی شده‌ی توده و بخش جوانان این حزب، یعنی سازمان فدائیان اکثریت است. اینان با این که تعداد انگشت شماری بیش نیستند، اما با همان نگرش استالینیستی با هرگونه مدرنیته و تجدد و آزادی‌های فردی و اجتماعی - تحت عنوان گرایش‌های بورژوازی و امپریالیسم - ضدیت می‌ورزند. اینان چه در آغاز نضج گرفتن حکومت اسلامی و چه در به سرانجام رساندن پروژه‌ی دوم خرداد سهمی اساسی دارند. این افراد که بسیاری از هواداران‌شان را نیز در ایران به کشتن داده‌اند، در تمام این سال‌ها برای رسیدن به سهم کوچکی از قدرت با حکومت اسلامی همراهی‌ها کرده‌اند. جالب این که بیشتر اینان زمانی که تیغ حکومت اسلامی را که خودشان در تیز کردنش سهمی اساسی داشته‌اند، بر گردن‌شان حس کردند، از ایران به کشور شوروی مرحوم گریختند و

بعدها پس از فروپاشی آن نظام به غرب "امپریالیست" پناهنده شدند. مرکز اصلی استقرار بیشتر اینان در استکهلم و پاریس و برلین است. وجه مشخص این جماعت و دوم خردادی‌ها این است که در مورد صلح خاورمیانه، با رادیکال‌ترین بخش حکومت اسلامی وجه مشترک و مشخصی دارند و آن هم به بن بست کشاندن جریان صلح خاورمیانه و دخالت در روند این صلح است.

۵ - يك جریان دیگر هم در این میان وجود دارد که بسیاری از آن‌ها بازماندگان و زندگان کنفدراسیون جهانی دانشجویان ایرانی در اروپا و آمریکا در سال‌های پیش از انقلاب هستند. این افراد که گرایش‌های گوناگونی دارند، عموماً نوده‌های قدیمی هستند که برخی‌شان در دهه‌ی ۶۰ میلادی مانوئیست شدند. اینان بیشتر جوانانی بودند که پس از کودتای ۲۸ مرداد برای ادامه‌ی تحصیل به اروپا و آمریکا آمدند. وجه مشخص این افراد، ضدیت هیستریک و دشمنی غیرمنطقی‌شان با هر گونه رفرم و سازندگی در دوران پادشاهی پهلوی‌ها است و به همین دلیل هم از هیچ گونه همراهی‌ای با ارتجاعی‌ترین بخش "اپوزیسیون" حکومت محمدرضا شاه ابا نداشته‌اند. برخی‌شان حتا سابقه‌ی تلاش‌هایی تروریستی برای قتل سردمداران آن نظام را داشته‌اند. لیست‌های دروغین کشتارهای چند صد هزار نفری در زندان‌های ساواک را اینان - بنا بر نوشته‌ها و اعترافات خودشان - منتشر می‌کرده‌اند، تا از این طریق چهره‌ی نظام پیشین ایران را در افکار عمومی بین‌المللی آلوده، خشن، جنایتکار و نافی حقوق بشر در مقیاس‌هایی نجومی نشان دهند. البته تازگی‌ها نویسندگانی در درون ایران تمام دروغبافی‌های ایشان را در دهه‌ی ۶۰ و ۷۰ افشا کرده و بر اساس اسنادی مستند این دروغ‌های نجومی کنفدراسیونی‌ها را بی اعتبار خوانده است؛ اطلاعات دروغینی که مبنای دروغبافی‌های خمینی و دستیارانش برای مشروعیت بخشیدن به "مبارزاتشان" برای دست یافتن به قدرت شده است. اینان يك وظیفه بیشتر برای خودشان نمی‌شناخته‌اند و آن هم سرنگون کردن حکومت عرفی سلطنتی در ایران بوده است. جالب این که بیشتر اینان همچنان بر این رفتارهای فریبکارانه‌شان در آن دوران، انگ "مبارزه" و "انقلابی" می‌زنند و افتضاح تاریخی سال ۵۷ را که با سرکردگی ایشان و با دروغبافی‌های ایشان به وقوع پیوست، همچنان "انقلاب شکوهمند اسلامی" ارزیابی می‌کنند.

ویژگی اساسی و تازه‌ی ایشان برای به دست آوردن سهمی از قدرت در کنار اصلاح طلبان حکومتی این است که لیست‌های طولیل "جمهوری خواهی" و "فقط جمهوری" و "چارچوب جمهوری" را در حمایت‌های مرحله‌ای و لحظه به لحظه از پروژه‌ی دوم خرداد منتشر و امضاء می‌کنند. به عنوان يك نمونه‌ی ساده در تابستان سال ۱۳۸۱ همین جماعت بیانیه‌ای منتشر کرد که در آن خواهان گفت و گوی دولت آمریکا با دولت ایران بدون هیچ‌گونه پیش شرطی شده بود. اینان در این بیانیه حتا حاضر نشده بودند که غرب در گفت و گویی انتقادی با دولت اصلاحات به معامله و مذاکره بنشینند. توضیح این که دولت‌های غربی چند محور را برای معامله و مذاکره با دولت ایران در این سال‌ها مرتباً اعلام می‌کرده‌اند که مهمترین محورهای آن عدم نقض حقوق بشر در ایران، عدم سنگ انداختن بر سر راه صلح خاورمیانه و چند محور دیگر بوده است.

به هر صورت چندی است که مجموعه‌ی این افراد همراه با افراد نخودی‌ای که فقط برای امضای این بیانیه‌ها به کار می‌آیند، با وارونه جلوه دادن خواست اساسی‌شان - کپی کردن شعارهای آزادیخواهان سکولار درون و بیرون کشور - به شرکتشان در ائتلافی "تازه و قدرتمند" برای حفظ حکومت اسلامی ادامه می‌دهند. وجه مشخص این جماعت، فلسطینیزه کردن سیاست خارجی دولت ایران، حفظ بخش "انتخابی" حکومت اسلامی، و مثلاً نفی بخش انتصابی این حکومت و در نهایت ایجاد سدی در برابر خواست اساسی ملت ایران برای دست یافتن به آزادی،

دموکراسی [غیر دینی] ورود به روند جهانی شدن، عدم صدور تروریسم دولتی و سنگ نیانداختن بر سر راه روند صلح خاورمیانه است.

علی رضا علوی تبار در گفت‌وگویی که نشریه‌ی آفتاب در آبان‌ماه ۱۳۸۱ منتشر کرده است، تحت عنوان «ائتلاف‌های تازه، گامی برای نوسازی جبهه‌ی دوم خرداد» سخنانی دارد که هم شنیدنی است و هم اندیشیدنی! او که به این همیاری‌ها و همراهی‌های فکری/عملی امید بسیاری بسته است، برای پیروزی در جنگ شکلی میان دو جناح حکومتی و البته تداوم حکومت اسلامی این گونه برنامهریزی کرده است. فراموش نکنیم که علوی تبار با پیشنهاد این پروژه، تنها در نقش «یک روشنفکر دینی» ظاهر نشده است، بلکه او کلیت اصلاح طلبان حکومتی و این گونه «روشنفکران ایدئولوژیک/دینی» را نمایندگی می‌کند.

پرسشگر از او می‌پرسد: «در بعضی از گفته‌ها و نوشته‌های اخیرتان از لزوم گسترش جبهه‌ی دوم خرداد و شکل‌گیری ائتلاف‌ها و پیوندهای تازه سخن می‌گویید. این تاکید تا حدودی «تازه» است. چرا حالا به این فکر افتاده‌اید؟ آیا مقطع زمانی حاضر ویژگی خاصی دارد؟»

و علوی تبار در پاسخ که: «این تاکید تصادفی نیست. به گمان من گسترش جبهه‌ی دوم خرداد و شکل دادن به ائتلاف‌های تازه، این روزها هم «ضرورت» بیشتری دارد و هم «امکان» بیشتری. یکم، پیش‌بینی من این است که به زودی زلزله‌های سیاسی در منطقه‌ی ما رخ خواهد داد... فکر می‌کنم ایران تنها کشوری است که می‌تواند از این زلزله به سلامت خارج شده و حاکمیت ملی [اسلامی] و تمامیت ارضی خود را حفظ کرده و جلو گسسته شده «فرآیند توسعه‌ی خود را بگیرد. اما شرط آن [شرط جلوگیری از روند گسسته شدن فرآیند توسعه توسط دولت اصلاحات] این است که یک «نیروی قدرتمند» که کم و بیش تمامی گرایش‌های میهن دوست [جمهوری اسلامی دوست] کشور را در برمی‌گیرد، و «قادر به جلب اعتماد مردم» است، در صحنه‌ی سیاسی حضور داشته و با طرح «شعارهای مناسب» مردم را هدایت کند.

«دوم... تنها یک «ائتلاف قدرتمند» است که می‌تواند به جهانبان نشان دهد که با وجود «برخی نشانه‌های مخالفت» تحولات تدریجی و درونزای ایران از این کشور «مردمسالاری‌ای مسالمت‌جو» خواهد ساخت و این تنها آینده‌ی اطمینان بخش و پایدار ایران [حکومت اسلامی] است...»

«چهارم: در آغاز جنبش اصلاحات میان نیروهای مختلف علاقمند به مردمسالاری و اصلاح‌گری، نوعی بدبینی و بی‌اعتمادی نسبت به یکدیگر وجود داشت... اما «قرار گرفتن تحت فشار واحد» [از سوی چه کسانی؟!] و کمک به یکدیگر در دوران سختی، تا حدودی اعتماد به هم را در میان نیروها افزایش داده است... امروز به روشنی می‌دانیم که چه کسانی در حمایت از مردمسالاری [دینی] پیگیر و مسئولیت پذیر هستند و «مستقل از گذشته‌ای که داشته‌اند» امروز مردمسالاری را به عنوان یک ضرورت با حضور و هدف پذیرفته‌اند... از «دشمنی با نسل انقلاب و عناد با «حضور مردمسالاران‌های دین در عرصه‌ی جامعه» [بین نیروهای ائتلاف] دیگر خبری نیست. از تحقیر پیشینه‌ی دیگران و متصل کردن آن‌ها به بیگانگان چیزی به گوش نمی‌رسد. [به ویژه] دیگر حضور در انقلاب و جنگ و دفاع از نظام انقلابی برای کسی «پیشینه‌ی منفی» محسوب نمی‌شود. در نتیجه می‌توان گفت که ائتلاف‌های تازه و گسترش ائتلاف‌های موجود امروز، هم ضروری‌تر است و هم ممکن‌تر. لابد شما هم این تحلیل را شنیده‌اید که یکی از اهداف قتل‌های زنجیره‌ای، از میان بردن هر نوع زمینه‌ای برای حمایت نیروهای بیرون از حاکمیت، از اصلاح طلبان درون حاکمیت بوده است؟!»

اما سه جریانی که علوی تبار و همراهانش برای ایجاد يك نیروی قدرتمند ائتلاف روی آن‌ها سرمایه‌گذاری کرده‌اند:

«همانطور که قبلاً هم گفته‌ام، سه نیروی شناخته شده در عرصه‌ی سیاسی ایران فعال هستند که در مجموع در يك طرف درگیری‌های سیاسی [و نه مطالبات ملت ایران از کلیت این نظام] قرار می‌گیرند. این نیروهای اصلاح طلب و مردمسالاری‌خواه عبارتند از: جبهه‌ی دوم خرداد، نیروهای ملی/مذهبی و نیروهای “جمهوری خواه”. در درون این سه جریان بخش‌هایی وجود دارد که ائتلاف آن‌ها می‌تواند نقش تعیین کننده‌ای در ترسیم چهره‌ی آینده‌ی کشور داشته باشد... در میان نیروهای ملی/مذهبی نیز بخش‌هایی که توانسته‌اند فاصله‌ی معناداری از میراث و الگوی مجاهدین خلق [کذا] بگیرند و کینه‌ی ناشی از برخوردهای سال‌های نخست انقلاب را به فراموشی سپارند، در وضعیت مساعدی برای مشارکت در چنین ائتلافی قرار دارند. در میان “جمهوری خواهان” نیز بخش‌هایی که دین ستیزی و برخورد منفی با همه‌ی نیروها و پدیده‌های منسوب به انقلاب را کنار گذاشته‌اند، از اجزای مناسب چنین ائتلاف احتمالی تلقی می‌شوند. باید توجه داشت که این نیروها را هم در داخل کشور می‌توان یافت و هم در خارج از آن...»

اما ائتلاف‌های تازه‌ای که علوی تبار روی آن سرمایه‌گذاری کرده است، چند ویژگی دارد: نخست این که بخش ملی/مذهبی این ائتلاف باید «فاصله‌ی معناداری از میراث و الگوی مجاهدین خلق [کذا] بگیرند و کینه‌ی ناشی از برخوردهای سال‌های نخست انقلاب را به فراموشی سپارند [تا] در وضعیت مساعدی برای مشارکت در چنین ائتلافی قرار» بگیرند. دوم این که بخش “جمهوری خواه خارج از کشوری” این “ائتلاف تازه و قدرتمند” باید حتماً “دین ستیزی و برخورد منفی با همه‌ی نیروها و پدیده‌های منسوب به انقلاب را کنار” بگذارد!

سوم این که امروز روشن شده است که «از دشمنی با نسل انقلاب و عناد با حضور مردمسالارانه‌ی دین در عرصه‌ی جامعه [بین نیروهای ائتلاف] دیگر خبری نیست. از تحقیر پیشینه‌ی دیگران و متصل کردن آن‌ها به بیگانگان [هم] چیزی به گوش نمی‌رسد. [به ویژه] دیگر حضور در انقلاب و جنگ و دفاع از نظام انقلابی برای کسی “پیشینه‌ی منفی” محسوب نمی‌شود.»

چهارم این که جریان این “ائتلاف قدرتمند و تازه” هنوز هم “قادر به جلب اعتماد مردم” است، و می‌تواند با طرح “شعارهایی مناسب” برای “توسازی جبهه‌ی دوم خرداد” از مردم به عنوان ماشین رای گیری استفاده کرده و ضمن استفاده‌ی مجدد از “اعتماد مردم” همچنان حکومت اسلامی یا “حضور مردمسالارانه‌ی دین” را در حکومت تداوم بخشد.

پنجم این که “ضرورت” و “امکان” این ائتلاف “تازه و قدرتمند” بیشتر بر اساس چراغ‌های سبزی است که از “خارج کشور” تحت عنوان “جمهوری خواهی” با نادیده گرفتن خواست اساسی ملت ایران برای دست یافتن به حکومتی عرفی و سکولار - بدون توجه به شکل حکومت - دریافت می‌شود.

ششم و از همه جالب‌تر این که به قول آقای علوی تبار: «تنها يك ائتلاف قدرتمند است که می‌تواند به جهانیان نشان دهد که با وجود برخی نشانه‌های مخالفت، تحولات تدریجی و درونزای ایران» از حکومت اسلامی «مردمسالاری‌ای مسالمت‌جو خواهد ساخت و این تنها آینده‌ی اطمینان بخش و پایدار ایران [حکومت اسلامی] است.» و صد البته “مردمسالاری‌ای مسالمت‌جو” با همکاری و همراهی حزب الله لبنان و حضرت حسن نصرالله رهبر این جریان و

توافق‌های مابین ایشان و دیگر جریان‌های تروریستی منطقه با رئیس جمهوری اصلاحات در سفرهای چندگانه‌ی ایشان به منطقه‌ی خاورمیانه!

به هر صورت این جماعت یا هر سه بخش این ائتلاف “قدرتمند و تازه” که همچنان در صددند از فرآیند “فروپاشی تمامیت حکومت اسلامی” جلوگیری کنند و خواهان حفظ سلطه‌ی “مردمسالارانه‌ی دین در حکومت” هستند و “پیشینه‌ی منفی‌شان” هم چندان اهمیتی ندارد و دست داشت‌شان در بخش‌های اطلاعاتی و نظامی و امنیتی سال‌های آغازین حکومت اسلامی هم باید “به فراموشی سپرده شود” با پرداختن پروژه‌ی تازه‌ی نظیر “پروژه‌ی شکست خورده‌ی دوم خرداد” می‌خواهند با “نوسازی جبهه‌ی دوم خرداد” و “با ائتلاف‌های تازه و قدرتمند” باز هم یک دوره‌ی تاریخی دیگر ملت ایران را در منگنه‌ی حکومت اسلامی و جنجال‌های درونی پروژه‌ی دوم خرداد زندانی کرده، با این ترفند باز هم بر عمر به سر آمده‌ی این حکومت عقب افتاده و قرون وسطایی بیافزایند. جالب این که دست داشتن بخش “جمهوری‌خواه” برونمرزی این ائتلاف - به دلیل عملکردشان در دو دوره‌ی ریاست جمهوری سید محمد خاتمی - دلیل اصلی خوابنا شدن متولیان پروژه‌ی شکست خورده‌ی دوم خرداد و اصلاح طلبان حکومتی، برای سرمایه‌گذاری روی “این ائتلاف تازه و قدرتمند” در جهت تداوم همین حکومت اسلامی است!

جالب این که همین چندی پیش جناب سید محمد خاتمی، نمی‌دانم در کدامیک از سخنرانی‌های کم‌دانش مدعی شده بود که استبداد [دینی] داخلی، بهتر است از استعمار خارجی. پیامد این پیام ویژه برای دست اندرکاران تمام کردن کار ملت ایران و تکمیل کنندگان روند به اضمحلال کشاندن این کشور ویران [دوم خرداد]ها و حامیان‌شان] تئوریزه کردن این شعار ویژه‌ی آقای خاتمی است، آن‌هم درست در این سرفصل ویژه‌ی تاریخ معاصر ملت ایران!

در همین رابطه در تاریخ ۲۵ سپتامبر ۲۰۰۳ نوشته‌های روی نت سایت گویا نیوز رفت با عنوان به سوی آینده، که خط مشی آینده‌ی جریان دوم خردادی را مشخص کرده بود.

علیرضا علوی تبار که در آبان‌ماه سال ۱۳۸۱ با دریافتی دیگر از فرایند اصلاح طلبی در ایران، مبتکر تر ائتلافی وسیع و قدرتمند و تازه همراه با دو جریان دیگر - جمهوریخواهان برونمرزی و ملی/مذهبی‌های درونمرزی - برای در دست گرفتن قدرت شده بود، در مهر ماه ۱۳۸۲ با توجه به پارامترهای تازه‌ای که در منطقه و سرنوشت تاریخی این جریان رخ نموده است، اساساً از طرح پروژه‌ی ائتلاف بزرگ دست برداشته و جریان اصلاح طلبی را در حضيض بدنامی و ناتوانی و بی‌اعتمادی ملت ایران معرفی کرده است.

علوی تبار در بخش نخستین این پیام ویژه، به بررسی ۴ مشخصه‌ی اصلی این ۷ ساله‌ی پس از دوم خرداد پرداخته و نتیجه‌گیری جالبی از این دوران ارائه داده است.

ایشان با این که در این نوشته مدعی است که پروژه‌ی اصلاحات دچار بحران شده است، با این همه نماد این ۷ سال اصلاح طلبی را همچنان آقای خاتمی معرفی می‌کند که به تعبیر ایشان هیچگاه نخواست و یا نتوانست رهبری طرح اصلاحات را در دست داشته باشد.

ایشان صریح و روشن نوشته است که در این چند سال، اصلاح طلبان پذیرفته بودند که “در چارچوب جمهوری ولایی» یا به گفته‌ی خود ایشان “جمهوری اسلامی مبتنی بر ولایت انتصابی مطلقه‌ی فقیه” می‌توان حکومت را از درون متحول کرد و به شاهره اصلاحات و مشروعیت کشاند.

با این همه ایشان با تاسف ارزیابی می‌کند که با تمام این ترفندها نه تنها اصلاحات نتوانست کاری از پیش ببرد، بلکه در همان گام نخست نیز از حرکت باز ماند. حتا به نوشته‌ی

ایشان، خاتمی نماد این جناح، نه تنها دیگر نماینده و سخنگوی این جریان نیست، بلکه خود خواسته به گونه‌ای نماینده‌ی سیاسی تمامیت و کلیت حکومت اسلامی ارزیابی می‌شود.

آنچه در این نوشته از سوی آقای علوی تبار تاسف انگیز ارزیابی می‌شود، این است که مردم البته زودتر از فعالان اصلاح طلب، این واقعیت [واقعیت به بن بست رسیدن پروژه‌ی دوم خرداد] را درک کرده‌اند و با شرکت نکردن در انتخابات شوراهای درک خویش را از ناتوانی نهادهای منتخب به نمایش گذاشته‌اند.

با این که علوی تبار خود نشان داده است که در چارچوب این جمهوری ولایی، اساسا اصلاح طلبی امکان تحقق ندارد، با این همه برای راهی به سوی آینده راهکارهایی را پیشنهاد می‌کند که بررسی آن می‌تواند نقش ویژه‌ی این جریان را در سد کردن مبارزات ملت ایران به روشنی نشان بدهد.

ایشان در ادامه‌ی همین نوشته ۴ طیف را در میان اصلاح طلبان طبقه بندی می‌کند که هر یک راه و روش ویژه‌ای را برای تداوم به بن بست کشاندن مبارزات ملت ایران در نظر دارند. طرفداران نخستین راهکار به همراهی و امید به آینده معتقدند. به باور ایشان، تهدید قدرت سلطه‌گر خارجی (امریکا و متحدانش) جدی است و این قدرت سلطه‌گر خواهان سرنگون سازی نظام جمهوری اسلامی و جایگزین کردن گزینه‌ی وابسته و غیرمردمسالار به جای آن است!

البته پوشیده نیست که منظور ایشان از تهدید قدرت سلطه‌گر خواهان سرنگونی حکومت اسلامی، نه به دلیل مانع تراشی حکومت اسلامی در روند صلح خاورمیانه و حمایت فعال لجستیکی و پشتیبانی این حکومت از جریان‌های خشونت طلب و تروریست‌های خاورمیانه‌ای است، و نه به دلیل خفقان وحشتناک موجود در متن جامعه‌ی ایران و تضییق هر روزی حقوق شهروندی ایرانیان - فارغ از باور و جنسیت و قومیت - است. و نه حتی وضع اسفبار اقتصادی و به ویژه تدارک جانانه‌ای برای دست یافتن به سلاح‌های کشتار همگانی، یا حتی همیاری با رادیکال‌ترین و تروریست‌ترین حکومت‌های سرنگون شده و سرنگون نشده‌ی منطقه است. حتی نارضایتی بیش از ۹۰٪ ملت ایران از کارکردهای حکومت اسلامی در هر دو شق آن، در این ربع قرن نیز دلیل سرنگونی این حکومت اسلامی نیست، بلکه یک جریان سلطه‌گر خارجی قرار است به اینان که خود را در موضع ملت ایران، ایرانی هم می‌انگارند، حمله کرده، حکومتی وابسته و غیر مردمسالار را [!] به اینان تحمیل کند! جالب این که همین اینان در تمام این سال‌ها همیشه و همیشه بر علیه منافع عالی‌ی ملت ایران، به تحقیر تاریخی این ملت و ضدیت با هر آنچه که نماد ایرانیگری است، پرداخته‌اند. از سوی دیگر هم همین اینان نبوده‌اند که با بستن راه ملت ایران برای راه یافتن به روند جهانی شدن و ترقی و پیشرفت، این کشور را در این ربع قرن در قرون وسطای انکیزیسیون‌ی‌شان قفل کرده، مبارزات ملت ایران را برای دست یافتن به تمدن و تجدد و مدنیت، فلج کرده‌اند!!

در واقع علوی تبار با این که خود در آغاز نوشته‌اش پروژه‌ی دوم خرداد را ناکارآمد و متوقف شده ارزیابی می‌کند، اما به دلیل نگرانی از تهدید سرنگونی کلیت حکومت اسلامی، وظیفه‌ی جناح اصلاح طلب حکومتی را این ارزیابی کرده است که با نزدیک شدن به اقتدارگرایان، امکان سرنگونی را از بین ببرند و به صفر نزدیک سازند.

گویا ایشان معتقد است که همین حکومت اسلامی، حکومتی مردمسالار است که قرار شده است غرب، نخست این حکومت مردمسالار [!] و غیر وابسته [!] را سرنگون کند و بعد هم پس از تسخیر ایران، حکومتی وابسته و غیر مردمسالار را بر سر کار آورد!

البته دلیل نگرانی ایشان روشن است، هر چند که ایشان می‌کوشد، این نگرانی را در بسته‌بندی‌های ملی‌گرایانه‌ی اسلامی به همگامانش معرفی کند، چرا که خوب می‌داند طشت ایران دوستی و حاکمیت ملی این حکومت کم‌دی - با این همه سابقه‌ی درخشان در ایرانی ستیزی - سال‌هاست از بام افتاده است و تلاش‌های همپالگی‌های ایشان نیز، دیگر نمی‌تواند بهانه‌ای برای فریفتن ملتی باشد که ۸ سال است زندانی شعارها و نمادها و راهکارهای این اصلاح طلبان در چارچوب جمهوری ولایی اسلامی است.

جالب این که ایشان با این که طرح ائتلاف بزرگ و قدرتمندش، هنوز به صحنه نیامده، از کارکرد افتاده است، همچنان از جمهوری خواهان خارج از کشوری حامی پروژه‌ی اصلاحات می‌خواهد در چنین جبهه‌ای جایگاه والای خویش را حفظ کنند!

و البته مهمترین فراز نوشته‌ی ایشان این است که: «اصلاح طلبان حکومتی در چالش میان آنانی که خواهان سرنگونی تمامیت حکومت اسلامی هستند [یعنی مردم ایران] خود را به اقتدارگرایان نزدیک‌تر می‌یابند!»

آیا بهتر از این می‌توان چهره‌ی بزرگ کرده‌ی این همه شعارها و نمادها و راهکارهای اصلاح طلبی را در صبح صادق آگاهی ایرانیان، دست و رو نشسته و چرک و پف آلود، نشان داد و از آن به وحشت نیفتاد؟!

رئیس جمهوری اصلاحات هم دارد چیزی می‌شود شبیه به بهلول یا مثلاً ملا نصرالدین یا دلک دیگر از همین دست که جملات قصارش دل از عارف و عامی می‌رباید و برخی سیاسی‌کاران همیشه سیاست باز اپوزیسیون چند تا نقطه‌ی ما را، با همین افاضات چند طبقه‌اش به میدان می‌کشاند.

مثلاً وقتی سید اسدالله لاجوردی را در دهنه‌ی بازار تهران ترور کردند، جناب، این حاجی را سردار بزرگ اسلام نامید و کلی اشک در فقدان حاج آقا به ریش مبارکش سرازیر کرد. وقتی هم به دانشجویان در ۱۸ تیرماه ۱۳۷۸ شبیخون زده شد و این دانشجویان را از بالای بلندی‌ها با شعار "یا زهرا از ما بپذیر!" به پائین پرت کردند، جناب رئیس جمهوری که معمولاً برای هر چیز بی‌مزه‌ای، مزه‌ای می‌پرانند، این بار افاضه فرمود که: «از کجا که دانشجویان زندانی، بیگناه به زندان افتاده باشند؟!»

همین شخصیت بزرگ اسلامی حاج آقا رئیس جمهوری در ماه آوریل ۱۹۸۴ که تازه وزیر ارشاد اسلامی شده بود، در اولین سمینار نمایندگان فرهنگی جمهوری اسلامی در خارج از کشور که به دلیل همدلی و دوستی میان علماء و غلامان سفارت در شهر لندن برگزار شد، در تعیین اولویت‌های استراتژیک فرهنگی تصمیم گرفت که زبان عربی را به عنوان زبان بین‌المللی جمهوری اسلامی معرفی کند. و کوشید با تاکید بر اشاعه‌ی زبان عربی به عنوان زبان بین‌المللی اسلامی در تحکیم پایه‌های اسلام، زمینه را برای اعلام زبان عربی به عنوان زبان رسمی مردم ایران فراهم آورد.

همین جناب در تلویزیون حکومت اسلامی در تاریخ ۱۸ نوامبر ۱۹۹۷ افاضه‌ی دیگری مرتکب شد. فرمود: «کسانی در ایران حق فعالیت و حیات سیاسی دارند که به اسلام و رهبری اعتقاد داشته باشند.» بعد هم اضافه فرمود: «با کسی که نظام را قبول ندارد و در فکر براندازی است، با زبان امنیتی و تنبیهی باید برخورد کرد!»

از قول همین ایشان در کیهان چاپ تهران در تاریخ ژوئن ۱۹۸۶ چاپ شد که فرموده‌اند: «اگر منظور از آزادی این باشد که با مینای انقلاب اسلامی و اسلام برخورد شود، این آزادی را به هیچ وجه، مردم انقلابی ایران نمی‌تواند (قبول کند) و اجازه هم نمی‌دهد!»

حضرتشان در تلویزیون حکومت اسلامی در تاریخ ۲۳ ماه مه ۱۹۹۸ با گردن فرازی دیگری فرمود: «هوشیار باشیم که در عین حالی که بر آزادی و نهادی شدن آزادی پای می‌فشاریم و برای آن فداکاری می‌کنیم، به هیچ‌وجه همسوی دشمنان [البته یعنی ملت ایران] نشویم!»

کیهان چاپ تهران، ۱۶ اسفند ۱۳۶۷ از قول ایشان در رابطه با سلمان رشدی نویسنده‌ی کتاب آیات شیطانی نوشت: «باید بر اساس حکم شرعی حضرت امام خمینی [سلمان] رشدی اعدام شود، و هیچ راهی برای گریز وی از اجرای این حکم نیست!»

همین تازگی‌ها هم این جناب در رابطه با در چشم انداز بودن فشارهای بین‌المللی برای دست برداشتن از تولید سلاح‌های کشتار جمعی و عدم دخالت در روند صلح خاورمیانه از سوی حاکمان کشوری که ایشان کباده‌ی ریاست جمهوری‌اش را به دوش می‌کشد، فرموده‌اند: استبداد داخلی بهتر است از استعمار خارجی! البته به قول انشاهای دبستانی خودشان واضح و مبرهن است که منظورشان از استبداد داخلی همین استبداد دینی اعمال شده از سوی دولت و حکومت اسلامی است که ایشان هفت/هشت سال است کاخ ریاست جمهوری‌اش را با فریب ملت ایران اشغال کرده است. خانم شیرین عبادی هم که جایزه‌ی صلح نوبل را برنده شد، ایشان البته شوخ طبعانه فرمودند: «این که چیزی نبود!»

از آخرین شاهکارهای کلامی ایشان یکی دیگر هم این است که همانگونه که برای مرگ اسدالله لاجوردی عزادار شدند و لاجوردی را سردار بزرگ اسلام خطاب کردند، برای مرگ قاضی قاتل شیخ صادق خلخالی اطلاعیه‌ی بامزه‌ای مرتکب شدند. از همه جالب‌تر و داغ‌تر این که فرموده‌اند: «در مجلس شورای اسلامی هیچ مخالفی، یعنی کسی که قانون اساسی و جزایی و مدنی حکومت اسلامی را زیر سوال می‌برد، نباید حضور داشته باشد.»

راستی من مدتی است به سال‌هایی فکر می‌کنم که بچه‌های ما این افاضات را می‌خوانند و از این که برخی روشنفکران ما در درونمرز و برونمرز این حاجی را تنها شانس نجات کشور برای رها شدن از بن بست همین حکومت اسلامی تلقی کرده‌اند، به بی‌سوادی و ناآگاهی ما و ملت ما و اپوزیسیون و روشنفکرانش می‌خندند. جای عبید زاکانی خالی که از این گربه‌ی عابد زاهد مسلمانا تصویر تازه‌تری ارائه کند.

وطن آنجاست که آزاری نباشد

بخش امنیتی و اطلاعاتی حکومت اسلامی از طریق واسطه‌ای مرا به سفری به کشورم ایران دعوت کرده است. بعد که با این پرسش رویرو شده است که: می‌خواهید به زندان اوین بکشانیدش؟ پاسخ داده‌اند که: خیر، می‌خواهیم ایران را نشانش بدهیم. هم خودش و هم فرزنداناش بیابند و ایران امروز را ببینند. نادره افشاری که نوزده سال پیش از ایران رفته است،

درست و حسابی روند پیشرفت‌های کشور ایران را در زیر سلطه‌ی حکومت اسلامی ندیده است و نمی‌داند که در ایران چه پیشرفت‌های محیرالعقولی انجام یافته است!! این مام میهن اسلامی سال‌ها و قرن‌ها از تمام کشورهای اروپایی در سازندگی و پیشرفت پیش افتاده است. دو تن از باصطلاح روشنفکران این سالها نیز، اولی در همین سفرهای کم‌دی‌اش به تهران و دومی

نمی‌دانم از کجای این دنیای کج و کوله، هر دو برای این که به زعم خودشان روند پویای مدرنیته را در ایران دوران پهلوی دوم و الزاما اول به چالش بکشند، از سازندگی‌های [!] حکومت اسلامی در دوران "امیر کبیر" ایران یا شیخ رفسنجان و تداوم آن در دوران سید اردکان رئیس جمهوری کنونی ایران یادها کرده‌اند و حتا شوخمندانه مدعی شده‌اند که: مگر جاده ساختن هنر بود که شاه کرد. آخوندها چند برابرش را کرده‌اند.

من البته با این ساده‌انگاری‌های سیاسی کاران حرفه‌ای بازار سیاست در ایران و خارج از ایران کاری ندارم، تنها می‌خواهم تاکید کنم که جاده ساختن و گاز کشیدن و پارک درست کردن، نه تنها دلیلی بر پایگیری مدرنیته و ایجاد جامعه‌ای مدنی و مدرن نیست، بلکه اساسا می‌تواند نافی آنهم باشد. بهترین جاده‌ها و اتوبان‌ها و راه‌آهن‌های سراسر دنیا را در نیمه‌های قرن بیستم، دوتن از ضدبشرترین رهبران حکومت‌های طراز نوین جهان [!] در کشورهاشان ساخته‌اند؛ هیتلر و استالین.

با این همه، هم زلزله‌ی رودبار و میزان کشتار فجیع آن در چند سال گذشته و به ویژه کشتار زلزله‌ی تازه‌ی شهرستان بم نشان داد که همین میزان سازندگی ادعایی هواداران حکومت اسلامی تا چه میزان بی پایه و تا چه میزان پوشالی است. در ایران اشغال شده‌ی ما زلزله‌ای با قدرت حدود شش ریشتر تا پنجاه هزار کشته بر جای می‌گذارد و در کشور امریکا زلزله‌ای با قدرت هفت ریشتر تنها دو نفر تلفات دارد!!!

اما پاسخ به دعوت حاکمان اسلامی در ایران: من، نادره افشاری، بدین وسیله رسماً و علناً اعلام می‌کنم که زمانی که کشور اشغال شده‌ام از سوی آزادی‌کشان و نافیان امنیت باز خواهم گشت که بتوانم در خیابان زیبای پهلوی تهران، یا چهار باغ اصفهان و یا زند شیراز با دامنی مینی‌ژوپ، موهای آرایش کرده، لب‌های ماتیک زده، در حالی که زیر بغل مردی را که دوست دارم، گرفته‌ام و با او در حال خنده و شادی هستم، قدم بزنم. بعد هم به کافه نانسی خیابان عباس آباد بروم و در این کافه شراب شیرینی سفارش بدهم و در حالی که دوتایی بسته‌های عیدی را برای دوستانمان زیر بغل داریم، از میهمانی آن‌هایی که دوستشان داریم، صحبت کنیم و با هم بگوییم و بخندیم.

آنچه نوشتم بیان سمبولیک دریافت من از آزادی‌ای است که ۲۵ سال است در اثر "مبارزات" باصطلاح روشنفکران عقب افتاده‌ی ما در همراهی و همدستی با این اشغالگران ایران به غارت رفته است.

وطن آنجاست که آزاری نباشد

کسی را با کسی کاری نباشد

این شعر عامیانه در واقع بیان عینی و مادی و ملموس ما در فهم از آزادی و امنیت است. در کشوری که من نتوانم آن گونه که دوست دارم لباس بپوشم، آن گونه که دوست دارم و با هر که دوست دارم، گفت و گو کنم، برای هر حرکتی مجبور باشم هزار و یک امتحان شرعیاتی بدهم که اساساً آن را پیش زمینه‌ی نفی آزادی و دموکراسی و امنیت در کشورم می‌شناسم، نه امنیتی هست و نه آزادی‌ای و به قول خانم مهشید امیر شاهی، حتا خاکستر جسد سوخته‌ی من نیز در زمانی که این کشور همچنان تحت سلطه‌ی این حاکمان اسلامی است، به ایران باز خواهد گشت. من ایرانم را آن گونه دوست دارم که کسی را برای دوست داشتن سنگسار نمی‌کنند، سرزمینی که در آن مزد گورکن از بهای آزادی بیشتر است، ارزش سفر و زیستن ندارد. همین!!

رونوشت برای تمامی نهادهای حکومت اسلامی در درون کشور و تمام بنیادها و افراد حامی این حکومت در خارج از مرزهای این میهن آفت زده، ایران!!

خشونت، زنان و اسلام

در این بررسی بنا ندارم به حقانیت و یا عدم حقانیت دین، مکتب، آئین یا مذهبی بپردازم. حتما بنا ندارم مواضع عقیدتی این باورها را بشکافم؛ چرا که به هر حال - لایب - در هر کدام این اندیشه‌ها رگه‌هایی از «حقیقت!» یافت می‌شده که توانسته است عده‌ای را به دنبال خود، گاه حتما تا سرحد فداکاری و جانبازی بکشاند؛ بلکه قصدم این است که شیوهی رفتار متولیان اسلام را، از همان اوان اعلام موجودیت این مکتب با دیگران و دگراندیشان باز کنم. بررسی این نمونه‌های تاریخی از این نظر اهمیت دارد که زمینه‌های نظری رفتار اسلام‌گرایان امروز ایران را هم به نمایش می‌گذارد. در واقع نشان می‌دهد که ایشان از چه منبعی تغذیه می‌شوند که چنین بی‌پروا به حذف و نفی دگراندیشان می‌پردازند؛ یا مثلا دگراندیشی چگونه می‌تواند پایه‌های قدرت و ثروت ایشان را به لرزه درآورد، و در نهایت تهدیدی جدی برای این متولیان یک‌ه‌شناس [موحد] تلقی شود؛ قدرت و ثروتی که با تکیه بر خشونت و جهل و استفاده از باورهای مذهبی ملتی جمع‌آوری شده است.

در تاریخ تمام مذاهب، تنها دین اسلام است که با شمشیر و حذف دگراندیشان، کشورهای متمدن پیرامونش را تصرف کرده، مردم فرهنگ‌ساز آن را به زیر مهمیز خشونتش کشانده است. هیچ دین و آئینی «چه توحیدی و چه اساطیری» در تمام طول تاریخ بشر نبوده است که چنین دست‌بازی در کشتار دگراندیشان [کافران، مشرکان، یهودیان، مسیحیان، زرتشتیان، بودائیان، بابیان، بهائیان و دیگر دگراندیشان] داشته، این چنین بر ملت‌های دیگر - حتما همان اعراب بدوی - دست‌تصرف باز کند. فاجعه‌ی کشتار تاریخی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ این تصویر را تکمیل‌تر می‌کند. کوشیده‌ام این نمونه‌های تاریخی را بیشتر در رابطه با ایران بیاورم تا مستند بودن ادعایم را در رابطه با حاکمان فعلی ایران به اثبات برسانم. از نظر قوانین شناخته شده و جهانی حقوق بشر هیچ نژاد، عقیده، ملیت، جنسیت و قومیتی بر دیگر این انواع برتری ندارد؛ چرا که در هزاره‌ی سوم، داستان تفکیک بین انسان‌ها به سر رسیده است، و وقت آن است که در ایران نیز تعریف تازه‌ای از موضوع انسان و باورهایش داد. البته می‌شود به نژاد پرستان، مردسالاران، عقیده‌پرستان و ... هم در رابطه با کشتارهایی که در تمام طول تاریخ زیر پرچم اعتقاداتشان کرده‌اند پرداخت؛ اما گسترده‌گی این تاریخ، ما را از پرداختن به زمینه‌ی مشخصی که در ایران امروز درگیر آنیم، باز می‌دارد. اگر عمری بود و امکانات، منابع، اسناد قابل استناد و بهتری هم در دسترس بود، شاید بعدها به گستره‌ی این موضوع هم در کلیت تاریخ کشور پرداختم. فرض را هم بر این می‌گذارم که خواننده، دست‌کم این دگراندیشان را در نام و سابقه‌ی تاریخی‌شان می‌شناسد، و چون قرار نیست در فلسفه‌ی باورهای ایشان دقیق شویم، با پیروان هر

جریان، به عنوان گروهی از انسان‌ها برخورد می‌کنیم که در این سرزمین حق زندگی دارند، و قانونا کسی اجازه ندارد ایشان را از این حق طبیعی و قانونی‌شان محروم کند.

لازم به تاکید است که رابطه‌ی دو موضوع خشونت و غنیمت در تفسیرهای مذهبی، قابل تفکیک از هم نیستند و خشونت، اساسا ظرفی است که برای به زیر سلطه کشیدن مردم و نهایت استعمار ایشان پرداخته شده است؛ به همین دلیل هم منطقی‌تر است که به ظرف و مظلوف؛ یعنی خشونت و شیوه‌ی نگرش متولیان این دین به پدیده‌ی غنیمت [پا چپاول] جدی‌تر پرداخت.

بد نیست در این‌جا تاکید کنم که: در کتاب‌های مستند و موثق تاریخ اسلام، آنقدر سند و مدرک در زمینه‌ی خشونت وجود دارد که گاه انسان درمی‌ماند که کدام‌یک را زمینه‌ی بحث و بررسی‌اش قرار دهد؛ در عین این که اسنادی هم که در اختیار ما خارج کشوریان است، بخش بسیار بسیار کوچکی از مآخذ و منابع اسلامی موثق و مستند است. شاید اگر این امکان وجود می‌داشت که از اسناد کتابخانه‌های دانشگاه‌ها، مرکز اسناد رسمی، کتابخانه‌ی مرکزی و دیگر مجموعه‌های تاریخی استفاده شود، این گونه کتاب‌ها ارزش تاریخی بیشتری می‌یافتند؛ با این‌همه باید گفت: در خانه اگر کس است، همین حرف هم بس است!

نادره افشاری - زمستان ۲۰۰۱ - ۱۳۸۰

تئوری خشونت!

جزمیت و دگماتیسم جاری در متن مذاهب «الهی» حتا برخی مکاتب غیرالهی، بخصوص در دین اسلام و مذهب شیعه، رفتاری را می‌طلبد که این روزها به آن خشونت، عدم تحمل دگراندیشان، فاناتیسم، فاندامنتالیسم، دیکتاتوری مذهبی، استبداد دینی یا واژه‌های دیگری از این دست می‌گویند. این حرف چندان تازه نیست که: تمام کسانی که دستی در تاریخ و بخصوص تاریخ ادیان دارند، باید بکشند دین را از يك مقوله‌ی متافیزیکی به درون نشست‌ها و بحث‌های روزانه، حتا ژورنالیستی کشانده، همان کاری را بکنند که کسانی نظیر علی شریعتی، سیدمحمود طالقانی و دیگر هم طیفان ایشان کرده‌اند؛ اما این بار نه برای توجیه و تقدیس این دین - که به نوعی به يك دین متروک تبدیل شده بود - همچنین نه برای این‌که آن مفاهیم کهنه و قدیمی را در زورق‌های امروزی پسند باب دل خودشان و هواداران‌شان بسته‌بندی کنند، تا از مرگ محتوم این عقیده، همراه با معتقدین نسل پیشینش جلوگیری کنند؛ بلکه به این منظور که این دین را - بدون نگرانی از هر گونه انگ و بنگی! - از تمام زوایا به میدان‌های جدی بحث و کنکاش کشانده، دلایل تقدیس، همچنین کهنگی و غیرقابل استفاده بودن آن را در دایره‌ی حکومتی، در هزاره‌ی سوم به نمایش بگذارند.

استفاده از شیوه‌ی کار متولیان این دین در یکی دو دهه پیش از به قدرت رسیدن حکومت اسلامی، به نوعی واکنشی است در رابطه با آن شیوه توجیه کردن‌ها و در زورق بیچین‌های آن مفاهیم کهنه و از مد افتاده!

این را هم باید در نظر داشت که هدف از این‌گونه کاوش‌ها، بررسی این مذهب در شکل حکومتی و استثماری آن است و نه دستکاری‌ای در باورهای مردمی که شیعه و مسلمان متولد می‌شوند. این گونه دوستداران و باورمندان به این دین و مذهب - و هر دین و مذهب دیگری -

حق دارند همچنان به باورهای قدیمی‌شان پای‌بند باشند. مرا با ایشان کاری نیست. اما آن‌جا که این دین و این مذهب، هیئت حکومت و تعیین تکلیف برای ملت می‌پوشد، باید چهره‌ی واقعی - و نه تصویر پیچیده در هاله‌هایی از تقدس و متافیزیک - آن را به نقد و بررسی نشست.

«جزوه‌ی درون سازمانی شناخت [سازمان مجاهدین خلق] که شامل بخش‌های متدولوژی، تکامل و راه انبیاء بود، تلاش می‌کرد تا ایدئولوژی مذهبی را منطبق بر اصول علمی جامعه‌شناسی و تحلیل تاریخ نشان دهد و به مذهب، لباس منطق ببوشاند. این جزوه که سنگین‌ترین اثر ایدئولوژیکی سازمان بود، ادامه‌ی همان کاری بود که قبلاً مهندس بازرگان و تا حدی آیت‌الله طالقانی، پیش از آن شروع کرده بودند. بازرگان، در پی آن بود تا همه‌ی اصول اعتقادی و دستورات فقهی [ای] را که وی به آن‌ها عقیده داشت، سوار بر منطق علمی به قشرهای روشنفکر جامعه بقبولاند! برای این کار، وی اصول علمی و دستاوردهای دانشمندان روز را در زمینه‌های زیست‌شناسی، فیزیک و ترمودینامیک به کار می‌گرفت تا حقانیت اعتقادات خویش [اسلام] را ثابت کند؛ ضمن این‌که بازرگان در مبارزه‌ی پی‌گیرش با رژیم شاه، الهام‌بخش قشر جوان و روشنفکر جامعه‌ی ما بود - و این موفقیتی برای وی به شمار می‌آمد - اما رنسانس [!] علمی/مذهبی او چندان موفقیت‌آمیز نبود. توجیه و اثبات حقانیت مسالهی «طهارت» در فقه شیعه، از طریق تشبیه به دستاوردهای میکروب‌شناسی روز، گرچه ظاهراً به معنقدان به آن مسائل دلگرمی می‌داد؛ اما هرگز نمی‌توانست وسیله‌ی اثبات حقانیت دین و خداشناسی باشد. تطابق مسائل فقهی با اصول علمی، اگر در جایی خوانایی داشت، در جاهای بسیار دیگری سوال‌برانگیز بود. آیت‌الله طالقانی و دکتر یدالله سبحانی هم در چنین زمینه‌ای تلاش می‌کردند. آن‌ها می‌کوشیدند تا با تفسیر آیات قرآن به سبکی جدید، دیدگاه قرآن پیرامون آفرینش انسان و جهان را با دستاوردهای علوم جدید تطبیق دهند و بدین وسیله پایه‌های اعتقاد به قرآن را در بین قشر تحصیل‌کرده تقویت نمایند.»^۱

آنچه از این بررسی‌ها نصیب چنین مسلمانانی می‌شود، در خوش‌بینانه‌ترین نگاه، شناخت پدیده‌ای است که به آن مومند و در شق منفی‌اش، واکنشی عصبی است برای حذف و نفی این گونه زیر ذره‌بین گذاشتن‌ها، کنکاش‌ها و بررسی‌ها. اما تاریخ اروپا، سیر رفرمیسم، و بعدها هم رنسانس نشان داد که برداشتن حجاب تقدس و نشان دادن چهره‌ی واقعی دین در حکومت [مسیحیت] از میزان و تعداد مسیحیان و باورمندان به این دین نکاسته است؛ حتا هاله‌ی تقدس آن را هم چندان زخمی نکرده است؛ بلکه تنها توانسته است چهره‌ی راستین دین حکومتی را به نمایش گذاشته، نشان بدهد که این‌گونه باورها در نهایت می‌تواند در باورخانه‌های فردی متدبیین محفوظ بماند؛ در عین حال هم از دخالت در حکومت و سرنوشت اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی مردم کنار گذاشته شود؛ چرا که دین - هر دین و ایدئولوژی‌ای در حکومت - به این دلیل که تنها خودش را مطلق و برحق می‌داند، نمی‌تواند با پدیده‌ای به نام دگراندیشان، رفتاری انسانی و مداراگر ایانه داشته باشد. اساساً مفاهیمی که پس از انقلاب کبیر فرانسه از سوی روشنفکرانی نظیر ولتر، منتسکیو و دیگر روشنگران عصر فروغ در اروپا طرح شد، به نوعی مبارزه‌ای بود در برابر یکسان‌سازی و یک‌دست‌سازی مردمی که در یک محدوده‌ی جغرافیایی، تحت سلطه‌ی دین حکومتی، به اجبار از تمام حقوق انسانی و مدنی‌شان، زیر لوای دین و ایدئولوژی دینی محروم شده بودند. تبیین شیوه‌های یکسان‌سازی و یک‌دست‌سازی انسان‌ها، زیر لوای دین اسلام و مذهب شیعه هم کاری است که اگر به آن پرداخته نشود، امکان هرگونه تحولی را در نگاه و

۱ - بر فراز خلیج، خاطرات محسن نجات حسینی، عضو سابق سازمان مجاهدین خلق (۱۳۴۶ تا ۱۳۵۴) چاپ اول، نشر نی، تهران، ۱۳۷۹، ص ۴۱۶

نگرش انسان ایرانی مسلمان می‌سوزاند. برای رسیدن به شرایطی که ایرانی‌ها هم بتوانند - بدون هیچ‌گونه نگرانی - در کنار هم زندگی شاد، آزاد، مرفه، بی‌هراس و امنی داشته باشند، باید به طور زیربنایی مکتبی را شناخت که این امکان را در اختیار متولیان می‌گذارد تا مبارزه‌ی انسان‌ها را برای سعادت و بهزیستی، به جنگ‌های فرقه‌ای و حذف و نفی دگراندیشان و به بازی‌های خودی و غیرخودی تقلیل دهند.

برای دست‌یافتن به شرایطی که مردم ایران هم بتوانند بدون هیچ‌گونه نگرانی در امنیت مدنی، اعتقادی، اجتماعی، فرهنگی، سیاسی و اقتصادی زندگی کنند، و با آسودگی خیال و بی‌هراس از هر «تکفیر و تفسیقی» به بالا بردن سطح کیفی و کمی زندگی‌شان بپردازند، باید موانع اعتقادی و حکومتی این تغییر را شناخت. بعد هم با شناخت پدیده‌ای که می‌کوشد در هزاره‌ی سوم هم، با اتکا به همان قوانین ۱۴۰۰ سال پیش، هرگونه امکانی را برای دست‌یافتن به آزادی، تمدن، ترقی، شادی، علم، هنر و رفاه سوزانده؛ در همین راستا هم با کشتار، مرگ، جنگ، نوحه، روضه، جنازهمکشی، عزاداری، شهیدسازی، شهیدبازی، تعزیه و تهییج احساسات مذهبی مردم، ایشان را در بی‌خبری کامل نگهدارد، و عمر و وقت ایشان را هرز برد؛ تا امکان غارت و چپاول برایش آسان‌تر شود؛ باید بتوان این پدیده را در جنبه‌ی تئوریک، هم‌زمان هم در پهنه‌ی پراتیک آن شناخت؛ تا پایه‌هایی که چنین رفتاری بر روی آن بنا شده است، شناخته شده، از این راه از دخالت در زندگی جمعی مردم - یا حکومت - باز داشته شود.

دیگر باید دورانی که تمامی هم و غم ملت، صرف چگونگی رفتار با دگراندیشان می‌شود، به تاریخ سپرده شود. مردم ایران باید به جای پرداختن به این شیوه‌های کهنه و مادون قرون وسطایی؛ بی‌هراس از همین دنیای «دنی» پر از شکنجه و عذاب و مکر متولیان دین، همچنین بی‌واهمه از جهانی دیگر، پر از شکنجه‌گرانی نظیر متولیان امروزین حکومت اسلامی، به تلاش برای بهبود زندگی و بالا بردن سطح کیفی زندگی، هم‌چنین بیداری و آگاهی‌شان بپردازند.

دگراندیشانی هم که در این پهنه‌ی گسترده زندگی می‌کنند، باید بتوانند بی‌هراس از هرگونه دست‌برد به جان و مال و زندگی خصوصیشان - که زیر یوغ چنین متولیانی مرتباً به تاراج می‌رود - به زیبایی، دوستی، همزیستی مسالمت آمیز و تحمل یک‌دیگر دلگرم باشند؛ تا بتوانند دست در دست هم، ایران بلا زده را از این دور تسلسل وحشتناک مرگ، حذف، هراس، سانسور، عدم امنیت، زندان، جنگ، بیکاری، فساد و فحشایی که کارنامه‌ی مشخص این نظام اسلامی و راندمان ناگزیر این شیوه‌ی حکومتی است، رهانیده، به ایرانی ببیندند که شهروندان - فارغ از هرگونه باور و اندیشه‌ای - دوش به دوش هم، برای ارتقای کیفی سطح زندگی خود و فرهنگ و خرد جمعی کشورشان بکوشند. و این، همان چیزی است که من، به عنوان یکی ایرانی انتظارش را می‌کشم.

«در پایان قرون وسطا و آغاز عصر جدید، در نتیجه‌ی تغییرات شرایط اقتصادی، افکار و اندیشه‌های علمی و فلسفی در بین صاحب‌نظران غرب راه یافت. در فاصله‌ی بین قرن سوم تا دهم و یازدهم میلادی، اروپا بدترین دوران تاریخی خود را طی می‌کرد. حمله‌ی مداوم بربرها، جنگ‌های دائمی فئودال‌ها، و آشفتگی وضع اقتصادی و اجتماعی به مردم مجال تفکر نمی‌داد. در این دوره، علم و معرفت در انحصار کلیسا بود. مبلغین مذهب مسیح با بی‌رحمی شدیدی کلیه‌ی مظاهر و آثار فرهنگی و تمدن بشری را محکوم به وقفه و رکود کرده بودند. هر نوع فکر انتقادی و پژوهشی، به فرمان کشیشان در آستانه‌ی خدا به وضع دلخراشی قربانی می‌شد. «ایمان بر علم

مقدم شمرده می‌شد... سال‌های وحشت‌زای انکیزیسیون و کشتارها و کتابسوزی‌های بسیار سپری شد...»^۲

چرا که «از دیر باز تاکنون، برای اداره‌ی امور اجتماع دو نظریه و دو طرز فکر وجود داشته است؛ عده‌ای معتقدند که «فرمان اولوالامر» را باید به کار بست و جمعی دیگر می‌گویند: به جای اطاعت از دستور فرد واحد، بهتر آن است که راه بحث و تحقیق را در پیش گیریم تا ببینیم [که] حرف حق و طریق صواب کدام است و از آن پیروی کنیم. مرتجعین، در هر دوره و زمانی، پیرو «فرمان اولوالامر» بودند و می‌کوشیدند تا در پرتو قدرت فرد واحدی، مقاصد خود را اجراء کنند و از ماجرای چون و چرا و بحث و انتقاد برکنار بمانند. «برخلاف این دسته، عقلا و خیراندیشان، طرفدار بحث و گفت‌وگو بوده و هستند و معتقدند: نظریه و عقیده‌ای که محصول مطالعه و تحقیق است بر فکر فرد واحد، رجحان و برتری دارد.»^۳

در این راستا و در همین زمینه، این کتاب روی محور مشخص تئوری خشونت یا خشونت تئوریزه شده تنظیم شده است. از سویی نگاهی گذرا هم به خشونت سیستماتیک اعمال شده بر «زن» می‌اندازم تا وجه دیگری از این انواع خشونت‌ها را نشان داده باشم. لازم به تاکید است که بحث‌هایی از این دست، کاری در حیطه‌ی تاریخ‌نگاری نیست؛ بلکه - به نوعی - تفسیری از وقایع تاریخی نگاشته شده در تاریخ یک ملت است. چنین تفسیرهایی در شرایط ویژه‌ی زمانی خاص تاریخ کشوری ضرورت می‌یابد. در همین راستا نسل‌های دیگر هم، بنا بر شرایط ویژه‌ای که در آن قرار می‌گیرند، وقایع دیگری از تاریخ کشور را به تفسیر می‌کشند؛ هر چند که متاسفانه این اوضاع در ایران [دین اسلام در قدرت] یک وضعیت خلق‌الساعه نیست و تاریخی ۱۴۰۰ ساله را پشت سر دارد.

در این شیوه‌ی کار، استفاده از هر سند و مدرکی؛ حتا نوشته‌های طرفداران خشونت، توجیه‌کنندگان خشونت، همچنین کسانی که به نوعی متولی انواع دیگر خشونت - مثلا غیر مذهبی - هستند، یا آنانی که در میانه‌ی دو صندلی لرزان فکری، معلق آویزانند هم ضروری است؛ تا ماهیت، خاستگاه و شیوه‌ی نگرش ایشان - به موضوع انسان و باور انسان‌ها - به تصویر کشیده شود. برای این که مقایسه‌ای تطبیقی هم با روش‌های فعلی اعمال شده در ایران امروز بشود، به هیچ رو از نقل حوادث مشابه در زمان حال خودداری نشده است.

بد نیست این پرناتز را هم باز کنم که رفتار چنین دیکتاتورهایی را نباید بر مبنای کودکی ناشادی که داشته‌اند، یا این‌که خود به نوعی قربانی خشونت بوده‌اند، یا ضعف تربیتی و وضع فجیع خانوادگی، یا حتا یتیم بودن و شرایطی از این دست بررسی کرد؛ هرچند که چنین بردارهایی در رفتار چنین دیکتاتورهایی بی‌تاثیر هم نیست. اما این رفتار، قبل از این‌که اساسا ناشی از محرومیت‌های دوران کودکی این عناصر باشد، یک زمینه‌ی تاریخی دارد و آن هم آموزش‌هایی است که این متولیان مذهبی، در دوران طلبگی یا [مثلا] دوران آموزش‌های مذهبی‌شان فرا می‌گیرند؛ همچنین نوع نگاهی است که این مکتب [اسلام] به پدیده‌ی انسان دارد. این کتاب، سومین کار از این دست است که به دگمه‌های کامپیوتر سپرده می‌شود. باشد که روزنه‌ای باشد به سوی گشودن راهی، برای رهایی از سیطره‌ی جهل و بی‌خبری ملتی که ۱۴۰۰

۲- تاریخ اجتماعی ایران، جلد دوم، مرتضی راوندی، چاپ دوم، سال ۱۳۵۴، صص ۵۱۸ تا ۵۱۹

۳- تاثیر علم بر اجتماع، برتراند راسل، برگردان دکتر محمود حیدریان، ص ۱۹، نقل از تاریخ اجتماعی ایران، جلد دوم، مرتضی راوندی، صص ۵۲۴ تا ۵۲۵

سال است نمی‌داند چرا به چنین بلایی دچار شده و عقوبت کدام بدکرداری اش را می‌پردازد؟! همین!

بازگشت به سرچشمه!

«متاسفانه» باید گفت که خشونت سیستماتیک در دین اسلام يك پدیده سنتی است؛ به این معنا که از همان صدر اسلام هم این دین اساسا با اسباب خشونت توانست بر نیمی از جهان قابل زیست آن دوران تفوق یافته، زمینه‌های استمرار حکومت اسلامی را فراهم آورد. و باز هم «متاسفانه» از چند دهه پیش از این، متولیان باصطلاح رفرمیست این مذهب، برای نشان دادن وجه تفریق خودشان از اسلام مصطلح فعلی در حکومت، یا خاطره‌ی تلخ تاریخی ملل تحت سلطه‌ی اسلام، بیش از هر چیز به سرچشمه، متون اصلی، قرآن، رفتار خود پیامبر و علی استناد کرده‌اند. توجیهشان هم این است که در اصل، اساس و سرچشمه‌ی این مذهب اشکالی وجود ندارد و راه رهایی، خوشبختی و رسیدن به «تکامل» و «رستگاری» تنها از طریق نوشیدن از این سرچشمه‌های اصیل، پاک و منزه میسر است، و آن چه این دین را به جریانی ارتجاعی، ضد آزادی، ضد علم و دانش، ضد کتاب، ضد ترقی، ضد تخصص، ضد پیشرفت، ضد انسان، ضد دگراندیشان، ضد مدنیت، ضد زن و ضد مردم محروم تبدیل کرده است، ساخته و پرداخته‌ی متولیان بعدی این دین و این مذهب است و اگر مثلا امام زمان غایب ظهور کرده، همان اساس و اصول اسلام اولیه را طرح کند، انگار که مکتب نوینی را عنوان کرده است؛ به همین دلیل هم توسط کسانی نظیر متولیان امروزی اسلام حکومتی، در راه طرح دوباره‌ی دین اسلام اولیه «شهادت» می‌شود؛ چرا که چنین متولیان، این مذهب را به دکانی برای دوشیدن مردم تبدیل کرده‌اند، و این شیوه‌ی رفتار، هیچ سنخیتی با رفتار خود پیامبر، علی و سایر راهبران سنتی این مکتب ندارد و بهتر است با «بازگشت به خویشتن» به اصل و سرچشمه بازگردیم و از آن سرچشمه‌ی پویا و جوشان بنوشیم تا اسلامان در محاصره‌ی این متولیان بعدی «شیطان صفت» و این «دجالان» بیش از این از دست نرود!

با این تاویل که «از زمان سیدجمال‌الدین اسدآبادی - یعنی صد سال پیش - متوجه شدیم که اسلام، نه آن است که هست. و دریافتیم که در ذهن ما بسیاری از اصول اعتقادی ما و بسیاری از شعائر و عقاید ما، یا مبهم است - مثل آنچه اکنون هست - یا مخلوط است با عناصر خارجی، و یا اصلا مجهول است، و اصولا خودش نیست. به‌رحال در این صد سال اخیر همه معتقد شدیم که ما مسلمانان، نیازمند به يك اصلاح عمیق و طرز فکر درست مذهبی هستیم و نیازمند به احیای اسلام و بازگشت به سرچشمه‌ی زلالی که ۱۴ قرن از آن دور شده‌ایم و همین سبب شده است که اسلام، در نظرمان دور و مبهم تجلی می‌کند... [به همین دلیل] حساس‌ترین، حیاتی‌ترین و فردی‌ترین مسئولیت ما همین است: تصفیه‌ی طرز فکر مذهبی برای بازگشت به آن "سرچشمه‌ی زلال اسلام اصیل" و بیرون راندن و دور کردن عناصر خارجی...»^۴

۴ - امت و امامت، دکتر علی شریعتی، مجموعه آثار ۲۶، چاپ دهم، سال ۱۳۷۹، نشر آمون، صص ۳۵۸ تا ۳۵۹

و در تاویلی دیگر: «از روزگار سید جمال و محمد عبده و کواکبی و رشید رضا و همفکرانشان - که این شعار [بازگشت به اسلام راستین یا بازگشت به خویشتن اسلامی] در جامعه‌های اسلامی عنوان شد - تا امروز در لحظه لحظه‌ی زندگی ما هر تحولی که پیش آمده این نیاز نیرومندتر شده است و احساس فوریت تصفی‌ی طرز تفکر مذهبی و اصلاح مذهبمان شدیدتر؛ تا بتوانیم به اسلام اولیه و به آن سرچشمه‌های نخستین و زلال اعتقادات مذهبی خودمان بازگردیم؛ [چرا] که در اسلام، هرگز اصلاح مذهبی به معنی تجدید نظر در مذهب نبوده، بلکه «تجدید نظر در بینش و فهم مذهب» بوده است و «بازگشت به اسلام راستین» و «شناخت حقیقی روح واقعی اسلام نخستین»^۵

من شخصا با این پیشنهاد موافقم و به توصیه‌ی این علمای سرچشمه‌ای و «متولیان بازگشت به خویشتن» برای نشان دادن شکل و محتوای دینی که به ادعای این متولیان مدرن، از سرچشمه گل‌آلود شده است؛ به بررسی کوتاهی در همان مبانی سرچشمه‌ای و رفتار بنیانگذاران این مکتب با دگرانديشان، موضوع خشونت، در همین رابطه رفتار با زنان می‌پردازم. از این متولیان هم بسیار سپاسگزارم که چنین پیشنهاد گران‌بهای را مطرح کرده‌اند تا ما به جای پرداختن [مثلاً] به «علامه» محمد باقر مجلسی، میرداماد، شیخ بهایی، حتا متولیان فقه جعفری، به خود سرچشمه مراجعه کرده، اصل و اساس این مکتب را در برابر آفتاب بگیریم؛ تا تاریکی‌ها و آلودگی‌های آن [به قول این متولیان] کنار زده شده، تصویر واقعی اسلام راستین، اسلام واقعی، اسلام ناب، اسلام حقیقی، انقلاب محمدی، و تشیع علوی و اصیل به نمایش گذاشته شود.

«این‌که گفته می‌شود [که] امام زمان کتاب جدید و دین جدیدی می‌آورد به همین معنی است؛ یعنی اسلام و قرآن را با همان معانی و مفاهیمی که در صدر اسلام داشت [می‌آورد]. مگر همین الان اگر کسی قرآن را مستقلاً در حوزه‌های دینی ما مطرح کند، کار تازه‌ای نکرده است؟ و اگر از اسلام راستین سخن بگوید از دین تازه‌ای سخن نگفته است؟»^۶

اما تاریخ ثبت شده و مستند این مکتب، همچنین رفتار مقلدین و جانشینان راهبران اصلی این مذهب نشان می‌دهد: آنچه این دین را به خشونت بسیار بسیار غیرمتعارف - حتا در همان دوران اعراب بدوی - بدل کرده است، دستورات دینی صادر شده از سوی پیامبر این دین و کتاب «آسمانی» اش قرآن، در توجیه اصل قدیمی خشونت است؛ همچنین وعده‌هایی است که از سوی رهبری این مکتب، به شرکت کنندگان در «غزوات» یا جنگ‌های تجاوزکارانه داده می‌شده است؛ به این معنا که سربازان اسلام با «شجاعتی بی‌نظیر» که به دلیل آموزش‌های ویژه‌ی این دین کسب می‌کنند، شرکت در جنگ‌های تجاوزطلبانه را «أحدی‌الحُسْنین» [یکی از سعادت‌ها] ارزیابی می‌کنند؛ که در نهایت، تلاششان یا به پیروزی و دست یافتن به غنایم جنگی - از قبیل ثروت و قدرت و زن و ... - ختم می‌شود، یا شهید شدن و رسیدن به همین برخورداریه‌ها در جهان دیگر؛ به این بهانه که این غازیان [شرکت کنندگان در جنگ‌های مذهبی] پاداش این «عمل خیر» شان را از «الله» در جهان دیگر انتظار می‌کشند.

«... از آن جمله است موضوع جوانان بهشتی یا غلمان که به خدمت مومنان کمر می‌بندند و دوشیزگان سپید روی و سیاه چشم یا حوریان بهشتی... که در جنت، سمت معشوقگان مومنان را خواهند داشت... مولفان مسلمان بر روی هم بهشت را باغی مجلل و پر سایه می‌دانند؛ با رودها و نهرها و چشمه‌سارهای زمزمه کننده و درختان انار و نخل‌های بسیار... تصویر

۵ - همانجا، ص ۳۶

۶ - همانجا، زیر نویس ص ۳۵۹

دوشیزگان زیبای بهشتی به حدی در دل‌های توده‌ی مسلمانان جای‌گیر شد و دل از ایشان برد که در مخیله‌ی نسل‌های بعدی نیز زنده ماند.^۷

«در چنین شرایطی قبایل مختلف عرب، در زیر لوای اسلام متحد و متشکل شده بودند. و چون از لحاظ اقتصادی وضع نامطلوبی داشتند، برای بهبود وضع خود، هجوم و غارت ملل همجوار را - زیر عنوان مسلمان کردن این‌ها - وسیله قرار داده، و در پناه شعار "لنا احدى الحسنيين" یا فتح می‌کنیم و غنیمت می‌بریم و یا کشته می‌شویم و به بهشت می‌رویم، با شور و هیجان کم‌نظیری به تسخیر ممالک همجوار همت گماشتند.»^۸

«اهمیت کسب غنائم در جنگ اعراب آن‌چنان بود که در بعضی از جنگ‌ها [مانند حنین] لشکریان اسلام بدون هیچ احترام و ملاحظه‌ای در برابر پیغمبر می‌ایستادند، و برای چگونگی تقسیم غنائم با محمد مجادله می‌کردند.»^۹

این وعده‌های دلپذیر در خود قرآن و بخصوص سوره‌ی فتح هم چندین بار تاکید و تائید شده است!

«ما تو را به فتح آشکاری در عالم فیروز می‌گردانیم (فتح آیه ۱) و خدا تو را به نصرتی با عزت و کرامت یاری خواهد کرد (۳) برای آن بود که خدا می‌خواست مردان و زنان مومن را تا ابد در بهشت‌هایی که زیر درختانش نهرها جاری است داخل گرداند و گناهانشان را تماما ببخشد و این به حقیقت نزد خدا فیروزی بزرگ است (۵) و نیز خدا خواست تا همه‌ی منافقان و مشرکان را از زن و مرد عذاب کند که آن‌ها به خدا بدگمان بودند، در صورتی که روزگار بد و هلاکت برای خود آن‌ها بود، و خدا بر آنان خشم و لعن کرد و جهنم را که منزلگاه بسیار بدی است برای ایشان مهیا ساخت (۶) و سپاه زمین و آسمان‌ها لشکر خداست و خدا بسیار مقتدر و به تدبیر عالم داناست (۷) ما تو را به عالم فرستادیم که شاهد نیک و بد امت باشی و خلق را به لطف و رحمت حق بشارت دهی و از قهر و عذاب او بترسانی (۸) و هر که به خدا و رسول او ایمان نیاورد، ما هم برای آن کافران، عذاب آتش دوزخ را مهیا ساخته‌ایم (۱۳) ای رسول به اعرابی که تخلف کردند بگو: بزودی برای جنگ با قومی شجاع و نیرومند دعوت می‌شوید که جنگ کنید، تا وقتی که تسلیم شوند. اگر این دعوت را اطاعت کردید، خدا به شما پاداش نیکو خواهد داد و اگر نافرمانی کردید، چنان‌که پیش از این مخالفت کردید، خدا شما را به عذابی دردناک مجازات خواهد کرد (۱۷) خدا به شما وعده‌ی گرفتن غنیمت‌های بسیار داده که... (۲۰) و خدا باز وعده‌ی غنیمت‌های دیگری داده که هنوز از آن بی‌خبرید، و خدا از آن آگاه است (آیه ۲۱)»^{۱۰}

در این نمونه‌های تاریخی، هیچ عمل غیرانسانی‌ای از سوی این مسلمانان در رابطه با حذف و کشتار دگراندیشان، هم‌چنین تصرف کشورهای دیگر، نه تنها به حسابرسی‌ای نیازی ندارد، بلکه دروازه‌های بهشتی پر از برخورداری را هم به روی ایشان می‌گشاید؛ به همین دلیل هم خشونت این مسلمانان، ضربیی تصاعدی یافته، انگیزه‌هاشان بسیار بسیار بالاتر از مردمی

۷ - اسلام در ایران، ای. پ. پتروفسکی، ترجمه‌ی کریم کشاورز، چاپ یکم خارج، انتشارات نیما آلمان، سال ۱۹۹۸، ص ۸۲

۸ - تاریخ اجتماعی ایران، مرتضی راوندی، جلد دوم، چاپ دوم، سال ۱۳۵۴، انتشارات سپهر، تهران، صص ۵۳ و ۵۴

۹ - مقدمه‌ای بر اسلام‌شناسی، جلد اول، چاپ دوازدهم، علی میرفطروس، نشر نیما، سال ۱۹۹۹، آلمان، ص ۴۴

۱۰ - برای ترجمه‌ی این آیه‌ها از قرآن کوچک الهی قمشه‌ای [انتشارات کتابخانه‌ی سنایی] استفاده شده و از تفسیرهای درون پرانتز مترجم چشم پوشی شده است.

است که دست بالا برای دفاع از آب و خاکی به میدان آمده‌اند که با شاهان، حکومتگران و دینوران، ارتباط عاطفی چندانی هم ندارند و بالاترین زمینه‌های مبارزاتی‌شان، حداکثر به نوعی وطن‌دوستی تعبیر می‌شود، نه امیدی برای دست یافتن به «احدی‌الحسین» یا غنایم جنگی در هر دو جهان!

قرآن هم در همه‌ی این موارد به کمک محمد و منشور خشونت او می‌آید و با آیاتی مقدس زمینه‌های اعتقادی این خشونت را تکمیل‌تر می‌کند. خشونتی که ابتدایی‌ترین بازتابش را در این نوشته‌ی شادروان دکتر عبدالحسین زرین‌کوب به روشنی می‌توان دید!

«در برابر سیل هجوم تازیان، شهرها و قلعه‌های بسیار ویران گشت. خاندان‌ها و دودمان‌های زیاد[ی] بریاد رفت. نعمت‌ها و اموال توانگران را تاراج کردند و غنائم و انفال نام نهادند. دختران و زنان ایرانی را در بازار مدینه فروختند و سیایا و اسرا خواندند. از پیشه‌وران و برزگران - که دین اسلام را نپذیرفتند - باج و ساو گران، به زور گرفتند و جزیه نام نهادند.

«همه‌ی این فجایع و جنایات را در سایه‌ی شمشیر و تازیانه انجام می‌دادند. هرگز در برابر این مظالم، آشکارا کسی یارای اعتراضی نداشت. حد [شلاق زدن] و رجم [سنگسار کردن] و قتل و حرق [سوزاندن] تنها جوابی بود که عرب [مسلمان] به هرگونه اعتراضی می‌داد. هرکس در مقابل این فجایع و مظالم، نفس برمی‌آورد کافر و خارجی می‌شد و خونش هدر می‌گشت. شمشیر تازیان و تازیانه‌ی حکام، هرگونه صدای اعتراضی را خفه و خاموش می‌کرد.»^{۱۱}

در قرن هفتم میلادی ایران کشور پهناوری بود که تمام صحرای عربستان تنها بخش کوچک و بی‌اهمیتی از این گستره‌ی امپراطوری را تشکیل می‌داد. قبل از اعراب و بعد از ایشان هم اقوام وحشی دیگری به طمع ثروت و آبادانی کشور ایران به این گستره‌ی پهناور حمله‌ها کردند و چند صباحی این خاک دل‌انگیز را به توبره کشیدند؛ اما چند صباحی نگذشت که فرهنگ مدارا و «تحمل دگراندیشان» ایرانی، این اقوام مهاجم را در دستگاه گوارشی خود تحلیل برد و به بخشی از ده‌ها قومیت گوناگون ایرانی این گستره‌ی پهناور بدل ساخت. آنچه اما نباید فراموش شود این است که هیچ‌کدام این اقوام وحشی این جسارت را نیافتند که این ملت پر غرور و با فرهنگ را از خویشستن پائین‌تر قرار دهند. همین‌که شکمشان سیر می‌شد یا دوباره به قعر صحراهاشان باز می‌گشتند یا در تمدن و فرهنگ دلبپذیر ایران - این مهد تمدن جهان در قرن هفتم - حل می‌شدند و به قومی دیگر از این ملت چندتوی چندپهلوی چند نژاد و متمدن تغییر می‌یافتند.

اما اعراب مسلمان را داستانی دیگر می‌بود. ایشان به دلیل آموزش‌های ویژه‌ی تئوریکی که داشتند، خود را قوم برگزیده‌ی خدا می‌شمردند که بار مسلمان‌سازی ملل دیگر را - به هر قیمتی - بر دوش ایشان نهاده‌اند. اجازه‌ی چپاول ثروت و شوکت و غرور سرزمین‌های دیگر هم هدیه‌ی خاص خداوند در ازای مسلمان شدن این اعراب بود. این چنین دیدگاهی که نص صریح خود پیامبر بود، این قوم ذلیل، بدبخت و گرسنه را چنان قدرت و قساوتی بخشید که در سایه‌ی آن توانستند چند قرن تاریخ خاورمیانه، حتا تا میانه‌ی اروپا را به خون کشیده، قرون وسطا را در این سوی عالم بر لبه‌ی تیز شمشیرهایشان به کشتارگاه بدل سازند. در تکامل این نگرش از زمان عمر [فاتح ایران] اسلام به برتری نژادی بسیار وحشیانه‌ای نیز آلوده شد. در همین راستا ایرانیان برای رها شدن از این‌گونه تحقیرها و چپاول‌های مستمر و مداوم و تئوریک اسلامی به

۱۱ - دو قرن سکوت و مبارزه، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، مطلبی برای «مهرگان» چهارشنبه ۱۰ آبان‌ماه ۱۳۲۹، نقل از مهرگان، سال هشتم، شماره‌ی ۲ و ۳، تابستان و پائیز ۱۳۷۸

جنگ‌هایی بسیار بسیار مستمر و مداوم بر علیه هر کسی که نشانی از عربیت و اسلامیت می‌داشت، کشانده شدند.

تئوری «لنا احدی‌الحسنین» که مرتباً هم از سوی متولیان اسلام، در تمام این ۱۴۰۰ سال تشدید و تاکید شده است، این روزها به شرایطی انجامیده است که آمران و عاملان ترورهای زنجیره‌ای یا «پروژه‌ی قتل‌عام درمانی» همچنین ترور مخالفین نظام اسلامی در خارج از مرزها یا «پروژه‌ی فرنگی‌کاری» مجاهدان و آمران به معروف و ناهیان از منکر تعریف می‌شوند و نه قاتلینی که انسان‌هایی را با شکنجه و ترور از حق حیاتی زندگی‌شان محروم کرده‌اند. حتا این «احدی‌الحسنین» به نوعی در قانون اساسی حکومت اسلامی فعلی در ایران هم بازتاب قانونی یافته است و دادگستری و قوه‌ی قضائیه - اگر هم بخواهد - نمی‌تواند آمران و عاملان این قتل‌ها را به محاکمه بکشاند.

«بنا به گفته‌ی دادستان نظامی تهران، متهمان پرونده‌ی قتل‌ها «ادعاهایی در مورد مقتولان دارند که باید بر اساس ماده‌ی ۲۲۶ قانون مجازات اسلامی آن‌ها را به اثبات برسانند.» [روزنامه‌ی زن، اول اسفند ۱۳۷۷] ماده‌ی قانونی مزبور می‌گوید: «قتل نفس، در صورتی موجب قصاص است که مقتول، شرعاً مستحق کشتن نباشد و اگر مستحق قتل باشد قاتل، باید استحقاق قتل او را - طبق موازین - در دادگاه اثبات کند.» بنا بر این ماده‌ی قانونی که آقای مصباح یزدی نیز با سخنان اخیرش که: «اهانتگر به اسلام باید خونش ریخته شود و محاکمه نیز نمی‌خواهد.» [پیش‌خطبه‌ی نماز جمعه‌ی تهران، ۱۲ شهریور ۱۳۷۸] برای آن «مبنای تئوریک و اعتقادی» فراهم کرده است، به قاتلین نمی‌توان به خاطر کشتن افراد مزبور ایراد گرفت؛ زیرا ممکن است در محکمه ثابت کنند که مقتولین مستحق کشتن بوده‌اند...»^{۱۲}

«مبنای تئوریک و اعتقادی» ای هم که شریعتمدارانی نظیر حضرت آیت‌الله مصباح یزدی [!] برای کشتار دگراندیشان - الگو وار - در نظر دارند، به صورتی بسیار جدی و مستند، در تاریخ ثبت شده‌ی اسلام درج است و اصلاً نیازی نیست که اسلام‌گرایان مدرن و رفرمیست و اصلاح‌طلب، به تاویل یا توجیه این شیوه‌ها بپردازند.

قضیه آنقدر علنی است که حتا بر طبق یک برنامه‌ی از پیش تعیین شده «حاکمان شرع» را در پست وزارت اطلاعات و امنیت کشور یا ریاست قوه‌ی قضائیه به کار می‌گمارند؛ تا از بابت ارتکاب این جنایات، زیر عنوان فتواهای مذهبی دچار مشکل مثلاً قانونی نشوند. با همین ترفند، این حاکمان شرع به دلیل داشتن این عنوان، بدون هیچ‌گونه نگرانی از هرگونه بازخواستی، به هر جنایتی که آن را بازتاب یکی از همین «احدی‌الحسنین» ارزیابی می‌کنند، دست می‌یازند.

«این اظهارات که با ساختار سیاسی/تشکیلاتی وزارت اطلاعات، خوانایی و هماهنگی تام و تمام دارد، می‌رساند که متهمان [قتل‌های زنجیره‌ای] مسلمانانی معتقد به جمهوری اسلامی هستند تا بدان حد که می‌گویند در جریان عملیات حذف، با وضو شرکت می‌کرده‌اند و عملیات را با نام «حضرت زهرا» می‌آغازیدند. دیگر این که متهمان، از عناصر موثر و کارکشته‌ی منضبط و تشکیلاتی وزارت اطلاعات می‌باشند و سال‌ها در زمره‌ی «محارم» نظام امنیتی جمهوری اسلامی به شمار می‌آمده‌اند. و ماموریت‌های خطیری را در داخل و خارج از ایران به انجام

۲ - تاملی در ریشه‌های خشونت، فرهاد بهبهانی، مهرگان، سال هشتم، شماره‌ی ۲ و ۳، سال ۱۳۷۸

رسانده‌اند. چنین عناصری، هرگز به کارهای خودسرانه و غیرتشکیلاتی دست نمی‌یازند. منطق چنین محافل و شبکه‌های نیمه مافیایی [ای] چنین ایجاب می‌کند.

«در چنین ساختار سیاسی/ایدئولوژیک/تشکیلاتی [ای] است که حکم “حذف” عقیدتی/مذهبی، بایستی از سوی هرم تشکیلاتی وزیر که در عین حال “حاکم شرع” هم هست، صادر شود و از طریق یکی از معاونان وی، به مدیران اجرایی ابلاغ گردد. از این روست که تیم‌های عملیاتی، هرگز نه با وزیر در تماس بوده‌اند و نه با یکی از معاونان وزارت اطلاعات. “نیازی” دادستان پیشین و رئیس کنونی سازمان قضائی نیروهای مسلح هم در نخستین مصاحبه‌ی مطبوعاتی‌اش تاکید کرد که متهمان با استناد به ماده‌ی ۲۲۶ قانون مجازات اسلامی مدعی هستند که برای انجام قتل‌ها مجوز شرعی داشته‌اند.»^{۱۳}

در راستای همین نگرش به ملت، این نمونه‌ی تاریخی از یکی از مجتهدین معروف عصر ملاپروور قاجار می‌تواند انگیزه و سکوی پرش چنین جانبانی را به روشنی به نمایش بگذارد: «تکابنی، یکی از شاگردان سیدباقر شفتی در کتاب خود “قصص العلماء” می‌نویسد: “از زمان ائمه‌ی اطهار تا آن عهد، هیچ‌یک از علمای امامیه به آن اندازه ثروت و مکنث نداشتند.” که شفتی داشت... بنا بر تحقیق عباس اقبال: شفتی از راه اغوا و زور، چنین ثروتی را گرد آورد. [همو] می‌نویسد: “شفتی، متهمین [معلوم نیست به چه جرمی] را ابتدا به اصرار و ملایمت و به تشویق این که خودم در روز قیامت، پیش جدم شفیع گناهان شما خواهم شد، به اقرار و اعتراف وامی‌داشته، سپس غالباً با گریه ایشان را گردن می‌زده، و خود بر کشته‌ی آنان نماز می‌گزارده. گاهی هم در حین نماز غش می‌کرده است. [نقل از مقاله‌ی اقبال در مجله‌ی یادگار]»^{۱۴}

«پیش‌تر گفتیم که [سیدباقر] شفتی، این محصول دوران ملاپروور فتحعلی‌شاه، رفته رفته کارش بدانجا کشید که در اصفهان - با کمک انبوه لوطی‌ها و آدمکشان - ادعای استقلال کرد و حتا به نام او خطبه خواندند و سکه زدند. و تنها ایستادگی و مقابله‌ی آشتی‌ناپذیر حاج میرزا آقاسی و محمد شاه بود که او را با ذلت و خواری فروکشید. وقتی به فرمان محمد شاه، به کمک توپخانه دروازه‌های شهر اصفهان را گشودند، لوطیان پا به فرار گذاشتند و به قول یک ناظر فرنگی، مجتهد به کنجی خزید و بعضی از ملایان روانه‌ی زندان شدند و ۳۰۰ لوطی گرفتار آمدند و بدین‌گونه غائله ختم شد و اموال غصبی به صاحبان آن‌ها بازگشت.»^{۱۵}

در رابطه با چگونگی جمع‌آوری ثروت در صدر اسلام، باید تاکید کرد که حکومت در اسلام مفهوم بخصوصی دارد که اساساً با مفاهیم مستند جاری در جوامع مدنی غرب، زمین تا آسمان تفاوت دارد. ما این تفاوت را در میزان غارت‌های متولیان اسلام حکومتی فعلی حاکم بر ایران، کم و بیش شنیده و خوانده‌ایم. مجتبی مینوی هم [لابد] برای این‌که جای شبهه‌ای در رابطه با شیوه‌ی حکومتی متولیان اسلامی باقی نگذارد، وظایف حاکمان اسلامی را این‌گونه طبقه‌بندی [!] کرده است: «بنابر این خلیفه‌ی پیغمبر [جانشین پیغمبر] فقط وظیفه‌ی دنیایی دارد و آن گرفتن زکات و تقسیم کردن غنایم و رسیدگی به مراغه‌ی مسلمانان و تعیین حکام و لشکر فرستادن به

۱۳ - تحلیلی حقوقی از رای دادگاه نظامی در پرونده‌ی قتل‌های زنجیره‌ای، دکتر عبدالکریم لاهیجی، یک‌شنبه، ۹ بهمن ۱۳۷۹، نقل از بولتن اینترنتی ایران امروز.

۱۴ - شیعی‌گری و ترقی‌خواهی، مهدی قاسمی، چاپ پازن، امریکا، سال ۱۹۹۹، ص ۹۶

۱۵ - همانجا، صص ۹۶ تا ۹۷

سرکوبی متمردين و فتح کردن نقاط تازه و اقامه‌ی حدود یعنی حد زدن و مجازات کردن کسانی است که بر خلاف احکام اسلام عمل می‌کنند.»^{۱۶}

می‌بینیم که در این میان اساسا سخنی از آموزش و پرورش مردم، بهداشت و درمان ایشان، یا مثلا رفاه و خوشبختی امت اسلام، یا حتا سازندگی محل اقامت ایشان در دستور کار نیست و تمام وظایف حاکمان اسلامی، در سه زمینه‌ی غارت، حد و تعزیر، و جنگ با ملل دیگر خلاصه شده است. ما چنین دریافتی از اسلام حکومتی را تا همین امروز هم در کشور افغانستان و زیر سلطه‌ی طالبان افغانستان به روشنی تجربه کرده‌ایم و دیده‌ایم که مردم مسلمان افغان در پرتو الهامات این رهبران سنتی اسلام، چه فلاکتی را تجربه می‌کنند، زناشان چه سرنوشتی دارند و این حاکمان اسلامی، به قصد صدور حکومت اسلامی‌شان به غرب کافر [!] چگونه با عملیات انتحاری، بیگانه‌هایی را از همه‌ی ملیت‌ها به قتل‌گاه می‌فرستند!

زمینه‌ی نظری این مکتب هم که چنین دست بازی را به شریعتمداران، برای کشتار دگراندیشان می‌دهد، دقیقا در این آیات «قرآن کریم» و بسیاری از آیات دیگر این کتاب آسمانی ثبت است. و نیازی هم به کشف و شهود ندارد. اتفاقا این آیات از آیاتی است که هیچ‌گونه شك و تردیدی در آن‌ها وجود ندارد و طبق آموزش‌های مفسرین قرآن، از محکّمات دینی و عقیدتی شناخته شده است.

«[کافران] باید خنده کم و گریه زیاد کنند. (توبه ۸۲)

«بدانید که اگر در راه دین خدا، برای جهاد بیرون نشوید، خدا شما را به عذابی دردناک

معذب خواهد کرد و قومی دیگر را برای جهاد، به جای شما برمی‌گزیند. (توبه ۳۹)

«ما [در میان مسیحیان] آتش جنگ و دشمنی را تا قیامت برافروختیم. (مائده ۱۴)

«خدا هرگز کافران را هدایت نخواهد کرد. (توبه ۳۷)

«محققا بدانید که مشرکان نجس و پلیدند. (توبه ۳۸)

«پس از آن‌که ماه‌های حرام درگذشت، آن‌گاه مشرکان را هر جا بیابید، به قتل برسانید، و

آن‌ها را دستگیر و محاصره کنید، و هر سو در کمین آن‌ها باشید. (توبه ۵ و ۲۶)

«پس اکنون از هر چه غنیمت بیابید بخورید. حلال و گوارای شما باد! (انفال ۶۹)

«اگر خدا می‌خواست همه‌ی ملل و مذاهب خلق را يك امت می‌گردانید. و لیکن دائم،

همه‌ی اقوام و ملل دنیا با هم در اختلاف خواهند بود. (هود ۱۱۸)

«پس شما اهل ایمان، در کار دین سستی روا مدارید و کافران را دعوت به صلح نکنید!

(محمد ۳۵)

«با آن کافران به قتال و کارزار برخیزید، تا خدا آنان را به دست شما عذاب کند و خوار

گرداند. (توبه ۱۴)

«ای اهل ایمان، شما پدران و برادران خود را نباید دوست بدارید؛ اگر آن‌ها کفر را بر

ایمان برگزینند. (توبه ۲۳)

«ای اهل ایمان، با کافران از هر که به شما نزدیکتر است، شروع به جهاد کنید و باید

کفار در شما درشتی و نیرومندی و قوت و پایداری حس کنند. (توبه ۱۲۳)

«شما مومنان چون با کافران روبرو شوید، باید آن‌ها را گردن زنید تا آنگاه که از

خونریزی بسیار، دشمن را از پای درآورید. (سوره‌ی محمد، آیة‌شماره ۳)

۱۶ - تاریخ و فرهنگ، مجتبی میبوی، چاپ سوم، ۱۳۶۹ تهران، انتشارات خوارزمی، صص ۳۶ تا ۳۷

«آنانی که قائل به خدایی مسیح پسر مریم شدند محققا کافر گشتند. (مائده ۱۷ و ۷۲)»
«فرقی میان جهودان و اهل کتاب، با کافران بی عقیده نیست. (سوره‌ی ممتحنه، آیه ۱۳)»
«همانا محققا دشمن‌ترین مردم نسبت به مسلمانان، یهود و مشرکان را خواهی یافت.»
(مائده ۸۲)

«ای مومنان با کافران جهادکنید که در زمین فتنه و فساد دیگری نماند. (انفال ۳۹ و فرقان ۵۲)»
«[ای مومنان] نه شما بلکه خدا کافران را کشت و [ای رسول] چون تو تیر افکندی، نه تو بلکه خدا افکند. (انفال ۱۷)

«هرکس با خدا و رسول او راه شقاق و مخالفت ببیماید، [بترسد] که عذاب خدا بسیار سخت است. این عذاب مختصر قتل و اسارت را در دنیا بچشید و [بدانید] که برای کافران در قیامت عذاب آتش دوزخ مهیاست. (انفال ۱۳ و ۱۴)»
«یهود به حیات مادی حریص‌تر از همه‌ی خلقند و حتا از مشرکان. از این‌رو هر یهودی آرزوی هزار سال عمر می‌کند و اگر به آرزویش برسد، عمر هزار سال هم او را از عذاب خدا نرهاند و خدا به کردار ناپسند آنان آگاه است. (بقره ۹۶)»
«ای اهل ایمان، چون در راه دین خدا بیرون روید تحقیق و جستجو کنید و به آنکس که اظهار اسلام کند و به شما سر تسلیم فرود آورد، نسبت کفر مدهید تا مال و جانش را بر خود حلال کنید! (نساء ۹۴)

«مبادا در کار دشمنان سستی و کاهلی کنید! (نساء ۱۰۴)»
«با هر که از اهل کتاب [یهود و نصارا که] ایمان به خدا و روز قیامت نیاورده... و به دین [اسلام] نمی‌گروند، قتال و کارزار کنید، تا آنگاه که با خواری و تواضع به اسلام جزیه دهند. (توبه ۲۹)»^{۱۷}

«طبرسی در تفسیر آیه‌ی ۲۹ سوره‌ی توبه می‌نویسد: جزیه‌پرداز باید خود پیاده - و نه سواره - و در حالی که او [جزیه‌پرداز] ایستاده و جزیه گیرنده نشسته است... جزیه‌ی خود را بپردازد.»^{۱۸}

در دیگر آیه‌ها و سوره‌های قرآن هم از این‌گونه دستورات دینی برای کشتار دگراندیشان و شیوه‌ی جزیه گرفتن از کسانی که باورهای دیگری دارند، سخن‌ها رفته است تا جایی که این کشتارها و حذف‌ها اساسا به نوعی دستورات دینی تعبیر می‌شود و مسلمانان قشری و اصولی و معتقدین مطلع به این دین، حذف و کشتار دگراندیشان و حتا قتل آنانی را که ذره‌ای شک و تردید به حقانیت این دین و متولیان آن دارند، امری واجب و فتوای دینی صادر شده از سوی بنیانگذار این دین و تئورسین ردیف دوم آن علی ابن ابیطالب می‌شناسند.

«محدودیت‌های حقوقی اهل ذمه هم در زمان خلیفه متوکل [که از ۲۲۳ تا ۲۴۷ هجری قمری حکومت می‌کرد] تائید و تشدید شد. وی پذیرفتن اهل ذمه را به خدمات دولتی منع کرد، و کودکان ایشان را از تحصیل در مکاتب مسلمانان بازداشت، و مبلغ مالیات سرانه یا "جزیه" را افزود، و اهل ذمه را مجبور کرد که علامت مشخصه‌ای بر البسه‌ی خویش الصاق کنند، و بر

۱۷ - ترجمه‌ی آیات قرآن از کتاب «قرآن کریم» ترجمه الهی قمشه‌ای از انتشارات کتاب خانهای سنایی، به نقل از کتاب «رگ تاگ» دلارام مشهوری، جلد اول، چاپ دوم، خاوران، پاریس، پائیز ۱۳۷۸، صص ۵۷ تا ۵۸
۱۸ - جوامع الجامع ۴/۲، به نقل از نامه‌ها و پیمان‌های سیاسی حضرت محمد و اسناد صدر اسلام، ص ۱۵۷

فراز مدخل خانه‌هاشان صورت شیاطین را رسم کنند، و فقط سوار قاطر و خر شوند، و کلیساهای و کنیسه‌هایی را که پس از فتح اعراب ساخته شده بود، ویران ساخت.»^{۱۹}

«ملاحظه می‌شود که وقتی [سید روح‌الله] خمینی حکم قتل عام منافقین [مجاهدین] و سپس کمونیست‌ها و بی‌دینان را در تیرماه ۱۳۶۷ صادر می‌کند، و از قاضیان و مفتیان جمهوری خودش می‌خواهد که همه را - صرف‌نظر از این که تا آن زمان چه حکمی در باره‌ی آن‌ها صادر شده - هرچه سریع‌تر حکم اعدام را در باره‌ی آن‌ها اجرا کنند، دقیقاً به حکم قرآن عمل کرده است.»^{۲۰}

«او [سید روح‌الله خمینی] با معذرت‌خواهی از پیشگاه خدای متعال و از پیشگاه ملت عزیز و با اشاره به نمونه یا به قول اسلامیان «اسوه مولا امیرالمومنین» ... مرد نمونه‌ی عالم، آن انسان به تمام معنا که «۷۰۰ نفر را در یک روز» ... از یهود بنی قریظه ... از دم شمشیر گذراند، و به تبعیت از او «برای عمل به امر خدا» دادستان انقلاب را موظف کرد تا تمام مجلاتی را که بر ضد مسیر ملت است و توطئه‌گر است، تعطیل کند و نویسندگان آن‌ها را در دادگاه‌ها محاکمه کند و به دولت، ارتش و پاسداران فرمان داد که بدون مسامحه «فاسدها را سرکوب کنید!» «توطئه‌گرها را سرکوب کنید»^{۲۱}

بد نیست اشاره کنم که اگر در این کتاب اشاره‌ی چندانی به رفتار دیگر متولیان اولیه‌ی این مکتب - نظیر ابوبکر و عمر و عثمان - نمی‌شود، به این دلیل است که «شیعیان» و بخصوص تئوریسین‌های ایشان، برای گریز از زیر بار سنگین نمونه‌های تاریخی کشتار و رفتار خشن خلفای راشدین - چه در رابطه با دگراندیشان و چه حتی مسلمانان مخالف - پشت دیوارهای فرقه‌گرایی مذهبی‌شان مخفی شده، این نمونه‌ی خسونت‌ها را دست بالا جرائم این راهبران تعبیر می‌کنند و نه پیروی ایشان از سرور و مولا و رهبر و پیامبر محبوبشان. تاریخ هم در رابطه با رفتار خشن این راهبران اولیه و این جانشینان پیامبر - بر اساس قرآن و سنت خود پیامبر - اسناد عجیب و غریبی دارد که در جای خود هم خواندنی و هم شنیدنی است! جالب‌تر این‌که در بسیاری از این موارد هم علی امام اول شیعیان، به عنوان مشاور اعظم ایشان، بر رفتارهای خشن اسلامی ایشان صحنه گذاشته، گاه حتی از ایشان هم تندتر رفته است. مثلاً در یک نمونه‌ی تاریخی، در زمان حکومت عثمان، یکی از والیان اسلام شراب نوشیده بود. هیچ‌کس - حتی پسر خود علی که بعدها امام حسن لقب گرفت - حاضر نبود حد شرعی را در مورد این والی متخلف به مورد اجرا بگذارد. «مسعودی مؤلف مروج‌الذهب» پس از تشریح تمام داستان می‌نویسد:

«ولید می‌خواست از دست علی بگریزد. علی او را بکشید و به زمین زد و با تازیانه زدن گرفت. عثمان [حاکم و امیرالمومنین وقت] گفت: نباید اینطور با او رفتار کنی، [علی] گفت: وقتی فاسقی کند و نگذارد حق خدا را از او بگیرند، مستحق بدتر از این است.»^{۲۲}

محمد هم به دلیل اعمال همین خسونت علی ابن ابیطالب، رفتار او را چنین توجیه می‌کند: «... کسان از علی ابن ابیطالب شکایت داشتند و پیامبر میان ما به سخن برخاست و شنیدیم که

۱۹ - اسلام در ایران، یاد شده، ص ۱۰۵

۲۰ - چند نکته در باره‌ی کشتار جمعی تابستان ۶۷، باقر مومنی، به نقل از سایت اینترنتی اخبار روز، ۱۰ دسامبر ۲۰۰۱

۲۱ - همانجا

۲۲ - مروج‌الذهب و معادن الجوهر، ابوالحسن علی بن حسین مسعودی، ترجمه‌ی ابولقاسم پاینده، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ ششم، ۱۳۷۸، جلد اول، ص ۶۹۳

می‌گفت: ای مردم، از علی شکایت نکنید که او در کار خدا - یا گفت در راه خدا - خشونت می‌کند.^{۲۳}

این چند نمونه‌ی تاریخی را هم به این سبب می‌آورم که نشان بدهم: محمد شخصا یارانش را برای حذف دگراندیشان و مخالفین سیاسی‌اش گسیل می‌داشته، به ایشان آموزش خدعه می‌داده، پس از پایان موفقیت‌آمیز عملیات هم برای ایشان دعای خیر می‌کرده، به ایشان هدیه می‌داده، گاه هم که لازم می‌شده با «تف» و آب دهان مبارکش زخم ایشان را پانسمان می‌کرده است:

«و چون عبدالله و همراهان، پیش وی [یسیر بن رزام یهودی] رفتند، سخن کردند و وعده دادند و ترغیب کردند و گفتند: «اگر پیش پیغمبر خدا آیی، ترا به کار گیرد و بزرگ دارد.» و چندان بگفتند تا با گروهی از یهودان همراه آن‌ها بیامد و عبدالله انیس وی را به ردیف خود بر شتر سوار کرد و چون به شش میلی خبیر به جایی رسیدند که قرقره نام داشت، یسیر بن رزام از رفتن پیش پیامبر پشیمان شد و عبدالله این مطلب را دریافت و دست به شمشیر برد و بدو حمله کرد و پایش را قطع کرد. و یسیر با عصایی که به دست داشت به سر او کوفت که زخم‌دار شد و هر يك از یاران پیامبر به یهودی همراه خود حمله برد و او را بکشت؛ مگر یکی که بر مرکب خود گریخت. و چون عبدالله بن انیس پیش پیامبر خدا رسید، آب دهان بر زخم وی انداخت که چرك نکرد و آزار نداد.

«و نیز پیامبر خدا صلی الله و سلم ما بین [غزوات] بدر و احد، محمد بن مسلمه را با تنی چند از یاران خویش سوی کعب ابن اشرف فرستاد که او [کعب ابن اشرف] را کشتند. و نیز عبدالله بن انیس را سوی خالد بن سفیان بن نبیح هذلی فرستاد که ... عبدالله او را بکشت... [عبدالله پس از بازگشت از عملیات جریان را این‌گونه تعریف کرد] که آنگاه کمی با او برفتم و چون فرصت یافتم وی را با شمشیر زدم و کشتم و بیامدم و زنانش بر او ریختند. و چون پیش پیامبر رسیدم و سلام گفتم، مرا نگریست و گفت: موفق باشی؟

«گفتم: او را کشتم.

«گفت: راست می‌گویی.

«پس از آن پیامبر خدا برخاست و سوی خانه‌ی خویش رفت و چون باز آمد عصایی به من داد و گفت: ای عبدالله، این عصا را بگیر و با خود داشته باش!
«گوید: و با عصا پیش کسان رفتم و گفتند: این عصا از کجاست؟
«گفتم: این را پیامبر به من داد و گفت با خود داشته باشم.
«گفتند: برو بپرس که عصا را برای چه به تو داد؟

«و من بازگشتم و گفتم: ای پیامبر خدای، عصا را برای چه به من دادی؟

«گفت: دادم تا به روز رستاخیز میان من و تو نشان باشد که در آن روز کسانی که عصا دارند بسیار کم‌اند.»^{۲۴}

۲۳ - تاریخ طبری، محمد بن جریر طبری، ترجمه‌ی ابوالقاسم پاینده، انتشارات اساطیر، چاپ دوم، بهار ۱۳۶۲، جلد چهارم، ص ۱۲۷۶

۲۴ - تاریخ طبری، جلد چهارم، صص ۱۲۸۳ تا ۱۲۸۵

منشور خشونت!

ابن هشام در «سیرت رسول الله» در تبیین چگونگی ادامه‌ی «غزوه»ی بدر و رفتار محمد با «کافران» می‌نویسد: محمد در حالی که در چادری نشسته بود و «غازیان» را نگاه می‌کرد، دست به دعا برداشت که: ای خدا این لشکر، تنها کسانی هستند که تو را و پیامبرش را باور دارند. ایشان را یاری کن! ابوبکر که در همین چادر و در کنار پیامبر نشسته است، از فرط باور فریاد برمی‌آورد که: خدا تو را موفق خواهد کرد. بعد محمد به خواب می‌رود. ساعتی بعد بیدار می‌شود و می‌گوید که: لشکر جبرئیل به کمک «غازیان» او آمده است...

«محمد بن اسحاق، رحمه الله علیه گوید: آن روز پنج هزار فریشته، از بهر نصرت دین اسلام، حق تعالی بفرستاد. و ابن عباس رضی الله عنهما [گوید] که: دو مرد از بنی غفار مرا حکایت کردند که ایشان در غذا حاضر بودند در بدر و گفت که: ما هر دو بر سر کوه بدر ایستاده بودیم و تماشا می‌کردیم تا هزیمت خود را که باشد، و ما نیز برویم و آوار بیآوریم و «غارتی چند بکنیم» و همچنان منتظر می‌بودیم تا ناگاه دیدیم چون ابر پاره‌ای سفید که از آسمان فرود آمد، و آوازی از آن شنیدیم چون آواز رعد و همی گفت: اقدم حیزوم. پس رفیق من چون آن آواز بشنید، زهره‌اش بطریقید و از هیبت آن بیفتاد و جان بداد. و من نیز بترسیدم؛ چنان‌که نزدیک بود که من نیز هلاک شوم؛ لکن به تکلیف، خود را باز گرفتم تا زمانی برآمده و آن وقت باز خود آمدم [یعنی به خود آمدم] و بعد از آن این حکایت با مصطفی علیه السلام باز کردند. مصطفی گفت علیه السلام: آن آواز پر جبرئیل بود که اسب خود را می‌گفت: یا حیزوم، بشتاب و لشکر اسلام دریاب و کافران را دمار از روزگار برآر. و حیزوم نام اسب جبرئیل است.»^{۲۰}

در یک نمونه‌ی تقلیدی از یاری ارتش خدا و جبرئیل و امام زمان، این شیوه‌ی رفتار در تاریخ معاصر اسلام حکومتی چنین بازتابی یافته است:

«... ولی خود او [سید روح‌الله خمینی] در زمان جنگ با عراق، دستگاه‌های تبلیغاتی رژیم را مامور کرد - یا لاقابل با این طرح فریبکارانه‌ی آنان موافقت کرد - که صدها بار مدعی آن شوند که همین امام زمان، به صورت سیدی نورانی یا با اونیفورم پاسداران انقلاب، سوار بر اسب سفید، یا بر تانک چپفتن با کلاشینکف یا مسلسل، فرماندهی "سربازان اسلام" را در جنگ با قوای کفر صدام علفی به عهده گرفته و با آن‌ها آبگوشت خورده است.

«در همان آغاز جنگ، وی [روح‌الله خمینی] خطاب به سپاه پاسداران گفت: شما الان تحت فرماندهی مستقیم امام زمان هستید که شما را شخصا مراقبت می‌کنند. گزارش اعمال شما را هم صبح به صبح برای ایشان علیه‌السلام می‌فرستند. و چند هفته بعد در پیام خود به مناسبت روز ارتش تاکید کرد: فرق است میان آن‌هایی که فرماندهی مستقیمشان را صاحب‌الزمان روحی فداه شخصا به عهده دارد و آن‌هایی که صدام علفی فرماندهی آن‌هاست.»^{۲۱}

برای ساده‌اندیشیانی نظیر اعراب بدوی که با گرویدن به اسلام، و در راستای همان شعار معروف «لنا احدى الحسنین» یا پیروز می‌شوند و «غارتی چند می‌کنند» و یا به بهشت می‌روند و

۲۰ - سیره‌ی ابن هشام، ترجمه و انشای رفیع‌الدین بن محمد همدانی، قاضی ابرقو، با مقدمه و تصحیح اصغر مهدوی، چاپ سوم ۱۳۷۷، لیتوگرافی، چاپ و صحافی سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، نصف دوم، صص ۵۷۰ تا ۵۷۱

۲۱ - تولدی دیگر، شجاع‌الدین شفاء ص ۵۱۸

از این نعمت‌ها در آنجا بهره‌مند می‌شوند، همراهی لشکری از سوی خدای محمد که بتواند ایشان را در جنگ با کفار یاری کند و ترس ایشان را از مرگ بکاهد، البته بسیار دلپذیر و پذیرفتنی است. این ارتش ذخیره‌ی خدایی به چنان تکانی می‌آوردشان که: «یکی از انصار ایستاده بود و دانه‌ای چند خرما در دست داشت. گفت: چون میان من و بهشت چندان است که مرا بکشند؛ چرا به چیز دیگری مشغول شوم. آن دانه‌های خرما از دست بیانداخت و شمشیر و جنگ می‌کرد با کافران، تا وی را بکشند. و نام وی عمیر ابن الحمام بود.»^{۲۷}

و باز هم عجیب نیست که با تاسی به همین شیوه، شخص روح‌الله خمینی در جنگ با عراق، کودکانی را از پشت نیمکت مدرسه‌ی پسرانه‌ی چند شیفته‌ای در جنوبی‌ترین جنوب تهران، گروه گروه به جنگ می‌فرستاد و کلید بهشتی هم بر گردن ایشان می‌آویخت، و همه و همه هم با این فریب که امام زمان غایب، سوار بر اسب سپیدی در جبهه جنگ، دوش به دوش سربازان اسلام به جنگ با «مسلمانان» عراق مشغول است و ایشان را دسته دسته به درک واصل می‌کند. «اعزام چند صد هزار بچه به کشتارگاه از جانب جمهوری اسلامی ایران، بزرگترین کشتار کودکان در تاریخ جهان است. در این فاجعه تا کنون ۳۰۰۰۰۰ [سیصد هزار] کودک ایرانی به قتل‌گاه فرستاده شده‌اند. این کودکان غالباً از کلاس‌های درس روانه‌ی کشتارگاه می‌شوند. بدان‌ها گفته می‌شود که پس از شهید شدن، با کلیدی که از طرف نایب امام زمان در اختیارشان گذاشته شده است، درهای غرفه‌های خاص خویش را در بهشت خواهند گشود و در آنجا آماده‌ی پذیرائی از خانواده‌های خود خواهند شد.»^{۲۸}

و خواندنی‌تر این که این کلیدهای بهشت را هم کفار کشور تایلند می‌ساخته و در معامله‌ی - لایذ پایپای - با نفت و گاز زیر زمین‌های کشور تحت سلطه‌ی حاکمان جمهوری اسلامی، تاخت می‌زده‌اند!!

ناگزیر باید در این میان این پرانتز را هم باز کنم که این گونه خودمحموری‌ها و این‌گونه کمک‌های غیبی به ارتش اسلام در همه‌ی دوران‌ها بازتاب هراس‌انگیزی یافته است که کشتار اسیران جنگی - مثلاً به بهانه‌ی دگراندیشی - یکی از این بازتاب‌های هراس‌انگیز بوده است! این هشام در رابطه با غزوه‌ی بدر می‌نویسد: «و از جمله اسیران که گرفته بودند دو تن در راه، صحابه‌ی ایشان را بکشند [به زبان فارسی امروزی یعنی صحابه‌ی پیغمبر، دو نفر را که اسیر گرفته بودند در راه کشتند] و باقی به مدینه آوردند. و از آن دو تن، یکی "نضرین حارث" بود که همیشه سید علیه‌السلام [محمد] را رنجانیدی و معارضه نمودی با وی در قرآن؛ در مقابله‌ی قصص انبیاء علیه‌السلام، قصه‌ی رستم و سهراب و ملوک عجم با قریش گفتی و حکایت کردی [یعنی یکی از این دو اسیر کشته شده نضرین حارث بود که همیشه حضرت محمد را می‌آزرد و در مقابل داستان‌های قرآن، قصه‌هایی از پادشاهان ایرانی و رستم و سهراب با قریشیان می‌گفت] چون به وادی صفراء رسیدند، مرتضی علی رضی الله عنه، شمشیر برکشید و گردن وی بزد.

«و یکی دیگر "عقبه بن ابی معیط" بود؛ از بهر آن‌که چون به وادی صفراء رسیدند سید علیه‌السلام بفرمود تا وی را بکشند. [دلیل قتل وی نوشته نشده است] گویند که هم مرتضی علی کرم‌الله وجهه او را بکشت...»^{۲۹}

خود محمد در نهج‌الفصاحه، در رابطه با تئوری خشونت می‌فرماید:

۲۷ - سیره‌ی ابن هشام، نصف دوم، صص ۵۶۳ تا ۵۶۴

۲۸ - تولدی دیگر، یاد شده، ۵۱۶

۲۹ - سیره‌ی ابن هشام، نصف دوم، ص ۵۸۳

«ان ابواب الجنه تحت ظلال السيوف... درهای بهشت، زیر سایه‌ی شمشیرهاست.»^{۳۰}
«السيوف مفاتيح الجنه... شمشیرها کلیدهای بهشتند.»^{۳۱}

«ابن هشام يك جا در كتاب تاريخ خويش، زیر عنوان «كسانی که رسول خدا (ص) دستور قتلشان را داد» از هشت نفر نام می‌برد که سه تن آن‌ها زن هستند و از قضای روزگار بیشتر اینان مردمی شاعر و دو تن از زنان آوازه خوان بوده‌اند که جرات کرده و در مخالفت با بعضی کارهای پیامبر اسلام، یا انتقاد از خشونت‌های مسلمانان نسبت به غیرمسلمانان - اعم از مشرکان یا یهودیان و مسیحیان موحد - شعر سروده‌اند و یا سخن گفته‌اند.

«در تاریخ طبری نیز که از قدیمی‌ترین و معتبرترین منابع و مراجع تاریخ اسلام و زندگی پیامبر اسلام است، در يك جا از قول ابو اسحاق می‌نویسد که در سال هشتم هجرت و پس از فتح مکه «پیامبر به سران سپاه خویش گفته بود: تا کسی به جنگشان نیاید با وی جنگ نکنند، ولی تئى چند را نام برد و گفت: اگر آن‌ها را زیر پرده‌های کعبه [هم] یافتم، خونشان را بریزید.» هم او در جای دیگری در توضیح تعداد و نام این چند نفر، از قول یکی از بزرگترین و معتبرترین تاریخ‌نگاران و محدثان اسلام (۱۳۰ - ۲۰۷ هجری قمری) عیناً می‌نویسد: «پیغمبر گفته بود شش مرد و چهار زن را بکشند.» نام مردانی که در کتاب طبری آمده است عیناً همان‌هایی است که در کتاب ابن اسحاق از آنان یاد شده، ولی نام يك زن بر زنان واجب‌القتلی که او یادداشت کرده، افزوده شده است.»^{۳۲}

علی شریعتی، یکی از تئوریسین‌های خشونت اسلامی در دوران معاصر، در رابطه با محسنات و صفات برجسته‌ی مرتضی علی، از زبان فاطمه همسرش و دختر محمد که اینک مرگ او را در ربوده است، افاضه می‌فرماید که: «چه شده است که شمشیر پر آوازه‌ی همسرش که هرگاه از جهاد باز می‌گشت از خون سیراب بود و چون به خانه می‌آمد، در کنار شمشیر خونین رسول خدا، علی آن را به او می‌داد و با آهنگی سرشار از حماسه و فخر می‌گفت: فاطمه، شمشیر را بشوی! اکنون این چنین بی‌جان شده است.»^{۳۳}

گذشته از اشکالات فنی دستوری و نوع بیان، و جابجا شدن فاعل و مفعول، صفت و موصوف و قید و مقید!!!! می‌توان به فخر از کشتار و افتخار بر شمشیرهای خونینی که «با آهنگی از حماسه و فخر» زنان را به شستن آن وامی‌داشته‌اند، اشاره کرد که در ساده‌ترین تفسیر، اصالت دادن به خونریزی‌ها و شمشیرکشی‌هایی است که راهبران و بنیانگزاران اسلام اولیه، برای دست یافتن به حکومت در دستور کار داشته‌اند. و در همین راستا تئوریسین‌های شبه مدرن چند دهه‌ی اخیر هم بر اصولی و اساسی بودن و توجیه و تبیین آن پای فشرده‌اند. در همین راستا و با همین دیدگاه مذهبی است که هیچ‌گونه مخالفت و اعتراضی؛ حتا در حد اعتراضات بیانی و کلامی سرنوشتی بجز سرنوشنت «نضربین حارث» ندارد که در جنگ بدر «اسیر» شد و به فرمان پیامبر و با شمشیر علی گردن نازکتر از مویش را زدند.

۳۰ - نهج‌الفصاحه، مجموعه‌ی کلمات قصار حضرت رسول‌الله اکرم (ص) انتشارات جاویدان، چاپ سوم، ۱۳۷۷، تهران، ترجمه‌ی ابوالقاسم پاینده، شماره‌ی ۵۷۶، ص ۲۶۹

۳۱ - همانجا، شماره‌ی ۱۷۸۷، ص ۵۳۳

۳۲ - نخستین ترورهای فردی و سیاسی و کشتارهای جمعی در جامعه‌ی مدنی اسلامی، باقر مومنی، نقل از فصل‌نامه‌ی کاوه، چاپ آلمان، شماره‌ی ۹۴، تابستان ۱۳۸۰

۳۳ - علی شریعتی، فاطمه فاطمه است، مجموعه آثار ۲۱، ص ۱۹۱

یکی از اشکالات فنی‌ای که می‌توان از نگرش دین اسلام به موضوع اندیشه و باورهای مردم گرفت، این است که در این مکتب، با موضوع اندیشه و باور، برخوردی سیاسی می‌شود. در واقع یکی از پایه‌های استمرار حکومت این متولیان - بجز شمشیر و قهر و جنگ مسلحانه و قتل و غارت ایشان - تکیه کردن به باورهای اعتقادی مردم و استفاده از جهل تسلیم شدگان نسبت به حقوقشان است. به این مساله هم توجه نمی‌شود که انسان‌ها عموماً در شرایط مختلف و با تجربه‌های متفاوت می‌توانند باورهای گوناگون و حتا متضادی داشته باشند. انسان می‌تواند در دوران شور و التهاب‌های جوانی، اعتقادات رادیکال و خاصی داشته باشد که پس از گذشت زمان و رها شدن از کلکتیویسم پیرامون، باورهایش تعدیل یافته، حتا صورتی واژگونه به خود گیرد. نمونه‌ی این تغییرات اساسی در باورها دکتر نورالدین کیانوری دبیر اول درگذشته‌ی حزب توده است.

کیانوری، نوه‌ی شیخ فضل‌الله نوری مرتجع معروف دوران جنبش مشروطه و همدست دو جریان همدست ارتجاعی حاکم بر آن دوران ایران [دربار و دولت تزاری روس] است. شیخ نوری پدر بزرگ که در ابتدا - البته برای تملک رهبری جنبش مشروطه و شاید هم توهم نسبت به کل نهضت مشروطه - مدتی با مشروطه‌خواهان همراهی می‌کند، بعدها اساساً به ارتجاع می‌پیوندد و سرش را هم بر سر این همدستی به باد می‌دهد. گفته‌اند که پسر شیخ فضل‌الله که در دامان همان شیخ تربیت شده بود، مشروطه‌خواه بود و از اعدام پدرش - این عنصر ضد مردم و درباری و مرتجع - شادی‌ها کرد. به این تاریخ کوتاه بیشتر از این زاویه اشاره کردم که هم تغییر مواضع سیاسی شیخ فضل‌الله را در یک تصویر فوری نشان داده باشم، و هم در ادامه، با این زمینه سازی، به تغییر باور خود کیانوری، در دو سر فصل متفاوت و تحت شرایط مختلف اشاره‌ای کرده باشم.

نورالدین کیانوری، زمانی که هنوز جوان است و در شهر آخن آلمان درس می‌خواند، گرایش گسترده‌ای به ناسیونال سوسیالیست‌ها یا نازی‌های آلمان آن دوران دارد. او بعدها که به ایران برمی‌گردد، تحت تاثیر شوهر خواهرش عبدالصمد کامبخش، زاویه‌ی اعتقادی‌اش را تغییر می‌دهد و به حزب توده می‌پیوندد. بعد هم در سلك رهبران اصلی این جریان، نقشی اساسی [نقشی اساسی و نه مثبت] در تاریخ معاصر ایران ایفاء می‌کند. بقیه‌ی داستان را همه‌مان کم و بیش می‌دانیم. در این‌جا محور بحث کیانوری و حزب توده نیست. می‌خواهم به تغییر عقیده و اندیشه‌ی فرد، در شرایط مختلف با نمونه‌ای تاریخی اشاره‌ای کرده باشم.

کیانوری - البته - در کتاب خاطراتش می‌کوشد گرایش و حتا روابطش را با نازی‌های آن زمان آلمان انکار کند. به همین دلیل هم تلاش می‌کند این گرایش را زیر عنوان روابطی با کمونیست‌های آلمان، کم رنگ جلوه دهد. در همین راستا عکس محوی را هم در کتاب خاطراتش کلیشه کرده است تا این دوگانگی در باورهایش را در دو سر فصل مختلف زندگی‌اش، به نوعی خدشه دار کند. اما واقعیت چیست؟! واقعیت این است که این رهبر بیش از نیم قرن حزب توده‌ی «ایران» از گذشته‌اش «شرم» دارد، و تاریخ‌نگاری از دیدگاه جماعت پیروان و معقدین به این جریان ایجاب می‌کند که چنین رهبری، معصوم و از مادر کمونیست متولد شده باشد!!

این نمونه‌ی تاریخی از این نظر اهمیت دارد که بدانیم همه‌ی ما در سرفصل‌های مختلف زندگی‌مان، بنا به شرایطی که در آن قرار می‌گیریم، یا مطالعاتی که - احتمالاً - می‌کنیم و بخصوص وضعیت خاص سیاست حاکم بر محیط زندگی‌مان یا وطنمان، تغییراتی در باورهایمان داده می‌شود که یک پروسه‌ی تدریجی، آرام و بطنی است. این تز اساساً فاقد ارزش است که کسی - حتا با زور و شکنجه - بتواند نظریات و باورهایش را در مدت زمان کوتاهی تغییر بدهد. البته

ممکن است که منافع بخصوصی، فردی را به حمایت از جریانی بکشاند، یا آلات شکنجه «ترس» را تغییر باور نشان دهد، اما هیچ پدیده‌ای اساساً نمی‌تواند باور مردم را؛ حتا باور همان اعراب بدوی را به آسانی و در زمانی کوتاه تغییر بدهد؛ چرا که همان اعراب بدوی هم سال‌ها و قرن‌ها با اعتقادات قدیمی‌شان زندگی کرده، روابط سیاسی، اقتصادی و فرهنگی‌شان را هم براساس همان باورها تنظیم کرده‌اند. با شعار و حتا با کشتار و فتح هم چنین تغییری به سرعت امکان ندارد و سال‌ها و گاه نسل‌ها باید بگذرد تا این تغییر باور در میان مردم نهادینه شود.

اما اسلام، نه تنها به این تغییرات بطنی در زندگی فرد و باورهایش باور ندارد، بلکه با موضوع باور و اعتقادات انسان‌ها هم به مثابه یک دگم تغییر ناپذیر برخورد می‌کند. سیدروح‌الله خمینی در رساله‌ی توضیح‌المسائلش در رابطه با «کفار» چنین دستورالعمل‌هایی صادر می‌فرماید:

«مساله ۱۰۶ - کافر یعنی کسی که منکر خداست، یا برای خدا شریک قرار می‌دهد [بگذرم که به این افراد مشرک می‌گویند!] یا پیغمبری حضرت خاتم‌الانبیاء محمد بن عبدالله صلی‌الله علیه و آله و سلم را قبول ندارد، نجس است، و همچنین است اگر در یکی از این‌ها شک داشته باشد، و نیز کسی که ضروری دین یعنی چیزی را که مثل نماز و روزه‌ی مسلمانان، جزء دین اسلام می‌دانند، منکر شود؛ چنانچه بداند [که] آن چیز ضروری دین است و انکار آن چیز برگردد به انکار خدا یا توحید یا نبوت، نجس می‌باشد، و اگر ضروری دین بودن آن را نداند؛ به طوری که انکار آن به انکار خدا یا توحید یا نبوت برنگردد، بهتر آن است که از او اجتناب کند.

«مساله ۱۰۷ - تمام بدن کافر حتا مو و ناخن و رطوبت‌های او نجس است.

«مساله ۱۰۸ - اگر پدر و مادر و جد و جدی بچه‌ی نابالغ کافر باشند، آن بچه هم نجس است و اگر یکی از این‌ها مسلمان باشد، بچه پاک است.

«مساله ۱۰۹ - کسی که معلوم نیست مسلمان است یا نه، پاک می‌باشد. ولی احکام دیگر مسلمانان را ندارد؛ مثلا نمی‌تواند زن مسلمان بگیرد و نباید در قبرستان مسلمانان دفن شود.

«مساله ۱۱۰ - اگر مسلمانی به یکی از دوازده امام دشنام دهد، یا با آنان دشمنی داشته باشد، نجس است.»^{۳۴}

یکی از دلایل کشتارهای اولیه‌ی همان اعراب، به دست یاران محمد، همین بوده است که اعراب نمی‌خواستند و نمی‌توانسته‌اند با چند شعار باور قرن‌هاشان را تغییر بدهند. بعدها خیلی از اعراب به ضرب زور و شمشیر به اسلام تسلیم شدند. این تسلیم هم تا زمانی بود که محمد زنده بود؛ حتا برگشتن از دین را در آخرین سال زندگی محمد هم گزارش کرده‌اند.

پس از درگذشت محمد خیلی از قبایل عرب که توازن قوا را در هم ریخته تعبیر می‌کردند، جشن‌ها گرفتند، دفاها زدند، حناها بستند و شادی‌ها کردند و «ردت» آورده، و دوباره به باورهای قدیمی‌شان بازگشتند. کشتاری که خلفای راشدین از این اعراب کردند، نمونه‌ی عجیب و غریبی است که واقعا انسان متمدن را به تعجب وامی‌دارد. این ردت آوردن در رابطه با ایرانیان، تا چندین قرن ادامه داشت و همیشه هم این «مرتدان» توسط حاکمان وقت و امیرالمومنین‌ها به خاک و خون کشیده می‌شده‌اند.

جانشینان اولیه‌ی محمد - ابوبکر و عمر و عثمان و علی - در رابطه با این «مرتدین» به چنان کشتارهای عجیب و غریبی دست زده‌اند که به واقع از نمونه‌های منحصر به فرد تاریخی است، و نمونه‌های دیگری به این شدت و حدت و با این قدرت در تاریخ جهان دیده نشده است.

۳۴ - رساله‌ی توضیح‌المسائل، سید روح‌الله خمینی، انتشارات بارش مشهد، چاپ سوم، سال ۱۳۷۹، تهران، ص ۳۲

کتاب‌های مستند و اصیل تاریخی پر است از اسنادی که نشان می‌دهد این جانشینان بلافصل محمد، برای وادار به تسلیم کردن دوباره‌ی این «مرتدین» [مسلمان کردنشان] به چه قتل عامی دست زده‌اند که سوزاندن و از بلندی پرتاب کردن و از جمجمه‌ی این مردم اجاق ساختن، محترمانه‌ترین این رفتارها بوده است. علی‌این ابیطالب هم نه تنها در دوران حکومت خودش به این کشتارها دست یازیده است که در دوران حکومت دیگر خلفای راشدین هم با ایشان همراهی و همکاری تئوریک و پراتیک داشته است.

«عروه بن زبیر گوید: وقتی پیمبر درگذشت... هر يك از قبایل همگی یا بعضی‌شان از دین برگشتند... کفر سر برداشت و آشوب شد و هر يك از قبایل بجز... همگی یا بعضی‌شان از دین بگشتند.»^{۳۵}

«ابوبکر نیز - چون پیمبر خدای - با نامه به جنگ مخالفان برخاست و فرستادگان را با نامه‌ها روان کرد و از پی آن‌ها رسولان دیگر فرستاد و... گفت کسانی را که بر دین مانده‌اند، در مقابل مردان یاری کنید... مردان فراری شدند و... سپاه اسامه پیش وی بازگشت و او... به طایفه‌ی بنی ضبیب جذام و بنی خلیل لخم و یاران‌شان از قبیله‌ی جذام و لخم دست یافت و به سلامت با «غنیمت» بازگشت...»

«ابوبکر از آن پس که فرستادگان برفتند، «علی» و زبیر و طلحه و عبدالله بن مسعود را بر گذرگاه‌های مدینه گماشت... جنگ ابوبکر مایه‌ی عزت مسلمانان شد و قسم خورد که از مشرکان بسیار می‌کشد و از هر قبیله که مسلمانان را کشته‌اند، معادل مسلمانان مقتول و بیشتر کشتار می‌کند...»

«[ابوبکر در نامه‌ای برای مرتدین نوشت] من فلانی را با سپاهی از مهاجران و انصار و تابعان سوی شما فرستادم و... هر که دریغ آرد، فرمان دادم با او جنگ کند و هرکس از آن‌ها به جنگ آرد، زنده نگذارد و به آتش بسوزد و... و هر که دعوت خدا نپذیرد کشته شود و هر کجا رسد با او جنگ کنند و از هیچ‌کس بجز اسلام نپذیرند... و هر که نپذیرد با وی جنگ کند و اگر خدایش غلبه داد، همه را با سلاح، با آتش بکشد، آنگاه «غنایمی» را که خدا نصیب وی کرده، تقسیم کند و بجز خمس که باید به نزد ما فرستد.»^{۳۶}

در فارسنامه‌ی بلخی هم می‌خوانیم که در زمان خلافت «حضرت علی» نیز مردم استخر بار دیگر سر به شورش برداشتند و این بار عبدالله بن عباس، به «فرمان علی» شورش توده‌ها را در خون فرونشاند.^{۳۷}

برخلاف نظر تئوریسین‌هایی از طیف علی شریعتی «علی» نه تنها شخصا در دوران ۵ ساله‌ی خلافتش با ایرانیان و دیگر مخالفان اسلام تحمیلی جنگیده و ایشان را وحشیانه سرکوب کرده است؛ بلکه در دوران خلافت عمر بن خطاب فاتح ایران نیز رهنمودهای جالبی به «امیر مومنان» دومین جانشین پیامبر ارائه داده است: «... عرب، امروز اگر چه اندکند در شمار، اما با یکدلی و یک سخنی در اسلام، نیرومندند و بسیار. تو [عمر] همانند قطب برجای بمان، و عرب را چون سنگ آسیا گرد خود بگردان؛ و بر آنان آتش جنگ را برافروزان که اگر تو از این سرزمین بیرون شوی، عرب از هر سو تو را رها کند و پیمان بسته را بشکند، و چنان شود که نگاهداری مرزها که پشت سر می‌گذاری برای تو مهمتر باشد، از آنچه پیش روی داری!

۳۵ - تاریخ طبری، جلد چهارم، ص ۱۳۶۹

۳۶ - همانجا صص ۱۳۶۹ تا ۱۳۸۰

۳۷ - فارسنامه، ابن بلخی، ص ۱۳۵

«همانا عجم [ایرانیان] اگر فردا تو [عمر] را بنگرد، گوید این ریشه‌ی عرب است، اگر آن را بریدید آسوده گردیدید، و همین سبب شود که فشار آنان به تو سخت‌تر گردد و طمع ایشان در تو بیشتر. این که گفתי آنان به راه افتاده‌اند تا با دیگر مسلمانان پیکار کنند، ناخشنودی خدای سبحان [!] از عزم آنان به جنگ با مسلمانان از تو بیشتر است و او [عجم] بر دگرگون ساختن آنچه ناپسند می‌دارد، تواناتر...»^{۳۸}

همو [علی] به یکی از امیران سپاهش می‌نویسد: «اگر به سایه‌ی فرمانبری بازگشتند، چیزی است که ما دوست داریم، و اگر کارشان به جدایی و نافرمانی کشید، آن را که فرمانت برد برانگیز و با آن که نافرمانی‌ات کند، بستیز و بی‌نیاز باش و بدان که فرمانت برد، از آن که از یاری‌ات پای پس نهد. چه آن که جنگ را خوش ندارد، نبودنش بهتر است از بودن...»^{۳۹}

و همو سپاهیان اسلام را چنین می‌ستاید: «همانا از جای کنده شدن و بازگشت شما را در صفاها دیدم. فرومایگان گمنام و بیابان نشینان... شما را پس می‌رانند، در حالی که شما گزیدگان عرب، و جاندانه‌های شرف، پیشقدم در برزگواری و بلند مرتبه و دیداری [!] هستید. سرانجام سوزش سینه‌ام فرونشست که در واپسین دم، دیدم که آنان را رانید، چنان‌که شما را رانند، و از جایشان کندید، چنان‌که از جایتان کنند. با تیرهاشان کشتید و با نیزه‌هاشان از پای درآوردید؛ تا آنجا که هر یک دیگری را می‌رانند...»^{۴۰}

در رابطه با کسانی که خواسته‌اند مسلمان شوند و مانند بر اعتقادات قدیمی‌شان را - حتا به بهای کشتار و به اسارت رفتن و پرداخت جریمه‌ی دگراندیشی [جزیه] - بر تسلیم شدن به مهاجمان اسلام ترجیح داده‌اند، نمونه‌های فراوان دیگری هم در دست است. در نهایت می‌توان گفت که برای اعراب در ابتدای کار و برای مردم دیگر کشورهای فتح شده نظیر ایران، در چند قرن اول حاکمیت متولیان اسلام بر کشورشان، تسلیم شدن به فاتحان این جنگ‌های مذهبی [یا مسلمان شدن] نوعی اجبار نظامی/سیاسی بوده است. متولیان اسلام هم برای تداوم این تسلیم - بجز دولت‌ها و حکومت‌های اسلامی - فقیهان، شریعتمداران و تنوریسین‌هایی را در هیئت ملایان ملبس به لباس‌های عربی و بعدها هم ملبس به ظواهر فرنگی پرداخته‌اند که یکی از وظایف اصلی‌شان کنترل سیاسی/نظامی همین تسلیم‌شدگان و مسلمانان بوده است.

به طور کلی باید گفت که برای مسلمانان «... سراسر جهان به دو منطقه‌ی "دارالاسلام" و یا "دارالدین" و "دارالحرب" تقسیم می‌گردد. "دارالاسلام" به هر کشوری اطلاق می‌شود که تحت حکومت مسلمانان طبق حقوق اسلامی اداره شود... در آغاز حدود "دارالاسلام" منطبق با سرحدات قلمرو خلافت بوده؛ ولی بعدها همه‌ی دولت‌های اسلامی را چنین خواندند. "دارالحرب" همه‌ی کشورهایی بودند که نفوس آن غیر مسلمان و "کافر" بوده و یا اگر هم مسلمان بوده‌اند تحت حکومت حکام "کافر" قرار داشته‌اند.»^{۴۱}

در واقع برای متولیان اسلام، جنگ برای تحمیل عقیده، همیشه یک وظیفه‌ی اصلی است و همه‌ی مردم دنیا باید به هر قیمتی که شده به اسلام و متولیان آن تسلیم شوند؛ چه در هیئت اعتقادی و چه حتا نظامی و سیاسی.

۳۸ - نهج‌البلاغه، ترجمه‌ی دکتر سید جعفر شهیدی، چاپ بیستم، ۱۳۸۰، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، برنده‌ی جایزه‌ی کتاب سال بهمن ۱۳۶۹، بخشی از خطبه‌ی ۱۴۷، ص ۱۴۲

۳۹ - همانجا، نامه‌ی شماره‌ی ۴ ص ۲۷۳

۴۰ - همانجا، خطبه‌ی شماره‌ی ۱۰۷، ص ۱۰۰

۴۱ - اسلام در ایران، پطروشفسکی، ص ۸۹

آنچه بعدها در تاریخ اسلام پیش آمد، همین تئوری را ثابت می‌کند. اگر مسلمانان هم زمانی از جنگ کناره گرفته‌اند، نه به این دلیل بوده است که باورهای دیگر را به رسمیت شناخته‌اند، بلکه موضوع تنها بر سر عدم تعادل قوا و میزان سپاه و توان مالی برای جنگیدن با «دارالکفر» بوده است. اولین وظیفه‌ی مکتبی مسلمانان هم صدور اسلام به «دارالکفر» و وادار کردن بقیه‌ی ساکنان زمین به تسلیم است. این واجب کفایی دینی هم، با هر بهانه‌ای و با هر امکانی در تمام زمین‌ها و همه‌ی زمان‌ها اعتبار دارد و ذره‌ای هم خدشه بر نمی‌دارد. اساس این است که تنها یک دین - و برای شیعیان یک مذهب - در جهان حقانیت دارد و تنها باورمندان به این مذهب و این دین حق حیات دارند. دیگران یا باید تسلیم شوند و مسلمان، یا باید همیشه و همیشه، جنگ با مسلمانان را در لحظه لحظه‌ی زندگی‌شان به جان بخرند. تروریست اسلامی معاصر «اسامه بن لادن» حتما می‌دانست که در آستانه‌ی هزاره‌ی سوم شانس برای حکومت بر جهان ندارد. حتما این را هم می‌دانست که نمونه‌ی تاریخی زندگی ملت افغانستان زیر یوغ این مسلمانان عرب، کسی را نسبت به انسان‌دوستی [!] این مسلمانان، حقوق زنان و کلا حقوق انسان‌ها در اسلام متوهم نخواهد کرد. اما دین بن لادن به جریان هم‌کیش او فرمان می‌دهد که: مهم داشتن توان نیست. تنها باور است که تعیین کننده‌ی رفتار و کردار این مسلمانان است. داستان «لنا احدی‌الحسنین» را هم محمد عطا و دیگر تروریست‌های صادراتی اعراب مسلمان به واقع باور دارند، و این را هم باور دارند که وظیفه‌ی مسلمانان «تلاش» برای جنگ با کفار و دگراندیشان به هر بهایی است. جان غیرمسلمانان هم اساسا پشیزی ارزش ندارد. جهان باید زیر بیرق یک دین و یک مذهب درآید. همه‌ی مردم با باورهای دیگر کافرند و سرزمین‌هاشان دارالکفر، و جنگ با کفار و دگراندیشان، دستور اصلی و اساسی راهبر و پیامبر این دین و مانیفست مشخص کتاب آسمانی‌شان قرآن است.

جالب این که این مکتب اساسا به سازندگی و تلاش برای بهبود شرایط زندگی و ارتقای کیفی و کمی زندگی مسلمانان باور ندارد. برای راهبران و تئوریسین‌های این دین، این دنیا جلسه‌ی امتحانی است که مسلمانان به آن اعزام شده‌اند تا فقط نمره جمع کنند و بعد هم راهی جهان دیگر یا مدینه‌ی فاضله‌شان شوند. در همین رابطه، عمر دومین جانشین پیامبر اسلام گفته بود که مسلمانان نباید کشاورزی کنند. کشاورزی ایشان را به زمین وابسته خواهد کرد: «عمر در دوران قدرت خود به مردم اجازه‌ی زراعت نمی‌داد و نمی‌خواست جامعه‌ی عرب با فرهنگ و تمدن... آشنا شود.»^{۴۲}

مسلمانان باید بردگان و اسیران جنگی را به کار بکشند و از دست‌رنج ایشان استفاده کنند. در واقع ملل دیگر باید کار کنند و این مسلمانان از ایشان خمس و زکات و جزیه و دیگر جریمه‌ها را بگیرند، تازه نه برای این‌که با همین درآمدها و غنیمت‌ها بنشینند و زندگی‌شان را بکنند، بلکه فقط برای این‌که امکان مالی و نیرویی داشته باشند، تا صدور اسلامشان به دارالکفر را تداوم بخشند.

در کتاب «واژه را باید شست» نوشته بودم که در اسلام همه‌ی مسلمانان تنها یک کار می‌کنند و آن هم جنگ است. جنگ با دارالکفر. فهرستی هم از تعداد سپاهیان اسلام، در اوایل هجرت محمد تا دوران علی و بعدها هم معاویه داده بودم. واقعیت این است که هر شغل و تخصصی - بجز سپاهگیری - در تمام زمینه‌های هنری و فرهنگی و تکنیکی و غیره وظیفه‌ی

موالی، بردگان و تسلیم شدگان است. بی‌جهت نیست که کشورهای مسلمانی که متولیان اسلامی در آن نفوذ بیشتری دارند، در پائین‌ترین رده‌های پیشرفت، تکنیک، تمدن، مدنیت، آزادی و دموکراسی قرار دارند. راندمان تلاش مسلمانان - اگر اساساً بتوان به آن تلاش گفت - در مقام مقایسه با کسانی که راسیونالیسم و عقل‌گرایی را جانشین عقیده پرستی کرده‌اند، فاصله‌ی چندانی با عدد صفر ندارد. اگر چند مسلمان هم در تمام جهان، یا مثلاً چند ایرانی مسلمان در تبعید و خارج از کشور سراغ می‌شوند که کار مثبتی در حیطه‌ی اختراع و اکتشاف و علوم و فنون... و دیگر پهنه‌های عقلی و الزاماً غیرمذهبی انجام داده‌اند، دقیقاً از زمانی است که توانسته‌اند از دیدگاه اسلامی‌شان فاصله بگیرند. در این فاصله گرفتن‌هاست که می‌توان - در شرایط آماده‌ی تربیتی جهان متمدن و با تکیه به عامل عقل - شکوفا شد.

متأسفانه در آغاز هزاره‌ی سوم، هیچ کشور مسلمانی را پیدا نمی‌کنیم که حکومت اسلامی داشته باشد، و به راسیونالیسم و عقل‌گرایی هم نزدیک شده باشد. اگر هم گاهی روشنفکرانی پیدا شده‌اند که خواسته‌اند کشورشان را از وضع فعلی حاکم بر ایران، اندونزی، عراق، افغانستان، پاکستان، عربستان سعودی، مصر، اردن، سوریه و... نجات بدهند، دقیقاً کسانی بوده‌اند که تحت تاثیر روشنگری‌های غرب عقل‌گرا کوشیده‌اند قدمی در راه مدنیت و مدرنیته بردارند؛ اما همگی‌شان هم فوراً [شاید هم کاملاً تصادفی!!] با لشکریان اسلام که از ۱۴۰۰ سال پیش در حوزة‌ها و مجالس روضه خوانی در «حالت آماده‌باش صد در صد» به سر می‌برند، روبرو شده‌اند. نتیجه کاملاً روشن است. همیشه روشن بوده است؛ یا تکفیر شده‌اند یا تفسیق و یا نظیر میرزا آقا خان کرمانی و یارانش زیر درخت نسترنی سر بریده شده‌اند.

«میرزا آقا خان کرمانی با شیخ احمد روحی و خبیرالملک را در سال ۱۳۱۴ قمری مطابق با ۱۷ ژوئیه‌ی ۱۸۹۶ میلادی [درست ۱۰۵ سال پیش] شب هنگام و در حالی که محمدعلی میرزای ولیعهد در کنار میر غضب، لاله به دست گرفته بود، در باغ شمال تبریز، زیر درخت نسترن، در راه شکوه و آزادی ایران سر بریدند.»^۴

و البته محمد علی‌میرزای ولیعهد، همان محمد علی‌شاه بعدی است که بعدها در همدستی آشکار و نهان با مشروعه خواهانی از صنف شیخ فضل‌الله نوری، مجلس اول مشروطه را به توپ بست و استبداد صغیر را بر پا کرد.

محمد عطا و اسامه بن لادن، نمونه‌های خوب و جدیدی برای اثبات این ادعا هستند که از تمام امکانات غرب کافر استفاده‌ها بردند، در نهایت هم به وظیفه‌ی دینی و مکتبی‌شان عمل کردند. «هدف» هر وسیله‌ای را به راحتی توجیه می‌کند. اما حق اصلی و حرف اساسی همان «جنگ با دارالکفر» است. در این تئوری هیچ خدشه‌ای نباید وارد شود و نمی‌شود. این عملیات تروریستی هم در واقع جنگ میان عقل و دین است. اروپا زمانی که خدا و ناپیان خدا را از روابط سیاسی‌اش حذف کرد، توانست دایره‌ی عقل را بی‌نهایت یافته، با تلاش پی‌گیری به این تمدن درخشان دست یابد. جنگ اسلام - و حتا دگماتیسم مارکسیسم/لنینیسم و تئوری رهبر پرستی این عقیده هم - با تمدن و مدنیت غرب، جنگی است بین اصالت انسان و اصالت رهبر، جنگی است بین دو تعریف از زندگی و جهان، جنگی است میان زندگی دوستی و مرگ پرستی، میان آزاد اندیشی و دگماتیسم، جنگ اصالت دادن به حق و حقوق مردم است - مردم با هر باوری - با جزم

۴ - خاطرات احتشام السلطنه، ص ۶۵۳، نقل از مقدمه‌ی سه مکتوب میرزا آقا خان کرمانی، به کوشش و ویرایش بهرام چوبینه، نشر نیما، اکتبر ۲۰۰۱، ص ۹۳

اندیشی و گرفتاری در کوزه‌های تنگ و زنگزده‌ی تحجر یک دست سازی همه‌ی انسان‌ها و وادار کردنشان به تسلیم.

این که استالینیست‌های بازمانده از دوران جنگ سرد که [لابد] باید در درازنای اقامتشان در غرب، کمی هم به آزاد اندیشی و تحمل دیگران «آلوده» می‌شدند، یک باره سر برآورده، بیماری ضدامپریالیستی‌شان گل کرده است، به همین دلیل است. متأسفانه از جنگ جهان با تروریسم، مطلق‌گرایی، تحمیل عقیده و ضدیت با راسیونالیسم، تنها دگماتیست‌های مسلمانی از نوع سیدعلی خامنه‌ای و استالینیست‌هایی که نام بخصوصی بر پیشانی ندارند، به فغان آمده‌اند. این دو جماعت، همان‌هایی هستند که این نوع خرابکاری‌ها و ضربه زدن به زندگی ملل دیگر را «مبارزات ضد امپریالیستی» یا مثلاً «جنگ آزادی‌بخش» تعبیر می‌کنند، و بسته شدن دست و پای تروریست‌ها را اعلان جنگی علیه خود و آزادی عملشان برای خرابکاری تلقی می‌کنند. اسلام هم با این‌که به هزارها فرقه‌ی زنده و مرده و نیمه مرده‌ی دیگر تقسیم شده است، اما در رابطه با تمدن و مدنیت، همین تعریف «ضدامپریالیستی» را دارد.

سیدروح‌الله خمینی هم با تکیه بر جهل روشنفکران ما و خود ما بود که توانست تئوری حذف و نفی دگراندیشان را از کوزه‌های ۱۴۰۰ سال پیش و از حوزه‌های جهل و جنگ بیرون بکشد و به آن تقدس ببخشد و در همین راستا میلیون‌ها نفر را به کشتارگاه روانه کند. در توازی با همین ضدیت با عقل‌گرایی، استالین هم توانست با همدستی خیلی از باصلاح روشنفکران آن دوران، میلیون‌ها انسان را به اتهام تمایلات بورژوایی «معدوم» کند، تا رهبر پرستی و یک‌گونه اندیشیدن را در جهان چند دهه پیش از این نهادینه فرماید!

دکتر علی شریعتی، این تحصیل کرده‌ی غرب، برای رمانتیزه کردن حمله‌های متعدد مسلمانان به سرزمین‌ها و ملل دیگر یا «دارالکفر» و مردمی با اعتقاداتی دیگر یا «دارالحرب» در کتاب «سیمای محمد» در رابطه با تلاش‌های مقدس محمد و علی چنین می‌نویسد: «مردانی که جز به قتال نمی‌اندیشند و جز بر بستر خون نمی‌خسبند. در شب‌ها و روزها با شمشیرهای شسته از خون، به سراغ قبیله‌های بیرون می‌شتابند، و از کمینگاه نیمه شبی تاریک یا سحرگهی گنگ و هراس‌انگیز بر سر قومی فرو می‌ریزند. می‌کشند، اسیر می‌کنند، غارت می‌کنند و بازمی‌گردند.»^{۴۴}

آنانی که به هر دلیلی دستی در تاریخ و بخصوص تاریخ ادیان دارند، این را به خوبی می‌دانند که در تمام طول تاریخ جهان، تنها دین اسلام است که با خشونت و صف ناشدنی به مردم سرزمین‌های دیگر و حتا همان سرزمین محل سکونت متولیان‌ش - با اعتقاداتی دیگر - یورش برده، ایشان را قلع و قمع کرده، تمام ثروت، شوکت، اعتبار و غرور ایشان را به غارت برده است. این رفتار هم، قبل از اینکه زمینه‌ی جدی مادی پیدا کند، به صورتی تئوریک در منشور این دین [بخصوص در سوره‌های مدنی قرآن پس از هجرت پیامبر] به روشنی تبیین شده است. سنت یا شیوه‌های رفتاری پیامبر این دین هم، ظرف عملی این تئوری را تکمیل می‌کند. در واقع قرآن، بخش نظری و تئوریک خشونت را تأمین می‌کند، و رفتار شخص محمد، بخش پراتیک و عملی این مکتب را که به نوعی الگوی متولیان متاخر را تشکیل می‌دهد.

«آرامش دوستدار» در کتاب «درخشش‌های تیره» برای این که زمینه‌های نظری دیدگاه تئورسیسین‌های [مثلاً] پروتستان‌نویس اسلامی امروزی را نشان بدهد، به تبیین و تشریح نظرگاه یکی

۴۴ - سیمای محمد، علی شریعتی، صص ۵۹ تا ۶۱، به نقل از کتاب «پژوهشی در زندگی علی» آله دالفک، فوریه ۱۹۹۴، بن مایه‌ها، صص ۱۱۴ تا ۱۱۵

از تئوریسین‌های اصلی این جریان، یعنی ناصر خسرو «حجت» فرقه‌ی باطنیه [اسماعیلیان] - که نزدیکی ویژه‌ای با دریافت‌های فقهی علمای شیعی دارد - پرداخته، می‌نویسد:

«ناصر خسرو... به "مدد" همین "عقل" است که واقعیت تاریخی کشتار کفار به دستور محمد، حد زدن [ر سنگسار] زانی و زانیه، قتل تبهکاران و راهزنان، یا قطع ضربدری دست و پای آنان را از مقوله‌ی امر به معروف و نهی از منکر می‌شمارد و شایسته می‌خواند... به همین ترتیب و سبب نیز این [اعمال] را "حکمتی سخت بزرگ" می‌نامد که محمد کافران را کشته است... محمد می‌دانسته که منع کافران از بت‌پرستی و دعوتشان به پرستش خدا، به جایی نخواهد رسید. این است که محمد از سر نیک‌خواهی و به صلاح خود ایشان، کافران "پند ناپذیر" را می‌کشد تا "پند پذیران" عبرت گیرند و ایمان آورند...»^{۴۵}

واژه‌ی «عقل» را هم شاهرخ مسکوب در کتاب «چند گفتار در فرهنگ ایران» چنین به تصویر کشیده است: «این "عقل" پیش فرض‌هایی دارد، مانند توحید، رسالت، کلام الهی و آخرت؛ جز خدا خدایی نیست [لا اله الا الله] محمد، پیغمبر، و قرآن کلام خداست و دنیای دیگر و معاد وجود دارد. این‌ها از جمله پیش فرض‌های هستی‌شناسی (Ontologie) دینی [اسلامی] است و "عقل" در درون این دایره - هر چند بزرگ و گسترده - تحقق می‌پذیرد، رشد می‌کند و به غایت می‌رسد. هدف عقل، اثبات همین فرض‌های اولیه [یا بنا بر جهان‌بینی دینی اثبات همین بدیهیات] است.»^{۴۶}

و همو در پانویس همین صفحه از قول «مهدی محقق» در کتاب «ببست گفتار در مباحث علمی و فلسفی و کلامی و فرق اسلامی» می‌افزاید: «از تعریف‌های بالا چنین نتیجه گرفته می‌شود که متکلمان، یعنی آنان که عالم به علم کلامند، باید آنچه را که واضع شریعت یعنی پیغمبر آورده، با دلیل‌های عقلی اثبات کنند و نیز آنچه را که گذشتگان و اهل سنت در تفسیر و توجیه امور دینی گفته‌اند، تأیید نمایند. گذشته از این آمادگی داشته باشند که اگر مخالفان دین و نوآوران خواسته باشند شبهه‌ای در دین ایجاد کنند، یا تغییری در آن بدهند، آن را رد نمایند.»^{۴۷}

«به همین سبب مفهوم عقل در اسلام، اساساً با عقل سنجشگر (Raison critique) در تفکر و فلسفه‌ی غرب متفاوت است؛ زیرا این عقل پیش‌فرض و هدف داده شده‌ای ندارد؛ بلکه آن‌ها را از خود برمی‌آورد، همه چیز و از جمله خود را نقد می‌کند و در خدمت هیچ هدف، ایمان یا حقیقتی نیست. بلکه خود ملاک "حقیقت" است.»^{۴۸}

به بیان ساده‌تر برای متولیان اسلام، دایره‌ی بسته‌ای وجود دارد که عقل مسلمانان «فقط» می‌تواند در این دایره‌ی ابداعی رفت و آمد کند. از سوی دیگر فرد مسلمان، در این دایره هم حق ندارد ذره‌ای شك و تردید در برخی اصول یا فروع و یا حتا حواشی دین و مذهب به «عقل» اش راه بدهد. یعنی عقل، قبل از این که بتواند وارد پهنه‌های آموزشی و تجسسی بشود، از همه‌سو به سیم خاردارهایی برمی‌خورد که تکفیر و تفسیق و دیگر اتهامات دینی، ابتدایی‌ترین بازتاب‌های آن است. در خود این دایره هم وظیفه‌ی «عقل» در اثبات، تأیید و تاکید بر «بدیهیات» دین خلاصه شده است. هر چقدر هم که علما این دایره را بزرگ نشان بدهند - که نمی‌توانند و با اعتقاداتشان

۴۵ - درخشش‌های تیره، آرامش دوستدار، چاپ دوم، نشر خاوران، سال ۱۳۷۷، ص ۹۶

۴۶ - چند گفتار در فرهنگ ایران، شاهرخ مسکوب، نام انتشارات ناخوانا، چاپ اول، پائیز ۱۳۷۱، تهران، ص ۹۴

۴۷ - همانجا، زیر نویس ص ۹۴، نقل از «ببست گفتار در مباحث علمی و فلسفی و کلامی و فرق اسلامی، موسسه‌ی مطالعات اسلامی دانشگاه ملکیل، شعبه‌ی تهران، تهران، سال ۲۰۳۵ (۱۳۰۵) مهدی محقق، ص ۳ و ۴

۴۸ - همانجا، زیر نویس ص ۹۵

مشکل پیدا می‌کنند - دست بالا می‌توانند اجازه و امکان تحرکاتی را تنها در وجه اثباتی حقانیت خود دین بدهند. این دایره‌ی حکومتی هم زمینه‌ای است خونین که در نهایت تنها برای اختراع انواع فرقه‌های دینی به کار می‌آید. در خود این دایره و در همین زمینه‌ی باصطلاح «راسیون» هم کشتارهای فرقه‌ای میان هفتاد و دو مذهب موجب شده است که تمام انرژی مردم ساکن این نواحی هرز رفته، به همین دایره‌ی مجاز و برای اثبات خود دین و مذهب تخصیص داده شود. دایره‌ای که سرگیجه‌ی دور زدن در آن، عمر، انرژی و استعداد همه‌ی مسلمانان را در این ۱۴۰۰ سال هدر داده است.

غرب هم تنها با شکستن و فاصله گرفتن از این دایره‌ی دین‌سالاری بود که توانست در این همه پهنه‌های گسترده‌ی علمی و فنی و حقوقی و هنری و فرهنگی و مدنی و... به چنین دستاوردهای درخشانی دست یابد. اما متأسفانه مسلمانان هنوز هم در همان دایره‌ی ابداعی، در پی نقد و تقریر آداب نجاست و طهارت و اقسام غسل‌ها و تفریق‌های وضو بین انواع مسلمانان جهان، سرگیجه گرفته‌اند و نمی‌توانند از این دایره‌ی خطرناک کمی فاصله بگیرند.

سرنوشت اسفبار سید محمد خاتمی و جریان باصطلاح اصلاح طلبی او، تنها به دلیل گردش در همین دایره‌ی حکومتی اسلامی است که به چنین سرانجام فضاحت‌باری کشیده است؛ چرا که این مسلمانان، حتا قدرت مائور در دایره‌ای وسیع‌تر از مرزهای خودی و غیرخودی ابتکاری جمهوری اسلامی و خود اسلام را ندارند. در نهایت تنها می‌توانند در کنار انواع برتری‌طلبی‌های کهنه، متولی انواع فاشیسم‌های «نوین» اسلامی/شیعی شده، بانی خونریزی‌ها و خشونت‌های دیگری بشوند.

بد نیست این را هم تاکید کنم که من اساساً به بحث فلسفی این دیدگاه که با توجیه و تاویل، خشونت را تئوریزه کرده و برای آن توجیهات فقهی و شرعی و دینی می‌تراشد کاری ندارم. این بحث را هم دوستدار و هم مسکوب در کتاب‌هاشان به روشنی بررسی‌اند؛ بلکه می‌خواهم به بعضی از فجایعی که این گونه توجیه و تاویل‌ها از دین اسلام، در رابطه با کفار و مشرکان [یا به بیان امروزی‌ها دگراندیشان] به بار آورده و می‌آورد، بپردازم.

در يك نمونه‌ی دیگر، رفتار یکی از راهبران و جانشینان نتورسیسین این مکتب، این‌گونه نمود تاریخی یافته است: «[عمر] يك روز اطلاع یافت [که] یکی از فرزندان شراب نوشیده است. لذا دستور داد او را تازیانه زدند تا زیر ضربات تازیانه جان داد.»^{۴۹}

در توجیه این رفتار خشونت آمیز راهبران اولیه‌ی اسلام هم، بسیاری از اسلام‌زدگان - نظیر علی شریعتی - کوشیده‌اند تا این «حد زدن» را نتیجه‌ی عدل بی‌همتای عمرین خطاب نشان دهند؛ حتا آن را رمانتیزه می‌کنند که: «عمر رهبر می‌زند و عمر پدر گریه می‌کند!» بدون این که در نظر بگیرند که این رفتار، يك واجب دینی و اسلامی است و یکی از شیوه‌های مسلمان‌سازی همه‌ی انسان‌ها، یا وادار به تسلیم کردن ایشان است. متولی این دین هم - نه این‌که نخواهد - نمی‌تواند هیچ رحمی، حتا در مورد فرزندان داشته باشد، و به راحتی و دست بالا با فرو ریختن قطره اشکی، به تکالیف شرعی‌اش جامه‌ی عمل می‌پوشاند.

چنین رفتاری نمونه‌های بسیار دیگری نیز در تاریخ اسلام و رفتار حاکمان و رهبران قشری اسلامی - نظیر آیت‌الله محمدی گیلانی - دارد. این حاکمان، برای استقرار احکام دینشان از

۴۹ - نقش وعاظ در اسلام، دکتر علی الوردی، ترجمه‌ی محمدعلی خلیلی، ص ۲۲، به نقل از تاریخ اجتماعی ایران، مرتضی راوندی، جلد دوم، چاپ دوم، ۱۳۵۴، کتابخانه‌ی سپهر، تهران، ص ۶۶

این‌که حتا فرزندانشان را نیز قربانی استمرار حکومتشان بکنند، بیمی نداشته‌اند؛ چرا که با این شیوه، از دیگرانی که در حیطه‌ی حکومت ایشان زندگی می‌کرده‌اند - نیز - زهر چشم می‌گرفته‌اند. این خشونت‌های اسلامی، بازتاب‌های نگران‌کننده‌ی دیگری هم داشته است که آپارتاید دینی و نژادی، کمترین خطر آن بوده است: «[عمر] عرب را بر دیگران برتری داد و گفت: این کار بدی است که عرب‌ها یکدیگر را اسیر کنند؛ چه، خداوند کشور پهناور عجم [ایران] را برای اسیر گرفتن عرب‌ها آماده کرده است.»^{۵۰}

یا به قول محمد پیامبر: «برای نطفه‌های خود جای مناسبی انتخاب کنید و از سیاهان پرهیزید [چرا] که سیاهی رنگ زشتی است.»^{۵۱}

«زن آزاد مایه‌ی اصلاح خانه است و زن بنده [کنیز] موجب فساد خانه است.»^{۵۲}

آنچه اساسی و زیربنایی است این که حتا متولیان باصطلاح نواندیش، اصلاح‌طلب و فرمیست این مکتب هم نمی‌توانند دریافته‌اند که از این دین، از زیر تیغ توجیه خشونت‌های صدر اسلام؛ بخصوص در دوران محمد تا علی [محمد، ابوبکر، عمر، عثمان و علی] تصفیه کنند. دست بالا می‌کشند این‌گونه رفتارهای بنیانگزاران اسلام را توجیه و تایید کرده، این رفتارها را در زوررق مفاهیمی «امروزی پسند» بسته‌بندی کنند. در واقع اگر شیعیان و متولیان تشیع، مشکل و مساله‌ای هم با سه تن از خلفای راشدین دارند، در زمینه‌ی خاص تنظیم رابطه با دگراندیشان نیست؛ بلکه تنها در مرز خلافت و این که خلافت، حق چه کسی است، ادعاها و دعوایشان تمام می‌شود. به این دلیل روشن که: مسلمانی که با اعمال خشونت مخالف باشد و خشونت‌های مستمر اعمال شده از سوی متولیان این مکتب را نپذیرد، نمی‌تواند مسلمان و شیعی به مفهوم واقعی آن باقی بماند؛ چرا که فرع اساسی دین و مکتبش - جهاد - را «تعطیل» کرده است، و کسی که این اصل [یا فرع دین] را تعطیل کند، دیگر مسلمان و شیعی تعریف نمی‌شود.

به قول میرزا آقاخان کرمانی: «آه آه طبع خونریزی و خونخواری که نزد وجدان تمام ملل ننگ و عار است، نزد ایرانیان مایه‌ی مباهات و افتخار شده؛ چنانچه در فضایل علی می‌نویسند: به خندق مدینه هفتاد [هفتصد] یهودی دست بسته را در برابر نظر اولاد و عیالشان سر برید و از برای تسخیر شامات در لیل‌الحریر هزار مسلمان را با شمشیر دو نیم نمود که بامدادان دست‌های خود را از خون‌بسته‌های کشتگان با آب گرم شست و افتخار کرد که من هزار مسلمان را دیشب سر بریده و از [دم] شمشیر گذرانیده‌ام.»^{۵۳}

بد نیست تاکید کنم که اگر من، همه‌ی این راهبران اسلامی را در یک رده‌ی رفتاری نشان می‌دهم، به این دلیل است که هیچ‌گونه تفاوتی در نگرش و رفتار ایشان نمی‌بینم. ایشان - همه‌شان - یک الگو و یک راهبر را نمونه‌ی رفتاری داشته‌اند. اختلاف‌هاشان هم آنقدر ذریه‌بینی است که تنها به کار فرقه سازان و فرقه‌بازان می‌آید، نه کسانی که می‌کوشند تصویر این مکتب را در هزاره‌ی سوم و در رابطه با مردم به صورتی عینی، مادی، واقعی و ملموس به نمایش بگذارند؛ چرا که خشونت چه در کتاب، چه در سنت و عترت پیامبر بارها و بارها تاکید و تائید شده و در واقع تنها شیوه‌ی تنظیم رابطه با پیرامونیان این مکتب شناخته شده است. به همین دلیل هم برای پرهیز از

۵۰ - تاریخ تمدن اسلام، جرجی زیدان، ترجمه‌ی علی جواهرکلام، جلد ۴، ص ۳۴

۵۱ - نهج‌الفصاحه، مجموعه‌ی کلمات قصار حضرت رسول‌الله اکرم (ص) انتشارات جاویدان، چاپ سوم، ۱۳۷۷، تهران، ترجمه‌ی ابوالقاسم پاینده، شماره‌ی ۱۱۳۳، ص ۳۸۱

۵۲ - همانجا، شماره‌ی ۱۴۰۴، ص ۴۴۹

۵۳ - سه مکتوب میرزا آقاخان کرمانی، ویرایش بهرام چوبینه، نشر نیما، اسن آلمان، ص ۳۰۷

هرگونه «تخصصی کردن» و دسته‌بندی کردن این مکتب يك دست فکری - دست کم در زمینه‌ی خوشونت - بی‌هراس از هرگونه شیعه‌گری یا سنی‌گری و دیگر فرقه‌های اسلامی، باید رفتار متولیان اولیه و در يك مقایسه‌ی تطبیقی، رفتار متولیان بعدی این مکتب را به تصویر کشید! حتی می‌توان خوشونت تئوریزه شده در مذهب تشیع را در افسانه‌های اتوپیايي این نگرش به روشنی دید. به عنوان نمونه، خوشونت حتی در داستان‌های منسوب به «امام زمان» و دوران ظهور این منجی شیعیان نیز راه یافته، تنها راه پیروزی این امام ناپیدا را يك خونریزی افسار گسیخته می‌انگارد؛ به طوری که خون، تمام شهر مکه را برمی‌دارد و این خونریزی، به انتقام خون کشته شدگانی است که به باور شیعیان، متولیان شیعه در همان ۱۳۰۰ سال پیش مثلا در عاشورای سال ۶۰ یا ۶۱ هجری قمری از دست داده‌اند.

«[ملايان] سپس که داستان امام ناپیدا پیش آمده و ناچار شده‌اند که چشم به راهش دارند، همان را نیز مهدی گردانیده، این‌بار به سودجویی درستی[!] از آن افسانه پرداخته‌اند... چیزی که هست اینان به مهدی‌گری نیز رنگ‌هایی افزوده، به سخنان شگفتی برخاسته‌اند: پیش از مهدی، دجالی پدید خواهد گردید. روز پیدایش مهدی... یاران امام که ۳۱۳ تن بوده، از شهرهای شیعه نشین [شیعه نشین آن روزی] از طالقان و قم و سبزوار و کاشان و مانند این‌ها خواهند برخاست. با «طی الارض» خود را به مکه خواهد رسانید. امام، شمشیر کشیده، یا الثارات الحسین گفته، به گرفتن [انتقام] خون حسین خواهد پرداخت. هر چه بنی‌امیه و بنی‌عباس است خواهد کشت. چندان خواهد کشت که پیرامون کعبه، دریای خون گردد. مردم خواهند گفت: «در خونریزی اندازه نمی‌شناسد.» در پاسخ ایشان، امام به منبر رفته، با چشم‌های اشک‌آلود، لنگه کفش پاره‌ی خون‌آلودی را [که لنگه کفش علی‌اکبر است] به دست گرفته خواهد گفت: من اگر همه‌ی جهان را بکشم، کیفر این کفش نخواهد بود!»^{۵۴}

«روایات شریفه، حاکی از این است که انقلاب و حرکت حضرت مهدی (ارواحنا فداه) بعد از فراهم شدن مقدمات و آمادگی‌های منطقه‌ای و جهانی، از مکه آغاز می‌گردد... و طبق بیان روایات، در سطح جهانی، نبردی سخت بین رومیان (غربیان) و بین ترک‌ها و یا هواداران آن‌ها «که ظاهرا روس‌ها» باشند، به وجود می‌آید، تا جایی که به يك جنگ جهانی منجر می‌گردد...»^{۵۵} این گونه تعبیر و تفاسیرها همه به این دلیل است که «خوشونت» جایگاه ویژه و والایی در تعالیم قرآنی اسلام و سنت پیامبر دارد. چرا که: «واقعیت زیربنایی این است که با آنکه پیوسته، سخن از تاریخ ۱۴۰۰ ساله‌ی اسلامی ایران رفته است و می‌رود؛ [ولی] در هیچ مقطع زمانی، از این تاریخ، اسلام، به صورت يك [دین یا] مذهب، به ایرانیان عرضه نشده است؛ تا اصولا امکان ارزیابی آن، از جانب انسان، به میان آمده باشد، و دینداری یا بی‌دینی کسانی از آنان - چه دیروز و چه امروز - بتواند به پرسش گرفته شود. آنچه در سراسر این ۱۴ قرن، به نام مذهب، به مردم ایران عرضه شده است، يك چماقداری سیاسی بی‌وقفه بوده است، که به صورت ابزار فرمائروایی و غارتگری، مورد بهره‌برداری عرب و ترک و تاتار و ترکمن قرار گرفته است؛ بی‌آنکه حتی يك روز - در همه‌ی این مدت - مفهوم واقعی يك مذهب، مطرح شده باشد. آنچه [که] ۱۴۰۰ سال پیش بر ایرانیان گذشت، از آغاز تاریخ تمدن‌های بشری، تا آن زمان، بر هیچ

۵۴ - بهائی‌گری، شیعی‌گری، صوفی‌گری، احمد کسروی، چاپ خارج از کشور، ژانویه ۱۹۹۶، انتشارات مهر، آلمان، ص ۱۱۷

۵۵ - سیمای کلی دوران ظهور، نویسنده علی کورانی، مترجم عباس جلالی، مهرگان، سال هشتم، شماره ۲ و ۳، تابستان و پاییز ۱۳۷۸

کشور و ملت دیگری نگذاشته است. زیرا که اصولاً، پیش از آن، هیچ آئین دیگری - چه اساطیری و چه توحیدی - با شمشیر پا به میدان نگذاشته است!^{۵۶}

این هشام از یهودی کوری یاد می‌کند که باغی داشته است. لشکر پیغمبر به فرماندهی خود پیامبر، برای رد گم کردن در یکی از غزوات، از میانه‌ی این باغ می‌گذرند. اعتراض یهودی کور را هم چنین پاسخ می‌گویند: «سید علیه السلام گفت: ما را دلیلی می‌باید به راهی بیرد که نه برابر لشکر کفار باشد. و در میانه‌ی راه باغی از آن جهودی نابینا بود و آن جهود دشمن خدا [!] و رسول بود و راه در میان باغ بنهادند و می‌رفتند. و آن جهود نابینا - چون بدانست که لشکر پیغمبر علیه‌السلام است که می‌گذرند - برخاست و خاک در روی مسلمانان می‌افشاند و بانگ می‌داشت و می‌گفت: ای محمد، اگر راست می‌گویی و تو رسول خدایی، چرا لشکر در باغ من رها می‌کنی؟ من تو را بل نکنم و به قیامت از تو قصاص خواهم. صحابه بشتافتند که وی را بکشند، پیغمبر علیه السلام گفت: لا تقتلوه، فهذا الاعمی القلب، اعمی البصر. گفت: وی را رها کنید که وی را دل و چشم هر دو کور است.»^{۵۷}

البته می‌شود از نویسنده‌ی فقید «سیرت رسول الله» پرسید که: این یهودی نابینا که به باور ایشان دشمن خدا و پیغمبر بوده، چگونه است که به دلیل ضعف و ناتوانی و نابینایی، حواله‌ی قصاص لشکر پیامبر را به روز قیامت می‌کند؟ چرا پیامبر را برای عبور غیرمجاز از باغش حلال نمی‌کند؟ متأسفانه باید گفت که در فهم این نویسندگان معتقد مسلمان، اعتراض به هر تجاوز سپاهیان پیامبر، مخالفت با خدا و رسول اوست. در نهایت این مسلمانان راستین، تنها خدای محمد [الله] را به رسمیت می‌شناسند و خدای دیگران، یا ادیان و باورهای دیگر از دیدگاه ایشان هیچ‌گونه رسمیتی ندارد!

البته این هم واقعیتی است که تاریخ جهان خالی از خشونت نیست. بسیار بوده‌اند شاهان و دیکتاتورهایی که استمرار چندساله‌ی حکومتشان را تنها به مدد خشونت و کشتار مخالفین ممکن کرده‌اند؛ اما همگی‌شان، پس از حذف و نابودی، دست بالا به حافظه‌ی تاریخی مردم یا به لایبرنت تو در توی کتابخانه‌ها سپرده شده‌اند. آنچه اما تئوریسین‌هایی از دست اسلاميون انجام داده‌اند، توجیه این خشونت‌های مادون تمدن و تقدیس این اعمال وحشیانه است که در خوشبینانه‌ترین صورت، متعلق به همان دوران بدویت و توحش است و نه این روزها؛ دورانی که اساساً شیوه‌ی تحمیل عقیده به دیگران، به ضرب زور و تحمیل و شمشیر و گلوله و اعدام و سنگسار به سر رسیده است. شیوه‌ای که در نهایت متعلق به همان دوران شمشیرکشی و بدویت انسان‌هایی است که اساساً روش دیگری را برای طرح و تحمیل عقیده‌شان نمی‌شناخته‌اند!

یکی از ساده‌ترین بازتاب‌های آن‌گونه تقدیس و توجیه‌ها در آستانه‌ی هزاره‌ی سوم، صدور تروریسم دولتی و کشتار دگراندیشان، تحت لوای قوانین حکومت اسلامی است. تئوریسین‌های «پرونیستانتیسم اسلامی» هم با این که در بعضی نکات ظریف همانند هم نمی‌اندیشند، اما در رابطه با حذف و طرد دگراندیشان - به هر شکل و امکان ممکن - نقطه نظر مشترکی دارند؛ چرا که به باور ایشان: «افراد يك امت - از هر رنگ و خون و خاک و نژاد - يك‌گونه می‌اندیشند و ایمانی یکسان دارند و در عین‌حال در [برابر] يك رهبری مشترك اجتماعی تعهد دارند.»^{۵۸}

۵۶ - گفت‌وگوی بین‌المللی فرهنگ‌ها... شجاع‌الدین شفا، کیهان چاپ لندن، شماره‌ی ۸۰۰، ۱۱ فروردین ۱۳۷۹

۵۷ - سیره‌ی ابن هشام، نصف دوم، ص ۶۵۰

۵۸ - امت و امامت، علی شریعتی، یاد شده، ص ۴۰۲

البته مشکل بتوان از این‌گونه روشنفکران مدعی رفرمیسم اسلامی، «رو در رو» و بدون هراس از تهمت ارتداد [!] پرسید: زمانی که «همه‌ی افراد يك امت - از هر رنگ و خون و خاك و نژاد - يك‌گونه می‌اندیشند و ایمانی یکسان دارند و در عین‌حال در [برابر] يك رهبری مشترك اجتماعی تعهد دارند.» تکلیف کسانی که این‌گونه نمی‌اندیشند و در برابر «رهبری [دینی] مشترك» تعهدی حس نمی‌کنند، چیست؟! و اصولاً چگونه می‌شود انسان‌هایی را با شیوه‌های تربیتی و آموزشی متفاوت و «رنگ و خون و خاك و نژاد» مختلف و میزان سواد و فرهنگ و فهم گوناگون يك‌کاسه کرد و همه را در کیسه‌ی «يك‌گونه اندیشیدن و يك‌گونه تعهد اجتماعی داشتن» ریخت؟! بعد هم اگر شد، پرسید: تکلیف آنانی که کمی با این قالب از پیش تدارك دیده شده زاویه دارند، یا هیكلشان در این «کیسه‌ی هم‌گونه‌گی» تاب نمی‌آورد، یا نفسشان از این همه تکرار بند می‌آید، یا نه اصلاً حوصله‌شان سر می‌رود، چه تکلیفی دارند و کدام زندان اوینی را برای ایشان تدارك دیده‌اند که حضرت امام سیزدهم [سیدروح‌الله موسوی خمینی رحمه‌الله علیه] «زیر ریزش باران وحی» و امام سیدعلی حسینی خامنه‌ای [مدظله] «زیر ریزش باران ترس از سرنگونی» تدارکش را ندیده‌اند؟!

به همین دلیل هم این علماء با تبیین و توجیه اعمال و رفتار بنیانگزاران این مکتب، در واقع رفتار يك مسلمان واقعی، راستین، ناب، محمدی، اصولی و قشری را موجه جلوه می‌دهند و چه بخواهند و چه نخواهند - در نهایت زمینه‌ساز استمرار حکومتی از نوع حکومت اسلامی فعلی حاکم بر ایران می‌شوند؛ همان‌گونه که متولیان از دست ناصر خسرو و بعدها هم سیدمحمد طالقانی، علی شریعتی، عبدالکریم سروش و دیگران این طیف، زمینه ساز آن بوده‌اند. تبیینات و توجیهات این علماء هم ظرفی است برای کشتار و غارت مردمانی با اندیشه‌ها و باورهای دیگر و حتا همان يك‌کاسه شده‌های یاد شده.

این‌گونه آموزش‌های تئوریک و پراتیک، همچنین این نوع تبیین از اتوپیا و مدینه‌ی فاضله‌ی شیعی که تنها از طریق «خونریزی بی‌اندازه‌ی» منجی آن و «پیروزی در جنگ سوم جهانی» تصویر شده است، مسلماً راه را بر هرگونه هم‌زیستی مسالمت‌آمیز و گفت‌وگو با دیگران و تحمل دگراندیشان می‌بندد؛ چرا که این مسلمانان، حتا باصطلاح رفرمیست‌هاشان می‌دانند که چگونه دینشان اجازه‌ی تصرف در جان و مال و ناموس دیگران را داده است. تنها لازم است يك حاکم شرع و یا يك مفتی دین بر کافر، مشرک، منافق، بی‌دین، مرتد، زندیق و ... بودن این دیگران مهر تائید گذاشته، دست مسلمانان و «مجاهدان» و «مجاهدین» را بر جان و مال و ناموس ایشان باز کند.

«سوره‌ی انفال آیه‌ی ۳» اذا تلتی علیهم آیاتنا، قالو قد سمعنا لو نشاء لقلنا مثل هذا ان هذا الا اساطیر الاولین [یعنی چون خوانده شود بر ایشان آیت‌های ما، گویند شنیده‌ایم و اگر می‌خواستیم بمانند این را می‌گفتیم. این آیات چیزی جز افسانه‌های پیشینیان نیست!] گویند [که] این جمله‌ی نصرین حارث است که در جنگ بدر اسیر شد و پیغمبر امر کرد [به خاطر همین اعتراض و بیان این مطلب] علی بن ابیطالب، گردن او را بزند.^{۹۶}

در الگو برداری از سرچشمه‌ی اصیل بنیانگزاران اسلامی است که حکومت فعلی اسلامی در ایران به چنین جنایاتی دست می‌یازد و هیچ نگرانی‌ای هم از تغییراتی که در پهنه‌ی زمان پیش آمده است، ندارد؛ چرا که چنین اعمالی برای ایجاد رعب و وحشت بین شهروندان، يك وظیفه‌ی مبرم الهی و نص صریح قرآن مجید است!

«قوهی قضائیهی حکومت اسلامی ایران... حکم اعدام يك متهم را از طریق قطع گردن به مرحلهی اجرا گذاشته است. قطع گردن از طریق يك ضربهی بسیار شدید يك شمشیر آخته انجام شده است.»

«روزنامهی «کیهان» چاپ تهران در شمارهی چهارشنبهی خود نوشت: این حکم در شهر زابل [استان سیستان و بلوچستان] در جنوب شرقی ایران اجرا شده است.»^{۶۰}

و در خبر دیگری «روز چهارشنبهی گذشته، بار دیگر اجرای مجازات سنگسار در مورد يك زن جوان ۳۰ ساله به اجرا درآمد و محکوم، در زندان اوین «رجم» شد... روزنامهی انتخاب نوشت: مریم ایوبی که لحظاتی قبل از آغاز اجرای حکم، غسل کرده و کفن شده بود، ساعت ۵ سحرگاه روز گذشته [چهارشنبه] به همراه برانکار به محل تعیین شده انتقال داده شد و در میان انبوهی از خاک قرار گرفت و سپس حاضران با پرتاب سنگ «مراسم [تماشایی] سنگسار» را برگزار کردند. بنا بر این گزارش، جسد محکوم به بیابانهای ورامین منتقل شد و سپس با ریختن بنزین آتش زده شد.»^{۶۱}

و در خبر دیگری، دخترک ۲۵ ساله‌ای را در یکی از میدانهای بزرگ شهر تهران، برای عبرت تاریخ و ملت ایران، به دست زن دیگری که در پست «میر غضب حکومت اسلامی» به انجام وظیفهی شرعی و حکومتی‌اش مشغول بود، به دار کشیدند. عکس‌های این جنایت وحشتناک علنی، هنوز هم زینت‌بخش سایت‌های اینترنتی و نشریات مخالفین جمهوری اسلامی است.

در همین راستا می‌توان از این هشام نیز یادکرد که در «سیرهی رسول‌الله» شمه‌ای دیگر از این نوع خشونت را چنین به تصویر کشیده است:

«... چند نفر از قبیلهی بحیره، زار و بیمار نزد پیغمبر آمده، از او مساعدت خواستند. [محمد] آن‌ها را بیرون مدینه نزد شتریان خود فرستاد، تا از شیر او بنوشند و شفا یابند.

«پس از استفاده از شیر شتر و آسوده شدن از رنج، [این افراد] شتریان را کشته، خار در چشمش فرو کردند و شتر را با خود بردند. چون خبر به پیغمبر رسید، چنان به «خشم» آمد که بی درنگ «کرز بن جابر» را به دنبال آن‌ها فرستاد. پس از آن‌که همه را اسیر کردند و به حضور محمد آوردند، امر کرد که دست و پایشان را قطع و چشمانشان را کور کنند.»^{۶۲}

بعد هم همگی ایشان را کشتند.

البته این شیوهی رفتار میان اعراب چندان ناشناخته نبود. اعراب اساساً از طریق همین شبیخون‌ها و جنگ و گریزها و به هزینهی دیگران زندگی می‌کرده‌اند. با این حال در هر قانونی حتا احتمالاً در همان قوانین عرفی و غیر انسانی اعراب بدوی، يك قبیله را در ازای يك تن به چهار میخ نمی‌کشیده‌اند! این رفتار [قطع دست و پا، کور کردن چشم افراد يك قبیله و بعد هم کشتار ایشان] جز «خشم» تفسیر دیگری ندارد؛ اما مسلمان و شیعی، آنجا که به این‌گونه خشونت‌ها برمی‌خورند، یا اساساً منکر اصل سند می‌شود، یا برای آن کلی توجیه می‌تراشد که خود این توجیهات، در حقیقت تأکیدی بر این امر است که چنین خشونت‌هایی روی داده است؛ اما برای آن «حکمت»‌های خاصی را - مثلاً از نوع ناصر خسروی‌اش - به پیامبر نسبت داده، در بهترین حالت آن را وحی منزل از سوی الله «قهار و مکار» تفسیر می‌کنند.

با این‌حال در تمام طول تاریخ، جنگ، تجارت پربرکتی بوده و گاه حتا تنها منبع درآمد بسیاری شده است: «... اما اعمال زور، نه فقط در داخل اجتماع و برای دفاع [از] اجتماع در

۶۰ - به نقل از کیهان چاپ لندن، شماره ۸۶۳، ۲۸ ژوئن ۲۰۰۱

۶۱ - به نقل از کیهان چاپ لندن، شماره ۸۶۶، ۱۹ ژوئیه ۲۰۰۱

۶۲ - ۲۳ سال رسالت، علی دشتی، یاد شده، ص ۱۵۱

برابر دشمنان به کار می‌رفت؛ بلکه جنگ در این دوره به صورت صنعتی سودآور به وجود آمد و به عنوان يك حرفه و شغل شناخته شد. چه، جنگ منشاء درآمد و سود بود. و اسرای جنگی را که سابقاً می‌کشتند، اکنون به غلام و برده تبدیل می‌کردند. حاصل و ثمره‌ی کار بیشتر شده بود، کار برده سود بخش بود. به این ترتیب به تدریج، به طوری که برای مردم مشهود نبود، طبقه‌ی بردگان پدید آمد و تقسیم جامعه به طبقه‌ی آزاد و برده صورت گرفت و استنمارگران و استنمار شدگان، در برابر هم قرار گرفتند و عصر جدید، یعنی دوران اجتماع طبقاتی آغاز گردید.^{۱۳}

البته این دریافت از موضوع تاریخ تکامل اجتماعی، تا زمانی که عاملی به نام دین بر آن علاوه نشده بود، روشی سنتی بود و هر از گاهی قبیله‌ای بر مردمی متمدن، یا حنا غیرمتمدن آن دوران یورش می‌برد و نه تنها دست‌رنج سالیان ایشان را غارت می‌کرد که برای چپاول‌های بعدی‌اش از همان مردم برده و «سرو» و کارگر وابسته به زمین می‌تراشید.

در زمینه‌ی مشخص اسلام، این گونه تجاوزها تنها از کسانی ساخته بود که به مقام والای «مجاهد» ارتقاء یافته بودند. در حالی که بنیانگذار این مکتب، این خوی استثماری را در نهاد این مذهب نهادینه کرد و این قوانین را اساسا ابدی، ازلی، غیرقابل تغییر و ناشی از اراده‌ی قاهره‌ی خداوندی تصویر کرد. به همین دلیل هم این روزها که جهان فاز نوینی را بر اساس آزاد بودن تمام انسان‌ها - فارغ از هر گونه تفریقی - می‌گذراند، این شیوه‌ی رفتار کهنه به نوعی دستورالعمل دینی تعبیر می‌شود، و متولیان این مکتب با استناد به همین تئوری‌ها و اعمال متولیان این دین در ۱۴۰۰ سال پیش است که به رفتارشان پوشش تقدسی غیرقابل تغییر می‌پوشانند و آن را به تنها شیوه‌ی تنظیم رابطه با دیگران و دگراندیشان بدل کرده‌اند. و این‌گونه است که خشونت از تمامی آموزش‌های این دین آسمانی چهره می‌نماید.

این خشونت هم در چند وجه مشخص عمومی‌اش آنقدر شناخته شده است که نیازی به تاکید ندارد؛ اما برای این که بحث نیمه‌کاره نماند، یا برای آنانی که ممکن است «از بیرون در دین نظر کنند» و شناخت سیستماتیکی از این آموزش‌ها، قوانین «الهی» و غیرقابل تغییر نداشته باشند، نمونه‌ی دیگری از این خشونت‌ها را نشان می‌دهم تا نمایی - هرچند گذرا - از پیروان پیامبر، یا مثلا «کلب آستان علی - عباس» داده باشم!

«شاه عباس کبیر در ژوئیه‌ی ۱۵۹۹ میلادی هیئتی به روسیه، آلمان، فرانسه، اسپانیا، انگلستان و اسکاتلند و به نزد پاپ رم و بلندپایگان و نیز اعزام کرد. اعضای این هیئت عبارت بودند از اوزون علی بیگ [طبق زیرنویس مترجمان حسین علی بیگ] نماینده‌ی ایران و چهار نجیب‌زاده‌ی ایرانی سلحشور... پانزده خدمتگزار ایرانی و سر آنتونی شرلی معروف... اما وقتی در آوریل ۱۹۰۱ [استباه چاپی است و تاریخ درست ۱۶۰۱ است] به رم رسیدند و دو ماه در آنجا اقامت گزیدند، از آن‌ها پذیرایی شایانی شد... که در آنجا سه نفر از چهار نجیب‌زاده‌ی ایرانی [شوالیه‌ها] به دین کاتولیک گرویدند و به دن فیلیپ، دن دی گو و دون ژوان ایران موسوم گشتند.

«... دون ژوان که از کیش اسلام روی گردانده بود، جرات نمی‌کرد به ایران برگردد و به سرنوشت «مرتدان» دچار شود... در عالم آرای عباسی... می‌خوانیم: این شخص اخیر [دون ژوان یا حسین علی بیگ] که باعث خشم شاه [عباس صفوی] شده بود، بدون این که فرصتی برای توضیح یا خردخواهی داشته باشد، به فجیع‌ترین وضعی کشته شد. و شاه برای اسپانیایی‌ها توضیح داد که دلیل رفتارش با شخص مذکور این بوده که وی، ضمن ماموریت مرتکب چندین عمل

۱۳ - تاریخ اجتماعی ایران، مرتضی راوندی، جلد پنجم، چاپ دوم، چاپخانه‌ی کتیبه، ۱۳۶۴، ص ۲۲

خیانتکارانه و زشت شده [است]؛ مانند بازکردن نامه‌هایی که مهور به مهر شاهی بوده و فاش کردن مضمون آن‌ها و جامه‌ی عزا بر تن کردن در سوک ملکه‌ی اسپانیا و... شاه چنین نتیجه‌گیری کرد: ولی مهم‌ترین خطایش و دلیل اصلی مجازاتش این بود که او چنان با ملازمان خود بدرفتاری کرده و آنقدر آن‌ها را آزرده که چندتاشان به دین مسیحیت گرویده و در اروپا ماندگار شدند تا بدین وسیله از دستش خلاص شوند؛ بنابراین غیرت اسلامی اقتضا می‌کرد که او مجازات شود و به سزای اعمال خود برسد.^{۶۴}

متأسفانه پس از به قدرت رسیدن حکومت فعلی اسلامی در ایران، بسیاری از ایرانیانی که اعمال چنین خشونت‌افسار گسیخته‌ای را از سوی ایرانیان بعید می‌دانستند، کوشیدند این رفتارهای خشونت‌آمیز را ناشی از عربیت این حاکمان تعریف کنند. این تفسیر و این‌گونه نگرش به موضوع خشونت دیکتاتوری‌های مذهبی، هر زمینه و هر پیشدرآمدی هم که داشته باشد، در نهایت زمینه‌ساز ایجاد نوعی فاشیسم خواهد شد که اساساً پاسخ مناسبی برای رهایی از شرایط دشوار کنونی حاکم بر کشور نیست.

پژوهشگرانی هم هستند که به دلیل اسلام‌زدگی‌هاشان، یا برای رعایت اصل تقیه و در نهایت بی‌مسئولیتی در قبال واقعیات تاریخی، رفتار حاکمان حکومت اسلامی فعلی حاکم بر ایران را «حمله‌ی دوم اعراب به ایران» ارزیابی می‌کنند؛ اینان حتی پا را از همین میدان هم فراتر گذاشته، حمله‌ی اعراب به ایران را هم در ۱۴۰۰ سال پیش، بی‌ارتباط با اسلام معرفی می‌کنند. به همین دلیل هم در «این تحقیقات در واقع به جای اشاره به «امر» [اسلام] به مأمور [اعراب] توجه دارند و نوعی کینه‌ی نژادی نسبت به اعراب را تبلیغ می‌کنند. این محققان توضیح نمی‌دهند که کدام ایمان یا ایدئولوژی‌ای به اعراب نیرو داد؟ و اساساً اعراب با الهام از چه اعتقاد و ایمانی به ایران حمله کردند؟ و آن‌همه قتل‌عام‌ها و خرابی‌ها و ویرانی‌ها و غنیمت‌ها و برده گرفتن‌ها بر اساس کدام دستور ایمانی یا توصیه‌ی قرآنی صورت گرفت؟ از این‌ها گذشته این محققان، وقایع خونین در کشورهای عربی [خصوصاً الجزایر] را چگونه توضیح می‌دهند؟ با حمله‌ی دوم اعراب به یک کشور عربی؟!^{۶۵}

به همین دلیل باید بر این اصل پای فشرده که: مهم نیست چه کسانی با چه ملیت یا قومیتی از خشونت، به عنوان ابزاری برای فرمانروایی بر دیگران سود می‌جویند؛ بلکه باید تصویر دگراندیشان و دیگران مغلوب را از دریچه‌ی چشم متولیان این دین به نمایش گذاشت؛ چه این جماعت عرب باشند، چه ترک، چه ازبک، چه ترکمن، چه حتی ایرانی و ایرانی‌تبار.

اساساً تمام کسانی که زیر عنوان دین به حذف دیگران می‌پردازند، در این مجموعه‌ی خشونت‌خیز جای می‌گیرند. زیر مجموعه‌ی این انواع خشونت‌ها هم خود دین است و در کشور ایران هم دین اسلام، و در این چهار صد سال اخیر هم مذهب شیعه. من در کتاب «پشت دروازه تهران» به صورتی سمبولیک، جنایات شاهان ترک شیعه‌ی صفوی را زیر عنوان بنیانگذاران مذهب رسمی و دولتی تشیع در ایران نشان داده‌ام.

در راستای همین خشونت‌زدگی مسلمانان، ابن هشام از دو برادر یهودی یاد می‌کند که هر دو یکی پس از دیگری مسلمان شده بودند.

۶۴ - تاریخ ادبیات ایران، ادوارد، جی، براون، از صفویه تا عصر حاضر، ترجمه‌ی دکتر بهرام مقدادی، چاپ اول، گلشن، انتشارات مروارید، سال ۱۳۶۹، صص ۱۸ تا ۲۰

۶۵ - گفتگوها، علی میرفطروس، چاپ اول ۱۹۹۸، نشر نیما آلمان، صص ۴۸ تا ۴۹

«سبب اسلام وی [برادر اول که محیصه نام داشت] آن بود که چون سید علیه السلام [محمد] کعب اشرف را به قتل آورد [بفرمود تا هر کجا جهودی یابند او را به قتل آورند] و بعد از آن صحابه [روی] در نهادند [و] هر کجا جهودی می‌دیدند، می‌کشتند.

«و در میان جهود مردی بود محتشم بازرگان و او را ید منت بر همه‌ی جهود بود؛ علی‌الخصوص بدین دو برادر محیصه و حویصه که ایشان هم از قوم جهود بودند... اتفاق افتاد و محیصه بر سر آن بازرگان افتاد که در حق بود و برادر وی احسان بسیار کرده بود و بدان منت که بر وی داشت هیچ ابقا نکرد و هم در حال وی را بکشت. و برادرش حویصه او را بدید که این چنین حرکت بکرد، دشنام بسیار بداد و سخن‌های سخت به وی گفت. و گفت که پوست و گوشت تو که بر اندام رسته است از نعمت وی بود و شرم نداشتی که وی را همی کشتی؟ محیصه گفت: آن کس که مرا فرمود که وی را بکشم اگر فرماید که تو را بکشم، هیچ تاخیر نکنم و اگر چه برادر منی!»^{۶۶}

توجه داشته باشیم که این قاتل ولی نعمت خویش [محیصه] یهودی‌ای بود که مسلمان شده بود. چنین گنجینه‌ای از اسناد تاریخی، به روشنی نشان می‌دهد که: مهم نیست چه «مستانی» این تیغ زنگی را در دست دارند، بلکه این تیغ تیز بر است که هر ترک و تاتار و ترکمن و ازبک و ایرانی و عربی که آن را در دست داشته باشد، به نتایج کم و بیش یکسانی در حذف و نفی دگراندیشان می‌رسد. به همین دلیل هم برای نفی حکومت دینمداران حاکم بر ایران، چاره‌ی کار آویختن به ایرانیت هیستریک و یا افراطگرایی در ناسیونالیسم نیست. این عربیت دینمداران حاکم نبوده است که ایشان را به چنین وحشی‌گری و وحشی‌صفی‌ای واداشته؛ بلکه خود این دین و مذهب است که خشونت را تئوریزه کرده، آن را زیر پوشش وحی الهی، جامه‌ی تقدس می‌پوشاند. مبارزه با عربیت این حکام هم ما را از اصل و اساس و از پدیده‌ای که چنین تفکر و رفتار خشونت‌گرایانه‌ای را ناشی شده است، باز می‌دارد و تم اصلی و دشمن اساسی از چشم و نظر می‌افتد و ما به جای پرداختن به دلایل اصلی خشونت حاکمان اسلامی، همانند مگسی، پیرامون ظرف شیرینی دور می‌زنیم، بدون آنکه بتوانیم دلایل واقعی مسمومیت این «شیرینی» زهرآلود حکومتی را بشناسیم.

بد نیست اشاره کنم که: اعراب - قبل از ظهور اسلام و بدون دین اسلام - اقوام پراکنده‌ی مفلوکی بودند که تمام پهنه‌ی گرم و گرسنه‌ی سرزمینشان، حتا سرزمین حاصل‌خیز «یمن» خوشبختشان، بخش کوچکی از امپراطوری پر وسعت و شوکت ساسانیان را تشکیل می‌داد. در نهایت و با توجه به وضعیت اعراب - قبل از اسلام و بعد از آن - می‌توان به این جمع‌بندی تاسف‌بار رسید که این تنها دین خشن اسلام است که این مردم بدبخت را که حتا از فراهم آوردن رزق روزانه‌شان هم عاجز بودند و همیشه هم برای لقمه نان سیاهی با همسایه و هموطنشان می‌جنگیدند، به چنان سببعینی کشاند که تاریخ از یادآوری آن شرم دارد. کما این که همین اسلام زیر بیرق ترک‌ها - چه عثمانی‌ها و چه صفوی‌ها و چه قاجارها - دست‌کمی از اعراب قرآن به دست نداشتند؛ در همین راستا ایرانیان قرآن به دستی نظیر متولیان حکومت فعلی اسلامی در ایران نیز، تنها با اتکا به همین دین است که چنین دست‌بازی در کشتار ملت ما داشته و دارند، و تنها با این اسلحه‌ی اعتقادی است که توانسته‌اند این‌گونه - بدون هیچ‌گونه نگرانی از هر نوع محاکمه‌ای - شاد و شنگول و منگول، مردم را به چنین فلاکتی دچار کرده، بعد هم با زن و

بچه‌شان به پیک‌نیک بروند و خوشحال باشند که در راه انجام وظایف و تکالیف مذهبی‌شان جهاد کرده، به این ترتیب بهشت عدن را برای خودشان - با تمام دختران دست نخورده‌ی زیبا و پسر بچه‌های ترگل و ورگلش - بیمه کرده‌اند. در آخرین تحلیل، دین در حکومت و در این سوی جهان دین اسلام در حکومت است که چنین فجایعی را می‌آفریند. به همین دلیل هم باید دست دین را از حکومت کوتاه کرد و مبارزه برای برپایی یک دولت سیاسی و عرفی و ملی را به مبارزات ضد عربیسم تخفیف و تقلیل نداد!

«آیت‌الله محمدی گیلانی [ایرانی و اهل شمال ایران] رئیس دیوان عالی کشور، در گفت‌وگویی با خبرنگاران اعلام کرد که اجازه‌ی اجرای احکام [حد و تعزیر و اعدام و سنگسار در ملاء عام] از سوی رهبری به قوه‌ی قضائیه داده شده است.

«وی در پاسخ به سوال خبرنگار «نوروز» مبنی بر این‌که چه کسانی بر ضوابط و مقررات اجرای حد نظارت می‌کنند، گفت: ما حد می‌زنیم [تا] از پوست بگذرد، گوشت تن را له کند، و اگر استخوان را شکست منعی نیست و حتا اگر [متهم] زیر ضربه‌ها بمیرد، دیه پرداخت نمی‌شود؛ اما تعداد شلاق‌ها نباید از حد حکم بیشتر شود.»^{۶۷}

بنا بر تمام این اسناد تاریخی، حمله‌ی اعراب مسلمان به ایران، تنها و تنها با استناد به همین مانیفست خشونت است که چنین ابعاد هراس‌انگیزی یافته است.

«شک نیست که در هجوم تازیان، بسیاری از کتاب‌ها و کتاب‌خانه‌های ایران دستخوش آسیب و فنا گشت... از همه‌ی قرائن پیداست که در حمله‌ی اعراب، بسیاری از کتاب‌های ایرانیان از میان رفته است. گفته‌اند وقتی سعد بن ابی وقاص بر مدائن دست یافت، در آنجا کتاب‌های بسیار دید. نامه به عمر بن خطاب نوشت و در باب این کتاب‌ها دستوری خواست. عمر در پاسخ نوشت که: آن‌همه را در آب افکن که اگر آنچه در این کتاب‌ها هست، سبب راهنمایی است، خداوند برای ما قرآن را فرستاده است که از آن‌ها راه نماینده‌تر است و اگر در آن کتاب‌ها جز گمراهی نیست، خداوند ما را از شر آن‌ها در امان داشته است. از این سبب آن‌همه کتاب‌ها را در آب یا آتش افکندند... از وقتی حکومت ایران به دست تازیان افتاد، زبان ایران نیز زبون تازیان گشت؛ در حالی که زبان تازی زبان دین و حکومت بود، پهلوی و دری و سغدی و خوارزمی جز در بین عامه باقی نماند. به همین سبب بود که زبان ایران در آن دوره‌های سکوت و بینوایی تحت سلطه‌ی زبان تازی درآمد و بدان آمیخته گشت و علی‌الخصوص اندک اندک لغت‌هایی از مقوله‌ی دینی و اداری در فارسی وارد گشت.»^{۶۸}

در نهایت در یک جمع‌بندی از این همه متون اصیل و این همه اسناد تاریخی - که اتفاقاً مورد استناد خود متولیان اسلام و شیعه نیز هست - می‌توان گفت که در قرن هفتم میلادی، ایران کشور پهناوری بود که تمام صحرای عربستان تنها بخش کوچک و بی‌اهمیتی از این گسترده‌ی امپراطوری تشکیل می‌داد. قبل از اعراب و بعد از ایشان هم اقوام وحشی دیگری به طمع ثروت و برای چپاول کشور ایران، به این گسترده‌ی پهناور حمله‌ها کردند و چند صباحی این خاک دل‌انگیز را به توبره کشیدند؛ اما چند صباحی نگذشت که فرهنگ مدارا و «تحمّل دگراندیشان» ایرانی، این اقوام مهاجم را در دستگاه گوارشی خود تحلیل برد و به بخشی از ده‌ها قومیت گوناگون ایرانی این گسترده‌ی پهناور بدل ساخت. آنچه اما نباید فراموش شود این است که هیچ‌کدام این اقوام وحشی این جسارت را نیافتند که این ملت پرغرور و با فرهنگ را از خویشتن پائین‌تر

۶۷ - نقل از نشریه‌ی اینترنتی ایران امروز، ۳۱ اوت ۲۰۰۱
۶۸ - دو قرن سکوت و مبارزه، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، مجله‌ی مهرگان، یاد شده

قرار دهند. همین‌که شکمشان سیر می‌شد یا دوباره به قعر صحراهاشان باز می‌گشتند یا در تمدن و فرهنگ دلپذیر ایران - این مهد تمدن جهان در قرن هفتم - حل می‌شدند و به قومی دیگر از این ملت چندتوی چندپهلوی چند نژاد و متمدن تغییر می‌یافتند.

اما اعراب مسلمان را داستانی دیگر می‌بود. ایشان به دلیل آموزش‌های ویژه‌ی تئوریک‌ای که داشتند، خود را قوم برگزیده‌ی خدا می‌شمردند که بار مسلمان‌سازی ملل دیگر را - به هر بهایی - بر دوش ایشان نهاده‌اند. اجازه‌ی چپاول ثروت و شوکت و غرور سرزمین‌های دیگر هم هدیه‌ی خاص خداوند در ازای مسلمان شدن این اعراب است. این چنین دیدگاهی که نص صریح خود پیامبر بود، این قوم ذلیل، بدبخت و گرسنه را چنان قدرت و قساوتی بخشید که در سایه‌ی آن توانستند چند قرن تاریخ خاورمیانه حنا تا میانه‌ی اروپا را به خون آغشته کنند و قرون وسطا را در این سوی عالم بر لبه‌ی تیز شمشیرهاشان به کشتارگاه بدل سازند. در تکامل این نگرش از زمان عمر، فاتح ایران، اسلام به برتری نژادی‌ای بسیار وحشیانه‌ای نیز آلوده شد. در همین راستا ایرانیان برای رها شدن از این‌گونه تحقیرها و چپاول‌های مستمر و مداوم و تئوریک اسلامی، به جنگ‌هایی بسیار بسیار مستمر و مداوم بر علیه هر کسی که نشانی از عربیت و اسلامیت داشت، کشانده شدند. با بررسی این همه سند تاریخی، می‌توان به این جمع‌بندی نهایی رسید که دین يك مقوله‌ی فردی است و تنها برای تبیین رابطه‌ی انسان معتقد با خدای او به کار می‌آید و نه دخالت در سیاست، اقتصاد، فرهنگ و ادبیات مردم؛ چرا که تاریخ به روشنی نشان داده است که تمام دست اندازی‌های دین بر حکومت - در زمینه‌هایی که به آن مربوط نیست - بازتابی جز کشتار و نفی و حذف مردمان نداشته است. ارمغان هر حکومت دینی هم - حتماً برای امت همان مذهب - در نهایت، فقر است و فساد و فحشا و دزدی و چپاول و کشتار و فرهنگ سوزی و حذف دگراندیشان... هیچ دینی در حکومت هم در این میانه استثناء نیست، تاریخ قرون وسطا نمونه‌ی خوبی برای اثبات این ادعاست.

متأسفانه دین اسلام در حکومت هم - در تمام دوران‌ها و در تمام کشورهای مفتوحه - بدترین و ننگین‌ترین کارنامه‌ها را دارد، و تمام شعارهای متولیان بازگشت به خویشتن و علمای سرچشمه‌ای هم در نهایت يك فریب تاریخی است، و برای تداوم بخشیدن به همین شیوه‌های خشونت و همین چپاول‌ها و غارت‌هاست؛ با اجازه‌ی الله و محمد و علی و دیگران... در این برهه‌ی مشخص و حساس تاریخی هم، هر روشنفکر متعهد و مسئولی ناچار است برای رهایی اساسی از زیر یوغ این نوع استبداد دینی، خود دین را به نقد بکشد و از هیچ تکفیر و تفسیقی هم نهراسد؛ چرا که پای گزاردن در این پهنه‌ها که متأسفانه با جهل مردم و تلاش متولیان دینی/حکومتی این مکتب گره خورده است، تنها به عشق رهایی انسان‌ها از سیطره‌ی خشونت دینی میسر است و لاغیر! به قول آن فرزانه‌ی عزیز: «تمام حقایق انکار ناپذیر در ابتدای مطرح شدنشان کفر بوده‌اند!»

برای تأکید بر خشونت این دین و این مذهب، اسناد بسیار بسیار زیادی در دست است که اساساً توسط مومنان و معتقدین به این مسلک نوشته است. این جماعت بسیار کوشیده‌اند که خشونت‌های اعمال شده در صدر اسلام - بخصوص دوران محمد و علی - را تئوریزه کرده، آن‌ها را وحی منزل بشمار آورند. در همین راستا برای توجیه رفتار متولیان فعلی اسلام حکومتی در ایران هم نمونه‌های تاریخی جالبی [!] مطرح کرده‌اند. اما باید خوشحال بود که دنیا عوض شده است. در هزاره‌ی سوم، در نهایت ارتباطات و آگاهی‌هاست که حرف آخر را می‌زند؛ هر چند که اسلام‌گرایان و همدستان باصطلاح م.ل آن‌ها، در ادبیات مرگ پرستی دوران اسلام اولیه و ادبیات حکومتی چند دهه پیش شوروی مرحوم درجا زده باشند!!

اندر فضیلت علم کلام!

یکی از متولیان تئوریزه کردن اسلام [یا تشیع] در ایران، «علم کلام» را «استفاده از هر وسیله‌ای برای اثبات حقانیت شریعت» تعریف کرده است. در تبیین این گونه تخصصی کردن «علم کلام» هم تا آنجا پیش رفته که این «علم» را به دو بخش قدیم و جدید دسته‌بندی کرده، شیوه‌های اثبات حقانیت شریعت را - بر اساس تحول و تکامل در حیطه‌ی علوم از هر سنخ آن - وظیفه‌ی شرعی و دینی متکلم اسلامی نمایانده است؛ متکلم اسلامی‌ای که چه بخواهد و چه نخواهد، می‌بایست شیوه‌های استدلال‌ات کلامی قدیم را که بر اساس سقف فهم علمی متکلمین «قدیمی» تنظیم شده بود، رها کرده و از علم جدید، برای اثبات خود شریعت که نویسنده آن را «لایزال و تغییر ناپذیر» به حساب آورده است، بهره جوید.

به باور این تئوریسین «قبض و بسط تئوریک شریعت» تنها معرفت دینی است که قابل تغییر است و نه خود دین؛ چرا که: «گشوده شدن درهای آسمان، و فرو ریختن باران وحی بر دل بندگان بختیاری به نام پیامبران، و طراوت و طهارت یافتن سرزمین «عقول» آدمیان به برکت آن باران جان‌پرور، زیباترین حادثه‌ی هستی است. و نشستن «عقل» در کنار این وحی، و کوشش در گشودن راز آن نیز به همان زیبایی است.

«تیز شدن آتش طلب و رستن از تعلقات دون و برخاستن آدمی از خاک، و گشوده شدن روزن دل به سوی آفتاب حق و معنا و حیرت کردن در برابر راز وجود و شتودن بانگ هوالحق از همه‌ی اجزاء جهان و دانستن «تفسیر درست» تجربه‌های عرفانی و آموختن درس سلوک باطنی و ادب حضور در محضر محتشم پروردگار... و شکستن کبر و قبول عجز و فناء و پشتوانه داشتن برای اخلاق و سرعت گرفتن تکامل قلبی و عقلی بشر و «نیازمودن» دوباره‌ی اموری که در آزمودنشان «مظنه‌ی خطر» است، و رسیدن به ارتقاعی که «خرد» را توان پریدن تا آنجا نیست، همه از برکات دین‌اند و کفران نعمت است اگر این هدیه‌ی رایگان خالق جواد و تعلیم بی‌اجرت طبیبان الهی در چنگال کج‌اندیشی‌ها و بدفهمی‌ها و عقب‌ماندگی‌ها و بی‌پردی‌ها فرسوده و ضایع شود و بر لب آب حیات [یعنی شریعت] جمعی از تشنگی هلاک شوند.»^{۶۹}

در رابطه با «نیازمودن دوباره‌ی اموری که در آزمودنشان مظنه‌ی خطر است» باز هم گفت‌وگو خواهیم کرد. همین‌قدر بگویم که انشاء بافی‌هایی از این دست که «خرد» و «عقل» را هم «مثلاً» چاشنی دارد، در حیات عینی، مادی، ملموس و تجربه شده‌ی ما انسان‌ها در تمام طول تاریخ ادیان و مذاهب و جدیدتر از همه دین اسلام و مذهب شیعه، فجایعی آفریده است که تن هر انسان ساده‌ای را هم به لرزه درمی‌آورد.

مثلاً فلان «طبیب الهی» یا حاکم اسلامی، درست همان زمانی که مشغول عشق و حال و راز و نیاز و نمایش ادب در «محضر محتشم پروردگار» است و درست همان لحظاتی که «درهای آسمان گشوده شده است و باران وحی فرو می‌ریزد» و در همان امکانات نادری که مومن یا «طبیب الهی» به «آموختن درس سلوک باطنی و ادب حضور در محضر محتشم پروردگار» مشغول است، متهمین به ارتداد، یا کسانی را که مالیات‌های اجباری دینی یا جریمه‌های دگراندیشی [جزیه] را نپرداخته‌اند، یا اشتباه‌کارانی را که در «آموختن درس سلوک

۶۹ - قبض و بسط تئوریک شریعت، عبدالکریم سروش، چاپ دوم، سال ۱۳۷۱، چاپ معراج، تهران، ص بیست و هفت

باطنی» کمی تغل کرده، یا نه، فرضا به «کفش» ملا محمدباقر مجلسی «کفشک» گفته‌اند، به حضور می‌پذیرد، و حضرتش - جناب حاکم مومن یا مومن حاکم - با یقین به تأیید «پروردگار محتشم» و «انسان بختیاری که شامل فرو ریختن باران وحی» شده، نماز و عبادت و عشق و سلوک و رقص سماع و «ادب» را ترک کرده، برمی‌خیزد و متهم را با دست‌های مبارک شاهانه و اسلامپناهانه‌اش سر می‌برد؛ بی‌آنکه - حتا - از ریخته شدن قطرات خون مقتول معدوم، بر روی دست‌های مبارک شاهانه‌اش، ذره‌ای نگرانی به دل عاشق و مومنش راه بدهد؛ چرا که «اموری را که در آزمودنشان مظنه‌ی خطر است نباید دوباره آزمود!» و به بهانه‌ی مثلا آزادی، دموکراسی، آزادی زنان، آزادی مطبوعات یا برابر دانستن حقوق شهروندی، بر اساس بیانیه‌ی جهانی حقوق بشر، تیشه به ریشه‌ی سیادت و حکومت و زعامت «کج‌اندیشی‌ها و بدفهمی‌ها و عقب‌ماندگی‌ها و بی‌دردی‌ها»ی طیبیان الهی زد. زمانی که این حضرات، زیر ریزش باران وحی «خیس» و [لابد] از خود بیخود می‌شوند، دیگر فرصتی برای پرداختن به موضوعات خنده‌داری نظیر آزادی اندیشه، آزادی بیان، آزادی باور و شوخی‌هایی از این دست ندارند!

به قول میرزا آقاخان کرمانی، در رابطه با شیوه‌های عام چپاول رعیت و ملت، از سوی این متولیان مذهب: «کار آخوندهای ولایت [هم] این است که از همه‌ی این دزدی‌ها و غصب اموال رعیت، رفع شبهه می‌کنند و مال حرام به اشارهای به مال حلال تبدیل می‌شود. کافی است رعیت اعتراضی بکند فوراً چماق تکفیر بلند می‌شود که فلانی «بابی و مرتد فطری» است و یا به جناب [ملا محمدباقر] مجلسی کفر گفته و یا به دروغ اشاعه داده که: «من شنیده‌ام که قاطر مرحوم مجلسی از الاغی اجنبی آبیستن شده و دو کره خر زانیده» و الی آخر...»^{۷۰}

گاه حتا حاکم مومن، با همان «نجاست» بر سر سجاده‌ی راز و نیاز شاعرانه و عاشقانه و مومنانه و عاجزانه‌اش بازمی‌گردد و بار دیگر - لابد این‌بار هم در انتظار انجام وظیفه‌ای دیگر - به ادامه‌ی سماع و راز و نیاز و ادب عاجزانه‌اش «در درگاه محتشم پروردگار» می‌پردازد و... «حافظ، معاصر و مباشر پادشاه عرب‌تبار متعصب و متدینی است به نام «مبارزالدین» که از فرط تعصب به دین اسلام... برای استقرار اسلام، جنگ‌های مقدس مذهبی [غزوات] به راه انداخت. و برای اجرای کامل «نهی از منکر» و «حدود اسلامی» در عین سلطنت، خود، وظیفه‌ی «محتسب» و «حاکم شرع» را نیز انجام می‌داد. برای این‌کار در حال عبادت - حتا - نماز و قرائت قرآن را ترک می‌کرد و متهمانی را که به نزدش می‌آوردند، به دست خود می‌کشت و سپس برمی‌گشت و به ادای نماز و تلاوت قرآن مشغول می‌شد. مبارزالدین، به قول خودش ۸۰۰ تن را به دست خود کشت.»^{۷۱}

و در يك نمونه‌ی کمدی دیگر: «محمد مظفر که «شاه محتسب» نام داشت و خم می‌شکست و زه تنبور می‌گسست؛ در حالی که به تلاوت قرآن مشغول بود، مصحف را به یکسو می‌نهد و محکوم را با دست خویش سر می‌برد و سپس بازگشته و کلام‌الله را می‌خواند. و گویا این حادثه در زندگی این دژخیم، ۷۰۰ بار رخ داده است.»^{۷۲}

«در این گیرودار پادشاه ایران، پادشاه بی‌عرضه‌ای بود. اسمش مظفرالدین شاه بود... يك نفر آدم خیلی گردن کلفت را به اسم عین‌الدوله صدراعظم ایران کرد. این عین‌الدوله برخلاف

۷۰ - میرزا آقاخان کرمانی، سه مکتوب، نسخه‌ی خطی، عکس از کتابخانه‌ی دانشگاه، نقل از کارنامه و زمانه، میرزا رضا کرمانی، دکتر هما ناطق، چاپ اول، آلمان، انتشارات حافظ، ۱۳۶۳، ص ۱۸

۷۱ - دیدگاه‌ها، علی میرفطروس، چاپ دوم، سال ۱۹۹۷، آلمان، نشر نیما، صص ۴۸ تا ۴۹

۷۲ - برخی بررسی‌ها درباره‌ی جهان‌بینی‌ها و جنبش‌های اجتماعی در ایران، احسان طبری، ص ۴۰۴، به نقل از «رگ تاك» دلارام مشهوری، ص ۶۴

پادشاه بی‌نهایت مقتدر بود. عین‌الدوله خیلی کارهای زیادی کرد؛ از جمله کارهایی که کرد این بود که يك حاکم برای تهران نامید که اسمش علاءالدوله بود. علاءالدوله هم از آن ظالم‌های عجیب و غریب بود. وقتی که نماز می‌خواند، از دور که چند نفر را می‌آوردند، با اشاره نشان می‌داد که سرشان را ببرید.^{۷۳}

حاکمان شرع و فقیهان دربار هم کاری جز این ندارند که برای تمام این فداکاری‌های شاهانه‌ی شاهان اسلام‌پناه اسلام‌پرور، فتوا مرتکب شوند و خزانه و خزینه‌ی شاهنشاهان را پر از رقع‌های قیمتی فتواهای قتل و حذف دگراندیشان فرمایند.

این است که من اصلاً کاری به این راز و نیازها، گریه‌ها و شیون و وایلاها، به عنوان «عجز و ادب در محضر محتشم پروردگار» ندارم و آن را يك موضوع کاملاً فردی می‌دانم که تا زمانی که این شیوه‌ی عجز و ادب در برابر خالق، به قدرتمنایی در برابر مخلوق و چپاول و تحمیق ملت و سوءاستفاده از باورهای مذهبی «امت» تبدیل نشده است، می‌توان آن را - به نحوی - به عنوان احترام به دگراندیشان تحمل کرد؛ اما آنجا که این راز و نیازها، به دکانی برای تحمیق و چپاول ملت بدل می‌شود، جز يك دکانداری به حسابش نمی‌آورد؛ چرا که برای بعضی از این انواع عاشقان پروردگار محتشم، اصلاً مهم نیست که ملتی زیر یوغ این گونه بازی‌ها به تحقیر، تحمیق و چپاول کشیده می‌شود. این عناصر چنان سرشان گرم سیر و سلوک‌های عاشقانه و عارفانه‌ی خودشان است که وضعیت نکبت‌بار زندگی مردم - زیر یوغ استعمار دین‌مداران - هیچ نگرانی‌ای در ایشان ایجاد نمی‌کند؛ حتا ککشان هم نمی‌گزد؛ چرا که در درس‌های اولیه‌ی مکتبشان یادگرفته‌اند که: آدمیان [البته فقط مردم و نه حاکمان] باید بکشند که از «خواست‌های دون زندگی مادی، خود را بکنند و به حیرت در احتشام پروردگار» بسنده کنند و در راستای استمرار همین دست‌افشانی‌ها و پایکوبی‌ها، نایبان پروردگار را مالک جان و مال و ناموس خود بشناسند و با این کار نشان بدهند که برای رسیدن به دروازه‌ی بهشت این شریعتمداران، لیاقت و صلاحیت دارند و هر چه ایشان می‌فرمایند با چشم و گوش بسته فرمان می‌برند؛ با پای ایشان راه می‌روند، با چشم ایشان می‌بینند و چشم‌هاشان را - که گاه ناپرهیزی کرده و چیزهای دیگری را هم تصادفاً دیده است - کور می‌خواهند و اساساً کوچک‌ترین شکی در خود شریعت که باعث تولید این همه جنایت تاریخی که این‌گونه هم تاویل و توجیه‌بردار است، نمی‌کنند. اگر هم گاه ذره‌ای شك و تردید به دل عاشق و سرسپرده‌شان راه یافت، آن را - تنها - ناشی از کودنی و «بی‌معرفتی» خودشان، در فهم از دین تلقی می‌کنند و ... هی... برو تا فرح... زاد...

«[چرا] که در اسلام، هرگز اصلاح مذهبی به معنی تجدید نظر در مذهب نبوده؛ بلکه «تجدید نظر در بینش و فهم مذهب» بوده است و «بازگشت به اسلام راستین» و «شناخت حقیقی روح واقعی اسلام نخستین».^{۷۴}

برای هیچ‌کس هم اهمیت ندارد که - مثلاً - شخص بانی تئوری قبض و بسط شریعت «در حال کوشش برای گشودن آن راز... و برای تیز شدن آتش طلب و رستن از تعلقات دون و برخاستن آدمی از خاک و گشوده شدن روزن دل به سوی آفتاب حق و معنا، و حیرت کردن در برابر راز وجود و شنودن بانگ هوالحق، از همه‌ی اجزاء جهان» لمله زنان و هروله کنان، به

۷۳ - انقلاب ایران به روایت رادیو بی‌بی‌سی، عبدالرضا هوشنگ مهدوی، مجموعه‌ی گفت‌وگوهای باقر معین با شخصیت‌های سیاسی و فرهنگی ایران در باره‌ی تاریخ معاصر ایران از مشروطه به این سو، چاپ طرح نو، تهران، زمستان ۱۳۷۲، بخشی از گفت‌وگو با شادوران محمدعلی جمالزاده، ص ۹

۷۴ - امت و امامت، علی شریعتی، یاد شده، ص ۳۶۲

دانشجویان دانشگاه‌ها به عنوان «انقلاب فرهنگی اسلامی» حمله کرده، با در جیب داشتن فتوایی از مدعیان جانشینی «انسان‌های بختیاری که زیر ریزش باران وحی» به جنبش درآمده‌اند، دانشگاه‌ها را هم - برای اطاعت از «اولوالامر» اسلامی شدن و در نهایت به زیر مهمیز کشیده شدن - به قصابخانه تبدیل کند.

هیچ‌کدام این شریعتمداران هم، هیچ حیا و شرمی از «گشوده شدن روزن دل» دانشجویان گرفتار تبر غیب این مفتیان و ماموران اجرای فتوای جانشینان آن انسان‌های بختیار و زخمی‌ها و کشته شدگان این «جهاد مقدس» ندارند و اصلاً هیچ هراسی به دل مبارکشان راه نمی‌دهند و شاد و شنگول و منگول و خوش و سرحال «به ارتفای می‌رسند که خرد [هیچ انسانی] را توان پریدن تا آنجا نیست!» و برای توجیه همین بلایا از تمام علم و دانش مدرن هم مدد می‌جویند، تا شاید راهی برای اثبات حقانیت «قوانین» شریعتی بیابند که متعلق به ۱۴۰۰ سال پیش و جامعه‌ی بدوی و برده‌دار و خشن آن دوران است و نه این روزها و در هزاره‌ی سوم.

این وضعیت البته از بدبختی این متکلمین است که کارنامه‌ی دکانداران دین و شریعت آنچنان خراب است که با تمام این بندبازی‌ها هم راهی برای توجیه، تاویل و ماستمالی کلیت آن باقی نمی‌ماند؛ چرا که مثلاً ملاهادی سبزواری، یکی از جانشینان همین «انسان بختیاری که شامل فرو ریختن باران وحی» شده، در رابطه با نیمی از جامعه‌ی بشری - یعنی زنان - افاضه می‌فرماید که: «کساهن صوره الانسان لیرغب فی نکاحهن» (خداوند، صورت انسان به این حیوانات [زنان] پوشانده است تا مردها به نکاح ایشان رغبت کنند).^{۷۵}

با این همه: «متکلم، جزو وظایفش می‌شود که راجع به معیار معنی‌داری بحث کند تا بتواند ثابت کند که سخنانش معنی‌دار است.»^{۷۶}

بدبختانه هرچقدر این متکلمین زور بزنند تا «با معیار معنی‌داری بحث کنند تا بتوانند ثابت کنند که سخنانشان معنی‌دار است»، در تاریخ و وقایع تاریخی ثبت شده و مستند نمی‌توانند دستکاری کنند، تنها می‌کوشند که وقایع تاریخی را توجیه، تاویل و تفسیر به رای فرمایند؛ چرا که تاریخ، برداشت دیگری از رفتار این شریعتمداران و دین‌سالاران دارد؛ شریعتمدارانی که کردارشان، دقیقاً بر روی محور این‌گونه فهم کمدی از تاریخ، جهان، طبیعت، علم، معنی، فلسفه و کلام بنا شده است؛ هرچقدر هم کوشش کنند تا با «بازگشت به اسلام راستین» و «شناخت حقیقی روح واقعی اسلام نخستین» در فهم از تاریخ، تجربه‌های تاریخی، حافظه‌ی تاریخی ملت و نمونه‌ی تاریخی شریعت فعلی در حکومت، دستکاری فرمایند!!

به این دلیل بسیار روشن که: «اتفاقاً يك» حکم تاریخی و کلی که «از ازل تا ابد» جاری باشد وجود دارد و آن این است که مذهب حاکم موجود، همیشه ضد ترقی است. این حکم، در تمام طول تاریخ ایران پس از اسلام، به روشنی دیده می‌شود و همه می‌دانند که در این مدت، هر فکر تازه‌ی اجتماعی، فلسفی یا علمی که از جانب اندیشمندان ایرانی مطرح شده، با مخالفت و تکفیر روحانیون و مذهب حاکم موجود مواجه شده است. و جالب این‌جاست که مردم وطن ما در تمام طول تاریخ، دست به ابداع اندیشه‌های اجتماعی تازه زده‌اند و همیشه هم با مذهب و روحانیت حاکم موجود، درگیری‌های جدی و خونین داشته‌اند.»^{۷۷}

۷۵ - قبض و بسط تئوریک شریعت، یاد شده، ص ۱۵

۷۶ - همانجا، ص ۱۴

۷۷ - اسلام ایرانی و حاکمیت سیاسی، باقر مومنی، چاپ اول، ناشر بزرگترین مرکز پخش کتاب، فرانکفورت، صص

۲۲۱ تا ۲۲۲

زنان و خشونت!

یکی از رفتارهایی که ناشی از دیدگاه استثماراری و تملک‌جویانه‌ی دین اسلام به جهان پیرامون است، نگرش این مکتب به موضوع جنسیت و پدیده‌ی «زن» است. محمد در حجه‌الوداع یعنی آخرین خطبه‌ی رسمی‌ای که به نوعی وصیت‌نامه‌ی سیاسی او شناخته شده و شامل سفارشات برای زندگی و رفتار مسلمانان است در رابطه با موضوع زن تئوری «عجیبی» دارد: «... ایها الناس، فان لکم علی نساءکم حقا، و لهن علیکم حقا لکم علیهن ان لا یوطئن فرشکم احدا تکروهنه، و علیهن ان لایاتین بفاحشه مبینه، فان فعلن فان الله قد اذن لکم ان تهجرهن [فی المضاجع] و تضربوهن ضربا غیر مبرح فان انتھین فلهن رزقهن و کسوتهن بالمعروف، و استوصوا بالنساء خیرا، فانھن عندکم عوان لایملکن لانفسھن شیئا، و انکم انما اخذتموهن بامانہ الله، و استحلتم فروجهن بکلمات الله، فاعفلوا ایھالناس قولی، فانی قد بلغت، و قد ترکت فکم ما ان اعصمت به فلم تضلوا ایدا...»^{۷۸}

ترجمه‌ی بخشی از خطبه‌ی حجه‌الوداع در رابطه با زنان چنین است:

«ای مردم، من اینک راجع به زن‌های شما صحبت می‌کنم... وظیفه‌ی آن‌ها این است که نگذارند شخصی وارد بستر شما شود [جز خود شما] و کسانی را که مورد محبت شما نیستند به خانه راه ندهند. اگر آن‌ها به این وظایف عمل نکردند، خداوند به شما اجازه داده است که در بستری جداگانه استراحت کنید، و آن‌ها را کتک بزنید، ولی نه به شدت... چون آن‌ها در خانه‌ی شما یک محبوس هستند و از خود اختیاری ندارند و با یک محبوس که از خود اختیاری ندارد، باید با محبت [!] رفتار کرد...»^{۷۹}

ابوالقاسم پاینده در ترجمه‌ی همین خطبه [حجه‌الوداع] در جلد چهارم تاریخ طبری، از قول محمد می‌نویسد: «... اما بعد، ای مردم شما بر زنانتان حقی دارید و آن‌ها نیز بر شما حقی دارند. حق شما بر زنانتان چنان است که کسی را که از او بیزارید بر فرش شما ننشانند و مرتکب کار زشت نشوند و اگر مرتکب شدند خدا به شما اجازه داده که در خوابگاه از آن‌ها دوری کنید و آن‌ها را نه چندان سخت بزنید؛ اگر دست برداشتند روزی و پوشش [غذا و لباس] آن‌ها را به طور متعارف بدهید. با زنان به نیکی [!] رفتار کنید که به دست شما اسیرند و اختیاری از خویش ندارند.»^{۸۰}

تئوریسین ردیف دوم مذهب شیعه هم در خطبه‌ی ۸۰ نهج‌البلاغه «پس از پایان نبرد جمل در نکوهش زنان» و برای توجیه سرکوب زنان چنین نظریه‌ای دارد: «معاشر الناس ان النساء نواقص الایمان الحظوظ نواقض العقول. فاما نقصان ایمانھن فمعودھن عن الصلاہ و الصیام فی ایام حضیہن. و اما نقصان حظوظھن فموازیئھن علی الانصاف من موازیئ الرجال. و اما نقصان عقولھن فشھادہ امراتین کشھادہ الرجل الواحد. فاتقو شرار النساء. و کونوا من خیارھن علی حذر و لا تطیعوهن فی المعروف حتی لایطمعن فی المنکر.»

۷۸ - سیره ابن هشام، نصف دوم، ص ۱۰۶۲ تا ۱۰۶۳

۷۹ - محمد پیامبری که از نو باید شناخت، کنستان ویرژیل گنورگیو، ذبیح‌الله منصور، ص ۴۱۸

۸۰ - تاریخ طبری، محمد جریر طبری، جلد چهارم، ترجمه‌ی ابوالقاسم پاینده، انتشارات اساطیر، صص ۱۲۷۷ تا

۱۲۷۸

«مردم! ایمان زنان ناتمام است، بهره‌ی آنان ناتمام، خرد ایشان ناتمام. نشانه‌ی ناتمامی ایمان، معذور بودنشان از نماز و روزه است به هنگام عادتشان و نقصان بهره‌ی ایشان، نصف بودن سهم آنان از میراث است نسبت به سهم مردان؛ و نشانه‌ی ناتمامی خرد آنان این بود که گواهی دو زن چون گواهی یک مرد به حساب رود. پس از زنان بد بپرهیزید و خود را از نیکانیشان واپایید [مواظب خودتان باشید] و تا در کار زشت طمع نکنند، در کار نیک [هم] از آنان اطاعت نمایید!»^{۸۱}

همو در نامه‌ی شماره‌ی ۳۱ خود که به نوعی وصیت‌نامه‌ی سیاسی او به پسرش حسن و رهنمودهایی برای امامت اوست، در رابطه با زنان می‌نویسد:

«... و ایاک و مشاوره النساء فان رایهن الی افن و عزمهن الیهی و هن. و اکف علیهن من ابصارهن بحجابک ایاهن فان شده الحجاب ابقی علیهن، و لیس خروجهن باشد من ادخالک و لایوتق به علیهن، و ان استطعت ان لا یعرفن غیرک فافعل. و لا تملک المراه من امراها ما جاوز نفسها فان امراه ریحانه و لیست بقهرمانه و لاتعد بکرامتها نفسها، و لا تطمعها فی ان تشفع بغیرها...»

«بپرهیز از رای زدن با زنان که زنان سست رایند، و در تصمیم گرفتن ناتوان، و در پرده‌شان نگهدار تا دیده‌شان به نامحرمان نگریستن نیارد که سخت در پرده بودن آنان را بهتر نگه می‌دارد، و برون رفتنشان از خانه بدتر نیست از بیگانه که بدو اطمینان نداری و او را نزد آنان در آری. و اگر توانی چنان کنی که جز تو را نشناسند، روا دار؛ و کاری که برون از توانایی زن است به دستش مسپار، که زن گل بهاری است لطیف و آسیب پذیر، نه پهلوانی است کارفرما و در هر کار دلیر، و مبادا گرامی داشت [او را] از حد بگذرانی و یا او را به طمع افکنی و به میانجی دیگری وادار گردانی.»^{۸۲}

و همو باز هم در کلمات قصار شماره‌ی ۲۳۴ می‌فرماید: «نیکوترین خوی زنان، زشت‌ترین خوی مردان است: به خود نازیدن و ترس و بخل ورزیدن. پس چون زن نازد، رخصت ندهد که کسی بدو دست یازد و چون بخل آرد، مال خود و مال شویش را نگاه دارد و چون ترسان بود، از هرچه بدو روی آرد هراسان بود.»^{۸۳}

مسعودی نیز در جلد اول مروج‌الذهب، در «ذکر سخنانی» از محمد، این دو جمله‌ی قصار را هم از پیامبر نقل می‌کند که: «بهشت زیر سایه‌ی شمشیرهاست... و زنان را بی لباس بگذارید تا در خانه بمانند!»^{۸۴}

در رابطه با تعداد زنان محمد نوشته‌اند: «بعد از وفات پیغمبر ۹ زن از وی باقی ماند که اجازه‌ی نکاح ثانوی با احدی [را] نداشتند.»^{۸۵}

«وی [پیامبر] در سال مرگ خویش ۹ زن داشت و بر روی هم در مدت حیات ۱۴ زن گرفت؛ به استثنای کنیزان...»^{۸۶}

در رابطه با کنیزان باز هم صحبت خواهیم کرد. همین‌قدر بگویم که:

۸۱ - نهج‌البلاغه، ترجمه‌ی دکتر سید جعفر شهیدی، چاپ بیستم، ۱۳۸۰، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، برنده‌ی جایزه‌ی کتاب سال بهمن ۱۳۶۹، صص ۵۷ تا ۵۸

۸۲ - نهج‌البلاغه، ص ۳۰۷

۸۳ - نهج‌البلاغه، ص ۴۰۱

۸۴ - مروج‌الذهب و معادن الجوهر، ابوالحسن علی بن حسین مسعودی، ترجمه‌ی ابولقاسم پاینده، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ ششم، ۱۳۷۸، جلد اول، ص ۶۵۱

۸۵ - تاریخ اجتماعی ایران، مرتضی راوندی، جلد دوم، ص ۳۶، چاپ دوم، سال ۱۳۵۴، انتشارات سپهر، تهران

۸۶ - اسلام در ایران، پطروشفسکی، ترجمه‌ی کریم کشاورز، چاپ یکم خارج از کشور، نشر نیما آلمان، ص ۲۶

«در مورد زنان نیز پیامبر امتیازات منحصر به فردی دارد که هیچ مسلمان دیگری از آن‌ها برخوردار نیست. برای مثال در مورد همخوابگی از این امتیاز برخوردار است که نوبت هر یک از زنان را [که] بخواد عقب بیندازد و یا هر کدام از آنان را که بخواد از خود براند یا به خود بخواند...»

«... زنان او [محمد] به فرمان خدا با زنان دیگر متفاوتند. (سوره ی ۳۳ آیه ی ۶)... آن‌ها از آن جهت که زنان برتر و ممتاز و مورد احترام جامعه‌ی اسلامی هستند، باید بگویند که هر چه بیشتر در خانه‌هاشان بمانند، آرایش نکنند و پس از پیامبر نیز از ازدواج باید خودداری ورزند! (سوره ی ۳۳ آیه‌های ۳۳ و ۵۳)»^{۸۷}

ابن هشام می‌نویسد که پیامبر در بستر مرگ، خطاب به زنانش گفت:
«شما از آن زنانید که یوسف را از راه بریدید و بر وی دروغ گفتید؛ یعنی خاموش باشید که زنان ناقص‌العقل باشند و در غور هیچ کار نرسند.»^{۸۸}
همین دیدگاه در قرآن هم با واژه‌هایی شبیه به همین تئوری بازتاب یافته است: «الرجال قوامون على النساء بما فضل الله بعضهم على بعض و بما انفقوا من اموالهم فالصلحت قنتت فان حفظت للغيب بما حفظ الله و التي تخافون نشوزهن فعظوهن و اھجروهن فی المضاجع و اضربوهن فان اطعنكم فلا تبعوا علیهن سبیلا. ان الله علیا کبیرا.»

«یعنی: مردان را بر زنان تسلط و حق نگهبانی است به واسطه‌ی آن برتری که خدا بعضی را بر بعضی مقرر داشته و به واسطه‌ی آن که مردان، از مال خود به زن نفقه دهند. پس، زنان شایسته و مطیع آن‌ها ایند که در غیاب مردان، حافظ حقوق شوهران باشند و آنچه را که خدا به حفظ آن امر فرموده نگه‌دارند. و زنانی را که از مخالفت و نافرمانی آن‌ها بیمناکید، باید نخست آن‌ها را موعظه کنید. اگر مطیع نشدند از خوابگاه آنان دوری گزینید. اگر مطیع نشدند آن‌ها را بزنید. چنان‌که اطاعت کردند دیگر به آن‌ها ستم نکنید که همانا خداوند بالامقام و بزرگوار است.»^{۸۹}

چنین تأکیدی بر خشونت، در رابطه با زنانی که اتهامشان می‌تواند این باشد که کسانی را که مورد محبت «زندانانان‌شان» نبوده‌اند «به خانه راه داده‌اند» در دیگر کتاب‌های در دسترس این مکتب هم، با واژه‌هایی از همین دست تأکید شده است، همچنین از سوی علمای این مکتب، به نوعی مورد تفسیر و تبیین و اجتهاد قرار گرفته است. بنابراین چندان هم عجیب نیست که چنین تعریفی از زنان محبوس در خانه‌ها به قانون اساسی حکومت‌های اسلامی [مثلاً حکومت اسلامی فعلی حاکم بر ایران] هم راه یافته باشد!

برای شناخت بیشتر این دیدگاه و در همین راستا رفتار با زنان - حتا با نوه‌ی خود پیامبر - نگاهی می‌کنیم به نقدی که علی سجادی - از مدیران مسئول ماهنامه‌ی «پر» چاپ امریکا - بر کتاب «زن در دولت خیال» نوشته است: «سکینه، دختر حسین بن علی، از زیباترین و هنرمندترین زنان عرب بود؛ چنان‌که بخش بزرگی از کتاب معتبر «الآغانی» اختصاص به وی دارد. [الآغانی کتابی است در باره‌ی موسیقی و هنرهای وابسته در جهان عرب. این کتاب توسط مشایخ فریدنی به فارسی ترجمه شده؛ ولی آن قسمت که به سکینه پرداخته است، اجازه‌ی چاپ نیافته. در حالی که متن عربی آن تا کنون چندبار در «قم» به چاپ رسیده است!]

۸۷ - حاکمیت در قرآن، باقر مومنی، آرش شماره‌ی ۷۲، مهر و آبان ۱۳۷۸، ص ۴۵

۸۸ - سیره ابن هشام، نصف دوم، ص ۱۱۰۶

۸۹ - تفسیر قرآن، آیت‌الله شهید سید عبدالحسین دست‌غیب، سرای دیگر، صص ۱۰۴ و ۱۰۵

«بر اساس متون بازمانده و روایت‌های معتبر موجود، سکینه زنی بوده است هنرمند و آراسته. در شعر و ادب و خوانندگی و رقص مقامی داشته است. مجالسی که برگزار می‌کرده، در زمان خودش از مهجرت‌ترین و مشهورترین مجالس ادب و موسیقی و رقص و شعر بوده است. سکینه در طول عمرش ۴ بار همسر اختیار کرد. در هنگام ازدواج با همسرانش همیشه شرط می‌کرد که آن‌ها حق ازدواج دیگری نداشته باشند و اگر چنین کنند، حق طلاق یک‌طرفه با او خواهد بود. وی لاقلاً یک‌بار از این حق استفاده کرد.

«اما واکنش جهان اسلام و شریعتمداران، در قبال چنین زنی چه بوده و چه هست؟! خیلی روشن و ساده اصلاً منکر وجود چنین زنی هستند و در متون دینی می‌نویسند که سکینه در کودکی درگذشت؛ زیرا زنی که آراسته به هنرهای متفاوت باشد و استقلال داشته باشد و برای خودش شان انسانی قائل باشد، هیچ‌گونه جایی در مراتب شریعت نمی‌تواند داشته باشد؛ حتماً اگر نواده‌ی پیامبر باشد. شریعتمداران در طول تاریخ، فقط زنانی را مورد احترام و بزرگداشت قرار داده‌اند که توسری‌خور بوده‌اند.»^{۹۰}

این برداشت از موضوع زن و بخصوص زنان محبوس در خانه‌ها و مردان زندانیان، الزامات ویژه‌ی دیگری هم دارد؛ در همین راستا در متن جامعه‌ی مثلاً مدرن و امروزی ما فجایی می‌آفریند که گاه از فرط خشونت، مسخره و خنده‌دار می‌نماید. بازتاب نگرشی ۱۴۰۰ ساله به جنس زن، فجایی است که خیلی از ما - اگر کوری را به خاطر آرامش تحمل نکنیم - در پیرامونمان بارها شاهد آن بوده‌ایم.

زنان، در چنین جامعه‌ای که گاه خود در نقش همان مردان و همان تعریف از سلطه با دیگر زنان برخورد می‌کنند، تعریف ویژه‌ای از «زن محبوس در خانه» را ارائه می‌دهند. برای نمونه در رابطه با زنی - حتماً مثلاً دختر بچه‌ی هفت‌ساله‌ای که «سنت زن محبوس» را شکسته است - اسناد و نمونه‌هایی در دست است که برق از سر هر انسان متمدن می‌پراند.

در نشریه‌ی شماره‌ی ۴۱/۴۰ آوای زن، بهار ۱۳۸۰ مطلبی از لاله پایدار از انگلستان چاپ شده است که زمینه‌ی این نگرش استثماری را، حتماً در دیدگاه زنان مسلمان امروزی به روشنی به نمایش می‌گذارد. لاله، در رابطه با یک دختر بچه‌ی هفت‌ساله می‌نویسد: «یکی از روزهای گرم تابستان [است] در کوچه بازی می‌کنم. پسران و دختران را می‌بینم که با هل‌هله، سرگرم بازی خود هستند. به آن‌ها می‌پیوندم. فکر می‌کنم از بازی با آن‌ها لذت می‌بردم. بچه‌ها تصمیم گرفتند که سر کوچه بروند. و سری به شیر آب نزدیک محل بزنند. زیاد از خانه دور نبودم...»^{۹۱}

بعد که این دخترک شاداب به خانه برمی‌گردد: «وای خدای من حالا چه در انتظارم است؟ مادر موهای مرا در دست خود پیچاند و کشان کشان به طرف خانه برد. یک لحظه از فحش دادن [باز] نمی‌ایستاد... خب... لامذهب، به حرفم گوش نمی‌دهی؟ بهت گفته بودم که از جلو در خانه دور نشو! خدا می‌داند چه «جنده‌ای» از آب در بیایی.»^{۹۲}

بعد هم این مادر «ببچاره» چراغ خوراک پزی را آماده می‌کند. سیخ کباب را روی آن داغ می‌کند. و پای رفتن این دختر بچه‌ی هفت ساله را می‌سوزاند.

۹۰ - نقد و بررسی کتاب «زن در دولت خیال - افشاری (تبدیل تجربه به شعور اجتماعی)» علی سجادی، ماهنامه‌ی پر، چاپ امریکا، شماره‌ی ۱۸۵، خردادماه ۱۳۸۰
۹۱ - نشریه‌ی فمینیستی آوای زن، شماره‌ی ۴۰/۴۱، بهار ۱۳۸۰
۹۲ - همانجا

از اثری که این شیوهی «تربیتی» روی این کودک می‌گذارد، سخنی نمی‌گوییم؛ چرا که به حیطةی کار من مربوط نیست. تنها به نگرش استثنای این مادر فلک‌زده از موضوع زن می‌پردازم که چگونه، با این که خود به نوعی قربانی همین نگرش دینی از موضوع انسان و زن است، به عنوان عامل حاکم عمل کرده، این‌گونه خودسری‌ها را، با چنین فصاحت و «شجاعت»ی در نطفه خفه می‌کند.

ترجمه‌ی این شیوهی تربیتی، زنی است که اگر خودش کاری انجام می‌دهد، در نهایت «معلوم نیست چه جنده‌ای از کار در می‌آید!» در تعریف این مکتب، فحشا اساساً مقوله‌ای اجتماعی و ناشی از نارسایی‌های تربیتی، آموزشی، فرهنگی و اقتصادی جامعه نیست؛ بلکه تنها از عدم اطاعت و فرمانبرداری «زنان» ناشی می‌شود. و این سیخ داغ کباب - در تعریف این زن - امکان فاسد شدن این دخترک را همراه با پاهای ظریف و لطیف او می‌سوزاند.

این‌که يك دختر هفت‌ساله چه تصویری می‌تواند از موضوع فاحشگی داشته باشد، و این که در ایران ما، در آن محیط بسته، اساساً امکان یادگرفتن ارتباط‌های ساده‌ای بین انسان‌ها - دست‌کم برای يك کودک ۷ ساله - وجود دارد، و این‌که تمام ابزارهای ارتباطی، قضایی، قانونی و دینی برای قطع این‌گونه نزدیکی‌ها بسیج شده‌اند، حرفی نمی‌گذارد؛ جز این که این رفتارها تنها می‌تواند به يك پیشگیری وحشیانه تعبیر شود؛ شیوه‌ای برای پیشگیری که این زن مسلمان، برای جلوگیری از نافرمانی زنان آموخته و در ذهنش رسوب داده است. اهمیت تربیتی این شیوهی رفتار با زنان، قبل از این‌که ساخته و پرداخته‌ی ذهن مردسالار آخوندهای مدعی جانشینی پیامبر باشد، الگویی است که خود رهبر به میراث در تاریخ اسلام باقی گذاشته است:

علی میرفطروس با استناد به اسناد تاریخی معتبری چون «منتخب‌التواریخ» حاج محمد هاشم خراسانی، صص ۲۴ تا ۲۵، «آفرینش و تاریخ» مقدسی، جلد ۵ صفحه‌ی ۱۲۹، «تاریخ گزیده» حمدالله مستوفی، صفحه‌ی ۱۱۵۰ و «قصص انبیاء» ص ۴۵۹ و ... می‌نویسد: «عثمان به زودی با دختر محمد [رقیه] ازدواج کرد؛ اما پس از چندی به علت خشونت اخلاقی و عدم سازش با رقیه، به ضرب تازیانه دختر محمد را کشت؛ با این‌حال موقعیت اجتماعی و اقتصادی عثمان چیزی نبود که حضرت محمد با این جنایت، آن را نادیده بگیرد و از آن بگذرد؛ لذا [محمد] دومین دختر خود [ام کلثوم] را [هم] به ازدواج عثمان درآورد تا بدین وسیله پیوند خود را با اشراف بنی امیه همچنان حفظ نماید. معروف است که پیغمبر، عثمان را «ذوالنورین» یعنی صاحب دو نور [رقیه + ام کلثوم] نامید و می‌گفت: اگر دختر سومی نیز می‌داشتم، او را هم به ازدواج عثمان درمی‌آوردم.»^{۹۳}

چنین نگرشی به زن در فرهنگ سنتی ایران، از زن مسلمان ساکن این کشور پدیدهی عجیبی ساخته است. این زن، شهروند دست‌چندی است که در رابطه با يك موضوع اساسی - مثلاً از دست رفتن يك دولت ملی - هیچ ادعایی ندارد؛ اما به راحتی و باصطلاح برای حفظ ناموسش در کنار کودتاچیان قرار می‌گیرد. آنچه برای چنین زنانی اهمیت درجه اول را دارد، از دست نرفتن «ناموس» مرد مسلمان ایرانی در این «بازی»های سیاسی است.

البته نباید از نظر دور داشت که از «زنان محبوس در خانه‌ها» که جز در راستای فراهم آوردن اسباب راحتی و آسایش مردهانشان، کار دیگری به ایشان محول نمی‌شود، انتظاری هم بیشتر از این نمی‌رود!؟

نویسنده‌ی نکته سنجی در رابطه با یکی از علل پیروزی کودتاچیان ۲۸ مردادی می‌نویسد: «روحانیون... در تلاش فراوان بودند و هشدار می‌دادند که کمونیست‌ها مردها را بی‌ناموس و زنان را اشتراکی خواهند کرد. دین را برخواهند انداخت. من خود از بانوی محترمی از بستگان خود - همسر یکی از حجت‌الاسلام‌ها - چند روز پس از کودتا [۲۸ مرداد] شنیدم که می‌گفت: «چه خوب شد که روس‌ها [ترجمه‌ی رهبری شیعه از دولت دکتر محمد مصدق] نتوانستند بیایند. اگر می‌آمدند همه‌ی ما را بی‌سیرت می‌کردند.»^{۹۴}

توجه بکنیم که این‌گونه [سوء]استفاده‌ها از جهل مردم در سرفصل‌های دیگری هم امکان هرگونه نطفه بستن حکومت‌های ملی و عرفی را از اساس سوزانده و در حقیقت یکی از شیوه‌های رذیلانه‌ی «رندان سیاست و دیانت» برای استمرار حکومت‌های ارتجاعی، ضدترقی و وابسته به بیگانگان بوده است.

«وقتی در زمان رضا شاه کشف حجاب شده بود، پدر آقای حیدری ترکه‌ای در دست می‌گرفت و در کوچه و بازار، هرجا زنی را بی‌حجاب یا با چادر و بدون مقنعه می‌دید، با ترکه‌اش «حیدر حیدر» گویان بر سر آن زن می‌کوبید و می‌گفت: «پرده‌ی خلا را بینداز!» به همین خاطر آن خانواده که به حیدری شهرت یافته بود در مشهد بسیار معروف و در محافل مذهبی بسیار گرامی بود.»^{۹۵}

در نمونه‌ای دیگر «قهرمانان آزادی!» این نگرش به زنان را این‌گونه تئوریزه کرده‌اند: «از جمله نظرات دیگر [آیت‌الله سید حسن] مدرس، مساله‌ی حق انتخاب زنان بود. او در مورد زنان می‌گفت: خداوند قابلیت در این‌ها قرار نداده است که لیاقت انتخاب را داشته باشند.»^{۹۶} آنچه من می‌کوشم در این نوشته بیان کنم، نشان دادن تداوم دیدگاهی است که نه خلق‌السادا است و نه تنها از مغز عقب مانده‌ی مشتی آخوند ضد زن تراویده است. داستانی است که ۱۴۰۰ سال پیشینه‌ی تاریخی دارد؛ با این توجه که در ایران باستان، حتا در دیدگاه مذهب در کنار حکومت هم، چنین تحقیری - دست کم با این کیفیت - بر زنان نرفته است؛ در حالی که از زمان حمله‌ی مسلمانان عرب [با اعراب مسلمان] به ایران، چنین نگرشی نه تنها تئوریزه شده، بلکه به زمینه‌ی فرهنگی ایرانیان هم راه یافته است. بنابراین ادعایی گزاف نیست اگر گفته شود که این نگرش به زن در تاریخ ایران، دقیقاً یک دیدگاه وارداتی است و دست کم - به آن کیفیتی که به قول برخی از متولیان اسلام در میان اعراب بدوی حاکمیت داشته - در ایران باستان دیده نشده است. این‌که یک دین وارداتی چگونه توانسته است حافظه‌ی تاریخی ملتی را سوزانده، بعد هم این نگرش را جانشین دیدگاه قدیمی ایرانیان کند، و در تداوم همین نگرش، با شیعیگری ابعادی تصاعدی به آن ببخشد، از آن «معجزاتی» است که تنها از متولیان چنین مکتبی انتظار می‌رود و بس!

بسیاری از تئوریسین‌های اسلامی، بخصوص متولیان «اسلام»‌های راستین، واقعی، حقیقی، سرچشمه‌ای، ناب، محمدی، علوی و ... حتا باصطلاح مدرن، دلیل فشارهای وارده بر زنان را در صدر اسلام، هم چنین تئوریزه شدن این انواع فشارها را - خود - پیشرفتی در برابر

۹۴ - جلال و آل‌احمد، بهروز خرم، چاپ اول، سال ۱۳۸۰، نشر فروغ، آلمان، ص ۴۹

۹۵ - برفراز خلیج، خاطرات محسن نجات حسینی، عضو سابق سازمان مجاهدین خلق (۱۳۴۶ تا ۱۳۵۴) چاپ اول، نشر نی، تهران، ۱۳۷۹، ص ۱۷

۹۶ - مدرس، قهرمان آزادی، حسین مکی، صص ۶۷۳، ۶۷۴ و ۷۰۷، به نقل از اسلام ایرانی، باقر مومنی، چاپ اول، ص ۱۹۹

زنده بگور کردن زنان در میان اعراب بدوی تبیین کرده‌اند. اما «متاسفانه» تاریخ زبان گویای دیگری دارد.

«زنده به گور کردن دختران در میان اعراب معمول نبود. فقط افراد قبیله‌ی «بنی‌تمیم بن مر» به چنین کار زشتی دست می‌زد.»^{۹۷}

دکتر «حسن ابراهیم حسن» در کتاب «تاریخ سیاسی اسلام» زیر عنوان «زن در روزگار جاهلیت» می‌نویسد: «از مطالعه‌ی اشعاری که از روزگار جاهلیت بجا مانده، بخوبی معلوم می‌شود که در آن عصر، زن از آزادی نصیب داشته و کارهای مهم به مشورت او انجام می‌گرفته و بلکه در بسیاری کارها با مرد شرکت داشته است. به‌طور کلی مناسبات اجتماعی مرد با همسر خود خیلی بهتر از آن بوده [است] که ما تصور می‌کنیم؛ زیرا مردان نسبت به مادر خویش نیز مانند پدر افتخار می‌کرده‌اند و هنگامی که سخنوران می‌خواستند قصایدی در ذکر فضایل قوم خویش بسازند، از زنان نیز سخن می‌آورده‌اند.»^{۹۸}

با این تعابیر از سوی محققین اسلامی و مسلمان، می‌توان گفت که زندانی کردن زنان در خانه‌ها، دقیقاً یک پدیده‌ی اسلامی است و درست از زمانی آغاز شده است که اسلام در میان اعراب، و البته با فاکتور مشخص خشونت و کشتار رایج شده است. البته پرسش دیگری هم می‌تواند در این میان به ذهن برسد و آن این‌که: اگر بپذیریم که اعراب دخترانشان را زنده به گور می‌کرده‌اند، زنان سرزمین‌های دیگر که عاری از چنین فرهنگ ضد زنی - دست کم به این کیفیت بوده‌اند، چرا می‌بایست این چنین تحقیر شده و این‌گونه به زنجیر کشیده شوند؟!

مرتضی راوندی در رابطه با روحیه‌ی زنان عرب می‌نویسد: «با این‌که اسلام، زنان را به خانه نشینی ترغیب می‌کرده، این جریان [داستان شرکت عایشه در جنگ جمل] به خوبی می‌رساند که در صدر اسلام، هنوز زنان عرب روحیه‌ی «زمان جاهلیت» را از دست نداده بودند و نه تنها در کارهای اجتماعی، بلکه در فعالیت‌های رزمی و سیاسی کمابیش شرکت می‌جستند.»^{۹۹}

همو در رابطه با موقعیت اجتماعی زنان ایران قبل از اسلام، بررسی جالبی دارد: «به طوری که از نقوش و الواح و آثاری که از عهد باستان به دست ما رسیده برمی‌آید: زنان ایران قبل از حمله‌ی عرب از حقوق و آزادی‌های بیشتری برخوردار بودند. زنان وابسته به طبقات دوم و سوم اجتماع تقریباً در تمام فعالیت‌های اقتصادی دوش به دوش مردان کار می‌کردند؛ مخصوصاً همکاری زنان با مردان در کارهای کشاورزی، گل‌بانی و سایر فعالیت‌های تولیدی و بافندگی قابل توجه است.»^{۱۰۰}

راوندی در باره‌ی نوع پوشش زنان قبل از حمله‌ی اعراب به ایران می‌نویسد: «به طوری که از نقوش باقی مانده از عهد باستان [حدود قرن هفتم قبل از میلاد] برمی‌آید، زنان ایران عموماً بی‌حجاب بودند؛ یعنی نه تنها سر و صورت و گردن آن‌ها، بلکه قسمتی از دست و پای آن‌ها بدون حجاب و مانعی دیده می‌شد. زنان عهد هخامنشی به طوری که از صورت منقوش بر فرش

۹۷ - تاریخ اجتماعی ایران، مرتضی راوندی، جلد سوم، ص ۶۱۸

۹۸ - تاریخ سیاسی اسلام، دکتر حسن ابراهیم حسن، ترجمه‌ی ابوالقاسم پاینده، چاپ نهم، سال ۱۳۲۶، سازمان انتشارات جاویدان، جلد اول، ص ۳۵

۹۹ - تاریخ اجتماعی ایران، جلد سوم، مرتضی راوندی، چاپ دوم، سال ۲۵۳۶ شاهنشاهی، چاپخانه‌ی سپهر تهران، ص ۶۱۷

۱۰۰ - همانجا، ص ۶۲۲

پازیریک و سایر آثار آن دوره برمی‌آید، چهره‌شان کاملا دیده می‌شود. گیسوان بلندشان را به پشت سر می‌آویختند و پیراهنشان مانند پیراهن پرچین مردان پارسی بود. از آثار و مجسمه‌های گوناگونی که از عصر اشکانی به یادگار مانده، بخوبی پیداست که زنان سر و صورت و گردن و بازوان خود را نمی‌پوشانیدند؛ معمولا پیراهن بلند بر تن می‌کردند که غالبا تا زانو را می‌پوشاند. در دوره‌ی ساسانیان وضع عمومی زنان مانند قرون پیش بود؛ یعنی غیر از زنان وابسته به طبقات اشراف که کمتر در بین مردم ظاهر می‌شدند، سایر زنان بدون پرده و حجاب زندگی می‌کردند و کمابیش در فعالیت‌های اقتصادی شرکت می‌کردند. «کریستن سن» ایران شناس نامدار دانمارکی، با توجه به مطالعات بار تلمه در مورد زنان می‌نویسد: زن در این زمان [عهد ساسانیان] دارای حقوق مسلم‌های بوده است. در زمان ساسانیان، احکام عتیق در جنب قوانین جدید باقی بود و این تضاد ظاهری از آنجاست که پیش از آن که اعراب مسلمان ایران را فتح کنند، محققان زنان ایران در شرف تحصیل حقوق و استقلال خود بودند.»^{۱۰۱}

توجه بکنیم که ملاحادی سیزواری از ملایان باصطلاح متجدد قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، در سیر تکامل قهقرایی نگاه اسلام به زنان، افاضه می‌فرماید که: «کساحن صوره الانسان لیرغب فی نکاحهن» (خداوند، صورت انسان به این حیوانات [زنان] پوشانده است تا مردها به نکاح ایشان رغبت نکنند.)^{۱۰۲}

محققین و مورخین در این زمینه‌ها کم کار نکرده‌اند. به عنوان نمونه: «جرجی زیدان مانند بعضی از شرقشناسان اروپایی معتقد است که زن عرب قبل از اسلام [در دوره‌ی جاهلیت] با عفت و شرافت زندگی می‌کرد و از حقوق و اختیارات فراوانی برخوردار بود... به نظر او بعد از نهضت اسلامی به تدریج از حقوق و اختیارات زنان کاسته شد...

همچنین جرجی زیدان در جلد پنجم تاریخ خود می‌نویسد: «در آن دوره [قبل از ظهور اسلام] زنان مقام مهمی داشتند و عفت آن‌ها ثمره‌ی آزادی‌خواهی و استقلال‌طلبی آن روز عرب بود. زیرا زنی که با استقلال و آزادی خو گرفته، تحمل ننگ و عار نمی‌تواند و برعکس، زنی که در ذلت و اسیری به سر برده و به قید حجاب و پرده مقید گشته، زودتر تن به خواری می‌دهد؛ کاری که برای زن آزاد و مستقل ننگ می‌نماید. زن بدبختی که در قید اسارت است، آن را عار نمی‌شمارد... عرب‌های بدوی که استطاعت کنیز گرفتن و همسر متعدد نداشتند، همسر یگانه‌ی خود را ستایش می‌کردند؛ به ویژه که زن بدوی کمک دست مرد و شریک رنج و راحت او در سفر و حضر بود.»^{۱۰۳}

این دیدگاه ضد زن اسلامی در عملکرد صحابه‌ی پیامبر چنین بازتاب کم‌دی‌ای یافته است: «ابودجانة [که با شمشیر اهدایی پیامبر می‌جنگید]... گفت: من از کافران یکی را به چشم کرده‌ام که مسلمانان بسیار کشته است. و چون هند درآمد، پنداشتم که وی است و شمشیر به وی راندم. و چون بدانستم که زنی است، شمشیر باز خود گرفتم و گفتم: شمشیر پیغمبر علیه‌السلام دریغ بود به زنی زدن که شمشیر پیغمبر علیه‌السلام از آن عزیزتر است که به خون زنی آلوده شود.»^{۱۰۴}

دگرذیسی فرهنگ مردم خاورمیانه و سرنوشت زنان این منطقه تحت سلطه‌ی اسلام تا جایی است که به عنوان نمونه زن ایرانی - یا مثلا دختر بچه‌های ۵ ساله‌ی ایرانی را به حراج می‌گذارند تا ذره‌ای از آتش جهنمی را که این مکتب در همین جهان به جان مردم ریخته است،

۱۰۱ - همانجا

۱۰۲ - قبض و بسط تنوریک شریعت، یاد شده، ص ۱۵

۱۰۳ - تاریخ تمدن اسلام، جرجی زیدان، جلد یک ص ۴۹ و جلد پنج ص ۳

۱۰۴ - سیره‌ی ابن هشام، نصف دوم، ص ۶۰۶

در جهان دیگر بکاهند. بیچاره‌ها خیال می‌کنند که آتشی سوزان‌تر از سرنوشتی که ایشان گرفتارش هستند - هم - می‌تواند امکان دامن‌گیر شدن داشته باشد...
شهرنوش پارس‌پور، رمان نویس خوش‌قلم معاصر ایران، در مطلبی با عنوان «جامعه‌ی آشفته و جانی مشهدی» می‌نویسد:

«در کتاب قلم سرنوشت، نوشته‌ی جعفر شهری از زنی گفت‌وگو می‌شود که روضه‌خوانی در سن ۵ سالگی [بله اشتباه نکرده‌اید در سن ۵ سالگی] از او خواستگاری می‌کند. و در پاسخ مادر که دخترش را بچه می‌داند، می‌گوید: اگر این دختر زن من بشود - چون سید هستم - پس از مرگ یکر است به بهشت خواهد رفت. عاقبت فرار می‌گذارند تا دختر را در سن ۶ سالگی به آقا بدهند و نورانی شوند. جناب آقا هم در شب زفاف، چنان دختر را از هم می‌درد که پس و پیشش یکی می‌شود. آقا [هم] چند ماهی بعد، از آنجایی که از زن پاره خوشش نمی‌آمده دختر را طلاق می‌فرماید.

«از آن پس [این] دختر بدبخت که در جامعه‌ای زندگی می‌کرده که هیچ کار آبرومندی برای زنان در نظر نگرفته بوده جز ازدواج، مجبور می‌شود [که] مرتب شوهر کند. و شوهران هم پس از کشف وضعیت جسمانی او طلاقش می‌دهند؛ به این ترتیب [این دخترک] ۲۶ بار ازدواج می‌کند، بی‌آنکه موفق به تشکیل خانواده‌ای شود.»^{۱۰۰}

در رابطه با سید بودن و حرام بودن آتش جهنم بر تن زنانی که اگر نتشان به این «اعراب مسلمان» بمالد، یکسره به بهشت خواهند رفت، تاریخ روایت‌های عجیب و دست اولی دارد. امام دوم شیعیان، فرزند علی و نوهی پیامبر، در زن گرفتن و طلاق دادن افراط می‌کرد، به طوری که پدرش علی ابن ابیطالب بر بالای منبر رفته، علنا می‌گوید: به پسر من زن ندهید. او در طلاق زنان افراط می‌کند. اما زنان از ترس آتش جهنمی که در تئوری پدر بزرگ همین امام حسن تشریح شده است، برای این‌که حتا یکبار هم نتشان به تن مقدس امام حسن مالیده شود و آتش بر ایشان حرام، باکی از افراط کردن در طلاق حضرتش - با تمام اخطارهای پدرش - نکرده، همچنان سفره‌ی نتشان را تقدیم امام دوم شیعیان می‌کرده‌اند!!

پطروشفسکی در همین رابطه، با استناد به روایات مستند تاریخی در کتاب «اسلام در ایران» می‌نویسد: «مثلا امام حسن (ع) فرزند ارشد علی (ع) و امام دوم شیعیان از عهد جوانی دائما با زنان ازدواج می‌کرد و زن پس طلاقشان می‌داد؛ به طوری که [امام حسن] بر روی هم ۷۰ زن گرفت.»^{۱۰۱}

خود پیامبر نیز عایشه را در شش سالگی خواست و در ۷ سالگی با او زفاف کرد. محمد در سن ۱۸ سالگی عایشه، چشم از جهان فروبست؛ اما وصیت کرد که نه عایشه و نه دیگر همسرانش اجازه ندارند با مرد دیگری ازدواج کنند. توجه داشته باشیم که عایشه تا هفتاد سالگی زنده بود. یعنی ۵۲ سال از زندگی‌اش را بدون داشتن خانواده‌ی سپری کرد. البته سن عایشه را هنگام ازدواج با محمد نه سال هم گفته‌اند. اما خود او بر هفت‌سالگی‌اش در هنگام زفاف تاکید کرده است.

«گویند هنگام ازدواج عایشه شش سال داشت و هفت ماه پس از هجرت در مدینه با او عروسی کرد. از عایشه نقل کرده‌اند که هنگام وفات پیامبر خدا صلی‌الله علیه و سلم وی هجده سال

۱۰۰ - جامعه‌ی آشفته و جانی مشهدی، شهرنوش پارس‌پور، نقل از نشریه‌ی «شهروند» چاپ کانادا، ۲۸ اوت ۲۰۰۱

۱۰۱ - اسلام در ایران، ای. پ. پطروشفسکی، ترجمه‌ی کریم کشاورز، چاپ یکم خارج، انتشارات نیما آلمان، سال ۱۹۹۸، ص ۹۳

داشته است. عایشه به سال پنجاه و هشتم از هجرت در حدود هفتاد سالگی در مدینه وفات یافت.^{۱۰۷}

چندی پیش زنی در کشور سوئد از همسرش جدا شد. چهار ماه بعد از این جدایی رسمی هم تصمیم گرفت با مرد دیگری زندگی کند: اما مرد اول؛ یعنی همان همسر ایرانی مسلمان به سراغ زن سابقش می‌رود، و لابد پس از بگومگوهای فراوان، با بیش از ۲۶ ضربه‌ی کارد همسر سابقش را - که جرات کرده بود زندگی جدیدی را آغاز کند - مجروح می‌کند؛ به طوری که زن با همان تن زخمی‌اش، خود را از پله‌های چند طبقه آپارتمانش تا پایین و جلو در می‌کشد و در طبقه‌ی همکف جان می‌سپارد. این مطلب در همان روزها در نشریه‌های سوئدی و یکی/دو نشریه‌ی فارسی زبان هم بازتاب یافت و خبرش تا مدت‌ها جان و تن مرا می‌خورد.

این رفتار، قبل از این‌که بتواند به وحشیگری این نوع مردان و در همین رابطه زنان تغییر هویت یافته‌ی مسلمان تعبیر شود، ناشی از پیش زمینه‌ای مذهبی است و از همان ۱۴۰۰ سال قبل، در مانیفست رهبران این دین بازتاب داشته است. البته هستند متولیان و تئوریسین‌های مدرن و مد روزی که به راحتی، این رفتارهای ضد زن اسلامی را توجیه نسبت به فرهنگی کرده، بر راحتی از کنارش می‌گذرند؛ کما این‌که بسیاری از دادگاه‌های جنایی غرب هم، با استناد به همین منشور خشونت، وحشی‌گری این مردان مسلمان را توجیه کرده، این جنایتکاران را از برخی مجازات‌های عرفی جاری در غرب میرا می‌شناسند!

در شهرکی که من زندگی می‌کنم دبیری است که لطف زیادی به دانش آموزان شرقی، خصوصاً دختران مسلمان دارد. اخیراً تعریف می‌کرد که چند سال پیش، دانش آموز ترکی داشته است که همیشه از خانواده‌اش شکایت داشت. و چون تازه به آلمان آمده بود و زبان آلمانی را هم به خوبی نمی‌دانست، «کرسستین» تصمیم می‌گیرد شخصاً به این دخترک دوازده ساله زبان آلمانی یاد بدهد. ناراحتی‌هایی که این دخترک از خانواده‌اش تعریف می‌کرد؛ تا جایی بود که «کرسستین» با ناراحتی و نگرانی از ناتوانی‌اش، برای حل معضل دخترک می‌گوید: «من که نمی‌توانم تو را به فرزند خواندگی قبول کنم؛ در حالی که پدر و مادر داری!»

یکی از نمودهای بیرونی این فرهنگ اسلامی، تعقیب و مراقبت پسران این خانواده از این دخترک دوازده ساله بود. از فشارهایی که بر این بچه وارد شده است، بیش از این چیزی نمی‌نویسم؛ همین قدر که «کرسستین» هنوز هم خودش را در این جریان گناهکار می‌شناسد؛ چرا که دخترک ساده، در یک گریز هنرمندانه، به زمین نیمه ساخته‌ای نزدیک محل اقامت ما رفته، با کشیدن کیسه‌ای پلاستیکی بر سرش، به زندگی رنجبارش پایان داده بود. خانواده‌اش هم لابد خوش و خندان، از این که انرژی بیشتری برای این دخترک معترض صرف نخواهند کرد، به پروار کردن پسرهایشان ادامه داده‌اند...

البته بعدها به جای آن زمین نیمه ساخته، ساختمان آبی قشنگی ساخته‌اند؛ اما هر بار که من از آنجا رد می‌شوم - و این داستان دست کم دو بار در روز اتفاق می‌افتد - تصویر این دخترک معصوم تنم را می‌لرزاند.

در مورد اسیر گرفتن زنان در جنگ نیز دکتر حسن ابراهیم حسن ثوری جالبی دارد: «از جمله عادات زشت عرب به روزگار جاهلیت این بود که وقتی مردی به مرد دیگری برمی‌خورد و از قبیله‌ی او نبود و میان آن‌ها پیمانی وجود نداشت، اگر آن مرد زنی به همراه

۱۰۷ - مروج‌الذهب و معادن الجوهر، ابوالحسن علی بن حسین مسعودی، ترجمه‌ی ابوالقاسم پاینده، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ ششم، ۱۳۷۸، جلد اول، ص ۶۴۳

داشت و بر سر آن جنگ و نزاع رخ می‌داد، و اگر کسی که زن همراه داشت مغلوب می‌شد، زنش به اسیری می‌رفت. و آن که غالب شده بود، زن اسیر را برای خود حلال می‌دانست و او را بدون هیچ‌گونه قید و شرطی تصرف می‌کرد. ولی بعضی‌ها [دقت کنید بعضی‌ها] از این عادت متنفر بودند، زیرا وقتی زن اسیر را تصرف می‌کردند و از او فرزندی می‌آوردند، اسارت مادر مایه‌ی ذلت و خواری فرزندان ایشان می‌شد؛ از این رو در انتخاب همسر خویش دقت کامل داشتند و زنانی را به همسری برمی‌گزیدند که آزاد و صاحب نسب عالی باشند.^{۱۰۸}

اما در رابطه با رهبران اسلام وضع خیلی فرق می‌کرد. ایشان نه تنها در شمار آن «بعضی‌ها» نبودند که بجز زنان عقدی متعدد، و زنان متعدد صیغه‌ای، زنانی هم به نام کنیز داشته‌اند. لازم به یادآوری است که رسم صیغه گرفتن تا زمان عمر این خطاب رواج داشت و این رسم را او [عمر] برانداخت؛ اما شیعیان به فتوای امامانشان همچنان بر راه و رسم صیغه یا ازدواج موقت پای فشرده‌اند و این رسم برافزوده، هم اکنون هم در ایران زیر سلطه‌ی علمی اسلامی و شیعی رواجی فراوان و پر درآمد [!] دارد.

کنیزان، زنانی بوده‌اند که در جنگ‌های کشورگشایانه‌ی اعراب قرآن به دست مردانشان را می‌کشند و ایشان را به اسارت و کنیزی می‌برند. بسیاری از این کنیزان زیاروی، از خانواده‌های اصیل و محترم و خیلی‌هاشان هم از روستاییان ایران و دیگر کشورهای تصرف شده بوده‌اند که به دلیل زیبایی و خردشان «بازار» بسیار خوبی میان اعراب و به ویژه علی و فرزندان داشتند. این زنان را در جنگ‌هایی که برای تسخیر ایران و دیگر کشورها به راه می‌انداخته‌اند، به عنوان غنیمت بین «مجاهدین» تقسیم می‌کرده‌اند. مجاهدین هم مازاد بر نیازشان را در بازارهای مدینه و دیگر بازارهای برده فروشی اسلامی به حراج می‌گذاشته‌اند. گاه هم همان‌گونه که برای علی از جنگ قادسیه بخشی از فرش معروف بهارستان را به عنوان سهمی از غنیمت جنگی آورده‌اند، از این‌گونه زنان نیز به عنوان سهم امام و یا خمس می‌آورده‌اند که این رهبران، با طیب خاطر ایشان را تصرف می‌کرده‌اند. تعداد فرزندان علی را بین ۳۲ تا ۴۸ نفر نوشته‌اند که فقط ۴ نفر ایشان از فاطمه دختر پیغمبر است و بیشترین ایشان از همین کنیزان بوده‌اند. خود پیامبر و امامان شیعه هم از این زنان بسیار می‌داشته‌اند؛ حتا چند امام شیعی اساساً ازدواج رسمی نکرده‌اند و تمام زندگی‌شان را با همین کنیزکان - که حتا از همان حقوق ابتدایی و نصفه‌ی زنان مسلمان عقدی و حتا صیغه نیز محروم بوده‌اند - سر کرده‌اند. علی در وصیت‌نامه‌اش در رابطه با هموابگان کنیزش - که تعداد آن‌ها را تاکنون کشف نکرده‌ام - می‌فرماید:

«... و هر يك از كنيزانم را كه با او بوده‌ام، اگر فرزندی بود يا باردار باشد، كنيز را به فرزند دهند و بهره‌ی او حساب کنند. اگر فرزندش بمیرد و كنيز زنده باشد، كنيز آزاد است.»^{۱۰۹}

تفسیر حقوقی این بخش از وصیت‌نامه این است که کنیز، پس از مرگ همسرش، به عنوان ملك به فرزند به دنیا نیامده‌اش بخشیده و منتقل می‌شود و کنیز فرزند مرده یا بی‌فرزند [که حضرت، هم از تعداد ایشان و هم موضوع بارداری ایشان بی‌خبر بوده است] بدون در نظر گرفتن هیچ‌گونه حق و حقوقی رها می‌شده‌اند. توجه بکنیم که علمای اسلام و تشیع بسیار کوشیده‌اند که زندگی خلیفه‌ی چهارم و امام اولشان را بسیار ساده و فقیرانه تصویر کنند. بد نیست به عنوان معترضه از این متولیان اسلامی بپرسیم که: این همه کنیز و این تعداد فرزندان علی

۱۰۸ - تاریخ سیاسی اسلام، دکتر حسن ابراهیم حسن، ترجمه‌ی ابوالقاسم پاینده، چاپ نهم، ۱۳۷۶، سازمان انتشارات جاویدان، جلد اول، ص ۳۶

۱۰۹ - نهج‌البلاغه، نامه‌ی شماره‌ی ۲۴ ص ۲۸۵

[۳۲ تا ۴۸ نفر] کجا زندگی می‌کرده‌اند؟ آیا درست نیست که اینان به جایی برای زندگی و تکه زمینی برای خوابیدن نیاز داشته‌اند؟ اساساً این خانواده‌ی پرجمعیت چگونه تغذیه می‌شده‌اند؟ یا دیگر سوالات «بی‌ربط دانش‌آموز بی‌ادبی» که به هیچ صراطی که حضرات می‌فرمایند، مستقیم نیست!

«مره بن شراحیل، صاحب السلیحین، کنیزکی [لابد یعنی زن اسیر کم و سن و سالی] را نزد علی (ر.ض) فرستاد. علی از کنیزک پرسید: آیا شوهر داری؟ گفت: آری. علی وی را بازگردانید و به مره نوشت: من پی بردم که «هدیه‌ی تو» دارای شوهر است. پس مره، کابین وی را از شوهرش به پانصد درهم خرید [یعنی کنیز را از شوهر و صاحبش خرید] و او را روانه ساخت؛ و علی نیز او را پذیرفت.»^{۱۱۱}

این جا دیگر متولیان تئوری‌های مدرن اسلامی باید تشریف بیاورند و در رابطه با این‌گونه تئوری‌ها توجیهاتشان را بفرمایند. خوشبختانه ملایانی از طیف خمینی این ظرافت را نداشته‌اند که در رابطه با این‌گونه ابواب شرعی اسلامی سکوت اختیار فرمایند؛ این است که این‌گونه سفارشات در کتاب‌ها و افاضات این جماعات هم بازتاب یافته که حتا خواندنش، برق از سر هر انسان متمدن می‌پراند.

زنان هم البته تنها برای آرامش مردان آفریده شده‌اند و به دلیل همان گناه اولیه مادر بزرگتان حوا، سفیه شده‌اند و با این‌که در ابتدا خردمند آفریده شده بودند، اما عقل از ایشان زایل شده است و تنها این می‌ماند که سخت بزیابند و در خانه‌ها محبوس باشند تا آدمیان [یعنی مردان] به کارهای اساسی‌شان که همانا علم کلام و شریعت و تفسیر کتاب آسمانی است، و البته تدارک حکومت اسلامی و تعمیم این آموزش‌ها به جهان متمدن بپردازند.

و زنانند که باید دست‌ساز کنند و گندم آرد کنند و بچه را با سختی بزیابند و هر ماه با سختی خون ببینند و زادگان مردان را بیابند... و مردان، تنها به کارهای خردمندان‌های که از زنان دریغ شده است، مشغول باشند.

«از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که... چون خدا برهنگی آدم و حوا را بدید، بفرمود تا یک گوسفند از هشت جفتی که از بهشت فرود آورده بود، بکشند و او گوسفندی بگیرفت و بکشت و پشم آن را بگیرفت و برشت و با حوا بیافتند. آدم برای خویش جبه‌ای کرد و حوا یک پیراهن و روسری کرد و آن را بپوشیدند و...»^{۱۱۱}

از این تفاسیر این‌گونه پیداست که «خداوند اینان» هم در سمتگیری‌اش به سود مردان، زنان را - حتا در شرایطی که هنوز مردان دیگری هم آفریده نشده‌اند - به حبس دائم در حجاب و بیگاری برای مردان و سخت زاپیدن محکوم کرده است؛ در حالی که خود، خردمندی را از ایشان دریغ داشته و سفیهشان گردانیده است!!

«از ابن وهب [هم] آورده‌اند که شیطان حوا را وسوسه کرد و پیش درخت آورد و آن را به چشم وی زیبا نمود، آنگاه آدم او را به حاجت خویش خواست.

«گفت: نمی‌شود مگر این جا بیایی؟!»

«و چون بیامد، گفت: نمی‌شود مگر از این درخت بخوری؟!»

۱۱۰- نامه‌ها و پیمان‌های سیاسی حضرت محمد، و اسناد صدر اسلام، تحقیق و گردآوری دکتر محمد حمیدالله، ترجمه‌ی دکتر سید محمد حسینی، کتاب سال ۱۳۷۵، انتشارات سروش، انتشارات صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران، چاپ دوم، سال ۱۳۷۷، سند شماره‌ی ۳۷۴، «نامه‌ی علی بن ابی‌طالب (ع) در باره‌ی خریدن کنیزی که دارای شوهر بود» سنن سعید بن مسعود، بخش دوم، ش ۱۹۵۰، ص ۶۱۹

۱۱۱- تاریخ طبری، جلد اول، ص ۱۷۵

«گوید: و از آن بخوردند و عورتشان نمایان شد و آدم گریزان در بهشت همی رفت و خدایش بانگ زد: آدم از من می‌گریزی؟
«گفت: نه پروردگارا! ولی از تو شرم دارم.
«گفت: ای آدم، از کجا فریب خوردی؟
«گفت: از حوا پروردگار من.

«گفت: پس باید هر ماه یکبار او را خونین کنم چنان‌که این درخت را خونین کردم، وی را خردمند آفریده بودم، اما سفیاهش کنم، بنا بود آسان آبرسن شود و آسان بزاید اما بسختی خواهد زاید. «ابن زید گوید: اگر بلیهی حوا نبود، زنان این دنیا قاعده نمی‌شدند، عاقل بودند و آسان حمله می‌شدند و آسان می‌زاییدند.»^{۱۱۱}

به هر صورت ردیف کردن این همه اسناد تاریخی که تازه قطره‌ای است از دریای گسترده‌ی اسنادی که در این رابطه‌ها در دست است و اتفاقاً در جمهوری «خرمند» اسلامی حاکم بر ایران هم به چاپ رسیده است؛ همین‌طور مقایسه‌ی تطبیقی این اسناد با رفتار اسلام‌گرایان امروز - چه حاکم و چه در حسرت حکومت و چه حاکمان خانه‌ها - نشان می‌دهد که داستان زنان در کشورهای اسلامی، بسیار بسیار پیچیده‌تر از شعارهایی است که بعضی از سیاسیون و اسلام‌یون راستین در رابطه با زنان مسلمان، مرتکب می‌شوند. داستانی است پر از اشک چشم که تنها نوشتن و گفتن و کنکاش و کاوش و کندوکاو هر چه بیشتر سرنوشت زنان، حقوقشان و «تکالیف الهی‌شان نسبت به اربابان و آقایان و شوهرانشان» می‌تواند ما را - همگی‌مان را - کمی هم به فکر و مطالعه و ادارد. اتفاقاً این روزها درست زمانی است که می‌توان به جای آویختن به ایمان مطلق، و بدون وحشت از متولیان دینی، کمی هم به کندوکاو در چگونگی سرنوشت عجیب و غریبمان بپردازیم.

این کوشش هم نه همه‌ی کار است و نه کاری به این گستردگی از عهده‌ی يك تن تنها برمی‌آید. هیئت‌ها و جریان‌هایی را می‌طلبید که با نگاهی انتقادی، با شك در اصول و مبانی اعتقادی و بدیهی این مکتب، این راه را بپمایند و از زخم زبان‌ها و تهدیدها و... هم هراسی به دل راه ندهند؛ که اگر قرار است اسلام در کلیتش به نقد کشیده شود، تاریخ درست آن، همین امروز است؛ زمانی که کارنامه‌ی فضاحت بار حاکمان اسلامی، با جسم و جان هم‌مان، هر روزه تجربه می‌شود!

راه باز است و کار بسیار زیاد. این بررسی کوتاه، تنها علامت سبزی در جاده‌ای است که می‌تواند روندگان بسیاری داشته باشد که من - خود - نیز رهرو و پیرو کوشندگانی هستم که این راه را سال‌ها و قرن‌هاست کوبیده‌اند و خیلی‌هاشان هم سر و جان را در راه این جهل زدایی‌ها فدیة داده‌اند. کلاهم را به احترام همه‌ی ایشان - با تمام کاستی‌هایی که ممکن است داشته باشند - از سر برمی‌دارم!

زن در چشم محمد!

از دیگر اسناد مستند و معتبر اسلامی، نهج‌الفصاحه^{۱۱۳} است که کتابی است در ردیف نهج‌البلاغه‌ی علی ابن ابیطالب و «مجموعه‌ی کلمات قصار، خطبه‌ها و تمثیلات حضرت رسول اکرم» را در برمی‌گیرد. جمع آوری و ترجمه‌ی این کتاب را شادروان ابوالقاسم پاینده به عهده داشته است. پاینده (۱۲۷۸ - ۱۳۶۳) متولد نجف‌آباد اصفهان است. مقدمات عربی و علوم مذهبی و فلسفه را در اصفهان فراگرفت و در همین دوران با زبان فرانسه نیز آشنا شد. پاینده در سال ۱۳۱۲ خورشیدی به تهران آمد و در سازمان‌های مختلف از جمله فرهنگستان ایران به کار پرداخت. چندی هم نماینده‌ی مجلس شورای ملی و مدتی هم رئیس اداره‌ی رادیو و تبلیغات بود. در سال ۱۳۲۱ نامه‌ی هفتگی صبا را بنیاد گذاشت که تا سال ۱۳۳۰ انتشار می‌یافت. پاینده در سال ۱۳۴۴ به نمایندگی ایران در کنفرانس اسلامی مکه شرکت کرد. ترجمه‌ی قرآن مجید، زندگانی محمد، نهج‌الفصاحه، تاریخ سیاسی اسلام، تاریخ عرب، تمدن اسلام، التنبیه و الاشراف، مروج‌الذهب، علی ابر مرد تاریخ، تاریخ طبری و... از جمله کارها و ترجمه‌های اوست. برای این بخش از کتاب، از ترجمه‌ی نهج‌الفصاحه‌ی این مترجم و نویسنده‌ی پرکار اسلامی استفاده کرده‌ام. ویژگی این کتاب در این است که تمام گفته‌های محمد را در دو زبان عربی و فارسی در برابر هم چاپ کرده است، و آنانی که کمی هم به زبان عربی آشنا باشند، می‌توانند درستی ترجمه‌ها را خود به چشم ببینند^{۱۱۴}.

نهج‌الفصاحه شامل ۳۲۲۷ جمله‌ی کوتاه یا تقریباً کوتاه است که پاینده از آن‌ها به عنوان کلمات قصار نام برده است. در ادامه‌ی کتاب، بخشی به خطبه‌های محمد و بخشی هم به تمثیلات او اختصاص داده شده است. در مجموع ۳۲۲۷ کلمه‌ی قصار ۱۵۷ بار از زنان صحبت شده است که عموماً بر روی این محورها تنظیم شده است: اسارت زنان در خانه‌ی مردان، مکر و شیطنت عموم زنان، لزوم پرهیز از زنان بد و خوب، و جوب اطاعت زنان از مردان؛ حتا اگر این مردان ستمگر باشند، و در نهایت سجده در مقابل مردان، اگر خدایی نمی‌بود، یا این‌گونه که هست نمی‌بود.

زنان اساساً از اهالی دوزخ هستند و بیشترین ساکنان جهنم را تشکیل می‌دهند. به اعتقاد پیامبر اگر جهانی بدون زنان ساخته می‌شد، مردان آسان‌تر می‌توانستند به بهشت بروند. این نمونه‌ها، استنتاج من از کلام خود محمد است. اکنون می‌پردازم به بررسی کوتاهی در این کتاب و نگاهی به دیدگاه محمد در مورد جماعت زنان!^{۱۱۵} (۱۱۵)

اولین نقل قول‌ها در رابطه با «نقش طبیعی» زنان در خانه‌ی «مردان» است و این‌که زنان در این خانه‌ها اسیر و زندانی هستند و بر مردان است که کمی هم به این اسرا «توجه» کنند: «در باره‌ی زنان از خدا بترسید که آن‌ها پیش شما اسیرند.» (ش ۴۵، ص ۱۶۳)

۱۱۳ - نهج‌الفصاحه، ترجمه‌ی ابوالقاسم پاینده، انتشارات جاویدان

۱۱۴ - برای این زندگی‌نامه کوتاه از شرح داخل جلد کتاب مروج‌الذهب و معادن الجواهر ابوالحسن علی بن حسین مسعودی استفاده شده است.

۱۱۵ - اعداد سمت راست داخل پرانتز، شماره‌ی جمله‌ی قصار و عدد سمت چپ، صفحه‌ی کتاب است

پرهیز از زنان در دیدگاه محمد جایگاه ویژه‌ای دارد: «از دنیا بترسید و از زنان پرهیزید؛ زیرا شیطان، نگران و در کمین است و هیچ‌یک از دام‌های وی [شیطان] برای پرهیزگاران مانند زنان مورد اطمینان نیست» (ش ۵۰ ص ۱۶۴)

محکم‌ترین سلاح شیطان هم زنان هستند. (ش ۹۷۰، ص ۳۵۰) به همین دلیل و هزارها دلیل دیگر مبنی بر مکر زنان، ای مردان مسلمان، بر شما واجب است که: «از بی‌لباسی برای نگه داری زنان [در خانه] کمک جویند؛ زیرا زن وقتی لباس فراوان و زینت کامل دارد، مایل به بیرون رفتن است.» (ش ۲۸۲ ص ۲۰۹) با زنان هم اساساً نباید گفت‌وگو کرد؛ چرا که هرگاه مردی با زنی خلوت کند، حتماً قصد او می‌کند. (ش ۱۰۰۴، ص ۳۵۶)

تاکیدهای دیگری هم بر عریان نگه داشتن زنان شده است.

«اعرو والنساء یلز من الحجال. زنان را بی‌لباس بگذارید تا در خانه‌ها بمانند.» (ش ۳۴۳، ص ۲۲۰)

هر زنی که بدون اجازه‌ی شوهرش از خانه بیرون برود، مورد خشم خداست تا به خانه برگردد، یا شوهرش را راضی کند. (ش ۱۰۲۰، ص ۳۵۹)

در همین رابطه، محمد، زنانی را که از خانه‌های خود، دامن کشان برای شکایت از شوهرهاشان بیرون می‌روند، دشمن می‌دارد. (ش ۹۶۰، ص ۳۴۸)

فتنه‌ی اساسی برای مردان مسلمان این است که زناشان زینت و آرایش کنند، عطر بزنند، و با لباس‌هایی فاخر، پا به معابر عمومی بگذارند!

«فتنه‌ی سخت را دیدید و صبر کردید و من از فتنه‌[ای] سخت‌تر بر شما بیم دارم که از طرف زنان می‌آید؛ هنگامی که النگوی طلا به دست و پارچه‌های فاخر به بر [می]کنند...» (ش ۳۱۴، ص ۲۱۵)

«از هیچ فتنه‌ای که خطرناک‌تر از زن و شراب باشد، بر امت خویش بیم ندارم.» (ش ۲۶۱۱، ص ۶۹۴)

زنانی که آرایش می‌کنند، عطر می‌زنند و به معابر عمومی پای می‌گذارند، حکم زناکاران را دارند.

«اگر زنی خود را معطر کند و بر مردمی بگذرد که بوی او را دریابند، زناکار است.» (ش ۱۷۷، ص ۱۸۸) و (ش ۱۰۱۹، ص ۳۵۹) زنی هم که برای کسانی جز شوهرش، بوی خوش بکار می‌برد، مایه‌ی آتش و ننگ و عار است. (ش ۱۸۸، ص ۱۹۰)

«هر چشمی زناکار است و زن وقتی خوش‌بو شود و بر انجمنی بگذرد، زناکار است.» (ش ۲۱۵۷، ص ۶۱۱)

«بهترین عطر مردان آنست که بویش عیان و رنگش پنهان باشد. و بهترین عطر زنان آن است که رنگش عیان و بویش پنهان باشد.» (ش ۱۰۱۶، ص ۴۷۱)

قیمت گذاری روی زنان هم براساس زیبایی بیشتر، خرج کمتر، مهریه‌ی سبک‌تر و اطاعت بیشتر انجام گرفته است: «بهترین زنان، آن است که رویش خوب‌تر و مهرش کمتر است.» (ش ۳۵۶، ص ۲۲۲)

«از همه‌ی زنان پر برکت‌تر آنست که خرجش کمتر باشد.» (ش ۳۵۷ صص ۲۲۲ تا ۲۲۳)

«نشان میمنت زن این است که خواستگاریش آسان و مهرش سبک باشد.» (ش ۹۲۹، ص ۳۴۲)

بهترین زنان هم زنی است که با تن و مال خود از شوهرش فرمان می‌برد و برخلاف رضایت او کاری نمی‌کند. (ش ۱۵۰۴، ص ۴۶۹)

باز هم «بهترین زنان شما زن عقیق راغب است که در ناموس خود عفت، و به شوهر خود رغبت داشته باشد.» (ش ۱۵۳۴، ص ۴۷۵) عفت هم زینت زنان است. (ش ۲۰۰۸، ص ۵۷۹)

در رابطه با لزوم تحمل مردان، در هر شرایطی آمده است که اگر مردی هیچ خبری به زنش نرساند، مهم نیست، ولی اگر زنی در رابطه با بی‌خبری شوهرش اعتراضی بکند، تمام اعمال نیکش بی‌اثر می‌شود. (ش ۲۲۶ ص ۱۹۸)

وقتی امرای مسلمانان، اشرار باشند و کار مسلمانان به دست زنان بیفتد، شکم زمین [قبر] برای مسلمانان بهتر از پشت زمین است. (ش ۲۳۲ صص ۱۹۸ تا ۱۹۹) به بیان امروزی‌تر: اگر کار مسلمانان به دست زنان بیفتد، بهتر است که مردان بمیرند و نسلشان از روی زمین کنده شود، تا به این ننگ تن دردهند و کارهاشان را به زنان بسپارند.

«پس از من برای مردان، فتنه‌ای زیان‌انگیزتر از زنان نخواهد بود.» (ش ۲۵۷۲، ص ۶۷۸)

«گروهی که زمام کار خویش [را] به زنی سپارند، هرگز رستگار نشوند.» (ش ۲۲۹۴، ص ۶۳۹)

«گروهی که زمامدارشان زن است، رستگاری نبینند.» (ش ۲۵۵۱ ص ۶۸۳)

هیچ زنی اجازه ندارد جز در خانه‌ی شوهر و اربایش، شبی را به روز آورد، چرا که فرشتگان در تمام مدتی که زن بیرون از خانه به سر می‌برد، به لعن و نفرین زن مشغولند: «وقتی زنی دور از بستر شوهر خود شب را به روز آورد، فرشتگان تا صبح [یا تا وقتی که زن به خانه برگردد] او را لعنت کنند.» (ش ۱۸۷، ص ۱۹۰)

نماز و روزه‌ی زنی که از شوهرش اطاعت نمی‌کند، از سر و گردنش بالاتر نمی‌رود. نمونه‌ای از این تهدیدات پیامبر به این صورت تئوریزه شده است: «دو کسند که نمازشان از سرهاشان بالاتر نمی‌رود، بنده‌ای [برده‌ای] که از آقایان [اربابان] خود گریخته باشد، و زنی که شوهر خود را نافرمانی کرده باشد.» (ش ۵۴، ص ۱۶۵)

«سه کسند که نمازشان از گوش‌هاشان بالاتر نمی‌رود: بنده‌ی فراری تا بازگردد، و زنی که شب بخوابد و شوهرش بر او خشمگین باشد و...» (ش ۱۲۲۲، صص ۴۰۲ تا ۴۰۳)

«سه کسند که از آن‌ها سخن مگوی... کنیز یا بنده‌ای که از آقای خود گریخته و در حال گریز مرده باشد. و زنی که شوهرش از او دور باشد و مخارج او را بپردازد و او در غیبت شوهرش آرایش کند. از آن‌ها سخن مگوی!» (ش ۱۲۲۴، ص ۴۰۳) و (ش ۱۲۳۳، ص ۴۰۵) یکی از مایه‌های خوشبختی مرد، زن پارسایی است که دیدارش مرد را مسرور می‌کند و چون مرد غیبت کند، او را بر حفظ عفت خویش امین بداند و... یکی از مایه‌های بدبختی مردان این است که زنان زبانی دراز داشته باشند و بر حفظ عفتشان امین نباشند، و زنانی که مرد را به رنج دراندازند. (ش ۱۲۴۲، ص ۴۰۸)

سه نفر هم هستند که دعاهاشان مستجاب نمی‌شود: یکی از این سه تن، مردی است که زنی بداخلاق دارد و طلاقش نمی‌دهد... (ش ۱۲۵۳ ص ۴۱۳) سه چیز از نعمت‌های اساسی دنیا است: زن پارسا و... (ش ۱۲۸۹ ص ۴۲۵)

محمد در نهایت معتقد است که: زنان، دام شیطانند. (ش ۱۷۹۲ ص ۵۳۴)

دشمن‌ترین دشمن مردان، همسران ایشانند: «خطرناک‌ترین دشمن تو همسر توست که با تو هم‌خواه است و مملوک تو» (ش ۳۳۹، ص ۲۲۰)
بیشترین اهالی جهنم هم زنانند: «در جهنم نگریستم و دیدم که بیشتر مردمان آن زنانند.» (ش ۳۳۱، ص ۲۱۹)

«ان اقل ساکنی الجنه النساء. کمترین ساکنان بهشت زنانند.» (ش ۶۰۳، ص ۲۷۴)
همان تعداد اندکی از زنان هم که به بهشت می‌روند، زنانی هستند که بر اساس فرامین اسلامی، شوهرانشان را کاملاً از خود خشنود می‌کنند، بعد جان می‌سپارند! (ش ۱۰۲۲، ص ۳۵۹)

«بدترین زنان شما آرایش‌کنان و متکبرانند و آنان منافقاند و از آن‌ها جز به اندازه‌ی کلاغی که خط سفید برگردن دارد، به بهشت نمی‌روند.» (ش ۱۰۳۵، ص ۴۷۵)
«اگر زن نبود، مرد به بهشت می‌رفت.» (ش ۲۳۵۸، ص ۶۵۳)
«اگر زنان نبودند، خدا چنان که شایسته‌ی پرستش اوست، پرستیده می‌شد.» (ش ۲۳۶۱، ص ۶۵۳)

«النساء حباله الشيطان، زنان، دام‌های شیطانند.» (ش ۳۱۵۳، ص ۷۸۹)
«وای بر زنان از دو چیز، طلا و جامه‌ی زیبا!» (ش ۳۱۹۰، ص ۷۹۶)
زنانی که بدون دلیل موجهی طلاق می‌خواهند، بوی بهشت بر ایشان حرام است. (ش ۱۰۲۱، ص ۳۵۹) لازم به تأکید است که خشونت، کتک زدن، هوو آوردن، خرجی ندادن و... دلایل موجهی برای طلاق نیستند!

«زنان باردار فرزند دار و شیرده، که با فرزندان خود مهربانند؛ اگر رفتاری که با شوهران خود می‌کردند [نبود] نمازگزارانشان به بهشت می‌رفتند.» (ش ۱۳۴۰، ص ۴۳۷)
مردان بر زنان حقوقی دارند و زنان در برابر مردان تکالیفی: «حق شوهر بر زن آن است که بدون اجازه‌ی او، جز روزی واجب نگیرد و اگر گرفت گناهکار است [و از او] نپذیرند. و بدون اجازه‌ی او [مرد] چیزی از مال او را به کسان ندهد. اگر داد ثوابش از شوهر و گناه [آن] از زن است. و از خانه‌ی او [مرد] بی اجازه بیرون نرود و اگر رفت خداوند و فرشتگان غضب، او را لعنت کنند، تا توبه کند یا بازگردد؛ اگر چه شوهرش ستمگر باشد!» (ش ۱۳۸۸، صص ۴۴۵ تا ۴۴۶)

«حق شوهر بر زن آنست که از بستر او [مرد] دوری نگیرد و... فرمانش را اطاعت کند و بی‌اجازه‌ی او بیرون نرود و کسی را که [مرد] دوست ندارد، به خانه‌ی او [مرد] نیاورد.» (ش ۱۳۸۹، ص ۴۴۶)

«اگر زن، حق شوهر [را] بداند، هنگام نهار و شام او ننشیند تا فراغ یابد.» (ش ۲۳۱۸، ص ۶۴۴)
خانم‌های مسلمانی که با همسرانشان سر یک میز یا سر یک سفره می‌نشینند، یا با ایشان در رستورانی غذا می‌خورند، به این فرمان پیامبر توجه داشته باشند!
«خدا ملاحظه‌گر را لعنت کند؛ یعنی زنی که شوهرش به بسترش خواند و گوید: "کمی بعد" تا خوابش ببرد.» (ش ۲۲۳۷، ص ۶۲۸)

در رابطه با اجبار به زندگی با یک مرد، حتی اگر ستمگر باشد، چند بار تأکید شده است که خداوند زنانی را که چند بار شوهر می‌کنند، و به همان اولی - اگر چه خیری هم نداشته باشد - بسنده نمی‌کنند، دوست نمی‌دارد. (ش ۷۱۴ ص ۲۹۹) و (ش ۱۱۴۶، ص ۳۸۳) زنانی که بدون حضور شاهد شوهر می‌کنند، زناکارند. (ش ۱۱۱۲، ص ۳۷۶) متأسفانه در این بحث، تکلیف مردانی که بی‌حضور شاهد زن می‌گیرند، مشخص نشده است!!

گاه نوعی تبعیض نژادی در کلمات محمد به چشم می‌خورد. مثلاً: «برای نطفه‌های خود جای مناسبی انتخاب کنید و از سیاهان بپرهیزید [چرا] که سیاهی رنگ زشتی است.» (ش ۱۱۳۳، ص ۳۸۱) «زن آزاد مایه‌ی اصلاح خانه است و زن بنده [کنیز] موجب فساد خانه است.» (ش ۱۴۰۴، ص ۴۴۹)

در رابطه با پتانسیل گمراه شدن مردان توسط زنان، نمونه‌ی تاریخی[!] جالبی در رابطه با یهودیان نقل شده است: «از زنان بپرهیزید، زیرا نخستین گمراهی یهودان در خصوص زنان بود.» (ش ۵۳۸، ص ۲۶۲)

نشانه‌های خوشبختی مردان هم چهار چیز است که مهم‌ترینش داشتن زن یا زنانی است که به ناموس و مال مردان خیانت نمی‌کنند. (ش ۲۵۹، ص ۲۰۴) دو ردیف بالاتر از این کلمه‌ی قصار، بر چهار نشانه‌ی خوشبختی تاکید شده است: خوشبخت‌ترین مردان، مردی است که زنی پارسا [زوجه‌ی صالحه] داشته باشد. (ش ۲۵۷، ص ۲۰۴) از زنان بد باید به خدا پناه برد و از زنان خوب هم باید پرهیز کرد. (ش ۲۷۹، ص ۲۰۹) زنان هم اغلب به صورت شیطان می‌آیند و به صورت شیطان می‌روند. (ش ۸۲۱، ص ۳۲۰) زنان از دنده‌ای خلق شده‌اند که به هیچ‌وجه راستی‌پذیر نیست. (ش ۸۲۳، ص ۳۲۱) هیچ مردی نمی‌تواند کجی زنان را که ناشی از خلقت ایشان است، راست کند. (ش ۸۲۵، ص ۳۲۱)

فرمان بردن زنان از مردان هم، بهترین گنجینه برای مردان است:

«می‌خواهی تو را از بهترین گنجینه‌ی مرد خبر دهم؟ زنی پارسا که وقتی بدو نگرد مسرور شود، و همین‌که بدو فرمان دهد، اطاعت کند و هنگام غیبت [مرد] امانت او را [عفتش] محفوظ دارد.» (ش ۴۶۰، ص ۲۴۱)

بجز خوشبختی‌های بالا، مردان باید از سه بلا به خدا پناه ببرند که یکی از این بلاها همسر بد است که: «اگر پیش وی باشی، بد زبانی کند، و اگر پیش وی نباشی، به تو خیانت کند.» (ش ۱۱۶۳، ص ۳۸۷)

در مورد ثواب‌هایی که برای زنان در نظر گرفته شده، خشنودی مردان از ایشان و شیر دادن به کودکان و در خانه به عبادت مشغول شدن است.

ای زنان «آیا خشنود نیستید که وقتی یکی از شما از شوهر خود آباستن است و شوهرش از او خشنود است، ثواب کسی را دارد که روز روزه گیرد و شب برای عبادت خدای بپا خیزد و هنگامی که بار می‌گذارد، هر جرعه‌ای که از شیر او درآید و هر دفعه که پستان او مکیده شود، برای هر جرعه شیر و هر مکیده شدن پستان ثوابی دارد و اگر برای مراقبت طفل خود شبی بیدار ماند، پاداش او چنانست که هفتاد بنده را در راه خدا آزاد کرده باشد؟» (ش ۵۳۴، ص ۲۶۰) از دیگر ثواب‌هایی که خدا برای زنان در نظر گرفته است، و آن را با رنج شرکت در جهاد برابر دانسته، صبر بر رنج هووداری است: «خداوند رنج هوو داری را نصیب زنان و جنگ را قسمت مردان قرار داد. هر زنی که از روی ایمان و در انتظار پاداش خدا، بر رنج هوو داری صبر کند، ثواب شهید را دارد.» (ش ۷۱۰، ص ۲۹۸) یکی دیگر از ثواب‌هایی که برای زنان مومنه نوشته می‌شود، زنی است که شوهرش بمیرد و «وی گوید [که] من با وجود یتیمان خود شوهر نمی‌کنم.» (ش ۱۲۲۰، ص ۴۰۲)

زنان هم دو پرده دارند: قبر و زناشویی. (ش ۲۲۷۰، ص ۶۳۴)

جهاد زنان، شوهرداری خوب است. (ش ۱۴۰۳، ص ۴۴۹)

«بهترین مسجد زنان، کنج خانه‌ی آنهاست.» (ش ۱۵۳۲، ص ۴۷۴)

«نمازی که زن، در تارک‌ترین گوشه‌ی خانه‌ی خود کند، از همه‌ی نمازهای او نزد خدا محبوب‌تر است.» (ش ۲۵۸۸، ص ۶۹۰)

«اینکه زن در اتاق خویش نماز کند برای او بهتر است تا در ایوان خویش نماز کند، و این‌که در ایوان خویش نماز کند، بهتر است تا در صحن خانه نماز کند، و این‌که در صحن خانه نماز کند، برای وی بهتر است تا در مسجد نماز کند!» (ش ۲۲۰۷، ص ۶۲۲)

«نماز زنان، تنها، بیست و پنج بار از نماز جماعت بهتر است.» (ش ۱۸۴۸، ص ۵۴۵ تا ۵۴۶) احتمالاً زنان اسلامی‌ای که در نمازهای جمعه و جماعت شرکت می‌کنند، از این ثواب عظیم ۲۵ برابر اطلاعی ندارند؛ وگرنه در خانه‌هاشان می‌مانند و «تنها» نماز می‌گزارند! «اگر به کسی دستور می‌دادم کسی را سجده کنند، به زن دستور می‌دادم شوهرش را سجده کند.» (ش ۲۳۴۸، صص ۶۵۰ تا ۶۵۱)

«اگر به کسی دستور می‌دادم کسی را سجده کند، به زنان دستور می‌دادم شوهران خویش را سجده کنند، از بس که خدا برای شوهران حق به گردن زنان نهاده است.» (ش ۲۳۴۹، ص ۶۵۱) (بدون شرح)

مشاعلی که محمد برای زنان در نظر گرفته است، کارهایی است که ایشان را هرچه بیشتر در خانه‌ها زندانی می‌کند: «بهترین سرگرمی زن، دستگاه نخ‌ریسی است.» (ش ۱۵۲۷، ص ۴۳۷) فرزندانان را [پسرانان] را شنا و تیراندازی بیاموزید و زنان را نخ رشتن!» (ش ۱۹۵۴، ص ۵۶۷) چرخ ریزی هم برای زن مومن در خانه‌اش سرگرمی خوبی است. (ش ۱۹۵۵، ص ۵۶۸)

«[ای زنان] هر یک از شما با اشتغال در خانه‌ی خویش، اگر خدا بخواهد، ثواب مجاهدان [را] خواهد [خواهید] یافت.» (ش ۲۸۹۲، ص ۷۴۶)

در جمع‌بندی نهایی: «حکایت زن پارسا در میان زنان، چون کلاغ نشاندار است که یک پای آن سفید باشد.» (ش ۲۷۳۱، ص ۷۱۹) من متأسفانه از این جمله چیز زیادی دستگیرم نشد. احتمالاً حضرت به تگ نمود بودن زن پارسا - حتا در میان زنان مسلمان - نظر داشته است!

در نهایت تمامی این تبعیض‌ها حضرت محمد باز هم معتقد است که: «من اگر کسی را برتری دادمی، زنان را برتری دادمی!» (ش ۱۷۲۸، ص ۵۲۰)

واژه را باید شست!

نیکوس کازانتزاکیس در کتاب «برادر کشی» و رومن رولان در کتاب «جان شیفته» از کسانی سخن می‌گویند که به دلیل داشتن شناخت زیاد و اطلاعات کافی به روشنفکرانی «ابتر» تبدیل شده، «شناخت» را دکان بی‌عملی‌شان ساخته، و توان تحلیل و آنالیز اوضاع و احوال را به وسیله‌ای برای کنار کشیدن از شرکت در سرنوشت ملتی که زیر یوغ استعمار، همچون «بخاری کوچکی» فرو می‌میرد، بدل کرده‌اند. به این سوال ملت هم پاسخ نمی‌دهند که در تمام این دوران «به چه کاری مشغول بوده‌اند؟!»

به بیانی دیگر شناخت، زمینه‌ای برای بی‌عملی نیست. پله‌ای برای گذار به «برج عاج» هم نیست. اتفاقاً روشنفکری که «شناخت» دارد، خود را در هر مرحله‌ای موظف به شرکت جدی، و همیاری اساسی در تعیین سرنوشت ملتش می‌داند.

این که ما می‌دانیم چنین خواهد شد - چون تا بحال چنین بوده است - از بار سنگین مسئولیت روشنفکر با هر پایگاه فکری نمی‌کاهد. از طرفی روشنفکر زمانی به درستی روشنفکر است که نسبت به جریاناتی که در حوزه‌ی مسئولیتش می‌گذرد، حساس باشد. به تعریفی در کنار همان‌هایی بایستد که ممکن است شناخت نداشته باشند، متوهم باشند یا اصلاً تفاوت‌ها را نشناسند. حضور روشنفکر متعهد و مسئولی که به زینت شناخت نیز مزین است - خود - امکانی است برای مردمی که تمامی دردشان، درد بی‌خبری و ناآگاهی از تاریخ است.

تاریخ را نمی‌نویسند تا مردم را از کوشش برای تغییر سرنوشتشان - با هر بهانه‌ای - باز دارند. تاریخ را برای وقت‌گذرانی نمی‌نویسند، برای تعریف و تکذیب نمی‌نویسند، برای لایبرنت تو در توی کتابخانه‌ها هم نمی‌نویسند. تاریخ را می‌نویسند تا با شناخت آن، از تکرارش جلوگیری کنند و این مهم، تنها به عهده‌ی روشنفکر مسئولی است که بجز شجاعت، شناخت را هم وسیله‌ی دست دارد و در شرایط ویژه‌ای که خیلی‌ها در هیاهوی بسیار برای هیچ «گنج و ویج» می‌شوند، با نشان دادن نمونه‌های تاریخی به یاری مردم و ملتشان می‌شتابد. به همین دلیل روشنفکری که شناخت دارد، مسئولیتش در قبال مردمی که در تهایی و بی‌خبری، یک چرخه‌ی تکراری را دور می‌زند، بیشتر است. وظیفه‌ی روشنفکر مسئول، حضور جدی، عملی و اکتیو در تمامی میدان‌هایی است که امکان حضور در آن‌ها وجود دارد.

اگر قرار بود روشنفکران با کوله‌باری از شناخت از صحنه‌ی مبارزات مردم برای دست یافتن به مردم سالاری، حقوق شهروندی، مدنیت، رفاه و... غیبت کنند، اولین کسانی که باید خانه‌نشین می‌شدند، گالیله‌ها، ولترها، ژان ژاک روسوها، منتسکیوها، برتولت برشت‌ها و... سیل روشنفکرانی هستند که با حضورشان در تمامی صحنه‌ها زمینه‌ساز رشد، ترقی و دگرگونی جهان از کهنه به نو شده‌اند.

اگر فروغ‌های عصر روشنگری در صحنه‌ی عمل مشخص اجتماعی حضور نمی‌یافتند، جهان غرب نمی‌توانست این گونه از قرون وسطا فاصله گرفته، به شاهراه تمدن پای بگذارد. اروپائیان برای تصرف کاروان تمدن، نخست به شناخت نیاز داشتند. این شناخت هم از همان دوران وحشتناک قرون وسطا و انگیزیسون، از کوپرنیک، کپلر، جوردانو برونو، گالیله و دیگر روشنگران راه آزادی و آگاهی آغاز شده است.

ما نیز برای رسیدن به عصر روشنگری به فروغ‌های بسیاری نیاز داریم. متأسفانه فروغ‌های ما یا خیلی‌هاشان در زنجیر ترورهای دولتی جان باختند، یا در تهایی فرو مردند، یا در غربت غریب غرب دق کردند؛ اما آگاهانه با نوشتن و شناساندن، به مسئولیتی که برای خود می‌شناخته‌اند، وفادار ماندند. پیام ایشان، بخصوص آنانی که این روزها را هم تجربه می‌کنند، یاری رساندن به شهروندانی است که در زنجیر سانسور و بی‌خبری ناشی از «دین در برابر عقل» تحلیل می‌رود. هم ایشان هستند که ما را نیز به شناخت بیشتر و یاری رساندن جدی‌تر به ملتمان فرا می‌خوانند.

شناخت، زمینه‌ی حضور بیشتر و عملی‌تر در تمام صحنه‌های مبارزات مدنی و مردمی است. کم نیستند کسانی که در «برج عاج» خودخواهی‌هاشان، شناخت را بهانه‌ی بی‌عملی‌شان قرار داده‌اند. از این دسته نباشیم!

یکی از بیماری‌های فرهنگی ما ایرانیان، شاید هم جوامع شرقی این است که تعریف مشخصی از «نقد» نداریم و نقد و بررسی را با واژه‌هایی نظیر نفی، متلک و ضایع کردن برابر می‌گیریم، بخصوص که نقد در رابطه با کسانی باشد که «ریشی سپید» یا «گیسی خاکستری» دارند. و متأسفانه تنها سن و سال است که به یک حرف یا یک شخصیت اصالت می‌بخشد، و تو - فقط برای این که خیال می‌کنند جوان مانده‌ای یا تازه کاری - اجازه نداری وارد بحث و گفت‌وگو با «پیران دیر» شوی، که «هواداران» قلمت را می‌شکنند، و گاه حتی تا سانسور فیزیکی کارت خیز برمی‌دارند. موضوع مشخص نقد، انتقاد، بررسی، تحلیل و تفسیر نظرات جاافتادگان دنیای سیاست، ادب و فرهنگ ما هم بر همین روال است.

اما نقد به معنی نفی نیست، به معنی فهم بیشتر «من» هم نیست، که تنها بررسی و شکافتن یک متن، کتاب، نوشته یا شعاری است که اگر از زاویه‌ای مبهم مانده است، روشن‌تر شود و اگر دیدگاهی در گرد و خاک شرایط موجود به ارزیابی ویژه‌ای رسیده است، مشخص‌تر شود. این است که اگر اثری نقد نشود، از نظر من اعتباری ندارد و معنی آن، این نیست که نویسنده کارش را کامل و بی‌عیب به پایان برده است، بلکه تنها به این معنا است که کسی او و کارش را جدی نگرفته است، تا درباره‌اش اظهار نظری نکند. یا تنها به «به‌به» و «چه‌چه» بسنده کرده‌اند، یا بی‌اعتنا از کنارش گذشته‌اند. به همین دلیل هم اگر کسانی کاری از ما را خواندند و نقد کردند - حتی اگر با همان دریافت ناشیانه شان از نقد - به نفی و تهمت هم پرداختند، باز غنیمتی است و می‌تواند توجه آنانی را که بی‌اعتناء از کل موضوع رد شده‌اند، جلب کند و اندیشه‌های بیشتری را به بازار نقد و بررسی بکشانند.

اگر «من» اشتباهی می‌کنم، یا برداشت غلطی دارم، تنها در برخورد با افکار و آرای گوناگون است که محک زده می‌شوم، والا که «من» در تنهایی خودم همیشه درست می‌گویم، و کسی هم نیست که خطی - حتی به اشتباه - زیر ادعایم بکشد.

نقد و بررسی کتاب علی اصغر حاج سید جوادی برای من تنها بهانه‌ای است تا حرفم را بزنم و از کلی‌گویی و نظریه پردازی بپرهیزم.

این را هم بخوبی می‌دانم که کسانی نظیر علی اصغر حاج سید جوادی که این همه سال در مبارزه با «استبداد» جنگیده‌اند، این «حق» را دارند که نظراتشان به نقد کشیده شود، هم به دلیل «وجه‌ای» که شاید دارند، و هم به دلیل مدلی که برای سال‌ها کار سیاسی، ژورنالیستی و قلمی‌شان در کارنامه‌شان ثبت کرده‌اند. نسل ما و نسل قبل از ما فراموش نمی‌کند که ایشان - در دوران پهلوی دوم - این «شهامت» را داشت که با همان «فرهنگ خجسته‌ی تساهل و مدارا طلبی عاری از تعصب» نام‌های سرگشاده‌ای به شاه بنویسد، و سرنوشتش را - در صورت نشنیدن صدای اعتراض و انقلاب ملت - گوشزد کند، درست همان زمانی که خیلی‌های دیگر در توهم ایدئولوژی‌های واراداتی سر و جان و خانه و خانمان را بر سر انقلاب مثلا فرهنگی چین یا «نوسازی جهان ذهنی» مانوتسه تونگ داو می‌گذاشتند. یا کسان دیگری که «تقیه» را اسباب مثلا مبارزاتشان ساخته بودند، بعد هم با تغییرات جوی ناگهان انقلابی دو آتش از آب درآمدند. همین طور در زمانی که «همه‌ی شاعران لال و کر بودند» و همگی‌شان عکس خمینی را در ماه ناآگاهی‌شان می‌دیدند و برای مبارزات ضد امپریالیستی امام ضد استکبارشان یقه می‌دراندند، سید جوادی صدای پای فاشیسم «اسلامی» را شنید و در نامه‌ای سرگشاده به تمام سینه چاکان امام و ولایت مطلقه‌ی فقیه، خطر فاشیسم را گوشزد کرد، آن‌هم نه در پای منقل و در زیرزمین‌های خلوت و امن، که در چهارراهی که یک ملت با ۳۵ میلیون نفر جمعیت همچنان در له له «انقلاب

ضدامپریالیستی امام خمینی» در پیرامون سفارت اشغال شده‌ی امریکا آتش رشته می‌پخت و هوار می‌کشید.

من به عنوان فردی از نسلی دیگر و با تجربه‌هایی دیگر از خود. ایشان اجازه می‌خواهم که بدور از افاده‌ها و شخصیت پرستی‌های دستدارانشان اجازه بدهند باب این گفت و گو باز شود و نسل ما که به واقع «نسل فرصت‌های سوخته» است، در باره‌ی نظرات ایشان و همفکرانشان به یک بررسی دوستانه بنشیند. چیزی از کارنامه‌ی ایشان فراموش نخواهد شد؛ شاید درچه‌ای باشد به این که نسل ما - به جای این که فقط شنونده و تائید کننده باشد - تخصصی هم در کنه‌ی نظریات «پیران دیر» بکند! شاید گره‌هایی باز شوند که هنوز ناگشوده مانده‌اند و شاید هم بهانه‌ای شود برای باز کردن باب گفت و گو میان ایرانیانی که به واقع نمی‌دانند چرا هموطنان ما به چنین سرنوشت شومی دچار شده است؟! همین!

بهار سال ۲۰۰۱ میلادی

نقد در نقد

اخیرا علی اصغر حاج سید جوادی کتابی منتشر کرده است به نام «[رفسنجانی] خائنی که از نو باید شناخت» نام کتاب یادآور کتابی است معروف به نام «محمد، پیامبری که از نو باید شناخت» [ویرژیل گئورگیو، ذبیح‌الله منصور] و هم زمان جیغ‌های بنفش آخوندی در همان دوران در رد. نظرات طرح شده در آن کتاب و بی‌تردید هرگونه بازبینی در تاریخ اسلام. اگر اشتباه نکرده باشم همان زمان هم معممی از «نسل خجسته‌ی علی اکبر هاشمی رفسنجانی بهرمائی» در رد. نظرات طرح شده در آن کتاب به چاپ جزوه‌ای با عنوان «محمد، پیامبر شناخته شده» همت گماشت.

چراپی انتخاب این نام از سوی حاج سید جوادی خود سوالی است که من هنوز پاسخی برای آن نیافته‌ام. شاید ایشان خواسته است با شبیه سازی نام آن دو کتاب در ذهن خرده مذهبی‌های آن دوران - که این روزها دیگر به چندین و چند فرقه تکثیر شده‌اند - نقبی هم به تاریخ «هیاهوی بسیار برای هیچ» علمای شیعی بزند و تاکید کند که خود «محمد» را هم دوباره باید شناخت، چه برسد به آخوند دست چندی نظیر رفسنجانی که تنها با صفت «خیانت» در تاریخ معاصر ایران ثبت شده است! کسی چه می‌داند!؟

این کتاب که به صورت جزوه‌ای کم حجم و تحلیلی منتشر شده است، به نقد و بررسی کتاب «عبور از بحران» رفسنجانی پرداخته است. نویسنده بیشتر به دو نامه‌ی اول کتاب «عبور از بحران» این «خائن شناخته شده» نظر داشته، بعضی از خیانت‌های او را از خاطرات خودش سر بزنگاه‌های مختلف تاریخ معاصر ایران نشان داده است.

حاج سید جوادی از سویی نگاهی تحلیلی هم به عملکرد آخوندهای غیرمعمم داشته است، تا تفکیکی بین این دو جریان مذهبی موسس حکومت اسلامی کرده باشد. وزنه‌ی تمایل ایشان هم دوستانه به سمت «گروه دوم» سنگینی می‌کند.

«گروه دوم از این دو طیف، عبارت بود از گروه مذهبی‌ای که نه از حوزه بود و نه در کسوت به اصطلاح روحانیت. این طیف، قبل از انقلاب و هم چنان که مدت قلبی پس از انقلاب، ملیس به کت و شلوار و کفش و کراوات بودند، نظیر همه‌ی گروه‌های فن سالار یا تکنوکرات و سایر مردم کوچه بازار مملکت، در سابقه‌ی سیاسی و فعالیت اجتماعی آنها خط و نشانی از تمایل به «ادغام دین و دولت» در یکدیگر و برقراری احکام شریعت و تشکیل جمهوری اسلامی به صورتی که خمینی در فرمول «نه یک کلمه کم، نه یک کلمه زیاد» خود مطرح کرده بود، وجود نداشت.» (۱)

بعد هم با تفکیک شخصیت. ویژه‌ای نظیر مهدی بازرگان، به عنوان «برجسته‌ترین» فرد این جریان در کنار کاظم سامی و حبیب الله پیمان به برجسته کردن «نقش استثنائی شادروان طالقانی» پرداخته است که «با فرهنگ خجسته‌ی تساهل و مدارا طلبی عاری از تعصب... هر چند در ظاهر ملیس به لباس طیف اول بود، اما در باطن به شیوه‌ی تفکر و مشی سیاسی طیف دوم متمایل بود.» (۲)

ایشان هم چنین در جای دیگری از همین کتاب، تفریق بین این دو طیف را یکی در نوع پوشش ایشان و دیگر در باور یا عدم باورشان به اسلام فقهاتی ارزیابی کرده است. «گروه اول از این دو طیف عبارت بود از گروه آخوندها یا باصطلاح روحانیت که چه در لباس ظاهر یعنی عبا و عمامه و چه در لباس باطن، یعنی اسلام فقهاتی و اجرای احکام شریعت در قالب دولت و حکومت، با یکدیگر هم رای و هم عنان بودند. فعال‌ترین و نزدیک‌ترین افراد این گروه به خمینی و فرزندان او احمد، باند رفسنجانی و بهشتی و خامنه‌ای و اردبیلی و باهنر بود.» (۳)

در اینکه بین این دو طیف موسس جمهوری اسلامی، چنین زاویه‌ی گشادی وجود دارد یا وضع به «شکل» دیگری است، باید گفت که متأسفانه نوشته‌ها، گفته‌ها و رفتار «طیف یا گروه دوم» اعم از آیت الهی نظیر سید محمود طالقانی و مهندسانی نظیر مهدی بازرگان و عزت‌الله سبحانی و دکترهایی نظیر حبیب‌الله پایدار [پیمان] و علی شریعتی و عبدالکریم سروش و دیگران این طیف، تئوری دیگری را ثابت می‌کند. من در طول این کتاب خواهم کوشید که تشابه‌های دیدگاهی این دو طیف را - علیرغم تفاوت‌های ظاهری و فریبده‌ی آن - در مورد موضوع مشخص «اسلام فقهاتی و اجرای احکام شریعت در قالب دولت و حکومت» و شیوه‌ی نگرش ایشان به موضوع انسان و به خصوص دگراندیشان و از همه مهم تر جستجو و پژوهش در پایه‌های دین حکومتی را نشان بدهم. و باز هم متأسفانه اگر برچسب‌های رنگ و روغن دار غیرحوزه‌ای را از نمایش بیرونی حرف‌ها و شعارهای طیف دوم حذف کنیم، در منش، رفتار، نگرش و دیدگاه این دو طیف موسس جمهوری اسلامی تفاوت چندانی - دست‌کم به آن کیفیتی که سید جوادی مشاهده کرده است - نمی‌بینیم.

برای ورود به این بحث باید تاکید کنم که یکی از آثار شوم دخالت علمای دین در جنبش‌های ضداستبدادی و ضداستعماری مردم ایران با هر لباسی، اسلامیزه کردن این مبارزات، در نتیجه تهی کردن تمامیت خواست‌های مردمی و ملی از محتوای آزادی‌خواهانه و ضد استتماری این جنبش‌ها بوده است. به این دلیل بسیار واضح که شهروندان ایرانی هر تلاشی برای رهایی از یوغ حکومتیان و شرکاشان کرده است - به دلیل فریب موجود در دین حکومتی یا حکومت دینی - این جنبش‌ها همواره از سوی شرکای حکومتگران [یعنی علمای دینی] مصادره شده و به غارت رفته است.

تجربه‌ی جنبش تنباکو [رژی] که ملایان را بعدها چند ماه پس از گسترش قیام به میدان کشاند، یکی از همین نمونه‌هاست. ما شبیه همین تجربه را به صورتی پیگیرتر از سوی ملایان

در دوران انقلاب مشروطه هم داشته‌ایم. در این انقلاب هر جا اثری از ترقی‌خواهی، روشننگری، حتا گاه پهلو زدن به انقلاب کبیر فرانسه به چشم می‌خورد، درست همانجایی است که فغان تمامی روحانیت «مشروطه‌خواه» را درآورده، به موضع ضدیتشان کشانده است. حال و روز علمای «مشروع‌خواه» که از اساس، معلوم و مشخص است.

«همین‌قدر کافی است یادآوری شود که از اعتراضات ضد رژّی که حتا يك هفته قبل از انتشار عهدنامه از سر گرفته شده، به جوشش عظیم تبدیل شده است، تا ورود مجتهد بزرگ [میرزا حسن شیرازی] به صحنه، سه ماه و نیم فاصله است... در این فاصله‌ی سه ماه و نیم شواهد بسیاری در میان است که اصولا ملایان نمی‌خواهند خود را با حکومت طرف کنند.» (۴)

و متأسفانه «روایت‌های انحصاری تاریخ» نشان‌دهنده‌ی این است که تاریخ‌نویسان اسلام زده، کل جنبش تنباکو را به نام [سید حسن] میرزای شیرازی قباله کرده‌اند. این گونه آلودگی جنبش‌های ملی مردم ایران - بخصوص در يك قرن اخیر - در سرفصل شورش ۵۷ به اوج خود رسید، و نتیجه‌ی کار به قدرت رسیدن رادیکال‌ترین و خونریزترین بخش متولیان رهبری شیعه بود، و کارنامه‌شان همین است که به چشم می‌بینیم. به تعریفی دیگر «قیام شکوهمند ملت» ایران در سال ۵۷ که گفته می‌شد برای رهایی از «زنجیر استبداد سلطنتی و دخالت خارجیان در امور مملکتی» ظاهرا چهره‌ای ضد استبدادی و ضد استعماری داشت، ماهیتش را خیلی زود نشان داد، و با قدرت گرفتن هر دو طیف مورد گفتگوی سید جوادی، چهره‌ای واژگونه‌ی ضد انسانی، ضد زن و ضد آزادی و آگاهی‌اش را به منصفی ظهور رساند، چرا که:

«حکومت مذهبی [از هر نوع آن] نه فقط حامل عنصر اختناق، بلکه در عین حال - بنا بر ذات خود - پایگاه ارتجاع، کهنه اندیشی و پاسدار جمود و خصم بی‌امان هر گونه نوجویی و نوآوری است.» (۵)

شرکت ملایان هم در شورش ۵۷ به شکلی فراگیر و سرتاسری تقریبا از ماه محرم پائیز ۵۷ - درست زمانی که دیگر مردم تمامی سنگرهای مبارزاتی را تصرف کرده بودند - آغاز شد. و این گونه بود که به ناگاه سیل حضور روحانیون از طریق اطلاعیه‌های مطبوعاتی و آگهی‌های روزنامه‌ای و جوان‌ترهاشان از طریق شرکت در مبارزاتی که دیگر خطری نداشت، با نظامی که «شاه» آن هم گریخته بود، آغاز شد. و این «انقلاب» به یکباره عبای اسلامی پوشید و با این که شعارها بیشتر بر دو محور «آزادی و استقلال» می‌چرخید، از سوی رهبری فرصت طلب شیعه به دو واژه‌ی تکمیلی «حکومت اسلامی» نیز آلوده شد، و بعد هم همان شد که همگی‌مان تجربه کرده‌ایم.

به بیان درست سید جوادی «مردم ایران در ۱۰۰ سال قبل انقلاب برپا کردند تا حکومت و حاکمیت قانون را جایگزین حکومت و استبداد خودکامه‌ی ملا و شاه کنند. در قانون مدنی ایران تا قبل از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ حد شرعی و شلاق و تعزیر و سنگسار وجود نداشت. چگونه می‌شود که هم‌همی مردم جهان در انقلاب‌ها و جنبش‌های خود، طالب حذف نظام ارزش‌های کهنه و ایجاد ارزش‌های مبتنی بر نیازهای زمان خود هستند، اما در ایران، مردم با سابقه‌ی ۱۰۰ سال مبارزه برای آزادی و حاکمیت قانون و طرد بنیادهای خودکامگی و مطلق‌گرایی از نظام سیاسی کشور، دست به انقلاب می‌زنند برای این که قلاهدی ولایت قهری آخوند را بر جان و مال خود و هستی و حیات و وطن خود و بر گردن خود بگذارند!» (۶)

من به همین دلیل و هزارها دلیل واضح - تاریخی و تجربه شده‌ی دیگر، تنها با این امید که برای بار پنجم در يك دوره‌ی تقریبا ۱۰۰ ساله - نهضت [رژّی] تنباکو، انقلاب مشروطه، ملی‌کردن نفت، و قیام ۵۷ - این بار جنبش مردم ایران به چنین سرنوشت شومی دچار نشود،

سعی می‌کنم آلودگی‌های جنبش فعلی درون ایران را که نام «اصلاح‌طلبی» به خود گرفته است، با نمونه‌ها و فاکت‌های مشخص تاریخی نشان بدهم، و این را هم نشان بدهم که اگر این جنبش چنان که تا کنون نمایانده شده است، با این آلودگی‌ها پیش برود، ما همان تجربه‌ای را تکرار خواهیم کرد که در تمام این ۱۰۰ سال تکرار کرده‌ایم.

واقعبیت این است که تنها با پالایش جنبش ملی مردم ایران از آلودگی‌های مذهبی است که ایران و ایرانیان می‌توانند کلیت جنبش فعلی درون ایران را نجات داده، راهی به سوی تمدن، مدنیت، قانون اساسی مبتنی بر بیانیه‌ی جهانی حقوق بشر، استقلال، آزادی، حکومتی ملی و عرفی و حقوق شهروندی باز کنند. هر تلاش دیگری جز این، یاری رساندن به یک چرخه‌ی کهنه‌ی تاریخی است، و در نهایت به قربانگاه فرستادن نسلی دیگر و مردمی دیگر، آن هم حالا که هزاره‌ی سوم آغاز شده است.

این کار را با بررسی نظرات «طیف یا گروه دوم» آغاز می‌کنم که شاخص‌های آن به قول حاج سید جوادی، سید محمود طالقانی است و مهدی بازرگان و علی شریعتی و عزت‌الله سبحانی و حبیب‌الله پیمان و این روزها هم لایب‌الکریم سروش!

برای بررسی بیشتر نظرات «طیف دوم» و موضوع مشخص «عدم تمایل ایشان به ادغام دین در دولت» و «فرهنگ خجسته‌ی تساهل و مدارا طلبی عاری از تعصب» این طیف، نگاهی می‌کنیم به گفته‌ها و عمل‌کرده‌های سران این طیف و این آخوندهای [تقریباً] غیرمعمم، تا ببینیم که واقعا نظرها‌های ایشان در مورد موضوع مشخص «دین در حکومت» چقدر با دریافت حاج سید جوادی زاویه دارد! طیف دومی که به بیان حاج سید جوادی:

«... افرادی مذهبی اما اعتدال‌گرا و مخالف خشونت و آشنا با قانونمندی مسائل اجتماعی و اقتصادی و سیاسی [بودند] اما برخلاف طیف انحصارگرا، طالب «استفاده‌ی ابزاری از دین» برای رسیدن به قدرت و در انحصار درآوردن آن نبود.» (۷)

در رابطه با تنها استثنای این طیف - در نوع پوشش - یعنی سید محمود طالقانی باید گفت که قرار گرفتن این ملای «مدرن» در کنار فرنگ رفته‌هایی نظیر مهدی بازرگان، اگر اتفاقی استثنایی تنها در فرم لباس نبوده باشد، حتماً به دلیل ضرورت زمانی و شرایطی بوده است که کلیت اسلام در ایران را تهدید به نابودی می‌کرده است، و نه اختلافی دیدگاهی با فهم مجتهدینی نظیر سید روح‌الله خمینی از موضوع مشخص «حکومت اسلامی» و رابطه‌ی دین و حکومت! شوهای تبلیغاتی ایشان هم در ابتدای دوران به حکومت رسیدن «طیف اول» در سال ۵۷ بیشتر به دلیل جو حاکم بر فضای جامعه بوده است، تا نگرشی اصولی به حق و حقوق شهروندان با همه‌گونه تنوع در اندیشه و باور، و تعریفی جدی از حکومت ملی و عرفی. معلم و مفتی آن شیوه‌ی رفتار دوگانه هم - بجز امثال سید روح‌الله خمینی در «طیف اول» - نوشته‌های بارها و بارها تکثیر و تجدید چاپ شده‌ی علی شریعتی، جدی‌ترین، رادیکال‌ترین و اصول‌گراترین تئوریسین حکومت اسلامی «از طیف دوم» است.

به عنوان نمونه شریعتی یکی از همین عناصر طیف دوم در کتاب امت و امامتش می‌نویسد: «امام، در کنار قدرت اجرایی نیست. هم پیمان و هم پیوند با دولت نیست. نوعی هم سازی با سیاست حاکم ندارد. او خود مسئولیت مستقیم سیاست جامعه را داراست و رهبری مستقیم اقتصاد، ارتش، فرهنگ، سیاست خارجی و اداره‌ی امور داخلی جامعه با اوست، یعنی امام، هم رئیس دولت است و هم رئیس حکومت...» (۸)

یا «افراد یک امت از هر رنگ و خون و خاک و نژاد، یک‌گونه می‌اندیشند و ایمانی یکسان دارند و در عین حال در [برابر] یک رهبری مشترک اجتماعی تعهد دارند... رهبری امت

[امام] متعهد نیست که هم چون رئیس جمهور امریکا یا مسئول برنامه‌ی «شما و رادیو» مطابق ذوق و پسند و سلیقه‌ی مشتری‌ها عمل کند و تعهد ندارد که تنها خوشی و شادی و «برخورداری»... به افراد جامعه‌اش ببخشد، بلکه می‌خواهد و متعهد است که... جامعه را به سوی «تکامل» رهبری کند، حتی اگر این تکامل به قیمت رنج افراد باشد.» (۹)

و درست ۸۰۰ سال پیش از این افاضات «پاپ معصومی» در اوج قدرت قرون وسطایی کلیسای کاتولیک با کلماتی شبیه به همین انشاهای خطرناک علی شریعتی، موضوع «ولایت مطلقه ی فقیه و امامت» علمای مسیحی را این گونه «فرمان الهی» تفسیر می‌کرد.

«پاپ اینوسان سوم [پاپ معصوم] [۱۱۹۸ تا ۱۲۱۶ میلادی] که از او به عنوان یکی از نیرومندترین و در عین حال خشن‌ترین و بی‌رحم‌ترین روسای مسیحیت یاد شده است، جواز قدرت بی‌رقیب خود را در این «آیات» خودساخته اعلام می‌داشت:

«ما [پاپ‌ها] را خداوند مامور کرده است، تا بر کلیه‌ی مردمان و کشورهای جهان حکومت کنیم.

«پاپ فقط يك شخصیت روحانی نیست، بلکه وظیفه دارد [که] بر پادشاهان نیز حکم براند.» (۱۰)

در زمینه‌ی مشخص عدم تعهد رهبری حکومت اسلامی و امام نسبت به موضوع «رفاه» و «شادی» و «برخورداری» يك «ملت» و حتا يك «امت» نیازی به آمار و ارقام نیست، چرا که حکومت اسلامی - یکی به دلیل بی‌لیاقتی و یکی هم به دلیل دزدی‌ها و برداشت‌های نامعقول متولیان‌ش از حساب ملت - خود، تجربه‌ی زنده‌ای است و نیازی نیست که تاریخ را ورق بزنیم، تا از میزان این اختلاس‌ها و چپاول‌ها آگاه شویم. تنور هنوز داغ داغ است. کافی است نگاهی سطحی به کارنامه‌ی حکومت اسلامی دست پخت. این تئوریسین مرحوم بیندازیم تا ببینیم که رفتار این متولیان حکومت اسلامی «فقط گوشه‌ای از گردباد خونینی» را می‌نماید که رهبری شیعه در کارنامه‌ی ننگینش ردیف کرده است؛ رفتاری که فقط از سوی فاتحین يك جنگ خونین تسلط جویانه‌ی مذهبی قابل انتظار است و نه از جماعتی که متأسفانه گاه مهر تولد در ایران را در شناسنامه‌شان دارند؛ رفتار با کشوری فتح شده، با مردمش و اموالش به عنوان يك غنیمت شگرف جنگی، غنیمتی جنگی در نبردی ۱۴۰۰ ساله.

بی‌جهت نیست که این «فاتحان» اساساً حقی برای این ملت در زمینه‌ی رفاه، شادی و «برخورداری» نمی‌شناسند و هرگونه چپاول و دزدی را نه تنها مشروع می‌دانند که تجویز هم می‌کنند. این وضعیت هم، علاوه بر تئوری‌های این تئوریسین مرحوم، به دلیل بافت و مکانیسم حاکم بر سیستم فکری رهبری اسلام و شیعه، چنین شکلی دارد؛ چرا که این دین از اساس با هر گونه تولید و سازندگی مخالف است و خودش را تنها «گروه» انتخاب شده از سوی خدا می‌شناساند که وظیفه‌اش فقط چپاول ملت به دست «برگزیدگان خدا» است، به هر بهایی. بهانه‌ی آن هم هدایت مردم است به ناکجا آباد تکامل «حتا به قیمت رنج مردم!»

«در صدر اسلام، مسلمانان همگی سپاهی بودند. در سال اول هجرت، شماره‌ی مسلمانان و سپاهیان از ۱۰۰ (نفر) تجاوز نمی‌کرد، ولی پس از آن که در طی جنگ‌ها پیروزی (هایی) نصیب مسلمانان شد، بر شماره‌ی سپاهیان افزوده شد، بطوری که در سال نهم هجرت، هنگام جنگ تبوک که آخرین جنگ پیغمبر بود، شماره‌ی مسلمانان (سپاهیان) به ۱۰ هزار سوار و ۲۰ هزار پیاده رسید. در اواخر حکومت خلفای راشدین (دوران علی) شماره‌ی سپاهیان به ۳۰۰ هزار تن رسید. و در اوایل دوره‌ی بنی‌امیه فقط شماره‌ی سپاهیان بصره ۸۰ هزار نفر بود» (۱۱)

«بهشتِ تکامل» اسلام حکومتی هم - به حساب ملت - در همین گزارش کوتاه سردمداران جمهوری اسلامی فعلی ایران به روشنی تصویر شده است:

«در گزارشی که توسط حجت الاسلام «زم» رئیس سازمان فرهنگی و هنری شهر تهران تهیه شده و به جلسه‌ی علنی شورای شهر تهران ارائه گردیده و در روزنامه‌های چاپ تهران منعکس شده، آمده است که در جمهوری اسلامی ایران:

۱ - ۷۳٪ از ۶۵ میلیون جمعیت ایران نماز نمی‌خوانند. تعداد نماز نخوان‌ها در بین محصلان جوان ۸۶٪ است. ۱۷٪ مردم فقط گاهی نماز می‌خوانند.

۲ - در سال گذشته (۱۳۷۸) در تهران ۱۰۰ هزار دادخواست طلاق به دادگستری تهران تسلیم شده است که ۴۲ هزار آن به طلاق انجامیده است.

۳ - در همین مدت (یک سال) میزان فاحشگی در میان دختران دبیرستانی ۶۳۵٪ (یعنی بیش از ۶ برابر) افزایش یافته است.

۴ - در همین مدت (همین یک سال) متوسط سن فاحشگی از ۲۷ سال به ۲۰ سال کاهش یافته است.

۵ - ظرف سال گذشته نرخ خودکشی ۱۰۹٪ افزایش نشان می‌دهد.

۶ - میزان مصرف تریاک در شهر تهران متجاوز از ۵ تن (۲۶۶ هزار لول) است.

۷ - هر سال ۲۵۰ تن مواد مخدر توسط نیروهای انتظامی مصادره می‌شود.

۸ - ۱۲ میلیون ایرانی زیر خط فقر [با معیارهای ایران و نه معیارهای جهانی] زندگی می‌کنند.» (۱۲)

به این دلیل روشن که: «امروز تمام صادرات و واردات کشور به دست روحانیان انجام می‌گیرد. از واردات گندم و برنج و گوشت گرفته تا سلاح‌های نظامی. تقریباً هیچ گونه کار اقتصادی در ایران انجام نمی‌شود مگر آن که یک آیت الله یا آیت الله زاده از حق کمیسیون‌های مربوطه برخوردار شود. زندگی روحانیان و حجت‌الاسلام‌های نظام یادآور تجملات و اسراف‌های میلیاردی امریکایی است.» (۱۳)

«دکتر سعید شیرکوند استاد [فعلی] اقتصاد دانشگاه تهران در گفت‌وگویی با خبرنگار اقتصادی ایسنا آقازاده‌ها را مانع ایجاد و شکل‌گیری یک سیستم اقتصادی متناسب با شرایط جامعه‌ی ما دانست و با بیان این مطلب که پدیده‌ی «آقازاده» مربوط به دوره‌ی پس از پیروزی انقلاب است، اظهار داشت: اقتصاد کشور ما هم‌اکنون مجموعه‌ای از اجزاء نامتجانس و ناهماهنگ با زیرمجموعه‌های نامتقارن است که به شکل یک کلاف سر در گم درآمده است... «آقازاده‌ها» مانع تحقق انتظارات، خواسته‌ها... در استقرار یک نظام اقتصادی دقیق و منظم شده‌اند.» (۱۴)

هم چنین در رابطه با موضوع «بهشت تکامل» محمد برقی در گزارشی تحت عنوان «سکسی ترین انقلاب جهان» می‌نویسد:

«در مقابل هم شورای نگهبان و امامان جمعه هر موقع فرصتی به دست می‌آورند، فریاد وا اسلاما و وا ناموسا سر می‌دهند و در این مورد قوانین شداد و غلاظ می‌گذرانند. رابطه‌ی دختران و پسران را ولنگاری و بی‌ناموسی می‌خوانند و از عدم کنترل زنان در غرب طوری سخن می‌گویند که گویی همه‌ی زنان آن بدکاره هستند و همه‌ی دختران جوان آن بچه‌ی نامشروع دارند و فساد جنسی سرتاسر جامعه‌ی غرب را فراگرفته است و وظیفه‌ی این پاسداران عفت جامعه این است که نگذارند جامعه‌ی ایران در چنین منجلابی بیفتد و آخرین دستاورد شورای

نگهبان هم آن که دو بار لایحه‌ی رفتن دختران برای تحصیل به خارج از کشور را رد می‌کنند، تا مبادا دختران ایرانی به خارج بروند و منحرف شوند.

«این در حالی است که برای اولین بار مقامات رسمی کشور صحبت از شیوع وسیع فحشا و خود فروشی و آلودگی جنسی در جامعه می‌کنند و روحانی رئیس دادگاه انقلاب کرج، فاحشه خانه دایر می‌کند. و این فاحشه خانه زیر نظر دولت و دادگاه انقلاب دایر بوده و حال هم که آن روحانی را دستگیر کرده‌اند، نمی‌گویند که همکاران او چه کسانی بوده‌اند؟! یا مشتریان آن، و این که این امر نمی‌توانسته (یک) کار فردی باشد، بلکه نشانه‌ی رواج فساد در سطح وسیعی در مقامات دولت (اسلامی) و در سطح کشور است.» (۱۵)

در سال ۱۳۷۹ «همزمان با سالروز جهانی مبارزه با مواد مخدر در تهران اعلام شد که میزان مصرف مواد مخدر در کشور به اندازه‌ای بسیار نگران کننده افزایش یافته است. براساس گزارشی که در روزنامه‌ی انتخاب چاپ شد، تنها در تهران روزانه ۵ تن تریاک مصرف می‌شود. این در حالی است که مصرف حشیش، هروئین، کوکائین و سایر مواد مخدر نیز در پایتخت و دیگر شهرها بسیار بالاست. شمار معتادان در کشور بنا بر آمارهای رسمی حدود ۲ میلیون نفر اعلام شده (است) ولی آگاهان تعداد معتادان را بسیار بیشتر از این می‌دانند و حداقل آن را ۸ میلیون نفر اعلام کرده‌اند.» (۱۶)

و باز هم چند صد سال پیش از این در سال ۱۴۹۵ میلادی در شهر فلورانس حکومت عدل الهی‌ای بر پا شد که در آن هر گونه برخورداری و شادی و شادمانی مسیحیان ممنوع اعلام شده بود: «قوانین جمهوری «خدایی» فلورانس هر گونه تفریح و مشغولیتی را زیر عنوان «حرکات حیوانی» حرام می‌شمرد. زن و مرد وظیفه داشتند بیشترین ایام هفته را روزه بگیرند و زنان موظف بودند با مقنعه‌های سیاه در کوی و برزن ظاهر شوند. هرگونه اثر هنری که ظن «بی‌عفتی» بر آن می‌رفت، به آتش سپرده می‌شد. چنین بود که صدها اثر نقاسی و مجسمه، کار استادان نامدار ایتالیا که نماینده‌ی سیما و پیکر زنان زیبا بود، از میان رفت.» (۱۷)

و به راستی هم اگر حکومتی مثلاً یک حکومت الهی و اسلامی «هیچ تعهدی در قبال رفاه و برخورداری و شادی» مردمش نداشته باشد، سرنوشتی بهتر از این که در حکومت اسلامی فعلی ایران بر سر ملت ایران آمده است، در انتظار مردم آن کشور نیست! اما مهم‌تر از داستان «بهشت تکامل» دریافت علی شریعتی از موضوع امامت و حکومت اسلامی است که دقیقاً یک دریافت فقهی است، به این معنا که شیعیان بجز سه اصل اساسی مسلمانان - یعنی توحید و نبوت و معاد - به دو اصل ابتکاری دیگر هم معتقدند که در هیچ کجای اسناد باقی‌مانده‌ی اسلامی، چه در قرآن و چه سنت و چه روایات اسلام سنتی سخنی از آن‌ها نرفته است. اما بنیانگذاران مذهب شیعه برای نمایش تفریق خودشان از اسلام سنتی، یعنی تسنن، دو اصل عدل و امامت را هم به سه اصل قبلی اسلام افزوده‌اند و به این ترتیب بانی نوعی بدعت در تفسیر از اسلام سنتی شده‌اند.

البته من بنا ندارم که این انواع فرقه‌های مذهبی را بررسی کنم. علمای هر دو فرقه‌ی تشیع و تسنن، حتا دیگر فرقه‌های اسلامی به اندازه‌ی کافی در این مورد صاحب نظرند، تحقیق کرده‌اند و مرتباً هم بر دامنه‌ی «تحقیقاتشان» می‌افزایند. منظور این است که بگویم دخالت رهبری شیعه [دین] در حکومت، دولت، و سیاست از اصول اساسی این مذهب است و یک مسلمان شیعی، چه مکلا، معمم و محجب (!) نمی‌تواند در اصول مذهبش اما و اگر بیاورد و اصلی از اصول شیعه را «تعطیل» کند. متولیان مذهب شیعه هم هر تفسیری از دینشان داشته باشند، بر سر موضوع مشخص «امامت» اجباراً موضع‌گیری مشابهی دارند، چرا که به قول همان

تئوریسین مرحوم: «امام در کنار قدرت اجرایی نیست. هم پیمان و هم پیوند با دولت نیست. نوعی هم سازی با سیاست حاکم ندارد. او خود مسئولیت مستقیم سیاست جامعه را داراست و رهبری مستقیم اقتصاد، ارتش، فرهنگ، سیاست خارجی و اداره‌ی امور داخلی جامعه با اوست، یعنی امام، هم رئیس دولت است و هم رئیس حکومت!» (۱۸)

اگر هم اتفاقاً در این میان کسی نظیر مهدی بازرگان پیدا شد که پس از تجربه‌ی شانزده سال حکومت اسلامی - تا زمان درگذشتش - تئوری‌های تازه‌ای مبنی بر جدا بودن دین از حکومت یا تخصیص مذهب به مسائل آن جهانی ارائه می‌دهد، در واقع قرآنت خاصی از تشیع را مطرح کرده است که از اساس با دریافت رایج، معمول و سنتی از تشیع تفاوت دارد. به این معنا که نگرش بازرگان به موضوع اسلام و آخرت گرایی تشیع، خود نوعی بدعت و نوآوری است، یا به زبان اسلامی و شیعی متولیان مذهب، نوعی ارتداد و خروج از دین است.

این نوع قرآنت تازه از مذهب هم از سوی مهدی بازرگان، پس از تجربه‌ی فاجعه آمیز حکومت اسلامی مطرح شده است و نه در زمانی که خود او به عنوان رئیس دولت موقت سید روح‌الله خمینی همراه با «طیف اول» در پوزیسیون حکومت اسلامی قرار داشت. این تغییر زاویه و تغییر جهت نگاه هم با این که از اساس مثبت است، اما در کلیت و اصول تشیع مبنی بر امامت، تغییری ایجاد نمی‌کند و نمی‌توان با استناد به تئوری‌های واپسین مهدی بازرگان، تجربه‌های مادی، حقوقی، عینی و هر روزه‌ی اسلام حکومتی را در ایران تحت حاکمیت علمای شیعی و دیگر تجربه‌های ۱۴۰۰ ساله‌ی آن نادیده گرفت و بر این تجربه‌ی خونبار چشم بست. یا مثلاً با طرح این گونه تئوری‌ها در قرآنت اصلی از اصول مذهب شیعه در حکومت - یعنی امامت - شك کرد.

برای شناختن نظرگاه‌های تئوریسین‌های انقلاب و حکومت اسلامی هم نظیر رفتگانی چون علی شریعتی، مهدی بازرگان، سید محمود طالقانی و ماندگانی چون حبیب‌الله پیمان، عزت‌الله سبحانی، عبدالکریم سروش و دیگران لازم نیست که در لابیرنت تو در تو‌ی جوسازی‌های باصطلاح اصلاح طلبانه‌ی ایشان در داخل و خارج کشور گم شویم. کافی است فقط نگاهی به دیدگاه‌های ایشان در رابطه با موضوع مشخص حکومت دینی یا دین حکومتی ببندازیم و به طور موازی عملکردهای ایشان را در سر بزنگاه‌های ویژه‌ای که شاید «باید» در جبهه‌ی مردم حضور می‌یافته‌اند، بررسی کنیم تا ببینیم که ایشان اصولاً چه تکالیفی برای «امت» ساکن ایران با این همه تنوع در دین و مذهب و باور قائل هستند و اساساً برداشتشان از موضوع ملت ایران چیست؟! با این نگاه بی‌گمان آسان‌تر می‌توان نقش ایشان را در مورد «عدم تمایلشان به ادغام دین در دولت» و موضوع مشخص دعوی بین «آزادی و استبداد» و رسید، چرا که به باور حاج سید جوادی: «دعوی اصلی بین این دو طیف - موسس جمهوری اسلامی، دعوی بین کفر و دین نبود، بلکه اختلاف اساسی بر سر استبداد و آزادی بود.» (۱۹)

از سید محمود طالقانی شروع می‌کنم که یکی از «خوشنام‌ترین» روحانیون در هیئت «طیف دوم» است. مرحوم طالقانی برای تأکید بر عدم باورش به آزادی و مردم سالاری و تأکید مکرر بر همین اصل اساسی مذهب شیعه، سال‌ها پیش از تأسیس جمهوری اسلامی (در سال ۱۳۳۴ خورشیدی) در مقدمه کتاب «تنبیه‌الامه و تنزیه‌المله» علامه محمد حسین نائینی نوشت: «تنها دعوت پیغمبران، توحید در ذات و توحید در عبادت نبود، توحید در ذات و توحید در عبادت، مقدمه و پایه‌ی فکری و عملی‌ای بود برای توحید در اطاعت.

«آزادی و مساوات از همین معنای خداشناسی و توحید سرچشمه می‌گیرد. این همان حقیقت اسلام است که آئین پیغمبر خاتم به آن نامیده می‌شود، یعنی تسلیم اراده و فکر و عمل و از میان برداشتن هر مقاومت و مانعی.» (۲۰)

به تعبیر طالقانی دو اصل شیعه یعنی امامت و عدل که او آن‌ها را به «آزادی و مساوات» ترجمه کرده است، مفاهیم ویژه‌ای دارند که تنها با فرهنگ لغت شیعی و اسلامی قابل درک است، نه مفاهیم مستند و همه گیر و جاافتاده‌ی این دو واژه.

طالقانی در همین عبارت کوتاه، واژه‌ی آزادی را «تسلیم بودن فکر و عمل و از میان برداشتن هر مقاومت و مانعی» تفسیر می‌کند که تنها در زیر چتر حمایت رهبری شیعه و اطاعت از «علمای عادل و عدول» قابل دسترسی است.

عدالت هم «توحید در ذات و توحید در عبادت» است، یعنی هماهنگی و یگانگی در اطاعت. به تعریفی دیگر تمام مسلمانان جهان اعم از «استثمار کنندگان و استثمار شوندگان» يك خدا را می‌پرستند، ایمان واحدی دارند، رو به يك قبله نماز می‌گزارند، در يك ماه مشخص روزه می‌گیرند و این‌ها همه یعنی «مساوات» در اسلام!

در این تعابیر اساسا از مفاهیم عدالت طلبانه‌ای که در اثر گسترش مارکسیسم در ایران پیدا شده بود، خبری نیست. کما این که خود طالقانی - چون دلیلی برای مساوات و نفی استثمار در اسلام نمی‌یابد - شعارهای ضد طبقاتی مارکسیستی را اولین شعارهای اسلام و آخرین شعارهای مارکسیسم تفسیر و تعبیر می‌کند.

«آیت‌الله طالقانی نیز ضمن سوءاستفاده از جمله‌ی معروف مارکس، در باره‌ی مالکیت در اسلام، به مبالغه گویی شگفت انگیزی دست می‌زند و می‌نویسد: «از هرکس بقدر استعداد و برای هرکس، بقدر احتیاج» این جمله شعار اول اسلام و آخرین شعار سوسیالیست‌هاست.» (۲۱)

به این دلیل روشن که در ایران دهه‌ی چهل موج مارکسیسم و نظریات ضد استثماري آن بیشتر پهنه‌های دانشجویی و روشنفکری ایران آن دوره را درنوردیده بود و طالقانی و یارانش برای عقب نماندن از قافله‌ی شعار، ناگزیر از تحریف اسلام و اصول آن بودند. چنانکه علی شریعتی نیز با همین هدف، علی ابن ابیطالب را «سوسیالیست خداپرست» لقب می‌داد. در واقع علی شریعتی و دیگران این طیف با این بازی‌ها می‌کوشیدند مفاهیم مساوات و آزادی را در برابر عدل و امامت، اسلامیزه کنند. حتا تا همین اواخر هم سازمان مجاهدین خلق از «جامعه‌ی بی طبقه‌ی توحیدی» سخن می‌راند، منتها این توحید - همانطور که نوشتیم - تنها به مفهوم رهبری یگانه، شعار یگانه، هدف یگانه و ایدئولوژی یگانه و واحد است، نه به معنا و تفسیر ضد استثماري از عدالت اجتماعی و تعابیری از این دست.

در مثال دیگری: «دکتر حبیب الله پایدار (پیمان) نیز ضمن تاکید بر این نکته که «انقلاب محمدی، از نظر جامعیت اهداف، نظیری در تاریخ ندارد...» می‌نویسد که: «با ظهور اسلام همه‌ی انواع مالکیت‌های فئودالی عملا لغو گردید... اسلام، ثروت‌ها و منابع طبیعی و زمین را از تملك اختصاصی اشراف و سلاطین خارج ساخت و بردگی و استثمار را عملا لغو کرد [زیرا که] اسلام هرگز نمی‌توانست و نمی‌تواند با هیچ يك از نظام‌های مبتنی بر استثمار، یعنی برده داری، فئودالیسم و یا سرمایه داری و یا هر شکل دیگری از استثمار در هر عصر و دوره‌ی تاریخی موافق باشد...» (۲۲)

اما متأسفانه برخلاف نظر این‌گونه متولیان اسلام بخصوص در رابطه با نظام اقتصادی و فلسفی اسلام، تاریخ اسناد دیگری دارد که به نقل چند نمونه فقط در رابطه با موضوع برده

داری و تلقی استثماری اسلام از انسان بسنده می‌کنم که در خانه اگر کس است، یک حرف بس است!

برای رد نظریات «ضد برده داری، ضد فئودالی و ضد سرمایه داری اسلام» از دیدگاه علمای طیف دوم، من مخصوصا این نمونه‌های تاریخی را از همان زمان حیات پیامبر و حضرت علی نقل می‌کنم تا نشان بدهم که این جماعت «طیف دوم» بیشتر آرزوها و آرمان‌های خودشان را در دهان بانیان اسلام گذاشته‌اند تا این که به واقعیت موافقت اسلام با هر گونه «برده داری، فئودالیسم و یا سرمایه داری و یا هر شکل دیگری از استثمار در هر عصر و دوره‌ی تاریخی» استناد کرده باشند.

«در قرآن به نوبه‌ی خود بر اصل برده داری تأکیدی قاطع گذاشته شده، زیرا این سنت، خواست مستقیم خداوند و ناشی از اراده و مشیت خاص او شناخته شده است:
«خود ما چنین خواسته‌ایم که کسانی را به چندین درجه برتر از دیگران قرار دهیم، تا اینان را به بردگی خویش درآورند.» (زخرف، ۳۱)

«خدا رزق بعضی از بندگان خود را بر بعضی دیگر فزونی داده است، اما آن کس که رزقش افزون شده، زیاده را به غلامان نمی‌دهد، تا با او برابر شوند.» (نحل، ۷۱)
«آیا بنده‌ای که هیچ اختیاری از خود ندارد و مردی آزاد که ما به او روزی فراوان عطا کرده‌ایم و پنهان و آشکارا هر چه بخواهد از مال خود انفاق می‌کند، با هم یکسانند؟» (نحل، ۷۵)

«دو نفر مرد، یکی بنده‌ای گنگ و ناتوان که سربار مولای خویش است و از هیچ راه، خیری به مالک خود نمی‌رساند و دیگری مردی آزاد که به عدالت امر می‌کند و در صراط مستقیم است، آیا این دو نفر دارای حقوق متساوی هستند؟» (نحل، ۷۶)

«در صحاح سته از خود محمد نقل شده است که هر غلامی که از صاحب خود بگریزد، از برائت خدای تعالی بیرون آمده است، و بنده‌ای که از نزد ارباب خود گریخته باشد، نمازش از حد شانه‌هایش بالاتر نخواهد رفت، زیرا حق تعالی نماز و روزه‌ی غلام و کنیز گریخته پا را نمی‌پذیرد.» (۲۳)

ایلیا پولوویچ پطروشفسکی در کتاب «اسلام در ایران» می‌نویسد: «چون اسلام اصولا با بردگی و برده داری مخالفتی نداشت، پس از استقرار اسلام و گسترش آن اصول برده داری در میان مسلمانان محفوظ و باقی ماند.» (۲۴)

«به گفته‌ی قرآن، غازیان (سربازان) اسلام که وارد خاک کفار می‌شوند، حق دارند زنان و مردان غیرنظامی را بکشند و یا به بردگی بگیرند، زنان و کودکان را بنده سازند...» (۲۵)

«در غزوات مسلمین علیه کفار، قتل و غارت و به اسارت و بردگی بردن زن و فرزند مخالفان، امری مباح بود، چنان که در سال ششم هجرت [زمانی که هنوز پیامبر اسلام زنده بود] پس از آن که زید بن حارثه با پانصد کس مامور جنگ با طایفه‌ی جذام شدند، هزار شتر و پنج هزار گوسفند و صد زن و بچه اسیر گرفتند. بعد معلوم شد که بین بنی جذام و حضرت [محمد] پیمان نامه‌ای منعقد شده است... در شعبان همان سال [حضرت] علی با صد نفر بر سر قبیله‌ی بنی سعد حمله برد، چون افراد قبیله گریخته بودند، پانصد شتر و ده هزار گوسفند غنیمت مسلمانان شد.» (۲۶)

آنانی که تاریخ اسلام، همچنین شیوه‌ی نگرش اسلام به ملل مغلوب را می‌شناسند، حتما این را هم می‌دانند که گریختن طایفه‌ی «بنی‌سعد» نه برای گذراندن تعطیلات یا مثلا بیلاق و

قشلاق، که تنها به دلیل خشونت سپاه اسلام در رابطه با دگراندیشان، هم چنین وحشت ایشان از اسارت و بردگی بوده است.

«تنها قبیله‌ی معتبری که از یهود در یثرب مانده بود، بنی‌قریظه بود که پس از واقعه‌ی خندق کار آن‌ها نیز ساخته شد. بدین دستاویز که بنا بود آن‌ها از داخل به یاری قریشیان که مدینه را محاصره کرده بودند، بشتابند. ولی حضرت محمد با تدبیری در میان آن‌ها نفاق انداخت و در نتیجه به یاری ابوسفیان نرفتند. معذالک پس از این که ابوسفیان از فتح مدینه مایوس شد و حصار را ترك کرد، مسلمانان نخستین کاری که کردند، حمله به کوی بنی‌قریظه و محاصره‌ی آن بود. محاصره ۲۵ روز طول کشید. این قبیله نیز حاضر شدند همچون دو قبیله‌ی دیگر دارای خود را گذاشته و سالم از مدینه خارج شوند، ولی محمد چنین نمی‌خواست، چه از آن‌ها به واسطه‌ی همداستانی با ابوسفیان کینه‌ای در دل داشت و نابودی آنان را باعث ازدیاد شوکت اسلام و مرعوب کردن دیگران می‌دانست.

«بنی‌قریظه از بیم این تصمیم [به دلیل سابقه‌ی آن] به طایفه‌ی اوس متوسل شد، تا همان رفتاری که با وساطت روسای خزرج با دو طایفه‌ی دیگر شده بود، با آنان نیز بکار بسته شود. وقتی آن‌ها از بنی‌قریظه شفاعت کردند، پیغمبر فرمود: «من یکی از روسای اوس را درین کار حکم می‌کنم. هر چه او گفت، بدان عمل خواهم کرد.» سپس سعد بن معاذ را حکم قرار دارد، چه، می‌دانست [که] سعد بن معاذ از بنی‌قریظه دلی پر خون دارد.

«سعد هم حدس و میل پیغمبر را کاملاً تحقق بخشید و حکم کرد [که] تمام مردان قریظه را گردن بزنند و زن و فرزند آنان را به بردگی بگیرند و تمام اموالشان بین مسلمانان تقسیم شود. «حکم ظالمانه بود، ولی چه می‌شود کرد؟! زیرا هر دو طرف به داوری سعد بن معاذ گردن نهاده بودند. علاوه بر همه‌ی این‌ها شدت عمل و تدابیر قاطع - هر چند مخالف شروط انسانی باشد - اما برای بنیانگزاری دولت [درست مثل جمهوری اسلامی] لازم و ضروری می‌شود. در بازار مدینه چندین گودال کنده شد. ۷۰۰ یهودی تسلیم شده و امان خواسته را یکی پس از دیگری گردن زدند.

«بعضی عده‌ی اسیران مقتول را تا ۱۰۰۰ نفر ذکر کرده‌اند. از آن میان برخلاف حکمیت سعد بن معاذ که گفته بود زنان را به بردگی ببرند، يك زن را نیز گردن زدند و آن زن «حسن‌الفرطی» بود که تا هنگام مرگ نزد عایشه نشسته [بود و با او] گفت‌وگو میکرد. هنگامی که نام او را بردند، با گشاده رویی و خنده به سوی قتلگاه رفت. جرمش این بود که هنگام محاصره‌ی کوی بنی‌قریظه سنگی پرتاب کرده بود. عایشه می‌گوید: تاکنون زنی بدین خوش رویی و خوش خویی و نیک‌نفسی ندیده بودم. وقتی برخاست که به کشتن‌گاه برود، به او گفتم: می‌خواهند تو را بکشند، با خنده جواب داد: برای من زندگی ارزشی ندارد.» (۲۷)

«شعار «انما المومنون اخوه» یا «لا اکراه فی‌الدین» البته مانع آن نبود که پیروان مذاهب دیگر [یعنی اهل کتاب] را به جرم نپذیرفتن اسلام يك جا سر نبرند، به طوری که در مورد بنی قریظه، پس از جنگ و تسلیم شدن مردم این قبیله، دستور داده شد تا ۹۰۰ نفر از جوانان و مردان بنی قریظه را سر برینند و اموال و دارایی و زنان و کودکان این قبیله را به عنوان بردگی بین مسلمانان تقسیم کردند. طبری می‌نویسد: «پیغمبر بگفت تا در زمین گودال‌ها بکنند و حضرت علی و زبیر در حضور پیغمبر گردن آن‌ها را زدند.» در اینگونه جنگ‌ها اعراب مسلمان حتا از هم‌خوابگی با زنان شوهردار [هم] پرهیز نمی‌کردند و این البته دستور قرآن بود.» (۲۸)

«... در تعلیمات [اسلامی] مزبور هیچ چیز سوسیالیستی وجود نداشته... محمد هرگز مالکیت خصوصی، بردگی و برده‌داری را انکار نفرمود و حتا بنده کردن اسپران جنگی را قانونی و مشروع می‌شمرد.» (۲۹)

به همین دلیل این متولیان شیعه به دلیل فقر اساسی اندیشه‌شان از مفاهیم ضد استثماری [ضد برده داری، ضد فئودالی و ضد سرمایه داری] ناگزیر به دزدیدن این مفاهیم از سایر اندیشه‌ها و ایدئولوژی‌ها هستند. سرنوشت و وضعیت اسلام در ایران، به عبارت بهتر اسلام حکومتی هم همین تئوری را ثابت می‌کند. اما سید محمود طالقانی، علی شریعتی، حبیب‌الله پیمان و دیگران این طیف به دلیل خالی بودن دستشان از این مفاهیم - در کلیت اسلام - بجز چند شعار فقیر پسندانه و گدا پرورانه، همچنین برای عقب نماندن از قافله‌ی «شعار» به این گونه تحریف‌ها در تبیین‌های «نوبین» از باورهای کهنه‌شان نیاز دارند.

در رابطه با موضوع مشخص آزادی هم باید گفت که اگر «طیف دوم» گاه گفت و گویی هم از واژه‌ی آزادی می‌کند، اساسا به مفهوم آزادی به گونه‌ای که در جهان متمدن از آن برداشت می‌شود، نیست، بلکه در نهایت آزادی گروه و طیف خودش را در نظر دارد.

به تعریفی دیگر اگر طیف دوم مفاهیم شناخته شده‌ی نظیر آزادی، ملت، ملیت، آزادی مطبوعات و واژه‌هایی از این دست را در میان سخن پراکنی‌هایش بسته بندی می‌کند، تنها برای ربودن این گونه شعارها از دست دیگران است، در عین این که هم زمان می‌کوشد - با آلوده کردن این مفاهیم به ترجمه‌های عقیدتی - این شعارها را هم به استنباط‌های اسلامی تقلیل دهد. ما در انقلاب مشروطه به روشنی شاهد آلوده شدن شعارهای مترقی، ملی و عرفی به مفاهیم اسلامی بوده‌ایم. در واقع این طیف هیچ نگرانی‌ای در رابطه با فشارهایی که بر دگراندیشان و کلیت ملت ایران اعمال می‌شود، ندارد. به همین دلیل هم تلفیق دو واژه‌ی «ملی/میهنی» به کلیت اصلاح طلبان یا طیف دوم یک چسب ناچسب بیشتر نیست. به بیانی دیگر آزادی‌ای که این جماعت مدعی‌اش هستند، تنها در دایره‌ی تنگ خودی‌ها قابل دست یابی است و نه در پهنه‌ای که گسترده‌ی کشور ایران شامل ایرانیانی با این همه تنوع در دین و باور و مذهب و سلیقه.

از سوی دیگر چون متأسفانه هرگونه تفسیر غیرمتعارف از دو اصل عدل و امامت با عکس‌العمل جدی روحانیان قشری روبرو می‌شود، این «طیف» می‌کوشد با گوشزد کردن خطر اساسی در کمین اسلام، روحانیان قشری را هم به خطر تئوری‌های غربی وارداتی که «جوانان وطن را از اسلام، زده و منزجر می‌کند» آگاه کرده، ایشان را نیز وادار کند که برای نجات کلیت اسلام و عدم حذف آن از باور جوانان، حساسیت شرایط را دریافته، متوجه باشند که اگر این طیف گاه حرف نامربوطی هم در رابطه با اصول اساسی اسلام و تشیع بر زبان می‌راند، تنها به دلیل حساسیت شرایط و احساس مسئولیتی است که در قبال سرنوشت اسلام و اسلام حکومتی دارد و نه شکی در اصول دین و مذهب!

باقر مومنی در کتاب «اسلام ایرانی و حاکمیت سیاسی» از قول سید محمود طالقانی می‌نویسد: «طالقانی... به این جوانان نیز که از طریق اندیشه و راه یابی می‌خواهند به حکومت اسلامی برسند، هشدار و اندرز می‌دهد که «اسلام، زمین بی‌صاحبی» نیست که هرکس دستش رسید «حق دارد نقشه‌ی خود را در آن طرح نماید». برای رسیدن به حکومت اسلام که تسلیم مطلق به اراده‌ی خداوندی است و «درک فیص آزادی که بندگی مطلق ذات احدیت اوست» باید در زمان حضور از فرامین حکام به حق و اولیاء مطلق، یعنی پیامبران و امامان اطاعت کرد و در زمان غیبت آنان نیز باید کار اجتماع را به دست علمای عادل و عدول مومنین که به اصول و فروع دین تسلط دارند، سپرد. اراده‌ی خداوند در وحی‌ها و الهاماتش به پیامبران و معصومان

به صورت قوانین درآمده و اجرای آن به دست اولی الامر و نواب امام سپرده شده و «اندیشه و جستجو جز گمراهی» نخواهد بود.» (۳۰)

هم چنین آیت الله سید محمود طالقانی در کتاب چند جلدی پرتوی از قرآن، لایب با همان «فرهنگ خجسته‌ی تساهل و مدارا طلبی عاری از تعصب» به ویژه در رابطه با کلیمیان و مسیحیان می‌نویسد: «در روایات «مغضوب علیهم» تطبیق بر یهود شده و «ضالین» بر نصاری. با توجه به وضع روحی و اخلاقی یهود و نصاری، اینان مصداق واضح‌اند. زیرا طرز تفکر عمومی یهود، سرپیچی از حق و کمال است. یهود از جهت تربیت نژادی و غرور دینی، جهان و مردم جهان را مال و ملک خود می‌داند و چنین معتقد است که خدا، خدای یهود و دنیا از آن یهود و مردم آن، بردگان یهود و سرای جاویدان برای یهود است.» (۳۱)

و در تفسیری دیگر: «[به] راستی کفر و سرپیچی یهود از اسلام، منشاء پراکندگی و سرگردانی مردم دنیا گردید.» (۳۲)

بنابراین سید محمود طالقانی چه در دورانی که نسبتاً جوان بود و در نقش مخالف کشف حجاب رضا شاهی [مثلاً در سال ۱۳۱۸ خورشیدی] به زندان می‌افتاد، چه بعدها تا زمانی که هنوز حکومت اسلامی را تجربه نکرده بود، و چه در همان مدت کوتاهی که در دوران «سلطنت بلامنازع سید روح الله خمینی» زنده بود، عدم تعهد و باورش را به موضوع حق انتخاب، انتخابات، آزادی، آزادی دگراندیشان، عدالت اجتماعی، و مفاهیمی از این دست را با هزار سند و مدرک مشخص کتبی و شفاهی، مثلاً «درک فیض آزادی که بندگی مطلق ذات احدیت اوست» تأکید و تأیید کرده است. مسلماً کسی در این سال‌ها و حتا چند دهه پیش از این «اندیشه و جستجو نکردن» را «فرهنگ خجسته‌ی تساهل و مدارا طلبی عاری از تعصب» ارزیابی نمی‌کند.

تا اینجا بحث تئوریک قضیه است. بحث پراتیک آن را هم می‌توان در رفتار این برجستگان طیف دوم در رابطه با میزان تعهدشان به موضوع آزادی، آزادی عقیده و بیان، دگراندیشی و دگراندیشان در همان سال ۵۷ مشاهده کرد.

تهرانی در کتاب «نگاهی از درون به جنبش چپ ایران» این موضوع را چنین بیان می‌کند: «... بر مبنای این که دولت (موقت) و شورای انقلاب در مراسم احمدآباد (۱۴ اسفند ۱۳۵۷) چه تاکتیکی را بایستی انتخاب کنند... در همان جلسات (مشترک دولت موقت و شورای انقلاب) به این نتیجه رسیدند که مراسم را نمی‌توان غیرقانونی اعلام کرده، جلو آن را گرفت. لذا به پیشنهاد «بازرگان و طالقانی» راه میانه‌ای یافتند. راه حل این بود که در این مراسم شرکت کرده، کوشش کنند جلسه (ای که برای اعلام موجودیت جبهه‌ی دموکراتیک ملی تشکیل شده بود) منحرف نشده (یعنی جبهه نتواند اعلام موجودیت کند) و به نمایش ضد حکومتی یا «ضد شورای انقلاب» بدل نشود. در این بین برگزار کنندگان مراسم احمد آباد هم از طالقانی دعوت کرده بودند تا در مراسم شرکت و سخنرانی کند. دولتی‌ها این مطلب را به فال نیک گرفته، در شب پیش از برگزاری مراسم به این تصمیم رسیدند که طالقانی سخنرانی خود را آنقدر طولانی کند که وقت برگزاری مراسم به اتمام برسد و جریان به خوبی و خوشی و بدون هیچ گونه تظاهر ضد حکومتی و ضد آخوندی به پایان برسد. [سید محمود طالقانی] آنقدر سخن را به درازا کشاند که دیگر غروب شده، هوا تاریک شد. جمعیت هم خسته شده و عده‌ای مراسم را ترک کردند.» (۳۳)

بعد هم در فرصت کمی که مانده بود، هدایت الله متین دفتری متن منشور جبهه‌ی دموکراتیک ملی را قرائت کرد. اما «دو طیف» که قبلاً اعلام کرده بودند، برنامه را در دو نوبت از تلویزیون سراسری کشور پخش می‌کنند، تنها به پخش سخنان «آیت‌الله طالقانی» بسنده کرده، فردا شب مردم را فال گذاشتند.

اما مهدی بازرگان رئیس دولت موقت سید روح الله خمینی داستان جالب دیگری هم دارد. او که قبل از به حکومت رسیدنش در دولت امام زمان سید روح الله خمینی «رئیس سازمان حقوق بشر در ایران» بود، هنگام گشتاری که طیف اول از سران رژیم سرنگون شده می‌کرد، میزان تعهدش به مبانی حقوق بشر را چنین نشان می‌داد!

«در آغاز انقلاب ۵۷ و در جریان محاکمه و اعدام بسیاری از افسران ارتش و عده‌ای از وزرای رژیم گذشته [مثل امیرعباس هویدا، خانم دکتر فرخ رو پارسا و دیگران]... آقای مهندس مهدی بازرگان [به عنوان رئیس کمیته‌ی حقوق بشر در ایران] و آقای... [علی اصغر حاج سید جوادی] خواهان اعدام سریع‌تر آنان بودند و بازجویی و محاکمه‌ی این افراد را «نوعی اهمال و مسامحه در سرکوبی عوامل رژیم سابق» می‌دانستند.» (۳۴)

البته شاید فقط در این دوران است که به دلیل جنایات بی‌نظیر طیف اول موضوع نقض حقوق بشر در ایران ظاهراً به مشغولیت کاری روشنفکران و اپوزیسیون داخل و خارج کشور تبدیل شده است، چرا که آن زمان رئیس سازمان حقوق بشر در ایران - خود - نمی‌دانست که معنی حقوق انسان‌ها چیست و شهروندان میرا از هر اتهامی هستند تا خلاف آن ثابت شود و تنها در يك دادگاه صالحه‌ی بین‌المللی با حضور وکلای منصفه و به صورتی علنی، همچنین با بررسی مکانیسم کلیت دستگاه اداری نظام سرنگون شده می‌توان «جنایات» خانم دکتر فرخ رو پارسا را [که وزیر آموزش و پرورش پهلوی دوم بود] ارزیابی کرد و مثلاً حکم اعدام برای ایشان برید. کسانی که مدعی چنین «عنوان‌های گزافی» می‌شوند، می‌باید در عمل هم تعهد خودشان را به موضوع حقوق بشر و رعایت عدالت، در باره‌ی زندانیان سیاسی - دست‌کم در يك ادعای خشک و خالی - نشان بدهند.

البته من هم این را می‌فهمم که ملت تحریک شده‌ای که تنها چند روزی است از زیر تیغ نظام «ولایت مطلقه»ی سلطنتی [به تعبیر سید جوادی] رها شده است، نمی‌تواند همچون يك انسان متمدن با زندانیان سیاسی‌اش رفتار کند، اما گویا مدعیان ریاست و عضویت در سازمان حقوق بشر در ایران می‌توانند فقط کمی با مردمی که «رایشان را به يك دست چلوکیاب می‌فروشد» یا با هر هوار ملایی برای «جهاد» به کوچ و بازار می‌ریزند، تفاوت داشته باشند!؟

بنابراین مهدی بازرگان چه به عنوان رئیس دولت موقت و چه به عنوان رئیس سازمان حقوق بشر در ایران نمی‌تواند همچون عوام، عوامانه رفتار کند و دگراندیشانی را که به رفتارندم غیرقانونی و مبهم سید روح‌الله خمینی [در تاریخ ۱۲ فروردین ماه ۱۳۵۸] رای منفی «نه» داده‌اند «يك درصدی‌های بی‌حیا» خطاب کند. این رفتار، تنها ناشی از دریافت مذهبی او از موضوع دگراندیشان است و بس!

و باز هم متأسفانه رفتار کسانی نظیر مهدی بازرگان يك رفتار خلق الساعه و احساساتی بر اثر دیدن «عکس امام» در ماه اسلام زدگی و ناآگاهی‌شان نبود. مهدی بازرگان سال‌ها قبل - دست‌کم ۲۵ سال قبل از این که رئیس دولت امام زمان سید روح الله خمینی باشد - با همین زاویه‌ی ورود و با همین شیوه با مردم و دگراندیشان رفتار می‌کرد. فریدون آدمیت در رابطه با میزان تعهد مهدی بازرگان به آزادی و نظر محمد مصدق نسبت به او می‌نویسد:

«وقتی که دکتر علی شایگان او (بازرگان) را برای پست وزارت فرهنگ به دکتر مصدق پیشنهاد کرد، این جواب را شنید که بازرگان به درد این کار نمی‌خورد و اولین کاری که بکند، این است که چادر به سر دخترچه‌های مدرسه بکند... چنین بود استنباط دکتر مصدق که نسبت به او (بازرگان) اعتقاد سیاسی نداشت. (۳۵)

و لابد این شایعه هم زیاد دور از ذهن نیست که زمانی که مهدی بازرگان، علی‌اصغر حاج سید جوادی را برای پست وزارت آموزش و پرورش به سید روح الله خمینی پیشنهاد می‌کند، از خمینی می‌شنود که: ایشان [حاج سید جوادی] به اندازه‌ی کافی اسلامی نیست!

در واقع دیگر سنگر وزارت فرهنگ برای کسی مثل مهدی بازرگان - از نظر محمد مصدق - وسیله‌ای برای اعمال حجاب اجباری بود، کما این که دیدیم وقتی دو طیف موسس حکومت اسلامی به قدرت رسیدند، در سخنرانی‌ها، گفت‌وگوها و موضع‌گیری‌هاشان تقریباً همگی بر اعمال حجاب اجباری صحه گذاشته، بر آن پای فشرده‌اند.

متأسفانه سید جوادی تمام اقتضاحات و جنایاتی را که بر اثر تاسیس حکومت اسلامی و در این بیست و چند سال حاکمیت اسلام در ایران رخ داده است - چه در زمینه‌ی سرکوب و جنگ، چه در زمینه‌ی اعتیاد، فساد، فحشا و به قهقرا فرستادن کشور و ملت و چه در زمینه‌ی چپاول بیت المال - تنها به فساد سیاسی و قدرت طلبی شخص هاشمی رفسنجانی و باند او نسبت می‌دهد و نه قرائت خونریز شیعی از اسلام حکومتی. اما باید متوجه بود که هاشمی رفسنجانی نه تنها خالق و به وجود آورنده‌ی این شیوه‌ی حکومتی دینی نیست، بلکه خود به نوعی مخلوق قرائت خونریز شیعی از اسلام حکومتی است. تاریخ ۱۴۰۰ ساله‌ی اسلام در ایران و در دیگر کشورهای مفتوحه توسط اعراب مسلمان هم همین تجربه را ثابت می‌کند.

اسلام از همان دوران حکومت خلفای راشدین، امویان، عباسیان... شیعیان صفوی تا شاهان اسلام پناه قاجار نمونه‌ی کامل همین دستورات دینی مبنی بر خشونت، حذف، کشتار دگراندیشان، چپاول، غنیمت گرفتن و تخفیف انسان‌های عاقل و بالغ به گوسفند و عوام کالانعام بوده است.

«ولی واقدی گوید: چند روز از ذیقعدہ مانده بود که پیمبر به غزای [جنگ] بنی‌قریظه رفت و چون تسلیم شدند، بگفت تا در زمین گودال‌ها بکنند و علی و زبیر در حضور پیمبر گردن آن‌ها می‌زدند.» (۳۶)

در بخشی از نامه‌ی ابوبکر به مرتدان «از دین برگشتگان» آمده است: «ولی هرکس سرکشی کند، به او دستور داده‌ام که در برابر چنین رفتاری با وی پیکار کند و به سخت‌ترین شیوه‌ی کشتار بکشد. زنان و فرزندان‌شان را اسیر گیرد و از هیچ کس جز اسلام نپذیرد... به فرستاده‌ی خویش فرمان داده‌ام که نوشته‌ی مرا در هر انجمنی برای شما بخواند. وسیله‌ی فرا خواندن مردم به اسلام، اذان است. چنانچه مسلمانان اذان گویند و آنان نیز اذان بگویند، از ایشان در گذرید، ولی در صورتی که به گفتن اذان تن در ندهند... آنچه را که باید بپردازند، از ایشان بخواهید، چنان چه نپذیرفتند، بی درنگ بر ایشان بتازید.» (۳۷)

و البته تاریخ اسلام در ایران و همه‌ی پهنه‌ی فتح شده توسط اعراب مسلمان پر است از هزارها هزار نمونه‌ی تاریخی دیگر همین شیوه‌ی رفتار با دیگران و دگراندیشان!

مجبورم در این میان این پرائنتز را باز کنم که شاید به قول حاج سید جوادی، آیت‌الله مرتضی مطهری «شناسایی عمیقی [نسبت] به معارف اسلامی» (۳۸) داشته است، اما از تاریخ اسلام و بخصوص اسلام در ایران هیچ چیز نمی‌دانسته است. او تنها کسی بوده است که به نوعی به صورت واسط و رابط بین دو طیف موسس جمهوری اسلامی عمل می‌کرده است. بی‌اطلاعی او از تاریخ یا محترمانه‌تر بگویم تحریف تاریخ از سوی او در همین چند سطر افاضاتش در مقدمه‌ی کتاب «دو قرن سکوت» دکتر عبدالحسین زرین‌کوب ثبت است و نیازی هم به تاویل و توجیه و ترجمه ندارد. جالب این که جمهوری اسلامی در تجدید چاپ کتاب‌های تاریخی مستند، برای این که زهر واقعیت‌های تاریخی را بگیرد، در ابتدای هر کتابی مقدمه‌ای می‌افزاید، تا هم

پاداش مادی این کتاب‌های تاریخی را به جیب زده باشد، هم دستکاری جدی‌ای در وقایع تاریخی و ذهن خوانندگان کرده باشد! «تاریخ مشروطه‌ی ایران» شادروان احمد کسروی و «دو قرن سکوت» دکتر عبدالحسین زرین کوب از همین نمونه‌ها هستند.

«عکس‌العمل ایرانیان در برابر اسلام فوق‌العاده نجیبانه (!) و سپاس‌گزارانه (!) بوده و از يك نوع توافق طبیعی میان روح اسلامی و کالبد ایرانی حکایت می‌کند. اسلام برای ایران و ایرانی در حکم غذای مطبوعی بوده که به حلق گرسنه‌ای فرو رود، یا آب گوارایی که به کام تشنه‌ای ریخته شود.» (۳۹)

من در کتاب «پشت دروازه تهران» این رفتار «فوق‌العاده نجیبانه و سپاس‌گزارانه» این «غذای مطبوع» و این «آب گوارا» را به روشنی بررسی‌ده‌ام. حال برگردیم به نظرات تبیین شده‌ی مهدی بازرگان پس از تجربه‌ی عملی و خونین حکومت اسلامی و ببینیم که نظرات اخیر او چقدر با نظراتش در دوران زمامداری‌اش و قبل از آن تفاوت کرده است!

مهدی بازرگان در کتاب «پادشاهی خدا» که در سال ۱۳۷۷/۱۹۹۸ یعنی چهار سال پس از درگذشتش منتشر شده، در يك سخنرانی يك صد صفحه‌ای (!) در انجمن اسلامی مهندسين، برای نمایش چهره‌ای انسانی، مردمی و مبتنی بر دموکراسی و مردم‌سالاری از «اسلام حکومتی» می‌نویسد:

«هم اکنون که هشتاد و چند سال از انقلاب مشروطیت خودمان با آن همه تانید و توضیحات علمای بزرگی همچون (علامه محمد حسین) نائینی در باره‌ی «آزادی و حاکمیت شورایی مردم» از نظر اسلام می‌گذرد و فرمان الهی «امرهم شورای بینهم» (سر) لوحه‌ی مجالس گذشته و فعلی شده است، باز هم هستند کسانی از علما و فقها که می‌گویند: خدا به پیغمبرش دستور «و شاورهم فی الامر» داده، ولی به دنبالش با آوردن جمله‌ی «فاذا عزم فتوکل علی الله» به او (پیغمبر و جانشینش) اجازه داده و بلکه توصیه کرده است که هر طور خودش تشخیص می‌دهد و تصمیم می‌گیرد، عمل نماید. به عقیده‌ی اینان و «مخالفین آزادی و حاکمیت ملی» قصد خدا از مشورت رسول اکرم با مردم، تحبیب قلوب آن‌ها و دلگرم ساختنشان بوده است، و نه تسلیم و تبعیت از رای اکثریت، یعنی در اصطلاح پوست کنده‌ی عامیانه «شیره مالیدن» به سر مردم (!) همانطور که شیوه‌ی «رندان سیاسی و دیانت» است.» (۴۰)

اما متأسفانه خود او با نقل بخشی از آیه‌ی قرآن و تفسیر نیمه‌ی متن به روشی «غیرعلمی» هم چنان با همان شیوه‌ی «باصطلاح پوست کنده‌ی عامیانه‌ی شیره مالیدن بر سر مردم» در همان کتاب می‌نویسد: «اگر استثناء و تنها يك بار اطاعت از «اولوالامر» به دنبال «اطیعوا الله و اطیعوا الرسول» آمده است، با اشاره کردن و اجازه دادن «فان تنازعتم فی شئ» و با دستور «فردوه الی الله و الرسول» راه را بر هرگونه ولایت مطلقه و نیابت و حق آمریت و حاکمیت مامورین و مدعیان بسته است. به این ترتیب نخواسته‌اند حتا به بهانه‌ی نزدیکی با خدا و رسول و یا (لابد) منتخب مردم بودن، پای «دیکتاتوری» یا حاکمیت بندگان در میان آید، والا گفته می‌شد: اگر تنازع و اختلاف پیش آید، تمکین از رای یا دستور ولی‌امرتان بنمایید!» (۴۱)

در مورد این دروغ تاریخی مهدی بازرگان، از قول خدا و پیغمبر و مخالفت ایشان با موضوع دیکتاتوری، تنها به ذکر يك نمونه از منابع اساسی اسلام یعنی قرآن، همچنین نگرش اسلام به موضوع حکومت جانشینان خدا بسنده می‌کنم، تا نشان بدهم که چگونه يك روشنفکر دینی - براساس شرایط ویژه‌ی زمانی - در اساس و بدیهیات قرآن هم دست می‌برد، تا تفسیری مد روز و غیرواقعی از اسلام حکومتی ارائه بدهد. دیگر نمونه‌ها را در بخش‌های دیگر کتاب داده‌ام. باقر مومنی در پژوهشی در متن قرآن می‌نویسد:

«در این دین و کتاب آسمانی آن، مساله‌ی نظام اجتماعی و حاکمیت سیاسی در جامعه‌ی انسانی هم یکبار برای همیشه، کاملاً مشخص و به دقت توضیح داده شده است و مسلمانان واقعی بدون هیچ چون و چرا و اما و اگر و کم و زیاد، باید این نظام و حاکمیت آن را بپذیرند. به این معنی در جامعه‌ی اسلامی، دین و دولت و ملت یا امت، مقوله‌ای واحد و تفکیک ناپذیر را تشکیل می‌دهند و این خود یکی از معانی توحید است که اصل اساسی اسلام است.»

«بر این اساس در جامعه‌ی انسانی فرمانروایی اصلی با خداست که پیامبر اسلام به نمایندگی و از جانب او عمل می‌کند و پس از او هم اولی الامر یا صالحان جای او را می‌گیرند.» (۴۲)

اما مهدی بازرگان پس از گذشت ۱۶ سال از حکومت اسلامی در ایران در واقع برای نجات جان اسلام و میرا نشان دادن کلیت اسلام از انتساب به چنین حکومتی [حکومت اسلامی فعلی ایران] تاکید می‌کند که: «به علاوه رسالت و ماموریت پیغمبران و هدف از بعثت آنان یا وحی قرآن، تعلیم یا تشریح امور زندگی و دنیایی بشر نبوده است. هیچ يك از پیغمبران مذکور در قرآن یا تورات نیامده‌اند (که) کارهایی از قبیل آشپزی، تدبیر منزل، معماری، کشاورزی، اقتصاد، یا «کشورگشایی و کشورداری» و به طور کلی «سیاست و حکومت» را به مردم یاد بدهند.» (۴۳)

یا «بعضی‌ها تصور و تبلیغ کرده‌اند که بعثت انبیاء و هدف ادیان، اصلاح و اداره‌ی درست دنیای ما می‌باشد ... (اما) به همین منظور پیغمبران فرستاده شده‌اند ... (برای) شناخت خدا، خواست او در باره‌ی ما یعنی توحید و عبادت و دیگر رستاخیز و زندگی آخرت.» (۴۴)

برخلاف نظرات اخیر مهدی بازرگان - به دلیل هزارها سند تاریخی ثبت شده در هزارها کتاب و رساله و دایره‌المعارف ... - کلیت علمای اسلام و تشیع، وظیفه‌ی اسلامی و شیعی‌شان را یافتن راهی برای حکومت بر مردم، به تعبیری دیگر «کشورگشایی و کشورداری و به طور کلی سیاست و حکومت» می‌شناسند. اگر هم متولیان این مذهب در دورانی نتوانسته‌اند و قدرتش را نداشته‌اند تا شخصا در راس هرم حکومتی قرار بگیرند، با قرار گرفتن در کنار حاکمان وقت به نوعی نقش سلاطین بدون تاج و تخت را بازی کرده‌اند، و دست کم در حد نقشی مشورتی، تقریباً همیشه در حلقه‌ی رهبری و حکومتی قرار داشته‌اند؛ در عین اینکه هم زمان همین رهبری شیعه برای دست یافتن به ابزار قدرت، به مبارزه‌ای خرنده و پی‌گیر می‌پرداخته است. به صورت تنوریك هم با غیرمشروع اعلام کردن حکومت‌های غیرمذهبی و غیردینی به عنوان «غاصبان حق علی» لزوماً زمینه را برای به قدرت رسیدن خودش به عنوان جانشین خدا و پیغمبر و امامان شیعه آماده و هموار می‌کرده است.

البته مهدی بازرگان از متفکرین اسلامی‌ای بود که منافع کلی و اساسی حفظ اعتقادات اسلامی را وظیفه‌ای اساسی برای خودش و همسخان خودش می‌شناخته، به همین دلیل هم از این که اسلام از اساس از حیظه‌ی باور مردم ایران حذف شده، به مذهبی متروک (ترک شده) تبدیل شود، نگران بود. او به خوبی می‌دانست که رفتار متولیان حکومت اسلامی در تمام این ۱۴۰۰ سال به دلیل مبارزات پی‌گیر مراجع عالیقدر اسلامی از حافظه‌ی تاریخی مردم ایران پاک شده است، و نگرانی از دین حکومتی به ضدیت با اعراب بدوی، و خلفای راشدین تقلیل یافته است، اما متاسفانه به چشم می‌دید که حداقل برای این نسل دیگر نمی‌توان جنایات حکومت اسلامی را جعل و تحریف کرد، چرا که از هر خانواده‌ی ایرانی دست کم یکی در زندان‌ها کشته شده است، یکی در جنگ سر به نیست، یا معلول شده، یکی هم از وطن گریخته و آواره شده است. به همین دلیل هم طی نامه‌ی سرگشاده‌ای خطاب به خمینی که بعد از ارسال دو نامه‌ی بدون پاسخ منتشر

کرده است، فقط در رابطه با موضوع جنگ [و نه سرکوبی مردم و کشتار زندانیان سیاسی] نوشت: «اینک بعد از گذشت ۸ سال (از) حاکمیت افراطیون و انحصارگری روحانیون (با طیف اول) در اثر تجربیات تلخ و تشدید و «تحریف انقلاب» و مخصوصاً «چهره‌ی سبعمانه و جاهلانهای که به اسلام» داده شده است (!) رفته رفته افراد بیشماری از کلیه‌ی طبقات، هم از انقلاب و متولیان و رهبری آن برگشته‌اند و بد می‌گویند، و هم با کمال تأسف نسبت به دیانت و مبانی اعتقادی اسلام و تشیع، سست و منززل شده‌اند... به جای «یدخلون فی دین الله افواجا» شاهد «یخرجون من دین الله افواجا» شده‌ایم.» (۴۵)

واقعیت این است که نمی‌شود مهدی‌بازرگان به عنوان یکی از سردمداران طیف دوم نظری کاملاً آخرت‌گرایی نسبت به اسلام و تشیع داشته باشد و علی شریعتی نظری متضاد و متناقض با او را تأکید و تبلیغ کند. تفاوت، تنها در این است که علی شریعتی قبل از این که وضعیت امت دست پخت خودش را و عملکردهای «امام»‌اش را به چشم ببیند، «رخت به دیار باقی» کشید و نبود تا ببیند که تبلیغاتش در مورد «امت و امامت» چه بلایی بر سر این شهروندان بدبخت آورده است. شاید او هم اگر زنده می‌ماند، بعد از مشاهده‌ی فاجعه‌ی تاریخی سرنوشت مردم و «تحریف انقلاب» در دست طیف اول، همانند بسیاری از مسلمانان سنتی در جرگه‌ی «یخرجون من دین الله افواجا» به نقد تئوری‌های دیرینش می‌پرداخت و یا به سرنوشتی نظیر فریدریش نیچه (در باب اصالت ابرمرد و انسان برتر) که «شاهکاری نظیر آدولف هیتلر» آفرید، کتاب‌هایش را جمع‌آوری می‌کرد و می‌سوزاند.

«... سیاست از حکومت مفهومی دیگر دارد، عمل حکومت (اسلامی) در این جا اداره نیست. نگه داری مردم نیست که احساس خوشی و راحتی و آزادی مطلق فردی داشته باشند، همچنین سیاست، هدفش تحقق تمام «حقوق فردی در جامعه» نیست، بلکه... به معنای رنج دادن و رنج بردن یا تصفیه، تزکیه و «رام کردن» و آماده کردن يك «موجود» است برای هدفی...» (۴۶) این ترهات از قلم همان علی شریعتی‌ای تراوش شده است که به قول علی‌اصغر حاج سید جوادی: «پرانترزی در ایجاد فاصله بین اسلام علوی و اسلام صفوی، علیه سلطه‌ی آخوندیسم بر اسلام باز کرد.» (۴۷) به نظر سید جوادی، پرانترز علی شریعتی و تفکیک بین دو «شکل» شیعه صفوی و علوی، تنها علیه سلطه آخوندیسم بر اسلام بود و نه علیه سلطه آخوندیسم [اسلام و شیعه] بر شهروندان ایران!

من در این مورد مشخص با نظر حاج سید جوادی کاملاً موافقم. طیف دوم در نهایت برای نجات جان اسلام حکومتی‌اش به میدان آمده است و نه نجات جان شهروندانی که ۱۴۰۰ سال است زیر یوغ این انواع شریعتمداران نفله می‌شوند.

به این دلیل که: «به گمان ما آنچه را که فی‌المثل شریعتی در تعارض و تناقض تشیع علوی و تشیع صفوی، نخستین را با عنوان شیعه‌ی خالص و واقعی و دومی را نماینده‌ی عدول از اصالت تشیع مطرح می‌ساخت، تلاشی بود که به ژرفاها نمی‌رسید و بالطبع در سطح متوقف می‌ماند؛ به همین دلیل مواظط او (شریعتی) پیش از آن که به نوعی پالایش مذهبی بیانجامد، در حد خود به وسیله‌ای بسود خیزش سیاسی مذهبی‌ها [طیف اول] تبدیل شد» (۴۸)

و به قول شجاع الدین شفاء: «... واقعیت زیربنایی این است که با آنکه پیوسته سخن از تاریخ ۱۴۰۰ ساله‌ی اسلامی ایران رفته است و می‌رود (ولی) در هیچ مقطع زمانی از این تاریخ، اسلام به صورت يك (دین یا) مذهب به ایرانیان عرضه نشده است، تا اصولاً امکان ارزیابی آن از جانب انسان به میان آمده باشد و دینداری یا بی‌دینی کسانی از آنان - چه دیروز و چه امروز - بتواند به پرسش گرفته شود. آنچه در سراسر این ۱۴ قرن به نام مذهب به مردم

ایران عرضه شده است، يك چماقداری سیاسی بی‌وقفه بوده است که به صورت ابزار فرمانروایی و غارتگری مورد بهره برداری عرب و ترك و تاتار و تركمن قرار گرفته است، بی‌آنکه حتا يك روز در همهی این مدت مفهوم واقعی يك مذهب مطرح شده باشد. آنچه (که) ۱۴۰۰ سال پیش بر ایرانیان گذشت، از آغاز تاریخ تمدن‌های بشری تا آن زمان بر هیچ کشور و ملت دیگری نگذشته است. زیرا که اصولاً پیش از آن هیچ آئین دیگری - چه اساطیری و چه توحیدی - با شمشیر پا به میدان نگذاشته است!» (۴۹)

برگردیم به افاضات علی شریعتی جامعه شناس و اسلام شناس معروف مسلمان!
اما این که چرا به قول شریعتی: «هدف حکومت اسلامی تحقق تمام حقوق فردی (شهروندان) جامعه نیست.» نگاهی می‌کنیم به مفهوم ویژه‌ی و ویژه‌ی «حقوق فردی» بر اساس قوانین شناخته شده‌ی حقوق بشر، در همین راستا نگاهی هم به موضوع «رام کردن انسان‌ها» می‌اندازیم، تا ببینیم که این مفاهیم در تبیین‌های بیانی‌ی جهانی حقوق بشر چه تعریفی دارند؟!
برای ساده کردن کار و امکان مراجعه‌ی مستقیم، من متن بیانی‌ی جهانی حقوق بشر را در پایان همین کتاب کلیشه کرده‌ام، تا نشان بدهم که اولاً انسان، از نظر حقوقی يك «موجود» تعریف نمی‌شود و تنها جریان‌های ضد بشری هستند که به خودشان اجازه می‌دهند «انسان عاقل و بالغ و آزاد» را يك «موجود» تعریف کرده، بکشند او را «رام» کنند. ثانیاً مفاهیم اساسی حقوق بشر در رابطه با انسان و به ویژه «حقوق فردی» او در قرن بیستم و بیست و یکم، شکل، محتوا، تعریف و حتا تفسیر مشخصی دارد و کسانی که حقوق انسان‌ها را به روایی دیگر تعریف می‌کنند، یا آنانی که «هدفشان تحقق حقوق فردی (شهروندان) در جامعه نیست» خود از نظر بیانی‌ی جهانی حقوق بشر در جرگه‌ی متجاوزین به حقوق انسان‌ها، مجرم تعریف می‌شوند.
پیشنهاد می‌کنم پیش از خواندن ادامه‌ی این بحث، نگاهی به بیانی‌ی جهانی حقوق بشر بیندازیم، تا میزان تفاوت دریافت این علمای شیعی را با مفاهیم شناخته شده‌ی جهانی حقوق بشر دریابیم! حال برگردیم به بررسی وضعیت اندیشه و رفتار «طیف دوم»!

اما اگر سید محمود طالقانی و مهدی بازرگان در اوایل انقلاب ۵۷ در توهمی ناشایانه برای برقرار کردن حکومت اسلامی تبیین شده بر اساس کتاب‌های سید روح‌الله خمینی و علی شریعتی قلمی و قدمی زده‌اند، یاران دیگر ایشان از همان نهضت (مذهبی) آزادی اکنون و پس از گذشت بیش از دو دهه [سه دهه] با توجه به کارنامه‌ی درخشان (!) طیف اول، هم چنان و هنوز هم بر تئوری‌های پیشینشان - مبنی بر همسویی با طیف اول - با «اصرار و تاکید» پای می‌فشارند و با این که خود به نوعی قربانی همین نظام هستند، تا بن استخوانشان از ایشان حمایت می‌کنند.
عزت‌الله سبحانی یکی از همین ابواب «طیف دوم» در یکی از سرمقاله‌های نشریه‌ی «ایران فردا» برای دلداری دادن به طیف اول یا جناح راست و مطمئن کردنشان از تصور «باطل» هرگونه جانشین سازی می‌نویسد:

«پس درد آن‌ها (جناح راست) درد دنیاست، درد حکومت، قدرت سیاسی و اقتصادی خودشان است، نه ملت. به این جهت است که راه رقابت و خصومت و نفرت و خشونت را برگزیده‌اند. اگر چنین نبود به چه دلیل و «مجوز شرعی» و «قانونی» و انسانی و عقلی «جماعتی را که ایمان به اسلام و التزام به قانون اساسی» را با «صراحت و تاکید» ابراز می‌دارند، به انواع تهمت‌ها و نسبت‌های ناشایست متهم نمی‌کردند... پس شما انحصارگرایان قدرت، داستان خودی و غیر خودی را اختراع کرده‌اید، تا شاید «اصلاح طلبان درون حاکمیت» را که به واقع «آخرین فرصت نجات نظام» از انحطاط و فساد و فروپاشی است، از نزدیک شدن به جریان ملی/مذهبی‌ها بترسانید... آن منابع طبیعی (نفت، جنگل و معادن) روی به اتمام و

تخریب می‌روند، ولی اسلام تمام نمی‌شود، ولی حضور و نفوذ و «محبوبیت ۱۳۰۰ ساله»ی آن در ایران تمام می‌شود... اصل دعوی ما (با جناح راست) این است که همه‌ی نحل‌های فکری و سیاسی جزو این ملت‌اند و همه حق حیات و برخورداری از «حقوق اساسی مصرح در قانون اساسی» را دارند... (واقعیت این است که) در روند اصلاح در کشور، هیچ کس به دنبال حذف و نابودی جناح راست نیست...» (۵۰)

تئوری عزت‌الله سبحانی روشن تر از آن است که نیازی به تشریح داشته باشد. همین بس که نگرانی همه‌ی سران «طیف دوم» نه از سرنوشت رقت بار مردم ایران با تمام تنوعی که در باورها دارند، بلکه تنها به عنوان «آخرین فرصت نجات نظام» و برای از دست رفتن «محبوبیت ۱۳۰۰ ساله‌ی اسلام» در ایران و نجات جان محتضر نظام ولایت مطلقه‌ی فقیه است. اگر هم حقی برای مردم ایران «از همه‌ی نحل‌های فکری و سیاسی» می‌شناسد، تنها در سایه‌ی «قانون اساسی حکومت اسلامی مبتنی بر ولایت مطلقه‌ی فقیه» متصور است که سنگسار و قصاص و ترورهای دولتی، سرلوحه‌ی آن است. «طیف اول» هم «بیهوده می‌ترسد. هیچ کس در پی حذف و نابودی جناح راست نیست.»

من در ادامه‌ی همین بحث نگاهی هم به «محبوبیت ۱۳۰۰ ساله‌ی اسلام در ایران» خواهم انداخت و میزان این محبوبیت و چگونگی مسلمان شدن و شیعه شدن ایرانیان را در سه سرفصل مختلف، حمله‌ی اعراب، تسلط شاهان شیعه‌ی صفوی و چگونگی استمرار حکومت کنونی اسلامی بر ایران را با آوردن چند نمونه‌ی محکم تاریخی نشان خواهم داد. فعلا برگردیم بر سر «دعوی بین طیف اول و دوم، یعنی موضوع استبداد و آزادی!»

از سوی دیگر سید جوادی معتقد است که: «اما طیف دوم با گرایش‌های مذهبی خود، به سابقه‌ی اندیشه‌ی اجتماعی و تجربه‌ی سیاسی خود با خشونت، تهاجم و «انحصارگرایی» مخالف بود، با فرهنگ گفت و شنود سیاسی آشنایی داشت... بنابراین نه این که با ولایت فقیه مخالف بود، بل که اصولاً مبارزه‌ی این طیف - با همه گونه تنوع در سلیقه و نگرش - با رژیم شاه «مبارزه با ولایت مطلقه‌ی او (شاه)» بود.» (۵۱)

در رابطه با مخالفت طیف دوم با «خشونت، تهاجم و انحصارگرایی» و آشنایی ایشان با «گفت و شنود سیاسی» نمونه‌هایی را که تاکنون در رابطه با علی شریعتی و سید محمود طالقانی داده‌ام، کافی است. در راستای شکافتن زمینه‌های نظری و عملی این طیف، همین بس که ایشان، نه تنها با گفت و شنود سیاسی میانه‌ای نداشته‌اند، بلکه «خشونت، تهاجم و انحصارگرایی» را هم وظیفه‌ی شرعی و دینی‌شان ارزیابی می‌کرده‌اند. همسویی و همراهی این طیف موسس جمهوری اسلامی با طیف اول در رابطه با سرکوبی دگراندیشان، گواه دقیقی بر این ادعاست.

اما در رابطه با مبارزات پی‌گیر دو جریان موسس حکومت اسلامی «با ولایت مطلقه‌ی شاه» حسین رزمجو در کتاب «پوستین و ارونه» برای تبرئه کردن علی شریعتی از همکاری با ساواک - یا موافقت ساواک با مبارزات اسلامی او - پس از شرح و بسط‌هایی دلسوز می‌نویسد: «اصل قضیه این است که در آن زمان که دکتر شریعتی همچون دیگر شخصیت‌های شایسته‌ی انقلاب اسلامی‌مان نظیر شهید دکتر بهشتی و شهید باهنر که با سازمان کتاب‌های درسی وزارت آموزش و پرورش همکاری می‌کردند و به تالیف کتاب درسی در زمینه‌ی تعلیمات دینی برای مدارس کشور مشغول بودند، او (شریعتی) هم در وزارت فرهنگ به فراهم کردن طرحی برای باسواد کردن بزرگسالان و طرح دیگری برای فلسفه‌ی آموزش و پرورش انقلاب آموزشی ایران - بر اساس سنت‌های دانشگاهی ایران گذشته (بازگشت به خیش!) در تمدن درخشان اسلامی تهیه کرده است.» (۵۲)

و البته معلوم نیست وقتی که این علماء «با سازمان کتاب‌های درسی وزارت آموزش و پرورش همکاری داشته، به تالیف کتاب درسی در زمینه‌ی فرهنگ و فراهم کردن طرحی برای باسواد کردن بی‌سوادان و طرح دیگری بر اساس سنت‌های دانشگاهی ایران گذشته» مشغول بوده‌اند، چرا همان اول به حکومت رسیدنشان، رئیسشان خانم دکتر فرخ رو پارسا را که وزیر همان وزارت آموزش و پرورش و در واقع رئیس عالی‌هی هم‌هی ایشان بوده است، به تیغ تیزشان اعدام کرده‌اند، اما خود این علما یعنی همکاران و تحت مسئولین خانم دکتر فرخ رو پارسا جان بدر برده، بر کرسی زعامت پست‌های کلیدی حکومت اسلامی تکیه زده‌اند؟!

حسین رزمجو در ادامه‌ی «افشاگری‌ها» در رابطه با شیخ مرتضی مطهری می‌نویسد: «... پس باید گفت که خدای نخواستہ شخصیت‌های مذهبی (ای) نظیر محمد تقی فلسفی و مرحوم شهید مطهری را که در آن زمان سخنرانی‌های رادیویی داشتند و یا در مجلاتی نظیر زن‌روز مقالات سیاسی می‌نوشتند، بر این قیاس باید همکار «سی، آی، ا» باشند... (یا) آزادی چاپ کتاب‌ها و نوشته‌های دکتر شریعتی به واسطه‌ی وابستگی او به ساواک و همکاری‌اش با رژیم (شاه) بوده است... پس بر این قیاس نشر مقالات ارزنده‌ی شهید (مرتضی) مطهری را هم که با عنوان «درباره‌ی مسالہ‌ی حجاب» در کثیف‌ترین مجله با رنگین‌نامه‌ی آن روزگار یعنی «زن روز» چاپ و منتشر می‌شد، العیاذ بالله به این حساب باید گذاشت که آن شهید فرزانه نیز همبسته‌ی رژیم و همکار با ساواک بوده است!» (۵۳)

البته من به سختی مدعی حسین رزمجو قضاوت نمی‌کنم و اعلام هم نمی‌کنم که شماری از این دو جماعت (طیف اول و دوم) دعاگویان شاه شیعه «شاه‌ها سپاس گویان» و توابعین زندان‌های پهلوی دوم بودند، اما بر این باورم که ایشان هرچه کرده‌اند، مسلماً مبارزه با «ولایت مطلقه‌ی شاه» به قول سید جوادی نبوده است.

به عنوان نمونه تهرانی در کتاب «نگاهی از درون به جنبش چپ ایران در رابطه با مبارزات ضد «ولایت مطلقه‌ی شاهنشاهی» کسی نظیر سید محمد حسین بهشتی می‌نویسد:

«تاکید من در باره‌ی عدم فعالیت سیاسی این انجمن‌ها (انجمن‌های اسلامی خارج از کشور) از این جهت است که کسانی مانند بهشتی که مسئولیت مسجد هامبورگ در آلمان را برعهده داشتند، اصولاً مانع هرگونه فعالیتی علیه رژیم شاه بودند، حتا زمانی که پارسا نژاد در ایران دستگیر شده و کنفدراسیون قصد برقراری و انجام اعتصاب غذا را به حمایت از زندانیان سیاسی (ایران) در سراسر اروپا برعهده داشت، چندین بار در هامبورگ به بهشتی مراجعه شد، تا مسجد محل را برای اعتصاب غذا در اختیار دانشجویان بگذارد که او با صراحت رد کرد و اعلام کرد: ما در سیاست دخالت نمی‌کنیم.» (۵۴)

و شخص سید روح الله خمینی «پی‌گیرترین مبارز ضد ولایت مطلقه‌ی شاه» به قول سید جوادی در رابطه با مبارزات رهبری شیعه با «ولایت مطلقه‌ی شاه» در کتاب کشف الاسرارش می‌نویسد: «اگر فقها و مجتهدین گاهی با شخص سلطانی مخالفت کردند، مخالفت آن‌ها با همان شخص بوده، از باب آنکه بودن او را مخالف صلاح کشور تشخیص دادند، وگرنه با اصل اساس سلطنت تاکنون از این طبقه مخالفتی ابراز نشده، بلکه بسیاری از علمای بزرگ عالی مقام در تشکیلات مملکتی با سلاطین همراهی کردند... هرقدر هم دولت یا سلاطین با آن‌ها بدسلوکی کردند و به آن‌ها فشار آوردند، باز با اصل سلطنت و حکومت، مخالفتی از آن‌ها بروز نکرده و تواریخ همه در دست است و پشتیبانی‌هایی که مجتهدین از سلاطین کردند، در تواریخ مذکور است.» (۵۵)

این از مبارزات پی‌گیر دو طیف موسس جمهوری اسلامی، با ولایت مطلقه‌ی شاه! واقعیت این است که اگر این دو طیف در دوران شاه مبارزه‌ای هم کرده‌اند، نه به دلیل عدم باورشان به موضوع ولایت مطلقه‌ی شاه، که دقیقاً به دلیل مخالفتشان با حکومت غیردینی شاه بوده است و تلاش پی‌گیرشان برای رسیدن خودشان به قدرت. به تعبیری دیگر این دو طیف، حکومت شاه را به این دلیل نامشروع می‌شناخته‌اند که در باورشان، هر حاکمی بجز رهبری شیعه «غاصب حق علی» تفسیر می‌شود. این باور هم از آن جا ناشی می‌شود که شیعه اساساً علی را شایسته برای خلافت و جانشینی محمد می‌شناسد و خلفای راشدین - یعنی ابوبکر و عمر و عثمان - را هم همگی غاصبان حق این جانشین «واقعی» پیامبر تفسیر می‌کند. در تفسیر این تئوری هم همه‌ی حاکمان غیرمذهبی که به نام اسلام حکومت نکرده‌اند، یا عمامه نداشته‌اند، همین تعریف را داشته «ظلمه» تعریف می‌شوند. بر همین اساس از نظر ایشان، کسانی هم که در ادارات دولتی به کار و فعالیت برای نوسازی کشور و یا گذران زندگی‌شان مشغول بوده‌اند، همگی «عمله‌ی ظلم و ظلمه» شناخته می‌شده‌اند!

در این رابطه می‌توان در پیرامون‌مان از کسانی یاد کرد که با این که کارمند دولت بوده‌اند، اما به دلیل همین «اکراه» و این دستور دینی، حقوق ماهانه‌شان را به ملایی می‌داده‌اند تا از کارمزدشان «رد مظالم» کرده، درصدی از آن را برای خودش برداشته، باقی‌مانده‌ی آن را «طیب و طاهر» در اختیار ایشان قرار دهد، تا این شیعیان بدون نگرانی از موضوعی به نام «نیم سوز» در جهان باقی با خیال راحت به مصرف باقی مانده‌ی حلال شده‌ی کارمزدشان بپردازند!

خوشبختانه علی میرفطروس در دو جلد کتاب «مقدمه‌ای بر اسلام شناسی» با استناد به اسناد تاریخی بسیار مستند و جالب، بر این تئوری شیعه که خلفای راشدین غاصب حق علی هستند، خط بطلان می‌کشد و با نشان دادن شیوه‌ی به حکومت رسیدن علی، میزان محبوبیت او، همچنین نقش مشورتی علی، در تمام دوران ۲۵ سال حکومت خلفای راشدین، علی را به نوعی همراه، همکار و مشاور ایشان در موضع حکومت اسلامی نشان می‌دهد. حتا زمانی که مردم مصر و دیگر سرزمین‌های مفتوحه بر عثمان به دلیل گماردن اقوامش در پست‌های کلیدی حکومتی و فساد او و والیانش می‌شورند، علی دو پسرش را به عنوان «بادیگارد» بر در خانه‌ی عثمان می‌گمارد و پس از کشته شدن عثمان هم - به دست مردم - هر دو پسرش (حسن و حسین) را مورد مواخذه شدید قرار می‌دهد و ایشان را کتک می‌زند.

«امام حسن و امام حسین نیز برای دفاع از عثمان با توده‌های شورشی به سختی جنگیدند، تا جایی که عثمان از آنان خواهش کرد تا دست از جنگ بردارند. اما امام حسن و امام حسین «همچنان جنگ می‌کردند و به خاطر عثمان فداکاری می‌نمودند.»

«وقتی عثمان کشته شد، امام حسن و امام حسین داخل خانه‌ی او شدند و «عثمان را دیدند که جان داده است، پس بگریستند.» چون خبر قتل عثمان به حضرت علی رسید، سراسیمه و شتابان به خانه‌ی عثمان رفت و آشفته و غمین به امام حسن و امام حسین فریاد کرد: «چطور شما دم در خانه بودید و امیر مومنان (یعنی عثمان) کشته شد؟» پس سیلی محکمی به صورت امام حسن نواخت و مشت‌ی به سینه‌ی امام حسین کوبید. در جنگ با توده‌های شورشی، امام حسین مجروح شد و سر قنبر (غلام علی) نیز شکست» (۵۶)

«از این نامه که در نهج البلاغه و دیگر منابع تاریخی موجود است، بخوبی برمی‌آید که در صدر اسلام - برخلاف تصور شیعیان تندرو - مناسبات حضرت امیر با ابوبکر، عمر و عثمان تا حدی دوستانه بود و چنانکه مدارک تاریخی نشان می‌دهد، غالباً سه خلیفه‌ی نخست در

معضلات امور با علی (ع) مشورت می‌کردند و تعالیم و راهنمایی‌های آن مرد خیرخواه را به کار می‌بستند. دوستی حضرت علی با عمر به حدی بود که عمر دختر دوازده ساله‌ی حضرت امیر را به زنی خواست و علی با این درخواست موافقت فرمود. «(۵۷) متاسفانه» هیچ یک از متولیان اسلام حکومتی و حکومت شیعی در تاریخ ۱۴۰۰ ساله‌ی خونریز اسلام - نه فقط بر ایران که در همه‌ی پهنه‌ی گسترده‌ی تصرف شده توسط اعراب مسلمان - نمی‌تواند نمونه‌ای از یک حکومت اسلامی مردم سالار، ضد استثمار و در راستای بهبود زندگی مسلمانان (دگراندیشان پیش‌کش) نشان بدهد. آنچه را که متولیان اسلام راستین یا جمهوری دموکراتیک اسلامی یا تشیع علوی یا اسلام ناب محمدی به عنوان مدینه‌ی فاضله‌شان نقل کرده‌اند، در واقع آرزوها و تخیلات خودشان است که به محمد و علی و دیگران نسبت داده‌اند. به همین دلیل و به دلیل عدم وجود یک دولت مردمی، انسانی، غیرخشونت طلب و نافی استثمار در حکومت‌های اسلامی و شیعی، این متولیان به اسطوره سازی پرداخته به تئوری مهدی موعود آویخته‌اند.

در رابطه با حکومت اسطوره‌ی علی هم تمام این متولیان شیعه تنها با شعار سر کرده‌اند، تا با مراجعه به واقعیت‌های تاریخی. به همین دلیل هم با این حاکم اسلامی (علی) بیشتر عقیدتی و متعصبانه برخورد کرده‌اند، تا بر مبنای مستندات تاریخی و برای این که «فضولی» تاریخ نویسان بی نظر را درز بگیرند «اندیشه و جستجو» در تاریخ را «گمراهی» تعبیر و تفسیر کرده‌اند و به جستجوگران هم اتهاماتی نظیر مرتد و کافر و مشرک و یاغی و باغی و مفسد فی‌الارض ... زده‌اند.

در یک نمونه‌ی تاریخی دیگر مبارزات هماهنگ و «نسبتاً مشابه» همه‌ی روحانیون در دوران رضا شاه فقید در رابطه با داستان کشف حجاب هم به همین دلیل بوده است. من در ادامه‌ی همین کتاب، نگاهی فانتزی به «مبارزات نسبتاً مشابه همه‌ی علمای شیعه» در رابطه با داستان «کشف حجاب رضا شاهی» می‌اندازم، تا نشان بدهم که رفتار همگون همه‌ی این متولیان تشیع، تنها به دلیل خاستگاه و ریشه‌ی نظرگاه‌های ایشان، چنین تشابهی دارد. فعلاً برگردیم بر سر مبارزات طیف دوم و دعوی بین استبداد و آزادی!

واقعیت این است که در این روزها پافشاری چند جانبه‌ی جناح محکوم (طیف دوم) و تذکرهای دوستانه‌اش به حکومت اسلامی برای حفظ کیان و بیضه‌ی اسلام، تنها به این دلیل است که حکومت کنونی حاکم بر ایران را اسلامی و مشروع می‌شناسد. اختلافی هم اگر هست، خرده حسابی با شخص علی اکبر هاشمی رفسنجانی و سیدعلی خامنه‌ای است، نه موضوع اساسی و محوری حکومت اسلامی و ولایت مطلقه‌ی فقیه. این موضوع هم به دلیل خصلت «ملوک‌الطوایفی» رهبری شیعه و تنوع مجتهدین مختلف، در این مذهب چنین شکلی دارد. موضوع جدیدی هم نیست. اگر هر فقیه دیگری هم در جایگاه سیدعلی خامنه‌ای قرار می‌گرفت، کسانی پیدا می‌شدند که او را به رسمیت نشناسند و جانشین دیگری را برای پست ولایت فقیه‌ی در نظر داشته باشند.

به تعبیری دیگر «برخی» از ایشان با استبداد شاهان پهلوی مخالف بوده‌اند، اما اتویا و مدینه‌ی فاضله‌شان، خود، تبلور نوعی استبداد دینی است که در لوابح شیخ فضل الله نوری دقیقاً تبیین شده است. به همین دلیل هم بنا بر باور و دریافته‌شان از موضوع مرجعیت و حکومت اسلامی به «سادگی و به دلایل شرعی، منزلت سیاسی، اجتماعی و اخلاقی‌شان را زیر پای ولایت مطلقه‌ی سید روح الله خمینی و دستیارانش قربانی کردند» و باز هم می‌کنند.

به قول سید جوادی: «و این همان غفلتی است که هرگز بر مهندس بازرگان و دوستان او در نهضت آزادی و دولت موقت یا به قول خود آن‌ها طیف ملی/ مذهبی‌هایی که «به عنوان تکلیف شرعی!» صلاحیت و منزلت سیاسی و اجتماعی و اخلاقی خود را وسیله‌ی استقرار و تحکیم استبداد مطلقه‌ی خمینی و باند بهشتی و رفسنجانی قرار دادند، قابل بخشایش نیست.» (۵۸)

اما این رفتار نه تنها ناشی از ساده لوحی و ساده اندیشی «طیف دوم» نبود و نیست، بلکه این جماعت با این که اکثراً در غرب تحصیل کرده، با فرهنگ، تمدن و مدنیت در سال‌های اقامتشان در غرب آشنا شده‌اند، اما بنا بر باورهای دگم و مذهبی‌شان به نوعی محلل مشروعیت تراشیدن برای طیف اول و در راس ایشان شخص سید روح الله خمینی بوده‌اند.

به قول خود سید جوادی: «به عبارت دیگر طیف مهندس بازرگان و مذهبی‌های طرفدار حکومت «قانون» ساده لوحانه و دور از هرگونه تعقل و تفکر منطقی و عینی سیاسی و تاریخی، به صورت ابزار و وسیله‌ی انتقال نظام سیاسی کشور از یک استبداد مطلقه به استبداد مطلقه‌ی دیگر درآمدند» (۵۹)

با این پرانتز که سید جوادی اتهام «حکومت مطلقه» را متوجه ی دو پادشاه فقید ایران میکند، تا ضریب خشونت و وحشیگری حکومت اسلامی را پانینتر نشان دهد. نمیدانم می‌توان از طرفداران «قانون» در حکومت اسلامی پرسید که مقصودشان از «قانون» زیر چتر حکومت اسلامی چیست؟ و ایشان اساساً چه قانونی را در نظر دارند؟ آیا منظورشان قوانین اسلام است؟ قوانین جمهوری اسلامی است؟ قوانین انقلاب کبیر فرانسه است؟ قوانین ناشی از انقلاب مشروطه است؟ برای من به عنوان یک ایرانی، قواعدی را که این طیف از واژه‌ی «قانون» در نظر دارد، اساساً مفهوم نیست. آنچه که از رفتار خود ایشان مستفاد می‌شود، نظر ایشان به قوانین اسلامی قرآن و حکومت اسلامی است که ۱۸۰ درجه با قوانین شناخته شده‌ی حقوق بشر و بیانی‌های جهانی حقوق بشر زاویه دارد. به همین دلیل هم طیف دوم بیش از آن که یک تعریف جدی، اساسی، اصولی و واقعی از قانون و حقوق شهروندی، جامعه‌ی مدنی، آزادی، حقوق دگراندیشان و مفاهیمی از این دست بدهد، با مخلوط کردن مفاهیم اسلامی و مفاهیم شناخته شده‌ی جهانی از قانون و حقوق انسان‌ها، اساساً وارد بحث مفهوم قانون نشده، واژه‌ی «قانون» را مبهم می‌گذارد.

اما به طور مشخص طیف اول در این رابطه دقیق‌تر و براساس موازین دینی‌اش عمل می‌کند و استنادش به قوانین اسلامی برای کسی که «از بیرون در این حکومت دینی نظر می‌کند» مشخص و روشن است، اما طیف دوم به دلیل قرار گرفتنش مابین دو صندلی لرزان از جریان ملی/مذهبی‌ها تصاویری مبهم و نامشخص ارائه می‌دهد که به هیچ وجه قابل سرمایه‌گذاری و توجه نیست.

در رابطه با موضوع «ساده اندیشی و ساده لوحی طیف دوم» باید تاکید کرد که طیف مهدی بازرگان و یاران دور و نزدیک او نه تنها ساده لوح و ساده اندیش نبودند، بلکه بنا بر باورها و اعتقادات مذهبی‌شان چاره‌ی دیگری بجز همان کاری که کرده‌اند، نداشته‌اند و با تمام تخصص و گرایش‌های بظاهر ملی‌شان، به دلیل حضور باور خطرناک شیعی به امام، رهبر و مجتهد، خود را وسیله‌ی به قدرت رساندن باند جنایتکار حاکم مذهبی قرار داده‌اند. اگر هم تلاش نافرجامی زیر پوشش ملی‌گرایی و حکومت قانون کرده‌اند، پوزیسبونی توخالی بیشتر نبوده است.

در واقع طیف دوم با خالی کردن پشت مردم از حضورش در صحنه‌ی سیاسی کشور - چه اجباری و چه اختیاری - تنها از رهبر مذهبی‌اش اطاعت کرده است و به همین دلیل هم هیچ حرجی بر ایشان نیست و اگر ایشان «منزلت سیاسی» خود را وسیله‌ی تحکیم پایه‌های قدرت حکومت و ولایت مطلقه‌ی باند بهشتی و رفسنجانی و خامنه‌ای قرار داده‌اند، همان کاری را

کرده‌اند که تکلیف شرعی و واجب کفایی مذهبی‌شان بوده است. کسانی نظیر سید محمود طالقانی، عزت‌الله سبحانی، علی شریعتی و مهدی بازرگان که به عنوان شاخص‌های اسلام معتدل معرفی می‌شوند، اگر تلاشی کرده‌اند، یا دست و پایی زده‌اند، تنها در دعوی مشخص و شخصی با رفسنجانی‌ها و خامنه‌ای‌ها بوده است و نه تفاوتی در تعبیر ولایت فقیهی از اسلام و شیعی حکومتی. در همین راستا نگاهی بکنیم به تعبیر علی شریعتی از موضوع «اختلاف سلیقه» با علمای شیعه!

شریعتی در کتاب «مذهب علیه مذهب» می‌نویسد: «پس این شایعه از کجا پا گرفته که من مخالف علماء و حوزه‌ی علمیه هستم؟!... مسأله‌ی دیگری که بسیار مهم است این است که می‌کوشند تا به انواع حیل‌ها ما را به عنوان عده‌ای یا فرد و یا افرادی که با روحانیت مخالفند، جلوه دهند. به این عنوان حمله می‌کنند و هدفشان این است که ما را وادارند - تا به عنوان دفاع از خود - به روحانیت حمله کنیم و این حمله در جامعه به این شکل تجلی کند که گروهی یا قشری یا عده‌ای از روشنفکران (مذهبی) این جامعه با روحانیت مخالفند... (ممکن است این روشنفکران مذهبی) انتقاداتی به شیوه‌ی «تبلیغ مذهبی» یا شیوه‌ی تحلیل بعضی از مسائل اعتقادی داشته باشد، ممکن است با روحانی یا روحانیت در بعضی از مسائل اختلاف سلیقه داشته باشد، و ممکن است (که) با فلان عالم مذهبی، روحانی‌ای که عالم جدی مذهبی است و روحانیت واقعی دینی، اختلاف فراوانی داشته باشیم، و او به شدت به من بتازد و من به شدت به او حمله کنم، اما اختلاف من با او، اختلاف پسر و پدری است در داخل خانواده و وقتی که به همسایه و بیگانه (مردم و غیر خودی‌ها) می‌رسد، ما یک خانواده هستیم.» (۶۰)

هم چنین نظرگاه علی شریعتی نسبت به روحانیت شیعه در گفت و گویی در تاریخ ۲۳ آذرماه ۱۳۵۰ در حسینیه‌ی ارشاد به خوبی، تبیین، تشریح و تاکید شده است:

«... اما راجع به علمای اسلامی این را می‌خواهم ادعا کنم، و ده ها قرینه و نمونه‌ی عینی بر اثبات آن دارم که از میان نویسندگان و سخنرانان و فضلاء اسلامی معاصر، هیچ کس - البته در حد امکانات و نوع کار و کاراکتر خودش - به اندازه‌ی من «افتخار دفاع جدی و موثر عملی و فکری» از این جامعه‌ی گرانقدری که امید بزرگ و سرمایه‌ی عزیز ماست (یعنی روحانیت فاسد شیعه) را نداشته است.» (۶۱)

گره‌ی اصلی بحث هم همین جاست. تمام کسانی که به عنوان سران طیف دوم معرفی شده‌اند، به دلیل مخدوش کردن مرز بین دین و حکومت و همچنین باورش‌شان به شیوه‌های سنتی حکومت اسلامی با هر شکلی، ناگزیر از تن دادن به سرنوشت محتومشان هستند. کما این که دیگرانی از همین «طیف دوم» در سال‌های تغییر هزاره با «سال‌ها احتیاط و تاخیر و شرمندگی» با دزدیدن شعارهای انقلاب کبیر فرانسه، مبنای حقوق بشر... و تعبیری از این دست می‌کوشند که کلیت «اسلام در حکومت» را نجات بدهند و نه مردمی را که این همه سال زیر تیغ رهبری شیعه به فلاکت افتاده‌اند.

«اندیشه‌های آقای سروش هم همان تشیع علوی و اسلام نبوی دکترا علی شریعتی و مجاهدین است، با این تازگی که پس از تجربه‌ی خونین ۱۷ ساله‌ی حکومت اسلامی (تا زمان نوشتن کتاب گفتگوها) آقای سروش اینک با احتیاط و شرمندگی و تاخیر از جدایی دین و سیاست حرف می‌زند. با این حال باید بدانیم که این موضع‌گیری اساسا برای حفظ و نجات اسلام است و نه برای استقرار آزادی و دموکراسی در ایران. متفکرانی مانند آقای سروش اگر بخواهند روزی بین اسلام و آزادی یکی را انتخاب کنند، آن یکی حتما اسلام خواهد بود و نه آزادی.» (۶۲)

به این دلیل روشن و با این بندبازی که اصولاً: «او (سروش) ابتدا موضع گیری طرفداران حکومت عرفی را که می‌گویند با ترویج تسامح، کنار گذاشتن جنگ ایمان‌ها و واگذاری امر دین «به حیات درونی» افراد، حکومت‌ها باید کار خود را به «تدبیر در امور جامعه» و «حفظ حقوق مشترك آدمیان» منحصر کنند، ناشی از «بی یقینی» معرفی می‌کند و به آنها حمله می‌برد که با کار خودشان رضای خالق را فدای رضای مخلوق می‌کنند. و ادله‌شان برای آن‌هایی مفید است که «از بیرون در دین نظر می‌کنند» و به درد انسان دینی و جامعه‌ی دینی نمی‌خورد. و «شعار بی‌معنی جدایی دین از سیاست» اصل مسلم «یکی بودن دیانت و سیاست» را نقض می‌کند و حال آنکه «در يك جامعه‌ی دیندار»... سیاست نمی‌تواند دینی نباشد.» (۶۳)

اما داستان «محبوبیت ۱۳۰۰ ساله‌ی اسلام در ایران!»
 من در کتاب «پشت دروازه تهران» به روشنی «محبوبیت» ۱۳۰۰ (۱۴۰۰) ساله‌ی اسلام در ایران و چگونگی به حکومت رسیدن اسلام و تشیع را تشریح کرده‌ام، با این حال برای کسانی که به آن کتاب دسترسی ندارند، با آوردن چند سند و مدرک تاریخی، میزان این «محبوبیت ۱۳۰۰ ساله‌ی اسلام در ایران را» که عزت‌الله سبحانی سخت‌نگران پایان یافتن آن است، بار دیگر و با اسنادی دیگر نشان می‌دهم.

«دهقانان پارسی مقاومت دلیرانه و ممتدی در مقابل اعراب ابراز داشتند. اعراب، لشکر دهقانان را که شهرک، مرزبان پارسی در راس ایشان قرار داشت، در طی پیکاری خونین در ریشهر نزدیک توج شکست دادند. استخر به موجب عهد نامه‌ای که در سال ۶۴۸ میلادی (۲۸ هجری) با ابوموسی اشعری منعقد نمود، سر به فرمان تازیان نهاد. ولی سال بعد ساکنان آن شورش کرده، افراد پادگان عرب را به قتل رساندند. اعراب بی‌درنگ استخر را محاصره کرده، تسخیر نمودند و ویران ساختند و قریب به ۴۰ هزار تن از مردان را به هلاکت رسانده، زنان و کودکان را به بردگی بردند (۶۴۹ میلادی/۲۹ هجری) پیشوایان عرب به هنگام تسخیر پارس اراضی بسیاری را به تصرف خویش در آورده، غصب کردند... در جریان تسخیر ایران نواحی بسیار زیان دیدند و اسیران فراوان از نکور و اناث و «مردم صلح جوی شهرها و دهات» به ویژه از عراق و خوزستان و پارس به بردگی برده شدند... تسخیر ایران به دست اعراب و ورود آن کشور در قلمرو خلافت، عواقب چندی به دنبال داشت. نخست آنکه تازیان اعم از اسکان یافته یا چادرنشین به صورت قبایل کامل به ایران نقل مکان کردند. به طوری که «و. و. بارتولد» خاطر نشان کرده، مهاجرت اعراب «اولاً به شکل احداث اردوگاه‌های نظامی که مسکن حاکم منصوب از طرف خلیفه نیز بوده، صورت گرفت و ثانیاً بدویان اراضی معینی را تصاحب و تصرف کردند...» حتا در قرن دهم میلادی (چهارم هجری) در بسیاری از شهرهای ایران مثلاً در قم، اعراب، اکثریت ساکنان را تشکیل می‌دادند و زبان عربی در بلاد حکمفرما بود.» (۶۴)

«از درون چنین مکتبی بود که دین سالاری مطلقه‌ی روحانیت شیعه عصر صفوی و عصر قاجار و در سال‌های پایانی قرن بیستم دین سالاری مطلقه‌ی روحانیت فقیه سر برآورد، روحانیتی که اکثر قریب به اتفاق کارگردانان آن در زمان شاه اسماعیل و بخصوص شاه طهماسب اول بر اثر کمبود فقهای شیعه در خود ایران به صورت کالایی وارداتی از جبل عامل لبنان، شام، عراق عرب و بحرین به ایران آورده شدند. ولی با آنکه در ایران به مال و مقامی فراوان دست یافتند (اما) هیچ وقت نه خود را واقعا ایرانی دانستند و نه از ذم و تحقیر «اعاجم» (ایرانی‌ها) در همه‌ی شرایط خودداری کردند.» (۶۵)

«در این ایام ملای باسوادی در ایران داشتیم که کتاب‌های بسیار، خود او و پدرش به زبان فارسی و عربی نوشته‌اند و اساس تشیع در ایران به سعی این دو نفر محکم‌تر شد و بدین سبب مردم متعصب به آن دو نفر بسیار معتقدند و نمی‌شود به کفش آن‌ها کفشک گفت! ولی از لحاظ وضع مملکت و حتا از لحاظ خود مذهب شیعه هم که به مساله بنگریم، بقدری این دو نفر خرافات وارد این مذهب کردند، و ایجاد تعصب در میان مردم کردند و آخوند و اهل دین را بر همه‌ی امور مملکت مسلط ساختند و دستگاه دولت را ضعیف و سست کردند که شاید در هیچ دوره‌ای هیچ دو نفری نتوانسته بودند عشر آن‌ها از این قبیل زیان‌ها به ملت ایران برسانند. ملا محمد باقر مجلسی پسر ملا محمد تقی مجلسی شاید برای مال دنیا و به حرص سیم و زر نبود که دست به خون مخالفان تشیع دراز می‌کرد و همه نوع آزار و شکنجه را در حق هرکس از سنی و صوفی و درویش و زردشتی و یهودی و عیسوی بلااستثناء جایز می‌دانست.» (۶۶)

مهدی اصلانی یکی از جان بدر بردگان کشتار تابستان ۶۷ در رابطه با میزان این محبوبیت و همدستی ضمنی طیف دوم با این کشتار می‌نویسد: «قتل عام و تسویه‌ی فیزیکی تابستان ۶۷ که به نظر من با «توافق تمام پوزیسیون حکومتی» در مقطع خاتمه‌ی جنگ به اجرا درآمد، امروزه ابعادی فراتر از مرزهای ملی و گستره‌ی جغرافیایی وطنمان یافته... است... داستان تابستان ۶۷ داستان به صلابه کشیدن یک نسل ظاهرا بی‌تقصیر و ویران شده است... داستان مرتد ملی و فطری، ملحد بودن و ایمان آوردن، اتاق‌های تمشیت، دوربین‌های منتظر و فرم‌های انزجار برای آنکه بگویی خود نیستم، داستان به نوبت ایستادگان مرگ در کریور رجایی‌شهر، داستان به نزد «هینت» رفتن و پاسخ «مسلمانی یا نه؟» دادن. داستان... «چشم‌بندهای بی‌صاحب و دمپایی‌های پلاستیکی» عوعوی سگ‌ها و جست و جوی برادران نایافته در لعنت‌آباد، گورهای دسته جمعی و ناشناخته، سینه خراشیدن و لب گزیدن خواهران و «داغ بر دل پر خون نهادن» و رفتن، داستان خون و فریاد، تسلیم و مقاومت، پنهان‌کاری و بی‌تکلیفی، شکم‌دریدن و رگ زدن، تازیانه خوردن و تعزیر شدن، مرگ خودآگاهی و بر سر دار بلند ایستادن، داستان همه‌ی پایمال شده‌ها و سرکوب شدگان میهن، داستان تابستان تلخ ۶۷...»

«... تمام کانال‌های ارتباطی ما با خارج توسط مدیریت زندان قطع شد... تا یکشنبه‌ی موعود در شهریور ماه ۶۷ که نوبت بند ما بند ۸ زندان گوردهشت رسید...» (۶۷)

دکتر رضا غفاری در کتاب خاطرات یک زندانی از زندان‌های جمهوری اسلامی می‌نویسد: «سرانجام از بند فرعی ۲۰ در طبقه‌ی همکف خبرهایی دایر بر تائید نهایی اعدام‌های دسته‌جمعی دریافت کردیم. بندیان آنجا رو به محوطه‌ی زندان بودند و از پنجره‌ی آمد و رفت تریلی‌های بزرگ حمل گوشت را دیده بودند. گاهی در شبانه‌روز چندین تریلی گوشت از آنجا خارج می‌شد. آن‌ها در مورد این آمد و شدها کنجکاو شده و با توجه به شایعه‌ها ۲۴ ساعته کشیک داده بودند. روزی یک تریلی در میدان دیدشان می‌ایستد. درش باز می‌شود. پر از بسته‌های بلند بود. پاسدارها به بالای بسته‌های بزرگ پلاستیکی رفته، بسته‌های مشابهی را روی آن جای می‌داده‌اند تا ظرفیت تکمیل شود. هر بسته در یک کفن پلاستیکی پوشیده شده، سر و تهش را بسته بودند. با توجه به حالت لغزان زیر پای پاسداران می‌فهمند که محموله‌ها چیزی جز اجساد اعدام شدگان نیست. کامیون‌های حمل گوشت مدام نعش‌های اعدامی‌ها را به گورستان‌های گمنام می‌بردند. حمل اجساد در فاصله‌ی دوماه مرداد و شهریور ادامه داشت.

«هنوز گورستان‌های جمعی جنوب تهران کشف نشده بود. جسدها را صدتا صدتا در چاله‌ها می‌ریختند و با عجله با بولدوزر رویشان را می‌پوشاندند.

«باران سنگینی که به دنبال آن باریده بود، خاک‌ها را شست و اجساد قربانیان نمایان شد. سگ‌ها طعمه‌ی خوبی پیدا کرده بودند. به دنبال يك طوفان شدید، ساکنان حلبی‌آبادهای اطراف گورستان‌های جمعی متوجه می‌شوند که سگ‌های ولگرد در نقطه‌ای جمع شده‌اند. بدین ترتیب بود که اجساد زندانیان، شناسایی و قبرستان‌های مخفی کشف شد. خبر به سرعت همه‌جا پیچید. پاسداران ولایت مطلقه‌ی فقیه به سرعت دست به کار شدند و منطقه را قرق کردند و با بولدوزر به سرعت روی اجساد را پوشاندند. اما مردم حالا دیگر گورستان را شناخته بودند.

«خانواده‌های هزاران زندانی اعدام شده، هنوز هم هر جمعه بر سر مزار جمعی گردهم می‌آیند و برای عزیزانشان که در اسارت و مظلومیت قهرمانانه جان داده‌اند، مویه می‌کنند. اینان غالباً برای افراد حلبی‌آبادها غذا می‌برند.» (۶۸)

یرواند ابراهامیان در مقاله‌ای با عنوان کشتار تابستان ۱۳۶۷ در بخش «تفتیش عقاید» می‌نویسد: «در نخستین ساعات روز جمعه ۲۸ تیرماه ۱۳۶۷ (۱۹ ژوئیه ۱۹۸۸) حصارهای آهنینی بر گرد زندان‌های اصلی سرتاسری ایران کشیده شد. دروازه‌ها بسته و تلفن‌ها قطع شد. تلویزیون‌ها را از برق بیرون کشیدند و از توزیع نامه‌ها، روزنامه‌ها و بسته‌های دارویی (در زندان‌ها) خودداری ورزیدند. ساعات ملاقات منحل شد، و بستگان زندانیان را از حول و حوش زندان‌ها پراکنده ساختند. به زندانیان دستور داده شد که در سلول‌های خود باقی بمانند و از صحبت با نگهبانان و کارگران افغانی خودداری کنند. رفت و آمد به مکان‌های عمومی مانند درمانگاه‌ها، کارگاه‌ها، قرانت‌خانه‌ها، تالارهای تدریس و حیاطها ممنوع شد. از آنجایی که زندانیان هرکدام مأمور مهار کردن دسته‌های مشابهی از زندانیان بودند، این امر باعث شد که زندانیان سیاسی، چپی‌ها از مجاهدین، سلطنت‌طلبان از غیرسلطنت‌طلبان، توابعین (کسانی که توبه کرده و به صورت خبرچیان دستگاه درآمده بودند) از غیرتوابعین، مردان از زنان، کسانی که به زندان‌های طولانی محکوم شده بودند، از کسانی که محکومیت کوتاه مدت داشتند، کسانی که تازه محکوم شده بودند، از کسانی که مدت‌ها قبل دوره‌ی محکومیت خود را گذرانده بودند، جدا شوند...

«درست قبل از آغاز شدت عمل در زندان‌ها فرمان‌ها مخفیانه‌ای از طرف خمینی صادر شد که تاریخ دقیق آن مشخص نیست. بعضی‌ها احتمال می‌دهند که این فرمان يك فتوای رسمی بود و طی آن به يك کمیسیون ویژه اختیار داده شد که اعضای سازمان مجاهدین خلق را به عنوان «محارب» و افراد وابسته به سازمان‌های چپ را به عنوان «مرتد» اعدام کنند. در کمیسیون تهران که اعضای آن به ۱۶ نفر می‌رسید، نمایندگانی از جانب شخص امام، رئیس‌جمهور (وقت سیدعلی خامنه‌ای) دادستان کل، دادگاه‌های انقلاب، وزارت‌خانه‌های دادگستری و اطلاعات همچنین ادارہ‌های دو زندان اصلی ویژه‌ی زندانیان سیاسی یعنی اوین و گوهردشت عضویت داشتند.

«آیت‌الله اشراقی رئیس این کمیسیون دو دستیار مخصوص داشت که یکی حجت‌الاسلام نیری بود و دیگری حجت‌الاسلام مبشری. در جریان ۵ ماه بعدی اعضای این کمیسیون با هلی‌کوپتر بین زندان‌های اوین و گوهردشت در رفت و آمد بودند. به همین سبب نام آن‌ها به «کمیسیون هوابرد مرگ» شهرت پیدا کرد. کمیسیون‌های مشابهی نیز در شهرستان‌ها تشکیل شد...

«يك کارگر افغانی که غذا به زندان می‌آورد، علامت آگاهی دهنده‌ای به دور گردن خود ترسیم کرد، اما زندانیان باز هم تا مدتی بعد معنی آن را درنیافتند. برخی گمان بردند که او می‌خواهد بفهماند که خمینی مرده است. برای آن‌ها تصور اعدام جمعی، آن‌هم در هنگام شادی و

سرور عمومی دشوار بود، چون در روز ۲۹ تیرماه (۲۰ ژوئیه ۱۹۸۸) یعنی درست یک روز بعد از شروع شدت عمل در زندان‌ها خمینی سرانجام با پذیرفتن آتش بس پیشنهادی سازمان ملل به جنگ با عراق پایان داد.» (۶۹)

«غروب روز بعد من و سعید و مامان پنج دقیقه فرصت داشتیم جنازه را ببینیم. یک شلوار سربازی تنت بود و یک بلوز ماشی رنگ که لکه‌ی بزرگ و سیاه خون از سینه‌ات شروع می‌شد و تا زانوهات ادامه می‌یافت. جای دو تیر هم در ران‌هات بود، یکی چپ، یکی راست. مامان بلوزت را پس زد و به جای زخم نگاه کرد. من حال تهوع داشتم. صورتم را برگرداندم. دوتا نفس عمیق کشیدم که طاقت بیاورم. کف پاهات از خون‌مردگی و زخم روی زخم کبود و سیاه می‌زد. انگار پاهات را توی کوره گذاشته‌اند و پخته‌اند، ذغال شده بود و بوی عفونت می‌داد. مامان زیر لب دعا خواند و گفت: پیام اسلام شما همین بود؟!» (۷۰)

«در سال ۱۳۶۷ وقتی حکم محاکمه‌ی دوباره زندانیان سر موضع را از خمینی گرفتند، سه حاکم شرع برای اینکار در نظر گرفته شدند. یکی از این سه قاضی شرع رازی‌بی بود. دو نفر دیگر یکی حجت‌الاسلام رئیسی رئیس کنونی بازرسی کل کشور و دیگری حجت‌الاسلام نیری بود که اکنون بر سر گنج قارون کمیته‌ی امداد امام خمینی نشسته است! او نماینده‌ی عسکروالادی در این بنیاد است، یعنی عسکروالادی نماینده‌ی ولی‌فقیه در این کمیته است و نیری هم نماینده‌ی او.

«این سه نفر پس از دریافت حکم اعدام زندانیان سر موضع از خمینی با هلی‌کوپتر روی زندان‌ها پرواز کردند و در عرض دو هفته چند هزار زندانی سیاسی را کشتند. محاکمه‌ای در کار نبود. سر موضع و غیرسر موضع هم مطرح نبود! تنها با این حکم خمینی دست به قتل عام زدند. بعضی زندانیان جان بدر برده برای من تعریف کردند که در زیرزمین‌های زندان اوین و شوقاژخانه‌ی بزرگ زندان اوین به لوله‌های آبگرم طناب وصل کردند و هر شب ده‌ها نفر را در این شوقاژخانه بدار کشیدند.

«رازی‌بی با موافقت اسدالله لاجوردی صدها نفر را در یک ساختمان متروکه در یکی از قسمت‌های متروکه‌ی زندان اوین که قرار بود خرابش کنند، جمع کرد و کشت.

«حدود دویست زندانی را در این ساختمان که درز پنجره‌هایش را بیشتر با سیمان تیغه کشیده بودند، جمع کردند. ابتدا چند کپسول بزرگ گاز مایع را که شیرهای کنترلشان را شکسته بودند، برای خفه کردن زندانیان به داخل ساختمان انداختند. نیم ساعت بعد ساختمان را که از قبل مین‌گذاری شده بود، منفجر کردند و همه‌ی این دویست زندانی را زیر آوار دفن کردند. این فقط گوشه‌ای...» (۷۱)

برای شناخت شرایطی که مهدی اصلانی، دکتر رضا غفاری، پرواند آبراهامیان، شهرنوش پارسی‌پور، منیره‌ی برادران و دیگرانی که خیلی‌هاشان از قربانیان، در عین حال از جان‌بدر بردگان این کشتار هستند، نگاهی می‌کنیم به متن حکم اعدام فوری و غیرقابل برگشت زندانیان ایران از سوی شخص خمینی، در سرفصل آتش بس، تا در همین رابطه میزان «اختلاف فکری» دو طیف و عملکردهای ایشان در سرفصل‌های مشخص، بخصوص این کشتار تاریخی را محک زده باشیم!

«از آن‌جا که منافقین (سازمان مجاهدین خلق) خائن به هیچ وجه به اسلام معتقد نبوده و هر چه می‌گویند از روی حیله و نفاق آن‌هاست... کسانی که در زندان‌های سراسر کشور بر سر موضع نفاق خود پافشاری کرده و می‌کنند، محارب و محکوم به اعدام می‌باشند و تشخیص موضوع نیز در تهران با رای اکثریت آقایان حجت‌الاسلام نیری دامت افاضاته (قاضی شرع) جناب آقای اشراقی (دادستان تهران) و نماینده‌ی از وزارت اطلاعات می‌باشد، اگر چه احتیاط در

اجماع است و همینطور در زندان‌های مراکز استان کشور، رای اکثریت آقایان قاضی شرع، دادستان انقلاب و یا دادیار و نماینده‌ی وزارت اطلاعات، لازم‌الاتباع می‌باشد، رحم بر محاربین «ساده‌اندیشی» است. قاطعیت اسلام در برابر دشمنان خدا از اصول تردید ناپذیر نظام اسلامی است. امیدوارم با «خشم و کینه‌ی انقلابی» نسبت به دشمنان اسلام، رضایت خداوند متعال را جلب نمایید. آقایانی که تشخیص موضوع به عهده‌ی آنان است «وسوسه و شك و تردید نکنند» و سعی کنند «اشداء علی‌الکفار» باشند. تردید در مسائل قضایی اسلام انقلابی، نادیده گرفتن خون پاک مظهر شهدا می‌باشد. والسلام... روح‌الله موسوی خمینی» (۷۲)

بعد هم همین امام و ولی مطلقه‌ی فقیه برای تکمیل و تاکید بر حکم قبلی‌اش نوشت:

«در تمام موارد فوق هرکس در هر مرحله اگر بر سر نفاق باشد، حکمش اعدام است. «سریعا دشمنان اسلام را نابود کنید!» در مورد رسیدگی به پرونده‌ها در هر صورت که حکم سریع‌تر انجام می‌گردد، همان مورد نظر است،» (۷۳)

در يك رابطه‌ی دیگر همین «امام خمینی» به مناسبت سالگرد تولد پیامبر اسلام در سال ۱۹۸۲ افاضات فرمود که: «بوم‌الله واقعی روزی است که امیرالمومنین علیه السلام شمشیرش را کشید و خوارج را از اول تا به آخر درو کرد و تمامشان را کشت. ایام‌الله روزهایی است که خداوند تبارک و تعالی يك زلزله‌ای وارد می‌کند، يك سیلی را وارد می‌کند، يك طوفانی را وارد می‌کند، به این مردم «شلاق» می‌زند که «آدم» بشوید! امیرالمومنین اگر بنا بود مسامحه بکند، شمشیرش را نمی‌کشید تا ۷۰۰ نفر را يك دفعه بکشد. در حبس‌های ما هم بیشتر این اشخاصی که هستند، مقصرند. اگر ما آن‌ها را نکشیم، هر یکی‌شان که بیرون بروند، آدم می‌کشند. آدم نمی‌شوند این‌ها... شما آقایان علماء (و لایب طیف دومی‌ها) چرا فقط سراغ احکام نماز و روزه می‌روید؟ چرا هی آیات رحمت را در قرآن می‌خوانید، و آیات قتال را نمی‌خوانید؟! قرآن می‌گوید بکشید، بزنید، حبس کنید! چرا شما همان طرفش را گرفته‌اید که صحبت از رحمت می‌کند؟ رحمت، مخالفت با خداست... محراب، یعنی مکان حرب، یعنی مکان جنگ. از محراب‌ها باید جنگ پیدا شود. چنان که بیشتر جنگ‌های اسلام از محراب‌ها پیدا می‌شد... پیغمبر شمشیر دارد تا آدم بکشد. انمی ما علیهم‌السلام همگی جندی (نظامی) بودند. همگی جنگی بودند. شمشیر می‌کشیدند. آدم می‌کشند... ما خلیفه می‌خواهیم که دست ببرد، حد بزند، رجم بکند، همان طور که رسول‌الله صلی‌الله علیه دست می‌برید، حد می‌زد، رجم می‌کرد. و همانطور که یهود بنی‌قریظه را چون جماعتی ناراضی بودند، قتل عام کرد. اگر رسول‌الله فرمان داد که فلان محل را بگیرید، فلان خانه را آتش بزنید، فلان طایفه را از بین ببرید، حکم به عدل فرموده است... زندگی بشر را باید به قصاص تامین کرد، زیرا (که) حیات توده زیر این قتل قصاص خوابیده است. با چند سال زندان کار درست نمی‌شود. این عواطف کودکانه را کنار بگذارید!» (۷۴)

و هیچ کس از تمام کسانی که این روزها در هیئت «طیف دوم» به میدان آمده‌اند، تا بر جنایات «طیف اول» رنگ بپاشند، چیزی نگفت. نه از خاتمی خبری بود، نه از موسوی خوئینی‌ها، نه عبدالله نوری، نه سعید زاده، نه اشکوری، نه مهاجرانی، نه کدیور، نه سحابی، نه سازگار، نه پیمان، نه گنجی، نه حجاریان، نه باقی، نه ابراهیم یزدی، نه رئیس دانا و نه از هیچ کس و هیچ کس دیگر.

از هیچ کس و هیچ کس صدایی برنخاست. هیچ کس به دفاع از این سوختگان يك فاجعه‌ی تاریخی برنخاست. هیچ کس هیچ چیز نگفت. همه سرهانشان را به زیر عیای خمینی کرده بودند، تا گرم شوند. کسی نگفت که این همه جوان مملکت چرا این چنین پرپر شدند؟!

همان زمان هم همه شان - همین طیف دومی‌ها - در این اندیشه بودند که راهی برای پاک کردن این جنایات از خاطره‌ی تاریخی مردم پیدا کنند. تنها يك نفر که خیلی‌ها به ساده لوحی‌اش اذعان دارند، به میدان آمد. حسین علی منتظری که عنوان ولایتعهدی‌اش را هم «ساده لوحانه» بر سر این «ساده اندیشی»‌اش داو گذاشت و باخت و هنوز هم دارد تاوان مثلا اعتراض‌ش را می‌پردازد.

تمام «طیف دومی‌ها» در تدارک بودند که محبوبیت ۱۳۰۰ ساله‌ی اسلامشان را حفظ کنند. برای همین هم فقط سکوت کردند و سکوت. بعد که آب‌ها از آسیاب افتاد. بعد که همان جنایات می‌رفت تا کلیت نظام را و محبوبیت ۱۳۰۰ ساله‌ی تئوری آن را زیر علامت سوال ببرد، همه‌شان به یکباره از سوراخ‌هاشان بیرون ریختند. همه‌شان به صدا درآمدند. همه‌شان باهم یکهو، نمی‌دانستی چه خبر است؟! آب در خوابگاه مورچگان افتاده بود.

محمد ملکی اولین رئیس دانشگاه تهران پس از شورش سال ۵۷ که از سال ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۵ در زندان‌های حکومت اسلامی تحت تعلیمات عالی‌ی مدرسین حوزه‌ی علمیه‌ی قم و مدرسه‌ی حقانی، طعم گس «ترکه‌های آلبالو» و «تازیان‌های تعزیر» را چشیده است، در نامه‌ی به اکبر گنجی مغضوب فعلی حکومت اسلامی (پس از داستان کنفرانس برلین) که در نشریه‌ی «امید زنگان» چاپ شده است، مطالبی را یادآوری می‌کند که خواندنش خالی از لطف نیست. البته «امید زنگان» هم در تداوم اجرای فتوای «ولی مطلقه‌ی فقیه» حکومت اسلامی از نقشه‌ی جغرافیای مطبوعات داخل کشور - احتمالا به دلیل این ناپرهیزی و ناپرهیزی‌هایی از این دست - پاک شد و به تاریخ پیوست!!!

«اوین، اکبر گنجی،

«... من رنجت را می‌شناسم و احساسات را می‌فهمم، زیرا سال‌ها در این دانشگاه عنوانی که مسئولین وقت روی زندان اوین گذاشته بودند) به کسب علوم و فنون در «مکتب دیکتاتورها» دچار بودم و از احکام علمای «عالی مقام» در برخورد با مخالفان و دگراندیشان بهره‌ها بردادم و می‌دانم و شاهد بوده‌ام که چگونه می‌توان «تواب» سازی کرد، شکنجه را «تعزیر» نام نهاد و ایمان را از کف پا به دل راه داد و دادگاه و محاکمه‌ی آنچنانی راه انداخت.» (۷۵)

و بعد هم ملکی بعضی تفاوت‌ها را بین زندانی سیاسی دهه‌ی ۶۰ با زندانی سیاسی اواخر دهه ۷۰ را که الزاما نه زندانی سیاسی که نهایتا مغضوبین درگاه ولایت مطلقه‌ی فقیهند، تشریح می‌کند. تفاوت در رفتار بین مخالفین حکومت اسلامی با کسانی که در تمام آن دو دهه در اعمال فشار بر روی مردم و زندانیان سیاسی همراه و همکار با کلیت نظام، کار تئوریک و پراتیک می‌کرده‌اند!

متأسفانه حتا داستان ترورهای برلین هم که پیش آمد، هیچ کدام این‌ها هیچ چیز نگفت. هنوز سرهاشان به زیر عباى جانشین خمینی بود و همچنان و باز هم در تدارک رفع و رجوع محبوبیت ۱۳۰۰ ساله‌ی اسلامشان بودند که ناگهان... نوری در تاریکی عباى «طیف اول» به تکانشان آورد. اتفاقی افتاده بود. اینجا دیگر مساله‌ی کلیت نظام اسلامی مطرح بود. دادگاه می‌کونوس و افتضاح محکومیت سران رژیم اسلامی، همه‌شان را - همه‌ی طیف دومی‌ها را - به تکاپو واداشت. دیگر نمی‌شد که بیش از این در رابطه با برباد رفتن محبوبیت ۱۳۰۰ ساله‌ی اسلامشان سکوت کنند. دیگر نمی‌شد و یکباره به میدان ریختند و رئیس جمهوری را که در تمام آن سال‌ها با کتاب‌های سرگرم بود، و برای حذف زبان فارسی از نقشه‌ی جغرافیای جهان

اسلامی نقشه‌ها می‌ریخت و در سمینارهای بین‌المللی شرکت می‌کرد، به میدان آوردند. وضع خیلی خراب شده بود. ممکن بود خراب‌تر هم بشود.

«این شخصیت بزرگ اسلامی (سید محمد خاتمی) در ماه آوریل ۱۹۸۴ که تازه وزیر ارشاد اسلامی شده بود، در اولین سمینار نمایندگان فرهنگی جمهوری اسلامی در خارج از کشور - که به دلیل همدلی و دوستی میان علماء و غلامان سفارت در شهر لندن برگزار شد - در «تعیین اولویت‌های استراتژیک فرهنگی» تصمیم گرفت که «زبان عربی را به عنوان زبان بین‌المللی» جمهوری اسلامی معرفی نماید و با تأکید بر «اشاعه‌ی زبان عربی به عنوان زبان بین‌المللی اسلامی در تحکیم پایه‌های اسلام» زمینه را برای اعلام زبان عربی به عنوان زبان رسمی مردم ایران فراهم آورند.» (۷۶)

به قول استاد مجتبی مینوی: «اولیای وزارت آموزش و پرورش، نیز در نصب و تعیین دبیران زبان و ادبیات (یا مثلاً وزرای ارشاد یا روسای جمهور) بیشتر دقت کنند و از برای دانستن زبان فارسی، ارجح و مقام بیشتری قائل شوند، چونکه ارجمندترین میراثی که برای ما مانده است، فرهنگ و ادبیات ملی ماست و بستگی این ادبیات و فرهنگ گرانقدر به زبان فارسی محل تردید نیست.» (۷۷)

و درست به شیوه‌ی همین وزیر ارشاد و رئیس جمهور سید محمد خاتمی: «اعراب مسلمان با حمله به ایران کوشیدند هم شکل حکومتی ایران را عوض کنند و هم باورها و اعتقادات ملی و مذهبی مردم را تغییر دهند و هم خصوصاً زبان عربی را جایگزین زبان فارسی کنند.» (۷۸)

بعد هم همین عرب مسلمان سید محمد خاتمی، همین دشمن زبان و فرهنگ پارسی شد شهزاده‌ی تسامح، تساهل، گفّت و گوی فرهنگ‌ها، جامعه‌ی مدنی، اصلاح طلبی، آزادیخواهی و ملی‌گرایی... و تا بحال هم چهارسال دیگر [تا زمان نوشتن این کتاب] بر سر مردم کلاه رفته است و باصطلاح روشنفکران ما این بار چهره‌ی این امام تازه را در ماه ناآگاهی‌شان دیدند و ... هنوز هم معلوم نیست که چه خواهد شد؟! تا اینان این بار چه ماری را از آستین جادویی‌شان بیرون بکشند، تا باز هم بر محبوبیت ۱۳۰۰ ساله‌ی اسلامشان بنازند!

و این امام زاده‌ی تازه، تئوریسین زبان بین‌المللی عربی برای جهان اسلامی افاضات دیگری هم دارد که خواندنش خالی از لطف نیست:

«کسانی در ایران حق فعالیت و حیات سیاسی دارند که به اسلام و رهبری اعتقاد داشته باشند (تکلیف دگراندیشان معلوم است)... با کسی که نظام را قبول ندارد و در فکر براندازی است، با زبان امنیتی و تنبیهی باید برخورد کرد.» (۷۹)

«اگر منظور از آزادی این باشد که با مبنای انقلاب اسلامی و اسلام برخورد شود، این آزادی را به هیچ وجه مردم انقلابی ایران نمی‌تواند (قبول کند) و اجازه هم نمی‌دهد... «آزادی در وسایل ارتباط جمعی و رسانه‌های گروهی» این است که همگام با مردم باشند و حرف مردم را بزنند.» (۸۰)

«هوشیار باشیم که در عین حالی که بر آزادی و نهادی شدن آزادی پای می‌فشاریم و برای آن «فداکاری» می‌کنیم، به هیچ وجه همسوی دشمنان نشویم...» (۸۱)

و بالاخره: «سلمان رشدی نویسنده‌ی کتاب آیات شیطانی باید بر اساس حکم شرعی حضرت امام خمینی اعدام شود و هیچ راهی برای گریز وی از اجرای این حکم نیست...» (۸۲) اما در ادامه‌ی همان روش همیشگی خشونت، ترور، مرگ، زندان، تعزیر - در همین چهارسال حکومت این امام زاده‌ی تازه هم - یک سلسله از فرهنگ‌سازان ایران را که در توهم این

«رئیس جمهور آزادیخواه اصلاح طلب» تازه نفس (با تمام سوابق درخشانش) آفتابی شده بودند، به زنجیر قتل‌های زنجیره‌ای به صلابه کشیدند و در خوابگاه دانشجویان تهران و تبریز چنان جنایتی کردند که روی تمام اصلاح طلبان را سفید کرد، اما باز هم از ایشان (پرزیدنت سید محمد خاتمی) بجز قرانت چند انشای دبستانی صدایی برنخاست. فقط روشنفکرانی که به این شهزاده‌ی اصلاح طلبی و راه گشایی‌های او امید بسته بودند، آرزوهای خودشان را در دهان او گذاشته، برای جنابش شعرها سرورند و تتی چند به اشتباه سر و صدایی کردند و در کنفرانس برلین حرف‌هایی بر زبان راندند، ولی دیگر ماموریتشان تمام شده بود و همگی‌شان را، هم‌ی اصلاح طلبان، روزنامه نگاران متوهم و سیاست بازان «طیف دوم» را همچون ابومسلم خراسانی به زنجیر کشیدند و این شیوه - در استمرار حفظ آبرو و محبوبیت ۱۳۰۰ ساله‌ی اسلام - هم چنان ادامه دارد. ماموریت «طیف دوم» پایان یافته بود. عصر روشنگری که در ایران آن گونه آغاز شده بود، این‌گونه هم به محاق رفت!

حسین علی منتظری در نامه‌ای که در تاریخ ۱۷ مهرماه ۱۳۶۵ برای سید روح الله خمینی ارسال داشت، با ساده اندیشی تمام، وضعیت زندانیان را چنین تبیین کرد: «آیا می‌دانید که عده‌ی زیادی زیر شکنجه‌ی بازجوها مرده‌اند؟ آیا می‌دانید که در زندان مشهد در اثر نبودن پزشک و نرسیدن به زندانی‌های دختر جوان، بعدا ناچار شدند حدود ۲۵ دختر را با اخراج تخمدان و یا رحم ناقص کنند؟ آیا می‌دانید که در زندان شیراز دختری روزمدار را با جرمی مختصر بلافاصله پس از افطار اعدام کردند؟ آیا می‌دانید که در بعضی از زندان‌های جمهوری اسلامی دختران جوان را به زور تصرف کردند... آیا می‌دانید که چه بسیاری زندانیانی که در اثر شکنجه‌های بی‌رویه، کور یا کر یا فلج یا مبتلا به دردهای مزمن شده‌اند و کسی (هم) به داد آنها نمی‌رسد... آیا می‌دانید که در بعضی زندان‌ها حتا از نور روز هم برای زندانی دریغ داشتند، آنهم نه یک روز و دو روز، بلکه ماه‌ها...» (۸۳)

و مهدی بازرگان در دوران جنگ ۸ ساله‌ی ایران و عراق، یکماه قبل از پایان جنگ، درست همان زمانی که اوضاع خیلی خراب شده بود و می‌رفت که کلیت نظام را زیر بار توحش جنگ ایران و عراق از اساس نفی کند، در نامه‌ای به سید روح الله خمینی، با ساده اندیشی تمام نوشت: «جنابعالی اگر عقیده و علاقه دارید که باید هستی و حقوق انسان‌ها را فدای صدور جنگی و اجرای اجباری اسلام و از بین بردن فتنه و فساد نموده و این، یک کار عملی موفق و ماجور می‌باشد، عقیده در دنیا آزاد و محترم است. شخصا و پیروان این طرز تفکر مختارند مبادرت به چنین رسالت انتخابی بنمایند، ولی نه به هزینه و حیات کسان دیگری که چنین اعتقاد و الزام ندارند و نگفته‌اند که حاضرند تا آخرین نفر و آخرین خانه در زیر بمب و موشک و سلاح‌های جهنمی شیمیایی آتش‌زا و اتمی نابود شده، شعار جنگ جنگ تا پیروزی بدهند... پیروزی مورد نظر آنطور که از شعارها و اعلامیه‌ها و اظهارات مقامات و مسئولین (جمهوری اسلامی) فهمیده شده است، شامل خواسته‌های ذیل است: «مرگ صدام، انحلال حزب بعث، فتح کربلا تا سقوط بغداد، استقرار یک جمهوری اسلامی متحد یا تابع ایران در عراق، اضمحلال دولت‌های ارتجاعی عرب یا تمکین به انقلاب اسلامی ایران، کفرستیزی خصمانه و امحاء قاهرانه‌ی الحاد و استکبار و امپریالیسم در جهان و بالاخره رفع کامل فتنه در عالم.» (۸۴)

لا بد «طیف دوم» و دوستدارانش معتقدند که این حرف‌ها دیگر کهنه شده است و ضرورتی برای پرداختن به آنها نیست! شاید هم پرداختن به جنایات دو طیف موسس جمهوری اسلامی یک «تابو»ی ممنوعه و عبور ناکردنی است و اصلا نباید راجع به اتفاقاتی که در دوران حکومت شخص سید روح الله خمینی افتاده است، سخنی گفت. پیرمرد سید رفته است و «خدایش

بیامرزد!» از خیلی از کسانی که این روزها در حکومتند، لیبرال‌تر و مهربان‌تر بود! فضولی موقوف! جیزه!

واقعیت این است که تنها ساده اندیشانی نظیر مهدی بازرگان و شیخ حسین علی منتظری توهمی ناشیانه نسبت به ماهیت اسلامشان دارند و این اعمال را «فقط» ناشی از جنایات «طیف اول» ارزیابی می‌کنند و نه جوهر و ماهیت کل اسلام در حکومت. با این که به چشم دیده‌اند که تا در نقش «اصلاح طلب» و «طیف دوم» به صحنه آمده‌اند، همان بلایی را بر سرشان آوردند که جانشینان پیامبر اسلام - یا خلفای راشدین - بر سر «اهل رده» آوردند و اگر این جماعت متوهم طیف دوم خطایی بکند و زبانش را زیادی دراز کند و از خط قرمز ممنوعه‌ای که طیف اول (و بالطبع اسلام) کشیده است، پا را بیرون بگذارد، همان بلایی بر سرش خواهد آمد که بر سر ناراضیان دیگر آمد... و حالا دارند همان بلا را بر سر همه‌ی ساده اندیشان تازه بدوران رسیده‌ی فعلی یا مثلاً جناح اصلاح طلب می‌آورند و آب هم از آب تکان نمی‌خورد.

تاریخ در رابطه با «اهل رده» اسناد عجیبی دارد، به عنوان مثال: بعد از مرگ پیامبر خیلی از طوایف عرب «ردت آوردند» یعنی از دین برگشتند. و خیلی‌هاشان که به ضرب شمشیر، کشتار و خشونت سپاه اسلام مجبور شده بودند مسلمان شوند، شادمانی‌ها کردند. زن‌هاشان حنا بستند... اما متأسفانه شیوه‌ی رفتار جانشینان پیامبر (خلفای راشدین) با این مردم، بخشی از تاریخ خونبار مسلمان کردن جهان پهناور اسلام را به نمایش می‌گذارد.

«عربان از دین برگشتند. بعضی کافر شدند و بعضی زکات ندادند. سران اسلام از این جماعت می‌خواستند که توبه کنند تا مشمول مقررات اسلامی قرار بگیرند، هرگاه امتناع می‌کردند، قتل آن‌ها واجب بود، یعنی با آن‌ها می‌جنگیدند و آن‌ها را می‌کشتند و زن و فرزندانشان را اسیر می‌کردند.

در دوران زمامداری ابوبکر آشفته‌گی‌های گوناگون در عالم اسلام پیش آمد. عده‌ای با قبول اسلام و خواندن نماز از دادن زکات خودداری کردند و جمعی که ایمانی نداشتند، در حال تردید و انتظار زندگی می‌کردند.

«ابوبکر پس از آن که به کمک سردار خود «اسامه» تا حدی سرو صدای مخالفان را خاموش کرد، بر آن شد که کلیه‌ی دشمنان اسلام را سرکوب کند. برای اجرای نیت خود طی بخشنامه‌ای به کلیه‌ی قبایل عرب اعلام کرد که: این لشکر را مامور کردم که هر که را از دین برگشته باشد، با شمشیر بکشد و به آتش بسوزاند و زن و بچه‌اش را اسیر کند، مگر آن که توبه کند...» (۸۵)

و باز هم تاریخ پر است از هزارها و هزارها سند و مدرک مستند تاریخی در رابطه با کشتن و سوزاندن این جماعت بدبخت. از دین برگشته!

رامین احمدی در مطلبی که با عنوان «پرونده‌ی ترور سعید حجاریان» در نشریه‌ی «پر» شماره‌ی ۱۷۴ تیرماه ۱۳۷۹ چاپ شده است، در رابطه با این قربانی جنگ‌های قدرت بین دو طیف حکومت اسلامی و نقش حجاریان در تأسیس حکومت جمهوری اسلامی می‌نویسد: «حجاریان به راستی کیست؟ و آیا آن گونه که برخی چهره‌های مافیای قدرت ادعا کرده‌اند، نقشی آنقدر کلیدی در جنبش اصلاح طلبی دارد؟ اگر چنین است چگونه چنین نقشی را یافته است؟ اگر روزگاری در هرم قدرت بوده، چگونه امروز مغضوب و هدف گلوله‌ی جوان‌های بیست و چند ساله قرار گرفته است؟ در جواب به [این] سوالات، پرونده‌ی ترور حجاریان به ساختار و عملکرد وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی پیوند می‌یابد...»

«با انحلال ساواک از سوی (دکتر شاهپور) بختیار و پس از آن پیروزی انقلاب و اعلام دولت موقت، ایران از نظر اطلاعات... در موقعیت دشواری قرار گرفته بود... اما پس از انقلاب بهمن، همان سازمان اطلاعاتی فاسد نیز وجود نداشت... مشکلی که بازرگان و امیران نظام (دولت موقت) با آن دست به گریبان بودند، در اولین ماه‌های بعد از انقلاب هرگز احساس همدردی در کسانی نظیر محسن میردامادی، ابراهیم اصغرزاده، عباس عبدی، سعید حجاریان ایجاد نکرد... سعید حجاریان در این باره می‌گوید: «خدمت شما عرض شود که ما بعد از انقلاب چشمان را باز کردیم و دیدیم که ساواک منحل شده و هفده/هجده جریان اطلاعاتی در کشور به وجود آمده است...» (حجاریان) در دوره‌ای که رادیکالیسم حرف اول را می‌زد، کرسی‌های قدرت را از آن خود کرد. از اشغال سفارت و سقوط دولت بازرگان، حجاریان به «دفتر تحقیقات و اطلاعات» نخست وزیری رسید. در این دفتر که خسرو تهرانی رئیس آن بود، سعید حجاریان معاون و نفر دوم بود...

«اما حجاریان استدلالی می‌کند که تا حدودی خمینی و مخالفان «وزارت‌خانه شدن» اطلاعات را قانع می‌کند. او (حجاریان) به خمینی یادآوری می‌کند که چه بسا که اطلاعات، مجبور به شکنجه و اعدام باشد، آیا رهبری حاضر است مسئولیت چنین کارهایی را بر عهده بگیرد؟ و آیا بهتر نیست که فاصله‌ای بین رهبری و سازمانی که گاه ناچار است دست‌هایش را آلوده کند، حفظ گردد؟ «امام» نکته را درک می‌کند و با راه حل چهارم (تشکیل وزارت‌خانه‌ای برای این منظور) موافقت می‌شود.»

رامین احمدی در ادامه می‌همین مطلب قرار داشتن سعید حجاریان در پست‌های کلیدی وزارت اطلاعات را تا دوران وزارت علی فلاحیان نشان می‌دهد. بعد هم علی فلاحیان به دلیل دعوای درون گروهی حجاریان را تصفیه می‌کند و «حجاریان چاره‌ای جز استعفا و ترک وزارت خانه (اطلاعات) ندارد و به «ریاست جمهوری» باز می‌گردد و به کار تدوین دو نهاد تازه، شورای امنیت ملی و مرکز تحقیقات استراتژیک می‌پردازد.» (همانجا)

این که سعید حجاریان چگونه از وزارت اطلاعات به پست مشاورت رئیس جمهور اصلاح طلب سید محمد خاتمی اسباب کشی کرده است، خود نشانه‌ی همدستی آشکار و نهان دو طیف حکومت اسلامی است. و اگر یکی از بنیانگزاران اصلی وزارت اطلاعات با علم به این که این وزارت‌خانه گاه مجبور است شکنجه و اعدام کند و بهتر است که دست‌های امام سید روح الله خمینی و جانشینانش از این آلودگی ظاهرا پاک باشد، خود نشان دهنده‌ی شیوه‌ی پرش این نماینده‌ی با ارج جناح اصلاح طلبی، از وزارت اطلاعات به کابینه‌ی سید محمد خاتمی است. از سویی این که چگونه و به چه منظور چنین جنایتکارانی اصلاح طلب شناخته می‌شوند، خود نشانه‌ی فلاکت تاریخی ملت بدبختی است که از چند سو در منگنه‌ی این دو طیف حکومت اسلامی با انواع و اقسام شعارها و عملکردها فشرده و تفرقه می‌شود.

موضوع عجیب دیگری که در کتاب سید جوادی بر آن تاکید شده است، نیاز «طیف اول» به استفاده از تخصص تکنیکی «طیف دوم» برای اداره کشور است. ایشان دلیل همکاری‌های اولیه‌ی دو طیف را ناشی از عدم تخصص باند اول ارزیابی می‌کند و این که باند طیف اول زمانی لازم داشت تا تمام نهادها را با استفاده از تخصص طیف دوم (و نه زور) متصرف شود.

«نکته‌ی تاریخی مهم در مرحله‌ی آغاز تاسیس نظام جمهوری (اسلامی) این است که طیف باصلاح روحانیت یا آخوندها و در راس آن‌ها خمینی، برای اداره‌ی امور در هم گسسته‌ی دولت و چرخاندن دستگاه‌های اداری مملکت به طیف مذهبی‌های غیر آخوند محتاج بودند. زیرا

قشر آخوند نسبت به سیاست اداری گردش امور مملکت بی‌اطلاع و بیگانه بود و جز درس‌های حوزوی و اداره‌ی مجالس روضه خوانی و عزاداری، تجربه‌ی دیگری نداشت.» (۸۶)

واقعیت این است که اداره کردن ایران با شیوه‌ای که طیف اول در پیش گرفته است، نه تنها به تخصص فن سالارانی از تیپ مهدی بازرگان و دیگران نیازی نداشته و ندارد، بلکه تنها و تنها با به خدمت گرفتن گروه‌های فشاری از نوع ماشاءالله قصاب و حسن آیت امکان پذیر بود، کما این که همین گروه‌های فشار در جریان تکاملی خود برای تداوم بخشیدن به این حکومت ولایت فقیهی به وزارت اطلاعات و امنیت، انواع سیستم‌های اطلاعاتی رهبر و رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام، شلمچه، جبهه، حسین الله کرم، مسعود ده نمکی، حاجی بخشی و علی فلاحیان، ری شهری و دیگران بالیدند و با همین شیوه و شیوه‌های تکمیلی صدور تروریسم دولتی، قتل‌های زنجیره‌ای و کمک به جریان‌های حزب الله خارجی، موضوع تخصص را از اساس در حکومتشان درز گرفتند. لابد فراموش نکرده‌ایم که تئوریسین ناکام «جمهوری اسلامی» شهید [!] سید محمد حسین بهشتی نه تنها از اساس با مبارزه با «ولایت مطلقه‌ی شاه» مخالف بود که به تخصص هم بهایی نمی‌داد و عنصر مکتبی را در راس هرم حکومتی بر هر متخصصی حتا یارانی نظیر مهدی بازرگان و دیگران این طیف ترجیح می‌داد.

خوب است در رابطه با موضوع مشخص تخصص به متن سخنرانی محمد حسین بهشتی رئیس دیوان عالی کشور (آن زمان) در حسینیه‌ی احمدیه ۳۰ آبان ۱۳۵۹ مراجعه کنیم، تا ببینیم که حضرتش چگونه آب پاکی را روی دست «طیف دوم» ریخته و گفته است: «در جامعه‌ی ولایت فقیه که در آن تمام ساخته‌های مدیریت، شعبه‌های امامت هستند، تخصص علمی بهای درجه دوم را دارد. بهای درجه اول و بخش اصلی را می‌دهیم به مکتب. در جامعه‌هایی که مکتب الهی شکل و جهت آن‌ها را تعیین می‌کند، در انتخاب افراد برای مشاغل باید سوال اول، درجه‌ی پای بندی این افراد به اصول مکتبی باشد و سوال دوم درجه‌ی تخصص آنها.» (۸۷)

و در نمونه‌های دیگر در استمرار همین شیوه، سید علی خامنه‌ای (رئیس جمهور آن زمان حکومت اسلامی) در دیدار با طلاب فیضیه‌ی قم در تاریخ ۲۶ شهریور ۱۳۶۳ گفت: «یکی از خاصیت‌هایی که در کار شما (اعضای بنیاد اسلامی خدمات پزشکی امام خمینی) وجود دارد، این است که ما را به خود کفایی نزدیک می‌کند، زیرا طبیب ایرانی از درون اسلامی خودش می‌جوشد و وجود پزشکان مومن و متعهد به اسلام برای حل کلیه‌ی مشکلات پزشکی مملکت کافی است!» (۸۸)

به بیانی دیگر: «دانشگاه جای تربیت متخصص نیست. هدف نظام آموزشی ما فقط پرورش خلیفه الله است.» (۸۹)

یا مثلا «من به عنوان یک شهروند جمهوری اسلامی عقیده دارم که دانشگاه محل یک متخصص نیست، بلکه محل یک فرد مکتبی است که در ضمن تخصص را هم در آنجا فرا می‌گیرد. ما مساله‌ی مکتبی بودن دانشگاه‌ها را نمی‌توانیم فدای هیچ چیز دیگری بکنیم. نمی‌توانیم ارزش‌های غربی را به خاطر این که متخصص کم داریم، یا اصلا نداریم، در دانشگاه‌ها احیاء بکنیم.» (۹۰)

به این دلیل و صدها و هزارها فاکت و نمونه‌ی تاریخی و غیرتاریخی دیگر «طیف اول» نیازی به تخصص امثال بازرگان و دوستانش نداشت. حتما توجه داریم که جریان مثلا مارکسیستی حزب توده که دقیقا همان دیدگاه طیف اول را نمایندگی می‌کرد، همان اول کار به خدمت جناح راست کمر بست و «طیف اول» را از تخصص افرادی نظیر مهدی بازرگان و یارانش بی‌نیاز ساخت.

اگر طیف دوم و الزاما هم طیف سوم - بنی‌صدر و یارانش - از حلقه‌ی سلطنت ولایت فقیه‌ی طیف اول به بیرون پرتاب شدند، به این دلیل بود که طیف اول توانست با تمام خصلت‌هایی که سید جوادی برای علی اکبر هاشمی رفسنجانی و باندش ردیف کرده است، مرحله به مرحله تمام اهرم‌های قدرت را تصرف کرده، سر بقیه‌ی قرائت‌های شیعی از موضوع حکومت را زیر آب کند.

ما همین تجربه را چند بار دیگر هم در تاریخ اسلام داشته‌ایم. به عنوان مثال مگر به حکومت رسیدن خلفای راشدین، تصاحب و تصرف نیمی از دنیای متمدن ۱۴۰۰ سال پیش و تحمیل آپارتاید نژادی و دینی به تخصص نیاز داشت؟ مگر خلیفه‌ی دوم مسلمین که همه بر «ساده اندیشی» او متفق القول هستند، تکنوکرات بود؟ اساسا مگر حکم راندن با قرائت ولایت مطلقه‌ی فقیه‌ی از اسلام تخصص می‌خواهد؟

«اما وحشی طبعی و تند خوئی فاتحان (مسلمان) وقتی بیشتر معلوم گشت که زمام قدرت را در کشور فتح شده به دست گرفتند. ضمن فرمانروایی و کارگزاری در بلاد مفتوح بود که زبونی و ناتوانی و در عین حال بهانه جویی و درنده خوئی عربان آشکار گشت... از همه‌ی این‌ها بخوبی برمی‌آید که عرب برای اداره‌ی کشوری که گشوده بود، تا چه اندازه عاجز بود...» (۹۱)

«ناگفته نماند که در اکثر جنگ‌های صدر اسلام نیز هدف اکثر جنگجویان مال‌اندوزی بود و غالباً بین آن‌ها بر سر غنایم، جنگ در می‌گرفت و دستگاه خلافت و سازمان اداری آن، آنقدر ضعیف و ابتدایی بود که قادر به حل اختلاف و ایجاد روش معقولی برای گردآوری و تقسیم غنایم نبود، تا جایی که در عصر عمر و دیگران گاه قالی‌های زرین و مصنوعات گران بهای دیگر را که مولود نبوغ هنرمندان بود، قطعه قطعه بین خود تقسیم می‌کردند.» (۹۲)

موضوع دیگر شیوه‌ی رفتار این دو طیف با دگراندیشان و حق و حقوق ایشان است. احتمالاً کسی نظیر مرحوم صادق قطب زاده را نمی‌توان از جریان طیف اول به حساب آورد، اما نگاهی به رفتار او در رابطه با موضوع زندانیان سیاسی دگراندیش در زندان‌های حکومت پیشین، خود دلیل محکمی بر عدم تفکیک باورهای این انواع متولیان حکومت مذهبی و شیعی است. با این که قطب زاده متأسفانه خود قربانی قرائت رسمی تمامیت طلب (توتالیتریست) طیف اول از اسلام حکومتی است، اما موضع گیری اش دقیقاً ناشی از همان تفکر توحیدی مسلمانان، یعنی حذف و نفی دگراندیشان است.

تهرانی در مورد «نقش عجیب صادق قطب زاده» قبل از به قدرت رسیدن سید روح الله خمینی در کنگره‌ای که سازمان عفو بین‌الملل در سال ۱۹۷۵ برای رسیدگی به موضوع حقوق بشر در ایران دوران پهلوی دوم در آمستردام تشکیل داده بود، می‌نویسد:

«قطب زاده نقش عجیبی داشت. او در کمیسیونی که (شادروان دکتر عبدالرحمان) قاسملو هم در آن شرکت داشت، سعی می‌کرد به اثبات رساند که در زندان‌های ایران فقط زندانیان مسلمان وجود دارند. خاطرم هست که همراه با محمود راسخ و بهمن نیرومند در راهرو برگزاری کنگره ایستاده بودیم که قاسملو آمد و گفت: «این مرتیکه کیه؟ من هرچه در کمیسیون تکرار می‌کنم که در زندان‌های ایران، کردها، کمونیست‌ها، دموکرات‌ها و مذهبی‌ها زندانی هستند، می‌گوید اصلاً چنین چیزی نیست. ملت ایران همگی مسلمان هستند و فقط مسلمان‌ها زندانی هستند.» قاسملو در آن زمان قطب زاده را نمی‌شناخت...» (۹۳)

به همین دلیل هم آیت الله علی اکبر هاشمی بهرمانی رفسنجانی، آیت الله سید علی موسوی خامنه‌ای، آیت الله خلیلی، اسد الله لاجوردی، آیت الله محمد یزدی، آیت الله واعظ طبسی،

آیت الله مصباح یزدی، آیت الله جنتی، آیت الله خزعلی، آیت الله مهدوی کنی، محسن و مرتضی رفیق دوست، حتی خود آیت الله امام سید روح الله خمینی و دیگران این طیف هم پیش از آنکه خالق «تزر و ولایت مطلقه فقیه» باشند، محصول قرائت ولایت فقیه از موضوع مذهب شیعه و موضوع اصل شیعی امامت هستند که تنوریسین‌هایی نظیر علی شریعتی، محمد تقی شریعتی، سید محمود طالقانی، مرتضی مطهری و دیگران این طیف - چندسالی قبل از به حکومت رسیدن ایشان - زمینه ساز آن بوده‌اند.

فراموش نکنیم که جریانی مثل سازمان مجاهدین خلق هم از بطن همان نهضت (مذهبی) آزادی مهدی‌بازرگان و کانون نشر حقایق اسلامی محمد تقی شریعتی متولد شده است و به دلیل همان ماهیت شیعه اکنون و در آستانه‌ی هزاره‌ی سوم - در روند تکامل فقه‌رایبی خود - به اصل خویش بازگشته، همان قرائت ولایت فقیه را نمایندگی می‌کنند. من در کتاب «زن در دولت خیال» نمونه‌های تجربی خود را از نگرش ولایت فقیه این امام زاده‌ی بی‌عمامه (یعنی مسعود رجوی) نشان داده‌ام که نیازی به تکرار نیست، چرا که حرف‌های مهم تری بر زمین مانده است.

در جمع بندی نهایی «طیف دوم» بارها به زبان گویای خودش صریحا، شفاها، کتبا و با تمام امکاناتی که در اختیار داشته است، به تعریف ویژه از موضوع رهبر، امام، چوپان و ولی فقیه پرداخته، هرگونه مردم سالاری را نفی کرده، دموکراسی را نافی تحقق آرمان‌های امامت شیعه - برای استمرار حکومت اسلامی - ارزیابی کرده است.

متأسفانه واقعیت این است که حرکتی که در ایران در اعتراض به کلیت اسلام حکومتی در حال تکوین است، اگر قرار باشد يك بار دیگر هم چون جنبش تنباکو، انقلاب مشروطه و شورش ۵۷ اسلامیزه شده، با این آلودگی رشد یابد، هیچ آینده‌ای برایش متصور نیست. جنبش در ایران تنها در صورتی به موفقیت خواهد انجامید که از اساس نافی هر دین، مسلک و مذهبی در حکومت باشد، بجز این تکرار چند صد باره‌ی تاریخ ایران است و الزاما دست‌آوردی بجز يك سلسله ناهمی‌ها و کج اندیشی‌ها و توهم پراکنی‌ها نخواهد داشت.

به همین دلیل مرز بین متعهدین به حاکمیت مردم و «پادشاهی جانشینان خدا» از میان «کفر و دین» نمی‌گذرد. این تقسیم بندی بین کسانی که در جبهه‌ی باصطلاح «اصلاح طلبی» درون ایران به مثلاً مبارزه برخاسته‌اند، الزاما به شکل لباس هم نیست. هستند مکلاهایی که از هر معممی «مشروع خواه» ترند و بر «اصالت امام» و موضوع «ولایت مطلقه فقیه» پای می‌فشارند. و لابد هستند معممین (ناشناخته‌ای!) که دست کم - به دلیل تجربیات حکومت اسلامی فعلی ایران - به این باور رسیده‌اند که دین باید از حکومت جدا باشد و دیگر نمی‌توان در قرن بیست و یکم، قانون اساسی يك کشور را با تعبیر «سفاخت» از انسان و الزاما نیازش به امام و ولی فقیه تفسیر کرد.

بنابراین تفکیک بین این افراد، تنها با شناخت نوع نگرش ایشان به موضوع جدایی دین از حکومت و حاکمیت مردمی قابل تعریف است و نه تفاوت‌هاشان در فرم و شکل لباس. به همین دلیل علی شریعتی، جلال آل احمد، عبدالکریم سروش، مسعود رجوی و خیلی‌های دیگر که مبلغ نوعی حکومت دینی هستند، در نهایت از هر «مشروع خواهی» مرتجع‌ترند و مثلا مهدی‌بازرگان (البته فقط در واپسین سال‌های عمرش) و دیگرانی که خواهان تفکیک نقش دین از حکومت هستند، از همراهان و یاران مردم در مبارزه برای استقرار مردم سالاری شناخته می‌شوند. به همین دلیل هم باید به مبارزات این دسته از ایرانیان با تمام کاستی‌هایی که ممکن

است به دلیل آلودگی‌های قبلی فکری داشته باشند، یاری رساند تا بتوانند زمینه ساز فاصله گرفتن از حکومت دینی و استقرار حکومتی مردم سالار و عرفی بشوند.

یک نقد فانتزی

همانگونه که در بخش پیشین کتاب نوشتیم، نگاهی هم به داستان کشف حجاب رضا شاهی و موضع گیری علماء می‌اندازیم، تا ببینیم چرا اینان نمی‌توانند از دستگاه اعتقادی خودشان عقب نشینی کرده، زمینه ساز ایجاد مردم سالاری و جامعه‌ای مدنی با فاکتور مشخص تحمل دگراندیشان شوند؟! به نظر من علت، خود مذهب شیعه است و نوع موضع گیری این مذهب در رابطه با آزادی حق انتخاب و دگراندیشی که این محدودیت‌ها را القاء می‌کند.

در این بخش به دوران دیگری از مبارزات همسوی تمام جناح‌های گوناگون رهبری شیعه می‌پردازم، تا رفتار ایشان را در سرفصل دیگری هم وارسیه باشم و نشان بدهم که ایشان (رهبری شیعه) همیشه و در همه‌ی شرایط - همسو و همراه با هم - به تکالیف مبرم واجب کفایی‌شان عمل کرده‌اند. درک نادرست ما هم از مکانیسم باورهای شیعی تغییری در واقعیت امر یعنی ماهیت عملکرد ایشان نمی‌دهد.

این بخش نقدی است فانتزی بر مقاله‌ای از حمید بصیرت منش به نام «روند کشف حجاب و واکنش روحانیان» که در مجله‌ی مهرگان سال هشتم، شماره ۱ بهار ۱۳۷۸ درج شده است.

«از آنجا که کشف حجاب، زیر پا گزاردن یکی از احکام مصرح قرآن کریم بود، بارزترین سیاست ضد اسلامی رضا شاه محسوب می‌شد. نحوه‌ی برخورد روحانیان با این سیاست، بخش مهمی از کارنامه‌ی عملکرد آنان (روحانیان) را در دوران سلطنت رضا شاه رقم می‌زند.» (۹۴)

در آغاز بگویم که مقاله حمید بصیرت منش، نه الزاما بیاتگر بخشی از تاریخ معاصر ایران از نقطه نظر رهبری سنتی شیعه که شیوه‌ای برای یارگیری از میان نیروهایی از متولیان مذهبی است که این روزها در توهمی ناشیانه از موضوع اصلاح طلبی به باورهای سنتی و ماه عسل‌های شیرین هماهنگ گذشته‌شان پشت کرده، در هوای رفرمیسیون اسلامی و قرائت‌های تازه‌ای از مبانی مذهب شیعه نفس می‌کشند.

حکم کلی «سیاست ضد اسلامی و خلاف احکام مصرح قرآن کریم رضا شاه» هم در باره‌ی کشف حجاب نوعی خط فاصل کشیدن میان این دو نیمه‌ی رهبری شیعه است. چرا که دوران رضا شاه سپری شده است و موضوعی به نام «کشف حجاب» فعلا دیگر موضوعیت ندارد. «خوشبختانه» در ایران امروز هم رابطه‌ی بین دین و حکومت - که در دوران رضا شاه به هم خورده بود - دوباره ترمیم شده، جامعه به همان شیوه‌ی شیرین دوران شاهان اسلام پناه قاجار تغییر شکل یافته است. با توجه به این موضع محکم کلیت رهبری حکومت اسلامی است که بصیرت منش چماق «تکفیر» را برمی‌دارد که: «نحوه‌ی برخورد روحانیان با این سیاست، بخش مهمی از کارنامه‌ی عملکرد آنان را در دوران سلطنت رضا شاه رقم می‌زند.» بعد هم با اشاره به چگونگی نحوه‌ی برخورد روحانیان با موضوع کشف حجاب، در واقع بر این نکته تاکید

می‌ورزد که روحانیان در دوران قاجار به این دلیل توانستند به پیروزی دست یافته، سیاست‌های رضا شاه را به شکست بکشانند، چرا که با اتفاق نظر و وحدت کلمه، همگی‌شان در شناخت «پاشنه‌ی آشیل» نفوذشان روی مردم متفق القول بودند. حالا هم به نفعشان است که اگر می‌خواهند حکومتشان برقرار و پایدار بماند، باز هم به همان شیوه‌ی مرضیه (لابد یعنی مورد رضایت دو طرف) با وحدت کلمه بر سر سیادتشان بر مردم و اعمال فشار بر مردم (همانند همان روزها) سیاست مشابهی در پیش گرفته، باهم همکاری و همدستی کنند و حالا که دیگر رضا شاهی در کار نیست تا چنین سیاست ضد اسلامی‌ای را اعمال کند، واجب کفایی (بل دینی) است که دوش به دوش هم نیروهاشان را هدر نداده، برای استمرار حکومتشان که یکی از اساسی‌ترین پایه‌های آن حجاب اجباری است «وحدت کلمه» را حفظ کنند.

«مخالفت روحانیون با کشف حجاب که از مهمترین خواست‌های «غرب‌گرایان» در کشور‌های اسلامی به شمار می‌آید، امری بدیهی به نظر می‌رسید.» (۹۴)

در این بخش هم «امر بدیهی مخالفت همه‌ی روحانیان» با کشف حجاب از نقطه نظر «ضدیت با غرب گرایی» عمده شده است. و نویسنده در ادامه‌ی کوششی برای ایجاد رعب و وحشت در دل جناح رقیب، باز هم به موضوع اساسی پارگیری از یاران دیرین نظر دارد و هیاهوهای این دوران ایشان را مثلاً در مورد جامعه‌ی مدنی، تساهل، تسامح و گفت و گوی فرهنگها «مهمترین خواست غرب‌گرایان (ملعون) در کشور‌های اسلامی» ارزیابی می‌کند. این تجدید خاطرات (از دوران شکوهمند همراهی و همکاری دو جناح رقیب) هم‌چنان ادامه پیدا می‌کند تا آنجا که:

«علما به عنوان سنگربانان شریعت همواره خود را موظف می‌دیدند که با طرح و تبلیغ این امر در سطح جامعه «برخورد شدید بکنند.» کشف حجاب با وجود تمامی توجیهاتی که در باره‌ی آن صورت گرفت از چنان حساسیتی برخوردار بود که «طیف‌های مختلف روحانیون» با اندیشه‌ها و عملکردهای متفاوت سیاسی در این قضیه «موضع‌گیری نسبتاً مشابهی» داشتند.» (۹۴)

به بیانی روشن‌تر نویسنده یا واسطه‌ی آشتی بین دو جناح رقیب بر این تئوری پای می‌فشارد که اگر در استمرار مبارزه با غرب گرایی رضا شاه به موفقیتی دست یافته‌اند، تنها به این دلیل بوده است که «در سطح جامعه برخورد شدیدی» کرده‌اند و اگر نیمه‌ی دوم توجه نکند و بخواهد فتیله‌ی «این برخوردهای شدید» را فقط کمی پائین بکشد، تداوم پیروزی‌ای از اساس برای هیچ کدام از دو جناح رفیق و رقیب متصور نیست، چرا که بخش مهمی از انرژی نیروهای دو طرف به جای «برخورد شدید در سطح جامعه» صرف این خواهد شد که به پر و پای هم بپیچند و ظاهراً هم که شده باهم دعوا کنند.

بعد هم نویسنده آش را رو کرده، با یادآوری دوران درخشان «کمون اولیه» همه‌ی علما را به عنوان سنگربانان شریعت يك کاسه کرده، با یادآوری «حساسیت شریاط» فعلی، ایشان را علیرغم اندیشه‌ها و عملکردهای متفاوت سیاسی‌شان به «موضع‌گیری نسبتاً مشابه» دعوت می‌کند. برای تکمیل زمینه‌های موفقیت این سیاست در آن دوران و الزاماً در این دوران هم مرحله به مرحله سنگرهای رقیب را فتح کرده، به پیشروی ادامه می‌دهد.

«در دوران رضا شاه در پی از بین رفتن «نظم حاکم بر رابطه‌ی دین و دولت» شعارهای غرب‌گرایانه برخلاف دوره‌ی قاجار از حمایت و پشتیبانی حکومت برخوردار شد.» (۹۴)

در رابطه با شعارهای غرب گرایانه باز هم خواهیم نوشت، اما اجازه بدهید در این بخش به دوران شاهان اسلام پناه قاجار نگاهی بیاندازم، تا ناراحتی نویسنده را از برهم خوردن رابطه‌ی سنتی دین و حکومت بهتر و آرسیده‌باشم.

اما این که چرا دوران سلسله‌ی حکومتگر قاجار به نوعی به اتویپا و مدینه‌ی فاضله‌ی رهبری شیعه بعد از دوران صدر اسلام تعبیر می‌شود، با هم نگاهی می‌کنیم به رابطه‌ی بین دین و حکومت در دوران طلایی حکومت شاهان قاجار:

دلارام مشهوری در کتاب «رگ تاك» با تکیه بر رابطه‌ی ویژه‌ی رهبری شیعه و شاهان اسلام پناه قاجار می‌نویسد: «... اگر تجدید دوران صفوی برای دستگاه حاکمیت قاجار ممکن نشد، حاکمیت مذهبی برآمده از بطن دستگاه حکومت صفوی، حکومتی مستقل در شهرها و روستاهای ایران برپا داشت، حتا تاریخ نویسانی که به وجود يك حکومت مذهبی مستقل در ایران این دوران باور ندارند، بر رشد نفوذ بیش از پیش «روحانیت» اعتراف کرده‌اند.» (۹۵) و همو از قول (سعید) نفیسی می‌نویسد: «سیاست مذهبی دوره‌ی صفویه چندان زیان آور نبود. (صفویان) هرگز به روحانیون سودجوی و آزارگر آن آزادی را ندادند که بر جان و مال مردم دست درازی کنند... قاجارها چون به سر کار آمدند، خود می‌دانستند که مردم ایران پادشاهی ایشان را مشروع و بحق نمی‌دانند، به همین جهت از آغاز روحانیون را پشتیبان خود ساخته بودند، بر مردم چیره کردند.» (۹۶)

و «اما در دوره‌ی قاجارها چون آزادی بی سرانجامی به گروه متشرعان دادند و دولت، ایشان را به پشتیبانی خود برای مقاصد سیاسی برگزید، آتش فتنه بالا گرفت. در اسناد آن زمان مطالب شگفت انگیز در این زمینه می‌توان یافت» (۹۷)

بنابراین رهبری شیعه با آن تجربه‌ی تاریخی این همه نزدیک، چاره‌ای جز همان رفتاری که در رابطه با تغییر و تحول در «شکل» جامعه که الزاما به تغییراتی در محتوای جامعه هم راه خواهد برد، ندارد. به همین دلیل با کشاندن جناح رقیب به گوشه‌ی رینگ و اعلام خطر جدی از برهم خوردن «رابطه‌ی دین و دولت» خط و نشان اصلی را کشیده، آینده‌ی ناروشنی را در برابر کلیت رهبری شیعه به نمایش می‌گذارد.

اما واقعیت چیست؟ روحانیت چه تصویری از «برهم خوردن رابطه‌ی دین و حکومت» دارد که به بهانه‌ی کشف حجاب رضا شاهی دوباره با علم کردن موضوعی که بیش از ۶۵ سال [تا زمان نوشتن مقاله‌ی بصیرت منش] از دورانش گذشته است، آن را به گروکشی از جناح رقیب بدل کرده است؟ به واقع حساسیت شرایط در رابطه با «سیاست فرهنگی غرب گرایان» چه چشم اندازی در برابر رهبری شیعه قرار داده است که رسماً و عملاً، حتا به بهانه‌ی تاریخ نگاری هم که شده، سخن از «موضع گیری‌های نسبتاً مشابه» و «شدید» کلیت رهبری شیعه برای استمرار «رابطه‌ی دین و حکومت» می‌راند؟!!

«با آغاز سلطنت رضا شاه تبلیغ در مورد «آزادی زنان» در «مطبوعات» ادامه یافت و به تدریج از صراحت بیشتری برخوردار شد. نویسندگان تجدد مآب در ابتدا چنین وانمود می‌کردند که تجددمایی، مانعی در مقابل دین نیست. چنین ادعایی را بعدها و حتا پس از رسمیت یافتن کشف حجاب، تعدادی از نثریات تکرار کردند. این امر ناشی از بیم حکومت از پذیرش انگ ضد اسلام و نیز واکنش مردمی (یا به قول طیف دومی‌ها گروه‌های فشار) به خصوص از ناحیه‌ی روحانیان (بود). (۹۴)

این بخش را اگر به ادبیات امروزی حاکم بر حکومت اسلامی در رابطه با جریان‌های این روزها در کشور می‌گذرد، ترجمه کنیم، چیزی خواهد شد با این مضمون و البته با واژه‌های آخوندی و حوزه‌ای:

[پس از دادگاه می‌کونوس و افتضاحی که در جهان به دلیل محکومیت سران جمهوری اسلامی به عنوان عاملان و آمران قتل‌ها و ترورهای رهبران کردها در رستوران می‌کونوس و در شهر برلین پیش آمد، از این که بخش «رهبری تجدد مآب» شیعه (یعنی طیف دوم) به کمک ما (یعنی طیف اول) آمد، ممنون و شاکریم، اما این ادا و اطوارها هم مرز مشخصی دارد و اینطور نیست که رهبری جناح رقیب با هر دلیل شرعی و عقلی‌ای!!] که برای ارتکاب چنین رفتاری دارد، تا بینهایت بتواند به این رفتارش ادامه داده، حتا رابطه‌ی سنتی دین و حکومت را که رضا شاه به هم زده بود (و ما ترمیمش کرده‌ایم) با «تجدد مآبی‌اش» دوباره مخدوش کند.

[مطبوعات جناح چپ هم حواسشان کاملا جمع باشد که ما خودمان (طیف اول) از اول این اجازه را به «مطبوعات» داده‌ایم تا ما را از چاه دادگاه می‌کونوس بیرون بکشند، اما نمی‌توانیم اجازه بدهیم که این طناب (یا عروه‌الوثقی) را که برای نجات جان کلیت حکومت اسلامی از چاه ویل دادگاه می‌کونوس و انزوای بین‌المللی بافته بودیم، به طناب دار طیف اول و حکومت اسلامی (البته ناگانه) تبدیل کنند.]

[نویسندگان تجدد مآب هم حواسشان جمع باشد که «آزادی زنان» و یا شعارهایی که «جمعیت تمدن نسوان» و کسانی نظیر مهرانگیز کار، شیرین عبادی، شهلا لاهیجی، و بقیه‌ی این ضعیفه‌ها می‌دهند، اولاً که تنها برای نجات ما از گرداب همان دادگاه لعنتی عنوان شده است، ثانياً نباید آقایان روحانیون را به اشتباه بیندازد که مثلاً آقایانی نظیر حجت الاسلام اشکوری در کنفرانس برلین تفاسیر دلخواهی از آیات ثابت و تفسیر ناشدنی قرآن در مورد زنان و حق و حقوقشان بدهند، یا با نشریات تجدد مآب خارج کشوری زنان مصاحبه کرده، تمام بافته‌های ما را در این بیست و چندسال برای ترمیم رابطه‌ی دین و حکومت پنبه کنند!!]

بعد هم لابد در نشست‌هایی که با حضور تمام سران دو طیف (از ریاست جمهوری تا رهبری و رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام و وزیر اطلاعات و امنیت و رئیس قوه‌ی قضائیه و تولیت آستان قدس رضوی و دیگران این دو طیف) تشکیل می‌شود، از این که محکم پشت دست اهالی طیف دوم زده، ایشان را فعلاً برای آب خنک خوری به زندان اوین فرستاده‌اند، اظهار رضایت کرده، با گروکشی از رهبری طیف دوم، بعضی‌ها را که بی‌خاصیت‌تر بودند، تیرئه کرده، اما «متوهمین طیف تجدد مآب» (مثلاً حضرت اکبر گنجی) را به دهسال و نه سال زندان و تبعید و انفصال از خدمات دولتی و مطبوعاتی محکوم کنند.

«تجددگرایان از نتاثر و سینما به عنوان ابزاری در جهت ترویج بی‌حجابی سود جستند. در ۱۷ تیرماه ۱۳۰۵ جمعیت تمدن نسوان درصدد برآمد که به بهانه‌ی ترویج معارف و بسط افکار و تهذیب اخلاق و ترقی زنان، نتاثری با عنوان تمدن نسوان به معرض نمایش بگذارد. در لوای این شعارها عادی سازی حضور زنان در مجالس و «سست کردن اعتقادات» آنان و بخصوص تحریک آنان به بی‌حجابی مورد نظر بود. به دنبال انتشار این خبر علمای سرشناس تهران (از جمله آیت الله سید حسن مدرس، آیت الله فیروز آبادی، سید محمد بهبهانی و میرزا هاشم آشتیانی) در نامه‌ای خطاب به رئیس الوزرا مستوفی الممالک خواستار جلوگیری از این نمایش شدند.» (۹۴)

این جا دیگر قضیه شکل ناموسی پیدا می‌کند و «تجدد گرایان، از نتاثر و سینما به عنوان ابزاری در جهت ترویج بی‌حجابی سود» می‌جویند و بر ما واضح و مبرهن است که از

همین ابزار و ابزارهای تکمیلی دیگر «در جهت ترویج حجاب برتر» سود بجویم. و صد البته رهبری و روحانیت شیعه شخصا به طور جدی منافع و پیروزی‌های بلند مدت حکومت اسلامی را در نظر دارند، به همین جهت هم وقت خودشان را حرام پیروزی‌های موقتی و لحظه‌ای نمی‌کنند و حالا که خود در قدرتند، واجب شرعی (بل کفایی) می‌دانند که برای محکم کردن پایه‌های قدرت حکومتگران دو طیف، از تئاتر، سینما، سخنرانی، کتابخانه، کنسرت، مجالس جشن و شادمانی، روزنامه، مجله، رادیو، تلویزیون، گاز اشک‌آور، باتوم برقی و دیگر اسباب «تجدد مآبی» در کنار جلسات روضه، تعزیه، سفره، منبر، سفارت، حزب الله، تورهای آموزشی نظامی، مسجد، تکیه و... یعنی با استفاده‌ی شایان از سنت‌های قدیمه و جدیده در تحکیم پایه‌های قدرت خودشان استفاده کنند، اما این‌ها همه به این دلیل است که سیاست را «کشتی بانی» دیگر آمده است و استفاده از هر وسیله‌ای - هرچقدر هم که غرب گرا و «تجدد مآب» و استکباری باشد - اساسا اشکالی ندارد. اشکالات فقط مربوط به دورانی بود که رابطه‌ی بین دین و حکومت «کمی» نامیزان و غیرمتعارف شده بود و...

«تبلیغات در مورد آزادی زنان به تدریج از صراحت بیشتری برخوردار گردید و در برخی از نشریات در این زمینه اشاره‌هایی می‌شد. در سال ۱۳۰۶ در «روزنامه‌ی حبل‌المتین» دلایلی بر وجوب (واجب بودن) رفع حجاب درج شد. حمایت دربار از کشف حجاب موجب تشویق غرب گرایان می‌شد.» (۹۴)

آنچه در این یادآوری‌ها تاکید می‌شود، رابطه‌ی مشخص «مطبوعات، تشویق غرب گرایان، تبلیغات و صراحت» در رابطه با طرح کشف حجاب، در ضمن مقایسه‌ای تطبیقی با «طیف دوم» این دوره و زمانه است، به این مفهوم که:

[حالا که «مطبوعات تجددمآب» در حکومت اسلامی با «صراحت» به «تبلیغات» و «تشویق غرب گرایان» مشغولند، باید حواسشان را کاملا جمع کنند، به چند دلیل:

[در دوران رضا خان قلدر (که به قول سید روح الله خمینی: هرچه ما می‌کشیم از دست این پدر و پسر است) رهبری شیعه در موضع حکومت اسلامی قرار نداشت. شاه کس دیگری بود. به همین دلیل هم «دربار (با بی‌حیایی) از کشف حجاب حمایت» می‌کرد. طیف دوم هم باید توجه داشته باشد که درست است که ما در زمان رضا شاه قدرتی داشتیم، اما کلیت ارتش و قوای نظامی و انتظامی و سپاه پاسداران و وزارت اطلاعات و امنیت و دادگاه‌های انقلاب و دادگاه‌های روحانیت و دادگاه‌های نظامی و دادگاه‌های مطبوعات و بنیاد مستضعفان و دیگر ارکان حکومتی در بستر اختیار رضا شاه بود. اما در این دوران و تحت توجهات عالی‌هی ولی عصر و نایب برحق ایشان مقام معظم رهبری حضرت امام خامنه‌ای (مد ذله) اوضاع کلا فرق کرده است و ما برای استمرار حکومت اسلامی که برای شما طیف دومی‌ها هم خیلی خوب است و اگر حواستان جمع نباشد شما هم با ما «کن فیکون» می‌شوید، کلی زحمت کشیده‌ایم و عرق ریخته‌ایم. مثلا وقتی مجبور بوده‌ایم کسانی را اعدام کنیم و این محکومان و ملعونان قلدر بوده‌اند، به چند نفر نیروی ویژه نیاز داشته‌ایم که ایشان را تا میدان تیر بکشانیم، یا روی تخت تعزیر بخوابانیم. بنابراین عنایت می‌فرمایید که ما هم برای استقرار و استمرار حکومت اسلامی در «میهن اسلامی ایران» کلی خون دل خورده‌ایم. حتما مجبور بوده‌ایم از ترس شما «بیک درصدهای بی‌حیا» یواشکی حساب‌های بانکی‌مان را چند ده رقمی کنیم، و نتوانیم به راحتی با شرکت‌هایی که در غرب راه انداخته‌ایم، تلفنی و اینترنتی و فاکسی ارتباط داشته باشیم. اما متاسفانه شمایان بدون توجه به حساسیت دوران و «الزامات مرحله‌ای انقلاب» در «توهم مطبوعات و تبلیغات» پا در جایای

غرب می‌گذارید و در سرفصل‌های مختلف می‌ما را می‌گیرید و ما را کلی از کارهای اساسی‌مان تحت توجهات حضرت ولی عصر باز می‌دارید.

[شاید هم خیال می‌کنید که «ام القرای اسلامی ایران» بلانسبت شبیه کشور استکباری آلمان است که بتوان می‌چ صدر اعظمش (هلموت کهل) را بعد از ۱۶ سال خون دل خوردن گرفت و برای چند برگ اسکناس ناقابل پشت سبز (یا مثلا چند قتل زنجیره‌ای) به دادگاه و مطبوعاتش کشاند و آبروی حضرت عیسی (سلام الله علیه) را پیش سر و همسر برد!؟]

«تبلیغات غرب گریان به سود بی‌حجابی موجب شد که برخی از علما به دفاع از «حکم اسلامی حجاب» بپردازند. از جمله آثاری که در سال‌های اول حکومت رضاشاه نگاشته شدند، باید از رساله‌ی «وسیله العفایف» یا «طومار عفت» یاد کرد که در ابتدای سال ۱۳۰۷ در رشت منتشر شد.

«نویسنده‌ی این رساله حاج شیخ یوسف نجفی جیلانی، وجوب حجاب را مورد تاکید قرار داد و علاوه بر ادله‌ی شرعی به سخنان دانشمندان غربی مخالف فساد و بی‌بند و باری استناد جست و مخصوصا نوشت:

«نگارنده با این که اهل حل و عقد نیستم و چندان مرجعیتی ندارم، اگر در هفته سه یا چهار قضیه در محضر (ال) احقر طرح شود، دو قسمت آن راجع به نوامیس و اعراض و رفتن شرف و ریختن آبروی مسلمین خواهد بود. اگر مامون از ... بودم و یا ماذون از شرع انور و یا (وزارت) معارف اجازه نشر می‌داد، آن وقت مفاسد امروزه را که از ... حالیه تولید شده، می‌گفتم و می‌نوشتم، تا خواننده بداند و بفهمد که چه معایب و مفاسد شرم‌آور از «همین اندازه آزادی نسوان» به ظهور و بروز آمده که (البته) نه ایران، بلکه اسلام را ننگین و سر به زیر نموده (است).» (نقطه چین‌ها از بصیرت‌منش است)» (۹۴)

متاسفانه وزارت معارف رضا شاه اجازه‌ی نشر این گونه مسائل را در رابطه با نوامیس مسلمین نمی‌دهد (یا نداده است) که شیخ ناموس پرست ما بتواند می‌چ وزارت معارف رضا خان کافر را گرفته، مفاسد شرم‌آوری را که از «همین اندازه آزادی نسوان» (و الزاما اصلاح طلبی) به ظهور و بروز آمده و اسلام را سر بزیر کرده، افشا نماید!

در این مرحله‌ی حساس تاریخ‌نگاری، نویسنده عصبانی می‌شود و چون متاسفانه در همین تهران و در جو مسموم اصلاح طلبی ناشی از اشتباه محاسبه‌ی طیف دوم تنفس می‌کند، نفسش بند می‌آید و با رو کردن چند سند تاریخی «ادله‌ی شرعی» و «سخنان دانشمندان غربی مخالف فساد و بی‌بند و باری» به اشکالات ناموسی‌ای که در اثر «همین اندازه آزادی نسوان» دامنگیر «متقیان حاکم» بر کشور شده، یک باره آب پاک‌ی را روی دست همه‌ی اصلاح طلبان، غرب گریان، مطبوعات‌چی‌های متوهم و همه‌ی طیف دومی‌ها(ی نمک به‌حرام) می‌ریزد و برای محکم کاری با رو کردن چند آس ناموسی که در محضر «حاج شیخ یوسف نجفی جیلانی» حل و فصل شده است و همه‌ی آن‌ها هم مربوط به نوامیس مسلمین بوده است، و حضرت شیخ، ماذون از ذکر آن‌هاست، این جنایات ناموسی را تنها نتیجه‌ی اعمال خلاف عفت طیف دوم (ببخشید رضا شاه) ارزیابی می‌کند و محکم توی دهان طیف دوم که حساسیت شرایط را درک نمی‌کند، می‌کوبد تا انتقام بالا رفتن فشار خونس را از ابواب اصلاح طلبی و اصلاح طلبان بگیرد!

به نظر نویسنده این جنایات ناموسی اکثرا در اثر اصلاح طلبی و رفرمیزاسیون باند تبه کار طیف دوم به بروز آمده و همه‌ی این مفاسد و معایب شرم‌آور ناشی از تجدد طلبی و غرب گرایی این طیف است، که نتیجه‌اش هم همین اندازه آزادی نسوان (زنان) و مردانی است که ناجوانمردانه به اسلام پشت کرده، تحت تاثیر جو «غرب گرایی» مشتکی «مطبوعات‌چی» مزدور

در اساس و بدیهیات اسلام در رابطه با آزادی، انتخابات، آزادی زنان، حقوق زنان، کارگران، تمدن، تجدد، آزادی دگراندیشان و غیره شك کرده‌اند، یا مثلا در رابطه با اصول اساسی اسلام حکومتی یعنی ولایت مطلقه ی فقیه به اما و اگر پرداخته‌اند.

بعد هم با الهام از فتوای سید روح الله خمینی در رابطه با دگراندیشانی نظیر زردشتیان و مجوسان و ابواب این «فرقه» اصلاح طلبان را هم مرتد فکری و ذهنی اعلام می‌کند که:

[جهاد با فرقه‌ی اصلاح طلبی واجب است، با شرط که خفقان بگیرند و دیگر در کارها فضولی نکنند و با زنان طیف اول (العیاذ بالله) زنا نکنند و چارپای سواری ایشان با چهار چرخ سواری طیف اول فرق کند، و طیف دوم ماشینش را یکوری سوار شود و دوپایش را بر يك طرف چهارچرخ بزند!! و اگر طیف اول را دید که پیاده است و ماشینش خدای ناکرده دست دوم یا مثلا پنجر است، پیاده شود و ماشینش را درست در اختیار طیف اول بگذارد و سقف خانه‌هاشان کوتاه‌تر از سقف خانه‌های «طیف اول» باشد و لباسشان با طیف اول حتما فرق داشته باشد و روی لباسشان وصله‌ای بچسباند که ایشان را از طیف اول مشخص کند و در سخنرانی‌ها به جای صلوات فرستادن دست نزنند. احتیاطا خودشان هم تا قیامت دنبال رهنمودهای داهیه‌ای طیف اول با سر بدون و بدانند که تنها در کنف حمایت طیف اول است که به بهشت برین سرازیر خواهند شد، والا که تا قیامت در سرمای زمهریر اتاق انتظار پشت دروازه‌های بهشت منتظر خواهند ماند و خسر الدنیا و الآخرت خواهند شد، و تنها راه نجاتشان این است که دوباره به دامان مبارک رهبر و رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام برگردند و از سرنوشت انشاهای دبستانی پرزیدنت خامی و از شخص این شخصیت عالی‌قدر اسلامی درس عبرت بگیرند... و برو... تا فرزنداد!!!]

و درست ۱۴۰۰ سال پیش از این عمرین خطاب دومین خلیفه‌ی مسلمین و جانشین پیامبر در یکی از همین نوع افاضاتش و البته در باره‌ی دگراندیشان فرمود: «... در صدد گمراه کردن مسلمانی یا اعراض به جان و مال او برنمایند، دشمنان اسلام یا جاسوسان را یاری ندهند. ذمی‌ها باید لباس مخصوص بپوشند که با مسلمانان تفاوت داشته باشد و خانه‌ی ذمی نباید مشرف بر خانه‌ی مسلمانان باشد، در کلیساها ناقوس نزنند، کتاب‌های خود را با صدای بلند در حضور مسلمانان نخوانند، در ملاء عام شراب نخورند، و خوگ‌های خود را جلو مردم نیاورند، بر اسب سوار نشوند، و اسلحه بر ندارند...» (۹۸)

و سید روح‌الله خمینی در همین رابطه نوشت: «مجوسان کتابی داشته‌اند بنام پازند که آن‌را سوخته‌اند و پیغمبری داشته‌اند زردشت نام که او را کشته‌اند و جهاد با این «فرقه» واجب است تا مسلمان شوند یا جزیه قبول کنند با شرایط، و از جمله‌ی این شرایط این است که با زنان مسلمان زنا نکنند و کفار را بر اسرار مسلمانان واقف نسازند و چارپای سواری ایشان غیر از چارپای سواری مسلمانان باشد و بر آن چارپا نیز یکطرفه سوار شوند، یعنی هر دوپای خود را بر يك جانب بزنند.» (۹۹)

اما «شیخ یوسف نجفی جیلانی... (که حالا دیگر حسابی داغ کرده بود) درباره رونق بی‌عفتی که به نظر او از مدارس ابتدایی آغاز شده بود، نوشت: «با صدای رسا که صفحه‌ی ایران را پر کند می‌گویم: ای پدران! ای مادران! دخترهایتان را (فقط دخترهاتان را) در حال کوچکی پاکدامنی و عفت بیاموزید، و آنها را سر برهنه و با بداخلاقی و با فرم شهوت خیز به مدرسه‌ای که نمی‌دانید موسس آن کیست، نفرستید و به مدرسه هم که فرستادید، تا معلمات (آموزگاران زن) را اختیار نموده و حقایق آنها را نسنجیده و دیانت آنها را احراز نکرده‌اید، اطفالتان را به دست ایشان مسپارید،» (۹۴)

البته من زیاد دوست ندارم با شیخ یوسف نجفی جیلانی محضردار سرشاخ بشوم و بنویسم که: [مگر بداخلاقی و فرم شهوت خیز فقط زنانه است؟ یا مثلا فقط دخترانه است؟! و مگر نمی‌شود که (استغفراللاهِ) پسران و مردان مسلمان «تجدد مآب» هم با تقلید از مایکل جکسون ملعون، زیر شلواری‌شان را روی شلوارشان ببوشند و با فرم «شهوت خیز» تردد کنند و برای «نسوان و معلمات» مساله‌ی شرعی ایجاد کنند و کار این «جماعت نسوان» را الزاما به غسل کردن بکشانند؟ هیهات که این شیوخ از درد ما «جماعت نسوان» خبر ندارند و فقط کشک خودشان را می‌سابند!!]

بگذریم!

نویسنده در ادامه برای محکم کاری یگ فهرست طولانی از رسالاتی را که متولیان اسلام حکومتی در شرح «محسنات حجاب» و «سنیات مدرسه رفتن دختران» و باسواد شدنشان یگ دل و یگ زبان نوشته‌اند، به دست می‌دهد و اضافه می‌کند که حتما رسالات دیگری هم در دم بی‌حجابی و مدرسه رفتن جماعت نسوان از سوی علمای اعلام «تولید» شده است، اما نویسنده از ذکر نام آن تولیدات و نویسندگانشان فقط برای طولانی نشدن بحث خودداری می‌کند. بعد هم احتیاطا اعلام می‌کند که تهیه‌ی فهرست دقیق‌تر مستلزم تحقیقات بیشتری در این زمینه‌ی ناموسی و نسوانی است. فقط نام هشت «تولید» پراهمیت این علمای اعلام را برای خالی نبودن عریضه پشت سرهم ردیف می‌کند، تا هم دست مریزادی به علما گفته باشد، هم ضرب شستی به طیف دوم نشان داده باشد!!

«یکی از راه‌های ترویج و عادی‌سازی بی‌حجابی، آزاد گذاردن اقلیت‌های مذهبی بود که با حمایت نظمی انجام می‌گرفت و آنان اجازه داشتند آزادانه لباس بپوشند. در این زمینه اعتراضاتی از جانب علما صورت می‌گرفت، از جمله مطابق گزارش نظمی‌های مازندران در خردادماه سال ۱۳۰۹ رفت و آمد یگ زن بی‌حجاب کلیمی در معابر مورد اعتراض علما واقع شد، اما حکومت مازندران از عمل این زن پشتیبانی کرد و اعتراض علما را وارد ندانست.» (۹۴)

من اتفاقا داستان این زن کلیمی و گزارش بی‌حجابی او را در اسناد منتشر شده‌ی مرکز اسناد ایران پیدا کردم و برای این که بتوانم مقایسه‌ای تطبیقی بین نظرات دولت وقت و حکومت اسلامی فعلی حاکم بر ایران به دست بدهم، به نقل آن می‌پردازم که خالی از لطف نیست.

در گزارشی از رئیس نظمی‌های مازندران به حکومت مازندران (احتمالا تحت تأثیر گزارش علماء) در تاریخ خرداد ماه ۱۳۰۹ خورشیدی آمده است: «... در اطراف زنی که بی‌حجاب در معابر مشاهده شده و جمعی از آقایان علماء هم در یگ ورقه، جلوگیری (از) این موضوع را از نظمی‌ه تقاضا نموده‌اند، لذا به شعبه‌ی پلیس دستور داده شد که تحقیقات نموده... راپرت داده است که اسم ضعیفه «آنا» مشهور به نصرت کلیمی معروفه و قبلا در منزل خانم بالای معروفه می‌باشد. راپورتا معروف و در این خصوص کسب تکلیف می‌نماید.» (۱۰۰)

حکومت مازندران هم در همین رابطه به اداره‌ی نظمی‌ه پاسخ می‌دهد: «... آقای رئیس پلیس تصور می‌کنم که با تمام دقت و مراقبتی که امروز نظمی‌ه در هر کجا دارد، محتاج به تذکر آقایان علماء نباشد. ممکن است (که) فقط یگ نظر را رعایت نماید، ولی نظمی‌ه مامور است که تمام ملاحظات را رعایت کند. مذهب، سیاست، اخلاق و غیره که ابدا فروگذار نشده و نمی‌شود. ضعیفه‌ی کلیمی که در کشف حجاب آزاد است. هرکجا هم می‌رود برای دخول او به یگ خانه قانونا ممانعتی نبوده و نیست و قانون هم معاشرت هیچ زن مسلمه را با غیرمسلمه منع نمی‌کند. به رئیس پلیس مخصوصا لازم است تذکر داده شود (که) این مسائل کمتر روی کاغذ بیاید بهتر است، زیرا دولت، امروزه اداره‌ی نظمی‌ه تشکیل داده که با پلیس و گزرمه‌ی سابق خیلی فرق دارد.

و چنانچه آقای یاور ساری اصلانی رئیس محترم مازندران بهتر مطلع هستند، از نظمیۀ انتظارات دیگری هست. این مسائل و ردیف آن قابل ذکر نیست و ایرانی‌ها در هر مذهبی که باشند، چون قانون اساسی (و) مجلس شورای ملی هیچ تبعیضی در حقوق آن‌ها قائل نشده، نظمیۀ نباید به اسم کلیمی و مسلمان با این اظهارات دیگران که شاید بی‌اطلاع بوده یا غرضی داشته باشند، شرکت نموده و خلاف نظم یا سوء اخلاق از هرکس بروز نماید، باید بر طبق قانون جلوگیری نماید. از این راپرت نه خلاف نظم و نه سوء اخلاقی در شهر (استنباط) نشد.» (۱۰۱)

باید گفت که خیلی از کسانی که در دوران رضا شاه به نوعی کارمند دولت بوده‌اند، متأسفانه از تاثیر نفوذ ملایان برکنار نمانده‌اند. به همین دلیل هم دولت - بجز نبرد با عقب ماندگی جامعه و پاسداران این جهل و واپس گرایی - مجبور بوده است که افراد خودش را هم به نوعی تربیت کرده، حقوق همه‌ی ملت را، فارغ از هر دین و باوری تا جایی که کاری خلاف قانون نکرده‌اند، گوشزد نماید.

در بخش دیگری از مقاله، حمید بصیرت منش به دلیل زخمی که از جناح اصلاح طلبان دارد، برای محکم کاری و دو قبضه کردن خیانت و جنایت علمایی که در مجالس بی‌حجابی شرکت می‌کردند، می‌نویسد:

«نمی‌توان انکار کرد که در میان روحانیون، کسانی در مجالس بی‌حجابی شرکت (می) کردند، ولی تعدادشان اندک بود. همچنین درستی اسناد به جا مانده از این واقعه، مبنی بر حضور تعدادی از روحانیون در این‌گونه مجالس و مراسم مورد تردید و بعضاً خلاف واقع است و حتا در بعضی موارد نسبت به افرادی بزرگ نمایی شده است.» (۹۴)

با این تحقیقات تاریخی لابد نویسنده می‌خواهد بگوید که:

[البته در آن دوران بودند روحانیونی که با ترقی و تجدد، موافق بودند، اما تعدادشان خیلی کم بود و اصلاً حضور فعال خیلی از اصلاح طلبان معمم در آن دوران «مورد تردید و بعضاً خلاف واقع» است و نسبت به این‌گونه اصلاح طلبان «بزرگ نمایی» شده است، درست مثل حالا که نسبت به کمیت اصلاح طلبان و حتا کیفیت ایشان بزرگ نمایی می‌شود و ایشان همه شان با يك «پخ» فوراً سرچاششان می‌نشینند و جیکشان هم در نمی‌آید و تازه از زندان اوین هم بیانیۀ صادر می‌کنند که: «زندان اوین (همچین) جای بدی هم نیست.» یا مثلاً «از اوین نترسیم!» بعد هم با بلند کردن تازیانه‌ی شرعی، رهبر و بنیانگذار جمهوری اسلامی حضرت امام خمینی (رحمته الله علیه) به همه‌ی ایشان تکلیف می‌کند که ماست‌ها را کیسه کنند والا که مثلاً «حاج علی فلاحیان» وزیر اسبق وزارت اطلاعات و امنیت حکومت اسلامی را که به عنوان آمر قتل‌های رستوران می‌کونوس تحت تعقیب پلیس بین‌المللی است، رئیس جمهور می‌کنیم تا معنی قدرت يك دست علماء را دریابید! آن وقت خود دانید و خداتان و این رئیس جمهور عصر اصلاح طلبی!

«امام خمینی (ره) نیز به جنبه‌ی دیگری از این موضوع اشاره کرده‌اند: [برای شرکت در مجالس جشن بی‌حجابی] پیش علمای شهرها می‌رفتند [و] می‌گفتند [شرکت کنید] هرکدام ضعیف بودند و ضعیف القلب بودند، شرکت می‌کردند و هرکدام قوی بودند [شرکت] نمی‌کردند.» [در این بخش پراگماتر گذاری‌ها همه از بصیرت منش است] (۹۴)

[خوشبختانه، امام خمینی (رحمته الله علیه) هم ماهیت همه‌ی اصلاح طلبان را به خوبی می‌شناخته است و این شما متوهمین هستید که ضعیف و ضعیف‌القلبید و ما که قوی هستیم، به خوبی می‌دانیم که «چه باید کرد؟!» و به ضعفای نیامده است که در کار اقویا دخالت کنند و برای خود ایشان، اصلاح‌تر و احسن‌تر است که درست مثل همان ۱۸ سال اول حکومت درخشان

جمهوری اسلامی به زیر عبای امام و جانشین ایشان (مدله) و رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام (زحمته الله علیه) بشتابند و دست از این شوخی‌های بیمزه بردارند و خودشان را بیخود لوس نکنند و اینقدر نمک نریزند که حاجی ده نمکی «با نمک» را خدمتشان خواهیم فرستاد.]
بعد هم نویسنده برای اثبات نظریات ناقد در رابطه با موضوع اصلاح طلبی از سید محمود طالقانی نمونه می‌آورد که:

«در زندگی نامه‌ی سید محمود طالقانی نیز آمده (است) که در سال ۱۳۱۸ به علت درگیری با پاسبانی که به اجبار، قصد برداشتن چادر زنی را داشت، به زندان افتاد.» (۹۴)
شاید بصیرت منش تلویحا می‌خواهد بگوید که: سید محمود طالقانی هم از عناصر تشکیلاتی و عملیاتی حاضر در صحنه‌ی مبارزه با بی‌حجابی بود و چون در آن زمان بسیار جوان بود (لابد) در نقش طلبه‌هایی که زنان بی‌حجاب را کتک می‌زدند و به ایشان فحاشی می‌کردند و الزاما با «نظمیه» رضاشاهی درگیر می‌شدند، مبارزه‌اش را پی می‌گرفت، و لابد این مبارزه تا سرفصل به حکومت رسیدن طیف اول ادامه داشت و ایشان «یعنی حضرت مجاهد نستوه آیت‌الله سید محمود طالقانی» برای اینکه یادی هم از علمای مشروعه خواه صدر مشروطیت یعنی مجلس اول بعد از انقلاب مشروطه کرده باشد، به تاسی ایشان در عوض مبل‌های راحت مجلس سنای شاهنشاهی روی زمین می‌نشست، تا اصالت «ضد غرب گرایی» و ضد تمدن و تجددش را در دوران به پیروزی رسیدن حکومت اسلامی به اثبات برساند.

از افرادی که همسنگر با سید محمود طالقانی در نقش مبارزه با «تجددگرایی» به صحنه‌ی مبارزه با کشف حجاب رضا شاهی آمده بودند، چند نمونه هم در اسناد محرمانه‌ی کشف حجاب مرکز اسناد ایران یاد شده است که در ایران تحت حاکمیت رهبری شیعه به چاپ رسیده است. نقل این اسناد در این بخش این نقد فانتزی خالی از لطف نیست.

مسعود قانع استاندار اصفهان در گزارشی به حکومت اصفهان در ۶ اردیبهشت ماه ۱۳۱۵ می‌نویسد: «... از قریه‌ی میرآباد کرون، ملکی این بنده اطلاع می‌دهند (که) سید حسین و میرزا حسن میرعلایی نسبت به کشف حجاب مخالفت ورزیده و مخالف آسایش اهالی و نظم آبادی رفتار می‌نمایند، حنا درب حمام زنانه رفته و فحاشی نموده‌اند...» (۱۰۲)

در روستای هریس از آذربایجان، کفیل ستاد ارتش سرلشکر ضرغامی به وزارت خارجه می‌نویسد: «... چندی قبل پزشک بهداری «آلان براغوش» به لشکر مزبور شکایت نموده بود که... (ملایان) به مشارالیه هجوم و با چوب او را زده، خادمه‌ی او را هم مجروح نموده‌اند... اقلا پانصد خانوار هریس دارای ۸ نفر معمم بی‌سواد از قبیل روضه خوان و غیره می‌باشند...» (۱۰۳)

در گزارش دیگری که کفیل فرمانداری یزد برای وزارت کشور در تاریخ ۲۰ آذر ۱۳۲۰ نوشته، آمده است: «... از مفاد دادخواست تقدیمی چنین استنباط می‌شود که منظور برگرداندن حجاب است و مثل ادوار گذشته، زنان در کوچه‌ها و معابر عمومی با چادرهای مشکی و چادر شب‌های الوان و نقاب حرکت نمایند و زنان بی‌حجاب را مورد تمسخر و لعن و استهزاء قرار داده، خرده خرده وضعیت سابق را تجدید و حجاب را تعمیم دهند و تصدیق می‌فرمایید که این رویه برخلاف تمدن و شئون امروز (آن روز) کشور است. تصور می‌رود که دادخواست تقدیمی به قلم یکی از روضه خوان‌های سابق باشد که به زبان زنان یزد نوشته است...» (۱۰۴)

از سوی دیگر بصیرت منش در ادامه‌ی افشاگری‌هایش، همچنین برای تاکید بر لزوم تشدید عملیات بر علیه طیف دوم، در بخشی از مطلبش تحت عنوان «تشدید عملیات» ادامه‌ی

رفتار «مخالف احکام مصرحه‌ی قران کریم» رضاشاه را چنین مثال می‌آورد: «با آغاز سال ۱۳۱۴ روند فعالیت دولت برای کشف حجاب به اوج رسید. به گفته‌ی یکی از زنان «تجددمآب» این دوره، پس از تعطیلات نوروز ۳۰ تن از بانوان طی یک برنامه‌ی هماهنگ، بدون چادر در خیابان‌های تهران حضور یافتند. اینان از حمایت کامل دولت برخوردار بودند. (۹۴)

درست مثل همین حالا که خیلی از طیف دومی‌های «تجددمآب» معلوم نیست با حمایت چه کسانی در کنفرانس برلین، رقص خارج کشوری‌ها را تماشا می‌کنند و غیرت اسلامی‌شان اصلا به جوش نمی‌آید تا در کشور استکباری آلمان «توی دهن» آن دولت و ملت بزنند. فقط یکی‌شان مثل اکبر گنجی، البته به دلیل شناخت مکانیسم حاکم بر نظام حکومت اسلامی، از ترس، تمارض می‌کند و در جلسه جز زمان سخنرانی حضور نمی‌یابد. یکی‌شان هم سالن را ترک کرده، اما یکی دوتاشان می‌تمرگند و این اقتضاحات عصر اصلاح‌طلبی و کشف حجاب را توامان تماشا می‌کنند، تا کی تب «اپوزیسیون برانداز» عرق کند. ...

«در فروردین ماه سال ۱۳۱۴ مطابق طرح عملی اصغر حکمت در مجلس جشنی در یکی از مدارس شیراز، دختران به صف ایستاده، پس از خواندن دکلمه و سرود، به ورزش ژیمناستیک مشغول شدند. به طوری که گفته شده، دوتن از روحانیون شیراز، محمدعلی حکیم و میرزا صدرالدین محلاتی در اعتراض به این اقدام مجلس مذکور را ترک گفتند و پس از آن سید حسام‌الدین فال اسیری از روحانیون سرشناس شیراز در یک سخنرانی به این اقدام اعتراض نمود که به دنبال آن دستگیر و تبعید شد.» (۹۴)

درست مثل همین برلین لعنتی که عده‌ای از علمای طیف دوم در مجلس جشن و سرور طیف دوم شرکت کردند و طیف اول مجبور شد آنانی را که جلسه را ترک کرده بودند - برعکس دولت رضا شاه - دستگیر و ایضا تبعید کند.

«پس از اطلاع از موافقت شاه با برنامه‌های بی‌حجابی، آیت‌الله قمی ضمن نطقی گریست و گفت: «اسلام، فدایی می‌خواهد و بر مردم است که قیام کنند و من حاضرم فدا بشوم.» به دنبال سخنان وی علما و اصناف مشهد با مخابره‌ی تلگراف‌هایی مراتب خشم و انزجار خود را از این اقدام ضداسلامی ابراز داشتند.» (۹۴)

و «سرانجام آیت‌الله قمی پس از مشورت با تعدادی از رجال و روحانیون تصمیم گرفت که برای جلوگیری از کشف حجاب و استعمال کلاه شاپو به تهران مسافرت کند و با رضا شاه گفت‌وگو نماید. این سفر در تاریخ ۹ تیرماه ۱۳۱۴ انجام گرفت. در اهمیت سفر آیت‌الله قمی باید خاطرنشان کرد که وی از جمله علمایی بود که در هنگام سفرهای شاه به مشهد به استقبال او نمی‌رفت.» (۹۴)

معنی این حرف تنها می‌تواند این باشد که دیگر علمای شیعه در هنگام سفرهای شاه به مشهد و جاهای دیگر به استقبال شاه می‌رفته‌اند و از ایشان استقبال به عمل می‌آورده‌اند و برای طول عمر شاه اسلامپناه دعا می‌کرده‌اند و چشم دشمنان شاه را کور می‌خواسته‌اند و ...

«به هر حال تبعید آیت‌الله قمی به عتبات، هتک حرمت زعیم حوزه‌ی علمیه‌ی قم، محبوس و تبعید کردن بسیاری از علما، توانی بود که روحانیون حنا پیش از رسمیت یافتن کشف حجاب پرداختند.» (۹۴)

و به هر حال تبعید و زندانی کردن و تحت فشار گذاشتن طیف دوم هم توانی است که ایشان به دلیل عدم درک وضعیت ویژه‌ی کلیت اسلام در حکومت می‌پردازند و انشالله که ماه عسل‌های قبلی در هنگام تاسیس جمهوری اسلامی - همانند سال‌ها قبل از انقلاب شکوهمند اسلامی و اوایل آن دوران - تجدید شود و این علما از این که بیشتر از این زیر دم مردم، مطبوعات‌چی‌ها،

تجددمآب‌ها، غربزده‌ها و قرتی‌ها آتش‌کنند، پشیمان خواهند شد و تمام هم و غمشان را با همان شیوه‌ی مرضیه‌ی طیف اول به حمایت از ریاست‌جمهور طیف اول می‌گذارند، بعد هم زبانشان را گاز می‌گیرند و دیگر فضولی نمی‌کنند که فضولی موقوف! جیزه! ماموریت تمام شد!

فهرست اسناد

- ۱ - خائنی که از نو باید شناخت، دکتر علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی، ص ۴
- ۲ - همانجا صص ۵ و ۶
- ۳ - همانجا، ص ۴
- ۴ - شیعه‌گری و ترقی خواهی، مهدی قاسمی، ص ۱۰۴
- ۵ - همانجا، ص ۱۱
- ۶ - خائنی که از نو باید شناخت، ص ۴۳
- ۷ - همانجا، ص ۱۱ تا ۱۲
- ۸ - امت و امامت، علی شریعتی، ص ۵۹۲، به نقل از ملاحظاتی در تاریخ ایران، ص ۱۲۸
- ۹ - امت و امامت، علی شریعتی، مجموعه آثار، صص ۴۰۲ تا ۴۰۳
- ۱۰ - به نقل از شیعه‌گری و ترقی‌خواهی، ص ۱۲
- ۱۱ - تاریخ اجتماعی ایران، مرتضی راوندی، جلد دوم، صص ۱۶۲ تا ۱۶۳
- ۱۲ - سایه‌روشن، نشریه‌ی پر، ۱۷۵، مردادماه ۱۳۷۹
- ۱۳ - سایه‌روشن، نشریه‌ی پر، ۱۶۷، آذرماه ۱۳۷۸
- ۱۴ - به نقل از نشریه‌ی اینترنتی ایران امروز، ۲۲ مارس ۲۰۰۱
- ۱۵ - سکسی‌ترین انقلاب جهان! دکتر محمد برقعی، به نقل از نشریه‌ی اینترنتی ایران امروز، چهارم فروردین‌ماه ۱۳۸۰
- ۱۶ - نگاهی به رویدادهای سال ۱۳۷۹، تیرماه، نقل از کیهان چاپ لندن، شماره‌ی ۸۴۹، ۲۵ اسفند ۱۳۷۹
- ۱۷ - شیعی‌گری و ترقی خواهی، ص ۱۴
- ۱۸ - امت و امامت، ص ۵۹۲
- ۱۹ - خائنی که از نو باید شناخت، ص ۱۲
- ۲۰ - تنبیه‌الامه و تنزیه‌الملمه، علامه محمدحسین نائینی، با مقدمه‌ی آیت‌الله طالقانی، ص ۸
- ۲۱ - اسلام و مالکیت، آیت‌الله طالقانی صص ۲۲۳ و ۲۲۴، نقل از اسلام‌شناسی جلد ۲، ص ۷۷
- ۲۲ - مالکیت، کار و سرمایه از دیدگاه اسلام، حبیب‌الله پایدار، صص ۹۷، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۶۱ تا ۲۶۴، به نقل از مقدمه‌ای بر اسلام‌شناسی، جلد دوم، صص ۷۶ تا ۷۷
- ۲۳ - به نقل از تولدی دیگر، شجاع‌الدین شفاء، ص ۳۴۶
- ۲۴ - اسلام در ایران، ایلیایولویچ پطروشفسکی، کریم کشاورز، ص ۱۴ بید
- ۲۵ - تاریخ ایران از دوران باستان تا پایان سده‌ی هیجدهم، پیگولوسکیا و دیگران، ص ۱۶۵
- ۲۶ - تاریخ اسلام، دکتر علی‌اکبر فیاض، ص ۱۰۲ به بعد، نقل از تاریخ اجتماعی ایران، جلد دوم، صص ۲۰ تا ۲۱
- ۲۷ - بیست و سه سال رسالت، علی دشتی، ویرایش بهرام چوبینه، صص ۲۰۱ تا ۲۰۲
- ۲۸ - مقدمه‌ای بر اسلام‌شناسی، جلد اول، به نقل از تاریخ طبری و روضه‌الصفاء
- ۲۹ - تاریخ اجتماعی ایران، مرتضی راوندی، جلد دوم
- ۳۰ - اسلام ایرانی و حاکمیت سیاسی، باقر مومنی، ص ۴۰۳
- ۳۱ - پرتوی از قرآن، جلد اول، آیت‌الله سید محمود طالقانی، ص ۴۲
- ۳۲ - همانجا، ص ۱۴۰
- ۳۳ - نگاهی از درون به جنبش چپ ایران، مهدی خانبابا تهرانی، جلد دوم، صص ۴۰۹ تا ۴۱۰
- ۳۴ - رو در رو با تاریخ، علی میرفطروس، صص ۳۷ تا ۳۸
- ۳۵ - آشفتنگی در فکر تاریخی، فریدون آدمیت، مهرگان، سال چهارم، پائیز و زمستان ۱۳۷۴، ص ۲۲۱

- ۳۶ - تاریخ طبری، جلد سوم، ابوالقاسم پاینده، ص ۱۰۹۳
- ۳۷ - بخشی از نامه‌ی ابوبکر، به مرتدان، نامه‌ها و پیمان‌های سیاسی حضرت محمد (ص) و اسناد صدر اسلام، ص ۴۰۵
- ۳۸ - خانی که از نو باید شناخت، ص ۶
- ۳۹ - دو قرن سکوت، چاپ نهم، با مقدمه‌ی مرتضی مطهری
- ۴۰ - پادشاهی خدا، مهندس مهدی بازرگان، ص ۷۸
- ۴۱ - همانجا، ص ۷۴
- ۴۲ - حاکمیت در قرآن، باقر مومنی، آرش، مهر و آبان ۱۳۷۸، ص ۴۴
- ۴۳ - پادشاهی خدا، یاد شده، ص ۵۱
- ۴۴ - همانجا، ص ۵۲
- ۴۵ - نامه‌ی نهضت آزادی به آیت‌الله خمینی، نقل از نشریه‌ی پر، تیرماه ۱۳۶۷
- ۴۶ - امت و امامت، علی شریعتی، مجموعه آثار ۲۶، صص ۴۰۳ تا ۴۰۴
- ۴۷ - خانی که از نو باید شناخت، ص ۶
- ۴۸ - شیعی گری و ترقی‌خواهی، ص ۵۰
- ۴۹ - گفت‌وگوی بین‌المللی فرهنگ‌ها... شجاع‌الدین شفا، کیهان چاپ لندن، شماره‌ی ۸۰۰، ۱۱ فروردین ۱۳۷۹
- ۵۰ - جناح راست بیهوده می‌ترسد، سرمقاله، ایران فردا، شماره‌ی ۶۰ (۲۸ مهرماه ۱۳۷۸) مهندس عزت‌الله سبحانی
- ۵۱ - خانی که از نو باید شناخت، ص ۵
- ۵۲ - پوستین وارونه، دکتر حسین رزمجو، ص ۱۲۲
- ۵۳ - همانجا، صص ۱۰۹ و ۲۱۴
- ۵۴ - نگاهی از درون به جنبش چپ ایران، ص ۳۳۴
- ۵۵ - کشف‌الاسرار، سید روح‌الله خمینی، صص ۱۸۶ تا ۱۸۷
- ۵۶ - مقدمه‌ای بر اسلام‌شناسی، جلد دوم، ص ۶۹، به نقل از تاریخ فخری، این طقطقی، تاریخ طبری، مروج‌الذهب و روضه‌الصفاء
- ۵۷ - تاریخ اجتماعی ایران، جلد دوم، ص ۷۲
- ۵۸ - خانی که از نو باید شناخت، ص ۴
- ۵۹ - همانجا، ص ۱۹
- ۶۰ - مذهب علیه مذهب، علی شریعتی، صص ۳۱۸ تا ۳۲۲
- ۶۱ - نقل از پوستین وارونه، دکتر حسین رزمجو، ص ۳۹
- ۶۲ - گفتگوها، علی میرفطروس، صص ۴۹ تا ۵۰
- ۶۳ - اسلام ایرانی و حاکمیت سیاسی، باقر مومنی، صص ۲۰ تا ۲۱
- ۶۴ - اسلام در ایران، پطروشفسکی. کریم کشاورز
- ۶۵ - گفت‌وگوی بین‌المللی فرهنگ‌ها، کیهان چاپ لندن، شماره ۸۰۰
- ۶۶ - تاریخ و فرهنگ، استاد مجتبی مینوی، صص ۲۸۵ تا ۲۸۶
- ۶۷ - به نوبت ایستادگان مرگ، مهدی اصلانی، آرش ۷۲، مهر و آبان ۱۳۷۸
- ۶۸ - خاطرات یک زندانی، از زندان‌های جمهوری اسلامی، دکتر رضا غفاری، ترجمه الف سامان، نقل از نشریه‌ی پیوند، هلند، سال دوم، شماره‌ی سوم، شهریور ۱۳۷۷
- ۶۹ - کشتار تابستان ۱۳۶۷، پرواند آبراهامیان، نقل از نشریه‌ی پیوند چاپ هلند، سال سوم، شماره‌ی ۲۳، شهریور ۱۳۷۸
- ۷۰ - فریدون سه پسر داشت، عباس معروفی، ص ۲۳۷
- ۷۱ - چهره‌ها و گفته‌ها، مهدی خانیابا تهرانی، صص ۱۸۵ تا ۱۸۶
- ۷۲ - متن فتوای سیدروح‌الله خمینی، برای قتل عام زندانیان، از خاطرات آیت‌الله حسین‌علی منتظری، نقل از نشریه "پر" شماره ۱۸۲، اسفندماه ۱۳۷۹
- ۷۳ - همانجا
- ۷۴ - نقل از مجله‌ی اینترنتی "گلشن" صفحه خمینی
- ۷۵ - نامه‌ی دکتر محمد ملکی (اولین رئیس دانشگاه تهران، پس از انقلاب) به اکبر گنجی، نشریه‌ی امید زنگان، به نقل از نشریه‌ی پیوند، چاپ هلند، سال چهارم، دی‌ماه ۱۳۷۹
- ۷۶ - سعید میرمطهری، نفخات‌الانوس، پژوهشی در "نقص" ذاتی زبان فارسی، پر ۱۷۴، تیرماه ۱۳۷۹
- ۷۷ - تاریخ و فرهنگ، استاد مجتبی مینوی، ص ۸

- ۷۸ - دیدگاه‌ها، علی میرفطروس، ص ۶۷
- ۷۹ - سید محمد خاتمی، تلویزیون حکومت اسلامی، ۱۸ نوامبر ۱۹۹۷، به نقل از روزنامه‌ی اینترنتی گلشن
- ۸۰ - سید محمد خاتمی، کیهان چاپ تهران، ۱۰ ژوئن ۱۹۸۶، همانجا
- ۸۱ - سیدمحمد خاتمی، تلویزیون حکومت اسلامی، ۲۳ ماه مه ۱۹۹۸، همانجا
- ۸۲ - سیدمحمد خاتمی، کیهان چاپ تهران، ۱۶ اسفند ۱۳۶۷، همانجا
- ۸۳ - خاطرات ۱۶۰۰ صفحه‌ای آیت‌الله حسین علی منتظری، به نقل از نشریه‌ی پر ۱۸۱
- ۸۴ - نامه‌ی نهضت آزادی به آیت‌الله خمینی، به نقل از نشریه‌ی پر شماره ۳۰، تیرماه ۱۳۶۷
- ۸۵ - تاریخ اجتماعی ایران، جلد دوم، ص ۴۲، به نقل از التنبیه والاشراف مسعودی و تاریخ اسلام دکتر علی‌اکبر فیاض
- ۸۶ - خائنی که از نو باید شناخت، صص ۷ تا ۸
- ۸۷ - محمدحسین بهشتی، رئیس دیوان عالی کشور، سخنرانی در حسینیه‌ی احمدیه، ۳۰ آبان ۱۳۵۹، نقل از "تولدی دیگر" شجاع‌الدین شفا، ص ۴۲۱
- ۸۸ - سیدعلی خامنه‌ای (رئیس جمهور آن زمان جمهوری اسلامی) در دیدار با طلاب فیضیه‌ی قم، ۲۶ شهریور ۱۳۶۳، همانجا، ص ۴۲۲
- ۸۹ - کاظم اکرمی، وزیر آموزش و پرورش، در مصاحبه‌ی رادیو تلویزیونی، ۲۳ آبان ۱۳۶۳، همانجا، ص ۴۲۲
- ۹۰ - سید حسین موسوی، نخست‌وزیر (آن زمان حکومت اسلامی)، در مصاحبه با روزنامه‌ی کیهان، ۲۶ شهریور ۱۳۶۳، همانجا، ص ۴۲۲
- ۹۱ - دو قرن سکوت، عبدالحسین زرین کوب، ص ۹۰
- ۹۲ - تاریخ اجتماعی ایران، جلد دوم، ص ۱۱۰
- ۹۳ - نگاهی از درون به جنبش چپ ایران، ص ۳۸۵
- ۹۴ - روند کشف حجاب و واکنش روحانیان، حمید بصیرت منش، مهرگان سال هشتم، شماره ۱، بهار ۱۳۷۸
- ۹۵ - رگ تاک، دلارام مشهوری، جلد اول، ص ۱۲۷
- ۹۶ - تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران، در دوره‌ی معاصر، سعید نفیسی، جلد ۲، ص ۳۸، نقل از رگ تاک
- ۹۷ - همانجا، ص ۳۹
- ۹۸ - تاریخ اجتماعی ایران، جلد دوم، صص ۶۱ تا ۶۲
- ۹۹ - به نقل از تولدی دیگر، شجاع‌الدین شفا
- ۱۰۰ - اسناد محرمانه‌ی کشف حجاب، خشونت و فرهنگ، ... ص ۲۸۸
- ۱۰۱ - همانجا، صص ۲۸۷ تا ۲۸۸
- ۱۰۲ - همانجا، (۱۳۲۲ - ۱۳۱۳) چاپ اول، تهران، ۱۳۷۱، ص ۶۹
- ۱۰۳ - همانجا، ص ۳۹
- ۱۰۴ - همانجا، ص ۳۲۳

پشت دروازه ی تهران

می‌گویید ملتی که تاریخش را نشناسد، آن را تکرار خواهد کرد. راست می‌گویند. در این نشناختن است که گاه برخی مجبور می‌شوند، پشت دیوار فرهنگ، خاک پرستی و ناسیونالیسمی کور و مزاحم سنگر بگیرند، شاید بتوانند از هویت و فرهنگ ایرانی - در برابر حمله‌ی اعراب یا دیگران - دفاع کنند. اگر تاریخ را بشناسیم و بدانیم که ایرانیان اولین ملتی بودند که پیش از دیگر ملت‌های صاحب تاریخ، بیانیه‌ی جهانی حقوق بشر را در ۲۵۰۰ سال پیش از این تدوین کرده‌اند، و از اصول اساسی و بدیهی این مانیفست، تحمل دگراندیشان و برابری حقوق همه‌ی انسان‌ها فارغ از هر دین، آئین و مذهبی است، آنوقت کسانی که این پیشینه‌ی درخشان را

دستاویز نوعی نژادپرستی «دمده» می‌کنند، خواهند دانست که برداشتشان با همان فرهنگ دیرینه‌ی ایران سر ستیز دارد. به حکومت رسیدن چند باره‌ی حاکمان اسلامی و برقرار شدن دومین دور حکومت رسمی مذهب شیعه در ایران - پس از تسلط شیعیان صفوی - بهای گرانی است که ملت ما به دلیل نشناختن تاریخ کشورش می‌پردازد. شاهان و حاکمان ایران در توازی با رهبران مذهبی و بخصوص شیعی هیچ گاه مردم ایران را «شهروند» تعریف نکرده‌اند. تعریف سنتی رهبری شیعه و حاکمان فعلی ایران از مردم «امت» است. امت هم به خیر، آگاهی، علم و دانش نیازی ندارد؛ همان رساله او را بس است که اگر درچه‌ای به سوی روشنایی آگاهی‌اش باز شود، بی‌تردید دکان دین فروشی این رهبران تخته خواهد شد. وقتی شهروندان کشوری را «امت» تعریف کردیم، این امت در رابطه‌ای یکطرفه با امام تعریف می‌شود. امام هم یعنی رهبر، پیشوا، پیشتاز، ولی، اولی‌الامر، ولی فقیه، زعیم و دیگر مفاهیمی که این رابطه‌ی یکطرفه را تبیین می‌کند. در فرهنگ لغت هر يك از این کلمات مفهومی را حمل می‌کنند که در نهایت و به محترمانه‌ترین شکلش همان تعریف سنتی شیان و چوپان را به ذهن متبادر می‌کند. به بیانی دیگر حاکمان مذهبی - حتا ظاهرا غیر مذهبی ایران - برای خودشان این مسئولیت را قائل هستند که «گوسفندان» را به چرا ببرند، راه نشانشان بدهند، شیوه و زمان جفتگیری را برایشان برنامه ریزی کنند. زمانش هم که رسید شیر، پوست، پشم، چرم، دل و جگر و بقیه‌ی بخش‌های تنشان را به مصرف برسانند. هر شب هم به آغل هدایتشان کنند تا بخوابند و برای برنامه‌ی از پیش تعیین شده‌ی فردا آماده باشند. اما اگر روزی گوسفندی بگوید که من از این رهبر «چوپان»ی که برای من تعیین کرده‌اید، خوشم نمی‌آید و دوست دارم خودم بگردم تا چوپان دیگری پیدا کنم، او بلا می‌شود. یا مثلا بگوید که: «اگر دلیل برتری چوپان بر من، آگاهی او از امورات است، من هم در این شب‌ها در همان آغلی که شما برای من تدارک دیده‌اید - زیر نور ماه - فکر کرده‌ام، کتاب خوانده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که میزان آگاهی چوپان چندان هم از من بیشتر نیست و من خود می‌توانم مدعی رهبری باشم، یا دست کم برای زندگی خودم تصمیم بگیرم.» کارد سلاخی چوپان است که گردن لطیف گوسفند آگاه را خواهد درید و به قربانگاه همه‌ی معترضین تاریخ خواهد فرستاد. از آن سو هر گله تعدادی هم سگ گله [پاسدار] دارد که به دلیل سرسپردگی و اطاعت محض از رهبر، به هر گوسفندی که چنین خیالات واهی‌ای را در سر بپروراند و مثلا بخواهد از گله جدا شود، پارس کرده «رهبری» را متوجه وضع غیر عادی [!] مقلد می‌کنند. رهبری هم که درسش را فوت آب است، فوراً سر گوسفند غیر مقلد را زیر آب می‌کند. اگر هم فرد معترض وقعی به پارس سگ پاسدار نگذارد، تمام سیستم‌های امنیتی و اطلاعاتی امام و زعیم و رهبر عالیقدر... پای لطیف انسان معترض را مثل همیشه طعمه‌ی دندان پاسداران خواهد کرد که پای رفتنش چلاق شود و از راه رفتن باز بماند، تا هنگام «ذبح شرعی» و روز مبارک «عید قربان» فرا رسد. «در فلسفه‌ی سیاسی دکتر علی شریعتی، مطهری، آیت‌الله خمینی و مجاهدین خلق، وجود يك رهبر دینی در راس حکومت، لازم و ضروری است. این ضرورت ناشی از طفولیت فکری جامعه است و لذا سرپرستی یا «ولایت» جامعه [امت] توسط امام یا رهبر، امری طبیعی و مسلم است. در واقع به قول آقای مسعود رجوی: آگاهی پیشتاز [یا رهبر] به او ولایتی در هدایت جامعه اعطا می‌کند که سراسر جامعه را دربرمی‌گیرد و در برابر آن افراد جامعه مکلف به اطاعت و گردن نهادن هستند... به قول شریعتی: اگر کسی رهبر یا امام خودش را نشانسد، بمانند گوسفندی است که چوپانش را گم کرده است.» (۱) به همین دلیل وقتی مردم کشوری توسط روشنفکران ایدئولوژیگش گوسفند تعریف می‌شوند، سرنوشتی بهتر از این که گرفتارش هستند، نخواهند داشت! در این تعریف ویژه از موضوع انسان [گوسفند، عوام کالانعام، سفیه، رعیت...].

دیگر چه انتظاری می‌توان از ملت داشت؟ آیا این انتظار واقعی است اگر آرزو کنیم که ملت، جاده‌های مالرو را بکوبد و به شاهراه تمدن و مدنیت پای بگذارد؟ آیا واقعی است اگر منتظر باشیم که ملت، بی آن که امکان آموزش و پژوهش داشته باشد و بی آن که رهبری مذهب، امکان هر نوع دگراندیشی‌اش را به رسمیت بشناسد، به چیزی بیشتر از این که هست دست یابد؟ اما اگر زاویه‌ی ورود را عوض کرده، زمینه‌های چنین پس رفتی را بررسی کنیم، خواهیم دید که همین «ملت گوسفند!» تنها چند صباحی کوتاه قبل از حمله‌ی اعراب اسلام‌زده به ایران چه فرهنگ پربراری داشته است و اتفاقاً دلیل ضدیت هیستریک متولیان اسلام هم با این ملت و دیگر ملت‌های با فرهنگ نظیر مصر نیز همین بوده است. تمام کتابخانه‌ها و آثار علمی و ادبی این مرز و بوم را به آب، آتش و سانسور سپرده‌اند، شاید بتوانند در غیبت فرهنگ و ملت‌هایی با فرهنگ، امکانی برای ادامه‌ی حیات بیابند. «یکی از آثار شوم و بسیار زیان بخش حمله‌ی اعراب به ایران، محو آثار علمی و ادبی این مرز و بوم بود. اعراب جاهل کلیه‌ی کتب علمی و ادبی را به عنوان آثار و یادگارهای کفر و زندقه از بین بردند. سعد وقاص پس از تسخیر فارس و فتح مدائن و دست یافتن به کتابخانه‌ها و منابع فرهنگی ایران از عمر خلیفه‌ی وقت کسب تکلیف نمود. و وی نوشت: ... کتاب‌ها را در آب بریزید، زیرا که اگر در آنها راهنمایی باشد، با هدایت خدا از آن بی‌نیازیم. و اگر متضمن گمراهی است، وجود آن‌ها لازم نیست. کتاب خدا برای ما کافی است. پس از وصول این دستور سعد وقاص و دیگران حاصل صدها سال مطالعه و تحقیق ملل شرق نزدیک را به دست آب و آتش سپردند.» (۲) «اندک اندک مردم ایران فهمیدند که حمله‌ی اعراب، دستبرد ساده‌ای به منظور غارت نبود، بلکه جدی‌تر از آن است.» (۳) این است که ما در راستای روش همیشگی رهبران مذهبی حاکم بر کشورمان - که آگاهی را مخل استمرار حکومتشان می‌دانند - یا همیشه از تاریخمان بی‌خبر نگاه داشته شده‌ایم یا تاریخ را از دیدگاه کاتبین اسلام زده آموخته‌ایم. و به جای این که با آموختن تاریخ دلیل سترون بودن جامعه‌مان را بشناسیم، در خط مقدم مبارزات آزادیخواهانه‌ی ملتمان، مسلمانانی انقلابی و افراطی کشف کرده‌ایم!

«مساله‌ی دیگری را که باید اضافه کنم، نامیدن بسیاری از جنبش‌های اجتماعی و فرقه‌های ضد اسلامی مانند قرامطیان، سرخ جامگان [بابک خرم‌دین] و مشعشعیان به عنوان غلام شیعه یا مسلمانان افراطی است؛ در حالی که برای انتساب این جنبش‌ها به شیعه ابتدا باید دید که اصول اساسی و اولیه‌ی اسلام یا شیعه چیست؟ «در همه‌ی متون تاریخی آمده است که مثلاً سید محمد مشعشع در نجف، بارگاه حضرت علی را ویران کرد و پیروان او چوب ضریح آن حضرت را به عنوان هیزم زیر اجاق سوزاندند... و یا قرامطیان به خانه‌ی کعبه حمله کرده و مراسم حج را تعطیل کردند و جواهرات و اشیاء قیمتی خانه‌ی خدا را به غنیمت بردند. آنان به نماز و روزه و حج و دیگر اصول و عبادات اسلامی اعتقادی نداشتند؛ به طوری که در قلمرو خود هرچه قرآن و تورات و انجیل بود، همه را به صحرا بردند و سوزاندند. به نظر قرامطیان سه نفر مردم جهان را گمراه کردند: اول شبانی (حضرت موسی) دوم طیبی (حضرت عیسی) و سوم شتربانی (حضرت محمد)... خُب، کجای این اقدامات و عقاید، اسلامی و خصوصاً شیعی است؟... [اما] محقق [اسلامی و شیعی]... می‌نویسد: حلاج دلقی پوشیده داشت که بیست سال از تن بیرون نکرده بود. و گزنده‌ی بسیار در وی افتاده بود. یکی از آن، وزن کردند، نیم دانگ وزن داشت...» (۴) «در ۸ ذیحجه‌ی سال ۳۱۷ هجری در روز زیارت حج قرامطیان ناگهان به مکه حمله کرده، شهر را متصرف شدند و غارت کردند... به این حد هم اکتفا نکرده... بیشتر تشریفات مذهبی سنیان را رد می‌کردند و زیارت کعبه را بت پرستی می‌شمردند، آن مکان مقدس

اسلامی را غارت کرده و [حجرالاسود] مشهور را از دیوار کنده و به دو نیم کردند و با خود به لحسا [بحرین] بردند. و فقط پس از قریب [به] بیست سال بر اثر وساطت خلیفه‌ی فاطمی [حجرالاسود] را به مکه بازگرداندند.» (۵) در این مقایسه‌ی ظریف به خوبی می‌توان دید که چگونه محققین شیعی نه تنها بزرگان تاریخ ما را مسخ، بی‌هویت و بی‌ارزش کرده‌اند که همین ارزش‌ها را که در ضمیر پنهان ملت ما جایی تاریخی دارد، مال خود می‌کنند. به تعریف این‌ها ارزش تاریخی حلاج این نیست که با دریافت رایج و فریب دین سازان حاکم از انسان مخالف است، بلکه این است که بیست سال حمام نرفته است و گزنده‌های تنش هریک نیم دانگ وزن دارند. و حلاج آنقدر بی‌آزار است که حنا شپش‌ها را از تنش نمی‌شوید. لابد می‌خواهند بگویند: اتهاماتی که به حلاج زده می‌شود که به خانه‌ی کعبه حمله کرده، مراسم حج را بت پرستی نامیده و خرافات مذهبی را به سخره گرفته است، درست نیست. و حلاج از آزار شپش هم در تن زخمی‌اش ابا دارد. و با کشف «ارزش‌هایی» کاملاً شیعی در امثال حلاج، ایشان را ابتر و غیرقابل الگوبرداری می‌کنند. این است که تاریخ را باید بارها و بارها نوشت، بی‌هراس از تیغ آخته‌ی «سلمان رشدی گُشان حاکم». باید همه‌ی زوایای تاریخ را - برای تکرار نکردن - وارسید! راه دیگری نیست. دوران تکرار تاریخ به سر رسیده است. اما اگر در تاریخ نویسی فقط به چند نفر «محقق بی‌غرض» بسنده کنیم، این برجستگان هم در گرداب جنایات هولناک و مستمر «دین در حکومت» و «کشف شیوه‌های نوین استمرار حکومت مذهب بر جامعه» محو و کمرنگ خواهند شد. هنوز سال‌ها و قرن‌ها کار ناکرده و حرف نانوخته روی زمین مانده است.

طرفه آنکه ما هم چنان و هنوز هم چندین و چند لشکر مسلح به مذهب شیعه را - با رنگ آمیزی‌های متنوع پشت دروازه‌ی تهران در آب نمک خیسانده داریم که منتظرند آنچه را که اعراب، ترک‌های صفوی و حاکمان فعلی ناتمام گذاشته‌اند، تمام کنند، و ما را تا سطح «سطح فکر» خودشان که همانا فرم‌های دیگر حکومت طالبان افغانستان است، پائین کشیده، از گردونه‌ی تمدن و پیشرفت جهانی به بیرون پرتاب کنند، هم چنان که طالبان در همدستی آشکار و نهان با استالینیسیم حاکم قبلی بر سر افغانستان آورد. از منتظران خیمه زده‌ی پشت دروازه‌ی تهران که برای برپا کردن انواع دیگر حکومت شیعه در ایران خیز برداشته‌اند، خشن‌ترین و پولدارترینشان مجاهدین مسعود رجوی است. بعد هم «به ترتیب اجرای نقش» هواداران شریعتی، مدعیان جنبش نوزایی دینی، بخشی از جدانشدگان مجاهدین که خود را هم چنان به اصول چهل سال پیش مجاهدین مسلح و وفادار می‌دانند، و خیل مدعیان دیگری که آب ندیده‌اند و گرنه شناگر قابلی‌اند. در درون کشور هم «جنبش مسلمانان مبارز» گروه جیبیب الله پیمان، عزت‌الله سبحانی و نهضت [مذهبی] آزادی مهدی بازرگان، جاما، طرفداران مرحوم کاظم سامی، طرفداران لطف الله میثمی و خیل دیگری از خرده مدعیانی که چه از وطن گریخته باشند و چه هم چنان زیر عبای ملایان جا خوش کرده باشند، با آگاهی از نقش دین در حکومت، مدعی شکل دیگری از حکومت مذهب بر ایرانند. «کسانی که تصور می‌کنند حکومت اسلامی ربطی به خمینی‌ایسم ندارد و استقرار اسلام راستین یا جمهوری دموکراتیک اسلامی را مژده می‌دهند - بی‌تردید - آزمایش خونین‌تر و هولناک‌تری را برای ما تدارک می‌بینند.» (۶) «... و این همان غفلتی است که هرگز بر مهندس بازرگان و دوستان او در نهضت آزادی و دولت موقت یا به قول خود آن‌ها طیف ملی و مذهبی‌هایی که «به عنوان تکلیف شرعی!» صلاحیت و منزلت سیاسی و اجتماعی و اخلاقی خود را وسیله‌ی استقرار و تحکیم استبداد مطلقه‌ی خمینی و باند بهشتی و رفسنجانی قرار دادند، قابل بخشایش نیست.» (۷) بعضی از ایشان می‌خواهند «اسلام در ایران» را دموکراتیزه کنند و به

راه راست بکشانند. بعضی هم مثل مارتین لوتر [!] ایران، عبدالکریم سروش از آزادی، دموکراسی و تحمل دگراندیشان در «اسلام راستین» دم می‌زنند. غافل از این که چنین مذهبی هر «کجی از اصولش» را با شمشیر تیز عمر راست خواهد کرد. در این هزار و چند صد سال هم آن را بخوبی ثابت کرده است. «... ولی امروزه مسلمان متجدد و اصلاح طلب علیرغم این که با جمهوری اسلامی موجود هم میانه‌ای نداشته باشد، حاضر نیست به آسانی و راحتی از دخالت دادن اسلام در زندگی سیاسی و اجتماعی دست بکشد... عبدالکریم سروش... هم چنان می‌کوشد ثابت کند که نه تنها سیاست و دین دو مقوله‌ی تفکیک‌ناپذیرند، بلکه حکومت اسلامی جامه‌ای است که بر قامت جامعه‌ی ایران دوخته شده است. او در مورد رابطه‌ی میان دین و سیاست... اظهار عقیده می‌کند که اصولاً رابطه‌ی بین دین و سیاست یک امر جبری است...» (۸) «اندیشه‌های آقای سروش هم همان تشیع علوی و اسلام نبوی دکتر علی شریعتی و مجاهدین است، با این تازگی که پس از تجربه‌ی خونین ۱۷ ساله‌ی آ حکومت اسلامی [تا زمان نوشتن کتاب گفتگوهای علی میرفطروس] آقای سروش اینک با احتیاط و شرمندگی و تاخیر از جدایی دین و سیاست حرف می‌زند، با این حال باید بدانیم که این موضع‌گیری اساساً برای حفظ و نجات اسلام است و نه برای استقرار آزادی و دموکراسی در ایران. متفکرانی مانند آقای سروش اگر بخواهند روزی بین اسلام و آزادی یکی را انتخاب کنند، آن یکی حتماً اسلام خواهد بود و نه آزادی.» (۹)

و این گونه است که ما بی آن که تصویر دقیقی از تاریخمان داشته باشیم، جای علت و معلول را عوضی می‌گیریم و بی آن که چرایی و چگونگی نازایی کشور را علی‌رغم این همه فداکاری بررسی کنیم، به بحث پیرامون شکل‌ها می‌پردازیم. به نظر من تاریخ ما چشمه‌ای است که از میانه‌ی راه زهر آگین شده است. باید آباریکه‌ی دشمن را کور کرد! باید فساد و بی‌هویتی را از تن تاریخ شست، تا بتوان راهی به سوی مدنیت، تمدن، تبادل فرهنگ‌ها، تحمل دگراندیشان، تسامح و تساهل باز کرد. اساس ناتوانی ما نا آگاهی از تاریخ است. متأسفانه بسیاری از مورخان ما به دلیل شیعه زدگی یا ترس‌هاشان نتوانسته‌اند - یا نخواسته‌اند - چهره‌ی واقعی تاریخ را به نمایش بگذارند. حال ببینیم مذهب شیعه پس از قریب به هزار سال تسلط، تسنن، چگونه بر ایران تسلط یافت؟!!

شاه اسماعیل صفوی که در اوایل قرن دهم هجری قمری توانست حکومت شیعیان صفوی را در ایران اعلام کند، با اینکه تقریباً تمام ایرانیان از حمله‌ی اعراب به این سو، سنی مذهب بودند، با کشتارهایی گسترده و وحشیانه ایشان را واداشت یا قتل‌عام شوند، یا به فرقه‌ی شیعه گردن نهند. شاه اسماعیل، جمله‌ی «حی‌العی خیرالعمل» و نام امامان شیعه را به اذان و شهادتین افزود، «سب و لعن خلفای راشدین» را باب کرد و... خیلی از کارهایی را که ما ایرانیان شیعه، امروز انجام می‌دهیم، در واقع بدعت‌های اسماعیل صفوی است که حتا به مادر خودش هم رحم نکرد و او را سر برید.

شاه اسماعیل «امر کرد که خطیبان شهادت خاص شیعه یعنی اشهدان علی ولی‌الله و حی‌العی خیرالعمل را در اذان و اقامه وارد کنند، در صورتی که اکثریت مردم ایران سنی و از اصول شیعه بی‌خبر بودند. این اقدام شاه اسماعیل، تمام مردم و حتا برخی از علمای شیعه‌ی تبریز را نگران ساخت، چنانکه یک شب، پیش از تاج‌گذاری شاه نزد وی رفتند و گفتند: قربانت شویم دوپست/سیصد هزار خلق که در تبریز است، چهاردانگ آن همه سنی‌اند و از زمان حضرات تا حال این خطبه را کسی در تبریز برملا نخوانده، می‌ترسیم مردم بگویند که پادشاه شیعه

نمی‌خواهیم و نعوذ بالله اگر رعیت برگردند، چه تدارک در این باب می‌توان کرد؟ پادشاه فرمودند که مرا به این کار باز داشته‌اند و خدای عالم و حضرات ائمه‌ی معصومین همراه منند و من از هیچ کس باک ندارم. به توفیق الله تعالی - اگر رعیت حرفی بگوید - شمشیر می‌کشم و يك کس زنده نمی‌گذارم.» (۱۰)

به گواهی کاترینوزنو سفیر ونیز... صفویه می‌کوشیدند از حسن توجه توده‌های مردم آذربایجان، ایران و آسیای صغیر، یعنی پیشه‌وران، روستائیان و فقیرترین قشر چادر نشینان به مذهب شیعه استفاده کنند و در دادن وعده‌های عوام فریبانه بدانان به هیچ‌وجه امساک نمی‌کردند. بی‌دلیل نیست که اعمال شاه اسماعیل صفوی در راستای تفرقه افکنی و به راه انداختن جنگ‌های وحشیانه‌ی مذهبی بین شیعیان و سنیان از سوی تاریخ نگاران واقع بین، نوعی فاشیسم ارزیابی شده است.

اما اگر قرار باشد که «ترکتازی» و اعمال وحشیانه‌ی این اولین شاه شیعه‌ی صفوی را در چگونگی و میزان کشتار دگراندیشان بیان کنم، به کتابی چند صد صفحه‌ای نیاز دارم، اما دو فصل مشترک را بین شاه اسماعیل صفوی و آخوندهای حاکم فعلی نمی‌توانم نادیده بگیرم، و آن هم فاشیسم مذهبی، جنسی و قومی، همچنین بی‌پروایی هردوی ایشان در کشتار دگراندیشان است. این وجوه مشترک هم بی‌تردید ناشی از وجه اشتراکی اساسی‌تر و اصولی‌تر است؛ ارتباط غیرمعقول این متولیان مذهب با خدا و متافیزیک.

منصور خلیفه‌ی عباسی خطاب به مردم چنین گفت:

«ای مردم، من در زمین مظهر قدرت خدا هستم و به مشیت و اراده‌ی او رفتار می‌کنم. به اذن او عطا می‌نمایم، زیرا خدا مرا قفل مال خود قرار داده است.» (۱۱)

«فضل الله بن روزبهان خاطر نشان می‌کند که... شیخ جنید را الله و فرزند او حیدر (پدر شاه اسماعیل صفوی) را این الله خواندند.» (۱۲)

سوداگر گمنام ونیزی... می‌نویسد: «این صوفی را رعایایش چنان ستایش می‌کنند که پنداری خدا بر روی زمین است... در سراسر ایران نام خدا فراموش شده و همه جا نام اسماعیل بر زبان‌ها جاری است.» (۱۳)

شادروان احمد کسروی در تاریخ پانصد ساله‌ی خوزستان می‌نویسد: «در تاریخ‌های صفوی همیشه پرده بر روی خونخواری‌ها و زشت‌کاری‌های شاه اسماعیل کشیده‌اند و این است که او از پادشاهان نیکوکار شمرده می‌شود؛ در حالی که کارهای زشت بسیار کرده و اگر در تاریخ جستجو شود، تاخت و تازهای ازبکان در خراسان و ویرانکاری‌های عثمانی در آذربایجان، بیشتر میوه‌ی کارهای ناستوده‌ی این شاه بود.»

«شاه اسماعیل بنیانگزار سلسله‌ی صفوی (مرشد کامل) يك گروه زنده خواران در ربار داشته است که زیر نظر جارچی باشی شاه انجام وظیفه می‌کردند و ماموریت داشتند که به محض اشاره‌ی وی گوشت بدن مجرم را به دندان قطعه قطعه کنند و بخورند. این رسم تا پایان عصر صفوی برقرار ماند.» (۱۴)

به بیانی دیگر برای ما که در انتهای هزاره‌ی دوم و آستانه‌ی هزاره‌ی سوم زندگی می‌کنیم، نباید عجیب باشد که وارثان شاه اسماعیل صفوی - جمهوری اسلامی ایران - خود را ولی مطلقه و صاحبان جان، مال، ناموس و همه چیز مردم تلقی می‌کنند و بی‌پروا به قتل و غارت و چپاول مردم می‌پردازند!

این آپارتاید مذهبی که در شخص شاه اسماعیل صفوی، به اوج رسید و در شاه عباس صفوی به شیوه های نوینی متکامل شد، چگونگی گرویدن اجباری ایرانیان را به تشیع، به ضرب شمشیر، قتل عام و غارت به نمایش می‌گذارد.

در واقع خشونتی که شاه اسماعیل صفوی برای قلع و قمع دشمنان! (مسلمانان سنی مذهب) و دیگر دگراندیشان در پیش گرفت، همانا متکامل شده‌ی روش اعراب بدوی بود که طی قریب به هزار سال به روش‌های نوینی (!) بالید و چهار صد سال بعد (امروز) به شیوه‌هایی بسیار بسیار پیچیده‌تر و تکنیکی‌تر ارتقاء یافته است.

در فارسنامه‌ی ناصری آمده است: «تعصب جنون آمیز وی (شاه اسماعیل صفوی) چنان بود که چون به شروان شاهان مسلط شد، به سپاهیان خود گفت: چون مردم شروان، دشمن خاندان رسانتند، اموال آنها نجس است. باید تمامی اموال آن‌ها را که به غارت گرفته اید، در آب رودخانه اندازید. تمام لشکریان اطاعت فرمایش مرشد کامل خود را کرده، تمامت اموال را در آب انداختند؛ حتا شتر و اسب و استر را.»

شاه اسماعیل «با آنکه تیریزیان هیچ مقاومتی نکردند، بسیاری از مردم شهر را قتل‌عام کرد. حتا سربازانش زنان آبستن را با جنین‌هایی که در شکم داشتند، کشتند. گور سلطان یعقوب و بسیاری از امیرانی را که در نبرد دربند شرکت بسته بودند، نبش کردند و استخوان‌هاشان را سوزاندند. سپس ۸۰۰ تن ... را سر بریدند ... ۳۰۰ تن از زنان روسپی را به صف درآوردند و هر یک را به دو نیمه کردند ... سپس اسماعیل مادر خود را ... فرمان داد در برابرش سربریند.» (۱۵)

«شیخ حیدر (پدر شاه اسماعیل صفوی) هرگاه در اردبیل با مخالفت کسی روبرو می‌شد، به فرمان وی مریدانش سگی را به نفت و گوگرد آغشته ساخته و آتش زده، از پنجره بدرون خانه‌ی مخالف می‌افکندند.» (۱۶)

برای این که تصویری از شاه اسماعیل صفوی داشته باشیم، لازم نیست راه دوری برویم. کافی است برای آگاهی از چگونگی و مکانیسم ارتکاب چنین جنایاتی از سوی رهبری شیعه و اساساً متولیان مذهبی، نخست ماهیت و نگرش این مذهب را به انسان و حق و حقوق انسان بشناسیم، آنگاه شناخت شیوه‌های انجام این جنایات دیگر پرسشی بر اساس قوانین شناخته شده‌ی حقوق بشر بر نخواهد انگیخت. این متولیان نه تنها انجام چنین جنایاتی را در قبال مردم انکار نمی‌کنند که آن را عین انجام وظیفه‌ای می‌دانند که از سوی رهبران اولیه‌ی دینشان - یا خداشان - به ایشان تفویض شده است. بنابراین سخن گفتن از حقوق بشر، دموکراسی، آزادی، آزادی دگراندیشان، انتخابات و ... همین طور محفوظ بودن حریم زندگی شخصی، حتا از نظر متولیان فرنگ رفته‌ی این مذهب نیز حیطه‌ی غیرقابل تجاوزی نیست و دخالت در زندگی مردم و تعیین تکلیف برای ایشان، عین مسلمانی همه‌ی متولیان مذهبی است.

«فلسفه و ماهیت رژیم سیاسی در همه‌ی انواع حکومت‌های اسلامی (از خمینی تا مجاهدین) مبتنی بر اصالت رهبر است. در این فلسفه، امام انسانی مافوق و پیشوا است. ابر مردی است که جامعه را سرپرستی، زعامت و رهبری می‌کند. دوام و قوام جامعه به وجود امام بستگی دارد. امام، عامل حیات و حرکت امت (جامعه) است. وجود و بقای امام است که وجود و بقای امت را ممکن می‌سازد. امام «پیشوا» است تا نگذارد امت به بودن و خوش بودن و لذت پرستی تسلیم شود و بالاخره پیشوا است تا در پرتو هدایت او، امت چونان گوسفندی حرکت و جهت حرکت خویش را گم نکند.» (۱۷)

«... در حالی که اکثریت مردم ایران سنی مذهب و از اصول شیعه بی خبر بودند، این اقدام شاه اسماعیل تمام مردم و حتا برخی از علمای شیعه‌ی تبریز را نگران کرد. چنان که يك شب پیش از تاجگذاری شاه نزد وی رفتند و گفتند: قربانت شویم. دویست/سیصد هزار خلق که در تبریز است، چهاردانگ آن همه سنی‌اند... می‌ترسیم مردم بگویند که پادشاه شیعه نمی‌خواهیم... پادشاه فرمودند... اگر رعیت حرفی بگوید، شمشیر می‌کشم و يك کس را زنده نمی‌گذارم.» (۱۸)

در سفرنامه‌ی ونیزیان آمده است که: شاه اسماعیل صفوی «بر وسعت و دامنه‌ی اختلافی که میان ایران و دیگر کشورهای اسلامی وجود داشت، به مراتب افزود... و ایرانیان... را برانگیخت و بر آن داشت که درصدد رد و انکار خلیفه‌ی اول و دوم و سوم برآیند...»
«یکی از نتایج مهم پیروزی قزلباشان این بود که مذهب شیعه‌ی امامیه‌ی جعفریه (به نام امام جعفر صادق یا مذهب اثنی‌عشریه یا دوازده امامی) مذهب رسمی قلمرو دولت صفویه اعلام شد... همه‌جا خطبه‌ی شیعی و لعن سه خلیفه‌ی اول معمول گشت. شاه اسماعیل شخصا مراقب بود که مردم بلندتر لعن کنند و غالبا می‌گفت: بیش باد، کم مباد... فقیهان شیعه و یا فقیهانی که به مذهب شیعه گرویده بودند، همگی مقامات و مشاغل روحانی را اشغال کردند... ترویج مذهب شیعه به مثابه‌ی مذهب دولتی و به ویژه ترویج لعن سه خلیفه‌ی نخستین... و اعدام و ایذا و تعقیب اهل سنت و جماعت، مناسبات ایران را... با دولت‌های همسایه... سخت تباه و خراب کرد.» (۱۹)

استاد مجتبی مینوی در رابطه با حرکت قزلباش‌ها (ارتش شاه اسماعیل) و به حکومت رسیدن شاهان صفوی، برخلاف خیلی از تاریخ نگاران شیعه‌زده که شیوه‌ی به حکومت رسیدن صفویان را «حرکتی ملی» ارزیابی می‌کنند، این نگرش را يك سهل انگاری تاریخی ارزیابی کرده است.

«عنوان جنبش ملی دادن (به جنبش قزلباش‌ها) به گمان من سهل انگاری تاریخی است در اصطلاح، و مرتکب شدن غلط تاریخی است.» (۲۰)

«از لحاظ تاریخی فرضیه‌ی منشا ایرانی داشتن تشیع، نادرست است و اکنون می‌توان این نظر را کاملا رد شده شمرد... نخستین شیعیان، از موالی (بندگان = ایرانیان) نبودند، بلکه عرب بودند.» (۲۱)

به بیانی دیگر شیوه‌ی به حکومت رسیدن شاهان ترك صفوی که نژاد و مذهب دیگری داشتند، نه تنها ملی گرایانه نبود که دقیقا در راستای حمله‌ی اعراب به ایران، شیخون قومی خارجی بود.

متأسفانه با تمام فجایعی که این طایفه‌ی ترك بر سر تمام ایرانیان و بخصوص باورمندان به آئین‌های دیگر مذهبی آورده‌اند، تاریخ نویسان شیعه زده‌ی ما جرات نمی‌کنند این حرکت را درست ارزیابی کنند و از کسانی مثل شاه اسماعیل و شاه عباس، تصاویری غیر واقعی ارائه می‌دهند که نه با رفتار آن شاهان همخوانی دارد و نه با حافظه‌ی تاریخی ما.

«هنگام انتقال ارمنیان از جلفا به اصفهان از پانزده هزار خانوار، فقط سه هزار خانوار به اصفهان رسیدند و باقی در راه بر اثر گرسنگی و بیماری و حملات ایلات چادر نشین تلف شدند... يك هدف دیگر این اقدام (کوچاندن ارمنه از جلفای ارمنستان به اصفهان) فرونشاندن پایداری مردم نواحی غیر ایرانی کشور صفوی و تضعیف آن سرزمین‌ها بود...» (۲۲)
دلارام مشهوری در کتاب «رگ تالك» می‌نویسد: «تفکر در همین فاكت تاریخی کافی است تا واقعیت عصر شاه عباس کبیر [!] را به چهره‌ای کاملا متفاوت به نمایش بگذارد. پرسیدنی

است: ارامنه که به فرمان شاه این راه را می‌پیمودند ... با کدام حملات روبرو بودند که از هر پنج نفر تنها يك نفر جان سالم به مقصد رساند؟ از گرسنگی و بیماری که بگذریم، کدام ایلات چادرنشین در این مسیر عامل چنین حملاتی بوده‌اند؟ ... طرفه آنکه همه‌ی تاریخ نگاران يك صدا آرامش و امنیت این دوران را ستوده‌اند.»

«شاه عباس... از آغاز حکومت به مسالهی امنیت و آرامش توجه کرد و در راه برانداختن رهزنان سعی فراوان نمود ...» (۲۳)

بنابراین امنیتی که تاریخ نگاران شیعه زده‌ی ما برای دوران حکومت شاه عباس کبیر [!] برشمرده‌اند، نه تنها امنیت نبود که یکی از همان شیوه‌های همیشگی قومی مهاجم بود که زیر لوای مذهب، ایران را درگیر بزرگترین جنگ‌های مذهبی کرد که تاکنون نیز از آن رهایی نیافته‌ایم. رفتار با دگراندیشانی مثل ارامنه که برای نابود کردن منطقه‌ی زندگی‌شان و استقاده از هنرمندانشان برای باصلاح سازندگی ایران درپیش گرفته شد، تنها یکی از شیوه‌های ثبت شده در تاریخ ایران است که جدول مختصات رفتار این سلطان شیعه و دیگر شاهان صفوی را به نمایش می‌گذارد. به همین دلیل است که باید پوسته‌های دروغین تاریخ نگاری را کنار زد و تصویری واقعی از این شاهان شیعه و جنایتکار به نمایش گذاشت!

«در سال ۱۶۰۵ میلادی (۱۰۱۴ هجری) قریب به ۷۰ هزار نفر ارمنی و آذربایجانی از ناحیه‌ی نخجوان به داخل ایران تبعید شدند که اکثر آنان در میان راه جان سپردند. این تبعید به اصطلاح بویوک سورگون یعنی تبعید بزرگ بود.» (۲۴)

نصر الله فلسفی می‌نویسد: «شاه عباس تصمیم گرفت که شهرهای آباد ارمنستان را ویران کند... جمع کثیری از ارامنه حاضر به ترك وطن خود نبودند ... سربازان با شمشیرهای کشیده به دهکده‌ها می‌رفتند و... مردم را مجبور می‌کردند که با زن و فرزند خود در سرمای زمستان بدون آذوقه‌ی کافی، خاک وطن را ترك گویند ... در سال ۱۰۲۸ پنجاه هزار نفر از آذربایجان و ارمنستان تبعید شدند ...»

«سلاطین صفوی با سلاطین عثمانی يك اختلاف اساسی در رفتار نداشتند. همه خدا را می‌پرستیدند و بندگان خدا را می‌چاپیدند. فرق میان آنان جز يك فرق ظاهری نبود. هر دو سلسله‌ی همت خود را صرف ساختن مساجد و تزئین دیوارها و زراندود کردن گلدسته‌های آنها نمودند؛ اما از عدالت اجتماعی خبر و اثری نبود.» (۲۵)

با این چند فاکت تاریخی به راحتی می‌توان بر تمام دروغ‌های مورخین شیعه زده در مورد امنیت و سازندگی دوران شکوفای [!] شاه عباسی و امنیت کاذب دوران شاهان صفوی خط بطلان کشید.

«شاه عباس اول سلطانی مستنید، هوسباز، بدگمان و بیرحم بود. وی امر داد تا صفی میرزا فرزند ارشد خود را که جوانی لایق و مستعد بود، بکشند زیرا از وجهه‌ی روزافزون او بیمناک شده بود. مدتی بعد دوپسر خویش را کور کرد، ولی پسر چهارم به موقع درگذشت. شاه عباس که همه‌ی پسران خود را از دست داده بود، سریر سلطنت را به نوه‌ی صغیر خود شاه صفی اول که کودکی بی‌استعداد بود، سپرد. از آن زمان در میان صفویه رسم شد که جوانان خانواده‌ی خویش را در حرم پرورش دهند و از مردم دور نگاه دارند و ناز پرورده و بی‌اراده بار آورند، تا خطری از وجود ایشان متوجهی سلطان وقت نگردد. در صورت کوچکترین بدگمانی، دیدگان ایشان را میل می‌کشیدند و نابینایشان می‌کردند.» (۲۶)

سیر جان ملکم می‌نویسد: «شاهزاده‌ای که هرگز اجازه نداشت زندان خود (حرمسرا) را تا وقت جلوس به تخت ترك کند، احتمالاً زن‌صفت [!] و بی‌کفایت می‌شد.»

خیال می‌کنم برای درك و فهم نقش مذهب در حکومت، نقش پدر و بنیانگذار حکومت شیعه‌ی صفوی و اولین حکومت اسلامی شیعه در ایران کافی باشد.

برای ما که در ایران این بیست و چند سال را با گوشت و پوستمان لمس کرده‌ایم و نقش دین در حکومت جمهوری اسلامی را پیش چشم داریم، درك رفتار پدر عقیدتی خمینی و بنیانگذار، موسس و مخترع مذهب شیعه در ایران نباید زیاد دور از ذهن باشد. این نمونه‌ی تازه برای شناخت رفت و رحمت اسلاميون به نظر م کافی باشد!!

«بسم الله الرحمن الرحيم»

از آنجا که منافقین خان به هیچ وجه به اسلام معتقد نبوده و هر چه می‌گویند از روی حيله و نفاق آنهاست و به اقرار سران آنها از اسلام ارتداد پیدا کرده‌اند، و با توجه به محارب بودن آنها و جنگهای کلاسیک آنها در شمال و غرب و جنوب کشور با همکاریهای حزب بعث عراق و نیز جاسوسی آنان برای صدام علیه ملت مسلمان ما، و با توجه به ارتباط آنان با استکبار جهانی و ضربات ناخوامردانه آنان از ابتدای تشکیل نظام جمهوری اسلامی تاکنون، کسانی که در زندانهای سراسر کشور بر سر موضع نفاق خود پافشاری کرده و می‌کنند محارب و محکوم به اعدام می‌باشند و تشخیص موضوع نیز در تهران با رای اکثریت آقایان حجه‌الاسلام نیری دامت افاضاته (قاضی شرع) و جناب آقای اشراقی (دادستان تهران) و نماینده‌ای از وزارت اطلاعات می‌باشد، اگر چه احتیاط در اجماع است، و همین طور در زندانهای مراکز استان کشور رای اکثریت آقایان قاضی شرع، دادستان انقلاب و با دادیار و نماینده وزارت اطلاعات لازم‌الاتباع می‌باشد، رحم بر محاربین ساده اندیشی است، قاطعیت اسلام در برابر دشمنان خدا از اصول تردید ناپذیر نظام اسلامی است، امیدوارم با خشم و کینه انقلابی خود نسبت به دشمنان اسلام، رضایت خداوند متعال را جلب نمایید، آقایانی که تشخیص موضوع به عهده آنان است، وسوسه و شك و تردید نکنند و سعی کنند [اشداء علی الکفار] باشند. تردید در مسائل قضائی اسلام انقلابی نادیده گرفتن خون پاک و مطهر شهدا می‌باشد. والسلام.

روح‌الله الموسوی الخمينی»

در پشت نامه بالا احمد پسر خمینی نوشته است :

«پدر بزرگوار حضرت امام مد ظلّه‌العالی»

پس از عرض سلام، آیت الله موسوی‌اردبیلی در مورد حکم اخیر حضرت‌عالی درباره منافقین ابهاماتی داشته‌اند که تلفنی در سه سوال مطرح کردند:

۱- آیا این حکم مربوط به آنهاست که در زندانها بوده اند و محاکمه شده اند و محکوم به اعدام گشته اند، ولی تغییر موضع نداده اند و هنوز هم حکم در مورد آنها اجرا نشده است، یا آنهایی که حتی محاکمه هم نشده اند، محکوم به اعدامند؟

۲- آیا منافقین که محکوم به زندان محدود شده اند و مقداری از زندانشان را هم کشیده اند، ولی بر سر موضع نفاق می‌باشند، محکوم به اعدام می‌باشند؟

۳- در مورد رسیدگی به وضع منافقین، آیا پرونده‌های منافقینی که در شهرستانهایی که خود استقلال قضائی دارند و تابع مرکز استان نیستند، باید به مرکز استان ارسال گردد، یا خود می‌توانند مستقلا عمل کنند؟

فرزند شما، احمد»

زیر این نامه خمینی نوشته است:

«بسمه تعالی

در تمام موارد فوق هر کس در هر مرحله اگر بر سر نفاق باشد، حکمش اعدام است. **سریعا دشمنان اسلام را نابود کنید.** در مورد رسیدگی به وضع پرونده‌ها در هر صورت که حکم سریعتر انجام گردد، همان مورد نظر است.

روح‌الله الموسوی»

آیت الله منتظری که از این مکاتبات با خبر میشود، برای موسوی اردبیلی که در آن زمان رئیس شعبه عالی قضایی بود، پیغام میدهد که :

«مگر قاضی های شما اینها را به ۵ یا ۱۰ سال زندان محکوم نکرده اند، مگر شما مسول نبوده اید، آن وقت تلفنی به احمد آقا میگویید که اینها را مثلا در کاشان اعدام کنند، یا در اصفهان. شما خودت میرفتی با آنها صحبت میکردی که کسی که مثلا مدتی در زندان است و به ۵ سال زندان محکوم شده و روحش هم از فعالیت‌های منافقین خیر دار نبوده، چطور ما او را اعدام کنیم؟»

آیت الله منتظری در آن زمان در نامه معروف خود به خمینی می نویسد :

«آیا میدانید که جناباتی در زندانهای جمهوری اسلامی بنام اسلام در حال وقوعند که شبیه آن در رژیم منحوس شاه هرگز دیده نشد؟ آیا میدانید که تعداد زیادی از زندانیها تحت شکنجه توسط بازجویانشان کشته شده اند؟ آیا میدانید که در زندان (شهر) مشهد، حدود ۲۵ دختر بخاطر آنچه بر آنها رفته بود ... مجبور به درآوردن تخمدان یا رحم شدند؟ آیا می دانید که در برخی زندانهای جمهوری اسلامی دختران جوان به زور مورد تجاوز قرار میگیرند ...»

شکنجه ها و رفتارهای وحشیانه ای که بر زندانیان به ویژه بر دختران باکره در آن مقطع اعمال شده است، بنا بر گفته بازماندگان آن دوره غیر قابل انکار است.

متن نامه حاکم شرع دادگاه انقلاب اسلامی خوزستان حجه الاسلام احمدی به خمینی در مورد چگونگی اجرای حکم درباره منافقین، مورخه ۲۳/۵/۱۳۶۷

«بسمه تعالی»

حضرت آیت الله العظمی امام خمینی دامت برکاته

با عرض سلام، در رابطه با حکم اخیر حضرتعالی راجع به منافقین گرچه اینجانب کوچکتر از آنم که در این باره صحبتی بکنم، ولی از جهت کسب رهنمود و من باب وظیفه شرعی و مسئولیت خطیری که در تشخیص موضوع به عهده می‌باشد، معروض می‌دارد که بر سر نفاق بودن یا پافشاری بر موضع منافقین، تفسیرها و تحلیلهای گوناگونی می‌شود و نظرها و سلیقه ها بین افراط و تفریط قرار دارد که به تفصیل خدمت حاج احمد آقا عرض کردم و از تکرار آن خودداری می‌شود. من باب مثال در ذفول تعدادی از زندانیان به نامهای طاهر رنجبر - مصطفی بهزادی - احمد آسخ و محمدرضا آشوع با اینکه منافقین را محکوم می‌کردند و حاضر به هر نوع مصاحبه و افشاگری در رادیو و تلویزیون و ویدئو و یا اعلام موضع در جمع زندانیان بودند، نماینده اطلاعات از آنها سنوال کرد شما که جمهوری اسلامی را بر حق و منافقین را بر باطل می‌دانید، حاضرید همین الان به نفع جمهوری اسلامی در جبهه و جنگ و گلوگاهها و غیره شرکت کنید، بعضی اظهار تردید و بعضی نفی کردند، نماینده اطلاعات گفت اینها سر موضع هستند، چون حاضر نیستند که در راه نظام حق بجنگند. به ایشان گفتم پس اکثریت مردم ایران که حاضر نیستند به جبهه بروند منافقند؟ جواب داد حساب اینها با مردم عادی فرق می‌کند و در هر صورت با رای اکثریت نامبرندگان محکوم

شدند، فقط فرد اخیر در مسیر اجرای حکم فرار کرد. لذا خواهشمند است در صورت مصلحت ملاک و معیاری برای این امر مشخص فرمایید تا مسئولین اجرا دچار اشتباه و افراط و تفریط نشوند.

حاکم شرع دادگاه انقلاب اسلامی خوزستان - محمد حسین احمدی

رونوشت : حضرت آیت الله العظمی آقای منتظری مدظله»

آیت الله منتظری نامه ای دیگر به خمینی مینویسد و در آن گفته های حاکم شرع یکی از استانهای کشور را نقل میکند:

«سه روز قبل قاضی شرع یکی از استانهای کشور که مرد مورد اعتمادی میباشد، با ناراحتی از نحوه اجرای فرمان حضرت عالی به قم آمده بود. میگفت مسئول اطلاعات یا دادستان (تردید از من است) از یکی از زندانیان برای تشخیص این که سر موضع است یا نه پرسیده، تو حاضری سازمان منافقین را محکوم کنی؟ گفت آری، پرسید حاضری مصاحبه کنی؟ گفت آری، پرسید حاضری برای جنگ عراق به جبهه بروی؟ گفت آری، پرسید حاضری روی مین بروی؟ گفت مگر همه مردان حاضرند روی مین بروند، وانگهی از من تازه مسلمان نباید این همه انتظار داشت. گفت معلوم میشود تو هنوز سر موضعی و با او معامله سر موضع انجام داد. و این قاضی شرع میگفت من هر چه اصرار کردم تصمیمات به اتفاق آرا باشد و اکثریت پذیرفته نشد، و نقش اساسی را همه جا مسئول اطلاعات دارد و دیگران عملاً تحت تاثیر میباشند...»

آیت الله منتظری با نیری قاضی شرع اوین و اشراقی دادستان و پور محمدی نماینده وزارت اطلاعات صحبت میکند و به آنها میگوید:

«گفتن الان محرم است حداقل در محرم از اعدامها دست نگه دارید. آقای نیری گفت ما تا الان ۷۵۰ نفر را در تهران اعدام کرده ایم، ۲۰۰ نفر را هم به عنوان سر موضع از بقیه جدا کرده ایم، کلک اینها را هم بکنیم بعد هر چه بفرمایید.»

احمد منتظری پسر آیت الله منتظری در آذر ماه سال ۸۴ در پی انتشار بیانیه سازمان دیده بان حقوق بشر در مورد نقش مصطفی پورمحمدی در اعدامهای سال ۶۷ در گفتگو با بخش فارسی رادیو B.B.C درستی این مکاتبات را تأیید کرد.

وحدت عمل این دونفر، یکی به عنوان بنیانگذار مذهب شیعه در ایران و دیگری به عنوان بنیانگذار جمهوری اسلامی، کافی است تا نشان دهد که این وحدت عمل، تنها به دلیل وحدت در اندیشه و پایگاه فکری ایشان، هم شکل و هم سان است. فهم دلیل آن هم آسان است. اسلام، اساسا آمده است تا مردم جهان را که به ادیان دیگری باور دارند و تا قبل از ظهور اسلام، پیامبران و باورهای دیگری داشته‌اند، به ضرب شمشیر به دین اسلام «مشرف» کند. «هنوز شاه سقوط نکرده بود که خانه‌های «زال ممد» در خیابان جمشید تهران سقوط کرد. در همان اولین روزهای سقوط نظام شاهنشاهی «شهرنو» را با حکم آیت الله خلخالی و با بلدوزر ویران کردند. مالک اولیه زمین بسیاری از آن ۱۰۰ تا ۱۵۰ خانه کوچک و پراتاقی که مثل لانه ی زنبور دیوار به دیوار هم ساخته شده بود «زال محمد» بود... او نخستین کسی بود که در این محله چند خانه برای زنان تن فروش ساخت تا هم در آن زندگی کنند و هم کسب و کار!...

«در يك خیابان خانه‌های شخصی زنان تن فروش بود و در خیابان دیگر خانه‌های محل کسب و کارشان. اولی را نجیب‌خانه جمشید می‌گفتند و دومی را شهرنو. فرزندان خردسال زنانی که در خانه‌های جمشید «نجیب خانه» سکونت داشتند، به خیابان دوم راه نداشتند. پلیس بچه‌های کم سن و سال را اگر در شهر نو می‌دید، جمع می‌کرد. آنها مثل کرم در خیابان دوم در هم می‌لولیدند. اغلب وقتی به سن ۱۴-۱۵ سالگی می‌رسیدند، به جمع خیابان اول می‌پیوستند. دختران در اختیار مردان گذاشته می‌شدند و پسران خود نان آلوده به انواع بزه کاری را در می‌آوردند. خرج برخی از خانه‌های جمشید را اغلب یکی از اوباش پولدار می‌پرداخت و خانه‌های خیابان اول سرقلی داشت، زیرا محل کسب نان از راه برداری جنسی بود.»

نیازه به تکرار نیست که چه بر سر این زنان ستم‌دیده در دوران حکومت اسلامی آورده شد، اما «نجابت» حاکمان اسلامی که تحمل کوچکتزین «بی عفتی» را در کوچه ای پرت در جنوب پایتخت ایران نمی‌کرد، ایران فعلی را به یک شهر نو گسترده تبدیل کرده است... چه بنویسم؟ فروش دختران ما در کشورهای عربی براساس همان سنت رایج زمان حمله ی اعراب، در بازارهای مدینه و... حالا پس از ۱۴۰۰ سال... بار دیگر... بگذرم...

ویل دورانت در تاریخ تمدن اسلامی (ترجمه ی ابوالقاسم پاینده) می‌نویسد: «ابوبکر... (می‌گفت)... به کسانی خواهید گذشت که در صومعه‌ها گوشه گرفته‌اند، آنها را به گوشه گیری‌شان واگذارید، اما سایر مردم را وادار کنید یا مسلمان شوند یا به ما جزیه بدهند... به نام خدا حرکت کنید!»

راوندی می‌نویسد: «اعراب، مردم را میان اسلام، جزیه و شمشیر، مخیر می‌کردند.» خمینی می‌گفت: «مجوسان کتابی داشته‌اند بنام پازند، که آن‌را سوخته‌اند، و پیغمبری داشته‌اند زردشت نام که او را کشته‌اند، و جهاد با این «فرقه» واجب است تا مسلمان شوند یا جزیه قبول کنند، با شرایط، و از جمله ی این شرایط این است که با زنان مسلمان زنا نکنند و کفار را بر اسرار مسلمانان واقف نسازند، و چارپای سواری ایشان غیر از چارپای سواری مسلمانان باشد، و بر آن چارپا نیز یکطرفه سوار شوند، یعنی هر دوپای خود را بر يك جانب بزنند.» (۲۷)

اما یکی از دلایل اصلی حمله‌ی اعراب به ایران - نه نشر دین - که گرسنگی مفرط اعراب بدوی بود. زیر لوای دین اسلام، راه را برای چپاول و غارت کشورهای متصرفه باز کردند و ۱۴۰۰ سال هم هست که دارند از قبل همین سرزمین‌های مفتوحه ارتزاق می‌کنند و هنوز هم سیر نشده‌اند.

عمر در نامه‌ای به عمرو عاص - یکی از سردارانی که در حمله به ایران شرکت داشت - نوشت: «... ای عمرو به جان خودم سوگند که اگر من و همراهانم از گرسنگی بمیریم، تو و همراهانت که سیر هستید، نگران نمی‌شوید... عمرو هم در پاسخ عمر چنین نوشت که: کاروانی از خواروبار برایت فرستادم که آغازش نزد تو و پایانش نزد من است.» (۲۸)

راوندی از قول ابو یوسف انصاری می‌نویسد: «وقتی غنایم ایران را نزد عمر آوردند... و چشمانش به آنقدر مروارید و زر و سیم افتاد... گریست...» (۲۹)

البته بعدها اختلاف نظرها شروع می‌شود، و با این که ایشان باهم بر سر چپاول ملل دیگر اختلافی ندارند، اما بر سر این که کدام یک به سیادت و خلافت برسند، اختلافات فرقه‌ای پیدا می‌کنند. دینی با یک پیامبر و یک کتاب، به هفتاد و دو «دولت» تقسیم می‌شود. هیچ کدام هم حاضر نیستند از مواضع خودشان کوتاه بیایند. همه هم خود را راستین، علوی، محمدی، ناب و اصیل قلمداد می‌کنند. در این میان فقط مردمند که در جنگ زرگری بین این علماء نابود می‌شوند.

آنچه در پرده می‌ماند، این است که این جنگ‌های حیدری/نعمتی، جنگ‌های قدرتی است که هر ملایی برای تصاحب حیطة قدرتی رقیب بغلی‌اش راه انداخته است. دعوایی که هم اکنون در ایران بین دو قرائت از اسلام درگرفته است، از همین سنخ است.

در واقع از درون جریان حاکم، گروه تازه نفسی که قبلاً رقیق راه و شریک قافله بوده است، مدعی نوع دیگری از فهم مذهبی[!] شده است.

بیرون از دعوای سنتی بین آخوندها که هر کدام کلی مرید و مقلد پشت سر دارند، یک عده هم به عنوان روشنفکر دینی و یا روشنفکر مذهبی پیدا شده‌اند که سعی می‌کنند مفاهیم قدیمی شیعی را در زورق واژه‌های مشتری پسند امروزی، بسته بندی کنند.

کسی نیست بپرسد: دینی که بر اساس فقیه و سفیه و مرجع تقلید و مقلد و آقا و عوام کالانعام برنامه ریزی شده است، چگونه روشنفکری می‌تواند داشته باشد؟

مگر اساساً روشنفکر می‌تواند مذهبی باشد؟ همین که کسی مذهبی شد، یعنی بسته، دگم و جزم فکر می‌کند. و این با فکر و اندیشه‌ی روشنی که همیشه در تکاپو و جستجو است، تناقض دارد. به تعریفی دیگر کسی که از پیش، یک پیشداوری را در ذهنش رسوب داده است، نمی‌تواند مدعی روشنفکری باشد. مگر این که متقلب باشد و بخواهد براساس مد روز همان بلایی را بر سر ما بیاورد که روشنفکرانی[!] نظیر دکتر علی شریعتی و آیت‌الله مطهری[!] و جلال آل‌احمد آورده‌اند.

«کجا ایرانی از همان اول در برابر اسلام قرار گرفت و نخواست اسلام را بپذیرد؟

کجا چنین چیزی است؟ یک جا یک نمونه نیست.» (۳۰)

«ایرانی - بعد از برخورد با اسلام اولیه - احساس کرد که دین اسلام همان گم‌شده‌ای است که به دنبالش می‌گشته است... برای همین مذهب خودش را ول کرد، ملیت خودش را ول کرد، سنت‌های خودش را ول کرد و بطرف اسلام رفت...» (۳۱)

برای پاسخ به این باصطلاح «روشنفکر» اسلامی یعنی علی شریعتی به ذکر چند نمونه از رفتار ایرانیان از همان اول حمله‌ی اعراب به ایران می‌پردازم، تا نشان بدهم که روشنفکر

نمی‌تواند مذهبی و ایندولوژیک باشد. که اگر شد، یعنی اگر روشنفکر مذهبی شد، یا یک فرد مذهبی خیال کرد روشنفکر شده است، تاریخ ثبت شده را جعل و تحریف می‌کند.

مرتضی راوندی در جلد دوم کتاب تاریخ اجتماعی ایران تعدادی از قیام‌های ثبت شده در تاریخ را «همان اول» به حکومت رسیدن اعراب که در برابر اسلام و اعراب ایستاده‌اند، چنین برمی‌شمارد:

قیام سنباد، نهضت استادسیس، جنبش مقتع، بابک خرم‌دین و نهضت سرخ جامگان و قیام بابک... که رهبران این نهضت‌های ضداسلامی و ضدعربی خود را پیروان و رهروان ابومسلم خراسانی (مشهورترین رهبر قیام‌های ضد عربی و ضد اسلامی ایران) می‌دانسته‌اند. «قیام سیاسی ایرانیان... به وسیله‌ی ابومسلم خراسانی آغاز شد و بعد از غدر و خیانت عباسیان نسبت به ابوسلمه‌خلال و ابومسلم، به شدت (از همان اول) ادامه داشت تا به ایجاد دولت‌های مستقل در ایران...» (۳۲)

راوندی به نقل از ادوارد براون در تاریخ ادبی ایران می‌نویسد: «سنباد از نیشابور به عزم خونخواهی ابومسلم حرکت کرد و در مدتی کوتاه عده‌ای را دور خود جمع نمود و به یاران خود گفت: عزم دارم به سوی ایالات عرب نشین حرکت کنم و کعبه را منهدم سازم. دیری نپایید که عده‌ی کثیری از مجوسان طبرستان و نقاط دیگر و همچنین مزدکیان... را به طرف خود جلب کرد.»

در کتاب سیاست نام‌هی نظام الملک آمده است: «... (سنباد)... گفتی... بازنگردم تا کعبه را ویران نکنم...» بعد هم سنباد به دست قوای منصور خلیفه‌ی عباسی بین ری و همدان همراه با شش هزار تن از یارانش کشته شد.

«هنوز قیام سنباد کاملاً خاموش نشده بود که... استادسیس علم مخالفت برافراشت و مشکل جدیدی برای منصور خلیفه‌ی عباسی ایجاد کرد... سیصد هزار مرد جنگجو با او بودند... بالاخره خلیفه، خازم را به جنگ او فرستاد. در طی این مبارزات ۷۰ هزار تن از پیروان او کشته شدند و ۱۴ هزار نفر اسیر گردیدند که بلافاصله... سرهای آنان را از تن جدا کردند. قوای خلیفه... (استادسیس) را زنجیر کرده، به بغداد فرستادند و در آنجا او را به قتل رسانیدند...»

در تاریخ بخارا درباره‌ی ابن مقتع چنین نوشته شده: «مذهب ایشان آن بود که نماز نمی‌گزارند و روزه نمی‌داشتند و غسل از جنابت نمی‌کردند، ولیکن به امانت می‌بودند.»

راوندی می‌نویسد: «مقتع از سرداران ابومسلم خراسانی بود و در جنبشی که علیه خلفای اموی صورت گرفت، شرکت عملی داشت... پیروان مقتع بدون این که به اجرای احکام مذهبی توجهی داشته باشند، به رعایت اصول اخلاقی، راستگویی، امانت و رازداری پایبند بودند... مقتع که مایل نبود به دست اعراب بیفتد، خودکشی کرد. با مرگ مقتع، این جنبش... پایان نیافت، بلکه هم چنان طغیانهایی در نقاط مختلف علیه اعراب صورت می‌گرفت.»

«در ایامی که خلفای عباسی به دست عمال خود در نقاط مختلف ممالک اسلامی به تحدید (محدود کردن) عقاید و افکار و غارت مردم ستم‌دیده مشغول بودند، و افراد برجسته‌ی ایرانی را به بهانه‌ها و عناوین مختلف از بین می‌بردند، خرم‌دینان به طور نهانی و آشکار با دستگاه خلافت مبارزه کردند و مدت ۲۲ سال در آن سامان به استقلال زندگی کردند و شکست‌ها به خلیفه وارد کردند.» (۳۳)

«به قول التون دانیل محقق و ایرانشناس انگلیسی، در طول حدود ۱۰۰ سال، از سال ۱۲۶ تا ۲۲۷ هجری قمری (۸۴۲- ۷۴۳ میلادی) ما شاهد ۱۴۳ قیام و شورش اجتماعی، سیاسی و مذهبی در نواحی مختلف خراسان، سیستان، طبرستان، گیلان و... علیه حاکمیت اعراب یا

اسلام بوده‌ایم. چنین هوشیاری و مقاومتی در تاریخ ملت‌ها اگر بی‌نظیر نباشد، بی‌تردید کم‌نظیر است...» (۳۴)

«وانگهی به هیچ عنوان نمی‌توان تصور کرد، مردمی که مورد تجاوز، غارت، و کشتار قرار گرفته‌اند، برای دین متجاوزان و غارتگران از خود شیفتگی نشان دهند، به همین دلیل نیز نه تنها هیچ مدرک تاریخی نمی‌توان یافت که جمعی از ایرانیان داوطلبانه اسلام آورده باشند، بلکه همین تضاد عمیق میان فرهنگ و منش ایرانی با اسلام و «منش عربی» سکونت دادن اعراب مسلمان (در ایران) را به تنها راه حفظ قدرت عرب بدل ساخت. حنا این ادعا نیز که همین اواخر از دیدگاه طبقاتی از سوی چپ‌های ایرانی مطرح شده‌است، و براساس آن برخی اشراف و زمینداران برای حفظ موقعیت و مال خود به همکاری با دشمن تن دادند و اسلام آوردند، به هیچ مدرک تاریخی قابل اثبات نیست...» (۳۵)

«در اکثر شهرها و ولایات ایران، مقاومت‌های کوتاه یا بلند مدتی در برابر اعراب صورت گرفت و اعراب مسلمان به آن آسانی که تصور می‌رود، به فتح همه‌ی ایران موفق نشدند... بلکه در طول سال‌های اشغال ایران توسط اعراب، مردم هم چنان بر علیه حکومت‌های دست‌نشانده‌ی اسلامی (که مظهر دین تحمیلی بودند) به مبارزه پرداختند.» (۳۶)

«همه‌ی این عوامل اما باعث پیشواز ایرانیان از اعراب و استقبال مردم از اسلام نگردید، بلکه تقریباً در همه‌ی شهرها و ولایات ایران، اعراب مسلمان با مقاومت‌های سخت روبرو شدند. در اکثر شهرها پایداری و مقاومت ایرانیان بیرحمانه سرکوب گردید؛ مثلاً در سقوط مدائن و خصوصاً مقاومت مردم در جنگ جلولاء (سال ۱۶ هجری - ۶۳۶ میلادی) اعراب مسلمان خشونت بسیاری از خود نشان دادند، آنچنان که مورخین از آن بنام «واقعه‌ی هولناک جلولاء» یاد کرده‌اند. در این جنگ صد هزار تن از ایرانیان کشته شدند و تعداد فراوانی از زنان و کودکان ایرانی به اسارت رفتند و بسیار کشته، دشت را پوشانیده بود که نمودار جلال جنگ بود.» (۳۷)

این نمونه‌ها بخش بسیار بسیار کوتاهی از تاریخ ثبت شده‌ی نهضت‌های ضد اسلامی و ضد عربی ایرانیان است که در بیش از صدها و هزارها جلد کتاب، سفرنامه، تاریخ و دایره‌المعارف در زمان‌های مختلف از قول تاریخ‌نگاران ایرانی و عرب، همچنین شرق‌شناسان اروپایی و روسی ثبت شده است. اما کسی مثل شریعتی که مدعی است در دانشگاه سوربن فرانسه تاریخ، جامعه‌شناسی، اسلام‌شناسی و شرق‌شناسی خوانده است، به راحتی به خودش اجازه می‌دهد تاریخ مدون ثبت شده‌ی ایران را جعل و تحریف کند. لابد برای اینکه دین و ایمانش را از گزند شناخت صحیح در امان بدارد.

شریعتی هم چنین مدعی است که «سلمان پاک» پروفیسور لویی ماسینیون محقق و اسلام‌شناس برجسته‌ی فرانسوی را ترجمه و چاپ کرده است، اما از چاپ کتاب «منحنی شخصی زندگی حلاج» همین شرق‌شناس چشم پوشیده و نخواست است به روحیه‌ی صوفی‌گرایانه‌ی ایرانیان دامن بزند؟ (نقل به مضمون) در حالی‌که حتماً می‌دانست: حلاج نه یک مسلمان!! صوفی، مرتاض و درویش «با ردایی پر از گزنده‌هایی با نیم دانگ وزن» که یک معترض بزرگ بود و در کار برانداختن کاخ استحمار (خرکردن) اعراب و اسلام بود، به همین دلیل هم به خانه‌ی کعبه حمله کرد و آنجا را غارت کرد.

علی میرفطروس می‌نویسد: «تحقیق پر ارج و بی‌نظیر استاد لویی ماسینیون بی‌تردید منبع بسیار ارزنده‌ی است که الهام بخش همه‌ی محققان زندگی حلاج بوده است.»

«حلاج واقعا يك متفكر بوده است و در عرصه‌های اجتماعی، فرهنگی و حتا سیاسی جامعه حضور داشته است و این حضور، به هرحال خوشایند بسیاری از شریعتمداران، عارفان و حاکمان زمانه‌اش نبوده است، به‌همین جهت پس از صدور فتوای تکفیر علیه او حلاج مدت‌ها تحت تعقیب، مخفی و متواری بود و در این تعقیب و گریز، او در مکاتبات خود با یاران و پیروانش از کلمات رمز استفاده می‌کرد» (۳۸)

بنابراین عدم چاپ ترجمه‌ی کتاب پروفیسور لویی ماسینیون از سوی شریعتی، نه «نگرانی از دامن زدن به روحیه‌ی صوفی‌گرایانه‌ی» ایرانیان، که دقیقا ترس شیعی شریعتی از شناخته شدن شخصیت واقعی، ضد خرافات و ضد اسلامی حسین ابن منصور حلاج بوده است.

همین روشنفکر مذهبی (علی شریعتی) در جای دیگری نوشته است: «کسانی که می‌گویند تاریخ تکرار می‌شود، اساسا تاریخ را نمی‌شناسند.» (نقل به مضمون)

به عقیده‌ی این روشنفکر دینی تکرار تاریخ این نیست که عده‌ای حاکم چپاولگر بروند و عده‌ای چپاولگر دیگر بیایند. عدم تکرار تاریخ یعنی این‌که خمینی دوباره بر کشور حاکم نشود. حاکم بعدی قدش کوتاه‌تر باشد، یا مثلا جوان‌تر باشد. و دستش هم در يك سانحه‌ی غیبی از کار افتاده باشد. تاریخ تکرار نمی‌شود، یعنی این‌که شاهان مرده از گور بدر نمی‌آیند تا دوباره بر تخت بنشینند. همین محقق، تاریخ شناس، اسلام شناس و همه‌چیز شناس برجسته‌ی مسلمان آنقدر سواد ندارد که تفاوتی بین استراتژی و تاکتیک بگذارد. خیال می‌کند که مثلا امویان با عباسیان ماهیتا تفاوت دارند. یا صفویان با آخوند‌های حاکم فعلی فرق می‌کنند. درک نمی‌کند که شباهت بین حکومت‌های حاکم بر ایران به دلیل شباهت شیوه‌ی رفتار ایشان با مردم است. به همین دلیل هم در ایران تاریخ همیشه تکرار شده است. تفاوت‌ها هم همه شکلی و ظاهری بوده است. علت اساسی آن هم دست کم از مشروطه به این سو عدم آگاهی ما از مکانیزم انواع دیکتاتور‌ها بوده است؛ علتش عدم شناخت باورهای کهنه‌ی مذهبی و خرافاتی برای در منگنه نگه‌داشتن ملت است. اگر زمانی پیش آمد که دیکتاتور‌ها بر اریکه‌ی قدرت حاکم نبودند و دگراندیشان و پیروان مذاهب و مکاتب دیگر اعدام نشدند و زندانیان سال‌ها در زندان‌ها نپوسیدند و سانسور نبود و از نیروی نظامی و انتظامی در توازی با نیروی مذهبی برای حکومت بر مردم استفاده نشد، آن وقت می‌توان ادعا کرد که تاریخ از سیکل خودش خارج شده است.

اگر رهبرانی سر کار آمدند که از همان اول به قدرت رسیدنشان حساب‌های بانکی‌شان را چند ده رقمی نکردند و برای در قدرت ماندن، هر مخالف و معترضی را - حتا رفقای دیرینشان را - سر به نیست نکردند، می‌توان ادعا کرد که تاریخ تکرار نشده است.

عدم تکرار سیکل تاریخ در آلمان پس از سقوط دولت آدولف هیتلر پیش آمد. بعد از سقوط نظام حکومتی تک حزبی راسیستی و نازیستی است که شکل و ماهیت حکومت و حکومتگران آلمان تغییر می‌کند. قانون اساسی عوض می‌شود. حقوق و وظایف شهروندی تعریف می‌شود. آزادی مطبوعات، احزاب، دگراندیشان و بسیاری مباحث دیگر در سینه‌ی قانون اساسی جای می‌گیرد، حقوق بشر، مبنای نگرش به ملت می‌شود، حکم اعدام بکلی لغو می‌شود. و...

به همین دلیل ایرانیانی که مثل بیست و چند سال پیش ما معتقدند: «این‌ها بروند، هر که می‌خواهد بیاید» بی‌تردید آینده‌ی هولناک‌تری را برای ما تدارک می‌بینند، و از نقطه نظری خطرناک‌تر با سرنوشت ما بازی می‌کنند. ایشان در واقع از عدم رضایت مردم از اوضاع اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی حاکم بر کشور سوءاستفاده می‌کنند. نمی‌توان با نفی يك جریان به‌هیچ اثباتی رسید. تاریخ ثابت کرده است که علیرغم فداکاری‌های بی‌شائبه‌ی مردم،

ایرانیان تنها به دلیل بی‌خبری از تاریخشان همیشه يك سیکل تاریخ را دور زده‌اند. آگاهی تنها راهی است که می‌تواند به این سرگیجه‌ی تاریخی پایان بخشد.

شناخت تاریخ و شیوه‌های مرسوم حکومتگران، سانسور، سرکوب دگراندیشان، استفاده از باورهای مذهبی، فرهنگ کشی، سیستم‌های امنیتی و اطلاعاتی، تحریف تاریخ و به خدمت گرفتن بعضی از تحصیل کردگان است که به این سیکل مزخرف تاریخ امکان بقا و ماندگاری می‌دهد. این دور تکرار را باید شکست!

اگر آلمان‌ها توانستند از سیکل قبلی تاریخشان خارج شوند و تعریف جدیدی از انسان، شهروند، و وظایف و تکالیف کسانی که اهرم‌های قدرت را در دست می‌گیرند بدهند، به این دلیل بوده است که قانونگذارانشان (یا منتخبین مستقیم مردم) به این باور و شناخت رسیدند که شیوه‌های دولتمداری قبلی مبتنی بر شعار، تهییج احساسات، صدور تروریسم، انتقال تضادها به بیرون از قلمرو حکومتی، نفی و حذف دگراندیشان و... بازتاب و نتیجه‌ی وحشتناکی دارد. و نه تنها ایشان را درگیر جنگ‌های نسل سوز و سرمایه بریاد دهی می‌کند، که تمام جهان متمدن را هم بر علیه ایشان می‌شوراند. به همین دلیل من معتقدم که ما باید از اساس تعریف جدیدی از حکومت بدهیم! و حاکمان را نه فقط برای حکم کردن، سواری گرفتن از مردم، حذف مخالفین، چپاولگر ثروت‌های ملت ... که خادمین ملت تعریف کنیم. باید این پنبه را از گوش درآوریم که می‌شود انسان‌ها را تنها به دلیل اندیشه‌شان دسته بندی کرد و به ایشان عنوان شهروند درجه يك و درجه دو داد. هیچ کس اجازه ندارد دیگری را به دلیل شیوه‌ی متفاوت تفکرش حذف فیزیکی کند. ایرانی در درجه‌ی اول يك شهروند است، فارغ از این که چه اندیشه، رنگ، نژاد، جنسیت و قومیتی داشته باشد. تمام بدبختی ما از همین تعریف غلط از انسان و شهروند ناشی می‌شود. با این تعریف غلط است که سرنوشت مردمان به چنین آپارتایدی انجامیده است. حتی اگر اکثریت مردم ایران هم شیعه‌ی اثنی‌عشری باشند، در قانون اساسی نباید هیچ دین یا مذهبی به عنوان دین رسمی کشور قید شود، تا بهانه‌ای به دست متولیان مذهب برای حذف و نفی دگراندیشان داده نشود! بزرگترین اشکال متمم قانون اساسی ایران که پس از مشروطه تدوین شد، قانونی کردن آپارتاید دینی است و این، یکی از گره‌های کور تاریخ کشور ماست.

برای شکستن این دور تاریخی در مرحله‌ی اول باید از سیکل اعتراضی فعلی خارج شد. مشکل ما ایرانیان کمبود اعتراض و کمبود نهضت‌های ضد دیکتاتوری نیست. مشکل این است که ما بیشتر با شکل قضیه درگیر شده‌ایم. به همین دلیل هم همیشه از محتوا عقب مانده‌ایم. یکی از بزرگترین اشتباهات تاریخی ایرانیان در نشناختن تاریخ و کمک به تکرار سیکل تاریخ، همانا خارج کردن حکومت از دست سلسله‌ی عرب امویان و سپردن آن به دست سلسله‌ی عرب عباسیان بوده است که به دست ابومسلم خراسانی انجام شد. البته ابومسلم هم کارمزدش را در نشناختن شباهت این دو سلسله‌ی تجاوزگر اسلامی گرفت و به دست همان‌ها هم سر به نیست شد. داستان دوران ماهم بی‌شباهت به تاریخ آن دوران و جانشین شدن سلسله‌ی عباسیان به جای امویان نیست. رفتن جناح رادیکال مذهبی از حکومت و به قدرت رسیدن جناح «نرم تن» آن هم يك شوخی بیمزه بیشتر نیست. اشکال اساسی خود مذهب شیعه است. همه‌ی این متولیان حکومتگر مذهبی و شیعی در نهایت نگران تداوم حکومت مذهب بر مردم هستند و نه نگران بیچارگی، گرسنگی، بی‌فرهنگی، سانسور، چپاول و غارت مردم.

«ایدئولوژی به عنوان يك حقیقت برتر، چه در رژیم‌های توتالیتر و چه در حکومت‌های اسلامی و خصوصاً شیعی خود را از طریق تبلیغات گسترده، نفتیش، بازرسی فکری، تکفیر مذهبی، قهر و خشونت، از عاب، ترور جسمی و فکری، سرکوب هر نوع دگراندیشی و آزاد

فکری، تحمیل و تثبیت می‌کند. اصول ایدئولوژیک به عنوان «وحي منزل» و «کلام آخر» به ابزار تحقیق توده‌ها و وسیله‌ای برای سرکوب آزادی‌ها و آرمان‌های دموکراتیک روشنفکران جامعه بدل می‌شود. نازیسم در آلمان، فاشیسم در ایتالیا، استالینیسم در شوروی و حکومت جمهوری اسلامی در ایران نمونه‌های عینی و تاریخی این مدعا هستند.» (۳۹)

حاج ملا علی کنی می‌گفت: «با بودن احکام الهی نیازی به قواعد و آداب دیگر نیست. اگر مقصود اخوت است که فرموده‌اند: ان‌المؤمنون اخوه. اگر غرض جماعت و جمعیت است که امر به نماز جماعت فرموده‌اند. اگر منظور مساوات است که خمس و زکات را مقرر داشته‌اند. اگر رفع ظلم و تعدی است که باید حدودات شرعی و تهدیدات اخروی را کافی بدانیم. اگر معنی «اختیار و آزادی» این است که تحت حکم دیگری نباشیم (که) این منافی اساس خدوندی است.» (۴۰)

به همین دلیل ساده اندیشی است اگر تصور شود که متولیان مذهب شیعه در تعریف اساسی و پایه‌های دینشان بانی بدعت و نوآوری شوند. فرق بین خاتمی و خامنه‌ای - حتا فرق بین مکلاهای مذهبی با ملاهاشان - در باور و ناباوری‌شان به اصول شناخته شده و جهانی حقوق بشر نیست، فرقی‌شان تنها در شکل لباسشان است. بی جهت نیست که به گفته ی سید جوادی: مهدی بازرگان به دلایل شرعی از پافشاری بر خواست اساسی ملت ایران کوتاه آمد و محلل و هموار کننده‌ی راه جناح آدمخوار حکومت مذهبی شد که در نهایت خودش را هم قربانی گرفت.

به نظر می‌رسد که ملت ما مجبور است یک بار دیگر این تجربه‌ی تلخ تاریخی را تکرار کند و برای به قدرت رساندن یک دیکتاتوری مذهبی دیگر قربانی بدهد، اما تاریخ در همه‌ی دنیا و همه‌ی کشورها ثابت کرده است که مرز بین ترقی و تجدد از میان افراد هم‌عقیده‌ای مثل خاتمی و خامنه‌ای نمی‌گذرد. مرز اصلی، اصولی و اساسی بین ارتجاع و مدنیت از «خلع ید» از انواع حکام مذهبی از حکومت عبور می‌کند. باید تمام تعاریف مختلف و ظاهراً متفاوت را در ظرف و شکل اصلی یعنی اسلام بررسی کرد و با قاطعیت دین را از حکومت جدا کرد.

به تعریف علی شریعتی از «مسئولیت» امام نگاه کنید: «مسئولیت امام ایجاد یک انقلاب شیعی است... مسئولیت گستاخ بودن در برابر مصلحت‌ها، در برابر عوام و پسند عوام و بر ذوق و ذائقه و انتخاب عوام شلاق زدن... امام مسئول است که مردم را بر اساس مکتب (اسلام) تغییر و پرورش دهد، حتا علیرغم شماره‌ی آرا... رهبری باید به طور مستمر و به شیوه‌ای انقلابی - نه دموکراتیک - ادامه یابد... او (رهبری شیعی) هرگز سرنوشت انقلاب را به دست لرزان دموکراسی نمی‌سپارد.» (۴۱)

فراموش نکنیم که تقریباً تمام روشنفکران مدرن [!!!] و مد روز [!!!] مذهبی امروز ایران، خودشان را شاگردان و پیروان علی شریعتی می‌دانند و الگوی حکومت اسلامی مورد نظرشان به وضوح در کتب شریعتی تبیین شده‌است.

علی‌اکبر هاشمی رفسنجانی در ماده‌ی یازدهم نامه‌ای که در زمستان ۱۳۵۹ برای شخص خمینی نوشت، اصرار داشت که: «دستور جنابعالی در خصوص حمایت از رئیس‌جمهور منتخب (بنی‌صدر) که کاملاً بجا و بموقع بود و ما خود بدان معتقد و پای‌بندیم، مورد سوءاستفاده در جهت اهداف خاصی قرار گرفت و می‌گیرد. و ما در شرایطی نبوده و نیستیم که بتوانیم جلو سوءاستفاده را بگیریم، زیرا هرگونه اظهار نظر و عمل مستقلی برای جلوگیری از انحراف به عنوان کارشکنی و تخلف از دستور امام و قدرت طلبی معرفی می‌شود و متأسفانه این خطر منجر به «انتخاب شدن افرادی که تسلیم رئیس‌جمهورند، می‌شود» و از داشتن مجلس مستقل و «حفاظت اسلام» در مقابل انحراف احتمالی مجریان، محروم (می) گردیم.» (۴۲)

به همین دلیل برای نجات از وضع موجود، نمی‌توان به هر حشیشی آویخت. تجربه‌ی ۲۲ سال پیش خودمان [تا زمان نوشتن این کتاب] و هزارها تجربه‌ی تاریخی دیگر، همین دور زدن سیکل تاریخ را تأیید می‌کند؛ به قربانگاه رفتن جوانان، ذبح فرهنگ و فرهنگ سازان، استمرار غارت و چپاول ثروت‌های مملکت و... تکرار چند صد باره‌ی سیکل دیکتاتوری جانشین دیکتاتوری دیگر.

اگر بتوانیم باور کنیم که برای معممین و مکلاهای حکومتگر و نامزدهای حکومت اسلامی، ارزش چند جزوه و جمله‌ی اعراب بدوی از سرنوشت یک تاریخ و یک مملکت مهم‌تر است، شاید بتوان دریافت که آویختن به ملاءهای مدرنشان هم در نهایت به تکرار یک دوره‌ی دیگر توحش، خشونت، اسلام زدگی، عقب ماندگی، سانسور و بازهم بدبختی منجر می‌شود. البته من هم این را می‌فهمم که رژیم جمهوری اسلامی در جنایت بی‌نظیر است و میزان و شیوه‌ی انجام جنایاتش تنها به شاهان شیعه‌ی صفوی پهلوی می‌زند، اما دو نکته‌ی اساسی و دو گیر و پیچ اصلی تاریخ ایران را نمی‌توانم ندیده بگیرم: یکی اینکه طرح شعار «این‌ها برونند، هر که می‌خواهد بیاید» عین بی‌مسئولیتی و در عین حال عین ساده‌انگاری در شناخت سیر تحول تاریخی است.

موضوع دوم و اساسی‌تر این که ما هنوز هم مکانیسم حاکم بر جامعه‌مان را که همان مذهب شیعه است، اساساً نشناخته‌ایم و نمی‌دانیم که قرانت شیعی از اسلام - خود - خونریزترین نوع قرانت از این دین وارداتی است. به همین دلیل هم دین و مذهب باید از اساس از دخالت در حکومت منع شود. به این شیوه‌ی نگرش که به اعمال چنین اعمال وحشیانه‌ی می‌انجامد، باز هم خواهم پرداخت.

برگردیم به تحریف تاریخ از سوی روشنفکران مذهبی!

به تعریف این‌ها ایرانیان زبان عربی نادانسته و قرآن ناخوانده، چنان محو شعارهای «برابری و برادری» اسلام وارداتی شده‌اند که هلهله‌کنان سینه‌ها را لخت کرده و به استقبال سپاه اسلام شتافته‌اند! اما اتفاقاً همین خلفایی که با شعار برابری، برادری و «یا رب‌المستضعفین» و «قولوا لا اله الا الله تفلحوا» به ایران تاخته‌اند، نه تنها همه‌ی دارایی ما را غارت کرده، آن کشتارهای مستمر تاریخی را در حق ملت ما مرتکب شده‌اند، که بزرگترین نژادپرستی و آپارتاید دینی را هم به ما تحمیل کرده‌اند.

طرفه آنکه ما قرن‌ها اجازه نداشته‌ایم به زبان خودمان بگوییم و بنویسیم. نویسندگان، دانشمندان و هنرمندان ما برای این‌که حرفشان را به گوش مردم برسانند، مجبور بوده‌اند به زبان مهاجمین نژادپرست بنویسند و بنگارند. بی‌جهت نیست که ایرانی‌ترین دانشمندان ما که حتا مسلمان هم با تعریف سنتی آن نبوده‌اند، مثل رازی و ابن‌سینا هم چنان در غرب به عنوان «دانشمندان عرب» مشهورند.

«زبان رسمی در دربار خلفا و حکمرانان اسلامی عربی بود. پس بسیار طبیعی است که مورخین و نویسندگان و دبیران ایرانی در دستگاه‌های حکومتی به عربی بنویسند و سخن بگویند... یا مثلاً زکریای رازی (کاشف‌الکل و اسید سولفوریک) که با فلسفه‌ی نبوت که از اصول اولیه و اساسی اسلام است، شدیداً مخالف بود... رازی از نخستین دانشمندان و فیلسوفانی است که در قرون وسطی به اعتبار و اصالت عقل در همه‌ی انسان‌ها تأکید کرد و از این پایگاه علیه رسالت پیغمبران به مخالفت برخاست. رازی از نخستین متفکرانی بود که در هزار سال پیش به جدایی دین از دولت (سیاست) اشاره کرد.» (۴۳)

«فارابی به اتهام این که منکر معاد جسمانی است و فناناپذیری را تنها در مورد روان آدمی صادق می‌داند و در عین حال بدین اتهام که فلسفه را بالاتر از نبوت جای داده است،

منحرف از دین شناخته شد. ابن‌سینا از جانب فقهای نامی عصر خود زندیقی اعلام شد که «علم کاذبش مایه‌ی ضلالت است» و به‌همین اتهام به امر خلیفه المنجد بالله کتاب‌هایش در بغداد سوزانده شد... ابوریحان بیرونی به دلیل اینکه - پانصد سال پیش از کوپرنیک - گردش زمین را بدور خورشید منتفی ندانسته بود، و بدین دلیل که فعل و انفعالات زیست‌شناسی را تابع قوانین مشخص علمی شمرده بود و نه اجرای اوامر مستقیم الهی، بدعت گزار در دین دانسته شد. فردوسی را به گناه این که در شاهنامه‌ی خود مدح مجوسان کرده است، به فتوای امام طبران اجازه‌ی دفن در قبرستان مسلمین ندادند. و کتاب‌های (زکریای) رازی را به جرم این که اصالت وحی و معجزه را در آن‌ها زیر علامت سوال برده است، آن قدر بر سرش کوبیدند که کور شد و نابینا از جهان رفت.» (۴۴)

«... در تعلیمات (اسلامی) مزبور هیچ چیز سوسیالیستی وجود نداشته... محمد هرگز مالکیت خصوصی، بردگی و برده داری را انکار نفرمود و حتا بنده کردن اسیران جنگی را قانونی و مشروع می‌شمرد.» (۴۵)

«از تناقضات بسیار تاریخ ایران پس از اسلام یکی هم این است که اغلب نام آورانی را که به عنوان پرچمداران فرهنگ و تمدن اسلامی [!] قلمداد می‌کردند، در زمان زندگی مورد پیگرد و آزار و تکفیر متولیان اسلام بوده‌اند. از ابن مقفع (روزبه فارسی، مقتول) و دقیقی (۳۷ ساله مقتول) تا شیخ اشراق (سهروردی ۳۸ ساله، اعدام) از رازی و فارابی و سعد سلمان (دانما آواره، مورد تکفیر و تبعید و بالاخره مرگ مشکوک) تا حافظ و مولوی و خیام و ناصر خسرو (تکفیر و دق مرگ) و از عطار و ملاصدرا تا میرزا آقاخان کرمانی و طالبوف تبریزی و دهخدا (تکفیر) می‌توان سپاه‌های در چند صفحه از نام آوران ایران پرداخت که نه تنها در زندگی با وحشیانه‌ترین فشارها و ضربات روبرو بوده‌اند، بلکه شخصیت فرهنگی و پیامشان نیز بگونه‌ای شناخته نشدنی تحریف و «تصحیح» گشته است.» (۴۶)

جنگی که دوسه سالی است با واژه‌های «خودی و غیرخودی» در ایران درگرفته است، شکل دیگری از همان آپارتاید مذهبی است. منتها اینجا دیگر زردشتی، یهودی، مسیحی، بودایی، سنی، ارمنی، آسوری، بهایی و... علی‌اللهی، اهل حق، شیخی... وهابی و دیگران و دیگران در بین نیستند. جنگ میان خودی‌ها و غیرخودی‌ها تنها میان خود مسلمانان شیعه‌ی دوازده‌امامی - یا سیزده‌امامی با احتساب خمینی - درگرفته است. حتا به دیگر شیعیان دوازده‌امامی، مثل نهضت آزادی، مجاهدین، میثمی‌چی‌ها، شریعتی‌چی‌ها و بقیه هم مربوط نیست. دایره تنگتر و تنگتر می‌شود، تا جایی که جایی برای عبدالله نوری، کدیور، اشکوری، منتظری، طاهری، موسوی خوینبی‌ها و دیگران هم نمی‌ماند.

خانم جمیله کدیور (از نمایندگان مجلس ششم) روز ۱۸ اسفند ۱۳۷۸ در همایش «چشم‌انداز اصلاحات در مجلس ششم» معضل‌گزینش را زمینه‌ساز اعمال سلیقه‌ی طیف خاصی ارزیابی می‌کند و می‌گوید: «بحث‌گزینش به بحث‌شهروند درجه یک و درجه دو و یا بحث خودی و غیرخودی برمی‌گردد که باید در مجلس ششم با دید بازتری با چنین مباحثی برخورد کنیم...» (۴۷)

به همین دلیل کشتار و آزار دگراندیشان در دوران حاکمیت اعراب بر ایران و همچنین دوران حکومت شیعیان صفوی نه به دلیل اختلافات دینی بوده است و نه اختلافات مذهبی، هرچند که این لباس را برتن داشته است. اختلاف تنها بر سر موضوع قدرت و ثروت بوده است. زیر لوای دین جدید به کشوری با چند هزار سال تمدن، مدنیت، تسامح و تساهل حمله کرده، برای به زیر مهیز کشیدنشان، از مسلمان کردنشان شروع کرده‌اند. وگرنه که جای پایی به این محکمی

که تا به حال هم کش آمده است، پیدا نمی‌کردند. مغول‌ها و ازبک‌ها و ترک‌ها و دیگر وحوش صحرائین که «آمدند و کشتند و سوختند و بردند و رفتند» مدتی غارت کردند. بعد هم متمدن شدند و در میان این ملت که پذیرای بسیار بسیار از انواع ایشان بوده است، تحلیل رفتند. اما عرب‌ها «آمدند و کشتند و سوختند و بردند» اما نرفتند. کجا بروند؟ دوباره به بیابان‌های بی‌آب و علفی که از هر سنگ و خارش نفس مار و سوسمار و رویاهای آنجانی لب پر می‌زند؟

جنگ‌های مذهبی حوزه‌ای و اختلافات بین اهل رساله هم آنقدر ناچیز و چشم پوشیدنی هستند که اساسا اختلاف عقیده تعریف نمی‌شوند. نگاه جدید را به دین اسلام، بابیان و بعد هم بهائیان داشته‌اند که وحشیانه توسط رهبری شیعه در تمام این ۱۵۰ سال اعلام موجودیتشان قتل عام شده‌اند.

«قبل از برگزاری انتخابات (هفتمین دور ریاست جمهوری) جناح ارتجاع با شکستن حرمت اهل قلم و قلع و قمع دگراندیشان و حتا تعقیب، آزار و کشتار اعضای جامعه‌ی بهائیان ایران تهاجماتش را شدت بخشید. در این بیست ساله به بهائیان که از نظر تعداد مهم ترین اقلیت مذهبی ایران هستند، بیش از همه اجحاف شده است. با اعدام روح الله روحانی تعداد قربانیان بهائیان به بیش از ۲۰۰ نفر رسیده است. چند هفته پیش هم به سیروس ذبیحی مقدم و هدایت کاشفی نجف آبادی حکم اعدامشان ابلاغ شد. عده‌ی دیگری از بهائیان هم در شهرستان‌ها بازداشت شده‌اند.

«از آنجایی که اعضای جامعه‌ی بهائیت اجازه‌ی ورود به دانشگاه‌ها و موسسات آموزشی و فرهنگی رسمی را ندارد، ایشان برای خودشان موسسات آموزشی و فرهنگی تاسیس کرده‌اند، تا به طریق مکاتبه‌ای به آموزش علوم مشغول باشند. مامورین دولتی در این ماه و در چهارده شهر به مراکز ایشان حمله کرده و ضمن از بین بردن وسایل این موسسات، اموال و وسایل خانگی و شخصی ۳۲ تن از معلمین این مراکز را هم به غارت برده‌اند. از آنها هم تعهد گرفته‌اند که از ادامه کار فرهنگی دست بردارند!

«چرا با این جمعیت چنین می‌کنند؟ واضح است! چون حجتیه و همدستانش بخش بزرگی از قدرت سیاسی و اقتصادی را در تصرف دارند. با بهائیان هم جنگ مذهبی دارند. طرفداران نظام ولایت فقیه جامعه‌ی بهائیان را با اسرائیل مرتبط می‌دانند، زیرا مراجع مذهبی آنها در اسرائیل دفن شده‌اند. بقول آقای (عبدالکریم) لاهیجی: براساس این منطق چون قبر ده تن از امامان شیعه در عراق، عربستان سعودی و سوریه است، پیروان سایر ادیان هم می‌توانند مدعی شوند شیعیان ایران دست نشانده‌ی عراق و عربستان و سوریه هستند!

«این دعوای سیاسی را جناح حجتیه و موفقیه‌ی اسلامی با کمک طبسی که حاکم مشهد است، شروع کرده‌اند. به روایتی واعظ طبسی جانشین محمود حلبی رئیس حجتیه است که یک جریان ضد بهائیت است. اینها در ضمن می‌خواهند با کشتار بهائیان جو رعب و وحشت ایجاد کنند.» (۴۸)

این که می‌بینیم حکومتیان بر سر مفاهیم ساده‌ای از دین خودشان با خودشان هم به توافق نمی‌رسند و هر یک تاویل و تفسیر ویژه‌ای ارائه می‌کند، به دلیل پیچیدگی این مفاهیم نیست، به سبب منافعی است که ایشان نمایندگی می‌کنند.

«گفت و گوی فرهنگ‌ها» که یکی از شعارهای انتخاباتی رئیس جمهوری خاتمی بود، به دلیل تناقض اساسی‌اش با نگرش شیعه، همان اول کار به گل نشست و به مضحکه‌ای تبدیل شد. «جامعه‌ی مدنی» و «گفت و گوی تمدن‌ها» حاصل قرن‌ها جنگ و کشمکش خونین در اروپا است. چنین واژه‌هایی از درون ضرورت اصالت انسان استخراج شده است. به بیان دیگر

اروپا پس از هزار سال که صدای هر دگراندیشی را در نطفه خفه می‌کرد و هیمنه‌های هیزمی که میلیون‌ها انسان را خاکستر کرده است، هم چنان خاک اروپا را انباشته است، به ضرورت ساختن جامعه‌ی مدنی پی‌برد. در واقع از زمانی که توازن قوا به سود یک گروه مذهبی دیگر (پروتستان‌ها) به هم خورد، افسانه‌ی مطلقیت کلیسا و مسیحیت هم درهم پیچیده شد.

«ترقی کشورهای مدرن صنعتی حاصل رهایی انسان غربی از اسارت تعالیم کلیسایی و محصول رهایی انسان از «متافیزیک» و توجه‌اش به جهان مادی «فیزیک» است. به عبارت دیگر تا زمانی که ما از دین خویی و بردگی فردی، از این طبیعت کشیش گونه، از این فولکلور عزا و مرثیه و از این امام زاده بازی‌های مذهبی/سیاسی خلاص نشویم، رسیدن به یک جامعه‌ی آزاد و پیشرفته غیرممکن خواهد بود.» (۴۹)

«پروتستانتیسم به معنای اخص اصلاح دینی در گردونه‌ی فراگیرش به آن سازمان‌های کلیسایی و آن گروه مذاهب مسیحی اطلاق می‌شود که ادعای کلیسای کاتولیک مبنی بر میانجی بودن میان خدا و مسیحیان را باطل می‌شمارد و تنها راه رستگاری آدمی را در رابطه‌ی مستقیم و فردی با خدا می‌داند.» (۵۰)

«این‌جا همین بس که در اروپا پس از هزار سالی که قرون وسطا نامیده می‌شود، برآمدن ساختارهای ملوک‌الطوایفی به دگراندیشان مذهبی و سپس اندیشمندان و دانشوران امکان داد که سلطنت ابدی کلیسا بر اروپا را در هم شکنند و با رها ساختن علوم، فلسفه و اصول کشورداری از مسیحیت و الهیات، اروپا را در جهت نوزایی فرهنگی و مدنیت عصر جدید به پیش برانند.» (۵۱)

و قبل از برآمدن پروتستان‌ها به قول برتولت برشت در پایه‌های دین هزار ساله رخنه ایجاد شده بود.

از یک سو ایجاد چنین رخنه‌هایی زمینه ساز برآمدن پروتستانتیسم شد. از سوی دیگر حضور پروتستان‌ها افسانه‌ی مطلقیت تنها دین جهان و مرکزیت عالم کاتولیسیسم را شکست. به بیانی دیگر در یک رابطه‌ی دوطرفه، حکومت ضد علم و تمدن و تجدد مسیحیت در کل اروپا درهم پیچیده شد. قبل از آن هم یهودیان همیشه چون خاری در چشم کلیسای کاتولیک به مطلقیت حکومت پاپ دهن‌کچی می‌کردند.

در همین راستا به سر رسیدن دوران قدرتمداری مذهب تشیع زیر لوای خمینی زمینه ساز جریانی شد که پس از چند سال به برآمدن جریان دوم خرداد انجامید. این جریان با این‌که در اساس برای جلوگیری از سیر سرعت گیرنده‌ی اضمحلال حکومت مذهب در ایران، اختراع شده است، اما خود در کار گسستن و پاره کردن زنجیر مذهب در حکومت است. به همین دلیل هم حکومتگران تا می‌توانند دایره‌ی خودی‌ها را تنگتر می‌کنند و الا چه کسی می‌تواند ادعا کند که مثلاً رفسنجانی از منتظری مسلمان‌تر و شیعه‌تر و باورمندتر است؟

شناخت شرایطی که توانست به قبضه‌ی حکومت توسط باند رفسنجانی/خامنه‌ای بیانجامد، همانقدر اساسی است که شناخت چگونگی برآمدن جریانی به نام دوم خرداد، به این دلیل اساسی که باند رفسنجانی/خامنه‌ای برای تکیه زدن بر قله‌ی زعامت بی‌چون و چرای مذهبی به استفاده از روایات جعلی ولایت فقیه و تأیید شخص خمینی نیاز داشتند. در این راه هم از هیچ دروغ، کشتار، حذف، فریب و شارلاتانیسمی ابا نکردند، اما از آنجا که چنین برداشتی یعنی دریافت ولایت مطلقه‌ی فقهی از مذهب شیعه، دریافت همه‌ی علما و رهبران مذهبی شیعه نیست، در درون خودش به طور اتودینامیک نقیضی را پروراند که پس از سپری شدن فقط هجده

سال از حکومت بلامنازع این باند زیر پوشش ولایت مطلقه‌ی فقیه به چنین تحولی راه برد، تحول در قرائت قبلی از موضوع دین در حکومت.

اصغر حاج سید جوادی در کتاب کم حجم «رفسنجانی خائنی که از نو باید شناخت» مکانیسم به قدرت رسیدن باند آدم خوار رژیم را برپایه‌ی تئوری ولایت مطلقه‌ی فقیه تشریح می‌کند، اما همو در پرده می‌گذارد که این پروسه تنها به قدرت طلبی باند خامنه‌ای/رفسنجانی و ساده لوحی باند مرحوم بازرگان بستگی نداشت. این فاجعه دقیقاً به دلیل نقش فساد انگیز مذهب در حکومت به چنین پایانی انجامیده است. تجربه‌ی دیگر حکومت‌های ایدئولوژیک نیز همین تئوری را ثابت می‌کند. ثابت شده است که انقلاب همیشه فرزندان صدیقش را می‌خورد و فرزندان ناصداق و نالایقش را به قدرت می‌رساند. علت اساسی محکوم به شکست بودن انقلابات و جریان‌ات ایدئولوژیک نیز همین است.

جریان‌های ایدئولوژیک همیشه توسط رادیکال‌ترین خشن‌ترین خونریزترین و توطئه‌چین‌ترین بخش آن مصادره شده، در جمع بندی نهایی زیر دست و پای این قدرت پرستان تازه بدوران رسیده «ذبح شرعی» می‌شود، تازه با این فرض که بپذیریم چنین انقلاباتی مبتنی بر ایده‌هایی نسبتاً خیرخواهانه بوده، مردم می‌خواسته‌اند به یک حکومت دیکتاتوری پایان داده، زندگی بهتری را برای خودشان تدارک ببینند.

«به این ترتیب برای هاشمی رفسنجانی در راه هموار کردن زمینه‌ی رسیدن به حکومت مطلقه برای خود و شرکای خود با توسل به شیوه‌های فاشیستی اعمال خشونت و تعبیه‌ی توطئه و کارشکنی و تجهیز دائمی وسایل ارتباط جمعی دولتی و خصوصی برای پخش دروغ و تحریف حقایق و فریفتن توده‌های مردم و بالا بردن جو چاپلوسی و تملق و ستایش و پرستش شخصیت، دلیلی برای نوشتن خاطرات وجود نداشت...» (۵۲)

شکستن طاق کسرای مطلقیت مجتهدین و علمای اعلام هم دست پخت شخص خمینی بود. خمینی بی آن که بخواهد و چنین چشم‌اندازی داشته باشد، برای تبدیل خودش به حاکم بلامنازع حکومت شیعه بر اساس روایت مجعول ولایت فقیه، دیگر مراجع تقلید و علمای اعلام را به اقتضاح کشاند. غافل از این که این اقتضاح دامن خودش و اعوان و انصارش را هم خواهد گرفت، کما این که گرفت. هرکدام این مجتهدین و مراجع تقلید، دایره و دربار حکومتی خودشان را داشته‌اند. در دوران شاهان پهلوی هم که هنوز توازن قوا به سود خمینی به هم نخورده بود، باهم و در کنار هم به «ارشاد» امت شیعه مشغول بودند. هرکدام تیول خودشان را داشتند، آداب نجاست، طهارت و شکایات خودشان را درس می‌دادند، حوزه‌های درس و فحوص خودشان را داشتند، سهم امامشان را از امت مقلدشان دریافت می‌کردند، اما ورود خمینی به ایران به عنوان رهبر جمهوری اسلامی این شیوه‌ی ملوک‌الطوایفی را به هم زد. دیگر نمی‌شد که خمینی باشد و شریعتمداری، مرعشی نجفی، گلپایگانی، خوبی... و دیگران هم همزمان باشند. دو پادشاه هیچ گاه در اقلیمی ننگجیده‌اند. اگر تا قبل از این باهم و در کنار هم دوام آورده‌اند، به این دلیل بود که هیچ کدام شاه نبوده‌اند. شاه، کس دیگری بود. اما حالا خمینی خودش شاه شده بود و بالطبع خرده شاهان دیگر را در منطقه‌ی حکومتی‌اش تحمل نمی‌کرد.

خمینی برای از میدان بدرکردن این تیول داران سنتی همان اول کار به یکی از ایشان که رده و رتبه‌ی نامیردگان را نداشت، عنوان ولیعهدی اعطاء کرد. بعد هم مرحله به مرحله کوشید علمای درجه اول را به تمکین و شرکت در تقسیم غنایم مجبور کند. نشد. هرکدام این علماء یا خود مدعی حکومت و ولایت بودند، یا از اساس با دین در حکومت مخالف بودند. بعد که شیوه‌ی تطمیع از کار افتاد، خمینی شگرد تهدید و تحدید را در پیش گرفت.

بی‌جهت نبود که شریعتمداری‌ها به زندان افتادند. با این‌که بسیاری از ایشان در حیطه‌ی همان درجات مذهبی برتر و اعلم‌تر از خمینی بودند. هم خمینی این را می‌دانست و هم مردم. برای همین هم جهت به اقتضاح کشاندنش‌ان مجبورشان کردند به تلویزیون بیایند و آن توبه نامه‌های کذابی را بنویسند. امثال فلاحیان و ری‌شهری هم مامور شدند برای شکستن حرمت این علماء در چشم مقلدینشان به صورت ایشان سیلی بزنند.

«از جمله شاهکارهای (حجت‌الاسلام) ری شهری (وزیر اطلاعات و امنیت اسبق جمهوری اسلامی) زدن سیلی به صورت آیت الله شریعتمداری در جریان بازجویی از او بود. روحانیون سنتی صاحب نام مانند گلپایگانی و مرعشی این جسارتِ ری شهری را هرگز نخشیدند.» (۵۳)

خمینی نمی‌توانست امثال شریعتمداری‌ها را زیر چتر مذهب شیعه‌ی دوازده‌امامی دست بخت شاهان صفوی در يك مملکت تحمل کند. البته اگر هر مجتهد دیگری هم به کسوت و قدرت خمینی می‌رسید، همین وضع پیش می‌آمد. فراموش نکنیم که سید محمود طالقانی را هم به دستور خمینی همان اوایل کار سر به نیست کردند.

اگر علمای درجه دوم و رده‌های تشکیلاتی بعدی گلپایگانی، شریعتمداری و مرعشی نجفی سروصدای زیادی نکردند، به این دلیل بود که تیول حکومتی‌شان به وسعت تیول دیگرآخوندها نبود. همین که خمینی با حضور این سه مجتهد اعلم، منتظری را به ولایت‌عهدی برگزید، خود به این معنی بود که نمی‌توانست برتر و حتا هم‌تراز خودش را در قلمرو حکومتی‌اش تحمل کند. بخصوص که بیشتر این علمای اعلام از اساس با دخالت دین در حکومت و به تعبیر بهتر با زعامت، ولایت و حکومت راویان حدیث مخالف بودند.

مخالفت‌های ایشان هم در واقع بحث‌های نظری حوزه‌ای بود که کلی معتقد داشت. خیل عظیمی از شاگردان ایشان هم تئوری ولایت فقیه را قبول نداشتند. از همین زاویه‌ی ورود بود که خمینی تمام هم غمش را گذاشت تا این علماء را به حکومت خودش آلوده کند. آنهایی هم که به این «جیفه‌ی دنیا» آلوده نشدند و بر سر تحلیل خودشان از موضوع راویان حدیث و عدم اصالت بحث ولایت فقیه باقی ماندند، از همان اول کار با تیغ نیز شخص خمینی روبرو شدند. خمینی بجز تحدید و تهدید ایشان، وظیفه‌ی تحقیر ایشان را هم برعهده گرفت. در واقع خمینی می‌خواست با حذف رقابیش در زمینه‌ی نظریه‌ی ولایت فقیه کل شیعه را زیر چتر تعریف ویژه و مجعول خودش از موضوع وظایف راویان حدیث جمع کند. به همین دلیل هم نیاز مبرم داشت که امثال شریعتمداری‌ها را حذف و نفی کند.

اما بعد از به اقتضاح کشاندن علمای درجه اول اعلام که باعث مرگ همه‌ی آنها شد، منتظری را هم منتظرخدمت کردند. دینی که بر اساس رهبری و ولایت يك نفر طراحی شده باشد، سر ولیعهدش را هم می‌خورد.

برای حذف منتظری از قدرت بعد از اخراج رسمی‌اش از حکومت، از لات و لمپن‌هایی نظیر رفسنجانی و تیم‌های عملیاتی الل مکرّم، حاجی بخشی، مسعود ده نمکی و وزارت اطلاعات سود جستند، وگرنه چه اشکالی داشت که در قلمرو حکومت «اسلام» مجتهدین طراز اول هم جلسه‌ی درس و بحثشان را داشته باشند؟ مگر جای کسی تنگ می‌شد؟ خمینی که دیگر فرصتی برای تدریس نداشت. امضای لیست اعدامی‌ها و فحاشی به ملت و بقیه‌ی دنیا، تمام وقتش را پر می‌کرد. بحث این نیست که بین طلبه‌ها و مدرسین این مکتب «انسان»‌هایی طبیعی یافت نمی‌شود. شاید بشود. اما وقتی اینان پا به گردونه‌ی قدرت می‌گذارند، به دلیل این که خودشان را نایبان پیامبر، خدا و بالطبع معصوم و مبری از مسئولیت قلمداد می‌کنند، خطر آغاز می‌شود.

خطر این جاست که این دین و این مذهب تنها خودش را جانشین خدا می‌داند، و تنها برای خودش مرجعیت و مشروعیت قائل است. در واقع می‌خواهد دیگران و دگراندیشان را به ضرب کشتار هم که شده به «بهشت» سرازیر کند.

اشکال این جاست که برای هیچ دین و پیغمبر دیگری مشروعیت قائل نیستند. برای قرائت دیگری از دین خودشان هم مشروعیت قائل نیستند. این قانون عام است. در مورد تمام فرقه‌های مذهبی و تمام نگرش‌های گوناگون شیعه (به طور خاص) و اسلام (به طور عام) صادق است. اسلام به همین دلیل دین شمشیر، خشونت، کشتار و قتل عام است.

اما «متاسفانه» تجربه‌ی اروپا پس از هزار سال حکومت پاپ و کلیسا ثابت کرد که همانطور که کره‌ی زمین در حرکت است، جایگاه ارباب دین هم در نوران و نوسان است. گاه هم می‌شود که دین از حکومت جدا شود. و یک خیل دانشمند، فیلسوف و دگراندیش، خود دین را به نقد بکشند و کلی هم اشکال شرعی و رسمی از درون مانیفست آن استخراج کنند.

«... رهبر مذهبی کلیسای یک میلیارد نفری کاتولیک، به‌صورتی رسمی و طی مراسمی که تلویزیون‌های بین‌المللی، آن را در برابر نظر همه‌ی جهانیان قرار می‌دهند، از بابت همه‌ی شمشیرکشی‌های گذشته‌ی کلیسا در جنگ‌های صلیبی و جنگ‌های داخلی مذهبی و قتل عام‌های مستعمراتی و آدم‌سوزی‌های دیوان‌های تقیث‌عقاید، از پیشگاه خداوند و از ارواح قربانیان این کشتارها و از همه‌ی بشریت تقاضای بخشش می‌کند.» (۵۴)

این سرنوشت محتوم همه‌ی جریان‌های دینی، مذهبی و ایدئولوژیکی است که اگر می‌خواهند هم چنان در پستوی باور برخی از انسان‌ها امکان ادامه‌ی حیات داشته باشند، باید از فرهنگ ستیزی و دشمنی با انسان دست بردارند!

بنابراین چه اسلام‌یون بخواهند و چه دوست نداشته باشند و یا هم‌چنان با شمشیرهای آخته در برابر سیل آگاهی مسلمانان و غیرمسلمانان سینه‌سپر کنند، جهان این تجربه‌ی موفق را داشته است و نتیجه‌ی ثمربخش آن را که همانا «جدایی دین از حکومت» است، به چشم دیده است. آنچه می‌ماند این است که ما نیز از تجربه‌ی دوران رنسانس اروپا درس بگیریم و تیغ آخته‌ی شریعتمداران شیعی حاکم را با عنصر آگاهی گند و بی اثر کرده، دست مذهب را از قدرت دولتی کوتاه کنیم! بعد هم برای این علمای اعلام، اگر هنوز مردانی داشته باشند، منطقه‌ای شبیه به واتیکان در قم و نجف بسازیم.

برگردیم به این‌که اساسا مذهب شیعه از کجا آمده است؟ آیا این مذهب واقعا برداشت ایرانی ما از اسلام است، یا این که همانند خود اسلام که دینی عربی بود، فرقه‌ای وارداتی است، و به ضرب شمشیر، خونریزی، دروغ پردازی و سانسور به خورد ما داده شده است؟

«در قرن شانزدهم میلادی هویت ملی ما زیر آوار نوعی هویت مذهبی (شیعی) مدفون شده بود و به خاطر اختناق سیاسی و مذهبی پادشاهان صفوی، بسیاری از شاعران و متفکران ایرانی به هند گریختند... حافظ معاصر و مباشر پادشاه عرب تبار متعصب و متدینی است به نام مبارزالدین که از فرط تعصب به دین اسلام می‌خواست آرامگاه سعدی را به خاطر بعضی اشعارش بسوزاند. مبارزالدین سلطانی بود که برای یافتن تار مویی از حضرت محمد سال‌ها شهرهای بم و کرمان را زیرورو کرد و برای استقرار اسلام جنگ‌های مقدس (غزوات) براه انداخت و برای اجرای کامل نهی از منکر و حدود اسلامی، در عین سلطنت، خود وظیفه‌ی محتسب و حاکم شرع را نیز انجام می‌داد. برای این‌کار در حال عبادت حنا نماز و قرائت قرآن را ترک می‌کرد و متهمانی را که به نزدش می‌آوردند، به دست خود می‌کشت. سپس برمی‌گشت و به ادای نماز و تلاوت قرآن مشغول می‌شد...»

«دوره‌ی صفوی نیز دوره‌ی شدیدترین استبداد مذهبی بود. این حکومت اساساً حکومت دینی بود و به همین جهت علمای مذهبی بیش از رجال سیاسی و علمی مقام و اهمیت یافتند. حکومت‌های صفوی با آوردن گروهی از علمای شیعی از نواحی لبنان (جبل‌عامل) کوشیدند تا اصول ایدئولوژیک يك حکومت شیعی را تدوین کنند و لذا بحار الانوارها و حق‌الیقینهای (ملا) محمد باقر مجلسی پایه‌ی کار و قانون اساسی حکومت صفوی قرار گرفت. با رسمیت یافتن و استقرار مذهب تشیع که با قتل‌عام و کشتارهای گسترده همراه بود، همه‌ی متفکران، فلاسفه، شاعران آزاداندیش و حتا پیروان مذاهب تسنن مورد تعقیب و آزار قرار گرفتند. بطوری که مثلاً به فرمان شاه عباس، بزرگترین و معروفترین نویسنده‌ی خط نستعلیق یعنی میرعماد قزوینی را به اتهام تسنن قطعه قطعه کردند. ممنوعیت علم و فلسفه و تشویق و ترویج تعزیه، گریه، نوحه خوانی، عزاداری و رواج خرافات مذهبی بار دیگر جامعه‌ی ایران را به سوی انحطاط فرهنگی، روحی و اجتماعی سوق داد و باعث شد که بسیاری از شاعران و متفکران آزاداندیش از ایران گریخته و به هندوستان متواری شدند.» (۵۵)

«درست است که فقدان امنیت مطلق در عصر صفوی اصولاً به برآمدن چنین پیشرفت‌هایی اجازه نمی‌داد و اگر تاریخ نگاران وجود چنین سطح پیشرفته‌ای را گزارش کرده‌اند، از پسمانده‌ی آخرین کوشش‌های ایرانیان سخن رانده‌اند که در این دوران تداوم یافته و در عصر صفوی رو به زوال نهاد. این بدان می‌ماند که با نگاهی به ایران معاصر - پس از برقراری حکومت اسلامی - آنچه را که هنوز از زیربنای مادی و توانایی معنوی به جای مانده است، نتیجه‌ی برقراری این حکومت بیانگاریم!

«تشابهی که میان حکومت صفوی و حکومت اسلامی در این روزگار به ذهن خطور می‌کند، اتفاقی نیست. واقعا نیز تسلط حکومت شیعی صفوی در چهار قرن پیش - چه از نظر ماهیت و چه پیامدهایش - همان بود که این روزها شاهد تکرار فاجعه انگیزش هستیم. (حتا) اضمحلال ایران در زیر سلطه‌ی دومین نسخه‌ی حکومت اسلامی پرشتاب‌تر است.» (۵۶)

«به جان تو اگر يك جلد کتاب بحار (بحار الانوار مجلسی) را در هر ملتی انتشار دهند و در دماغ‌های آنان این خرافات را استوار و ریشه دار دارند، دیگر امید نجات از برای آن‌ها مشکل و دشوار است.» (۵۷)

برای این که به شیوه‌های رایج این علماء برای در چنگ نگاه داشتن امت معتقد پی‌ببریم، کافی است نگاهی به سرنوشت دیگر ایرانیانی بیندازیم که باور، دین و مسلک دیگری داشته‌اند. این نگاه از يك زاویه میزان خشونت. نهفته در تشیع را به نمایش می‌گذارد و از سوی میزان وحشت رهبران شیعی را از هر نوع دگراندیشی آشکار می‌سازد.

سردمداران حکومت فعلی تهران و وزارت باصطلاح ارشاد. آن در تجدید چاپ کتاب تاریخ مشروطه‌ی احمد کسروی دلیل ترور شادروان کسروی را چنین طرح می‌کنند که خشم انقلابی مردم مسلمان در صفیر گلوله‌ای به دست یکی از فدائیان اسلام به حیات او خاتمه داد.

«تاریخ مشروطه‌ی ایران محصول دوران پاکدینی اوست. بطوری که در جای جای کتاب می‌توان پاکدینی او را در برخورد با معتقدات دینی و مقدسات مذهبی و علماء و روحانیون مشاهده کرد. نامیدن مذهب شیعه به کیش شیعه و حضرت عبدالعظیم (ع) به عبدالعظیم و علماء به ملایان و... چیزی جز تحقیر و تخفیف آنها به نام پاکدینی نیست. عقیده‌ی سخیف و منحرفی که سرانجام حوصله‌ی مردم مسلمان را به سرآورد و خشم انقلابی‌شان در صفیر گلوله‌ای به دست یکی از فدائیان اسلام به حیات او پایان داد.» (۵۸)

کشوری به نام ایران که در قرن هفتم میلادی توسط اعراب فتح شد، مجموعه‌ای از ادیان زردشتی، مسیحی، یهودی، مانوی، مزدکی و بودایی بود. پس از ۹۰۰ سال کشوری که به دست شاه اسماعیل صفوی سرسلسله‌ی شاهان شیعه‌ی صفوی فتح شد، «چهاردانگ» آن سنی بود و کشوری که پس از ۱۴۰۰ سال به دست حاکمان فعلی فتح شد، «شش‌دانگ» آن شیعه بود. «در حدود سال‌های ۱۰۶۲ تا ۱۰۷۰ هجری در زمان شاه عباس دوم، یهودیان اصفهان یا باید اسلام می‌آوردند، یا قتل عام می‌شدند.» (۵۹)

«در دوران صفوی نه تنها در مدت کوتاهی اکثریت سنی (ایران) را به کشتاری دهشتناک به اقلیتی ترس خورده و ناچیز بدل ساخت، بلکه ایران دیگر شوره زاری بود که در آن هیچ بذر دگراندیشی روئیدن نتوانست.» (۶۰)

حکومت مذهبی خرافاتی صفویان شیعه نخست توسط محمود افغان و سپس توسط نادر شاه افشار پس از ۲۴۰ سال حکومت توأم با جنایت و تفرقه افکنی مذهبی منقرض شد. قصدم از نمونه آوردن این اسناد، تاریخ نویسی نیست؛ بلکه سعی دارم به شیوه‌های «محتوم» مذهب در حکومت» نگاهی بیندازم، به همین دلیل شمه‌ای از اعمال شاه سلطان حسین صفوی را برای شناخت بیشتر نقش دین در حکومت مثال می‌آورم.

در کتاب انقراض سلسله‌ی صفویه نوشته‌ی لارنس لاکهارت ترجمه‌ی اسماعیل دولت‌شاهی آمده است: «... ولی شاه در منجلاب اندیشه‌های کودکانه و خرافی خود غوطه‌ور بود ... پس از آنکه از بکان به خراسان حمله بردند، این خبر را به گوش شاه سلطان حسین رسانیدند. شاه در آن لحظه با بچه‌گریه‌ای به بازی مشغول بود و پری را به ریسمانی بسته و به دست گرفته و در برابر حیوان می‌کشید... وزیر منتظر بود شاه چه دستوری در آن خصوص صادر می‌کند. ناگهان شاه سلطان حسین به وی گفت: پس از پایان بازی با او مشورت خواهد کرد، ولی قول خود را از یاد برد... در شب ۱۲ ژانویه ۱۷۰۶ (میلادی) یکی از ستون‌های بلند چوبی قصر آتش گرفت و در مدت کوتاهی حریق به سایر ستون‌ها و قسمتی از سقف سرایت کرد... شاه سلطان حسین به کسی اجازه نداد آتش را خاموش کند و... گفت: اگر اراده‌ی خداوندی بر این قرار گرفته است که این تالار سوخته شود، با آن مخالفتی نخواهم کرد.»

در باره علل شکست شاه سلطان حسین از افغان‌ها نوشته‌اند: «شاه به جای این که (کاری بکند) ... به مشاوره با منجمان می‌پرداخت و بر آن شد که طبق اندرز یکی از فرماندهانش به سربازانش آبگوشت سحرآمیز بدهد، تا سربازان پس از خوردن آن آبگوشت نامرئی شوند و به آسانی بر دشمن فایق آیند...» (۶۱)

سلسله‌ی صفویان منقرض می‌شود، اما تخم نفرت، فاشیسم مذهبی و آپارتایدی را که علمای شیعه زیر برق سرنیزه‌ی صفویان کاشته‌اند، همچنان و تا هم‌اکنون هم آبیاری می‌کنند. بی‌جهت نیست که آتش کینه‌ای که رهبری شیعه برافروخته است، امکان خاموشی نمی‌یابد.

علیرغم تلاش‌های بسیار گسترده‌ی نادرشاه افشار برای خاموش کردن آتش جنگ‌های مذهبی بین مسلمانان به دلیل نفوذ ارتجاع، تفرقه و نفاق تا عمق ریشه‌های فاسد مذهب تشیع و تسنن، نادر نه تنها موفق نمی‌شود ایران را از نکبت حکومت دینی رها کند که تلاش‌های مستمرش هم مرتباً با کارشکنی علماء مواجه می‌شود.

شادروان احمد کسروی در دیباچه‌ی کتاب نادرشاه می‌نویسد: «بی‌گفت و گوشت که رفتار نادر ستمگرانه بوده، ولی هیچ دانسته شده که مردم نافع ایران با آن پادشاه رفتاری بسیار ستمگرانه‌تر می‌کرده‌اند! تاکنون کسی این را ننوشته است. همه می‌دانند که نادرشاه هنگامی به کار برخاست که ایران یکباره استقلال خود را از دست داده و از آرامش و ایمنی هم بی‌بهره

بود... سه دولت بیگانه در این کشور حکمروا بودند. گذشته از این‌ها در گوشه و کنارها بیش از ده تن از خود ایرانیان کوس خودسری می‌کوفتند... درچنین هنگام بدبختی کشور نادر سر برآورد و با يك شرق دست شگفت، بیگانگان را از کشور بیرون راند... پس از انجام این‌کارها با آنکه بی‌گفت و گو بود که خود او پادشاه خواهد بود، به توده‌ی مردم احترام گزارده، بزرگان کشور را به دشت مغان خواست و با دست آنها بود که تاج شاهی را به سر گذاشت. پس از پادشاه شدن به خوشگذرانی و تن آسانی نپرداخته، به يك رشته کارهای دوراندیشانه‌ی بزرگی پرداخت و ایران را بزرگترین دولت آسیا گردانید... ببینیم مردم چکار کردند؟ افسوس آور است که مردم... به آن نام و آبرویی که دولت ایران در جهان پیدا کرده بود، ارج نمی‌گذارند. چون نادر می‌خواست شیوه‌ی زشت دشنام و نفرین را که کالای بسیار پست دستگاہ شیعیگری است، از میان بردارد، اینان رنجیدگی از او می‌نمودند، به خاندان بیکاره‌ی صفوی دلبستگی نشان داده، بسیار می‌خواستند که پادشاهی با آن خاندان باشد... بیگمان نادر در این باره به ناپلئون و دیگر سردارهای تاریخ برتری داشته است.»

نادر در همان کنگره‌ی دشت مغان به این دلیل حاضر شد مسئولیت زمامداری کشور را بر عهده گیرد که: «نخست آنکه پادشاهی را در خانواده‌ی من موروثی کنید. دوم آنکه هیچ يك از افراد خاندان صفوی را تقویت نکنید و موجبات شورش و ناامنی را فراهم نسازید. سوم آنکه از سبب عمر، عثمان و ابوبکر و تشکیل مجالس سوگواری به مناسبت مرگ امام حسین خودداری کنید، چون در اثر اختلاف شیعه و سنی خون بسیاری از مردم ریخته شده است و علمای دین باید جمعی تشکیل دهند و به این اختلاف پایان بخشند.»

پیداست چه کسانی از همان اول تاجگذاری نادرشاه با او به مخالفت برمی‌خیزند، او را هجو می‌کنند و... برایش توطئه‌های مکرر در مکرر تدارک می‌بینند!

«نادر... تصمیم گرفت وضع اوقاف را نیز روشن کند... به محض ورود به قزوین تمام علمای شهر و نقاط مجاور را گرد آورد و از آنها پرسید که عواید اوقاف به چه مصرف می‌رسد؟ آنان در پاسخ گفتند که خرج علماء و مدارس و مساجد می‌شود و در مسجدها برای پیروزی ارتش پادشاه دعا می‌کنند. نادر گفت: مسلم است که شما در وظایف خود قصور ورزیده‌اید و خداوند از کار اشخاصی مانند شما ناراضی است. نزدیک (به) پنجاه سال بود که مملکت رو به انحطاط می‌رفت و عاقبت گرفتار شدیدترین فقر و فاقه شد تا آنکه...» (۶۲)

راوندی می‌نویسد: «نادر در راه جلوگیری از اختلافات مذهبی ایران و عثمانی تلاش بسیار کرد و سفرا و نمایندگان برای انجام این مقصود بین دو کشور مبادله شد، ولی سلطان عثمانی هر بار به صورتی از قبول پیشنهادهای نادر سر باز می‌زد.»

نادر هم چنین بارها از سلطان عثمانی تقاضا کرد که مذهب جعفری را به عنوان پنجمین مذهب تسنن بپذیرد. در یکی از فرامینش هم گفته بود که تمام نزاع‌ها و خونریزی‌ها محصول تفسیرهای غلطی است که از قوانین مذهبی کرده‌اند. در زمان پیغمبر جز مذهب تسنن مذهب دیگری نبوده و همه باید از مذهب تسنن پیروی کنند.

کالوشکین مامور ثابت روسیه در ایران در ماه مه ۱۷۴۱ گزارش می‌دهد که نادر ضمن گفت و گو با پیشوایان مذاهب مختلف می‌گوید: «خدا در قلب ما ببینش به وجود آورد که اختلاف بین این‌همه آئین‌ها را ببینیم و از میان آن‌ها انتخاب کنیم. و ایمان نوی بسازیم که هم خدا از آن خشنود شود و هم برای ما وسیله‌ی نجاتی باشد. برای همین است که این قدر در جهان آئین‌های مختلف وجود دارد؛ آئین‌هایی که یکی دیگری را لغو می‌کند، و هر یکی فقط خودش را ارزشمند می‌داند. این آئین‌ها یکی نیستند، در صورتی که خدا یکی است و آئین هم باید یکی باشد.»

باید دید زهری را که شاهان صفوی به کام ما ریخته‌اند، چگونه ما را مسموم کرده است که هنوز هم پس از قریب به چهارصد سال از سموم این زهر مرگ آور مسمومیم و در آستانه‌ی هزاره‌ی سوم هم حکومتی مبتنی بر فاشیسم و آپارتاید مذهبی را برای نجات همه‌ی مردم جهان پیشنهاد می‌کنیم! حکومتی که در قانون اساسی آن انسان‌ها تنها گوسفندانی برای دوشیده شدن و سواری گرفتن تعریف می‌شوند و نه چیز دیگری.

در تاریخ زیاد سراغ داریم مصلحینی را که گره‌ی کور عقب‌ماندگی ایران را فهمیده‌اند و بسیار هم کوشیده‌اند که ایران را از این دور مسلسل عقب‌ماندگی بیرون بکشند، اما چون رهبری شیعه شیوه‌های تحمیق مردم و استمرار حکومتش را می‌داند، با کشتارهایی وسیع و گسترده این نوآوران را به کشتارگاه کشانده است.

از همان آغاز حمله‌ی اعراب به ایران زیر بیرق اسلام و تسنن و بعدها «فتح» ایران توسط صفویان زیر بیرق تشیع، آنچه که بر سر مردم این سرزمین آمد، تحمیل دین وارداتی اعراب به ضرب کشتار و غارت بود. آنانی هم که جان بدر بردند و توانستند باور سنتی‌شان را حفظ کنند، از هر هزار نفر یکی/دو نفر بیشتر نیستند که یا ثروتمندانی بوده‌اند که با پرداخت جزیه دینشان را حفظ کرده‌اند، یا به بهای سکوت مرگ زنده مانده‌اند.

دلیل اصلی و اساسی نازایی کشور ایران و به بیرون پرتاب شدنش از جاده‌ی تمدن و مدنیت هم همین است، رهبری شیعه هیچ دگراندیشی را در ایران تاب نمی‌آورد، چه با کشتارهای دسته‌جمعی و چه با گریزاندنشان از ایران، ایشان را حذف می‌کند. این گونه است که در این چهارصد سال و - آنگونه که به چشم می‌بینیم - در این بیست سال [سی سال] روز به روز از جمعیت دگراندیش کشور کاسته شده است. به تعریفی دیگر مذهب شیعه ظرفیت آن را ندارد که دگراندیشی و دگراندیشان را تاب بیاورد، چرا که فقط کمی کوتاه آمدن از آپارتاید مذهبی، به طناب داری برای کل رهبری شیعه بدل خواهد شد. به همین دلیل هم در تمام این قرن‌ها تنها دو راه پیش پای دگراندیشان بوده‌است، یا قتل‌عام یا اسلام.

آنچه اروپای قرون وسطی را به شاهراه تمدن رهنمون شد، توان کمر راست کردن دگراندیشانی بود که در فرصتی طلایی - فرصتی که بارها از دست ما دزدیده شد - توازن قوا را به سود یک جریان دگراندیش (پروتستان‌ها) برهم زدند. پس از این تحول راه برای زیر علامت سوال بردن «دین در حکومت» و خود دین باز شد. و اروپا توانست از زیر بار کلیسای کاتولیک که هزار سال اروپا را در سیاهی جهل، مرگ و فقر اسیر کرده‌بود، رها شود.

پیش‌تازان این راه و تکفیر شدگان دوران وحشتناک انکیزیسیون و تفتیش عقاید و بعد از آن - با کمی تقدم و تاخر - جوردانو برونو، اسپینوزا، نیوتن، ولتر، روسو، کانت، هگل، شوپنهاور، کوپرنیک، دکارت، گالیله، نیچه، فروید، اینشتاین، مترلینگ، برتراند راسل، و خیل عظیمی از روشنفکران و دانشمندانی بودند که با این‌که از سوی کلیسای کاتولیک تکفیر شده‌اند، اما به افسانه‌ی تنها دین جهان و مرکزیت جهانی پاپ اعظم خاتمه دادند. با این تحول در نگاه و دیدگاه روشنفکر اروپایی است که اروپا توانست از پل انقلاب کبیر فرانسه عبور کند و به مانیفست جهانی حقوق بشر دست یابد.

«گناه بیشتر اینان (تکفیر شدگان کلیسا) این نبود که دیندار نبودند، (بلکه) این بود که دینداریشان از مجرای کلیسا نمی‌گذشت.» (۶۳)

این که ایرانی اگر شرایط مناسبی داشته باشد و اگر از این دین وارداتی که انسان را گوسفند تعریف می‌کند، فاصله بگیرد و اگر بر قطب ایرانی فرهنگش تکیه کند، چنان می‌شکند که ملل دیگر را به تعجب وامی‌دارد، حرف تازه‌ای نیست. ما در همه‌ی این سال‌ها و حتی قرن‌ها در

همه‌ی زمینه‌ها این «قانون» را به اثبات رسانده‌ایم. اگر این همه عقب مانده‌ایم، به دلیل نبودن شرایط مناسب بوده است؛ به این دلیل بوده است که در زیر چتر رهبری مذهب شیعه، هیچ‌گاه نتوانسته‌ایم کمر راست کرده، بر سرنوشت خود حاکم شویم. باید گشت و گره‌ی اصلی عقب‌ماندگی و واپس نگه داشته شدن ایرانی را کشف کرد!

«حرف مصنف این است که دین اسلام بنا بر تقاضای عصر و اوضاع زمانه به پروتستان‌تیسیم محتاج است.» (۶۴)

اما اگر ما نمی‌دانیم چرا و به‌چه دلیل از دگراندیشان این‌همه کشتار می‌شود، اگر نمی‌دانیم حضور هر دگراندیشی پتانسیل پرش و رشد جامعه را افزایش می‌دهد، رهبری شیعه این قضیه را خوب می‌داند. رهبری شیعه با همان مغز ضد ترقی‌اش نیک می‌داند که تنها راه استمرار حکومتش بر ملت، جهل و تهییج احساسات راسیستی ایشان است. به‌همین دلیل هم سکوت در برابر قتل و حذف دگراندیشان، ذبح آینده و امحاء امکان رشد جامعه است. جامعه‌ای که ظرفیت تحمل دگراندیشان را نداشته باشد، ایزوله می‌شود و از گردونه‌ی پیشرفت عقب می‌ماند. تنها در کنش و واکنش میان اندیشه‌هاست که جامعه امکان رشد می‌یابد؛ در تضاد بین اندیشه‌های گوناگون است که جامعه می‌تواند بشکند و به شاهراه تمدن و تجدد پای بگذارد. و این اصل از اساس با نگرش مذهب شیعه که بر اساس اصل توحید، یعنی وحدت اجباری عقیده (بدون چون و چرا) پایه‌گذاری شده است، مابینت دارد. باوری که هیچ دگراندیشی‌ای را و حتا هیچ زاویه‌ای با باور سنتی‌اش را تحمل نمی‌کند، الزاما هر روز سر انواع دگراندیشان را زیر گیوتین می‌گذارد.

به همین دلیل هم دخیل بستن به امامزاده‌های مذهبی در شکلی متفاوت و حتا با شعاری متفاوت، تکرار همان تاریخ تکراری‌ای است که پس از از سر گذراندن ۱۴۰۰ سال، دیگر از دوره کردن آن خسته شده‌ایم.

گفت و گوی تمدن‌های [ایکس] پرزیدنت خاتمی با همه‌ی چه چه و به به‌ای که بخصوص عوامل چپ بره انداخته‌اند، یک ژست توخالی و یک پوزیسون کم‌دی بیشتر نیست. جامعه‌ای که در آن دگراندیشان حتا در حیطه‌ی خود اسلام و تشیع و طرفداران حکومتی تحمل نمی‌شوند، و دایره‌ی دگراندیشی این‌همه تنگ است، هرگز راهی به سوی ترقی و مدنیت نخواهد گشود.

«پژوهش در باره‌ی حضور کمی اقلیت‌های مذهبی تنها گوشه‌ای از گردباد خونینی را می‌نماید که ذهن تاریخی ایرانیان را چنان درهم کوفته که تنها بر خرابه‌های آن آغشتن هویت ملی ایرانی به هویت اسلامی ممکن گشت. برای ایرانیان مسلمان امروز دیگر تصور آنکه روزگاری در این سرزمین اکثریت زردستی در کنار اقلیت‌های بزرگ کلیمی، مسیحی و بودایی می‌زیسته‌اند که هیچ، این که شیعیان تا همین پنج قرن پیش اقلیت ناچیزی در میان ده‌ها شاخه‌ی اسلامی را تشکیل می‌داده‌اند، و پیش از تسلط این رادیکال‌ترین جناح اسلامی هزارسالی سنیان بر ایران مسلط بوده‌اند، ممکن نیست. تنها زمانی که مکانیسم سرطانی رشد و گسترش اسلام در ایران به تن حس گردد، آن دره‌ی عظیمی که هویت ایرانی را از هویت اسلامی جدا می‌کند، نیز دریافته خواهد شد.» (۶۵)

چنین دریافتی از جهان است که تنها بر حقانیت خودش باور دارد و هیچ دگراندیشی را تاب نمی‌آورد. جامعه‌ای که در آن وحشت از اندیشیدن حتا در همان حیطه‌ی اسلام، تا عمق رگ و پی و جانش ریشه دوانده باشد، چگونه می‌تواند موج‌د فرهنگ، پیشرفت، تمدن و هنر باشد؟ نمی‌شود. تمام هم و غم مردم صرف این خواهد شد که راه برون رفتی از زیر سلطه‌ی این نظام تحمیلی بیابند. دیگر راهی برای اندیشیدن نمی‌ماند، چه برسد به دگراندیشی.

اما برای این که بدانیم معنی قدرت علماء چیست، لازم نیست فقط به دورانی که ایشان رسماً و در نقش شاه و حاکم رسمی حکومت کرده‌اند، نگاه کنیم. چنین نیست. از همان ۱۴۰۰ سال پیش - چه رهبران اسلام در نوک هرم قدرت پادشاهی و حکومتی قرار داشته‌اند و چه پشت‌شاهان و حکومتیان دیگر سنگر گرفته‌اند - قدرت اصلی در دست ایشان بوده است. اگر علماء شاه، نخست وزیر و حتا کارمندان ادارای را نمی‌پسندیدند، با سلاح تهییج و تکفیر «سوژه» را از قدرت و پستش حذف می‌کردند. در تمام این ۱۴۰۰ سال نبوده است که کسی بتواند بدون حمایت ایشان بر کرسی قدرت تکیه زند.

«ملایان... به تکان آمدند و به دشمنی با سپهسالار برخاسته، او را بی دین خواندند. و نامه‌ای به ناصرالدین شاه نوشتند که سپهسالار را با خود به تهران نیاورد. این نامه در رشت به شاه رسید. چون ملایان... بسیار نیرومند می‌بودند، شاه ناگزیر شد حکمرانی گیلان را به سپهسالار داده و او را در آنجا گذاشت و خود بی او به تهران آمد.» (۶۶)

«در سال ۱۳۳۶ هجری قمری در زمان نخست وزیری صمصام‌السلطنه... مدرس و امام جمعه‌ی تهران... برای مجبور کردن او به کناره‌گیری به شهر ری رفتند... و متحصن شدند. با تحصن آنها احمد شاه مجبور شد صمصام‌السلطنه را از نخست وزیری برکنار کند و آنها را با احترام به تهران بازگرداند... در تاریخ ۲۱ خرداد ماه ۱۳۰۲ شمسی مدرس وزیر امور خارجه‌ی دولت مستوفی‌الممالک را استیضاح کرد و باعث برکناری مستوفی‌الممالک شد.» (۶۷)

و این نمونه‌ها تکرار نمود نیستند. رهبران شیعه حتا شاه تعیین می‌کردند. ایشان به دلیل قرن‌ها و هزاره‌ها کار مستمر تحمیلی (احق کردن) روی مردم، آنقدر توان دارند که بتوانند هرکس را که بخواهند حذف و دفع کنند.

حتا آنجا که داستان (مثلاً) شرکت علماء در انقلاب مشروطه‌ی ایران مطرح است، ایشان از هر بهانه‌ای برای ضربه زدن به دگراندیشان استفاده کرده و می‌کنند. آن جا که دکان جهل پروری شان با تاسیس مدارس کساد می‌شود، میز، نیمکت و تخته سیاه می‌شکنند، آنجا که روزنامه و مطبوعات، سد راهشان باشد، چماق تکفیر بیرون می‌کشند، و آنجا که این گونه سلاح‌ها را دیگر کاربردی نباشد - حتا برای پیشبرد همان انقلابشان [!!!] - به جان بهائیان، یهودیان و دیگر دگراندیشان می‌افتند.

«اما حاجی میرزا حسن (رشدیه)... حیاط مسجد شیخ‌الاسلام را که خود مدرسه‌ی کهن بود، گرفت. و با پول خود اتاق‌های پاکیزه‌ای ساخت. و آنجا را دبستان گردانیده، نیمکت و تخته‌سیاه و دیگر افزارها فراهم گردانید. و شاگردان هم گرد آمدند. دیرگاهی در این جا بود، ولی چون ملایان ناخشنودی می‌نمودند، روزی طلبه‌ها به آنجا ریختند و همه‌ی نیمکت‌ها و تخته‌ها را درهم شکستند و دبستان را بهم زدند... در یزد کار بدتر شده و بکشتار بهائیان انجامید... سپس دوباره بهائی‌کشی در یزد و اسپهان هر دو در گرفت... این شگفت خواهد بود که مردم از تعرفه‌ی گمرکی و از بکارگماردن بلژیکیان گله می‌نمودند... کینه از بهائیان جویند. مگر چه پیوستگی میانه‌ی این‌کارها با بهائیان بوده؟ رازی است که به گفتگوی دراز نیاز دارد... برخی از ملایان - چنان که شیوه‌ی ایشان بود - طالبوف را تکفیر کرده و مردم را از خواندن کتاب‌های او باز می‌داشتند... پیروان آقا به خانه‌های جهودان ریخته و خم‌های آنان را شکستند و می‌ها به زمین ریختند.» (۶۸)

به قول بهالله: «اگر مسائل دینیه مخالف عقل و علم باشد، وهم است؛ زیرا مقابل علم، جهل است و اگر بگوییم دین ضد عقل است، مقصود این است که دین، جهل است. لایب دین باید

مطابق عقل باشد تا از برای انسان، اطمینان حاصل شود. اگر مساله‌ای مخالف عقل باشد، ممکن نیست از برای انسان اطمینان حاصل گردد، همیشه متزلزل است.» (۶۹)

«مرزعه‌ی حیوانات» از کارهای به یادماندنی «جورج اورول» داستان مزرعه‌ای است که حیوانات آن به دلیل ظلم و بیگاری دادن خارج از توانشان انقلاب می‌کنند. اهل مزرعه پس از افست و خیزش‌هایی موفق می‌شوند مزرعه دار ظالم را از مزرعه بیرون کرده، خود بر سرنوششان حاکم شوند. در این میان چند خوک هم هستند که پس از پیروزی فوراً به تربیت سگان (پاسداران) می‌پردازند. حاکمان فعلی و خوکان قبلی تمام امکانات را در اختیار می‌گیرند. برای حیوانات بجز بیگاری، گرسنگی و حمایت از انقلاب کاری نمی‌ماند. معترضین به اوضاع پس از انقلاب فوراً اعدام می‌شوند، حتی اگر خواب دیده باشند که وضعیتشان از قبل بدتر شده است! رهبر واقعی انقلاب که از همان آغاز مبارزه به آموزش حیوانات پرداخته بود، سر به نیست می‌شود، اما روح و سایه‌ی او همانند تابویی در دست خوکان حاکم مورد استفاده قرار می‌گیرد. «انقلاب» فرزندان صدیقش را می‌خورد و فرزندان نالایق و فرصت طلبش را به قدرت می‌رساند. برای متهم کردن حیوانات و ایجاد فضای رعب و وحشت هم اهل مزرعه به داشتن رابطه با خوک سر به‌نیست شده متهم می‌شوند. دشمنان (فرضی) دیگر آدم‌ها هستند. آدم‌هایی که به‌دلیل بد رفتاری‌های دائمی‌شان با حیوانات، با داشتن دوپا از دیگران منفک می‌شوند. جورج اورل داستان استحاله‌ی قدرتمندان را برای معامله با همان آدم‌ها به خوبی نشان می‌دهد. خوک اول و آدم‌ها در اثر تبلیغات و حضور پاسداران محافظ خوک‌های حاکم، به فجیع‌ترین شکلی به دشمنان انقلاب و حیوانات تبدیل می‌شوند...

همه‌ی ما داستان فانتزی و واقعی جورج اورول را حداقل در هیئت یک فیلم بلند کارتونی دیده‌ایم و از شباهت‌های ناگزیر آن با شیوه‌های حکومتی رهبران در نظام‌های ایدئولوژیک حیرت کرده‌ایم. اما اگر این داستان را به عنوان یک واقعیت تاریخی مورد بررسی قرار دهیم، خواهیم دید که ساختن و پرداختن این دشمنان فرضی از نیاز رهبران حکومت‌های مبتنی بر ایدئولوژی ناشی می‌شود. این دشمنان به این دلیل فرضی‌اند که خوک‌های حاکم در یک دگرپرسی شگرف [!] تبدیل به حیواناتی دوپا می‌شوند و با همان آدم‌ها رابطه برقرار کرده، به معامله می‌پردازند.

رهبری شیعه هم به چنین پدیده‌ای نیاز دارد. این رهبری در درجه‌ی اول سعی می‌کند از خود چهره‌ای مظلوم و شهید به نمایش بگذارد، شهید زنده‌ای که از هر سو با توطئه‌ی دشمنان! روبرو است. دشمنان فرضی هم اختراع خود این رهبری است. به همین دلیل هر جا که کمیتشان لنگ می‌ماند و هر جا که امکان تغییر و تحولی را بو می‌کشند، به این دشمنان فرضی حمله می‌کنند.

بهائیان اصلی‌ترین گروه این دشمنان فرضی هستند. ایشان نگرش متفاوتی از شیعیان به جهان و پیرامون دارند. اتفاقاً از درون همین مذهب شیعه هم بیرون آمده‌اند، اما با روش‌های موجود. دین در حکومت از راه تحمیق و تحت فشار گذاشتن خلق‌الله مخالفند.

نمی‌خواهم وارد بحث اندیشه‌ی ایشان شوم. این کار، کار من نیست. ایشان خود برای شناساندن دین و باورشان به اندازه‌ی کافی امکانات دارند، کما اینکه مسئولیتی هم در قبال طرح اندیشه‌های دیگر مذاهب و مکاتب ندارم. آنچه من به‌عهده گرفته‌ام، تشریح چگونگی رفتار رهبران مذهب شیعه با دگراندیشان است، دشمنی‌ای که باعث خشم لجام گسیخته‌ی ایشان شده است. البته ممکن است این خشم و کشتار، به نوع نگرش بهائیان به موضوع دین و جهل هم بستگی داشته باشد، چرا که رهبری شیعه هیچ‌گونه تعدیل و تجدید نظری را در اصولش، حتی در فروع دینش

نمی‌پذیرد. از سویی دیگر و به طور موازی هر جا که رهبری شیعه کم می‌آورد، این جمعیت را سپر بلا کرده، ایشان را قتل‌عام می‌کند.

با وجود تمام مزاحمتی که رهبری شیعه برای این هموطنان ایجاد می‌کند، قاتلین و مزاحمین ایشان به دادگاه هم کشیده نمی‌شود، چرا که علما افسار قوه‌ی قضاییه را هم در دست دارند. در حقیقت علمای شیعه - بجز رهبری دین - قاضی، حاکم شرع، محتسب، شحنه و همه چیز همه هستند و همه‌ی این مشاغل را هم در دست در اختیار دارند.

با این که این دگراندیشان و دیگر دگراندیشان کاری به کار ایشان ندارند، اما مرتبا از سوی این رهبری مورد تکفیر، مزاحمت و فشار قرار می‌گیرند. اما این جماعت می‌خواهند در کشوری که دوست دارند، زندگی کنند. می‌خواهند حق داشته باشند - همانند دیگر هموطنانشان - زندگی، کار و فعالیت کنند، اما رهبری شیعه به دلیل نیازش به دشمن فرضی و نگرانی دائمی‌اش از هرگونه دگراندیشی، هر روز به نحوی وسیله‌ای برای تهییج و تحمیق مردم می‌تراشد. کلی هم حدیث، آیه و نقل قول جعل می‌کند که بهائیان، یهودیان و دیگران از همان اول ازل مهدور الدم بوده‌اند، یعنی خونشان هدر بوده است. با پیروان دیگر مذاهب هم همین معامله را می‌کنند، حتا با پیروان فرقه‌های دیگر اسلام، اما بهائیان از دشمنی خاصی بهرمنند [!!!!] هستند.

رهبری شیعه در تبدیل کردن بهائیان به طاعون، آنقدر موفق بوده است که باصطلاح روشنفکران ما هم جرات نمی‌کنند وارد بحث حق و حقوق ایشان شوند و از حقوق ایشان، به عنوان عضوی از جامعه‌ی شهروندی ایران دفاع کنند.

از همان آغاز اعلام موجودیت این مذهب توسط سید علی محمد باب و از همان ۱۵۰ سال پیش و تا همین الان، هر جا که رهبری شیعه توانسته و مردم را راه انداخته است، چند بایی، بهائی، یهودی و... را سر بریده، از روی خون ایشان عبور کرده است. کار به جایی کشیده است که برای قاتلین این دگراندیشان هم چند حجره در بهترین و بیلاقی‌ترین بخش بهشتشان رزرو کرده‌اند.

حتا اگر دلیل به تکان آمدن رهبری شیعه هم اتفاقا مترقیانه و مثبت بوده است، باز هم سر راه پیروان مذاهب دیگر را قربانی کرده‌اند.

این که شادروان احمد کسروی از بایی کشی و یهود آزاری شیعیان تحت قیمومیت رهبری شیعه سخن می‌گوید، بی دلیل نیست. به همین دلیل باید برای شناخت چگونگی به قدرت رسیدن علما به این ابزارها هم توجه کرد! باید این ترس شیعی را از تن شست! باید با شجاعت با اقلیت‌های مذهبی آشنا شد! باید دید چه می‌گویند و چه می‌خواهند؟ آیا اساسا داشتن نگاهی متفاوت به زندگی می‌تواند دلبلی برای سر به نیست شدن باشد؟ آیا حداقل در این دوره و زمانه دگراندیشان و باورمندان به دیگر اندیشه‌های مذهبی و حتا غیرمذهبی حق ندارند در کشور خودشان زندگی و کار و فعالیت کنند؟

«تصور عام حتا در نزد روشنفکران ایرانی چنین است که این اقلیت‌ها بیش از آنکه وزنه‌ی کمی‌شان اجازه می‌دهد، مورد توجه قرار گرفته‌اند. خاصه آنکه به‌عنوان «تمامیت‌های جداگانه» نه تنها در مبارزات سیاسی و اجتماعی ملت ایران و تقویت وحدت ملی شرکتی ندارند، بلکه در مجموع منافی مغایر و بعضا متضاد با آن را دنبال می‌کنند. یهودیان پشتیبان اسرائیل‌اند، دانشکها (بخشی از ارامنه) دست راستی‌اند، و بالاخره پرشمارترین آنها یعنی بهائیان «ستون پنجم محافل امپریالیستی در ایران» را تشکیل می‌دهند. در چنین شرایطی پیروان عادی این اقلیت‌ها باید سپاسگزار باشند که در «میهن اسلامی ایران» وجودشان تحمل گشته، تا آنجا که خیانت و جنایتشان ثابت نشده، از مواهب زندگی برخوردار بوده و هستند.» (۷۰)

دلیل سترون بودن جامعه‌ی مذهب‌زده‌ی ما هم همین است. در «ایران اسلامی» هیچ دگراندیشی تحمل نمی‌شود. به بیانی دیگر حکومت مذهبی شیعه - چه حاکم و چه هم کاسه‌ی حاکمان - ظرفیت و پتانسیل آن را ندارد که بتواند دگراندیشان را حتا در حیطه‌ی همان باور خودش تحمل کند. در واقع تحمل دگراندیشان نوعی دهن کجی به اصول اولیه و «خدشه ناپذیر» اسلام و تشیع بر اساس توحید، یعنی یکسان سازی و همشکل سازی انسان‌ها است.

«هدف اساسی و رسالت غائی امام (رهبر) پرورش «امت» است، یعنی ایجاد یک جامعه‌ی مبتنی بر یک ایدئولوژی. بنابراین امت، یک جامعه‌ی اعتقادی است و امام، رهبر عملی و عینی امت است، یعنی زمامداری که این جامعه‌ی اعتقادی را بسوی تحقق هدف‌هایی که مکتب و مذهب آن را تعیین کرده، هدایت می‌کند و رسالت امت سازی پیامبر را ادامه می‌دهد. اگر ملت در تنوع آرا و عقاید واقعیت می‌یابد، امت اما تنها و تنها بر اساس «وحدت کلمه» یگانگی عقیده یا «توحید فکری» به وجود می‌آید. (به قول علی شریعتی) افراد یک امت از هر خون و خاک و نژاد، یک گونه می‌اندیشند، ایمانی یکسان دارند و در برابر یک رهبری مشترک اجتماعی تعهد دارند که به سوی تکامل حرکت کنند، جامعه را به کمال ببرند نه به سعادت.» (۷۱)

من نمی‌دانم چگونه می‌شود این گره‌ی کور را باز کرد و چگونه باید این دیدگاه آپارتاید مذهبی را حتا بین روشنفکران ایران از عمق باور مذهبی مردم شست؟

از سویی روشنفکران به این دلیل که نمی‌خواهد از متن جامعه حذف شود، از اساس با بحث پیرامون حق و حقوق دگراندیشان شانه خالی می‌کند. اگر هم روشنفکرانی جرات کرده‌اند و وارد بحث حق و حقوق همه‌ی شهروندان فارغ از هر نوع نگرش شده‌اند، آنقدر کلی و گرد حرف زده‌اند که نتوانسته‌اند حق مطلب را ادا کنند. در بهترین حالت روشنفکر حتا زمانی که در زمینه‌ی اختلافات قومی قلم به دست می‌گیرد، از ورود به بحث باورمندان به مذاهب و ادیان دیگر طفره می‌رود.

«اما در مواجهه با نظریه پردازان دینی باید گفت که کمترین گذشت و امتیاز به آنان و یا سکوت در برابر آنان، یا نتیجه‌ی تاثیر رسوبات اندیشه‌ها و معتقدات دینی است و یا ناشی از محافظه کاری. درست است که نباید با بی تدبیری به تقویت یکپارچگی و وحدت میان گروه‌های متضاد و مخالف فکری و سیاسی درون حکومت اسلامی موجود کمک کرد، ولی در عین حال نباید در مبارزات نظری با آنان استخوان لای زخم گذاشت و زمینه را برای ایجاد سوءتفاهمات تازه باز گذاشت، بخصوص اکنون که جمهوری اسلامی با استقرار نوعی حکومت دینی اسلامی تا حدود زیادی مصیبت بار بودن اجرای اصول دین را در قلمرو امور اجتماعی نشان داده است، باید از لحاظ نظری به ریشه زد و به دین باوران نظریه پردازانی که فعلا در اپوزیسیون فقیهان خشک مغز، چهره‌ای لیبرال و یا دموکرات از خود نشان می‌دهند، نباید کمترین مجالی برای بزرگ کردن دین و حاکمیت دینی از هر نوع آن که باشد، داد.» (۷۲)

«آری هیچ کشوری را در جهان نمی‌توان نشان داد که بدون عقب راندن قدرت مذهب قرون وسطائی به دموکراسی اجتماعی و سیاسی دست یافته باشد.» (۷۳)

در آخرین تحلیل از جریان‌هایی که خود به دیکتاتوری باورهایشان اذعان دارند، تمنای آزادی، دموکراسی و جامعه‌ی مدنی داشتن، تنها یاری رساندن به تکرار همان سیکل کهنه‌ی تاریخ است و لزوماً به قربانگاه فرستادن دوباره‌ی یک ملت، به دلیل نشناختن ماهیت دیکتاتوری‌ها و به ویژه دیکتاتوری‌های مذهبی و باورهای جزمی.

اگر هنوز و با وجود این همه نمونه‌ی تاریخی، هستند کسانی که به جناحی از شیعیان برای برون رفت از گرداب فعلی کشور ایران امید بسته‌اند، یا هنوز ویژگی دیکتاتوری‌های

مذهبی و ایدئولوژیک را نشناخته‌اند، یا در همدستی آشکار و نهان با سردمداران مذهبی کشور از این که مردم را بار دیگر به قربانگاه بفرستند، ابایی ندارند. به همین دلیل به این گونه «امتیاز دادن‌ها» و این گونه «همدستی‌ها» به هیچ عنوان نباید امکان تنفس داد، تا نسل دیگری از ملت ایران را در منگنه‌ی بی‌خبری از تاریخ، نشناختن ماهیت دیکتاتوری‌های مذهبی و ساده‌اندیشی روشنفکرانش، به موش آزمایشگاه نادانی‌هاشان بدل نسازند. برای گسستن زنجیر دین در حکومت، بر هم زدن رابطه‌ی کهنه‌ی دین و سیاست و استقرار و استحکام حکومتی ملی و مردمسالار [شهروند سالار] و جامعه‌ای مدرن، متمدن، مدنی و متعهد به برابری حقوقی همه‌ی انسان‌ها فارغ از هر باور، اندیشه، مذهب، جنسیت، قومیت و... - ایران فردا به هیچ دگماتیسمی نیاز ندارد. ما ایرانیان تنها به فهم ارزش خود «انسان» نیاز داریم و نه ایدئولوژی‌هایی که از «انسان» ابزار می‌سازند و «انسان» را در منگنه‌ی تعاریف متافیزیکی‌شان از درون پوک و بی‌هویت می‌سازند. چشم‌انداز آینده‌ی ایران - حتا اگر ما نباشیم - ایرانی آزاد و آباد برای همه‌ی ایرانیان است. این کفهای روی آب را «موج آگاهی» شهروندان خواهد برد. باور کنیم!

فهرست اسناد

- ۱ - رودرو با تاریخ - علی میرفطروس
- ۲ - تاریخ اجتماعی ایران - مرتضی راوندی - جلد دوم
- ۳ - تاریخ ایران - از دوران باستان تا پایان سده‌ی هجدهم - پیگولوسکابا و دیگران
- ۴ - دیدگاه‌ها - علی میرفطروس
- ۵ - اسلام در ایران - پطروشفسکی - کریم کشاورز
- ۶ - دیدگاه‌ها - یاد شده
- ۷ - (رفسنجانی) خاتمی که از نو باید شناخت - علی اصغر حاج سید جوادی
- ۸ - باقر مومنی - مهرگان شماره ۱ - سال هفتم
- ۹ - گفتگوها - علی میرفطروس
- ۱۰ - تاریخ ادبیات ایران - ادوارد براون - از صفویه تا مشروطیت - غلامرضا رشید یاسمی
- ۱۱ - نقش و عاظ در اسلام - دکتر علی الوردی
- ۱۲ - اسلام در ایران - یاد شده
- ۱۳ - سفرنامه‌ی ونیزبان در ایران - منوچهر امیری
- ۱۴ - توضیح‌المسائل - شجاع‌الدین شفا
- ۱۵ - سفرنامه‌ی ونیزبان... - یاد شده
- ۱۶ - تاریخ اجتماعی ایران - یاد شده
- ۱۷ - ملاحظاتی در تاریخ ایران - علی میرفطروس
- ۱۸ - تاریخ ادبیات ایران - ادوارد براون - بهرام مقدادی
- ۱۹ - اسلام در ایران - یاد شده
- ۲۰ - فردوسی و شعر او - مجتبی مینوی
- ۲۱ - اسلام در ایران - یاد شده
- ۲۲ - تاریخ اجتماعی ایران - یاد شده
- ۲۳ - همانجا
- ۲۴ - تاریخ ایران از دوران باستان... - یاد شده
- ۲۵ - نقش و عاظ در اسلام - یاد شده
- ۲۶ - تاریخ ایران از دوران باستان... - یاد شده
- ۲۷ - تولدی دیگر - شجاع‌الدین شفا

- ۲۸ - تاریخ تمدن اسلام - جرجی زیدان - علی جواهر کلام
- ۲۹ - تاریخ اجتماعی ایران - یاد شده
- ۳۰ - علی و حیات بارورش پس از مرگ - علی شریعتی - نقل از علی میرفطروس
- ۳۱ - همانجا
- ۳۲ - تاریخ اجتماعی ایران - یاد شده
- ۳۳ - همانجا
- ۳۴ - دیدگاه‌ها - یاد شده
- ۳۵ - رگ تاك - دل‌آرام مشهوری
- ۳۶ - اسلام شناسی - جلد اول - علی میرفطروس
- ۳۷ - ملاحظاتی در تاریخ ایران - علی میرفطروس
- ۳۸ - دیدگاه‌ها - یاد شده
- ۳۹ - ملاحظاتی در تاریخ - یاد شده
- ۴۰ - تاریخ اجتماعی ایران - یاد شده
- ۴۱ - امت و امامت - علی شریعتی
- ۴۲ - عبور از بحران - هاشمی رفسنجانی
- ۴۳ - دیدگاه‌ها - یاد شده
- ۴۴ - شجاع‌الدین شفا - کیهان چاپ لندن - شماره ۸۰۰
- ۴۵ - تاریخ اجتماعی ایران - یاد شده
- ۴۶ - رگ تاك - یاد شده
- ۴۷ - روزنامه‌ی فتح - چاپ تهران - ۱۹ اسفند ۱۳۷۸
- ۴۸ - چهره‌ها و گفته‌ها - مهدی خانبابا تهرانی
- ۴۹ - گفتگو با علی میرفطروس - نیمروز ۶۴
- ۵۰ - درخشش‌های تیره - آرامش دوستدار
- ۵۱ - رگ تاك - یاد شده
- ۵۲ - خائنی که از نو باید شناخت - یاد شده
- ۵۳ - چهره‌ها و گفته‌ها - یاد شده
- ۵۴ - شجاع‌الدین شفا - کیهان چاپ لندن - یاد شده
- ۵۵ - دیدگاه‌ها - یاد شده
- ۵۶ - رگ تاك - یاد شده
- ۵۷ - نامه‌های تبعید - میرزا آقاخان کرمانی
- ۵۸ - تاریخ مشروطه ایران - احمد کسروی - «برای آگاهی خوانندگان»
- ۵۹ - توضیح‌المسائل - شجاع‌الدین شفا
- ۶۰ - رگ تاك - یاد شده
- ۶۱ - انقراض سلسله‌ی صفویه - لارنس لاکهارت - اسماعیل دولتشاهی
- ۶۲ - تاریخ ایران از دوران باستان تا پایان... - یاد شده
- ۶۳ - شجاع‌الدین شفا - کیهان چاپ لندن - یاد شده
- ۶۴ - کلیات آثار - میرزا فتح‌علی آخوند زاده
- ۶۵ - رگ تاك - یاد شده
- ۶۶ - تاریخ مشروطه ایران - احمد کسروی
- ۶۷ - ستاره‌ای بر خاک - کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان - نقل از رگ تاك
- ۶۸ - تاریخ مشروطه - یاد شده
- ۶۹ - پیام ملکوت - عبدالحمید اشراق خاوری - نقل از رگ تاك
- ۷۰ - رگ تاك - یاد شده
- ۷۱ - ملاحظاتی در تاریخ ایران - یاد شده
- ۷۲ - اسلام ایرانی و حاکمیت سیاسی - باقر مومنی
- ۷۳ - رگ تاك - یاد شده

الزامات تروریست نبودن!

اما موضوع گفت‌وگوی این بار دسته بندی خود جدا شدگان از سازمان مجاهدین و یا اساسا جریان‌های سیاسی است. جدا شدن از جریان‌های سیاسی سه دلیل عمده می‌تواند داشته باشد؛ انتقاد داشتن به برخی تاکتیک‌های آن جریان سیاسی، انتقاد به استراتژی آن جریان و کیفی‌تر و پیچیده‌تر از همه انتقاد به ایدئولوژی يك جریان سیاسی، یا بهتر بگوییم: فاصله گرفتن از دستگاه عقیدتی آن جریان سیاسی. در رابطه با سازمان مجاهدین - که من خود چند سالی از جوانیم را در آن سر کرده و با مکانیزم عملکردها و آبشخور این گونه رفتارهای فردی و گروهی آن از درون آشنا هستم - وضع این گونه است.

۱ - آن‌هایی که به دستاویزهای تاکتیکی از این جریان جدا می‌شوند، بعدها در زندگیشان همچنان هوادار و طرفدار این جریان باقی می‌مانند و احتمال جدا شدن و پیوستن و بارها رفتن و آمدنشان به درون روابط سازمان مجاهدین هست. این گونه افراد تنها در برخی رفتارهای شکلی با سازمان مشکل پیدا می‌کنند. برخی هم - همان گونه که بیشترشان می‌گویند - از مبارزه و زندگی نظامی/حرفه‌ای خسته شده‌اند. بیشتر این افراد بعد از جدا شدن از این جریان، یا دیگر کار سیاسی نمی‌کنند و یا به عنوان پشتیبان این جریان در میتینگ‌ها و نشست‌های بیرونی سازمان شرکت می‌کنند، به آن کمک مالی می‌کنند و به هر حال در حاشیه و دایره‌ی این جریان قرار دارند. این افراد حتا زمانی که هیچ گونه همکاری‌ای با جریان نمی‌کنند، اگر کسی حرفی بر علیه سازمان بگوید، با رگ‌های گردن بیرون زده و از خشم سرخ شده با منتقد برخورد می‌کنند. همیشه هم در درون خودشان از این که «نکشیده‌اند» و «بریده‌اند» شرمند هستند. دلایل جدا شدن چنین افرادی این گونه می‌تواند باشد:

چرا به فلانی، فلان رده را دادند و به من ندادند؟

چرا رجوی خودش زن دارد، ولی زن مرا از من گرفته است؟ (خانواده‌ی مرا متلاشی کرده است؟)

چرا فلان مسئول سازمان با من اینطور برخورد کرده است؟

چرا سازمان زن من (با شوهر من) را بالاتر از من قرار داده است؟

این گونه افراد بیشتر از خانواده‌های کشته شده‌ها و یا زندانیان مجاهدین هستند و مدتی بر اساس احساسات فامیلی در کنار و با این جریان کار کرده‌اند. جدا شدن چنین کسانی هیچ پایه و اصولی ندارد. چنین افرادی در واقع لایه‌ی بیرونی و حاشیه‌ی سازمان را تشکیل می‌دهند.

۲ - دسته دوم کسانی هستند که به لحاظ استراتژیك با سازمان مشکل پیدا کرده‌اند. دلایل جدا شدن این افراد کیفی‌تر است از دلایل دسته‌ی اول. این‌ها در مورد مسائلی از این دست با سازمان مشکل پیدا کرده‌اند:

چرا مسعود رجوی در ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ بر علیه حکومت اسلامی به جنگ مسلحانه دست زد؟

چرا سازمان، خانواده‌های مجاهدین را متلاشی کرد و اصلا چرا طلاق‌های اجباری؟

چرا در سال ۱۹۹۱ و جنگ خلیج [فارس] رجوی برای حفظ حکومت صدام حسین به کشتن کردها و شیعیان عراق دست زد؟

چرا رجوی زنان را در مسئولیت سازمانی قرار داده است، بدون این که هیچ گونه صلاحیتی داشته باشند؟

و دلایل دیگری از این دست.

این گونه افراد اولاً اسلام را به عنوان يك ایدئولوژی حکومتی قبول دارند، دین سیاسی و به ویژه اسلام را که با خشونت عمل می‌کند، قبول دارند، بنیانگذاران سازمان و ایدئولوژی تروریستی/مسلحانه این سازمان را در بست قبول دارند. خودشان را همچنان قهرمان و مبارز به حساب می‌آورند و اشکال را نه در کل و ماهیت این جریان سیاسی/تروریستی که در عملکرد يك فرد مشخص - مثلاً مسعود رجوی - می‌بینند. چنین افرادی با این که کتاب‌هایی هم در رد و نفی سازمان مجاهدین منتشر می‌کنند، اما اساساً نمی‌توانند سابقه‌ی خودشان را به عنوان تروریست در به بن بست کشاندن يك حکومت عرفی که در راه مدنیت و مدرنیته حرکت می‌کند، بپذیرند. اینان همچنان با ادبیات دهه‌ی چهل و پنجاه خاورمیانه‌ای/استالینیستی حرف می‌زنند. در جنگ بین امریکا و عراق، از صدام حسین طرفداری می‌کنند، بن‌لادن را قهرمان کشورهای اسلامی قلمداد می‌کنند، سید محمد خاتمی برایشان سمبول مبارزات اصلاح طلبانه است، از فلسطینی‌ها شدن سیاست خارجی ایران ناراضی نیستند. همچنان از جریان‌های تروریستی فلسطینی به عنوان قهرمانان آزادیبخش یاد می‌کنند. دشمن اصلی‌شان اسرائیل، صهیونیسم، امپریالیسم و امریکای جهانخوارند. با هر گونه نماد مدرنیته به عنوان هجوم فرهنگی غرب مخالفند و به راحتی وسیله‌ی دست ارتجاع می‌شوند و بر علیه سازمان خودشان، با بخش اطلاعاتی/امنیتی حکومت اسلامی همکاری کرده، مجری منویات حکومت اسلامی می‌شوند و سیاست‌های آن را پیش می‌برند. این افراد نمونه‌ی بارز اختلاف شکلی و ظاهری بین سید روح‌الله خمینی و مسعود رجوی هستند؛ یعنی اولاً به اصل ولایت فقیه اعتقاد دارند، منتهی بعد از جدا شدن از سازمان مجاهدین می‌کوشند يك تشکل دیگر همانند تشکل مجاهدین و به بیان خودشان بدون ایرادهای سازمان مجاهدین برپا کنند. با افرادی که به ایشان اعتماد می‌کنند، با همان مکانیسم‌های از بالا به پائین، حرفه‌ای، تشکیلاتی و سازمانی برخورد می‌کنند. ابایی هم از گرفتن امکانات از حکومت اسلامی ندارند. دشمن اصلی این‌ها شخص مسعود رجوی است و برای این دشمنی شخصی، از هر وسیله‌ای که ایشان را به هدفشان برساند - دعوی شخصی با شخص مسعود رجوی - استفاده می‌کنند. هدف این‌ها سازمان دادن يك جریان آلترناتیو در برابر مسعود رجوی است، برای دست یافتن به حکومت و ایجاد حکومتی اسلامی با همان ویژگی‌های حکومت اسلامی که در ایران فعلی حاکم است و چهل سال است اتوپیا و مدینه‌ی فاضله‌ی سازمان مجاهدین خلق است. اشکال عمده برای این افراد فقط این است که دوره‌ی این گونه جریان‌ها سپری شده است. این‌ها اساساً راه بنیانگذاران سازمان را در کلیتش درست و اصولی ارزیابی می‌کنند و به تروریست‌هایی امثال رضایی‌ها و کل مجاهدین و تروریست‌های چپ و مذهبی دوران شاه احترام ویژه‌ای می‌گذارند. این طیف در واقع می‌کوشد خودش را رهرو و پیرو راه همان افراد بنمایاند!!

این افراد در درون مناسبات چند نفره‌ای هم که گاه پیرامونشان ایجاد می‌کنند، همیشه تنش به وجود می‌آورند، دیگران را سانسور می‌کنند، تحقیر می‌کنند، برای رده و مقام با هم درمی‌افتند، به عنوان‌ها و عملکردهاشان، حتا آدمکشی‌هاشان در درون سازمان افتخار می‌کنند، همچنان خودشان را مسئول و فرمانده و معاون و عضو هیئت اجرایی می‌خوانند. اگر زنی یا کسی را در سازمان داشته باشند که از آن‌ها جدا شده است، همچنان به مقام آن زن در درون تشکیلات مجاهدین افتخار می‌کنند. خودشان را صادق و درستکار معرفی می‌کنند و دعوی اصلی‌شان يك دعوی شخصی با شخص مسعود رجوی است. جدا شدگانی این چنینی همیشه در

ورود به جامعه‌ی مدرن و متمدن را بروی خودشان می‌بندند؛ حتا اگر بیست سال و سی سال باشد که در غرب زندگی می‌کنند. این گونه افراد به راحتی به ایران سفر می‌کنند و همچنان که حکومت اسلامی نام دانشگاه آریامهر را «دانشگاه مجید شریف واقفی» گذاشته است، این‌ها هم در اساس با حکومت اسلامی تضاد ویژه‌ای ندارند. در واقع این‌ها باقی‌مانده‌های جریان باصطلاح روشنفکری دوران شاه هستند که در عملکردی همسو و همزمان و همراه با هم در تدارک حکومت اسلامی دست داشته‌اند. با حکومت تروریستی اسلامی، حکومت ساقط شده‌ی صدام حسین و طالبان در افغانستان هم اختلاف عقیدتی ندارند. ایراد آن‌ها به چند فقره عملکرد خطی و یا دعوی شخصی با شخص مسعود رجوی است.

۳ - دسته‌ی سوم اما گروه ویژه‌ای هستند که با این که تعدادشان چندان زیاد نیست، اما با سازمان مجاهدین و نوع تفکر تروریستی/اسلامی/مارکسیستی حاکم بر آن زاویه پیدا کرده‌اند. این گونه افراد يك دست نیستند و میزان فاصله گرفتشان از اسلام حکومتی - از سازمان‌ها، جریان‌ها و تفکرات تروریستی/اسلامی/استالینیستی و همین‌طور از رفتارهای ضد انسانی و ضد بشری این گونه جریان‌های سیاسی - تفاوت می‌کند. محور جدا شدن این افراد از این جریان‌های سیاسی این است که دیگر اسلام سیاسی، خشونت، عملکردهای تروریستی و... را قبول ندارند. از ادبیات کهنه و قدیمی دهه‌ی چهل و پنجاه فاصله گرفته‌اند. باز هستند و دین را يك مقوله‌ی کاملا فردی و شخصی ارزیابی می‌کنند. برای این‌ها دین وقتی که از کنج مساجد به خیابان‌ها و عرصه‌های دعوی قدرت پا می‌گذارد، بدل به بمب انفجاری می‌شود و بر علیه حقوق بشر، بر علیه زنان و کودکان، بر علیه دگراندیشان، بر علیه مدرنیته و راه یافتن به کاروان تمدن و تجدد و مدنیت عمل می‌کند. چنین افرادی تروریسم را در کلیتش محکوم می‌کنند و با این که معتقدند همه‌ی مسلمانان تروریست نیستند، ولی شوربختانه می‌بینند که تمام تروریست‌ها مسلمان هستند. این‌ها نه بنیانگذاران سازمان را قبول دارند، نه تروریست‌هایی را که زندگی مردم و مبارزات قانونی مردم را در دوران شاه به بن بست کشانده‌اند، قهرمان و صادق ارزیابی می‌کنند، نه همکاری‌ها و همراهی‌های سازمان مجاهدین در طول جنگ عراق بر علیه ملت ایران را «مبارزه» ارزیابی می‌کنند. به باور این‌ها تروریست‌های انتحاری‌ای که در اوایل انقلاب برای به قدرت رساندن مسعود رجوی، امام جمعه‌ها و خیلی دیگر از آخوندها و غیرآخوندها را کشتند، با محمد عطا و تروریست‌هایی که این روزها دنیا را به آتش کشیده‌اند، تفاوتی ندارند. برای این‌ها ترور و تروریسم بد و خوب ندارد. هر کس که زندگی مردم را به بن‌بست بکشد و بکشد، مثل مجاهدین و فدائیان و فدائیان اسلام و حزب توده و تمام جریان‌های وابسته و جیره‌خوار شوروی مرحوم و لیبی و عراق و سوریه، ضد منافع عالی‌های ملت ایران عمل کرده‌اند. این‌ها همگی‌شان تجزیه‌طلب، وابسته، مزدور و تروریست هستند.

نقد سلاح، نفی ایدئولوژی!

روشنگری اساسا محصول، فرآورده و پی آمد نفی حقوق صنفی، فرهنگی، اجتماعی و سیاسی شهروندان در يك نظام دیکتاتوری دینی است. روشنگران عصر روشنگری در اروپای ۵۰۰/۴۰۰ سال پیش، برای پایان دادن به حکومت شاهان منتسب از سوی دیکتاتوری پاپ‌ها، پا به میدان روشنگری گذاشتند. اینان می‌دیدند که حقوق شهروندانشان چگونه زیر

چکمه‌های متولیان کلیسا، بیش از هزار سال است به غارت رفته است و این غارتگری تا آن زمان همچنان ادامه داشته است. بر شهروندان ایشان همه چیز حرام است و انسان‌ها در این گونه نظام‌های دوگانه‌ی حکومتی - جسمانی و روحانی - تنها گوشت دم توپ و ابزاری برای سوءاستفاده‌ی کلیسا هستند. کسانی که در این گونه جوامع به حقوق تصبیغ شده‌ی انسان‌ها - و البته حقوق شهروندی خودشان - آگاه شدند، بانی حرکتی شدند که در نهایت توانستند نظام حقوقی و قضایی حکومتی را تعدیل کرده، وزنه را به سمت بهبود زندگی شهروندان سنگین‌تر کنند.

با این همه روشنگری اساسا برای روشن کردن روشنفکران است. روشنفکران است که اگر کج‌فهم و بدفهم باشد، فاجعه می‌آفریند. روشنفکر است که اگر فکرش روشن نباشد، گند می‌زند به تاریخ و به روشنفکری و به حقوق شهروندانی که خیال می‌کند سنگشان را به سینه می‌زند. با کمی مسامحه می‌توان روشنفکران و باصطلاح نخبه‌های هر جامعه‌ای را در دو دسته، دسته بندی کرد. عده‌ای هستند که اگر تلاشی می‌کنند، برای احقاق حقوق شهروندانشان است، برای تادیبه‌ی مطالبات صنفی و اجتماعی و حقوقی و در نهایت مطالبات سیاسی آن‌ها، برای نان و رفاه و کار و آموزش و بهداشت و بهتر کردن محیط زیستشان. روشنفکرانی که عملا و پراکتیکمان تلاششان را برای بهتر کردن وضع زندگی مردم سمت و سو می‌دهند. چنین شهروندانی نه «قهرمان» هستند، و نه اگر مردند، «شهید» و «اسطوره» و «اسوه» فلمداد می‌شود. شهروندان و جامعه‌ای که چنین نخبگانی دارد، برای بزرگداشت چنین روشنفکرانی، آنان را همان گونه که بودند و همان گونه که برای بهبود وضع شهروندان تلاش کردند، به تاریخ و نسل‌های بعد معرفی می‌کنند. اگر هم خطایی داشته‌اند، یا جایی چپ و راست زده‌اند، چهره‌ی واقعیشان را نشان می‌دهند.

یک فخر روشنفکر دیگر از همین سنخ در جامعه هست که در همین راستا، چهره‌ی واقعی و نه «کاربرسماتیک» این تلاشگران را شفاف و روشن به نمایش می‌گذارد. چنین کسی، یک آدم کاملا معمولی است، با مقداری مطالعه، با فهم درستی از مدرنیته و اگر هم در سیاست دخالتی می‌کند، آن هم برای استیفای حقوق صنفی و مطالبات اولیه و ابتدایی و روزمره‌ی شهروندان کشورش است. چنین تپیی اساسا برای این پا به میدان مبارزه‌ی انتخاباتی، حزبی، و حکومتی می‌گذارد، که بتواند وضع زندگی روزمره‌ی شهروندان را بهتر کند. چنین روشنفکری به تعبیری وکیل مردم است و حقوقشان را به ایشان گوشزد می‌کند. چنین روشنفکری در واقع هم برای بهبود وضع زندگی خودش تلاش می‌کند و هم بهبود وضع زندگی مردم. این روشنفکر این رابطه‌ی دو طرفه را می‌شناسد. نه چیزی را فراموش می‌کند و نه با دریافتی، استخوان لای زخم می‌گذارد و نه برای مصلحتی، حقی را فدا می‌کند. شعارهای چنین روشنفکری از این جملات غلیظتر نیست؛ کار برای همه، کم کردن ساعات کار اضافی، تقلیل ساعات کار به ۳۵ ساعت، اضافه حقوق ۵ درصدی، حقوق برای دوران بیکاری کارگر و کارمند، برای دوران بیماری شهروند، برای دوران از کار افتادگی و... تلاش‌هایی از این دست.

دایره‌المعارف فرهنگ علوم، نوشته‌ی موسی نباتی، تروریسم را «عقیده به لزوم آدمکشی و تهدید و تخویف [خوار کردن] و تخریب و ایجاد وحشت در میان مردم برای برانداختن حکومت و در دست گرفتن زمام دولت [یا حکومت] یا تحمیل عقیده و فلسفه‌ای به جامعه» تعریف کرده است. در این تعریف، تروریسم با آدمکشی آغاز می‌شود، و با تهدید، تخویف، تخریب و ایجاد وحشت در میان مردم، تکمیل می‌شود. هدفش هم اساسا برانداختن حکومت است و رسیدنش به قدرت!

پس از جنگ جهانی دوم که این روزها شصتیمین سال پایانش را همه‌ی جهان جشن گرفته است، اولین کسی که در ایران ترور شد، تاریخ‌نگار، زبان‌شناس و متفکر برجسته‌ی ایران

شادروان احمد کسروی بود. سنبه‌ی تروریست‌های او آنچنان پر زور بود که حتا دادگستری و دولت وقت ایران در سال ۱۳۲۴ خورشیدی جرات نکردند به جنازه‌ی پاره پاره شده‌ی او و منشی وفادارش که در کاخ دادگستری ترور شده بودند، نزدیک شود. طراح و سازماندهنده‌ی این ترور، بجز اجازه و فتوایی که از برخی روحانیون مخالف روشنگری داشت، شخصا نیز با شخص احمد کسروی مشکل داشت. پرواند آبراهامیان دلیل دیگر ترور احمد کسروی را از سوی جریان منتسب به نواب صفوی، بجز روشنگری کسروی در باب دکانداران دین، سنی قلمداد کردن اجداد سلسله‌ی صفویه از سوی کسروی دانسته است. نواب از این که کسروی پتیه پادشاهان صفوی را روی آب ریخته بود، خیلی از دست کسروی ناراحت بود. در کتاب‌های تاریخی به جامانده از همان دوران صفویان، روش‌های تروریستی اجداد شاه اسماعیل - شیخ جنید و شیخ حیدر - به خوبی نشان داده شده است. یکی از شیوه‌های تروریستی این شیوخ انداختن گریه‌ی آتش گرفته در خانه‌های مخالفینشان برای ایجاد جو رعب و وحشت و امنیت شکنی و وادار کردن ایشان به سکوت و تسلیم بوده است. نواب، بنیانگزار جریان تروریستی «فدائیان اسلام» به این دو دلیل، احمد کسروی را برای دست گری تروریسم و جا انداختن این شیوه‌ی مرضیه در ایران آن زمان برگزید و البته موفق هم شد.

کسروی در کتاب «تاریخ پانصدساله‌ی خوزستان» می‌نویسد: «در تاریخ‌های صفوی، همیشه پرده بر روی خونخواری‌ها و زشت‌کاری‌های شاه اسماعیل [صفوی] کشیده‌اند و این است که او، از پادشاهان نیکوکار شمرده می‌شود؛ در حالی‌که کارهای زشت بسیار کرده و اگر در تاریخ جستجو شود، تاخت‌وتازهای ازبکان در خراسان و ویرانکاری‌های عثمانی در آذربایجان، بیشتر میوه‌ی کارهای ناستوده‌ی این شاه بود.

«شاه اسماعیل، بنیانگزار سلسله‌ی صفوی [مرشد کامل] یک گروه زنده‌خواران در دربار داشته است که زیر نظر جارچی‌باشی شاه، انجام‌وظیفه می‌کردند و ماموریت داشتند که به محض اشاره‌ی وی، گوشت بدن مجرم را به دندان قطعه قطعه کنند و بخورند. این رسم تا پایان عصر صفوی برقرار ماند.»

بدبختانه نواب صفوی زنده نماند تا حکومتی را که آن همه برای آن «جانفشانی» کرده بود، ببیند، ولی برخی از یارانش ماندند و بعدها فرزندان و ادامه دهندگان راه او، با همان شیوه‌ی آدمکشی، تهدید، تخویف، تخریب و ایجاد وحشت در میان مردم، به حکومت رسیدند. سازمان مجاهدین خلق یکی از گروه‌های ادامه دهنده‌ی این شیوه برای رسیدن به قدرت، درست در همان سال اعدام نواب صفوی - و لایب برای بزرگداشت نواب - تاسیس شد. مجاهدین نیز کوشیدند با همان شیوه‌های آدمکشی، تهدید، تخویف، تخریب و ایجاد وحشت در میان مردم، چه پیش و چه بعد از بهمن ۵۷ به قدرت برسند.

جریان به جا مانده از دوران تاسیس سازمان مجاهدین که بیرون از این جریان، از چند پیرمرد بالای ۵۵ سال تشکیل می‌شود، از این که ما و دنیای پس از گسترش تروریسم در جهان، اعضا و بنیانگزاران این جریان‌ها را «تروریست» معرفی می‌کنند، به شدت گزیده شده‌اند. اینان آدمکشی را «اعدام انقلابی» دزدی و گردنه‌گیری را «مصادره‌ی انقلابی»، ایجاد رعب و وحشت در میان مردم را «امنیت و ثبات شکنی»، تهدید را «خروش انقلابی مجاهدین و فدائیان راهبی»، تخریب را «مبارزه با امپریالیسم»، وطن‌فروشی و گرفتن امکانات از کشورهای خارجی را برای به بن بست کشاندن حکومت‌های درگیر با آن‌ها، «سفر به جوار خاک میهن» و کشتن مردم را «برافروختن آتش در کوهستان‌ها»... نامگذاری کرده‌اند.

در کشور های مدرن و متمدن، نه تنها تروریسم، بلکه حمایت از تروریسم هم جرم و جرمه دارد. هاینریش بل نویسنده‌ی نامدار آلمانی را برای حمایتی که از گروه تروریستی «بادرماینهوف» کرده بود، دستگاه قضایی آلمان به دادگاه کشاند.

دوسال پیش در ماه ژوئن ۲۰۰۳ که مریم قجر عضدانلو به دلیل طراحی ترور ۲۵ نفر از مخالفین سازمانش، دستگیر و به زندان کشانده شد، یکی از همان حامیان تروریسم و همراهان بنیانگذاران این جریان - با این که سال‌ها بود از این جریان به دلیل همکاری با حکومت اسلامی کنار گذاشته بود - کوشید از حقوق شهروندی تروریست‌ها و رهبرشان در اروپا حمایت کند. این فرد که همچنان در منگنه‌ی دو حکومت در قدرت و در سایه، در حال معلق زدن است، با استناد به قوانین شهروندی حقوق یک پناهنده، طی اطلاعیه‌ای از عیال رهبر تروریست‌ها حمایت کرد. در همین غرب اگر یک شهروند غربی - نظیر هاینریش بل - نیز از تروریسم و تروریست‌های وارداتی و محلی حمایت کند، به دادگاه کشانده می‌شود، چه برسد به گروهی که کارنامه‌ی ۴۲ ساله‌اش فقط آدم کشی، تهدید، تخویف، تخریب و ایجاد وحشت در میان مردم بوده است. درس اول برای تروریست‌ها این است. اگر عمری بود، سیاه مشق دیگری را هم برای آموزش تروریست‌ها خواهم نوشت!!

در جریان‌های سکتاریستی و عقیدتی که بنیانگذاران و رهبران آن، با فاکتور شست‌وشوهای مداوم مغزی، انسان‌ها و توده‌های هوادارشان را تبدیل به آدمکشانی حرفه‌ای می‌کنند، سلاح و تقدیس سلاح عامل ویژه‌ای است. فرهنگ «مبارزه‌ی مسلحانه»، تقدیس سلاح، بوسیدن سلاح در هنگام مراسم شامگاه و صبحگاه و یا سلاح را همدریف «ناموس» حامل آن تعریف کردن، از انسان‌هایی که به خیال خودشان «صادقانه» در خدمت این جریان‌ها بوده‌اند، عناصر ویژه‌ای می‌سازد که در زنده بودنشان، «قهرمانی» هستند نظیر ابراهیم ذاکری، رئیس مرحوم سازمان تروریسم و امنیت سازمان مجاهدین، که می‌گویند در زندگی تشکیلاتی‌اش در ۱۰۰ رشته عملیات نظامی و تروریستی شرکت فعال داشته است. چنین فردی در هنگام مرگ نیز باز هم «قهرمان»ی است که تمام زندگی‌اش را برای آرمان‌هایی هموطنانش از زیر یوغ یک استبداد جنگیده است، تا شهروندان را به زیر سلطه‌ی مستبد دیگری بکشاند. ارزش دادن و ارزش‌گزاری‌ای این گونه در نهایت تقدیس همان سلاح است و اگر «مجاهد خلق» یا عضو جریان دیگری از این سنخ، از «ناموس»ش دفاع نکند، او را به حد یک خائن و جانی و وطنفروش و جاسوس تنزل داده و صدور حکم اعدامش را به دست «قهرمانانی دیگر» هموار می‌سازد. تاریخ از این دست تجربه‌ها فراوان دارد و سوگمنده‌ای تاریخ معاصر ما ایرانیان بسیار بیشتر!

شادروان شاهرخ مسکوب در یادداشت‌های روزانه‌اش زیر عنوان «روزها در راه» در رابطه با «حزب طراز نوین توده» و سرنوشت رقت‌بار آن، که خود مسکوب نیز مدتی گرفتار «پوپولیسیم» آن بود، در تاریخ ۱۳۵۸/۲/۳ می‌نویسد: «پور رضوانی و آرسن هر دو متهم به یک جرم بودند؛ آدم کشی! هر دو با هم در قزل قلعه بودند. هر دو گویا به راستی آدم کشته بودند [قتل سیاسی] و هر دو به راستی معصوم بودند. دستشان را دیگران در خون کرده بودند، والا قلب هر دوشان به سفیدی ایمانشان بود، پاک و شفاف، و درست از همین جا سیاهشان کرده بودند. چون به هدف زحمتکشان ایمان چشم بسته داشتند، و چون ایمان داشتند که «حزب توده» حزب زحمتکشان است، دیگر بی‌چون و چرا از راه این حزب به سوی آن هدف می‌رفتند و برای رسیدن به آن هر چیزی را مجاز می‌دانستند، که یکی از آن‌ها از میان برداشتن «جاسوس‌ها و خیرچین‌ها» بود که به درون تشکیلات رخنه کرده بودند، که می‌خواستند اسرار آن را لو بدهند. من بسته و گریخته موضوع را شنیده بودم، از این و آن در قزل قلعه. هرگز با خودشان صحبتی نکردم. به هر حال

دست آن‌ها برای نجات عده‌ای به خون کسان دیگری آلوده شده بود، وگرنه هیچ کدامشان در دل به بی‌عدالتی رضایت نمی‌دادند و اصلاً برای از بین بردن بی‌عدالتی بود که خود، «عدالت» را زیر پا گذاشتند. به هر تقدیر آدم کشی را نمی‌توان پذیرفت. شاید توجیه این کار - اگر کرده باشند - برای خودشان هم آسان نبود. باری عکس پوررضوانی بیست و چند ساله، جوانی از رو رفته و خجالتی بود. از «آرسن» حتا عکسی هم نمانده بود. چیزی شبیه صورت او را نقاشی کرده بودند. آن‌ها را نگاه می‌کردم و در دلم به بی‌حاصلی رنج‌های آدمیزاد گریه می‌کردم. پوررضوانی حتا «جر» زدن در بازی والیبال را هم تحمل نمی‌کرد. چند صباحی که امکانی پیش آمده بود و توری‌ای در حیاط زندان علم کرده بودند، از کوچک‌ترین کلك، نارو و قلبی در بازی - حتا اگر به شوخی بود - مثل اسفند روی آتش می‌ترکید. آرسن استخواندار، با تجربه، قرص و خونسرد و شوخ بود.

«نمایشگاه پر از خسرو روزبه بود. عکس و مجسمه و نوشته... حزب توده سعی کرده بود از نام... او منتهای بهره برداری را بکند... (ص ۹۲ تا ۹۳)

خسرو روزبه یکی از تروریست‌های این حزب بود و دست کم روزنامه نگار «محمد مسعود» را ترور کرده بود، و احمد شاملو که شعر حماسی بلندی را به او تقدیم کرده بود، پس از آگاهی از تروریست بودن روزبه، شعرش را از او پس گرفت و بقیه‌ی قضایا... جالب این که مجسمه‌ی همین خسرو روزبه در کشور ایتالیا کار یکی از اعضای شورای ملی مقاومت رجوی - رضا اولیاء - در یکی از میادین این کشور به سرنوشت خونبار این حزب و همتایان امروزی‌اش دهن‌کجی می‌کند. من خود در همین آلمان و ایران، چند ایرانی را از نزدیک می‌شناسم که نام فرزندان‌شان را به یاد این رزمنده‌ی حزب توده خسرو و روزبه گذاشته‌اند.

اما سلاح و ترور دیگران، چه مخالفان درون گروهی و چه حتا دشمنان و حاکمان، شیوه‌ی مرضیه‌ی کسانی است که از این گونه افراد برای «ایجاد جو رعب و وحشت» و «امنیت شکنی» استفاده می‌کنند، تا همراه با از بین بردن مخالفان، از ملت نیز نسق بگیرند و آن‌ها را به تسلیم و سکوت وادارند.

در رابطه با سازمان مجاهدین خلق، خلع سلاح این جریان، یکی از نقاط سرفصلی و کیفی تاریخ سازمان مجاهدین خلق است. امپریالیست‌ها و جهانخواران آمدند و سلاح را از دست این «رزمندگان» و مبارزان راه مسعود رجوی و بانو گرفتند و خلع سلاحشان کردند.

رزمنده‌ای که از همان دوران نضج گرفتن این دستگاه، بدون ارزش قائل شدن برای زندگی انسان‌ها حاضر بود - و هست - بدون محاکمه، هر فردی را تنها به «اتهام» جاسوسی و خبرچینی و عنصر نامطلوب بودن، سر به نیست کند، چه تفاوتی با آدمکشان «مافیاء» دارد؟! اصلاً مگر مافیایی‌ها چه می‌کنند که تروریست‌های توده‌ای و فدایی و مجاهد نمی‌کنند؟! آن‌ها آدم‌کشند و این‌ها قهرمانان ملت، و «تندیس» هاشان را باید در موزه‌ها و نمایشگاه‌ها و گذرگاه‌ها علم کرد؟!!

واقعیت این است که نقد سلاح در جریان‌های تروریستی، در نهایت به نفی خشونت و به نفی ایدئولوژی این جریان‌ها راه می‌برد. نمی‌توان هم مجاهد خلق بود و هم از کشتن کسی ابا داشت. اگر مجاهدی، به ویژه در رده‌های بالایی سازمان، دستش به خون کسی آلوده نشده است - که چنین احتمالی بسیار پائین است - تنها به این دلیل بوده است که شرایطش پیش نیامده است، والا در چنین جریان‌هایی و به ویژه در سازمان مجاهدینی که ما مکانیسمش را می‌شناسیم، کسانی رده‌های بالایی می‌گیرند که بیشتر مورد اعتماد رهبران این جریان‌ها باشند، یعنی که

سرسپردگی‌شان را با مجیزگویی‌های گوناگونشان بارها و هر روزه به اثبات رسانده باشند. یعنی که بارها و بارها برای اعلام میزان وفاداری‌شان، به پای رهبرانشان بوسه‌های جانانه‌ی جان نثاری زده‌اند، برای این است که همه چیزشان، یعنی همه‌ی ناموس و شرف و آزادی و حق انتخابشان را برای گرفتن پست و رده تقدیم رهبرانشان کرده‌اند، تا به بازی گرفته شوند و البته که این گونه «رده گرفتن»ها کار هر کسی نیست. نمی‌شود از يك سازمان تروریستی برید و به رده‌هایی که به این بهای گران «ابزار شدن» به دست می‌آید، همچنان بالید. نفی سلاح و خشونت در يك جریان ایدئولوژیکی، به ویژه از نوع سازمان مجاهدین خلق که تنها سازمان بازمانده از «عصر طلایی» خرابکاری‌هاست، به «نفی ایدئولوژی» این جریان راه می‌برد. آنانی که هنوز سازمان مجاهدین را باور دارند، برای شهادت بنیانگزارانش آبخوره می‌گیرند، تشکیلات و مناسبات و ارزش‌های درون تشکیلاتی آن را به رسمیت می‌شناسند، همچنان از همان جنس و همان تافته هستند. ایدئولوژی، چسب و محور و لولای این گونه جریان‌هاست. اگر این چسب، وا برود و مثلاً خشونت در روابط درونی و بیرونی این جریان‌ها نفی بشود، کل لولا از پاشنه در می‌رود. دیگر ایدئولوژی‌ای نمی‌ماند که «عنصر موحد مجاهد خلق» بتواند برای آن از «همه چیزش تمام عیار» ببرد و در تشکیلات ذوب شود. تاریخ نشان داده است که کسانی می‌توانند چنین جریان‌ها و «سکت‌هایی» را نقد کنند که آلودگی کمتری به این جریان‌ها داشته باشند، یعنی رده‌های تشکیلاتی پائین‌تری داشته باشند، یعنی که «حل شدگی» در این جریان‌ها نداشته باشند. اگر شاهرخ مسکوب توانسته است از «حزب طراز نوین توده» این گونه فاصله بگیرد، برای این است که تنها مدتی موج این جریان او را با خود برده است، اما از آن جنس نشده است. کسانی که از رهبران و بنیانگزاران این جریان‌ها بوده‌اند، هرگز نمی‌توانند این دم و دستگاه را اصولی و ریشه‌ای نقد بکنند. نقد این جریان‌ها، نقد وجود خود این‌ها، تاریخ زندگی‌شان، «قهرمانی‌هاشان» و ارزش‌هایی است که هم چنان به آن افتخار می‌کنند، یا دست کم جرات نقدش را ندارند. اتفاقاً برای نقد سلاح و نفی ایدئولوژی چنین جریان‌هایی انسان‌هایی لازمند که به این جریان‌ها به عنوان تجربه‌های تلخ جوانی‌شان بنگرند و نه «قهرمانی‌هاشان». تاریخ و به ویژه تاریخ معاصر ایران از این کج فهمی‌ها بسیار دارد. نمی‌توان هم نان مجاهد بودن را خورد و هم نان شدن از این جریان‌ها را بدون نقد سلاح و نفی ایدئولوژی و تشکیلات آن را!

قضیه‌ی حافظه‌ی قورباغه و سیاسی‌کاران ما!

«نخستین همایش سراسری اتحاد جمهوری خواهان که از روز ۸ ژانویه ۲۰۰۴ در دانشگاه برلین تشکیل شده بود، در ۱۰ ژانویه به کار خود پایان داد. شورای ۵۰ نفره‌ای در آن انتخاب شد و جالب این که کسی به نام فرخ نگهدار رهبر دائمی سازمان فدائیان اکثریت از اعضای اصلی شورای ۹ نفره‌ی این جریان معرفی شد. این که چرا من و بسیاری از افرادی نظیر من، مُد این جماعت را به بخشی از حکومت اسلامی حاکم بر ایران منتسب می‌دانیم، بر کسی پوشیده نیست، با این همه برای یادآوری و گریز از کوتاهی حافظه‌ی تاریخی هموطنانمان شمه‌ای از پیشینه‌ی تاریخی این فرد را در این متن می‌آورم. شاید در بخش دیگری به پیشینه‌ی دیگران این جماعت حامی حکومت اسلامی نیز پرداختم.

یکی از کسانی که تعزیه گردان این تعزیه‌ی کم‌دی بود، فردی است به نام فرخ نگهدار که به گفته‌ی علی میرفطروس همچنان در پی «نگهدار»ی از حکومت اسلامی سر و جانش را قربان بخش اصلاح طلب حکومت اسلامی می‌کند؛ به ویژه که این روزها دوباره تعزیه‌ی عاشورای مظلومیت بخش اصلاح طلبان در برابر شورای نگهبان و نظارت استصوابی راه افتاده است و دارد برای دستکاری در حافظه‌ی تاریخی ما ملت ایران پیگیر و جدی کار می‌کند.

می‌گویند قورباغه‌ها حافظه‌ی تاریخی بسیار ضعیفی دارند. اگر دو قورباغه را در کنار یکدیگر بگذاریم، هر سه ثانیه به سه ثانیه دوباره با هم آشنا می‌شوند؛ چون درازای حافظه‌ی تاریخی‌شان تنها سه ثانیه است. و بدبختانه ما نیز ملتی هستیم که حافظه‌ی تاریخیمان چندان با حافظه‌ی قورباغه‌ها تفاوت ندارد. اگر بر اساس تئوری‌های آموزشی داروین در خانه‌های تیمی جریان‌های سیاسی تروریست مسلحانه‌ی دوران پادشاهی پهلوی دوم، قورباغه زمانی که از آب بیرون آمد، نوک پیکان تکامل خوانده می‌شد، سال‌هاست که دانش امروزین از آن تئوری‌های مد روز آن دوران فاصله گرفته است. امروز دیگر کسی قورباغه را تنها به صرف بیرون آمدن از آب، نوک پیکان تکامل ارزیابی نمی‌کند. این دانش‌های سوخته و کپی برداری شده از روی تئوری‌های مارکسیستی دانشمندان شوروی آن سال‌ها، سال‌هاست به موزه‌های علوم پیوسته است. حاملان این تئوری‌ها هم به موزه‌ها پیوسته‌اند؛ هرچند بکوشند در همان موزه‌های تاریخی‌شان تکانی به ماتحتشان بدهند؛ ماتحت‌هایی که بسیار شبیه به ماتحت خاله غازه‌ی داستان زیبای آهو و پرنده‌های نیما پوشیچ است: «خاله غازه آنقدر خورده بود و خوابیده بود که نمی‌توانست باله‌ایش را تکان بدهد!» و البته جالب این که آهو و پرندگان این داستان سال‌ها به دنبال رهبری همین خاله غازه حنجره‌هاشان را پاره کرده بودند: «من بوی آب را می‌شنوم. خاری که خوردم نمود بود.» به هر حال برای کمی مته‌کاری در حافظه تاریخی ایرانیان و برای اینکه این جماعت «نگهدار» حکومت اسلامی در این خیالات نباشند که ما را نیز شبیه به قورباغه ارزیابی فرمایند، بخش کوتاهی از کتاب «خانه‌ی دایی یوسف» را در رابطه با شخص فرخ نگهدار یکی از رهبران جریان تروریستی فدائیان خلق و رهبر بخش اکثریت این جریان و همکار و همراه حزب منحل‌شده و سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، در این‌جا می‌آورم که هم خواندنی است و هم اندیشیدنی.

«وقتی شرایط مبارزه برای توده‌ای و فرقه‌چی‌ها در آذربایجان سخت می‌شد، سراغ دایی یوسف را می‌گرفتند. دایی یوسف در واقع اسم مستعار کشور شوروی و رهبرش استالین بود که حلال همه‌ی مشکلات به حساب می‌آمد و دارو و درمان تمام دردها را برای همه‌ی خلق‌های جهان با خود داشت.»

اتابک فتح‌الله زاده، کتاب خانه‌ی دایی یوسف‌اش را که گفتاری در مورد مهاجرت فدائیان اکثریت به شوروی مرحوم است، با پاراگراف پیشین آغاز کرده است. او که فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و حزب توده را منحرف از مشی کمونیستی سازمان فدائیان اکثریت می‌دانست، در آن سال‌های آغازین نضج گرفتن حکومت اسلامی به خود می‌بالید که دست کم دیگر کسی در میان این جریان [سازمان اکثریت] وابسته به شوروی نیست [!] با این همه همو در کتابش تاکید می‌کند که با گردش روزگار و سر رسیدن انقلاب و ساده لوحانه افتادن به تور حزب توده و شرکت با آن حزب در خط امام و دمیدن در شیپور ضد امپریالیستی [امام جماران] و سرانجام رسیدن به روزگار تلخ شکست و تعقیب و دریدری، به همین سرنوشت حزب توده و فرقه دموکرات تن در دادند. دیگر ایام هارت و پورت پایان یافته و نوبت خودشان رسیده بود و دایی یوسف به ایشان چشمک می‌زد.

فرخ نگهدار که در دوران پیش از افتضاح تاریخی سال ۵۷ یگ تروریست تمام عیار بوده است و در تمام سال‌های نضج گرفتن حکومت اسلامی در شیپور ضد امپریالیستی امام جماران دمیده است و حمایت‌های مهوعی از حکومت اسلامی کرده است، این روزها همچنان فعال و در تدارک است تا ماموریت محوله‌اش را بر علیه منافع عالی‌هی ملت ایران تداوم بخشد. نویسنده‌ی کتاب خانه دایی یوسف از قول یکی از کارمندان کشت و صنعت مغان می‌نویسد: «ما گلوی خودمان را برای جمهوری اسلامی پاره کردیم، حال برای زنده ماندن از دست همین‌ها باید خود را مخفی کنیم.»

و جالب این که نویسنده که توسط عمال همین حکومت اسلامی دستگیر شده است، وقتی به اطلاع بازجو می‌رساند که اقلیتی نیست، همراه با عذرخواهی غلیظی از سوی بازجوی عزیزش، با ماشین سپاه و با تمام کتاب‌هایش جلو خانه‌اش پیاده‌اش می‌کنند؛ همو که شب پیش از آن چند بار اعدام مصنوعی شده بوده است. جالب این که یگ میزبان همین عضو فعال سازمان اکثریت از نویسنده می‌پرسد: «آخر برایم شرح بده، حال که اینطور تحت تعقیب و پیگرد هستی، چگونه می‌خواهی برای شکوفایی جمهوری اسلامی تلاش بکنی؟ (خانه‌ی دایی یوسف، فتح‌الله اتابک زاده، ص ۱۲)

جالب این که فرخ نگهدار در همین دوران فرار به کشور شوروی مرحوم، در مطلبی می‌نویسد: «اگر دیروز وحدت حزب توده و سازمان اکثریت امر مهمی بود، امروز به امر فوری تبدیل شده است.» اما به قول فتح‌الله اتابک زاده، فرخ نگهدار نمی‌دانست که سیستم شوروی از چه قماشی است [همچنان که هنوز هم نمی‌داند سیستم حکومت اسلامی که کپی برداری شده از روی ک.گ.ب. شوروی مرحوم است، از چه قماشی است] شوروی از مرده‌ی حزب توده نیز که به مرور غلام خانه زاده شده است، هرگز دست بر نخواهد داشت. سال‌های سال امتحان لازم است تا دولت شوروی سازمان اکثریت را باور کند. چنانکه فرخ نگهدار و همفکرانشان برای کسب اعتماد شوروی تا فروپاشی آن، هر چه سرمایه در چنته داشتند به پای آن ریختند اما جز از دست دادن آبرو و حیثیت چیزی نصیب سازمان اکثریت نشد.» (همانجا، ص ۲۸)

جالب این که «شناخت رهبری سازمان اکثریت از واقعیت‌های دهشتناک جامعه‌ی شوروی هیچ فرق اساسی با هوداران این سازمان نداشت. تنها فرقشان این بود که امثال فرخ نگهدار یعنی رهبری سازمان اکثریت بر اساس آنچه در کتاب‌ها خوانده بودند، اعتقادشان به شوروی و این که این کشور و نظام آن تنها راه رهایی خلق‌های جهان است، مکتبی‌تر و ایمانی‌تر بود.» تنها یگ مورد از هودارفریبی و خودشیفتگی رهبری این جریان کافی است تا عمق مردم فریبی و شعار سازی این جریان را به وضوح نشان دهد:

«حدود پس از یگ سال فرخ نگهدار از تاشکند عازم مسکو می‌شود. او در مسکو مثتی از مدال‌های بدلی شوروی را خریده و به عنوان هدیه به کمیته‌ی مرکزی به آدرس مجید به تاشکند می‌فرستد. مدال‌های بدلی را معمولاً توریست‌های خارجی و نوجوانان از کیوسک‌ها می‌خریدند. در تاشکند مجید اعضای هیئت سیاسی و کمیته مرکزی را به صف ردیف می‌کند و بدون اینکه اطلاعی از عنوان مدال‌ها داشته باشد، مدال‌های درشت را به سینه‌ی اعضای هیئت سیاسی و مدال‌های کوچک‌تر را به سینه‌ی اعضای کمیته مرکزی و آخر سر هم مدال درشتی به سینه‌ی خود نصب می‌کند.» (همانجا ص ۲۹)

بارانی

زمانی که در شیراز درس می‌خواندم، گاه با رفتاری روبرو می‌شدم که تا خیلی بعدها نمی‌توانستم برای آن گونه رفتار دختران دبیرستانی آن دوران تعریف روشنی بیابم. سال‌ها از آن سال‌ها گذشته است، تا همین چندی پیش که يك گفت و گوی تلفنی دوباره مرا به آن دوران و آن حال و هوا بازگرداند. بار دیگر ذهنم تصویری از دخترکانی را بازنگری کرد که می‌خواستند نگاهی به خانم معلمی که دوستش داشتند، بیاندازند، دستی به لباسش بکشند، گلی تقدیمش کنند و کارهایی از این دست...

شیرازی‌ها به این هواداران و عاشقان «بارانی» می‌گفتند: خانم خسروی بارانی‌تان آمد. و خانم خسروی که: من يك بارانی دارم که آن را هم پوشیده‌ام. بعدها که ما خود در همین دبیرستان به سال‌های آخر رسیده بودیم، بدون این که کاری با این بچه‌ها داشته باشیم، معلمشان باشیم و یا حتی جدی‌شان بگیریم، با همین رفتار در رابطه با خودمان روبرو بودیم. اگر ورزشکار بودیم که اوایل. اگر شیک پوش بودیم، اگر درسخوان بودیم، اگر تهرانی بودیم و... سه سال آخر دبیرستان سن بین پانزده سالگی و هجده سالگی، دوران بلوغ و مطرح بودن، دوران فشارهای خانواده برای ازدواج، دوران شگفتگی احساس‌های عاشقانه و فکری برای آینده، چه کاری، چه شغلی، با که، چرا، کی، کجا و... سری پرسش‌های بی‌نهایتی که برای ذهن‌های تازه‌ی آن دوران ما خیلی جذاب بود. در این گیرودار دیگر وقت و حوصله‌ای برای پرداختن به این «بارانی»‌ها نبود. با این همه این بچه‌ها گاه دورببینشان را می‌آوردند و عکسی از ما و با ما می‌گرفتند. دم در مدرسه‌مان می‌ایستادند، تا از در برسیم و گلی تقدیمان کنند، دفترچه خاطراتشان را می‌دادند تا چیزی برایشان بنویسیم، کارت پستال می‌فرستادند، نامه می‌نوشتند و از این داستان‌ها.

بر روانشناسان است که این پدیده را بررسی کنند و بگویند که این رفتارهای کودکانه چه انگیزه‌هایی دارند؟! آیا این رفتارها به دلیل فشارهای خانوادگی‌ای نبوده است که بر این دخترکان می‌رفت، یا مثلا کمبودهای عاطفی، دستاویز این رفتارهای اجتماعی نیستند؟ چرا این بچه‌ها این گونه به این «بت»‌های عوضی آویزان می‌شوند و وقت و عمر عزیزشان را بر سر این عشق‌های بی‌پایه تلف می‌کنند؟! من البته نمی‌دانم در مدارس پسرانه هم از این خبرها بود، یا نه؟! و آیا بودند «بارانی»‌هایی که لابد در آنجا این امکان را فراهم می‌کردند که از ایشان سوءاستفاده شود، یا اوضاع شکل دیگری داشت؟!

در دانشگاه از این خبرها نبود، یا ما آنقدر درگیر خودمان بودیم که دیگر به این پدیده - اگر هم بود - توجهی نمی‌کردیم. بعدها در رابطه با دو تن از باصطلاح روشنفکران آن دوران با «بارانی»‌های خشنی روبرو شدم که تماشایی بودند. کسانی را شناختم که بارانی جلال آل احمد یا علی شریعتی بودند. با این‌ها اصلا نمی‌شد حرف زد. تا می‌گفتی: بابا این آقا آنجا را اشتباه کرده است، زبانم لال می‌ریختند سرت و می‌خواستند شکمت را سفره کنند. در سازه‌مانی هم که مدتی با آن بودم، پدیده‌ی «بارانی» را بسیار بسیار خطرناک‌تر و مسخرتر یافتم. مثلا روزی فیلمی از مریم قجر عضدانلو نشان می‌دادند که کت و دامن سبز بد رنگی پوشیده بود. به شوخی گفتم: خواهر مریم چرا این لباس عربی را پوشیده است؟ اصلا بهش نمی‌آید. از قشقرقی که سر این قضیه برپا شد، چیزی نمی‌گویم. همین قدر که چندین و چند نشست ویژه برام گذاشتند تا به من بفهمانند که خواهر مریم همه چیزش خوب است، حتی همان لباس عربی زشتش و من اجازه

ندارم احساسات عاشقان و دوستداران ایشان را خط خطی کنم. می‌گفتند: اصلا تو کی هستی که راجع به خواهر مریم اظهار نظر می‌کنی؟! این حرف‌ها به تو نیامده و... حرف‌های دیگری در همین روال.

البته برخورد با این پدیده، این خوش شانسی را هم برای من ایجاد کرده است که دیگر از کسی «بت» نمی‌سازم. ممکن است از کار کسی خوشم بیاید، ولی فرد را با معدل کارش می‌سنجم و از این رفتار هم پشیمان نیستم. این نوع دیدگاه غیر «بت‌سازانه» به من این امکان را داده است که افراد را راحت‌تر ببینم و بشناسم؛ به ویژه در حیطه‌ی کارهای سیاسی، پژوهشی و نویسندگی.

چندی پیش با کسی صحبت می‌کردم که او را فرد فرهیخته‌ای می‌دانستم. صحبت از فلان نویسنده شد. پرسید: شما نوشته‌های ایشان را می‌خوانید؟ گفتم: یکی/دوبار خوانده‌ام، ولی آن‌ها را خسته کننده یافتم و ولشان کردم. بعد توضیح دادم که من از شیوه‌ی نوشتن ایشان حرف می‌زنم. برخی این توانایی را ندارند که حتا حرف‌های خوب و عمیقشان را درست عرضه کنند. این برمی‌گردد به کاستی‌هایی که در زبان فارسی دارند. این فرد فرهیخته با عصبانیت پرسید: ممکن است بگویند شما چه کسی را قبول دارید؟ گفتم: سبک نوشتن فلان کس را. فرمود: اما ایشان می‌گویند فلانی افتخار دوران ماست. گفتم: نظر ایشان است. پرسید که: شما چطور به خودتان اجازه می‌دهید در رابطه با ایشان این گونه حرف بزنید؟ ایشان فلان جایزه را برده است. آن همه کتاب چاپ کرده است. استاد دانشگاه بوده است. بعد هم با صدایی بلند که: من خیلی عصبانی هستم و باید تلفن را قطع کنم.

طرفه این که نگارنده برای این آشنای نادیده‌ی نازنین تا چند روز پیش از این گفت‌وگو آنقدر جالب و شجاع و خوشنویس و... بود که داشت از فوران آن همه احساسات تلفنی صادر شده از سوی ایشان خفقان می‌گرفت! که البته ایشان با مهارتی کم نظیر تمام عنوان‌های صادر شده از سوی خودشان را به یکباره و بر اثر يك بی‌مبالاتی ناشیانه‌ی نگارنده مصادره فرمودند و نگارنده را لخت و عورت از این همه چپ و راست زدن‌های ناشیانه‌تر باقی گذاشتند!

به هر صورت این فرد نمونه‌ی روشن يك «بارانی» میانسال است که گویا سال‌هاست با کتاب و اندیشه هم سروکار دارد! جالب این که ایشان دست کم دو دهه است در اروپای مرکزی زندگی می‌کند. ایشان البته در میان عصبانیت‌هاش چندین بار تکرار و تاکید کرد که من صلاحیت ندارم در باره‌ی آن استاد و استادان مورد نظر ایشان اظهار نظر کنم. حتا کوشید برای نمایش کاستی‌های کار من - که البته خود به آن اذعان دارم - به فرازی از نوشته‌هام اشاره کند. پاسخ ساده بود: اگر من که اساسا کارم خواندن و نوشتن و پژوهش است، زبان ایشان را نفهم یا دشوار بفهم، پس ایشان برای چه کسانی می‌نویسند؟! خیال نمی‌کنم مشتری و خواننده‌ی زیادی داشته باشند! جالب این که من از میزان آگاهی و سواد این فرهیختگان سخن نمی‌گفتم، تنها از شیوه‌ی نوشتنشان انتقاد داشتم. می‌گفتم: ایشان می‌توانند روان‌تر، روشن‌تر، شیواتر و سلیس‌تر بنویسند. می‌گفتم: احتمالا انشای این آقایان خوب نیست که نمی‌توانند ایده‌هاشان را روشن‌تر بیان کنند، که چنان آتشی بر پا شد!

به هر صورت ارتباط تلفنی قطع شد و من تمام شب را در این فکر ماندم که ما ملت بت پرست که هر کدام بت عیاری برای خودمان ساخته‌ایم، چرا این‌گونه‌ایم؟! چرا اجازه نمی‌دهیم کسی کوچک‌ترین نقدی به محبوب‌های تمام ناشدنی ما بگیرد؟! بی‌تردید سرنوشتی که هم اینک دچارش هستیم، حقان است! سرنوشت ما که از همین سرشت مذهبی ما ناشی می‌شود؛ بت‌ها مان را آنچنان معصوم و لاجطا می‌بینیم که تمام عمر تنها به پرستش و سجده بر ایشان مشغولیم؛ بدون

این که به خودمان یا دیگران امکان و اجازه بدهیم نقدی هر چند ساده به ساحت مقدس این بت‌های پایان ناپذیرمان داشته باشند.

بدبختانه فاجعه عمیق‌تر و جدی‌تر از آن است که با تغییر این دیکتاتوری مذهبی، بتواند نوید دهنده‌ی رفتار اجتماعی نوینی در ایران فردای ما باشد. دیدگاه معصوم پرستی و بارانی بازی‌های ما متأسفانه در عمق جان و تن ما ریشه دارد. با حذف و نفی نظر دیگران می‌خواهیم در چنبره‌ی بت‌ها مان خوش باشیم و با این بت‌ها مان «حال» کنیم. شیفتگی‌ای که بسیاری از روشنفکران ما به سید روح‌الله خمینی و بعدها به سید محمد خاتمی نشان دادند، دقیقاً ناشی از همین کاستی‌های اندیشه‌ای و رفتاری ماست. برای تغییر در این مکانیسم‌های عقب افتاده، به تغییراتی بسیار بسیار بنیانی‌تر در ساختار اندیشه و رفتار اجتماعی‌مان نیاز است.

چگونه تروریست نباشیم!

دایره‌المعارف فرهنگ علوم، نوشته‌ی موسی نباتی، تروریسم را «عقیده به لزوم آدمکشی و تهدید و تخویف [خوار کردن] و تخریب و ایجاد وحشت در میان مردم برای برانداختن حکومت و در دست گرفتن زمام دولت [یا حکومت] یا تحمیل عقیده و فلسفه‌ای به جامعه» تعریف کرده است.

در این تعریف، تروریسم با آدمکشی آغاز می‌شود، و با تهدید، تخویف، تخریب و ایجاد وحشت در میان مردم، تکمیل می‌شود. هدفش هم اساساً برانداختن حکومت است و رسیدنش به قدرت!

پس از جنگ جهانی دوم که این روزها شصت‌مین سال پیاپی آن را همه‌ی جهان جشن گرفته است، اولین کسی که در ایران ترور شد، تاریخ‌نگار، زبان‌شناس و متفکر برجسته‌ی ایران شادروان احمد کسروی بود. سببه‌ی تروریست‌های او آنچنان پر زور بود که حتی دادگستری و دولت وقت ایران در سال ۱۳۲۴ خورشیدی جرات نکردند به جنازه‌ی پاره پاره شده‌ی او و منشی وفادارش که در کاخ دادگستری ترور شده بودند، نزدیک شود. طراح و سازماندهنده‌ی این ترور، بجز اجازه و فتوایی که از برخی روحانیون مخالف روشنگری داشت، شخصاً نیز با شخص احمد کسروی مشکل داشت. یرواند آبراهامیان دلیل دیگر ترور احمد کسروی را از سوی جریان منتسب به نواب صفوی، بجز روشنگری کسروی در باب دکانداران دین، سنی قلمداد کردن اجداد سلسله‌ی صفویه از سوی کسروی دانسته است. نواب از این که کسروی پته‌ی پادشاهان صفوی را روی آب ریخته بود، خیلی از دست کسروی ناراحت بود. در کتاب‌های تاریخی به جامانده از همان دوران صفویان، روش‌های تروریستی اجداد شاه اسماعیل - شیخ جنید و شیخ حیدر - به خوبی نشان داده شده است. یکی از شیوه‌های تروریستی این شیوخ انداختن گریه‌ی آتش گرفته در خانه‌های مخالفینشان برای ایجاد جو رعب و وحشت و امنیت شکنی و وادار کردن ایشان به سکوت و تسلیم بوده است. نواب، بنیانگزار جریان تروریستی «فدائیان اسلام» به این دو دلیل، احمد کسروی را برای دست‌گرمی تروریسم و جا انداختن این شیوه‌ی مرضیه در ایران آن زمان برگزید و البته موفق هم شد.

کسروی در کتاب «تاریخ پانصدساله‌ی خوزستان» می‌نویسد:

«در تاریخ‌های صفوی، همیشه پرده بر روی خونخواری‌ها و زشت‌کاری‌های شاه اسماعیل [صفوی] کشیده‌اند و این است که او، از پادشاهان نیکوکار شمرده می‌شود؛ در حالی‌که کارهای زشت بسیار کرده و اگر در تاریخ جستجو شود، تاخت‌وتازهای ازبکان در خراسان و ویرانکاری‌های عثمانی در آذربایجان، بیشتر میوه‌ی کارهای ناستوده‌ی این شاه بود.»

«شاه اسماعیل، بنیانگذار سلسله‌ی صفوی [مرشد کامل] یک گروه زنده‌خواران در دربار داشته است که زیر نظر جارجی‌باشی شاه، انجام‌وظیفه می‌کردند و ماموریت داشتند که به محض اشاره‌ی وی، گوشت بدن مجرم را به دندان قطعه قطعه کنند و بخورند. این رسم تا پایان عصر صفوی برقرار ماند.»

بدبختانه نواب صفوی زنده نماند تا حکومتی را که آن همه برای آن «جانفشانی» کرده بود، ببیند، ولی برخی از یارانش ماندند و بعدها فرزندان و ادامه دهندگان راه او، با همان شیوه‌ی آدمکشی، تهدید، تخویف، تخریب و ایجاد وحشت در میان مردم، به حکومت رسیدند.

سازمان مجاهدین خلق یکی از گروه‌های ادامه دهنده‌ی این شیوه برای رسیدن به قدرت، درست در همان سال اعدام نواب صفوی - و لایب برای بزرگداشت نواب - تاسیس شد. مجاهدین نیز کوشیدند با همان شیوه‌های آدمکشی، تهدید، تخویف، تخریب و ایجاد وحشت در میان مردم، چه پیش و چه بعد از بهمن ۵۷ به قدرت برسند.

جریان به جا مانده از دوران تاسیس سازمان مجاهدین که بیرون از این جریان، از چند پیرمرد بالای ۵۵ سال تشکیل می‌شود، از این که ما و دنیای پس از گسترش تروریسم در جهان، اعضا و بنیانگذاران این جریان‌ها را «تروریست» معرفی می‌کنند، به شدت گزیده شده‌اند. اینان آدمکشی را «اعدام انقلابی» دزدی و گردنه‌گیری را «مصادره‌ی انقلابی»، ایجاد رعب و وحشت در میان مردم را «امنیت و ثبات شکنی»، تهدید را «خروش انقلابی مجاهدین و فدائیان رهایی»، تخریب را «مبارزه با امپریالیسم»، وطن‌فروشی و گرفتن امکانات از کشورهای خارجی را برای به بن بست کشاندن حکومت‌های درگیر با آن‌ها، «سفر به جوار خاک میهن» و کشتن مردم را «برافروختن آتش در کوهستان‌ها»... نامگذاری کرده‌اند.

در کشورهای مدرن و متمدن، نه تنها تروریسم، بلکه حمایت از تروریسم هم جرم و جرمه دارد. هاینریش بل نویسنده‌ی نامدار آلمانی را برای حمایتی که از گروه تروریستی «بادر ماینهوف» کرده بود، دستگاه قضایی آلمان به دادگاه کشاند.

دو سال پیش در ماه ژوئن ۲۰۰۳ که مریم قجر عضدانلو به دلیل طراحی ترور ۲۵ نفر از مخالفین سازمانش، دستگیر و به زندان کشانده شد، یکی از همان حامیان تروریسم و همراهان بنیانگذاران این جریان - با این که سال‌ها بود از این جریان به دلیل همکاری با حکومت اسلامی کنار گذاشته بود - کوشید از حقوق شهروندی تروریست‌ها و رهبرشان در اروپا حمایت کند. این فرد که همچنان در منگنه‌ی دو حکومت در قدرت و در سایه، در حال معلق زدن است، با استناد به قوانین شهروندی حقوق یک پناهنده، طی اطلاعیه‌ای از عیال رهبر تروریست‌ها حمایت کرد. در همین غرب اگر یک شهروند غربی - نظیر هاینریش بل - نیز از تروریسم و تروریست‌های وارداتی و محلی حمایت کند، به دادگاه کشانده می‌شود، چه برسد به گروهی که کارنامه‌ی ۴۲ ساله‌اش فقط آدم‌کشی، تهدید، تخویف، تخریب و ایجاد وحشت در میان مردم بوده است. درس اول برای تروریست‌ها این است. اگر عمری بود، سیاه مشق دیگری را هم برای آموزش تروریست‌ها خواهم نوشت!!

در جریان‌های سکتاریستی و عقیدتی که بنیانگذاران و رهبران آن، با فاکتور شست‌وشوهای مداوم مغزی، انسان‌ها و توده‌های هوادارشان را تبدیل به آدمکشانی حرفه‌ای

می‌کنند، سلاح و تقدیس سلاح عامل ویژه‌ای است. فرهنگ «مبارزه‌ی مسلحانه»، تقدیس سلاح، بوسیدن سلاح در هنگام مراسم شامگاه و صبحگاه و یا سلاح را همردیف «ناموس» حامل آن تعریف کردن، از انسان‌هایی که به خیال خودشان «صادقانه» در خدمت این جریان‌ها بوده‌اند، عناصر ویژه‌ای می‌سازد که در زنده بودنشان، «قهرمانی» هستند نظیر ابراهیم ذاکری، رئیس مرحوم سازمان تروریسم و امنیت سازمان مجاهدین، که می‌گویند در زندگی تشکیلاتی‌اش در ۱۰۰ رشته عملیات نظامی و تروریستی شرکت فعال داشته است. چنین فردی در هنگام مرگ نیز باز هم «قهرمان»ی است که تمام زندگی‌اش را برای آرمان‌هایی هموطنانش از زیر یوغ يك استبداد جنگیده است، تا شهروندان را به زیر سلطه‌ی مستبد دیگری بکشاند. ارزش دادن و ارزش‌گزاری‌ای این‌گونه در نهایت تقدیس همان سلاح است و اگر «مجاهد خلق» یا عضو جریان دیگری از این‌سرخ، از «ناموس»ش دفاع نکند، او را به حد يك خائن و جانی و وطن‌فروش و جاسوس تنزل داده و صدور حکم اعدامش را به دست «قهرمانانی دیگر» هموار می‌سازد. تاریخ از این دست تجربه‌ها فراوان دارد و سوگمندانه تاریخ معاصر ما ایرانیان بسیار بسیار بیشتر!

شادروان شاهرخ مسکوب در یادداشت‌های روزانه‌اش زیر عنوان «روزها در راه» در رابطه با «حزب طراز نوین توده» و سرنوشت رقت‌بار آن، که خود مسکوب نیز مدتی گرفتار «پوپولیس» آن بود، در تاریخ ۱۳۵۸/۲/۳۰ می‌نویسد:

«پور رضوانی و آرسن هر دو متهم به يك جرم بودند؛ آدم‌کشی! هر دو با هم در قزل قلعه بودند. هر دو گویا به راستی آدم‌کشته بودند [قتل سیاسی] و هر دو به راستی معصوم بودند. دستشان را دیگران در خون کرده بودند، والا قلب هر دوشان به سفیدی ایمانشان بود، پاک و شفاف، و درست از همین جا سیاهشان کرده بودند. چون به هدف زحمتکشانشان ایمان چشم بسته داشتند، و چون ایمان داشتند که «حزب توده» حزب زحمتکشانشان است، دیگر بی‌چون و چرا از راه این حزب به سوی آن هدف می‌رفتند و برای رسیدن به آن هر چیزی را مجاز می‌دانستند، که یکی از آن‌ها از میان برداشتن «جاسوس‌ها و خبرچین‌ها» بود که به درون تشکیلات رخنه کرده بودند، که می‌خواستند اسرار آن را لو بدهند. من جسته و گریخته موضوع را شنیده بودم، از این و آن در قزل قلعه. هرگز با خودشان صحبتی نکردم. به هر حال دست آن‌ها برای نجات عده‌ای به خون کسان دیگری آلوده شده بود، وگرنه هیچ کدامشان در دل به بی‌عدالتی رضایت نمی‌دادند و اصلاً برای از بین بردن بی‌عدالتی بود که خود، «عدالت» را زیر پا گذاشتند. به هر تقدیر آدم‌کشی را نمی‌توان پذیرفت. شاید توجیه این کار - اگر کرده باشند - برای خودشان هم آسان نبود. باری عکس پوررضوانی بیست و چند ساله، جوانی از رو رفته و خجالتی بود. از «آرسن» حتی عکسی هم نمانده بود. چیزی شبیه صورت او را نقاشی کرده بودند. آن‌ها را نگاه می‌کردم و در دلم به بی‌حاصلی رنج‌های آمیزاد گریه می‌کردم. پوررضوانی حتی «جر» زدن در بازی والیبال را هم تحمل نمی‌کرد. چند صبح‌ای که امکانی پیش آمده بود و ثوری‌ای در حیاط زندان علم کرده بودند، از کوچک‌ترین کلاک، نارو و تقلی در بازی - حتی اگر به شوخی بود - مثل اسفند روی آتش می‌ترکید. آرسن استخواندار، با تجربه، قرص و خونسرد و شوخ بود.

«نمایشگاه پر از خسرو روزبه بود. عکس و مجسمه و نوشته... حزب توده سعی کرده بود از نام... او منتهای بهره‌برداری را بکند... (ص ۹۲ تا ۹۳)

خسرو روزبه یکی از تروریست‌های این حزب بود و دست کم روزنامه نگار «محمد مسعود» را ترور کرده بود، و احمد شاملو که شعر حماسی بلندی را به او تقدیم کرده بود، پس از آگاهی از تروریست بودن روزبه، شعرش را از او پس گرفت و بقیه‌ی قضایا... جالب این‌که مجسمه‌ی همین خسرو روزبه در کشور ایتالیا کار یکی از اعضای شورای ملی مقاومت رجوی -

رضا اولیاء - در یکی از میداین این کشور به سرنوشت خونبار این حزب و همتایان امروزی اش دهن کجی می‌کند.

من خود در همین آلمان و ایران، چند ایرانی را از نزدیک می‌شناسم که نام فرزندانشان را به یاد این رزمنده‌ی حزب توده خسرو و روزبه گذاشته‌اند.

اما سلاح و ترور دیگران، چه مخالفان درون گروهی و چه حتا دشمنان و حاکمان، شیوه‌ی مرضیه‌ی کسانی است که از این گونه افراد برای «ایجاد جو رعب و وحشت» و «امنیت شکنی» استفاده می‌کنند، تا همراه با از بین بردن مخالفانشان، از ملت نیز نسق بگیرند و آن‌ها را به تسلیم و سکوت وادارند.

در رابطه با سازمان مجاهدین خلق، خلع سلاح این جریان، یکی از نقاط سرفصلی و کیفی تاریخ سازمان مجاهدین خلق است. امپریالیست‌ها و جهانخواران آمدند و سلاح را از دست این «رزمندگان» و مبارزان راه مسعود رجوی و بانو گرفتند و خلع سلاحشان کردند. رزمنده‌ای که از همان دوران نضج گرفتن این دستگاه، بدون ارزش قائل شدن برای زندگی انسان‌ها حاضر بود - و هست - بدون محاکمه، هر فردی را تنها به «اتهام» جاسوسی و خبرچینی و عنصر نامطلوب بودن، سر به نیست کند، چه تفاوتی با آدمکشان «مافیای» دارد؟! اصلا مگر مافیایی‌ها چه می‌کنند که تروریست‌های توده‌ای و فدایی و مجاهد نمی‌کنند؟! آن‌ها آدم‌کشند و این‌ها قهرمانان ملت، و «تندیس» هاشان را باید در موزه‌ها و نمایشگاه‌ها و گذرگاه‌ها علم کرد؟!!

واقعیت این است که نقد سلاح در جریان‌های تروریستی، در نهایت به نفی خشونت و به نفی ایدئولوژی این جریان‌ها راه می‌برد. نمی‌توان هم مجاهد خلق بود و هم از کشتن کسی ابا داشت. اگر مجاهدی، به ویژه در رده‌های بالایی سازمان، دستش به خون کسی آلوده نشده است - که چنین احتمالی بسیار پائین است - تنها به این دلیل بوده است که شرایطش پیش نیامده است، والا در چنین جریان‌هایی و به ویژه در سازمان مجاهدینی که ما مکانیسمش را می‌شناسیم، کسانی رده‌های بالایی می‌گیرند که بیشتر مورد اعتماد رهبران این جریان‌ها باشند، یعنی که سرسپردگی‌شان را با مجیزگویی‌های گوناگونشان بارها و هر روزه به اثبات رسانده باشند. یعنی که بارها و بارها برای اعلام میزان وفاداری‌شان، به پای رهبران‌شان بوسه‌های جانانه‌ی جان نثاری زده‌اند، برای این است که همه چیزشان، یعنی همه‌ی ناموس و شرف و آزادی و حق انتخابشان را برای گرفتن پست و رده تقدیم رهبران‌شان کرده‌اند، تا به بازی گرفته شوند و البته که این گونه «رده گرفتن» ها کار هر کسی نیست. نمی‌شود از یک سازمان تروریستی برید و به رده‌هایی که به این بهای گران «ابزار شدن» به دست می‌آید، همچنان بالید. نفی سلاح و خشونت در یک جریان ایدئولوژیکی، به ویژه از نوع سازمان مجاهدین خلق که تنها سازمان بازمانده از «عصر طلایی» خرابکاری‌هاست، به «نفی ایدئولوژی» این جریان راه می‌برد. آنانی که هنوز سازمان مجاهدین را باور دارند، برای شهادت بنیانگزارانش آبغوره می‌گیرند، تشکیلات و مناسبات و ارزش‌های درون تشکیلاتی آن را به رسمیت می‌شناسند، همچنان از همان جنس و همان تافته هستند. ایدئولوژی، چسب و محور و لولای این گونه جریان‌هاست. اگر این چسب، وا برود و مثلا خشونت در روابط درونی و بیرونی این جریان‌ها نفی بشود، کل لولا از پاشنه در می‌رود. دیگر ایدئولوژی‌ای نمی‌ماند که «عناصر موحد مجاهد خلق» بتواند برای آن از «همه چیزش تمام عیار» برود و در تشکیلات ذوب شود. تاریخ نشان داده است که کسانی می‌توانند چنین جریان‌ها و «سکت‌هایی» را نقد کنند که آلودگی کمتری به این جریان‌ها داشته باشند، یعنی رده‌های تشکیلاتی پائین‌تری داشته باشند، یعنی که «حل شدگی» در این جریان‌ها نداشته باشند.

اگر شاهرخ مسکوب توانسته است از «حزب طراز نوین توده» این گونه فاصله بگیرد، برای این است که تنها مدتی موج این جریان او را با خود برده است، اما از آن جنس نشده است. کسانی که از رهبران و بنیانگزاران این جریان‌ها بوده‌اند، هرگز نمی‌توانند این دم و دستگاه را اصولی و ریشه‌ای نقد بکنند. نقد این جریان‌ها، نقد وجود خود این‌ها، تاریخ زندگی‌شان، «قهرمانی‌هاشان» و ارزش‌هایی است که هم چنان به آن افتخار می‌کنند، یا دست کم جرات نقدش را ندارند. اتفاقاً برای نقد سلاح و نفی ایدئولوژی چنین جریان‌هایی انسان‌هایی لازمند که به این جریان‌ها به عنوان تجربه‌های تلخ جوانی‌شان بنگرند و نه «قهرمانی‌هاشان». تاریخ و به ویژه تاریخ معاصر ایران از این کج فهمی‌ها بسیار دارد. نمی‌توان هم نان مجاهد بودن را خورد و هم نان جدا شدن از این جریان‌ها را بدون نقد سلاح و نفی ایدئولوژی و تشکیلات آن را!

رقابت در ترور و آدمکشی سیاسی

یکی از شوخی‌های تاریخ معاصر ایران، حسادت و رقابت بین دو جریان تروریستی همپا و همراه با هم برای پیروسی امنیت شکنی در ایران دهه‌ی پنجاه شمسی است. سازمان مجاهدین خلق از زمان تاسیسیش، ۱۵ شهریور ۱۳۴۴ تا ۱۹ بهمن ۱۳۴۹، روز حمله‌ی چریک‌های فدایی خلق بعدی، به ژاندارمری منطقه‌ی سیاهکل در شمال ایران، اساساً فعالیت مشخصی نداشت. همه‌ی فعالیت این جریان خلاصه شده بود در طرح ادغام مارکسیسم و اسلام و اختراع عقیده‌ی نوظهوری به نام اسلام راستین و با محتوای مارکسیستی/اسلامی در واحد ایدئولوژی سازمان تا این تاریخ بی‌نام مجاهدین خلق، به مدیریت محمد حنیف نژاد و عضویت مسعود رجوی در این واحد.

۱۹ بهمن ۱۳۴۹ در واقع زنگ خطری بود برای مجاهدین که از فدایی‌ها عقب افتاده‌اند و همین الان است که این جماعت دانشجوی کمونیست در طرح «امنیت شکنی» و «ثبات شکنی» بر مجاهدین پیشی بگیرند و با شکننده کردن ساختار امنیتی نظام، به حلقه‌ی قدرت راه یابند. هول و هراس این جماعت را در یادداشت‌ها و خاطره نگاری‌های باقی مانده‌های این دو جریان چه خوب می‌توان دید و بر آن تاسف خورد. مسابقه‌ای احمقانه برای ترور و برای دست یافتن به قدرت، از راه ترور و ترور و آدمکشی و خشونت، البته حالا سال‌ها از آن سال‌ها گذشته است، اما عملکرد تروریستی جریان‌های وابسته به بن لادن و زرقاوی و خودکشی‌های انتحاری این جریان، برای به بن بست کشاندن روند امنیت و دموکراسی در خاورمیانه، برای من ایرانی تنها یادآور همان چرخه‌ی «ایجاد وحشتی» است که این دو جریان آغاز کرده بودند و برای پیشی گرفتن از هم، با هم رقابت و به هم حسادت می‌کردند.

در برگ‌های ۳۵۱ به بعد کتاب «آن‌ها که رفتند» جلد دوم خاطرات لطف‌الله میثمی، یکی از اعضای فعال و عضو یکی از سه شاخه‌ی باقیمانده در بیرون از زندان سازمان مجاهدین خلق، پس از دستگیری تقریباً ۹۰٪ اعضا و کادرها و مسئولین سازمان در پی ضربه‌ی ۱۳۵۰، مطلبی است که روند این حسادت‌های کودکانه را بین این دو جریان مجاهد و فدایی در آن سال‌ها و البته بعدها به روشنی نشان می‌دهد.

«زمستان بود [احتمالاً زمستان ۱۳۵۲] پادشاه عمان، سلطان قابوس می‌خواست به ایران بیاید. سید [بهرام آرام کمونیست بعدی سازمان مذهبی مجاهدین خلق] در سرشاخه مطرح کرد: حالا که سلطان قابوس به ایران می‌آید... یک سری عملیات داشته باشیم... مثلاً شرکت شل جنب سینما شهر فرنگ بود، [من یعنی میثمی] به شرکت کشتیرانی گری مکنزی رفتم. بمبی ساخته شد و داخل دستشویی شرکت کار گذاشته شد [و لاید هیچ کس هم از مردم عادی کشته و زخمی نشد!]. هم زمان با حرکت شاه و سلطان قابوس تلفن زده شد... [خلاصه] این بمب منفجر شد... یک بمب هم در خیابان آزادی، در چاله‌های برق و آب گذاشته بودند [گذاشته بودیم] که در مسیر منفجر شد.» (همانجا)

جالب این که «گویا سفارت عمان را فدایی‌ها شناسایی کرده بودند، چون قرار بود عملیات، مشترک [بین مجاهدین و فدایی‌ها] باشد. این‌ها بمب را در خرابه‌ای گذاشته بودند که ۲۰۰ متر با سفارت عمان فاصله داشت...»

گروه لطف‌الله میثمی، مجاهد خلق و تروریست آن زمان، بمبی را هم در داخل کاور لباسی جاسازی کرده بودند. «بمب در داخل کاور به نخ محکمی آویزان شده بود و سر نخ نیز دست حامل بمب بود. با رها کردن نخ، بمب روی زمین پشت نرده‌ها قرار گرفته بود. خلاصه ساعت ۹ شب در خانه‌ی [میثمی] شیخ هادی صدایش را شنیدیم.» (همانجا)

«یک بمب هم در کارخانه‌ی لندور انگلیس منفجر شد.» (همانجا)

«بنا بود یک اعلامیه‌ی مشترک از جانب فدایی‌ها و مجاهدین منتشر شود. ما هم لیست انفجارها را نوشتیم. فدایی‌ها دو تا از انفجارات ما را نوشته بودند. یادم هست سید [همین بهرام آرام] می‌گفت: ما از این‌ها [سازمان چریک‌های فدایی خلق] خیلی کلک خوردیم... تحلیل ما این بود که [فدایی‌ها] می‌خواستند پیشتازی خودشان را با بیشتر بودن بمب نشان دهند...»
و البته میثمی در ادامه، روند چند ترور و بمب‌گذاری دیگر را با علاقهای درست مانند اعوان کنونی اسامه بن لادن تعریف می‌کند...

«آن موقع فدایی‌ها فاتح را ترور کرده بودند. بچه‌ها با اتوبوس کارگرها رفته بودند. یکی از همین فدایی‌ها با موتور یک دسته اعلامیه داخل اتوبوس می‌اندازد که بگوید ما فاتح را ترور کردیم. همه‌شان [همه‌ی کارگرها] می‌گفتند این کار، کار ساواک است. چون فاتح یک آدم سرمایه‌دار ملی بود، به کارگرها رسیده بود. هیچکس این ترور را [عملیات تروریستی فداییان خلق آن زمان را] تأیید نکرد.» (همانجا)

و جالب‌تر از این رقابت‌های کم‌دی: «... آن روز من [لطف‌الله میثمی] پشت بی‌سیم [برای شنود بی‌سیم ساواک] نشسته بودم... یکی از خانم‌های فدایی را به نام... فلان گرفته بودند و او قرار خودش را لو داده بود... بعد که حمید اشرف سر قرار می‌آید، متوجه نمی‌شود. خلاصه مرضیه‌ی احمدی سر قرار می‌آید. او را تعقیب می‌کنند. می‌رود میدان امام حسین، بعد... تعقیبش می‌کردند که ما در پشت بی‌سیم می‌شنیدیم... من همه‌ی این‌ها را ضبط کردم... [جالب این که] البته فدایی‌ها لو رفتن بی‌سیم، قرار و کشته شدن مرضیه‌ی احمدی را به ما نگفتند. سید [بهرام آرام] با نگرانی گفت: چه کار کنیم؟ [لطف‌الله میثمی] گفتم: بهترین راهش این است که نوار ضبط شده را به آن‌ها بدهیم، تا شرم‌منده شوند...» (همانجا)

جالب‌تر این که شخص مسعود رجوی هم که در این تاریخ در زندان بود، مرتب به وسیله‌ی «یادداشت‌های خونین درون زندان» یعنی یادداشت‌هایی که روی کاغذ سیگار ریزنویس می‌شد و زندانی در هنگام آزادی آن‌ها را می‌بلعید، تا بعداً بدنش آن را دفع کند، بارها به این

تیم‌های عملیات تروریستی پیشنهاد کرده بود که در بیرون حتما مرتب عملیات تروریستی بکنند، چرا که فدایی‌ها از مجاهدین جلو افتاده‌اند...

این‌ها همان روشنفکران و دکتر/مهندس/دانشجویانی بودند که با به بن بست کشاندن امنیت مردم، با این شیوه‌های رفتاری، در واقع زمینه ساز به قدرت رساندن جریان فعلی حاکم بر ایران شدند. تقریباً تمامی جریان فداییان و چریک‌های فدایی خلق رفتند و جذب دستگاه حکومت اسلامی شدند و جریان مجاهدین خلق به رهبری مسعود رجوی برای گرفتن سهمی از قدرت به چانه زنی با حکومت و اعمال فشار با انجام سلسله ترورها و ترورهای انتحاری پرداخت. به هر جای تاریخ معاصر ایران را که دست می‌گذاری، از این «آبله‌ها» فراوان می‌بینی! حیف، چقدر ما بهای ناگهانی این طیف «روشنفکرانمان» را که همچنان و تا همین الان هم جریان حاکم بر جریان روشنفکری ایران را تشکیل می‌دهند، پرداخته‌ایم و می‌پردازیم!!

پوپولیسیم سیاسی!

دنیای غربی است. درست همان زمانی که يك موقعیت ویژه‌ی تاریخی پیش آمده است تا سازمان مجاهدین خلق از صفحه‌ی سیاسی ایران و منطقه‌ی خاورمیانه حذف شود و نیروهای ملی، آزادیخواه و دموکرات، امکانی برای نفس کشیدن پیدا کنند، دفاع‌های جانانه‌ی پوپولیستی برخی جماعت «غیر سیاسی» که از سیاست فقط هوجبگری را می‌فهمند و به چیزی که باور ندارند، حمایت و حفاظت از منافع عالی‌ه‌ی ملت ایران است، چپ و راست اعلامیه صادر می‌کنند که: بشتابید و برای نجات جان تروریست‌های وطن فروش به تظاهرات روز شنبه بپیوندید.

تا پیش از این فرصت ویژه کسی مجاهدین را به حساب نمی‌آورد و شوربختانه این روزها بسیاری از سایت‌های اینترنتی پر شده است از اعلام حمایت‌های جانانه از رهبری خاص الخاص عقیدتی و سازمان ولایت فقیه‌ی مجاهدین خلق عراق؛ جریانی که سال‌هاست در کشور دشمن، عراق، بر ضد تمامیت ارضی ما به دشمن اطلاعات می‌فروشد. دور نیست که این جماعت «سوپر حقوق بشری» برای نجات جان سید علی خامنه‌ای و علی اکبر هاشمی رفسنجانی نیز بچه پاره کنند و برای حضرت کوفی عنان نامه‌ها و امضاها‌ی حمایت ارسال کنند. در این راستا تنها می‌توان گفت: سرنوشت انقلاب پوپولیستی ایران را دیدیم. سرنوشت سید محمد خاتمی را هم پس از آن همه هوار پوپولیستی دیدیم. ببینیم حمایت پوپولیستی از تروریست‌های ساکن بغداد، این جریانی که سال‌هاست مسیر مبارزه‌ی مسالمت جویانه‌ی مردم را به بن بست کشانده است، به کجا می‌رسد؟! تظاهرات کم‌دی حمایت از مسعود و مریم رجوی احتملاً پاسخ خوبی به این جماعات غیر سیاسی است؛ آنانی که گمان می‌کنند از هواداران نا آگاه این جریان حمایت می‌کنند، در نهایت آب به آسیاب این جریان بسیار خطرناک عقیدتی می‌ریزند. در عجب که چرا این جماعت از بن لادن تروریست و صدام حسین متجاوز و آدمکش حمایت نمی‌کنند! شاید هم می‌کنند، چه می‌دانم!؟

اخلاق عاشورایی ما ایرانیان که در بیشتر «باصطلاح روشنفکران» ما ریشه‌های گردن کلفتی دارد، بد جوری کار دست ما داده است.

یادداشتی برای حاکمان اسلامی فعلی ایران از همه رقم!

این بار می‌خواهم از مقوله‌ای حرف بزنم که همه‌مان در رابطه با آن بسیار شنیده و خوانده‌ایم و در این ربع قرن سلطه‌ی حاکمان اسلامی در ایران عزیزمان بارها و بارها تجربه‌اش کرده‌ایم، به همین دلیل هم این یادداشت نه تنها برای فلان شیخ بهمان وب سایت که خطاب به همه‌ی کسانی است که - در همه‌ی هیئت‌های معمم و مکلا و محجب - در پایگیری و استمرار حکومت اسلامی فعلی حاکم بر ایران دستی و پایبی داشته‌اند. هیچ تفاوتی هم ندارند. هیچ ارفاقی هم در بین نیست؛ چرا که معتقدم هرکس موظف است «بازتاب» اعمال و مسئولیت کرده‌هایش را خود به گردن بگیرد؛ نه این که برای فرار از مسئولیت برای دیگران پاپوش الحاد و کفر و ارتداد بدوزد و به بازار روانه کند و چند جوانک جاهل و بیچاره و بیکاره را به قتل و حرق وادارد!!!

با تمامی کسانی حرف دارم که سال‌ها و بلکه قرن‌هاست از حکومت عدل علی و ناب محمدی و عدالت و برابری و آزادی و استقلال دم زده‌اند، اما همین که «ابر و باد و مه و خورشید و فلک» همه در کار شدند تا اینان درستی [!] ادعاهایشان را به اثبات برسانند، «این گونه» که شاهدش هستیم تئوری‌هاشان را به محک تجربه به میان آورده‌اند! و در نهایت بن بستنی که خود ساخته‌اند، دست بسته و ضعیف از نسل سومی سخن می‌گویند که دیگر هیچ تره‌ای برای شعارها و تئوری‌هاشان خرد نمی‌کند. نسل سومی که در روند بی‌مسئولیتی و بی‌لیاقتی همه‌ی این حکومتیان، از دین و آئین حتا ارثی‌شان نیز دست شسته و به عشق «آرشه و مزقان فلان مطرب و رقص» کافر فرنگی شب را صبح و روز را شب می‌کنند. بگذارید ساده‌تر حرف بزنم!

هر کدام ما که این امکان را داشته‌ایم تا فرزندانمان به این دنیای بی در و پیکر روانه کنیم، مسلماً در برابر سرنوشت فرزندانمان مسئولیم. این مسئولیت هم تنها در حیطه‌ی آماده سازی غذا و لباس و خانه و سرپناه خلاصه نمی‌شود. فرزندان ما دست کم تا یک ربع قرن به ما نیاز دارند و می‌باید که ایشان را زیر پر و بال بگیریم و در برابر خواست‌ها و پرسش‌هاشان پاسخگو باشیم. من اگر روزی قدرتی داشته باشم، دلم می‌خواهد از تمام پدر و مادرها - پیش از آن که انسانی را به این دنیا پرتاب کنند - امتحانی بگیرم. به معنای فاسدین اخلاقی و حتا اندیشه‌ای اجازه‌ی بچه دار شدن ندهم. به این جماعت، پیش از این که بتوانند انسان بدبختی را به این دنیای دردناک اضافه کنند، کمک کنم تا نخست خود انسان بهتری باشند. و البته نه تنها با شعار و خطبه! این البته از آرزوهای جوانی من است که در این سال‌ها که می‌روم تا کمی از آن فاصله بگیرم، دامنم را هنوز هم رها نکرده است. مثلاً دلم نمی‌خواهد مردی که دست بزن دارند - تا خودش را تصحیح و تربیت نکرده است - کودکی را زیر مشت و لگدش به یک جانی بالفطره تبدیل کند و ...

تصور می‌کنم دیگر آن زمان گذشته است که ما با رندی و زرنگی و با جار و جنجال و تهمت و افترا و بحران سازی بتوانیم تضادهایی را که خود در ایجادشان نقش اساسی داشته‌ایم، به بیرون پرتاب کنیم، و مسئولیتی را که خود نتوانسته‌ایم از عهده‌اش برآیم به گردن «نادره افشاری» و دیگران بیندازیم. درست است که با به راه افتادن اینترنت، امثال من و ما می‌توانیم حرف‌هامان را که پیش از این در محدوده‌ی تیراژ ۵۰۰ و ۱۰۰۰ تایی فلان نشریه، و در حجم اتفاقات روزمره محو می‌شد، در اشلی گسترده‌تر و جغرافیایی پهناورتر در اختیار همگان قرار دهیم؛ اما آیا این امکان از آغاز حکومت اسلامی حاکم بر ایران وجود داشت؟ مگر چند ماه و یا دست بالا چند سال از عمر عمومی شدن اینترنت می‌گذرد؟ آیا همین حکومتیان با رفتارشان زمینه را برای پذیرش کالاهای ما آماده نکرده‌اند؟ آیا مردم را به ضرب و زور به نماز و روزه‌ی اجباری وادار کردن -

خود - وسیله‌ای برای گریزانان جوانان از همان دین اجباری و همان حاکمان اسلامی اجباری نیست؟! درست است که در ۱۴۰۰ سال پیش پیامبر توانست با شمشیر، نیمی از جهان را تسخیر کند؛ اما اگر آن موفقیت واقعا تصادفی نبوده باشد، دست کم در انتهای قرن بیستم و آغاز هزاره‌ی سوم دیگر کاربردی ندارد. بن لادن و ترورهای او نمونه‌ی خوبی برای اثبات این ادعاست! این روزها پارامترهای بسیاری به دو عنصر شمشیر و جهل اضافه شده‌اند. در ۱۴۰۰ سال پیش و حتی تا همین ۱۰۰ سال پیش نه رادیو وجود داشت، نه نوار کاست، نه ویدئو، نه تلویزیون، نه روزنامه، نه کتاب به این میزان، نه تلفن، نه فاکس، نه تلفن دستی، و نه ارتباط با همه‌ی جهان به این سرعت و آسانی و با این همه وسائل نقلیه‌ی مدرن. دست بالا الاغی بود و شتری و قاطری و اسبی.

پژوهشگران [!] تاریخ خود بهتر می‌دانند که در این دوران با شعارهای ۱۴۰۰ پیش و با همان شگردها دیگر نمی‌توان بر این همه پیچیدگی غلبه کرد. به همین دلیل هم اگر حکومت اسلامی پس از حمله‌ی اعراب به این مملکت توانست حدود ۶۰۰ سال دوام بیاورد، این روزها دیگر چنین امکانی در مخیله‌ی خود حاکمان اسلامی هم نمی‌گنجد. حکومت اسلامی حاکم بر ایران، با تمام استفاده‌هایی که از امکانات و تکنیک مدرن می‌کند، تنها پس از یک ربع قرن - با همه‌ی آن سرکوب‌ها و جنگ‌ها و کشتارها و اعدام‌ها و ترورها و ... - در آستانه‌ی فروپاشی واقعی قرار گرفته است. این اضمحلال هم نه تنها در حیطه‌ی سیاسی که در تمامی پهنه‌های عقیدتی و باورمندی است و متأسفانه این همان چپستانی است که حکومتگران اسلامی در ایران نتوانسته‌اند آن را دریابند. این جماعت از تکنیک و امکانات مدرنیته استفاده می‌کنند، ولی هیچ گاه نمی‌توانند از دستاوردهای مدرنیته بهره‌ای ببرند. دلیلش هم روشن است. با تئوری‌های ۱۴۰۰ سال پیش و با تهمت و جار و جنجال و ملحد و مرتد خواندن روشنگران نمی‌توان در دنیای کنونی جایی باز کرد و گره‌ای را گشود. به عنوان اشاره‌ای کوتاه می‌گویم که ابتدایی‌ترین دستاورد مدرنیته، ارزش دادن به عنصر انسان و داشتن توان تحمل عقیده و اندیشه‌ی همه‌ی انسان‌هاست و پذیرفتن و ظرفیت پذیرش هر تغییر و تحولی در حیطه‌ی باور انسان‌ها که مبنای تمدن غرب است و این چنین در جسم و روح غرب متمدن و مدرن ریشه دوانده است.

امثال شیخ رسول جعفریان - درست همانند سید روح‌الله خمینی - می‌توانند حکم الحاد و ارتداد صادر کنند. حتی می‌توانند جایزه‌ای هم برای سر مردم قرار دهند، و برخی تروریست‌ها را به نان و نوایی برسانند، اما در نهایت از دامی که خود برای عقایدشان و حکومتشان چیده‌اند، رهایی ندارند. اگر سر همه‌ی روشنگران و اصلاح‌طلبان را هم - به زعم خودشان - زیر گیوتین بگذارند، با نهایت تاسف معادله‌ی سرنگونی محتومشان تغییری نخواهد کرد!

اگر تنها دستاورد زندگی من - بجز سه فرزندم که همیشه در برابرشان مسئول بوده‌ام - همین چند مقاله و چند کتابی باشد که در چند سایت اینترنتی در معرض دید همگان گذاشته‌ام، وام خود را نسبت به مردمی که این همه دوستشان دارم، ادا کرده‌ام؛ همان مردمی که همیشه نگرانی نادانی‌ها و فریب‌خوردن‌هاشان بوده‌ام. بیش از این نه آرزویی دارم و نه آرمایی. اگر عمری باشد همین کارها را عمیق‌تر و جدی‌تر ادامه خواهم داد و اگر نه، چه بهتر از این که در راه آگاهی و در نهایت رهانندن مردم از چنگال جهل و تقلید، زندگی‌ام پایان یابد!

متأسفانه باید بگویم که حذف من از صحنه‌ی زندگی، هیچ مسأله‌ای را از حکومتیان حل نخواهد کرد. مگر دشنه آجین کردن پروانه‌ی اسکندری و داربوش فروهر و دیگر قربانیان قتل‌های زنجیره‌ای بر عمر حکومتشان افزود؟ مگر خون همین‌ها و بسیاری دیگر از هم‌پیمانان نبود که کلیت حکومت اسلامی را در ایران بی‌آینده و ابتر باقی گذاشت؟

دوست دارم در پایان تاکید کنم که مشکل حاکمان اسلامی در ایران «الحاد» امثال من نیست. خانه‌ی آمال حاکمان اسلامی - با این کارنامه‌ی درخشان [!] - از پای بست ویران است. این سرنوشتی است که اینان خود - با عملکردهاشان - برای خود رقم زده‌اند. رفتارهای خشن، غیرمسئولانه و مادون قرون وسطایی این جماعت است که سرعت سرنوشتی‌شان را بالا برده است. خوب است دست کم جوان‌ترهای این جماعت، در دهانه‌ی گور تاریخی این حکومت، از این که این سال‌ها را بر این ملت با فرهنگ جهنم کرده‌اند، درس بگیرند. سرنوشت محتوم حاکمان اسلامی - همچون همه‌ی دیگر دیکتاتورها - اشی است که خود با دست‌های خودشان برای اهل و عیالشان پخته‌اند!

بوسه‌ای برای ایران

مبارک است. بالاخره موش کور اصلاحات حکومتی کوه زائید و از توی کیسه‌ی مارگیری انتصابات رهبری، محمود احمدی نژاد بیرون آمد. يك دوست آلمانی می‌گفت: ایرانی‌ها آدم‌های عجیبی هستند. ما در انتخابات ایالتی این‌جا با این همه سیستم‌های پیشرفته‌ی فنی برای شمارش آراء، دست کم دو روز وقت لازم دارم تا نتیجه‌ی قطعی انتخابات را اعلام کنیم و در ایران شما از چهار بعد از ظهر روز انتخابات، نتیجه معلوم بود. گفتم: بله، ما همه چیزمان با همه کس فرق دارد. رئیس جمهورمان اپوزیسیون حکومتی می‌شود که خودش از اساس آمده است تا همان حکومت را از زیر تیغ اقتضاح دادگاه میکونوس در ببرد. هشت سال اصلاح طلبان و جمهوری [اسلامی] خواهان و به قول الاهی بقراط نازنین جریان ملی خط تیره مذهبی و اپوزیسیون خارج کشوری و جبهه‌ی ملی و... همگی در خط تهران - کرج داخل و خارج در حرکت و جنب و جوش بودند، تا کتابشان را در ایران چاپ کنند، تا درهمی از بازار آشفته‌ی پخش اعانات دولتی نصیبی به ایشان برسد و حالا این انتصاب و این نتیجه‌ی تحریم انتخابات، همه‌ی رنگ‌های ریب و ریا را کنار می‌زند. دیگر نمی‌شود هم از آخور اپوزیسیون خورد و هم زیر بیرق خاتمی و برای لانس کردن سید محمد خاتمی، جریان کشتار درمانی زنجیره‌ای را به گردن جناح رادیکال رژیم انداخت و برای جناح خاتمی دم جنباند. کلی از این دست دکان‌ها از حالا به بعد تعطیل می‌شود و چه بدشانسی عجیبی برای این جماعت!

حکومت اسلامی يك دست می‌شود و چهره‌ی بدون بزکش نشان داده می‌شود. این بار حکومت اسلامی بدون نیاز به مشاطه‌گران درون مرزی و بیرون مرزی جناح اصلاح طلبان حکومتی، چهره‌ی اصلی و روشن خودش را از توی صندوق‌های رایش بیرون می‌کشد. اما این تنها همه‌ی دستاورد نیست. شهروندان ایرانی ما، این نمایش را با حضور کمی پائینی تحریم کردند. در واقع ایرانیان با عدم شرکتشان در این انتصابات حکومتی، دو پیام جالب به همدیگر، به ما خارج نشین‌ها و به جهان متمدن دادند. نخست این که این حکومت را در کلیتش نمی‌خواهند و دیگر این که نشان دادند جریان خاتمی تنها ماسک فریب و دودوزه بازی و حقوق بشر نمایی و گفت‌وگوی تمدن‌ها و در واقع فقط قرائت انشاهایی رونویسی شده از روی نوشته‌های علی شریعتی مرحوم بود، تنها و تنها برای محکم‌تر کردن پایه‌های همین حکومت اسلامی. پیام این بود که شهروندان ایرانی دیگر بیش از این نمی‌خواهند خواست‌هاشان در رابطه با رفاه و

کار و آزادی‌های اجتماعی و امنیت قضای و جانی و مالی، به بازی‌های جناح‌های درون حکومتی تقلیل داده شود. ایران تمامیت این حکومت اسلامی را با تمام ماسک‌ها و مشاطه‌گرانش در طول این هشت سال شناخته است و بیش از این نمی‌خواهد ابزار دست انواع جناح‌هایی شود که نه درد آزادی و حقوق بشر و دموکراسی دارند و نه اصلا ایران و ایرانی برایشان محلی از اعراب دارد. نشان دادند که بیش از این نمی‌خواهند به عمر این حکومت بیافزایند، و حالا همه چیز روشن است. نقاب از چهره‌ی همه برداشته شده است و دور بازی‌های اختراعی این باندها هم به پایان رسیده است. نتیجه‌ی این انتخابات يك “نه” محکم شهروندان ایرانی به کلیت جمهوری اسلامی است. من به واقع این دستاورد و این حرکت غافلگیرانه‌ی شهروندان ایرانی را به ملت ایران تبریک می‌گویم. در تمام این يك هفته ما در این جا مثل اسفند روی آتش می‌سوختیم، اما هموطنان ما حتا خطِ ته مانده‌های اصلاحات حکومتی را برای پناه بردن به مار غاشبیه از ترس اژدهای هفت سر به سخره گرفتند و دم عالیجناب خاکستری پوش را روی دمش گذاشته و روانه‌اش کردند. مطمئن باشید اگر حضرت رفسنجانی کمی رای آورده بود، حتما مثل کروی بی پنجاه هزار تومانی کنفرانس مطبوعاتی تشکیل می‌داد و پته‌ی خامنه‌ای و انتخابات فرمایشی‌اش را روی آب می‌ریخت. سکوت و بعد هم تبریک ستاد انتخاباتی او به محمود احمدی نژاد نشان می‌دهد که سنبه‌ی عدم شرکت مردم در انتخابات فرمایشی حکومتی پرزور تر از آن است که رفسنجانی بتواند سر و صدایی بکند و ابروی نداشته‌اش را بیش از این ببرد.

من نمی‌دانم این جریان‌های حافظ حکومت اسلامی که در دور نخست انتخابات به مصطفی معین رای دادند، بر اساس کدام تجربه‌ی تاریخی برآورد کرده بودند که بین و بد و بدتر، هاشمی رفسنجانی بهتر از آن دیگری است که همه‌شان يك باره تصمیم گرفتند به پدرخوانده خاکستری پوش رای بدهند. به قول بصیر نصیبی اول ببینیم آن که بدتر است کدام است و من می‌گویم رفسنجانی در این برهه بدترین پیشنهاد این جریان بود. پریزیدنت احمدی نژاد بدون ماسک و بدون دودوزه بازی، از همان اول تکلیف خودش را با دموکراسی معلوم کرده است. این همان چیزی است که ما در تمام این هشت سال حلقوممان را پاره کردیم به این جماعات بفه‌مانیم که نفهمیدند. هیچ کرای‌ای بد از کرای مصلحتی نیست. منافعشان ایجاب نمی‌کرد. هفته نامه‌ی آلمانی زبان “دی سایت”، در گزارشی در آخرین شماره‌اش که پنجشنبه‌ی پیش از انتخابات منتشر شد، نوشته بود: شعار احمدی نژاد که ما قرار نداریم در ایران دموکراسی برقرار کنیم، تداوم همان شعار سید روح‌الله خمینی است که همان روزهای اول به قدرت رسیدنش گفته بود: ما انقلاب نکرده‌ایم که خریزه ارزان شود! بله این‌ها نیامده‌اند که ملت کارتن خواب نداشته باشد، زنان و دختران ما را در امارات و دویی به خودفروشی وادار نکنند، مساله‌ی این‌ها زنان و کودکان خیابانی نیست که خودشان در تولیدش نقش اساسی داشته‌اند. تدارکاتی جمهوری اسلامی یعنی سید محمد خاتمی فقط آمده بود تا هشت سال به عمر این حکومت اضافه کند و کرد و ماموریتش تمام شد. همین. همه‌ی آن‌هایی هم که به زندان افتادند و به نوعی محصور و محدود شدند، برای این بود که شعارهای خاتمی را باور کردند. شعارهایی که خود خاتمی هم باورشان نداشت. از نظر این‌ها شهروند ایرانی نه کار می‌خواهد، نه آزادی اجتماعی و نه امنیت اجتماعی، فقط اسلام می‌خواهد و معلوم نیست این اسلام سیاسی به درد کجایش می‌خورد، به جز این که تکلیف داشته باشد هر چند وقت به چند وقت انتصابات حکومتی را با رایش تأیید کند! از نظر این‌ها فقط اسلام سیاسی باید در قدرت حفظ شود و حفظ شد. این‌ها آمده‌اند تا در خیابان‌های تهران، به جای سطل ذباله، صندوق جمع آوری اعانه برای حکومتیان برپا کنند. دوستی که به ایران رفته بود، تعداد سطل آشغال‌های خط تهران - اکباتان را شمرده بود و آن را با صندوق‌های جمع آوری اعانات

برای دولت، جمع آوری صدقه مقایسه کرده بود. نسبت کمیدی بود. ده به یک و برای همین هم آشغال و گدا از سر پایتخت سلطان ولایت فقیه بالا می‌رود. تنها زینت این پایتخت غول آسا همان تابلوهای استالین وار انواع و اقسام این آخوندهاست که در سر هر گذری به هر آدمیزادی دهن کجی می‌کند.

به هر حال، من، یک دست شدن این حکومت را به فال نیک می‌گیرم و بدون این که دیگر محلی از اعراب برای تئوری‌های کمیدی استفاده از تضادها و زندگی در شکاف‌های بین جناح‌های حکومتی ببینم، اعلام می‌کنم که نتیجه‌ی این انتخابات برای من به مفهوم عدم مقبولیت کلیت حکومت اسلامی برای شهروندان ایرانی است و این پاسخ روشنی است. شرکت تنها هشتاد هزار تن از ایرانیان خارج کشوری در انتخابات در مقایسه با شرکت گسترده‌ی و پوپولیستی خیلی‌ها در اولین و دومین دور انتخابات خاتمی، خود پیام روشنی برای اندازه گرفتن میزان شرکت یا عدم شرکت شهروندان ایرانی در این انتخابات است. این واقعه‌ی تاریخی را به فال نیک بگیریم و برای هموطنانمان در درون مرز و برون مرز، آزادی و حقوق شهروندی و شرکت در جامعه‌ی جهانی را آرزو کنیم، بدون این که دیگر در دام پوپولیسم “ملی خط تیره مذهبی” و “جمهوری اسلامی خواهان” بیافتیم!

۲۶ ژوئن ۲۰۰۶

قاتلان کسروی همچنان زنده و در کارند!

شادروان احمد کسروی را یکبار در هشتم اردیبهشت ماه ۱۳۲۴ ترور کردند. ساعت نه صبح کسروی داشت به سمت ایستگاه اتوبوس چهار راه حشمت الدوله میرفت. صد قدم مانده به چهار راه از پشت سر به او تیراندازی می‌کنند. نواب صفوی همراه با کسی به نام محمد خورشیدی این سوء قصد را انجام می‌دهند. سنگی هم به سر کسروی می‌زنند. کسروی همان گونه که از سرش خون روان است، به کوچه ای می‌پیچد. پاسبانی سر میرسد و به جای نواب صفوی با زور کسروی مجروح را دستگیر میکند و او را برمیگرداند. نواب همانجا ایستاده است. در معیت پاسبان، نواب بار دیگر به کسروی حمله میکند و با چاقوی بلندی ضربه های تازه ای بر سر و گردن کسروی می‌زند. پاسبان هنوز همانجاست. او نه تنها حرکتی نمی‌کند، بلکه برای نواب هورا هم می‌کشد. نواب تشویق شده، تهییج می‌شود و ضربه های بیشتری به سر و گردن کسروی وارد می‌آورد. کسروی کشان کشان خود را به درشکه ای می‌رساند. مردم جمع می‌شوند و شلوغ می‌کنند. نواب و خورشیدی در کالسکه هم دست از سر کسروی برنمی‌دارند. درشکه چی می‌گریزد. کس دیگری پشت درشکه مینشیند، ولی اسب رم می‌کند. فوراً یک افسر شهربانی و یک افسر ژاندارمری سر میرسند و کسروی را در حالی که خون از سر و گردنش روان است، به زور سوار اتومبیلی می‌کنند و به جای بیمارستان به کلانتری می‌برند. بعد هم بر مبنای گزارش خلاف همان پاسبان، کسروی مجروح و ترور شده را به پرسش می‌کشند. این بخشی از گزارش یکی از روزنامه های عصر تهران دهم اردیبهشت ماه ۱۳۲۴ است. براساس این گزارش صفوی و یارانش با پشتگرمی مقامات این ترور را انجام داده اند. نواب صفوی دستگیر می‌شود. چند روز

بعد نواب با ضمانت بازرگانی به نام اسکونی از زندان آزاد میشود. پس از آزادی از زندان هم بلافاصله با صدور اطلاعیه ای تشکیل «جمعیت فدائیان اسلام» را اعلام میکند. همزمان فشار به دولت وقت برای جلوگیری از انتشار کتابهای کسروی افزایش مییابد. کتابهای کسروی همچنان در حکومت آمران قتل کسروی ممنوع هستند. آخوندی به نام حاج سراج انصاری، و دیگرانی با نامهای فقیهی شیرازی و سید نورالدین شیرازی به دادگستری تهران بر علیه کسروی شکایت میکنند. در این سالها «مقامات» به دنبال حفظ رابطه حسنه با مراجع مذهبی هستند. با پشتیبانی مقامات شکایت پیگیری میشود. کسروی برای روز بیستم اسفند ۱۳۲۴ به دادرسی تهران احضار میشود. «فدائیان اسلام» از روز دادگاه باخبر هستند. راه پاسبان پیشین در سطح بالاتری ادامه مییابد. فدائیان اسلام تصمیم میگیرند تا در صحن دادگاه برای بار دوم کسروی را ترور کنند. ۸ نفر برای این عملیات انتخاب میشوند. در ساعت نه صبح بیستم اسفند ماه ۱۳۲۴ خورشیدی، زمانی که تنها چند دقیقه از ورود احمد کسروی به اتاق بازرس گذشته است، مظفری و برادران امامی وارد اتاق میشوند و به سمت شادروان احمد کسروی و منشی اش آقای حدادپور تیراندازی میکنند. ایشان پس از اطمینان از کشته شدن کسروی، الله اکبر گویند از اتاق بازرس خارج میشوند و همگی - معلوم نیست چرا - از کاخ دادگستری میگریزند. مراجع و بسیاری از مقامات حکومتی پشتیبان قاتلین هستند. کسروی را یارانش نمیتوانند در گورستان عمومی به خاک بسپارند. مزار او همراه با مزار حدادپور در شمیران در سینه کوه است. پس از قتل کسروی برادران امامی دستگیر میشوند. ولی چندی بعد با فشار روحانیون و حمایت مقامات، قاتلان کسروی آزاد میشوند. جنازه کسروی و حدادپور برای دور ماندن از دسترس پشتیبانان قاتلین، توسط یاران و دوستانشان در کوههای شمال تهران به خاک سپرده میشود. خبر کشته شدن کسروی در میان مذهبیون با چنان استقبالی روبرو میشود که آخوندی به نام آیت الله خوانساری که مریض است و جلسه بحث و فحص حیض و نفاسش را تعطیل کرده است، به وجد میآید و بیماری اش را فراموش میکند. «فدائیان اسلام» قهرمانان وطن میشوند. قاتلین کسروی بعدها در زمان نخست وزیری محمد مصدق از زندان آزاد میشوند. مصدق برخلاف اصل جدایی سه قوه مقننه و مجریه و قضائیه، نواب و دیگر مجرمین قتل کسروی را از زندان آزاد میکند. اگر بعدها برخی از اعضای فداییان اسلام و پس از کودتای ۲۸ مرداد اعدام میشوند، به جرم قتل کسروی نیست. ایشان چند نخست وزیر را ترور کرده اند. در ایران و به ویژه تهران خیابانهایی به نام قاتلین کسروی نامگزاری شده است. قتل کسروی در واقع نطفه ای برای «مبارزات» ضد آگاهی و ضدروشنگری در ایران و منطقه خاورمیانه است. کسروی سمبل آگاهی و سمبل روشن فکر غیروابسته به حوزه و چپ و راست است. تمام باصطلاح روشنفکرانی که بعدها عصای دست باند خمینی برای رسیدن به قدرت میشوند، قاتلان کسروی اند. اینان همچنان زنده اند و سالهاست برای جناحهای ریز و درشت حکومت اسلامی دم میجانبانند. اگر برخی از ایشان - سالها پس از این که دستشان از حکومت کوتاه شد - در فرم و نه در محتوا، راه کسروی را در راستای روشنگری در پیش گرفته اند، میخواهند دیگران فراموش کنند که خودشان در همان سالها همکاسه قاتلان و آمران قتل کسروی بوده اند و برای ایشان بودجه در نظر میگرفته اند. آنانی که گاه زیر قبای خمینی و بعدها که مغضوب آن درگاه شدند، برای حکومت دموکراتیک اسلامی یقه میدراندند و عیالشان را به حضور رهبر خاص الخاص تروریستها میبردند، حالا و این روزها میکوشند از نام پاکیزه آن ملای همکارا شهرتی به هم بزنند. آمران قتل کسروی همینها هستند. پشتیبانان آمران قتل کسروی هم همینها هستند.

شادروان احمد کسروی در هشتم مهرماه ۱۲۶۹ خورشیدی در محله همکار تیریز به دنیا آمد. پدرش میرقاسم فرزند میراحمد - هر چند ملا بود - اما بازرگانی میکرد. میراحمد کسروی را در یازده سالگی به دلیل مرگ پدر از مکتب بیرون کشیدند. کسروی شانزده ساله است که جنبش مشروطه در آذربایجان پا میگیرد. او به این جنبش میبویند و از همان زمان با ملایان ضد مشروطه درمیافتد. همین روزهاست که عطای ملایی را به لقایش میبخشد و در مدرسه آمریکایی مموریال اسکول تیریز - در حین تدریس زبان عربی - به آموزش زبان انگلیسی میپردازد [۱۲۹۴]. خود کسروی در مقاله ای که در انتهای کتاب «کاروند کسروی» زیر عنوان «ما و همسایگانمان» چاپ شده است، به بهانه پاسخ به نویسنده ای ترک، گوشه هایی از زندگی را بیان میدارد. کتابی هم با نام «زندگانی من» دارد که در آنجا نیز «اتوبیوگرافی» اش را شیوا نوشته است.

۱۵ اوت ۲۰۰۷ میلادی

بیشگفتار کتاب کاروند کسروی - نشر نیما

گفت‌وگویی با مانوک خدابخشیان

زن بودن و از زنان نوشتن برای زنان جامعه‌ای که حاکمانش را انواع گوناگون متولیان اسلامی از همه رقم تشکیل می‌دهند، کار ساده‌ای نیست. ساده‌ترین انگلی که به تو می‌زنند، انگ ناموسی است و اگر با این ترفند نتوانستند از میدان بیرون کنند، انگ‌های الحاد و ارتداد و کفر و شرک را هم - و البته از زاویه‌هایی دیگر و با بلندگوهای دیگر - ضمیمه‌ی فتواهاشان می‌کنند، تا برای سر به نیست کردن توجیه دینی و شرعی هم داشته باشند. در این چند سالی که پای من به نشریات خارج کشوری و این اواخر به سایت‌های اینترنتی باز شده است، و البته چاپ چند کتاب هم جرمی چندگانه بر این اظهار وجود بوده است، با بازتاب‌های گوناگونی روبرو شده‌ام که ماهیت یگانه‌ی این اسلام‌گرایان عهد بوق را به روشنی به نمایش می‌گذارد.

این کتاب مجموعه‌ای از طنزها و نقدهای بعضا فمینیستی من است که آن را با گفت‌وگویی رادیویی با مانوک خدابخشیان برنامه ساز رادیو صدای ایران در شهر فرشته‌ها آغاز می‌کنم؛ تا نشان بدهم که متولیان حکومت اسلامی و انواع و اقسام (۱) گوه‌های این چنینی چه گونه از من زن گزیده شده و دست در دست یکدیگر در برابرمان صف کشیده‌اند. این گفت‌وگو در تاریخ ۲۷ دسامبر ۲۰۰۲ تلفنی ضبط شد. در ۲۸ دسامبر از همان رادیو پخش شد. برنامه‌ی دو ساعته‌ی ۲۹ دسامبر ۲۰۰۲ مانوک هم به بررسی آن گذشت. به عنوان پیش‌گفتار کتاب واریاسیون سبز، متن این گفت‌وگو را پیاده، تنظیم و تکمیل کرده‌ام.

.....

مانوک خدابخشیان - تا به حال مصباح یزدی اینترنتی ندیده بودیم. حجت الاسلام اینترنتی، حجت الاسلامی که در سنترال پارک لندن عنوان حجت الاسلامی را کسب کرده است. و بعد تبدیل شده است به حجت الاسلامی که فتواهای اینترنتی صادر می‌کند. حجت الاسلام رسول جعفریان؛ نوجهی اینترنتی مصباح یزدی مدتی است فتواهای اینترنتی صادر می‌کند. هر بار هم که با پاسخ دندان شکنی روبرو می‌شود، بلافاصله دوباره به پاسخگویی برمی‌خیزد. راستی این حجت‌الاسلام اینترنتی کیست که در وب سایت بازتاب فتوا صادر می‌کند؟! برای چه کسانی فتوا می‌دهد؟! ایشان

ظاهرا حتا برای کسانی که اسلامشان را از مادر بزرگ‌هاشان آموخته‌اند نیز فتوا صادر می‌کند و مورد حمله قرارشان می‌دهد.

اجازه بدهید از پژوهشگری که مدتی است مورد خطاب آقای رسول جعفریان است، بپرسیم: واقعا در این روزها چه می‌گذرد؟! این حجت‌الاسلام اینترنتی چه می‌خواهد؟! سلام بر شما خانم نادره افشاری نازنین!

افشاری - من هم سلام عرض می‌کنم خدمت شما آقای خدابخشیان و شنوندگان برنامه‌ی شما.

خدابخشیان - خانم افشاری شما از کی با این آقای حجت‌الاسلام رسول جعفریان از طریق خطوط اینترنتی آشنا شده‌اید و اساسا چرا با ایشان آشنا شدید؟ چه شد که ایشان این گونه سرشناس شدند؟ به نظر شما واقعا این حجت‌الاسلام اینترنتی چه می‌خواهد؟!

افشاری - تقریبا ده/دوازده روز پیش یکی از دوستانم از هلند از طریق پست الکترونیکی نامه‌ای برایم فرستاد. ایشان در نامه‌اش نوشته بود که یکی از جریان‌های راست حکومتی بر علیه تو موضع‌گیری کرده است. آدرس این وب سایت را هم برایم فرستاده بود. (۲) در مراجعه به اینترنت دیدم آقای معممی به نام رسول جعفریان طی یادداشتی تحت عنوان دامنه‌ی الحاد در اصلاح طلبی دینی با این که اصلاح طلبان درون حکومت اسلامی را مورد خطاب قرار داده بود، ولی در نهایت خط اصلاح طلبی، واژه‌های الحاد و ارتداد را به کار برده، از من به عنوان آخر خط اصلاح طلبی نام برده بود. (۳)

این برخورد بیشتر به يك شوخی می‌مانست، من هم زیاد جدی‌اش نگرفتم؛ چرا که تمام کوشش اصلاح طلبان برای حفظ موقعیت اسلام حکومتی‌شان است. این جماعت، اسلام در حکومت را همین گونه که هست در بیست قبول دارند؛ فقط آن را محتاج کمی بزرگ و دوزک می‌دانند. در نوشته‌ها و گفته‌هاشان حتا رفتارهای ضد زن، ضد ایرانی و ضد انسانی سید روح‌الله خمینی را هم به نقد نمی‌کشند، چه برسد به نقد بنیانگذاران این دین و این مذهب!

حرکت اصلاح طلبان اساسا ربطی به روشنگری ندارد. روشنگری که در اساس برای نقد تئوری‌های تقدیس شده‌ی مبنایی حکومت‌های دینی و این روزها هم اسلامی موضوعیت یافته است، فرآیند دیگری است. این گونه روشنگری‌هاست که در نوشته‌های آقای جعفریان به الحاد تعبیر شده است. روشنگری متعلق به عصر نوین است و هرکس که در این مسیر گام بردارد، از زاویه‌ی مرتجعین متهم می‌شود.

این داستان ادامه پیدا کرد. چند نفر به ایشان پاسخ دادند. ایشان هم به منتقدینشان جواب دادند. در این پاسخ، ایشان از یکی/دوتا سایت اینترنتی روشنگرانه [مثلا وب سایت کافر] نام بردند. باز پاسخ‌هایی دریافت کردند که بیشتر این پاسخ‌ها هم از ناحیه‌ی همان اصلاح طلبان درون حکومتی و هواداران‌شان بود. من اساسا وارد این درگیری نشدم. تا این که سه/چهار روز پیش پاسخ خواننده‌ای را به یکی از نوشته‌های فمینیستی‌ام دیدم. آقایی به نام امضاء محفوظ بر علیه من موضع‌گیری کرده و نوشته بود:

تو ۳۰/۴۰ سال است از ایران رفته‌ای [حالا معلوم نیست من چند ساله هستم که چهل سال است از ایران رفته‌ام!!] صحبت‌هایی هم که در رابطه با تبعیض بین زن‌ها و مردها مطرح می‌کنی، متعلق به عصر دیگری و نسل دیگری است. در ایران امروز ما زنان به اوج رسیده‌اند. توانسته‌اند به مقام سفارت در کشور ابر قدرت شرق - شوروی دوران گریچاف - ارتقاء پیدا کنند. حکومت اسلامی ما زن سفیر اعزام می‌کند. بیشترین دانشجویان ما زنان هستند و ...

خلاصه به این شکل از حکومت اسلامی در ایران دفاع کرده بود. من این داستان را هم چندان جدی نگرفتم؛ از این دیدگاه که این‌ها از چه زاویه‌هایی و چگونه واکنش نشان می‌دهند! در همین رابطه یادداشت کوتاهی نوشتم به این مضمون:

چه خوب! داستان نوشته‌های من به جایی رسیده است که مدتی است از چند جبهه‌ی حتا باصطلاح متضاد و متنافر در برابر آن‌ها موضع‌گیری می‌شود! انگار این جماعات هم به این دریافت رسیده‌اند که حرف حساب را خیلی از جوان‌ها، زنان و روشنفکران ما در این کشور ویران می‌خوانند و در باره‌ی آن دست کم می‌انديشند. این از خوشبختی من است که کسانی از طیف رسول جعفریان آخوند، در وب سایت آزمایشی بازتاب که حتا روزنامه‌ی کیهان چاپ تهران را هم چپ و حامل تضادها و اختلاف‌هایی با جناح راست حکومتی می‌دانند، با من در افتاده‌اند. در چشم این جماعت، نادره افشاری کسی است که در نهایت راه اصلاح طلبی دینی به الحاد رسیده و الحاد مهلك و مفرط اینان تا آن جایی است که حتا سلمان رشدی [مظلوم] هم به گردشان نمی‌رسد...

در زمینه‌ی کار فمینیستی و افشای مردسالاری دینی‌ای که در متن جامعه‌ی ما جاری است - هم - وضع به همین گونه است. این گونه مردسالاری اساسا ار مغان این مذهب در متن جامعه‌ی ماست؛ چرا که در دوران پیش از اسلام، نه در ایران و نه در عربستان و نه دیگر کشورهای جهان، این گونه با زنان برخورد نشده است.

من بخشی از این تفاوت‌ها را در «کتاب خشونت، زنان و اسلام» بررسی‌دهم. این روزها من آنقدر مهم [!] شده‌ام که دیگر حتا اعتراضاتم به پدرها و پدرسالاری‌ها این جریان‌ها را به میدان می‌کشاند. خوشبختانه فصل مشترک تمامی دسته‌هایی که با من در افتاده‌اند، همانا دفاع از دینی است که در هیئت حکومت اسلامی‌اش، زنان را در خیابان‌ها سنگسار می‌کند و به دار می‌کشد. نیمی از شهروندان حق طلاق و حضانت ندارند و از ایشان تنها به عنوان کلفت و وسیله‌ی لذت استفاده می‌شود و نه انسانی برابر با دیگر انسان‌ها!

این نابرابری‌هاست که باید از افتخارات این دین و این حکومت اسلامی باشد و نه شرکت گسترده‌ی زنان در دانشگاه‌ها. اگر زنان به درجاتی در ایران امروز - به زعم این آقایان - رسیده‌اند، از جوهر وجودی خودشان است و این موضوع ربطی به حکومت اسلامی ندارد. برای حکومت اسلامی همان اعدام دختران باکره و تجاوز به ایشان در شب قبل از اعدام و رواج فحش‌های اسلامی و خانه‌های عفاف به عنوان کارنامه‌ی حکومتی کافی است. برای ایشان بهتر است که خیلی خودشان را درگیر اعتراضات مردمی و فمینیستی که دارد بنیادشان را بر باد می‌دهد، نکنند...

همان روز دیدم که دوباره رسول جعفریان مقاله‌ای نوشته است تحت عنوان نسل سوم خسته از قرانت بازی‌های دینی (۴) و در انتهای مطلبش این بار دو تا شریک هم برای من پیدا کرده است و از آقایان باقر مومنی و بهرام چوبینه در همان نقطه‌ی اوج اصلاح طلبی نام برده است. این بود روند آشنایی من با حضرت رسول جعفریان!

خدابخشیان - من مقالات آقای رسول جعفریان را دیدم. ظاهرا چند نفر هم ایشان را ندمالی اینترنتی کرده بودند. ایشان دوباره نوشته بودند. دوباره پاسخ گرفته بودند... بخشی از نوشتارها و گفتمان‌های شما گاه در سایت‌های اینترنتی به چشم می‌خورد. به نظر شما چه مقوله‌ای، چه گزینه‌ای از ادبیات شماست که این آقای حجت‌الاسلام رسول جعفریان را نگران کرده، تشجیع کرده که در این رابطه‌ها موضع‌گیری کند؟! آیا فمینیسمی است که شما مطرح می‌کنید، یا سکولاریسمی است که شما در نوشته‌هاتان مطرح می‌کنید!؟

افشاری - من در آخرین کتابم که توسط نشر نیما چاپ شد، خشونت سیستماتیک اعمال شده بر زنان و مانیفست خشونت از سوی بنیانگذار اسلام، و زمینه‌های تئوریک این گونه رفتارهای زن ستیز را با کدهایی از خود قرآن، نهج البلاغه و نهج الفصاحه نشان داده بودم... داستان اما اساسا از تابستان گذشته [ژوئن ۲۰۰۲] آغاز شد؛ یعنی موضع‌گیری‌های درون حکومت در رابطه با نوشته‌های من.

مطلبی نوشته بودم به نام «نگاهی به سوره‌ی زنان یا سوره‌ی نساء» که در ژوئن ۲۰۰۲ در نشریه‌ی پرچاپ امریکا چاپ شد. چند روز بعد هم در نشریه‌ی شهروند چاپ کانادا چاپ شد. من در این نوشته موضوع سنگسار زنان، مساله‌ی ارث و حقوق پایمال شده‌ی زنان را - همان داستان‌هایی را که همه‌مان کمابیش می‌دانیم - از روی قرآن با ترجمه‌ی خیلی ساده‌ای بیان کرده بودم. در ای میلی که برای نشریه‌ی شهروند فرستادم، اتفاقا آدرس پست الکترونیکی‌ام را هم نوشته بودم. این آدرس را شهروندی‌ها هم چاپ کرده بودند. پس از چاپ مطلب چندین ای میل دریافت کردم که بسیاری‌شان تشویق کننده بود. چندین سایت اینترنتی همان مطلب را کپی کرده و در وب سایت‌های خودشان قرار داده بودند. در همین رابطه چهار تا هم ای میل تکذیب کننده دریافت کردم. مثلا یکی نوشته بود: تو را سلمان رشدی می‌کنیم. یکی دیگر نوشته بود: اگر جرات داری بیا کانادا تا حسابت را برسیم. یک آقایی که خودش را استاد دانشگاه معرفی کرده بود، برای شهروند نوشته بود که امیدوارم دیگر از این گونه مطالب در نشریه‌تان چاپ نشود. [و البته چاپ هم نشد!] ایشان کپی نامه‌اش را برای من هم فرستاده بود. برای من خیلی جالب بود که یک استاد دانشگاه می‌تواند از لحاظ شعور اجتماعی این قدر عقب افتاده باشد. من البته مطمئن نیستم که این آقا واقعا تحصیلات آکادمیک داشته است. ایشان هم مرا تهدید کرده بود و یکی دیگر... بعد خانمی به نام مریم بروجردی و یا کسی با این اسم به من جواب داده بود. مطلب این فرد دو هفته بعد از درج مطلب من در شهروند، در همانجا چاپ شد. این فرد چند ایراد به نوشته‌ی من داشت که یکی از آن‌ها به نظرم پذیرفته بود. من این ایراد را رفع کردم. یکی دو تا از نکاتی را هم که تاکید کرده بود، مستند کردم. بعد تصحیح شده و تکمیل شده‌ی این مطلب را امسال، حدود یک ماه پیش در چند سایت اینترنتی منتشر کردم. گویا خانم بروجردی یا آقایی به نام خانم بروجردی این مطلب را دوباره دیده بود و بدون خواندن آن، همان پاسخ قبلی چاپ شده در شهروند را این بار برای یکی از این وب سایت‌ها فرستاد بود. یک نفر به ایشان پاسخ داده بود که بابا این ایرادهایی که تو از این نوشته گرفته‌ای، اصلا به این مطلب نمی‌خورد. دوباره ایشان جواب داده بود که فلانی - یعنی من - این مطلب را تصحیح کرده است. در نهایت ایشان کوشیده بود باز هم از این مطلب ایرادهای بنی‌اسرائیلی بگیرد! حرف اصلی‌اش این بود که سنگسار اساسا در اسلام وجود ندارد. در قرآن هم حکمی به نام سنگسار وجود ندارد و اضافه کرده بود که سنگسار، سنت اعراب قبل از اسلام است. البته استدلال ایشان بسیار ضعیف بود. باز چند نویسنده‌ی استخوان‌دار دیگر به ایشان پاسخ دادند. باز کس دیگری وارد میدان شد و این دایره همچنان در این سایت ادامه دارد. تمام داستان هم برمی‌گردد به موضوع زن. یعنی زنی پیدا شده است که نه با تهمت و فحاشی و نه با ور رفتن با قوانین فعلی زن ستیز حکومت اسلامی، بلکه در رابطه با حقوق نداشته‌ی زنان در اسلام اعتراض می‌کند و اصل کتاب و سنت مورد مراجعه‌ی این آقایان را به نقد می‌کشد!]

من به عنوان یک زن ایرانی، بدون هیچ ادعایی معتقدم که قرآن کتابی است که همه می‌توانند آن را بخوانند. خواندن قرآن در تخصص هیچ کس نیست. متولیان اسلام خیلی می‌کوشند که قرآن را نظیر انجیل در دوران قرون وسطی در تخصص آخوندها معرفی کنند. اما قرآن

کتابی است **خواندنی** و هر کس که چهار کلاس سواد داشته باشد، می‌تواند آن را بخواند و بفهمد. این همه ترجمه‌های مختلف هم در ایران احتمالاً برای دکوراسیون اتاق‌های نشیمن و پذیرایی، یا استخاره و تقال حاج آقاها چاپ نمی‌شود. فارسی ما هم بعد از حمله‌های مستمر اعراب به ایران و به فرهنگ و ادبیات و زبان ایرانیان بسیار با عربی مخلوط شده است.

در این نوشته من چند آیه از سوره‌ی زنان را ترجمه کرده و نتیجه گرفته بودم که قوانین ضد زن و ضد انسانی‌ای که در حکومت اسلامی بر علیه نیمی از شهروندان ایرانی اعمال می‌شود، در متن قرآن و سنت و عترت پیامبر تئوریزه شده است و قوانین قصاص و محدودیت‌ها و سرکوب‌هایی که بر زنان اعمال می‌شود، از این کتاب و از تفسیرهای منتشرعینی که این کتاب را ترجمه و تفسیر کرده‌اند، استخراج می‌شود. این که ما این همه اصرار داریم که دین حتماً باید از حکومت جدا باشد، به همین دلیل است.

خدابخشیان - تعبیر و تفسیر شما از این نامه پراکنی‌ها، از این بازتاب‌های اینترنتی چیست؟! من دوباره استناد می‌کنم به آخرین مقاله‌ی حجت‌الاسلام رسول جعفریان که اشاره کرده بودند به خستگی نسل سوم از قرانت بازی‌های دینی! آیا به نظر شما به خاطر این نسل سوم ما و به ویژه نسل چهارم که دارد دوان دوان وارد جامعه می‌شود، این فتوای اینترنتی صادر می‌شود؟! آیا جعفریان‌ها برای مبارزه با افکار نوین و قرانت‌هایی که از سوی سکولارها، پژوهشگرها و یا حتی اصلاح طلب‌ها مطرح می‌شود، فتوا صادر می‌کنند؟! آیا این روشنگری‌هاست که این گروه را نگران کرده است؟! آیا درست نیست که این‌ها از این که نسل سوم شیفته و فریفته‌ی افکار و قرانت‌های جدید مذهبی و فرهنگی شده است، وادار به صدور فتوا بر علیه شما شده‌اند؟!

افشاری - کاری که این‌ها می‌کنند، یک قانون طبیعی دفاعی است. این‌ها مجبورند از موقعیتشان، از حکومتشان، از چیزهایی که برای خودشان چیده و ردیف کرده‌اند، دفاع کنند؛ با سرکوب، با کشتار، با حکم اعدام، با سنگسار، و با محدودیت‌های سیاسی، فرهنگی و اجتماعی‌ای که برای ایرانیان ایجاد کرده‌اند، با همه‌ی شیوه‌هایی که تا کنون رفتار کرده‌اند و موفق هم نبوده‌اند؛ اما همچنان تکرار می‌کنند. واقعیت این است که هر موجود زنده‌ای یک مرحله‌ی تولد دارد، یک دوران رشد، بعد هم دوران مرگش فرا می‌رسد. چیزی را که این‌ها متوجه نیستند، این است که این‌ها خودشان با رفتارهای ضد انسانی‌شان، مرگشان را جلو انداخته‌اند. من در یکی از آخرین کارهایم نوشته بودم که اگر در ۱۴۰۰ سال پیش حاکمان اسلامی توانستند چند قرن با خشونت و با استفاده از جهل مردم بر نیمی از جهان آن دوران حکومت کنند، این روزها دیگر با این همه پیشرفت و این همه سیستم‌های نوین در دنیای پیشرفته و مدرن، چنین اجازه‌ای به ایشان داده نمی‌شود. غیر از این که این‌ها اساساً به دلیل بی ارزش تلقی کردن جان و امنیت و مال و سلامت و حقوق مردم و به ویژه تحقیر و تخفیفی که بر زنان ایران روا می‌کنند، به طور اتوماتیک پاسخ رفتارشان را می‌گیرند. بی‌لیاقتی‌ای که کلیت حاکمان اسلامی در رابطه با ایران در این ربع قرن نشان داده‌اند؛ همچنین تن ندادنشان به مکانیسم‌های نوین و مدرن، سرعت سقوط و سرنگونی ایشان را بالاتر برده است. این یک قانون طبیعی و منطقی اجتماعی است. اگر من ننویسم، کس دیگری می‌نویسد. منتها چون من زن هستم، از این زاویه می‌نویسم. آقای مومنی از زاویه‌هایی دیگر می‌نویسد؛ مثلاً حاکمیت در قرآن، ترورهای صدر اسلام و... آقای چوبینه از دیدگاه‌های دیگری و با نگاه دیگری. و بسیاری دیگر از نویسندگان و روشنگران با ارزش دیگر. دهان همه را که نمی‌شود بست!

خیلی جالب است که این حاکمان اسلامی از تمام دستاوردهای مدرنیته، دستاوردهای تکنیکی مدرنیته استفاده می‌کنند، ولی حاضر نیستند تن به ضوابط مدرنیته بدهند؛ حاضر نیستند تن به تنوع افکار و دگراندیشی و روشنگری بدهند.

خدابخشیان - شما در این مبارزه‌تان پیروز شدید، چرا که من در اینترنت دیدم که قرار بود در جایی زنی را سنگسار کنند، اما نکردند. این خودش يك گام که نه، بلکه يك جهش بزرگ به عقب است برای این‌ها. به خاطر همین افشاگری‌ها، همین روشنگری‌ها که شما به عنوان يك زن مبارز سیاسی مطرح می‌کنید. البته ما این مبارزه را به شما منحصر نمی‌کنیم...

افشاری - منحصر هم نیست. من حتماً به اندازه‌ی يك قطره هم در این رابطه کار نکرده‌ام. چرا که خیلی دیر شروع کردم. خیلی دیر فهمیدم. اجازه بدهید خیلی ساده و روشن این موضوع را بگویم. دیگر دنیا، دنیای آدم درست کردن، بت ساختن و شخصیت سازی نیست. ما همه - حتی آن روستائیان ما - تمام زنان ایرانی با هم، همراه با خیلی از مردانی که شعورشان می‌رسد و کمک کرده‌اند، توانسته‌ایم این قدم‌ها را برداریم. من قطره‌ی فوق‌العاده ناچیزی بوده‌ام که در قدم اول سعی کردم خودم بفهمم.

خدا بخشیان - من در شما این روح مبارزه و تحقیق را همیشه دیده‌ام. همین احترامی که شما به دیگر اساتید می‌گذارید، از نقاط مثبت شماست. به نکته‌ی جالبی اشاره کردید. گفتید که عصر بت سازی و آدمک سازی‌ها بر روال عقیده‌های ایندولوژیک، بر پایه‌ی دین و مذهب گذشته است. چقدر این سخن زیباست...

اما شاید این آخرین پرسش من باشد، و آن این که چرا شما این قدر مورد حمله‌ی این قشرهای سوخته قرار دارید؟! از یکسو گروه‌های سیاسی/مذهبی، از یکسو حجت‌الاسلام‌های اینترنتی. از يك سو و اسلاما گوها... واقعا جالب است، نیست؟

افشاری - بگویم يك جریان و اسلاما گوکه البته تنها بخشی از اعتراض این جریان‌های سوخته هستند. چندی پیش کتاب یکی از مجاهدین دوره‌ی شاه را نقد کرده بودم. حرف من این بود که شما فارغ‌التحصیلان بهترین دانشگاه‌های ایران آن دوران و حتی شاگرد اول‌های دانشگاه‌ها خیلی ساده بودید، غیر پیچیده بودید، بعد هم به جای این که مملکت را بسازید، هم‌تان تروریست شدید. اصلاً تمام مبارزه‌تان فقط در ترور خلاصه می‌شد. اسلحه قاچاق می‌کردید. به خودتان ۱۴ کیلو تی.ان.تی می‌بستید تا فلان پاسبان و فلان افسر و ساواکی را بکشید. واقعا چه می‌خواستید و با ترور چه ناکجا آبادی را به مردم ایران نوید می‌دادید؟! دست کم حالا که ۲۵ سال از آن دوران گذشته است، بیایید بگویید که اشتباه کرده‌اید! حکومت اسلامی فعلی جانی و تروریست، نتیجه و دستاورد مبارزات تروریستی شما در آن دوره است. این است آن ناکجا آبادی که شما برای مردم ما درست کرده‌اید...

نویسنده‌ی کتاب که در سوئد زندگی می‌کند، در پاسخ به این نقد، مقاله‌ای نوشته بود که مضمون کلی‌اش این بود: در راه عقیده به زندان افتادن بلاهت نیست!

من جواب بلند بالایی به ایشان دادم و همانجا نوشتم که چرا، متأسفانه خیلی وقت‌ها در راه عقیده به زندان افتادن بلاهت است. اگر در راه عقیده کشته شدن بلاهت نیست، پس محمد عطا و تروریست‌های فاجعه‌ی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ که همگی در راه عقیده‌شان این گونه دنیا را به آتش کشیده و ناامن کرده‌اند، آدم‌های مبارز و قابل‌قدردانی‌ای هستند. همانجا نوشتم که اساساً دستگاه و زاویه‌ی ورود شما و همراهان و هم‌طرازان شما غلط است. استفاده از ترور و خشونت و کشتار دیگران برای تحمیل عقیده و تحمیل هژمونی خود به دیگران غلط است. نمونه آورده بودم که در زندان‌های محمد رضا شاه، بجز چند زندانی آزادی‌خواه، بقیه‌ی زندانیان را وطن‌فرشان و

تروریست‌ها و طرفداران اجنبی تشکیل می‌دادند؛ طرفدارهای حزب توده‌ی مثلا ایران، طرفداران لقمه لقمه کردن ایران مثل اعضا و هوادارهای فرقه‌ی دموکرات آذربایجان تحت زعامت سید جعفر پیشه‌وری و غلام یحیی دانشیان، تجربه طلب‌ها، همینطور يك مشت تروریست یعنی همین مجاهدین و فدائیان خلق و فدائیان اسلام و ... يك مشت هم مرتجعین و واپسگرایانی نظیر خمینی و منتظری و امثالهم که برنامه‌ی ویران کردن ایران و کشتار و سرکوبی ایرانی‌ها را داشتند؛ تازه اگر خوشبینانه آن‌ها را هم نوکران انگلستان برای منجمد کردن مبارزات مسالمت جویانه و آزادیخواهانه‌ی ایرانیان به حساب نیاوریم!! این‌ها هیچ کدامشان هیچ‌گاه آزادیخواه نبوده‌اند، نه بیرون از حکومت و نه در راس هرم حکومت؛ همه‌شان يك مشت تروریست و وطن فروش بودند.

به عنوان يك نمونه‌ی تازه اگر تازگی‌ها در سایت‌های اینترنتی دیده باشید، همین جریان‌های باصطلاح چپ که دو قلوبی مجاهدین و توده‌ای‌ها هستند، همین فدائی‌ها و اکثریتی‌ها و ... طرفدارهای شوروی سوسیالیستی مرحوم از صفر قهرمانی يك بت درست کرده‌اند و هی پشت سر هم برایش مراسم بزرگداشت برگزار می‌کنند. مگر صفر قهرمانی که بود؟! البته شاه خیلی اشتباه کرد که ۳۰ سال این بدبخت را تو زندان نگه داشت، ولی صفر قهرمانی يك خانن به ایران بود. اگر من جای شاه بودم، یا اگر ایشان به حرف من گوش می‌داد، می‌گفتم بابا این یارو را ببر دم مرز، ولش کن برود در بهشت سوسیالیستی K.G.B. زندگی کند. لابد آن جا را به کشورش ترجیح می‌دهد. برای چی این بدبخت را ۳۰ سال تو زندان نگه می‌داری؟! زندانی کردن این روستایی بدبخت چه دردی از ایران دوا می‌کند!؟

حالا حکومت ایران عوض شده، خود شوروی سوسیالیستی هم از هم پاشیده، ولی چون آقا ۳۰ سال در زندان بوده، برای يك مشت از این چپی مپی‌های ما شده بت! به نظر من این دستگاه اساسا غلط است. آقای صفر قهرمانی يك خانن به ایران بود. می‌خواست يك تکه از کشور ما را جدا کند، بچسباند به شوروی آن موقع.

البته این را هم بگویم که نباید کسی را به خاطر عقیده‌اش زندانی کرد. ولی این آقا خانن به ایران بود. واقعا ما باید به مرحله‌ای برسیم که بتوانیم تابوهایمان را بشکنیم! يك چیزهایی در ذهن و باورهای ماست که باید شکسته شود. ما - همه‌مان - کمابیش جنایت‌هایی کرده‌ایم که باید مسئولیتش را بپذیریم. دکتر علی اصغر حاج سیدجوادی در هفته‌های اول انقلاب کتابی منتشر کرده بود به نام دفترهای انقلاب. در آخرین مطلب این کتاب تحت عنوان اگر شکوفه‌های سبب به میوه برسند [احتمالا منظور ایشان شکوفه‌های همان درخت سیبی است که سید روح‌الله خمینی در نوفل لوشاتو زیر آن می‌نشست و مردم را به ناکجا آبادش نوید می‌داد!] طی نامه‌ای خطاب به مهندس مهدی بازرگان نخست وزیر وقت حکومت اسلامی نوشته است: همه‌ی دشمنان انقلاب، همه‌ی میکرب‌ها و سمومات مولد فساد و ظلم باید بلافاصله و بدون کمترین درنگ نابود شوند... نوشته است: انقلاب دارای قوانین و نظامات خاص خویش است. سرعت و شدت مبارزه با دشمنان انقلاب، با میکرب‌هایی که وجود آن‌ها و نفس آن‌ها بزرگترین خطر برای حیات انقلاب است، باید آن چنان باشد که دشمنان شکست خورده و از نفس افتاده‌ی انقلاب نتوانند تجدید حیات کنند...

نوشته است که: بنابراین دولت آقای مهندس بازرگان باید بداند که یکی از عوامل اصلی پیروزی انقلاب، نابودی کامل و سریع عناصر اصلی رژیم سابق است...

ایشان این گونه راه و رسم خشونت و کشتار و اعدام را برای حاکمان اسلامی باز کرده است. هیچ گاه هم نیامده‌اند بگویند که ما هم اشتباه کرده‌ایم. ما بودیم که این درندگان را از چاه ویل قرون بیرون کشیدیم و به جان مردم انداختیم.

باید به ایشان گفت: آقای دکتر سید جوادى عزیز که در زمان انقلاب دست کم ۵۵ سال داشتید، دکترای حقوق داشتید، عضو کمیته‌ی حقوق بشر در ایران تحت ریاست همین مهندس بازرگان بودید، سال‌ها و دهه‌ها در روزنامه‌ی کیهان قلم زده بودید، کتاب‌ها نوشته بودید و ... شما و امثال شما بودید که راه را برای این همه کشتار و سرکوب ملاها باز کردید. به این‌ها مشروعیت دادید. به این مقبولیت و مشروعیت سیاسی و اجتماعی سرکوب و کشتار و خشونت و سنگسار و اعدام دادید. اگر ما - همه‌ی ما - شعور سیاسی می‌داشتیم، اولین کاری که می‌کردیم، این بود که با زندانیان سیاسی‌مان بر اساس کنوانسیون ژنو و منشور جهانی حقوق بشر رفتار کنیم. شما که بهتر از ما بروبچه‌های با شور و بی‌شعور آن دوران از قوانین حقوق بشر باخبر بودید. شما که خودتان عضو جمعیت دفاع از حقوق بشر [!] بودید...

متأسفانه این گونه حرف‌ها از آن حرف‌هایی است که خیلی‌ها جراتش را ندارند، بشنوند. گوش‌هاشان را می‌گیرند. من به هر جای تاریخ معاصرمان که دست می‌زنم، می‌بینم که پر است از دگم‌ها. ما در چنبره‌ی دمل‌های چرکین زندگی می‌کنیم و متأسفانه باز هم تکرارش می‌کنیم!

این واقعیتهایی است که خیلی‌ها نمی‌خواهند و نمی‌توانند بپذیرند. صفر قهرمانی روستایی‌ای بود که آن زمان عضو ارتش پیشه‌وری و غلام یحیی بود. اتفاقاً بقیه‌شان در رفتند، این بدبخت ماند و دستگیر شد. ۳۰ سال هم زندان بود. من البته به عنوان يك زندانی سیاسی از حقتش دفاع می‌کنم، ولی این فرق می‌کند با این که از این فرد بت بسازیم.

خدابخشیان - بگذارید در بخش پایانی بحث جمع بندی کنیم. شما معتقدید که تابوها را باید شکست. اگر این‌ها این تابوها را بشکنند، اگر خودشان و عملکردهایشان را نقد کنند، اگر جرات کنند این دمل‌های چرکین را باز کنند، اگر بتوانند در آینده‌ی آینده نگاه کنند، گم می‌شوند، بی‌هویت می‌شوند. وحشت این‌ها از نوب شدن خودشان است. این‌ها جرات نمی‌کنند از این خط‌های قرمز عبور کنند.

این که شما امروز این طور بی‌پروا، نه با بغض بلکه با خروش می‌خواهید این تابوها و این دیوارها را بشکنید، به این خاطر است که شما، هم از لایبرنت مبارزات مسلحانه‌ی چریکی عبور کرده‌اید، هم از لایبرنت سازمان مذهبی/سیاسی مجاهدین عبور کرده‌اید، به عنوان زن ایرانی با جامعه‌ی مردسالار برخورد داشته‌اید، بعد وارد حوادثی شده‌اید که در جامعه‌ی بزرگ ایران اتفاق می‌افتد، در اروپا شاهد رشد جامعه‌ی مترقی و مدرن بوده‌اید، دموکراسی را در يك جامعه‌ی متمدن دیده‌اید، دیده‌اید که مردم مشکلاتشان را در يك جامعه‌ی مدرن و متمدن با هم حل و فصل می‌کنند. من فکر می‌کنم این سرنوشت تاریخی شما بود که شما را به این نقطه رساند. درست نمی‌گوییم؟!

افشاری - من فکر می‌کنم بچه‌های من خیلی چیزها را به من یاد دادند. من از بچه‌هام خیلی چیزها یاد گرفتم. اول از همه یاد گرفتم که انسان، انسان است و زندگی فقط يك بار است و هیچ کس حق ندارد به هیچ بهانه‌ای کسی را از زندگی محروم کند. یاد گرفتم که انسان حق دارد عقیده داشته باشد و حق دارد عقیده‌اش را هر وقت که خواست، عوض کند؛ چون آدم رشد می‌کند. یاد گرفتم که مذهب، چشم و ابرو نیست که آدم از پدر و مادرش به ارث ببرد. می‌شود مذهب و عقیده را عوض کرد. می‌شود خیلی چیزها را یاد گرفت. یاد گرفتم که هیچ انسانی از انسان دیگری بهتر نیست و هر کس خودش مسئول خودش و عملکردهای خودش است. یاد گرفتم که

آزادی ملازمه‌ی مشخصی با مسئولیت دارد. من خیلی چیزها را از بچه‌ها یاد گرفته‌ام. هیچ دلیلی ندارد که چون من بزرگتر هستم، از این بچه‌ها بهتر بفهمم. نسل جدید به دلیل تربیتی که در دنیای مدرن می‌شود، خیلی چیزها را به ما یاد می‌دهد. ما باید از این بچه‌ها - از این نسل سوم و چهارم - یاد بگیریم. من البته کوله باری از تجربه داشتم، اما برای تبیین همین تجربه‌ها به آموختن از این بچه‌ها نیاز داشتم و هنوز جا دارد که یاد بگیرم.

خدابخشیان - سپاسگزارم خانم افشاری...

زیرنویس‌ها

- ۱- یکی که از این جریان‌های وا اسلاما که خودش را خیلی هم تافته‌ی جدا بافته‌ای از دیگر متولیان اسلام حکومتی می‌نماید، جریانی است که طرفداری از محمد حنیف نژاد، علی شریعتی و سید محمود طالقانی را وجه نفریق خودش از خمینی‌چی‌ها و رجوی‌چی‌ها قرار داده است. این جریان اخیراً بر علیه یک مقاله‌ی کوتاه من کتابی ۹۰ صفحه‌ای منتشر کرده است به نام ملاحظاتی در باره‌ی چند پرسمان نوشته‌ی فرد ناشناسی با نام یا نام مستعار محمود هرمزی. جالب این که این کتاب پرمحتوا [!] نه نام ناشر دارد؛ نه معلوم است در کدام کشور چاپ شده است و نه آدرس و مشخصات نویسنده و دیگر اطلاعات ابتدایی‌ای که می‌تواند معرف یک کتاب یا نویسنده‌ی یک کتاب باشد. گویا حضرات برای حفظ جان عزیزشان از دست وزارت اطلاعات و امنیت نادره افشاری جرات نکرده‌اند علنی شوند. خداوند عمر با عزت و سلامت و عاقبت و خیرات و میراتی، در همان پشت و پسله‌ها نصیبشان کند. آمین!!!
- ۲- البته بعداً در نشریه‌ی اعتماد و در گفت‌وگویی که این نشریه با وزیر اطلاعات حکومت اسلامی داشت، روشن شد که سایت بازتاب متعلق به سپاه پاسداران و شخص محس رضایی است!
- ۳- قسمتی از نوشته‌ی ایشان این است: به طوری که امروزه بسیاری از کسانی که از آنان [سازمان مجاهدین] جدا شده و در کشورهای غربی به فعالیت فرهنگی و سیاسی روی آورده‌اند، در چنان الحاد مهلک و مفرطی فرو رفته‌اند که سلمان رشدی و مانند او به گردشان هم نمی‌رسد. نمونه‌هایی مانند نادره افشاری از جمله‌ی... [ابن‌ان] بودند که امروز از سردمداران کفر و الحاد در غرب به حساب می‌آیند. و با قلم زهرآگین و بی ادبانه و خصمانه‌ی خود، حملات تند و تندی را بر ضد اسلام انجام می‌دهند. (به نقل از سایت بازتاب، ۱۷ آذرماه ۱۳۸۱)
- ۴- به تاریخ اول دیماه ۱۳۸۱

تغییر شکل، برای تعیین محتوا!

او (لیلی داستان لیلی و مجنون) محکوم محیط حرمسرای تازیان است و جرائمش بسیار. یکی آنکه زن به دنیا آمده و چون زن است، از هر اختیار و انتخابی محروم است. گناه دیگرش زیبایی و زندگی در محیطی است که به‌جای تربیت مردان به محکومیت زنان متوسل می‌شوند.

سعیدی سیرجانی

من با این نظر مخالفم که شکل، تاثیری در محتوا ندارد و یا اساساً مقوله‌ی شکل و محتوا از ارتباطی دوطرفه باهم تهی هستند. شکل ظرفی است که محتوا را در درون خود می‌پیراید و به نمایش می‌گذارد. خانه‌ای که براساس معماری سنتی اندرونی و بیرونی ساخته شده باشد، نمی‌تواند عموماً جایگاه و منزلگاه زنانی باشد که جرات کنند قائم به خود در جامعه حضور یافته، برای

تحصیل حقوقشان بجنگند. به همین دلیل هم شکل، تأثیری عینی و اساسی بر محتوا دارد و محتوا نیز - هر محتوایی - نمی‌تواند در نهایت بی‌شکل بماند، و شکل طبیعی خودش را که نماد همان محتواست، پیدا خواهد کرد.

شکل پوشش و برخورد با زنان در جوامع اسلامی یکی از همین محتواهاست. به بیانی دیگر حکومتی که زن را بر اساس شکل زنانگی و موضوع تحریکش از مردان تعریف می‌کند، ناچار است که ظرف وجودی این تعریف را هم - اجباراً - اعمال کند. در همین حکومت اسلامی فعلی ایران، شکل ظاهری پوشش زنان - و حتا مردان - بر اساس همان تحلیل از جنسیت به این وضعیت رسیده است.

در نگرش متولیان شیعه: زنان جامعه‌ای که حجاب ندارند و در پوشش این تعریف خاک نمی‌شوند، روسپانی هستند که کارشان - فقط - خوابیدن با مردان غریبه است. و کشور ایشان روسپی‌خانه‌ی بزرگی است که اهالی آن همه فاسدالاخلاقند و به دلیل شیعه نبودن، کشورشان هم جامعه‌ی فساد و تبهکاری است.

و لابد در تعریف این جماعت، مردان مسلمان جوامعی هم که حجاب زنان آن اجباری نیست، با دیدن هر زنی مرتباً تحریک می‌شوند. به بیانی دیگر این مردان در این کشورها هیچ‌کاری ندارند، جز این که فقط مواظب بند تنبانشان باشند.

رضا شاه یکی از کسانی بود که دریافت: برای تغییر در عمق جامعه، تغییری در شکل کشور لازم است؛ چون شرایط ویژه‌ی جهانی در آن دوران به او فهمانده بود که به طور اتودینامیک تغییر از شکل شروع شده، در نهایت به دگرگونی در محتوا می‌انجامد.

شاید کسانی مثل بازماندگان فکری حزب توده و همسنخان شیعه‌شان به رضاشاه ایراد بگیرند که این تغییرات را از بالا و بالا‌اجبار اعمال کرده است؛ اما اگر جامعه‌ی آن روز ایران را بشناسیم و درک کنیم که ارتجاع تا عمق رگ و پی جامعه نفوذ کرده، ملت را بالا‌اجبار و طی قرن‌های متوالی به آن شکل ارتجاعی تغییر شکل داده بود، درک این ضرب و فشار زیاد هم عجیب و غیرعادی به نظر نخواهد آمد.

به بیانی صریح‌تر امروزه و با شناختی که از مکانیسم اعمال نفوذ رهبری شیعه - برای در منگنه نگه داشتن مردم - به طور مادی و ملموس داریم، درک آن شیوه‌ی تغییر چندان هم مشکل نیست.

به نظر من برای تغییر شکل جامعه از آن صورت بدوی و اجباری، شیوه‌ی شناخته شده‌ی دیگری هنوز هم موجود نیست. و اگر کسی بخواهد جامعه را از درون متحول کند، ناگزیر به جنگی اساسی با فسیل‌های رسوب شده در متن جامعه است. این فضولات را جز با چکش و فشار نمی‌توان از متن جامعه پاک کرد.

متأسفانه جنگ رضا شاه برای کمرنگ کردن نقش مخرب علمای شیعه در متن جامعه عملاً ناموفق ماند. و این تغییر شکل نتوانست در جامعه نهادینه شود؛ بالطبع رضا شاه هم نتوانست، حتا با اعمال فشار، شکل جامعه را - که ارتجاع در متن و بستر آن جریان دارد - تغییر دهد؛ و دیدیم که رهبری شیعه نتوانست پس از چند دهه، در یک فرصت تاریخی ویژه دوباره جامعه را به همان شکل ارتجاعی دیرین بازگردانده، فشار مضاعفی را بر کل مدنیت جامعه وارد آورد. کما اینکه به دلیل همان محتوای ارتجاعی جاری در متن جامعه، پس از خروج رضاشاه از ایران، به قول آن فرزانه‌ی عزیز، پسرش همین دست‌آورد نازل او را به باد داد و رهبری شیعه با کوشش‌هایی پی‌گیر موفق شد، شرایط اجتماعی را مجدداً به وضعیت پیشین بازگرداند.

اما همین تغییر شکل و همان تلاش زمینه‌ای شد که اولاً به قدرت و تقدس حاکمیتِ علما ضربه‌ای شکلی وارد آید، ثانیاً این تغییر شکل پیش زمینه‌ای شد که زنان بسیاری - چه در آن دوران و چه بعد از آن - به متن جامعه کشانده شوند. به بیانی دیگر همان تلاش [اگر بی‌انصاف نباشیم] مقدمه‌ی وضعیتی شد که زن ایرانی امروز کماکان درگیر آن است. این سال‌ها با این‌که حکومت فعلی ایران دینی است و علما تمام و کمال به قدرت حکومتی دست یافته‌اند؛ اما تلاششان برای تغییر شکل مجدد جامعه به روال دوران قاجار و قبل از آن عملاً ناموفق مانده است. به این دلیل کاملاً واضح که: تغییر ماهیت و تعویض هویت جامعه و تعریف جدید از آن از موضوع زن و حق و حقوق دیگر برگشت‌پذیر نیست و متولیان جمهوری اسلامی - خود - به عدم توفیقشان در تغییر شکل جامعه که با محتوای ارتجاعی‌شان همخوانی داشته باشد، اذعان دارند.

البته باید توجه داشت که تلاش نکتک زنان ایرانی طی صد سال اخیر و حتی پیش از آن - با هر اندیشه و هر نقطه عزیمتی - برای دریدن این کفن سیاه و همچنین ارتباط اجباری جامعه با غرب و شناخت تعریف جدید از موضوع زن نمی‌توانست در مقاومت جامعه در برابر علماء بی‌تأثیر باشد و نمی‌تواند سبج‌جاب را سوراخ نکند و در نهایت به ریزش این سد - یعنی مذهب حاکم - منجر نشود.

تا آنجا که تاریخ معاصر ایران خبر می‌دهد، اولین بانویی که توانست - علیرغم داشتن درجه‌ی اجتهاد مذهبی - این کفن سیاه را از سر بردارد و تعریف کاملاً تازه‌ای از زن ایرانی حاضر در متن فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی دورانش بدهد، طاهره قره‌العین - زرین‌تاج قزوینی - از رهبران بایبه بود که ۱۵۰ سال پیش به این مهم همت گماشت. طاهره توانست با شجاعتی بی‌نظیر با آن تعریف کهنه از زن ایرانی بجنگد و در نهایت سرش را نیز بر سر آرمانش بگذارد. حرکتی که ما حالا به آن انتخاب آزادانه‌ی پوشش یا آزادی انتخاب پوشش می‌گوییم. هرچند ناصرالدین شاه تلاش بسیار کرد که این بانوی آزاده را به حرمش بکشاند و او را - به تعبیر خودش - بانوی حرم گرداند و در نهایت همان تعریف زن حرمسرای را در مورد او و بالطبع بقیه‌ی زنان ما القاء کند؛ اما این بانوی شاعر و سنت‌شکن - اگر بتوان شرایط حاکم بر جو جامعه‌ی ۱۵۰ سال پیش ایران را تصور کرد - به پیشنهاد شاه جواب منفی داد و در پایان هم جانش را در راه آرمان آزادیخواهانه‌اش گذاشت. نتیجه از پیش معلوم بود: او را به دستور رهبری شیعه خفه کردند و در چاه انداختند.

به بیانی دگر طاهره توانست این اصل اصولی را ثابت کند که: بدون برافکندن این شکل، تصور تغییر در محتوا نیز باوری کم‌دی بیشتر نیست و چون اندیشه‌اش بر پایه‌ی برابری همه‌ی انسان‌ها - بی‌تفریق زنانه و مردانه - استوار بود، در بدو امر باید آن شکل کهنه را نفی می‌کرد. از نظر او راه ترقی ملت که الزاماً از بستر رهایی زنان می‌گذرد، دریدن، سوختن و رفع حجاب اجباری بود، پیامی در افتادن با آن رسوبات کهنه هم از پیش معلوم و ناگزیر بود.

حدود ۸۵ سال پس از این تحول - یعنی برافکندن حجاب از چهره‌ی طاهره - و البته با پیش زمینه‌هایی که از سال ۱۳۰۰ آغاز شده بود، رضا شاه در تلاشی مستمر برای تغییر شکل جامعه، زنان و مردان را به برداشتن حجاب و رها شدن از شکل سنتی تحمیلی موجود در جامعه مجبور ساخت. این حرکت در سیر تکاملی خود زمینه‌ای شد که زنان بتوانند از زیرزمین‌ها، اندرونی‌ها، پشت پرده‌ها و آنسوی دیوارهای مردسالاری ناشی از تسلط مذهب شیعه بیرون بیایند و شکل جامعه را کمی تغییر بدهند.

به نظر من تمام حرکات غیرارگانیک و حتی ارگانیک زنان ایرانی بدون گذار از آن مرحله‌ی ویژه‌ی تاریخی رفع حجاب نمی‌توانست کامل و موثر باشد. این امکان هم به تنهایی و در

آن شرایط خاص با فشار از بالا ممکن شد. زن ایرانی پس از این مرحله تاریخی توانست از زیر یوغ مذهب وارداتی رسوب کرده در متن جامعهی مردسالار ما فقط کمی رها شود و به متن جامعه پای بگذارد و برای تحصیل حقوقش به مبارزه برخیزد. به همین دلیل رفع حجاب تأثیری جدی در فهم جامعه و بخصوص فهم زنان ما از موضوع آزادی و حقوقشان گذاشت.

راه دیگری نبود که بتوان چهره‌ی ایران عقب مانده را از چهره‌ی افغانستان طالبان متمایز کرد. این تحول به ما یاد داد که می‌توان ایرانی ماند، اما همزمان ارتجاع و واپسگرایی را از متن جامعه شست. در شرایط فعلی جامعه وجود همین فرهنگ مذهبی مردسالار حاکم بر متن جامعه است که مانع هر نوع تحولی در شکل و محتوای جامعه می‌شود. جامعهی سترون و نازا را متأسفانه باید با تلقیح مصنوعی و از بیرون و بالاجبار به بستر جامعهی جهانی کشاند؛ تا امکان یابد در جریان سرنوشت خویش راهی پیدا کند.

به نظر من همین يك تلاش رضا شاه برای ثبت او در تاریخ به عنوان کسی که کوشید ایران را به شاهراه تمدن بکشاند و از عقبماندگی ایران جلوگیری کند، کافی است.

من با نظر آن پژوهشگر آوانگارد ایرانی موافقم که: هرکسی را باید با توجه به معدل اعمال و بازتاب اقداماتش شناخت. اساساً نفس کشاندن زنان به بیرون از خانه‌ها و شرکت دانششان در ساختن سرنوشت خودشان - با شناختی که این روزها به طور عینی و مادی از رهبری مذهب شیعه داریم - خود به تنهایی دل شیر می‌خواهد و از عهده‌ی هر بزی هم بر نمی‌آید. تنها مردی کهن می‌خواهد. کما اینکه شاه بعدی نه‌تنها نتوانست در راه آزادی زنان قدم موثری بردارد که خود زمینه ساز به حکومت رسیدن ماموت‌هایی شد که پس از آن حرکت - اگر استمرار می‌یافت - می‌باید تا بحال هفتاد کفن هم پوسانده باشند. در واقع محمد رضا شاه به دلیل عدم درک درست از شرایط و تحلیل مشخص از شرایط مشخص و تمایل روز افزونش به چند روزی بیشتر بر سر کار ماندن، زمینه ساز به قدرت رسیدن بنیاد ارتجاع مذهبی و آپارتاید دینی شد. و این ادعا که: ولیعهد محمدرضا شاه پهلوی نه پسرش که شخص سید روح الله خمینی بود، زیاد هم غیر منطقی نیست.

آزادی شك كردن!

دوست عزیز،

...

این را می‌فهمم که در ایران نمی‌شود بجز از آنچه تو نوشته‌ای، سخنی گفت. سقف مقایسه‌ی بین انسان‌ها در میان اشکال مختلف همان مسلمان‌ها است. اگر هم کسی پیدا شود که دوست نداشته باشد رئیس کشورش الزاماً شیعه‌ی اثنی عشری معتقد به غیبت کبرای امام دوازدهم باشد، مرتکب کفر لایعفر شده است که در پوشش شعارها دیگر جایی برای تنفس نمی‌یابد؛ چه برسد به اینکه بخواهد اظهار وجودی هم در حیطه‌ی سرنوشت خودش و کشورش بکند.

اما اینکه چرا من اساساً با ورود به این بحث مخالفم، به این دلیل است که فکر می‌کنم در ایران ما انسان‌های دیگری هم هستند که به مذهب و اندیشه‌های دیگری باور دارند. مسلمان و

شیعه متولد شدن دلیل بر مسلمان شیعه ماندن تا آخر عمر نیست! می‌شود انسان در باوری که به او همراه با خانواده‌اش تزریق شده است، شک کند و احتیاطاً روش فکری دیگری را برای زندگی‌اش انتخاب کند. ما پدر و مادرمان را انتخاب نمی‌کنیم؛ اما فکرمان را که می‌توانیم انتخاب کنیم!

دین و مذهب مثل رنگ پوست و نژاد نیست که قابل تغییر نباشد؛ هرچند که این تقسیم بندی‌ها هم از نظر من بین انسان‌ها اساساً موضوعیت ندارد.

اما اینکه چرا من وارد بحث تفکیک انواع اندیشه‌های مذهبی [شیعی] نمی‌شوم، به این دلیل است که اساساً اسلام را دینی ضد آزادی و اختیار شناختم. اگر کتاب لغتی چیزی دم دست داشتی و توانستی نگاهی به آن بیندازی، خواهی‌دید که اسلام از ریشه‌ی سلم و به معنای تسلیم است. تسلیم در برابر خدا. و چون خدا در زندگی روزمره‌ی ما حیاتی عینی، مادی و حقوقی ندارد، می‌شود تسلیم در برابر پیغمبر و امام. ایشان هم که چهارده قرن است زنده نیستند. تز مهدی موعود هم بیشتر یک نظریه است تا اینکه در حیات سیاسی ملتی در هزاره‌ی سوم بتواند حضوری مادی داشته باشد؛ به همین دلیل هم نایبان و جانشینان ایشان می‌شوند متولیان حکومت و صاحبان جان و مال و ناموس مردم. رده‌های مختلف تصرف در زندگی مردم را هم از قبل در حوزه‌ها تقسیم کرده‌اند. آنچه برای من و تو می‌ماند، تسلیم بودن یا تسلیم نبودن نیست! تفاوت تنها در تسلیم بودن در برابر چه کسی است! به همین دلیل است که تفاوت بین سید محمود طالقانی، علی شریعتی، روح الله خمینی، مسعود رجوی، عبدالکریم سروش، حسین علی منتظری و دیگران این طیف، تنها در شکل حکومت کردن ایشان بر مردم است. و اگر در کنه‌ی دعوایشان دقیق شوی، خواهی‌دید که هر کدام فقط خودش را مجاز به حکومت بر مردم می‌داند؛ البته بر همان اساس تسلیم مردم در برابر خداشان که یعنی خودشان؛ به بهانه‌ی اینکه خودشان را جانشین خدا، پیغمبر و امام می‌دانند.

در این مورد من هم با تو موافقم که سید محمود طالقانی آخوند خوبی بود. برای تبلیغ نوعی استبداد مذهبی که به آن معتقد بود، به زندان رفت، با استبداد غیر دینی شاه هم مبارزه کرد. دمش گرم!!! اما کسی نیست که من، حالا و با درک و فهم امروزی‌ام روی اندیشه‌ی او و مدعیان راه او و شریعتی سرمایه‌گذاری کنم.

من اساساً با این نوع نگرش که بر اساس تسلیم، تعظیم و اطاعت بنا شده است، مخالفم. من حتا با اندیشه‌های دیگری هم که اسلامی نیستند؛ اما به اصالت رهبر و رهبری باور دارند، مخالفم. به همین دلیل هم از زمانی که فهمیده‌ام، سعی کرده‌ام از هر اندیشه‌ای که به یک مخرج مشترک بر اساس تسلیم، اطاعت و خودسانسوری می‌انجامد، فاصله بگیرم و وارد بازی‌هایشان نشوم.

این‌ها نه فقط مردم شیعه را به اطاعت از خودشان وادار می‌کنند که برای معتقدین به اندیشه‌های دیگر هم دستور مرتکب می‌شوند؛ به شکلی که به نوعی فاشیسم و آپارتاید پهلو می‌زند. مثلاً چرا نباید یک زن مسلمان با یک مرد غیرمسلمان ازدواج کند و یا پا را بالاتر بگذاریم، ارتباط داشته باشد؟

قضیه‌ی هلموت هوفر آلمانی دقیقاً نوعی فاشیسم مذهبی است. اگر هر مرد مسلمانی با یک زن مسلمان ارتباطی می‌داشت، و این زن محصنه یعنی در اسارت و حصن مرد دیگری نمی‌بود - به عبارتی ازدواج نکرده بود - حداکثر چند ضربه‌ی شلاق خدمتشان زده می‌شد و آقای مسلمان که اصلاً مهم نیست در حصن زنی باشد یا نباشد، مجبور می‌شد با خانم ازدواج کند. داستان این است که در تعریف این‌ها مسلمانان و البته فقط شیعیان‌شان، برتر و بهتر از بقیه‌ی انسان‌ها هستند، و

کسی که با مذهب و باور دیگری جرات کند با زنی مسلمان - که لابد خیال می‌کنند از جنس برتری است - ارتباط بگیرد، مرگش، آن‌هم با سنگسار واجب است؛ تا دیگران جرات نکنند به سراغ زنان مسلمان بروند؛ چرا که در باور ایشان، مردان بر باور زانشان تأثیر می‌گذارند، پس یکی از مسلمانان زن کم می‌شود. می‌بینی پوشش سیاسی قضیه را که کنار بزنی، با چه فاشیسمی روبرو می‌شوی؟!

من البته از جنگی که در ایران بین متفکرین نوگرای مذهبی و متحجرین مذهبی درگرفته است، خوشحالم؛ اما خودم را در هیچ کدام این جبهه‌ها حس نمی‌کنم؛ چون اساساً با دین و باور منسجم و جزمی که دیگران را در خدمت عقیده‌اش می‌خواهد، مرز دارم. این جنگ، جنگ من نیست! جنگ ملت ایران با این همه تنوع در اندیشه، مذهب و باورها هم نیست! جنگی است بین عده‌ای که از اینکه اسلام از سیاست و حکومت حذف شود، وحشت کرده‌اند. هرکدام هم برای نجات دین و نه مردم راهی را پیشنهاد می‌کنند. هیچ‌کدامشان هم درد مردم و ملت را ندارند که اگر می‌داشتند رای و خواست ملت برایشان مهم بود و با دگنگ به مردم ایدئولوژی حقنه نمی‌کردند. درد ایشان تنها در شکل ماندشان بر سر کار است. و البته بوی الرحمن را هم شنیده‌اند.

تو نوشته‌های علی شریعتی را دوباره بخوان! ببین چقدر برای اصالت رهبری و رهبر یقه می‌دراند. به حاشیه‌ای که سید محمود طالقانی بر کتاب تنبیه الامه و تنزیه المله مرحوم نایینی نوشته است، مراجعه کن! ببین چگونه از اعدام شیخ فضل‌الله نوری به دست يك ارمنی گزیده شده‌است، بی آن که توجه کند که اتفاقاً اعدام شیخ، در مدت کوتاهی که مشروطه خواهان کنترل اوضاع را در دست داشتند، تنها دست‌آورد مثبت جنبش مشروطه برای کوتاه کردن دست ارتجاع و مذهب از قدرت بود. با این تنوری طالقانی که بین علما زاویه آنقدر گشاد نیست که چندتاشان بشوند ناجیان مشروطه و یکی شان هم اعدامی مشروطه و شهید مشروعه!

به عقیده‌ی طالقانی اگر این علما می‌نشستند و با هم نشست می‌گذاشتند، می‌توانستند به توافق‌هایی بر سر نوع سیادت بر مردم برسند. او به خوبی می‌داند که این‌ها با هم اختلاف مسلکی و اندیشه‌ای ندارند. پایه و اساس دین و مذهبشان هم - همه - از همان ریشه‌ی سلم و به معنای تسلیم است.

یا مثلاً خیال می‌کنی چرا در ادارات مردم را با دگنگ و امی‌دارند نماز اجباری بخوانند، و به چیزی که کاملاً خصوصی است و به حیظه‌ی باور مردم مربوط است، وارد می‌شوند؟ وقتی مردم را وادار کردی نماز بخوانند، روزه بگیرند، و ... حجاب اجباری بگذارند؛ یعنی ایشان را عادت داده‌ای بدون چون و چرا اطاعت کنند. این است که روش حکومتشان هم بر اساس همان فهمشان از انسان و رهبری است؛ از همان ریشه‌ی سلم و تسلیم.

البته من هم می‌دانم که در ایران امروز نمی‌شود چنین حرف‌هایی را مطرح کرد. می‌شنوم و می‌خوانم که حتا سر دادن شعاری به هواداری از رهبر مبارزات ضد استعماری مردم ایران، روی این جماعت نوگرا [!] را ترش می‌کند، و همگی‌شان از خطرناک بودن ورود این تمایلات - مصدقیسم و فروهریسم - به باورهای مردم سخن می‌رانند. حتا این را هم معتقدم که اپوزیسیون مسلمان باید در میان این دو جناح قرار بگیرد و نگذارد بین آن‌ها پلی زده شود! اما این بازی‌ها بیشتر به دعوی زن و شوهری شبیه است که صبح‌ها قهر می‌کنند و شب‌ها آشتی. بنابراین نه قهرشان جدی است و نه دعواشان قابل سرمایه‌گذاری!

تو هم بهتر است این شوخی‌های بیمزه را زیاد جدی نگیری و بین اینها تفاوتی اینقدر زیاد قائل نباشی!

آزادی از نظر من یعنی آزادی شك كردن؛ به همه چیز و همه كس. و آزادی همه كس، همه‌ی دگراندیشان؛ فارغ از هر باور، اندیشه، مذهب و ایدئولوژی. آزادی یعنی ایجاد امکانات برابر، برای همه‌ی شهروندان، بی‌هراس از اندیشه، قومیت، جنسیت، نژاد، رنگ پوست و ... دیگر تفریق‌های كمدی بین انسان‌ها. اگر این‌ها توانستند این حداقل‌ها را باور كنند - كه خوب می‌دانی نمی‌توانند - آن وقت بیا با هم درباره‌ی این قصه‌ها بیشتر صحبت كنیم!

به امید دیدار

يك ماه پس از دوم خرداد ۱۳۷۶

كمدی الهی ۳۰ خرداد، بیست سال بعد!

می‌گویند زمانی كه سازمان مجاهدین خلق، در شهریور ماه سال ۱۳۴۴ اعلام موجودیت كرد، مهندس مهدی بازرگان آن را ملغمه‌ای دانست از اسلام دستكاری شده و ماركسیسم واقعا موجود. بنیانگزاران این سازمان شرط عضویت در این جریان را التزام به مخفی، ایدئولوژيك و حرفه‌ای بودن شرایط مبارزه با خط مشی قهر مسلحانه در تشكيلاتی آهنین قرار داده بودند. ارزیابی کلی این سازمان از شیوه‌های دیگر مبارزه این بود كه دوران مبارزات قانونی، اصلاح‌طلبانه، پارلمانتاریستی، حزبی و مسالمت‌جویانه به پایان رسیده است و شیوه‌ی مسلحانه، ارتقای کیفی آن روش‌های سنتی است. زمینه ساز این تئوری هم دوران جنگ سرد و دو قطبی بودن جهان آن دوران بود. تحلیل این سازمان كه خود از بطن جریان مسالمت‌جو و معتقد به مبارزات قانونی نهضت مذهبی آزادی متولد شده بود، به بن‌بست رسیدن مبارزاتی از نوع جبهه‌ی ملی و نهضت آزادی مهندس بازرگان بود. ۵ سال بعد از این جریان، سازمان ماركسیستی/مائوئیستی چريك‌های فدایی خلق در سیاهكل، روستایی در شمال كشور با يك عملیات مسلحانه‌ی ناموفق به قصد كپی‌برداری از رفتار انقلابیون كوبا و آزاد كردن مناطقی از كشور اعلام موجودیت كرد. اما سازمان مجاهدین تا سال ۱۳۵۰ هنوز به كار تئوريك و مطالعه مشغول بود.

داستان قصبه‌ی سیاهكل در خوشبختانه‌ترین برداشت سازمان مذهبی مجاهدین را با عجله وارد میدان كرد؛ تا از قافله‌ی چريك‌های فدایی خلق در ایران و دانشجویان خارج از كشور كه با تاسی به انقلاب فرهنگی چین و انقلاب كوبا و دیگر نهضت‌های ماركسیستی آن دوران به میدان آمده بودند، عقب نمانند. این مذهب‌یون چون دیرتر آمده بودند، زودتر هم می‌خواستند بروند؛ چرا كه برای خودشان مسئولیت دوگانه‌ای قائل بودند: كشدن خط دفاعی پر رنگی در برابر حمله‌ی اعتقادی ماركسیسم به سنگرهای ذهنی جوانان آن دوران؛ همچنین آلوده كردن مفاهیم اعتراضی به رسوبات مذهبی.

این جریان چون بافت حاكم بر بستر جامعه را مذهبی ارزیابی می‌كرد، برای خودش شانس و حق بیشتری در جانشینی نظام سلطنتی قائل بود. در همان دوران در بازار سنتی تهران و نیروهای پیرامون حوزه‌های علمیه افرادی بودند كه کمی هم به ادبیات ماركسیستی و اگر بیستیانسیالیستی آلوده شده بودند. از این جماعت کسانی نظیر علی شریعتی، مرتضی مطهری، سیدمحمود طالقانی، ابوالحسن بنی‌صدر و دیگران این طیف، از سوئی با بخش رادیکال و سنتی مذهبی نظیر هیئت متلفه‌ی اسلامی و انجمن حجتیه و پیرامونیان خمینی در ارتباط بودند، از

سویی هم از سازمان مجاهدین خلق حمایت می‌کردند. آنچه که بعدها باعث تقسیم این جریان‌ها به دو یا سه دسته‌ی مشخص شد، موضوع رهبری جنبش و اعمال هژمونی هر طیف بر کلیت این جریان‌ها و بالطبع کشور بود. خمینی هم با این‌که مجاهدین در نجف به دیدارش رفته بودند، از ایشان حمایت خصوصی نکرد؛ فقط تلویحا اجازه داد که بخشی از سهم امام را در اختیارشان بگذارند.

داستان انشعاب خونین سال ۱۳۵۴ در درون سازمان مجاهدین که به تولد سازمان مارکسیستی پیکار انجامید، وزنه‌ی حمایت مذهبیون از مجاهدین را سنگین‌تر کرد. شوربختانه [!] مسعود رجوی حاضر نبود در جیب کسی ریخته شود. او خود ادعای رهبری جنبش را داشت. و این، تنها گره‌ی کوری بود که هنوز هم با گذشت این همه سال و با ریخته شدن این همه خون از هر دو دسته و الزام مردم کماکان حل نشده باقی مانده است. احتمالا هم تا حذف یکی از دو طرف رادیکال این دعوا ادامه خواهد یافت.

در دیماه ۱۳۵۷ که آخرین سری زندانیان سیاسی دوران شاه آزاد شدند، از مجاهدین، فقط ۱۶ نفر مذهبی مانده بودند. فضای شور و التهاب اوایل انقلاب، فرصتی طلایی برای مسعود رجوی بود که خودکمیابی‌هایی را که در رابطه با نیروهای مارکسیستی داشت، به سرعت جبران کند. سرمایه‌ی این خودنمایی‌ها و هژمونی طلبی‌ها کشته‌هایی بود که سازمان منسوب به او در درگیری با نیروهای نظام پیشین، حین انجام ترورها یا در زندان‌ها داده بود. مردم اما در آن دوران، سازمان مجاهدین خلق را فقط بخش جوان‌تر آخوندهای حاکم بر ایران ارزیابی می‌کردند. در فاصله‌ی بهمن ۵۷ تا ۳۰ خرداد ۶۰ مسعود رجوی در دو خط موازی، از سویی با خمینی و شخص بهشتی و هاشمی رفسنجانی برای دریافت سهمی از قدرت چانه می‌زد؛ از سویی هم با به میدان کشاندن توده‌های هوادار و برگزاری میتینگ‌ها به نوعی در برابر پدر معنوی‌اش رجز خوانی و قدرت‌نمایی می‌کرد. به بیانی دیگر این دوران یکی از پیچیده‌ترین رفتارهای مسعود رجوی را در داخل کشور به نمایش می‌گذارد. شاید اگر خمینی می‌پذیرفت که مثلا نظیر دولت فعلی آلمان با مجاهدین ائتلاف کند، تاریخ ایران مسیر دیگری را می‌پیمود. اما برای داشتن فرهنگ ائتلاف و همکاری در قدرت، پشتوانه‌ای نظیر انقلاب کبیر فرانسه، انقلاب صنعتی و عصر روشنگری لازم است. متأسفانه نمی‌توان تاریخ را دور زد. هر جنینی ناچار است از تمام دوران‌های رشد خود عبور کند تا به بلوغ برسد. اما این موجود عجیب الخلقه در ایران به دلیل این‌که زاده‌ی فهم شیعی این دو نفر از موضوع ولایت فقیه بود، نهایتا به ولایت يك تن رضایت می‌داد. نفر بعدی هم باید با تمام قوا سر به نیست می‌شد. و این دو متولی ولایت فقیه و دو حاکم مطلقه‌ی اسلامی هر کدام برای حذف دیگری و تصاحب انحصاری قدرت خیز برداشته بودند.

سی خرداد ۱۳۶۰ اولین رو در رویی جدی و کیفی این دو امام - سید روح‌الله خمینی و شیخ مسعود رجوی - دو سال و اندی پس از تغییر حکومت بود. رو در رویی‌ای که هنوز هم تمام نشده است. نتیجه‌ی این جنگ قدرت را موازنه‌ی قوا و میزان خشونت ایشان تعیین می‌کند. بازنده‌ی دور اول هم از پیش معلوم بود؛ چرا که برنده، اهرم‌های قدرت بیشتری را در اختیار داشت. نیروهای بیشتری را هم به خدمت گرفته بود. بعد هم با استفاده از مشروعیتی که در دو سرفصل مشخص [اشغال سفارت امریکا و جنگ ایران و عراق] برای خودش تراشیده بود، خوردن سر رقیب یعنی سازمان مجاهدین را به مبارزه‌ای ضدامپریالیستی و میهن پرستانه ارتقاء داد. و پیروز هم شد. مسعود رجوی هم در حالی که همه‌ی نیروهای اعتماد کرده به شعارهایش را زیر تیغ تور سرکوب رژیم اسلامی رها کرده بود، جانش را برداشت و از معرکه گریخت.

در این توازن ناموزون، حزب توده‌ی ایران هم در يك شطرنج سیاسی موفق برادر دوقلوی قبلی مجاهدین - یعنی سازمان چریک‌های فدایی خلق - را اول کیش و بعد مات کرد. بعد هم آن‌ها را مانند راحت‌الحقومی لذیذ فرو بلعید. از سوی دیگر بوق مبارزات ضد امپریالیستی امام ضد امپریالیست جماران، تمام این حزب را به حامیان نظام و پاسداران شخص خمینی تقلیل داد. به این ترتیب بخش اساسی این جریان در دستگاه گوارشی سید روح‌الله خمینی و طیف او تحلیل رفت.

اما اگر حزب توده و وابستگان آن محور شعارهای ضد امپریالیستی امام ضد امپریالیست جماران، همراه با پاسداران خمینی مجاهدین بی‌پدر را لو می‌دادند، نیروهایی نظیر نهضت آزادی و دیگر جریان‌های میانه‌ی نظیر هم محور شعارهای ملی گرایانه‌ی [!!] سید روح‌الله خمینی در جریان جنگ با عراق برای پیروزی‌های مقطعی پاسداران او شعار و اطلاعاتیه مرکب می‌شدند. همین جماعت یعنی طیفی که در جریان تکاملی خود نام اصلاح‌طلبی بر خود گذاشت، هم زمان هم چشم‌هایش را بر کلیت این جنگ ضد ایرانی و سرکوبی ناشی از آن فرو بست. به همین سادگی خمینی و آخوندهای هم پیمان او و دیگران این طیف، همه‌ی بازی را در چند جبهه‌ی هم زمان بردند.

آنچه که پس از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ از سازمان مجاهدین برجای ماند، يك لیست کلفت کشته شدگان درگیری‌ها و اعدام‌ها بود و کارنامه‌ای از خیانت در جنگ به عنوان همکاری و همدستی با کشوری که ۸ سال تمام دشمن ایران و متجاوز به کشور ارزیابی می‌شد.

آنچه هم که بعد از این باخت بر سر سازمان مجاهدین آمد، دور از ذهن نبود. مردی با ادعای رهبری يك جنبش بر سر ابتدایی‌ترین حق ملت، در يك بازی پاسور سور خورد و از معرکه حذف شد. پزهای بعدی این باصطلاح آلترناتیو و بدیل حکومت اسلامی، حکومت اسلامی دیگری بود که به دلیل يك تجربه‌ی تاریخی نزدیک، از قبل مهر رفوزگی را در کارنامه‌اش ثبت کرده بود. جنگ قدرت اما همچنان ادامه دارد.

آنچه برای مردم ایران از این جنگ قدرت باقی ماند، چندین زندان تازه بود، و چندین و چند قبرستان جمعی و غیر جمعی در بیشتر شهرهای کشور و صف‌های دراز نان و نفت و مرگ و گریز از کشور برای گدایی ذره‌ای آزادی از کشورهایی که خود هنوز هم در مشقت نازیست‌ها و نئونازیست‌های ممنوع پرپر می‌زنند. در نهایت هم يك اپوزیسیون پراکنده و از شکل افتاده که نه در داخل کشور و نه در خارج از کشور عرضه‌ی این را ندارد که بر سر یکی/دو حداقل ساده، مثلا تفکیک دین از حکومت، حکومت عرفی، قانون اساسی مبتنی بر حقوق برابر شهروندی با دیگری به توافق برسد. هر کس نقاره‌ی انالاحق خودش را می‌کوبد. و در این میانه نگرانی‌ای که می‌باید بر آن پای فشرده، خلاء قدرتی است که در فردای ممکن کشور پیش خواهد آمد که در نهایت هم شاید ولی فقیه دیگری را به قدرت برساند. و باز هم روز از نو و روزی از نو!

در آخرین تحلیل، از جریان‌هایی که خود به دیکتاتوری باورهایشان اذعان دارند، تمنای آزادی، دموکراسی و جامعه‌ی مدنی داشتن تنها یاری رساندن به تکرار همان سیکل کهنه‌ی تاریخ است و لزوماً به قربانگاه فرستادن دوباره‌ی يك ملت؛ به دلیل نشناختن ماهیت دیکتاتوری‌ها و به ویژه دیکتاتوری‌های مذهبی و باورهای جزمی.

اگر هنوز و با وجود این همه نمونه‌ی تاریخی، هستند کسانی که به جناحی از شیعیان برای برون رفت از گرداب فعلی کشور ایران امید بسته‌اند، یا هنوز ویژگی دیکتاتوری‌های مذهبی و ایدئولوژیک را نشناخته‌اند، یا در همدستی آشکار و نهان با سردمداران مذهبی کشور، از

این‌که مردم را باردیگر به قربانگاه بفرستند، ابایی ندارند. به همین دلیل به این‌گونه امتیاز دادن‌ها و این‌گونه همدستی‌ها به هیچ عنوان نباید امکان تنفس داد تا نسل دیگری از ملت ایران را در منگنه‌ی بی‌خبری از تاریخ، نشناختن ماهیت دیکتاتوری‌های مذهبی و ساده‌اندیشی روشنفکرانش، به موش‌آزمایشگاه نادانی‌هاشان بدل نسازند. برای گسستن زنجیر دین در حکومت، برهم زدن رابطه‌ی کهنه‌ی دین و سیاست و استقرار و استحکام حکومتی ملی و مردمسالار و جامعه‌ای مدرن، متمدن، مدنی و متعهد به برابری حقوقی همه‌ی انسان‌ها فارغ از هر باور، اندیشه، مذهب، جنسیت، قومیت، ایران فردا به هیچ دکماتیسمی نیاز ندارد.

۱۳۸۰ خرداد

طلاق، در تجربه‌های دم دست!

خسرو - ثابت قدم عزیز، سلام
نقد تو را درست مثل دانش آموزی که کارنامه‌اش را گرفته است و احتمالاً نمره‌ی خوبی هم در انشاء دارد، به چند نفر نشان دادم. یکی دو نفر هم کیهان شماره‌ی ۸۶۹ [۱۵ اوت ۲۰۰۱] را دیده بودند و از ستون چاپخانه‌ی مبارکه خبرم کردند.
بگذار در ابتدا بگویم که من با کسانی که گوشه‌ی چشمی به کارهایم دارند، احساس نزدیکی می‌کنم. چه اشکالی دارد که شما را تو خطاب کنم. آیا این شیوه نشانه‌ی بعضی توافق‌ها و تبیین و فهم نزدیک از مسائل نیست؟ تا جایی که یادم هست من هم نسل ام تی وی تو را خوانده و لذت برده‌ام.

اما چنان‌که خواسته بودی داستانی از طلاق...

طلاق، اتفاقی است مثل تصادف، تولد، مدرسه رفتن یا نه رفوزه شدن. شاید هم فصل مشترک طلاق و رفوزه شدن در مدرسه این است که هیچ‌کدام بدون پیش زمینه نیستند. حتا می‌توان طلاق را به نوعی تولد هم تشبیه کرد. از یک جایی نطفه‌اش بسته می‌شود، تا وقتی که می‌رسد و کامل می‌شود. بعد هم به دنیا می‌آید و آدم را به محضر و دادگاه می‌کشاند. همیشه هم از چیزهای کوچک شروع می‌شود. مثلا از یک تو گوشی، یا تحقیر در برابر میهمان‌ها، یا تحمیل حجاب اجباری، چند سال قبل از انقلاب اسلامی سید روح‌الله خمینی!!

حتا می‌تواند از لاس خشکه‌های عیال مربوطه با زن‌های فامیل هم شروع شود. یا از کتک زدن بچه‌ها. یا از شعاع دادن و عمل نکردن. از خیلی جاهای دیگر هم می‌تواند شروع شود. تجربه‌ی شخصی من در همین مایه‌هاست.

اولش می‌ترسیدم. دلم برای پدر و مادرم می‌سوخت. از لیچار بافتن‌های فامیل و در و همسایه هم می‌ترسیدم. از این که بی‌لیاقتی عیال مربوطه را گناه من تعبیر کنند، می‌ترسیدم، نه، وحشت داشتم. زن طلاق گرفته تصویر خوبی نداشت. لابد هنوز هم ندارد. چند زن فامیل که اتفاقاً طلاق گرفته بودند، موضوع جوک‌های مردانه و مزه‌ی عرق این وحوش در میهمانی‌های کوچک و بزرگمان بودند.

از کشور که در رفتم، شجاع‌تر شدم. جناب هم دیگر دلیلی برای مخفی کاری‌اش نداشت. ایشان هم شجاع‌تر شده بود. خیلی شجاع‌تر شده بود. بالاخره یک روز سه تا بچه را برداشتم و رفتم. البته یک شب قبل از رفتن خبرش کردم. حضرتش، فردا شب چند تا از جوانک‌های دانشجو

را - که اکثراً جز تجربه‌هایی پراکنده در رابطه با زنان برتری دیگری بر خودش نداشتند - به خانه کشاند. کجا می‌روی؟ چرا می‌روی؟ البته من هم زورم بیشتر شده بود. دیگر به شب نیامدن‌هاش اهمیتی نمی‌دادم. بچه‌ها را روی تخواب بزرگم می‌خواباندم تا مجبور نباشم عطرهاى رنگارنگ زنان فرنگی را تو رختخوابم تحمل کنم. صوفی و رُزى و الکه و... چند نفری بودند که همان دوران اسم‌هاشان را غیرمستقیم می‌شنیدم. بعضی را هم به عنوان صاحب‌خانه‌های قبلی جناب مستقیماً می‌شناختم.

هرکدام ما زن‌ها حتماً دلیلی برای جدایی‌مان داریم. بهانه‌ها هم معمولاً یکی/دوتا نیستند. من زنی را سراغ ندارم که تنها به دلیل بد دهنی همسرش او را به محضر کشانده باشد. آنچه در فرنگ بر سر من آمد، خیلی پر رنگ‌تر از آنی نبود که بر سر دیگر زنان جدا شده آمد. اول از همه متهم شدم که با بی‌حیایی بچه‌ها را بی‌پدر کرده‌ام. بعد هم غیرمستقیم به بدکارگی متهم شدم. رفقای که حالم را پرسیده بودند، اتهامات سنگین‌تری داشتند که واژه‌هایی نظیر جاکش نقل و نبات این اتهامات بود.

از یکطرف نمی‌خواستم پدر و مادرم را ناراحت کنم. آن‌ها يك زندانی داشتند. يك مفقود هم در جنگ ایران و عراق. همان دردها بسشان بود. بیچاره‌ها گردش ماهانه‌شان این بود که یکشنبه‌ی اول هر ماه، پشت در زندان دستگرد اصفهان جمع شوند و با پدر و مادر بچه‌های دیگر گپ بزنند. من هم در ایران از این نوع تفریحات داشتم!

عیال با چند روز میهمانی در يك کمیته بساطش را جمع کرد و چهار سال قبل از من آمد فرنگ. از فرنگ هم برای بچه‌هاش دل‌تنگی می‌کرد. شاید حق داشت. آدم در غربت قدر بچه‌ها را بیشتر می‌فهمد. شاید هم در خلوت خودش از این که يك پسر بچه‌ی ۵ ساله را انقدر زده بود تا مثلاً تربیتش کند، احساس ناراحتی می‌کرد. اما نه، اشتباه کردم. این جور آدم‌ها که مسائلشان را با کتک حل می‌کنند، این ظرافت را ندارند که در مورد روش‌های تربیتی‌شان تجدید نظر کنند. احتمالاً از این که در فرنگ کسی را پیدا نمی‌کنند که بی‌حساب و کتاب سرش عریده بکشند یا قوت دستشان را روی صورتش امتحان کنند، دستشان می‌خارد. چه می‌دانم. من که غیب‌گو نیستم. از پدرم می‌گفتم. بیچاره در اثر تلقینات تلفنی عیال مربوطه‌ی آن موقع، ارتباطش را با من قطع کرد: زن خانه بسوز و خانه براندازی شده‌ای. برگرد سر خانه و زندگی‌ات!

رفتار مادرم بهتر بود. به نظر منطقی‌تر می‌آمد. با این‌که انتظاری هم از او نداشتم. دلش برای من می‌سوخت. خیال می‌کرد يك زن لیسانسیه در فرنگ - حتا با سه تا بچه - به آقا بالاسر احتیاج دارد. پای تلفن مرتب به پسرک دهساله‌ام می‌گفت: مواظب مامان باش! حالا دیگر تو مرد این خانه‌ای! و بچه‌ی بیچاره را دوگانه کرده بود. بعدها ناخودآگاه پسرک مسئول بدش نمی‌آمد که قدرت مچش را روی گونه‌ی خواهرهای کوچکش امتحان کند، یا دست کم صدای خروس جنگی‌اش را ورزی بدهد.

در همین فرنگ، از فرنگی و ایرانی همه بسیج شده بودند که يك آقا بالاسر جدید برام پیدا کنند. به نظرشان بچه‌ها احتیاج به پدر داشتند. حالا پدر نه، شوهر ننه! اشکالی هم نداشت که مردها گاهی سری یا دمى به خمره یا جاهای دیگر می‌زنند.
زن خوب فرمانبر پارسا، کند مرد دیوث را پادشاه...
ای وای... غلط نوشتم؟ ببخشید!

دیدى خسرو جان که من چندان هم دختر مودب و معتدلی نیستم. آنجا که دردم بیاید، داد می‌کشم. چه دیگران خوششان بیاید چه نیاید. صدای نکره‌ای هم دارم. اما بد هم نیست. دست کم

بعضی‌ها را کمی به فکر و می‌دارد که به قول تو: ۲۰۰ سال قبل مثل ۲۰۰ سال بعد فکر نکنند. نه نه، برعکس، ۲۰۰ سال بعد، مثل ۲۰۰ سال قبل ...

می‌دانی، خیال نمی‌کنم که این طیف مردها کله‌شان کار هم می‌کند. من البته از مردهای مذهبی حاجی بازاری یا ملاحایی شبیه شیخ حسین علی منتظری که به زنش می‌گوید خانواده‌ی ما حرفی نمی‌زنم. از امثال مسعود رجوی هم حرف نمی‌زنم که زنش را عیال صدا می‌کند. از مردهای باصطلاح درس خوانده و مدعی و سیاسی حرف می‌زنم. البته اگر سیاسی بودن به حرفی و بندبازی باشد، عیال سابق من سیاسی بود. خیلی هم سیاسی بود. این نوع سیاسیون اگر مذهبی باشند، درست جلو دیگران سرشان را می‌گذارند زمین و کونشان را هوا می‌کنند. اگر هم مارکسیست باشند، رو به چین و مسکو و کوبا و جهنم دره‌های دیگر احرام می‌بندند. اما هیچ‌کدام این شعارها در زندگی خانوادگی‌شان نقشی ندارد. تو خانه می‌شوند یک نوع زندانبان و به قول پیغمبرشان:

ای مردم من اینک راجع به زن‌های شما صحبت می‌کنم... وظیفه‌ی آن‌ها این است که نگذارند شخصی وارد بستر شما شود [جز خود شما] و کسان‌ی را که مورد محبت شما نیستند، به خانه راه ندهند. اگر آن‌ها به این وظایف عمل نکردند، خداوند به شما اجازه داده است که در بستری جداگانه استراحت کنید، و آن‌ها را کتک بزنید، ولی نه به شدت... چون آن‌ها در خانه‌ی شما یک محبوس هستند و از خود اختیاری ندارند و با یک محبوس که از خود اختیاری ندارد، باید با محبت!! رفتار کرد.

(نهج‌الفصاحه‌ی محمد، سیره‌ی ابن هشام، تاریخ طبری و خیلی جاهای دیگر)

می‌بینی که خیلی از مردهای ما از این اجازه‌ی خداشان چندان هم استفاده نمی‌کنند. شاید هم بیماری او مانع مثل جرب بعضی از ایشان را گرفتار کرده است. مثلاً اگر بانو هوس نوشیدن قهوه‌ای با همکاران و دوستانش داشته باشد، روی ناخوش نشان نمی‌دهند. حتا گاه رفت و آمدش را تضمین و تامین هم می‌کنند. یا مثل پدر بیچاره من کوفته تیریزی را بار می‌گذارد تا بانو با دخترها از حمام هفتگی‌شان بازگردد. گاه تا دم در حمام هم می‌روند و بانو را در حمل بار و مواظبت از بچه‌ها یاری می‌کنند.

راست می‌گویی خسرو جان، دنیا عقب عقب می‌رود. من ندیده بودم که مرد گنده‌ای یک عروس ۱۸ ساله را چنان کتکی بزند که تا مدت‌ها جای دست نحسش روی صورت دخترک بماند. ندیده بودم. تجربه‌های عملی مزه‌ی دیگری دارند!!

بگذریم. نمی‌خواهم امام حسین بازی درآورم و اشک بقیه را راه بیندازم. اگر شد، باز هم از این تحول در زندگی زن ایرانی - دست کم در غربت - خواهم نوشت.

با بهترین آرزو

پیش زمینه‌های حکومت اسلامی!

این روزها دیگر از جنجالی که پیرامون خاطرات حسین علی منتظری در ابتدای انتشارش برپا شده بود، گذشته است. حالا دیگر می‌شود بدور از آن همه هیاهو برای نشر آن اسناد ویژه در رابطه با کشتار دگراندیشان، زندانیان و مردم ایران، کمی هم به خود کتاب پرداخت. من البته در

رابطه با این کتاب، بجز همین بحث‌های جنجالی پیرامون اسناد ضمیمه‌ی کتاب چیزی در جایی نخوانده‌ام. اگر هم نقد یا بررسی‌ای جایی چاپ شده است، احتمالاً در نشریاتی بوده است که به آن‌ها دسترسی نداشته‌ام. به هر صورت این کتاب سند با ارزشی است که در آن يك عامل حکومت اسلامی، کسی که عمری را برای بر پا کردن چنین حکومتی تلاش کرده است، دیدگاه‌ها و کارکردهایش را به نمایش می‌گذارد.

کتاب در ابتدا با سند مهر و امضا شده‌ی خود شیخ، مبنی بر جعلی نبودن صحبت‌هایش آغاز می‌شود. بعد هم در پیشگفتاری که از سوی چند تن از شاگردان معظم له از حوزه‌ی علمیه‌ی قم، در بهار ۱۳۷۹ بر کتاب نگاشته شده است، این شاگردان مدعی شده‌اند که: نشر این گونه کتاب‌ها برای نسل‌های آینده، از زبان و بیان گردانندگان و پدید آورندگان آن [حکومت اسلامی] چیزی نیست که اهمیت آن بر هیچ خردمندی پوشیده باشد؛ به ویژه اگر ما در شرایط و زمانه‌ی قرار گرفته باشیم که برخی تلاش‌ها بر واژگونه جلوه دادن، به فراموشی سپردن و سرپوش نهادن بر حقایق مسلم تاریخی متمرکز باشد... [حقایق مسلم تاریخی‌ای که] نقش برجسته و جایگاه ممتاز فقیه مجاهد و مظلوم حضرت... منتظری در شکل‌گیری و پیدایش و تداوم انقلاب اسلامی ایران داشته است. به تعبیر این جماعت این گونه شبه تاریخ‌نگاری‌ها ضد تاکتیکی است برای جلوگیری از بدفهمی و کژخوانی‌های مغرضین در رابطه با تاریخ انقلاب ۵۷ که بعدها هیئت اسلامی به خود گرفت!

آنچه در تمام کتاب جلب توجه می‌کند، نقل تاریخ‌های گوناگون فوت و موت استادان و همکاران و همراهان شیخ به تاریخ هجری قمری عربی است؛ اما شیخ تاریخ تولدش را سال ۱۳۰۱ شمسی نگاشته است تا بتواند در رابطه با اتفاقات دوران حکومت پهلوی اول نمونه‌های وحشتناک و بدمنظری را به تصویر بکشد!

شیخ از همان آغاز شرح خاطراتش از یکی/دو ملا بیاد می‌کند که در روستاهای ایران، هرچا بچه‌ی با استعدادی را کشف می‌کنند این شکارهای با استعداد را برای خیر و صلاح دنیوی و اخروی خودشان و کل خانواده‌ی شکار یعنی برای تربیت طلبگی به حوزه‌ها می‌کشاند. پدران بیچاره‌ی این کودکان که عموماً، هم بسیار مذهبی هستند و هم، همچون پدر خود شیخ رعیت، به جای فرستادن کودکانشان به مدارس عرفی آن زمان - زمان رضا شاه - ایشان را با چند قرص نان و چند تکه پنیر، راهی اصفهان و قم و نجف می‌کنند تا استعداد بچه‌هاشان هرز نرود و بعدها بتوانند در اثر آموزش‌های ویژه‌ی حوزوی، لشکر پر کمیت حوزه‌ها را از لحاظ کیفیت اسلامی نیز ارتقاء بدهند! و البته مادران این کودکان هم اساساً در شرایطی نیستند که نظرشان شرطی برای چگونگی آموزش فرزندانشان باشد!

خود شیخ هم که اتفاقاً چند روزی به يك مدرسه‌ی به قول خودش ملی رفته است، به دلیل بدخطی‌اش تنبیه شده و از مدرسه‌ی عرفی بیزار! به همین دلیل هم مدرسه‌ی ملی و دولتی را کنار می‌گذارد و دوباره به عهد عتیق و مکتب خانه روی می‌آورد؛ جایی که به طلبه‌ها شهریه هم می‌دهند. بدبختانه محاسبه‌ی شیخ درست از آب در نمی‌آید و به آسانی نمی‌شود شهریه را از همه‌ی مدرسین حوزه‌ها گرفت. خیلی جاها یا شهریه‌ای برای بچه طلبه‌ها در کار نیست و یا خیلی کم است. حضرت شیخ اما با سیاستی جالب که از يك کودک سیزده ساله‌ی روستایی بعید می‌نماید، رئیس حوزه را در صحن حمام عمومی غافلگیر کرده، با يك امتحان سرپایی از ایشان ده تومان به اقساط دریافت می‌کند. مبلغی که به گفته‌ی خود شیخ در آن زمان خیلی پول بوده است! در مدارس عرفی آن دوران اما بجز کتک خبر دیگری نبوده است!؟

در صحنه‌ی بعد شیخ اعتراف می‌کند که در سال‌های بین ۱۳۱۴ تا ۱۳۲۰ حوزه‌های اسلامی سیاسی نبودند و کاری هم به سیاست نداشتند. تمام هم و غمشان خواندن شرح لمعه بود و سیوطی و کتاب‌ها و جزوه‌هایی از این دست. شهریه و وجوهات هم بدون این که در حوزه‌ی اصفهان خرج شود، برای رفاه حال رقبای ساکن شهر نجف، راهی خارج از کشور می‌شده است. بعد هم شیخ اشاره‌ای دارد به این که مردم ایران تا این زمان - تا دوران رضا شاه - به دادن وجوهات دینی عادت ندارند. اما آخوندها ایشان را برای دادن وجوهات و پرداخت مالیات دینی‌شان تربیت می‌کنند! اگر توجه بکنیم که رضا شاه پس از سپری شدن دوران ملا پرور قاجار به حکومت دست یافته است، می‌توانیم به روشنی دریابیم که روحانیون حتی در دوران این ترکان عموماً مرجع، با این که دست آخوندها را در بسیاری جاها باز گذاشته‌اند، اما نتوانسته‌اند پرداخت وجوهات را در متن جامعه‌ی مذهبی/سنتی ما نهادینه کنند. این مهم [دریافت وجوهات] از این زمان به بعد است که عینیت می‌یابد و به بخشی از درآمد کلان روحانیت بدل می‌شود. این سرفصل از همان سرفصل‌های کلیدی‌ای است که می‌تواند به گونه‌ای به نطفه بستن حکومت اسلامی فعلی حاکم بر ایران تعبیر شود؛ اولین گام‌های دینی کردن حکومت، تربیت مردمی است که تا این زمان به پرداخت وجوهات عادت ندارند. در رابطه با مکانیسم این تربیت اسلامی سخنی نمی‌گوییم؛ همینقدر که آخوندی که اتفاقاً بر گردن شیخ حقاها دارد، حتی از ادارجاتی‌ها می‌خواهد که صبح‌ها قبل از رفتن به محل کارشان نیمساعت را در محضر آقایان بگذرانند و معراج السعاده و انموذج و این گونه بحث‌ها را بخوانند. بنا هم ندارند همه را مجتهد کنند. مگر مملکت به چند میلیون مجتهد نیاز دارد؟! همین که بتوانند این خون اسلامی را در رگ‌های عرفی جامعه تزریق کنند، موفق شده‌اند. فتح بعدی به عهده‌ی سید روح‌الله خمینی است که در هیئت فرشته‌ی بیرون کننده‌ی دیو، به این مهم خواهد پرداخت! تمام وظیفه‌ی این جماعت، تربیت مردم در راستای آماده سازی زمینه‌ی تشکیل حکومت اسلامی است. و این‌گونه است که بذرهایی را که این جماعت در زمین ناآگاهی ملت قاجار زده‌ی ما و پیشوایانش می‌یاشد، همچنین با وجین کردن‌ها و حذف شاخه‌های اضافی مدعی[!] - با نیروی الهی/ضربتی فدائیان اسلام و امثالهم - کودتای سرطان‌وار حکومت اسلامی لحظه به لحظه پیش می‌رود!

مرحوم حاج شیخ احمد [حججی] از حاج شیخ عباس خوشش آمده بود. به لطایف‌الحیل او را آورد اصفهان که طلبه بشود. در دهات می‌گشت و اشخاص را به طلبگی تشویق می‌کرد. می‌فرمود: من این اشخاص را می‌برم درس طلبگی بخوانند. مقید هم نیستم که این‌ها همه بمانند [و] مجتهد شوند. مردم فقط مجتهد نمی‌خواهند. بلکه این‌ها دو یا سه سال که بمانند، یک رساله‌ی فارسی را هم که بخوانند، یک معراج‌السعاده هم که یاد بگیرند... همین بسیار موثر است. این‌ها در دهاتشان می‌روند و این مسائل را برای مردم می‌گویند. و سطح اطلاعات و معلومات دینی مردم بالا می‌آید و این در رشد [!] مردم [بسیار] موثر است. ایشان حتی به اداری‌ها هم سفارش می‌کرد، می‌گفت: بابا صبح به صبح نیم ساعت بیایید درس بخوانید. بعد هم بروید سراغ کار و زندگی‌تان. (۱)

یکی از این جماعت که در محضر این آقایان صبح زود درس می‌خواند و بعد به کارش می‌پرداخت، پدر لطف‌الله میثمی است. میثمی با این که دانشجوی مهندسی بود و به نوشته‌ی خودش شاگرد اول دانشکده، در خیلی از فعالیت‌های مذهبی همراه با نهضت آزادی و انجمن اسلامی دانشگاه و دیگر فعالیت‌های مذهبی و بعدها هم در تشکل مجاهدین خلق نقشی کلیدی داشته است. خود او در خاطر‌اتش می‌نویسد: به طوری که شنیده‌ام پدرم تعداد زیادی کتاب‌های مذهبی و حتی حوزوی در خانه داشت. ابتدا در مدرسه‌ی صدر [حوزه‌ی علمیه‌ی اصفهان] درس می‌خواند و

بعد از آن به بازار و سر کار می‌رفت؛ یعنی اگر چه بازاری بود، اما مسائل اسلامی هم برایش اهمیت داشت. (۲)

شیخ احمد حجی پایه گزار این رفتار باب میل شیخ منتظری: برعکس سایر روحانیون، زندگی تشریفاتی و بیرونی و اندرونی نداشت. و تا آخر هم در یکی از خانه‌های قدیمی نجف آباد زندگی می‌کرد. دوتا زن هم داشت که هر کدام در يك اتاق زندگی می‌کردند. (۳)

با گریزی به قضیه‌ی خلف معلوم می‌شود که در همان زمان‌ها با این که مردم هنوز برای پرداخت وجوهات تربیت نشده بودند، اما اکثریت قریب به اتفاق روحانیون زندگی تشریفاتی و اندرونی و بیرونی داشته‌اند. اما شیخ احمد حجی از استثناهایی بود که هم از لحاظ تشریفاتی بر خودش سخت می‌گرفت، هم در تعداد عیالات. به تعریف منتظری، حجی چندان هم سنخ سایر روحانیون تشریفاتی، بیرونی و اندرونی گسترده نداشت. تعداد عیالاتش در همان دو فقره که هر کدامشان را در يك اتاق چپانده بود، خلاصه می‌شد.

شیخ احمد حجی اولین استاد شیخ حسین علی منتظری ثوری دیگری هم دارد که با زندگی تشریفاتی آخوندها به خوبی همخوانی دارد. ایشان معتقد است: اصلاً يك طلبه‌ی درس خوانده [!] را نمی‌شود مجبور کرد که برود در يك روستا بماند. معمولاً نمی‌روند بمانند. اگر ما می‌توانستیم از هر روستا چهار/پنج نفر را می‌آوردیم، این‌ها دو/سه سال درس می‌خواندند، بعد می‌رفتند در روستا کشاورزی می‌کردند، دکانداری می‌کردند، در ضمن مسائل و احکام را هم برای مردم می‌گفتند، کار بسیار شایسته‌ای بود. (همانجا)

استراتژی شیخ را می‌بینید که چه هنرمندانه در زمین بایر جامعه دانه می‌پاشد و این جماعت را به انتظار محصول این شجره‌ی اسلامی به ادامه‌کاری و مبارزه‌ی سیاسی می‌کشاند؟! نمی‌دانم چرا در این‌جای کتاب، به یاد داستان آن پیرمرد هفتاد ساله افتادم که درخت گردو می‌کاشت؛ درختی که امثال امام محمد غزالی و ملا محمد باقر مجلسی و دیگران کاشتند و ما خوردیم، ما هم می‌کاریم تا دیگران - شیوخ رفسنجان و سیدان خمین و خراسان و یزد و همدستانشان - بخورند!

از دیگر استادان شیخ عالم جلیل القدری است به نام آیت‌الله حاج میرزا علی آقا شیرازی که در کنار تبحر در تمام علوم و تمام اخلاق محسنه، در خانه‌اش برق هم نکشیده بود. يك روز به ایشان گفتم: آقا چرا برق نمی‌کشید؟ فرمود: برق حرام نیست؛ ولی من خودم دیدم مامور شهرداری داشت روی دیوار خانه‌ی مردم تیر می‌کوبید و صاحبخانه می‌گفت: من راضی نیستم. خانه‌ی مرا دزدگاه قرار می‌دهی. مامور می‌گفت: من از طرف شهرداری دستور دارم اگر روی تخم چشم تو هم هست تیر را بکوبم و این برق که این جوری می‌آید، من در استفاده از آن شبیه می‌کنم. (۴)

بعد هم شیخ در رابطه با مشکلات [دوران] تحصیل طلبگی می‌فرماید: عرض این که زمان ما زمان بحران حکومت رضاخان بود. عمامه‌ها را برمی‌داشتند. مزاحم طلبه‌ها می‌شدند. ما که [هنوز] عمامه نداشتیم، ولی آن‌ها که عمامه داشتند، در ترس و وحشت بودند. خیلی از آن‌ها هم کلاه می‌شدند و رفتند به دهات... (۵)

پرسشگر که انگار خیلی جوان‌تر از شیخ است و شناختی هم از اوضاع و احوال دوران طلبگی شیخ ندارد، می‌پرسد: در آن زمان آیا مشکلاتی بر سر راه تحصیل شما وجود داشت، و آیا غیر از کتاب‌های درسی، کتاب‌های دیگری را هم مطالعه می‌کردید؟ و شیخ در پاسخ که: عرض کردم، در آن زمان ما نه کتاب داشتیم و نه کسی ما را راهنمایی می‌کرد که فلان کتاب را

بخوانید. کتاب‌های متفرقه‌ای که چاپ می‌شد از آن‌ها اطلاع پیدا نمی‌کردیم. با روزنامه‌ها هم سرو کار نداشتیم. رادیو هم که آن زمان نبود. (همانجا) فقط درس‌های حوزوی بود و بس! کتاب با شرح بسیار مفصلی در رابطه با کشف حجاب و رفع عمامه‌ی علما و فشارهای دوران پهلوی اول بر طیف عمامه‌داران ادامه می‌یابد و با ضربات اساسی عمال استعمار در حوزه‌های علمیه تداوم می‌یابد که برای خواندن مظلوم‌نمایی‌های شیخ بهتر است به خود کتاب مراجعه شود.

یکی از ضربه‌های اساسی‌ای که شیخ از آن یاد می‌کند، کتابی است از حاجی نوری به نام فصل‌الخطاب فی‌التحریف‌الکتاب که شیخ در شرح کشفی در رابطه با جنایات عمال استعمار بر علیه اسلام و قرآن و علما می‌فرماید:

آیت‌الله مرعشی یك وقت به من گفت: يك داستانی برایت بگویم که هیچ‌جا نوشته نشده است و این داستان مهمی است. شما می‌دانید [که] یکی از کتاب‌هایی که به عالم تشیع ضربه زد کتاب فصل‌الخطاب حاجی نوری بود. در این کتاب روایات ضعیفی که راجع به تحریف کتاب [قرآن] است جمع آوری شده، با این که عقیده‌ی ما این است که قرآن کریم تحریف نشده است. روایات تحریف هم در کتاب‌های شیعه آمده، هم در کتاب‌های اهل سنت. حتا در صحیح بخاری روایاتی هست مبنی بر تحریف کتاب. وقتی که آیات بر پیامبر اکرم (ص) نازل می‌شده، به مناسبت آیه گاهی اوقات آن حضرت به عنوان شرح و شان نزول آیه، مطلبی بیان می‌کردند و امکان دارد آن‌ها که می‌شنیدند، خیال می‌کردند [که] این هم جزو آیه است... منظور این که مرحوم حاجی نوری که این روایات را جمع کرد، راه اتهام به شیعه را باز کرد و به تشیع لطمه زد... (همانجا، ص ۲۹ تا ۳۰)

شیخ داستان را این‌گونه ادامه می‌دهد: يك روز سید جلال‌القدری آمد پیش حاجی نوری نشست [و] بنا کرد با دست روی پای خود زدن و گفت: خدا به جدم علی ظلم کرد... حاجی نوری گفت: یعنی چه خدا ظلم کرد؟ گفت: آخه جدم مولا امیرالمومنین این همه مصیبت دید، این همه در خانه نشست، با آن همه سوابقی که در اسلام داشت. با آن همه فداکاری. اگر خدا اسم علی را در قرآن آورده بود، دیگر به این شکل حقش غصب نمی‌شد. به این شکل خانه نشین نمی‌شد... (همانجا)

حاجی نوری برای تسکین آن سید جلیل‌القدر می‌فرماید که: نه، خدا به جدم تو ظلم نکرده، علی (ع) اسمش در قرآن آمده، این همه روایات داریم... منتها آنان که می‌خواستند خلافت کنند، آمدند [و] قرآن را تحریف کردند... بعد هم حاجی نوری روایاتی را که راجع به تحریف قرآن است، جمع آوری کرد. (همانجا) بعد هم سید جلیل‌القدر هر روز خدمت حاجی نوری می‌رسید و روایات جمع آوری شده را در چگونگی تحریف قرآن جمع می‌کرد. بعد همین سید جلیل‌القدر يك نسخه از این یادداشت‌های حاجی نوری را به تهران می‌فرستاد... و خلاصه بعدها کاشف به عمل می‌آید که سید جلیل‌القدر يك فرنگی ازرق است و از مامورین سفارت انگلیس...

آنچه باعث تأسف این علماست، این است که هیچ‌کدامشان نمی‌توانند دلیلی بر عدم تحریف قرآن و نقد کتاب حاجی بیاورند، فقط از این که این روایات باعث این جنجال شده است، به شدت نگران می‌شوند و حاجی بیچاره را که کلی هم در این رابطه دود چراغ خورده و تحقیق و پژوهش کرده است، تحریک شده می‌خوانند و کتاب چاپ شده‌ی حاجی را از مستندات مغرضان و دشمنان اسلام معرفی می‌فرمایند. چرا که اگر بنا بشود قرآن تحریف شده باشد، همه چیز فرو می‌ریزد. و این درست همان چیزی است که ایشان را به وحشت می‌اندازد. کسی - حتا مدرس حوزه‌ی علمیه‌ای - اجازه ندارد در رابطه با قرآن و تاریخ اسلام و پیامبر آن و امامان تحقیقی بر

خلاف آنچه بر اساس منافع متولیان اسلام شده است، انجام دهد. از این خط سرخ هیچ کس نباید عبور کند!

زیر نویس‌ها

- ۱- خاطرات منتظری، اتحاد ناشران ایرانی در اروپا، چاپ دوم، دیماه ۱۳۷۹، ژانویه ۲۰۰۱، ص ۱۸
- ۲- از نهضت آزادی تا مجاهدین، خاطرات لطف‌الله میثمی، جلد اول، نشر صمدیه، سال ۱۳۷۹، ص ۳
- ۳- خاطرات منتظری، ص ۱۹
- ۴- همانجا، ص ۲۱
- ۵- همانجا، ص ۲۵

از شیر مرغ تا جان آدمی‌زاد!

اگر می‌خواهید کتابی بخوانید که در آن از شیر مرغ تا جان آدمی‌زاد نوشته شده باشد؛ حتما کتاب جلال و آل احمد بهروز خرم را بخوانید! این کتاب ۵۱۴ صفحه‌ای که با عکس جلال آل احمد و پدر ملا و ریش سفیدش تزئین شده است، از آن شاهکارهایی است که به درد همه کاری می‌خورد، بجز نقد دیدگاه‌های جلال آل احمد یا جلال آل احمد. نویسنده حتما برای این‌که ادویهی آش در هم جوشش را تند و تیزتر کند، از نام آن مرحوم مغفور کلمه‌ی جلال و آل احمد را روی جلد کتابش کلیشه کرده است تا از اسلام‌زدگی و وابستگی فکری آل احمد به آل احمد چهره‌ی مشتری‌پسندتری ارائه کند.

من البته نمی‌دانم که اسم نویسنده ساختگی است و برای حفاظت از جان نازنینش انتخاب شده است، یا حقیقی است. تا آنجا که می‌دانم شخصا نوشته‌ای با این نام را در جایی نخوانده‌ام [روم سیاه] البته توده‌های سابق همدیگر را بهتر می‌شناسند و مشکل اطلاعاتی ما خوانندگان فضول را حل می‌کنند!

به هر صورت جلال و آل احمد کتابی است پر ملات که از همه رقم جنسی در آن یافت می‌شود. نه داستان کوتاه است، نه رمان، نه مقاله، نه تاریخ نگاری، نه خاطره نویسی... و نه حتما نقدی که با نام روی جلد کتاب به ذهن خواننده‌ی بدبخت سرازیر می‌شود. در تمام ۵۱۴ صفحه‌ی کتاب دست بالا ۱۰ صفحه‌ی آن در نقد و هم چنین توجیه بعضی نقطه نظرات جلال آل احمد است. بقیه افاضاتی است شبیه به تاریخ نگاری از جریان رژی و انقلاب مشروطه و ۲۸ مرداد و خرداد ۴۲ و خیلی چیزهای دیگر، و البته با دیدگاه ویژه‌ی خود نویسنده. در چند بخش کتاب هم از بهار آزادی ایران بین سال‌های ۱۳۲۰ و ۱۳۳۲ یاد شده است. معلوم هم نیست چرا نویسنده با حکومتی که این بهار آزادی را تدارک دیده است - یا دست کم نتوانسته آن را به پاییز استبداد بدل کند - آن‌گونه هیستریک دشمنی می‌ورزد؟!]

کتاب را نشر فروغ در کلن آلمان در بهار ۱۳۸۰ منتشر کرده است. یعنی داغ داغ است و فقط یک سالی از تاریخ نشر آن می‌گذرد. به هر حال به نظر می‌رسد که این همه ملات دست کم در مدت ۵ سال و پس از سفر بی دردسر نویسنده به میهن اسلامی [!] و راندن در اتوبان‌های

آیت‌الله کاشانی و شیخ فضل‌الله نوری و به ویژه بزرگراه جلال آل احمد به کاغذ یا صفحه‌ی کامپیوتر سرازیر شده است.

نویسنده که در حین افاضاتش - خود - از پراکنده‌گویی‌هایش جا خورده است، در بخشی از کتاب تاکید می‌کند که نوشته‌اش ربطی به تاریخ‌نگاری ندارد. حتا رهنمود داده است: کسانی که به دنبال پژوهش‌های تاریخی هستند بهتر است به کتاب‌های خاص این زمینه‌ها مراجعه کنند! تکلیف قیمت گران کتاب هم در این میان معلوم نمی‌شود!

قصدم در این نقد [!] پرداختن به کل کتاب نیست. بلکه بیشتر روی دو/سه محور خاص که نویسنده دوربینش را روی آن زوم کرده است، حرف دارم. یکی این که وضعیت اسف بار شوروی مرحوم بعد از لنین و استالین و با خروشچف شروع نشد؛ هر اندیشه‌ای - هر اندازه مترقی - اگر به کشوری عقب افتاده و با روشنفکرانی عقب افتاده‌تر سرازیر شود، نتیجه‌ای بهتر از این نخواهد داشت. مارکسیسم و سوسیالیسم فرآیند یک روند تکاملی اروپایی/غربی و حاصل ارتقای کیفی انقلاب کبیر فرانسه، انقلاب صنعتی، مدنیت، حقوق شهروندی، اصالت و ارزش دادن به عنصر انسان، جدا کردن دست دین از حلقه‌ی حکومت و بخصوص فاصله گرفتن از شخصیت پرستی و امام‌سازی‌های دینی و غیر دینی بود. اگر چنین اندیشه‌ای - و حتا اندیشه‌های مترقی‌تری - پیش از آماده بودن زمینه‌های ذهنی و عینی آن یعنی عنصر مشخص آگاهی توده‌ها و روشنفکران آن به رهوت شوره زاری نظیر روسیه‌ی تزاری پرتاب شود، کارنامه‌ای بهتر از این نخواهد داشت. چنین درختی - هر چقدر هم شاداب و زنده - در کویر ناآگاهی و استبداد سیاسی/مذهبی حاکم بر متن کشور شوراها، به استبداد K.G.B. و تبعیدگاه‌های سیبری و ملیون‌ها قربانی رهبر پرستی و استالین ستایی خواهد بالید! اگر عنوان حکومت سوسیالیستی این کشور توانست هفتاد سال دوام بیاورد؛ نه به دلیل آن بود که سوسیالیسم در آن شوره زار پا گرفت، بلکه تنها به مدد انکیزیسبون‌های قرون وسطایی استالینی تاب آورد. در کشورهایی از طیف ایران و روسیه‌ی آن دوران، به این دلیل که ما روشنفکرانی از طیف ولتر نداشته‌ایم تا مذهب را در کلیت اعتقادی و تاریخی آن به نقد بکشند، هرگز نمی‌توانستیم راه تاریخ را میان‌بر بزیم. سرنوشت حزب توده‌ی ایران [!] - با تمام ماستمالی‌ای که نویسنده برای توجیه وطن‌فروشی و مردم‌فروشی‌هایش در سر فصل‌های سرنوشت ساز تاریخ معاصر ایران دارد - به همین دلیل است. حزبی که آن همه امید را در آن همه جوان پرانگیخته بود، در نهایت به بدنه‌ی ناچیز امنیتی/عقیدتی حزب کمونیست حاکم بر شوروی مرحوم و برادر بزرگ‌تر تبدیل شد. نهایت وظیفه‌ی این جریان هم در حفاظت از منافع حزب حاکم بر کشور شوراها حتا به بهای ضربه زدن به منافع ملی کشور ایران خلاصه شده بود. طیف روشنفکر اروپایی که با از جان گذشتگی بی‌نظیری توانست دو دست استبداد مذهبی و سیاسی حاکم بر اروپای آن دوران را از حاکمیت سنتی‌اش کوتاه کند، در ایران فلک زده‌ی ما و حتا پس از انقلاب مشروطه، روشنفکران [!] مذهبی‌ای را زابید که ماموریت داشتند رابطه‌ی بر هم خورده‌ی دین و دولت را دوباره به سود ارتجاع مذهبی سامان بدهند. کسانی از طیف سحابی‌ها و شریعتی‌ها و بازرگان و جلال آل احمد که با تلاشی سرطان وار و لحظه به لحظه - طی مدت هفتاد سال - توانستند حکومت عرفی ایران را با حکومت وحشی اسلامی و وارثان همان شیخ فضل‌اللهی جابجا کنند که حضرت جلال آل احمد نعلش آن بزرگوار [!] را بر بالای دار نشانه‌ی استیلای غرب زدگی بر ایران ارزیابی کرده بود. به چشم هم دیدیم که انقلاب مشروطه را در نهایت کسانی به میراث بردند که از آزادی، کلمه‌ی قبیحه‌ی آزادی را درک می‌کردند و از برابری حقوق همه‌ی انسان‌ها، تبعیض دینی و

جنسی و قومی را و از حکومت قانون، سنگسار و قطع ضربدری دست و پا و شلاق و دزدی و چپاول و لاس‌های خشکه با ابرقدرتان برای بیشتر در قدرت ماندن و از حقوق زنان، چه بگویم؟! من در این نوشته عمد دارم حساب فرآیند رشد اندیشه‌ی سوسیالیستی در اروپا را با کی‌پرداری‌های ناشیانه از آن در آسیای عقب افتاده جدا کنم. به این دلیل بسیار روش که این گونه کی‌پرداری‌ها - به دلیل کاستی‌های فرهنگی ملت روس و روشنفکرانش - در نهایت کشوری را برای شهروندان به میراث گذاشت که هر لحظه از بحرانی به بحرانی دیگر فرومی‌غلطد. کشوری که در انتهای دوران شکوهمند سوسیالیستی‌اش، زیباترین دخترانش برای يك شلوار جین به هرگونه تن فروشی‌ای تن می‌دادند! روشنفکر سنیزی بی‌وقفه، اعمال رفتارهای اطلاعاتی و دخالت در زندگی خصوصی مردم تا فرا تر از مرزهای اندیشه، حرف، نوشته و حتا خواب شهروندان، سرنوشتی بهتر از این نمی‌توانست داشته باشد. کارنامه‌ی مشخص ژوزف استالین که چند ملیون شهروند جهانی را به دلیل آزادی خواهی، گرایش‌های بورژوازی، عدم تمکین به رهبری پیشوا به سیبری تبعید کرد و به کشتارگاه فرستاد، از همین عدم درک فرآیند آگاهی و استبداد سنیزی دینی/سیاسی غربی ناشی شده است. سوگمندان تاریخ نمونه‌ی عجیبی هم از سرنوشت چند صد هزار ایرانی‌ای دارد که شعارهای پوچ انترناسیونالیسم کارگری دایمی یوسف [ژوزف استالین] را باور کرده بودند. از آن چند صد هزار جوان و روشنفکر و تحصیل کرده‌ی ایرانی بیش از دو/سه هزار نفرشان در آستانه‌ی انقلاب ۵۷ به ایران باز نگشتند. همگی یا در غربت مردند، یا در تبعیدگاه‌های استالین، تقاص زودباوری‌هاشان را با جان عزیزشان پرداختند. اگر اشتباه نکنم برادر نیمای پوشیچ هم از همین طیف بود.

خرم بسیار کوشیده است در چند سرفصل مشخص دست حزب توده را از خیانتی که به دلیل وطن فروشی - عمد دارم این واژه را به کار ببرم - و همدستی‌اش با ارتجاعی‌ترین و عقب افتاده‌ترین بخش رهبری مذهبی ایران پاک کند. ردیف کردن نام استالین و لنین در کنار هم و خیانت‌ها را به بعدی‌های ایشان نسبت دادن از همان دیدگاه توده‌ای/استالینیستی‌ای می‌تراود که ما همچنان گرفتارش هستیم. سرنوشت فرج سرکوهی برای نوشتن کتاب یاس و داس و لشکر کشی این آل عبا کی‌مونیستی در اروپای مرکزی بر ضد این کتاب به همین دلیل است.

جلال آل احمد محصول جامعه‌ی فلک زده‌ای بود که به ریسمان ایدئولوژی مذهبی مثلا مدرن امثال بازرگان و سحابی‌ها [پدر و پسر] و شریعتی‌ها [پدر و پسر] آویزان بود، در همین راستا در حمایت از ارتجاعی‌ترین بخش روحانیت شیعی در هیستری ضد مارکسیستی و ضد مدرنیته و ضد آزادی خواهی پرپر می‌زد. ملا بودن پدر آل احمد هم در این رابطه نقشی آنچنان کلیدی ندارد. نقش کلیدی را عدم درک ما از موضوع مدنیت، آزادی خواهی، دموکراسی، حقوق شهروندی و اصالت انسان - و نه رهبر - دارد. دکتر ماشالله آجودانی برخی از این عوضی فهمیدن‌ها را در صد ساله‌ی اخیر در کتابش مشروطه‌ی ایرانی و پیش زمینه‌های ولایت فقیه به روشنی بررسی کرده است.

کتاب البته نکات مثبتی هم دارد و آن بررسی وضع حزب زحمتکشان و داستان خیانت‌های مظفر بقایی است که می‌دانیم در تداوم وظیفه‌ی ضد ایرانی‌اش، بعد از این که به رهبر مبارزات ضد استعماری ملت ایران نارو زد، در سرفصل دیگری هم با تداوم همان وطن فروشی‌ها، ملای بی‌عمامه‌ای را برای کوبیدن میخ ولایت فقیه، حتا راست‌تر و ارتجاعی‌تر از امثال بهشتی و مطهری و رفسنجانی به میدان مجلس خیرگان فرستاد. بررسی نقش حیرت انگیز سید حسن آیت در مجلس خیرگان، تداوم این نقش ضد ایرانی و استبداد طلب - آن هم از نوع مذهبی‌اش - را به خوبی نشان می‌دهد.

از دیگر بخش‌های مثبت کتاب، نقد فمینیستی دیدگاه جلال آل احمد نسبت به زنان است که بد نیست و با این که تنها به دو فاکت مشخص نظرگاه‌های عقب افتاده‌ی او نظر دارد، اما قابل ارزش گذاری است.

در پایان به آنانی که همچون دوست عزیز من با خواندن تمام کتاب جلال و آل احمد نفهمیدند که بالاخره خرم چه می‌خواهد بگوید، پیشنهاد می‌کنم برای آشنایی با این تئورسین عهد جاهلیت [جلال آل احمد] به فصل نامه‌ی کاوه [شماره‌های ۹۲ و ۹۳] مراجعه کنند و غرب زدگی، سخنی ناروا و نظریه‌های مغز آشوب را از قلم دکتر منوچهر تهرانی بخوانند!

کمی هم در باره شجاعت!

اخیرا در ایران، نشر نی کتابی چاپ کرده است به نام برفراز خلیج، خاطرات محسن نجات حسینی، عضو سابق سازمان مجاهدین خلق که از سال ۱۳۴۶ تا ۱۳۵۵ با این سازمان همکاری داشته است. متن کتاب که اتفاقا با قلمی شیوا نوشته شده، سوای خاطرات نویسنده، ذوق هنری او را هم به نمایش می‌گذارد. چند تصویر نقاشی در میانه‌ی کتاب، رنگی چاپ شده است که آن‌ها هم - به شکلی دیگر - از ذوق نویسنده حکایت‌ها دارد. برخی از این تصاویر از ایران و مشهد است، برخی هم از دوران‌های مختلف عضویت نجات‌حسینی در سازمان مجاهدین خلق؛ در همین راستا زندانی بودنش در زندان‌های عربی. تصویری هم از پرچم ایران و شمع و گل و پروانه‌ای که این‌گونه زیرنویس شده است:

بیاد آن‌ها که پروانه‌وار در هاله‌ی عشق معشوق خویش سوختند. بیاد آن یاران پاک سرشتی که جان باختند. آسمان میهنم آبی است و زمینش گلزاری است به رنگ‌های سبز و سرخ و سفید. (در میانه‌ی کتاب)

کتاب که به شکلی خطی و خاطره نویسی نوشته شده است، گاهی هم گریزی هنرمندانه به تاریخ زده، بر روی دو محور نقد تاریخ و بررسی رفتار تصمیم‌گیرندگان این سازمان، در سرفصل‌های مختلف کوشیده است - از اساس - کمبودها و کج‌روی‌های این سازمان را به دیدگاه دوگانه و التقاطی بنیان‌گزاران آن نسبت دهد.

جزوه‌ی درون سازمانی شناخت [سازمان مجاهدین خلق] که شامل بخش‌های متدولوژی، تکامل و راه انبیاء بود، تلاش می‌کرد تا ایدئولوژی مذهبی را، منطبق بر اصول علمی جامعه‌شناسی و تحلیل تاریخ نشان دهد و به مذهب، لباس منطق ببوشاند. این جزوه که سنگین‌ترین اثر ایدئولوژیکی سازمان بود، ادامه‌ی همان کاری بود که قبلا مهندس بازرگان و تاحدی آیت‌الله طالقانی، پیش از آن شروع کرده بودند. [مهدی] بازرگان، در پی آن بود تا همه‌ی اصول اعتقادی و دستورات فقهی [ای] را که وی به آن‌ها عقیده داشت، سوار بر منطق علمی، به قشرهای روشنفکر جامعه بقبولاند! برای این کار، وی اصول علمی و دستاوردهای دانشمندان روز را در زمینه‌های زیست‌شناسی، فیزیک و ترمودینامیک به کار می‌گرفت تا حقانیت اعتقادات خویش [اسلام] را ثابت کند. ضمن این‌که بازرگان در مبارزه‌ی پی‌گیرش با رژیم شاه الهام بخش قشر جوان و روشنفکر جامعه‌ی ما بود - و این موفقیتی برای وی به شمار می‌آمد - اما رنسانس علمی/مذهبی او چندان موفقیت‌آمیز نبود. توجیه و اثبات حقانیت مساله‌ی طهارت در فقه شیعه از

طریق تشبث به دستاوردهای میکرب شناسی روز، گرچه ظاهراً به معتقدان به آن مسائل دلگرمی می‌داد؛ اما هرگز نمی‌توانست وسیله‌ی اثبات حقانیت دین و خداشناسی باشد. تطابق مسائل فقهی با اصول علمی، اگر در جایی خوانایی داشت، در جاهای بسیار دیگری سوال‌برانگیز بود. آیت‌الله طالقانی و دکتر یدالله سبحانی هم در چنین زمینه‌ای تلاش می‌کردند. آن‌ها می‌کوشیدند تا با تفسیر آیات قرآن به سبکی جدید، دیدگاه قرآن پیرامون آفرینش انسان و جهان را با دستاوردهای علوم جدید تطبیق دهند و بدین وسیله پایه‌های اعتقاد به قرآن را در بین قشر تحصیل‌کرده تقویت نمایند. (ص ۴۱۶ کتاب)

نجات حسینی از سویی کوشیده است تصویری هم از شجاعت‌های بی‌نظیر اعضای اولیه و بنیانگزاران سازمان بدهد که به زعم او ناشی از راندمان بالای عشق و باور ایشان به اعتقادات اسلامی بوده است. اتوپیا و مدینه‌ی فاضله‌ی این جماعت هم برای بدیل آن نظام چیزی است لابد شبیه به همین میهن اسلامی فعلی حاکم بر ایران یا چیزی شبیه به چنین حکومتی با عنوان اسلامی‌ای دیگر!

نفرت این جریان را از اختلاف طبقاتی وحشتناک موجود در نظام پیشین می‌توان در جای جای این کتاب به روشنی خواند و حس کرد. متولیان سازمان مجاهدین به زعم نجات‌حسینی، شجاعانی!! هستند که گاه با بستن ۱۴ کیلو مواد منفجره به بدنشان و جاسازی کلی مهمات در ته چمدان‌هاشان می‌کوشند از فرودگاه‌های مختلف عبور کرده، وارد کشور شوند و مواد منفجره را خرج ترور سردمداران رژیم پیشین یا عوامل امریکا در ایران بکنند. خود نویسنده هم تصادفاً در اولین تردش با چنین گنجینه‌ای از مهمات دستگیر شده، تقریباً تمام عمر کار سیاسی/تشکیلاتی‌اش را در زندان‌های دوبی، ابوظبی، لبنان، سوریه و عراق می‌گذراند. در این میانه هم داستان یک هواپیما ربایی خارق‌العاده از دوبی به بغداد به تفسیر کشیده می‌شود که در جای خود بسیار خواندنی است.

ناشر در پشت جلد کتاب، برای معرفی نویسنده چنین نوشته است:

محسن نجات حسینی در سال ۱۳۲۳ در مشهد متولد شد. پس از پایان تحصیلات ابتدایی و متوسطه در سال ۱۳۴۴ وارد دانشکده‌ی فنی تهران شد و هم زمان هم به عضویت تشکیلاتی سیاسی و انقلابی مخفی درآمد که بعدها نام سازمان مجاهدین خلق ایران به خود گرفت. در سال ۱۳۴۹ با درجه‌ی فوق لیسانس در رشته‌ی مهندسی شیمی فارغ‌التحصیل شد و در تابستان همان سال با مأموریت از سوی سازمان مجاهدین خلق برای گذراندن دوره‌ی عملیات چریکی به طور غیرقانونی از کشور خارج گردید. در مسیر رسیدن به پایگاه‌های فلسطینی حوادثی رخ داد که به زندانی شدن وی و چند تن از اعضای سازمان مجاهدین و نیز به جریان هواپیما ربایی از دبی به بغداد انجامید.

پس از گذراندن دوره‌ی آموزشی عملیات چریکی در پایگاه‌های فلسطینی، هنگام بازگشت به ایران در بیروت دستگیر و زندانی شد. پس از آزادی در بخش خارج از کشور سازمان مجاهدین به فعالیت پرداخت. این فعالیت‌ها تا هنگام دگرگونی‌های ایدئولوژیک در سازمان ادامه یافت. وی در سال ۱۳۵۵ از سازمان مجاهدین کناره گرفت و در سوئد اقامت گزید. نجات حسینی اکنون رئیس بخش فیزیکی در یک مرکز پزشکی هسته‌ای در استکهلم است. (پشت جلد کتاب)

آنچه اما در این کتاب خواندنی‌تر است - و مرا دو شب تمام بیدار نگاه داشت - ساده‌انگاری‌ها، ساده‌اندیشی‌ها، به تعبیری دیگر حماقت‌های رهبران این جریان است که در کمترین زمان به دستگیری گسترده‌ی تمام خانه‌های مخفی و تیمی این سازمان منجر شده، تقریباً

تمام بدنه و رهبری سازمان را به نابودی کشاند. شاید اگر رهبران این جریان این‌گونه ساده‌اندیش نمی‌بودند، سرنوشت این جریان چنین نبود که اکنون هست؛ به این دلیل بسیار ساده که شوربختانه بیشتر اعضای اولیه‌ی این سازمان، دانشجویان دانشکده‌های فنی، برخی فارغ‌التحصیلان دانشگاه، حتی گاه استادیار دانشگاه بوده‌اند. از سویی هم خیلی‌هاشان سابقه‌ی کار مستمر سیاسی در نهضت [مذهبی] آزادی و کانون نشر حقایق اسلامی محمدتقی شریعتی را داشته‌اند؛ ساده‌انگاری‌ای که تنها از عده‌ای روستائی بی‌سواد، بی‌مطالعه و بی‌شناخت قابل انتظار است، نه از جریانی با ادعای رهبری يك جنبش و در نهایت حکومت بر کشوری به گستردگی ایران.

البته این جریان، بسیار کوشیده است به این ساده‌انگاری‌ها جامعه‌ی تقوا و تقدس پوشانده، برای این خودکشی‌های دسته‌جمعی شعار و سرود مرتکب شود. خود نجات حسینی هم در پیش‌گفتار کتابش این ساده‌انگاری‌ها را صفا و خلوص نیت و فداکاری کم نظیر آنان و جسارتشان برای مبارزه ارزیابی کرده که به زعم او در خور ستایش و احترام است!

در همین راستا جریان بازمانده از آن دوران - یعنی سازمان مجاهدین فعلی ساکن عراق - روز ۴ خرداد را به نوعی سرفصل تاریخ نوین ایران ارزیابی می‌کند؛ روزی که سران این جریان در استمرار همان ساده‌نگری‌ها و ساده‌اندیشی‌هاشان دسته جمعی اعدام شده‌اند.

معنی این حرف این نیست که اعدام مخالفین يك نظام - هر نظامی - کار خوبی است و هر نظامی می‌تواند مخالفینش را با هر اندازه ساده‌اندیشی به زندان و میدان‌های تیر بکشاند. من اساساً با هرگونه اعدامی مخالفم و اعدام مخالفین هر نظامی را ویژگی نظام‌های دیکتاتوری ارزیابی می‌کنم که چون بر خواست ملتی که بر آن حکم می‌رانند، تکیه ندارند، برای استمرار چند روزه حکومتشان ناگزیر به انجام چنین جنایاتی هستند. این را هم به خوبی می‌دانم که چنین نظام‌هایی مجبورند با همین شیوه‌ها و شیوه‌هایی در همین راستا به حکومتشان تداوم ببخشند. برای همین هم هر ترفندی را که بتوانند به کار می‌گیرند تا چند روزی بیشتر بر اریکه‌ی قدرت باقی بمانند؛ به ویژه که جریانی [مثلاً] ایدئولوژیک و مسلحانه، دسته جمعی و با این همه ساده‌انگاری، درست مثل راحت‌الحلقومی لذیذ، کل دستگاهش را در دامن پلیس و ساواکش بیندازد. بعد هم این خریت‌ها را شجاعت ارزیابی کرده، پس از گذشت سی سال از آن دوران، با شهادت و اسطوره ارزیابی کردن این گونه فجایع، هر سال و هر دهه از این جوانان وطن به نیکی یاد کرده، از رفتار ایشان برای ارتکاب شجاعت‌هایی همانند انگیزه بگیرد.

البته هر جریانی می‌تواند به این گونه جعل و تحریف‌ها دست بزند، اما سر تاریخ را نمی‌شود کلاه گذاشت؛ حتی اگر در آن دوران شهیدبازی و شهیدسازی مد بوده باشد، متأسفانه تاریخ گردشی هم دارد و در گذر زمان چنین شیوه‌هایی را - به نوعی - اسقاط و مستعمل و از دور خارج شده ارزیابی می‌کند. آن گاه دیگر این جریان‌ها تنها به درد باستانشناسی می‌خورند که نانشان را از راه کند وکاو در این جریان‌های مرده و با این نبش قبرها به دست می‌آورند.

اما گاهی هم - لابد کاملاً تصادفی - کسانی پیدا می‌شوند که از این گونه رفتارها ملات خوبی برای ارزیابی تاریخ و عملکرد این جریانات ساده‌اندیش و ساده انگار پیدا می‌کنند و از همان شیوه‌های تقدیس شده، جدولی از کهنگی و غیرپپیجیگی را به نمایش می‌گذارند؛ چرا که دنیا هر روز به سمت پیچیدگی بیشتر در حرکت است و کسانی که به هر دلیلی حماقت می‌کنند، مجبورند تاوان ساده انگاری‌هاشان را - گاه حتی چندین برابر - بپردازند.

در غروب سرد و تاریک يك روز زمستانی، منصور بازرگان یکی از اعضای سازمان [که در سال ۱۳۶۷ همراه با همسرش در عملیات موسوم به فروغ جاویدان کشته شد] با الله مراد دلفانی عضو سابق حزب توده در دو طرف میز قهوه‌خانه‌ای در امیریه‌ی تهران نشستند و در

حالی که گرمی استکان‌های چای را در دستان خویش احساس می‌کنند، خاطرات دوره‌ی زندان را به یاد می‌آورند. آن دو چند سال پیش از آن مدتی را با هم در زندان به سر برده‌اند. منصور به جرم فعالیت در نهضت آزادی و الله مراد به اتهام تهیه‌ی اسلحه برای سازمان کمیتة‌ی انقلابی دستگیر شده بودند. منصور از سوی سازمان مأموریت داشت تا در این دیدار از وضع فعلی دلفانی، کار و زندگی او و نیز فعالیت سیاسی‌اش باخبر شود. بر اساس گفته‌های دلفانی، وی صاحب يك کارخانه‌ی سنگبری در نزدیکی کرمانشاه است... وی [الله مراد دلفانی] سران حزب توده را خائن می‌داند و چنان وانمود می‌کند که مانند گذشته به مسائل سیاسی علاقمند است [حتا] دلفانی در این ملاقات، اهمیت مسائل امنیتی را به منصور یادآور می‌شود و تاکید می‌کند که: فرد سیاسی باید در ارتباط با دیگران، بسیار محتاط باشد!

بالاخره دلفانی مورد اطمینان منصور و از آن طریق مورد اعتماد سازمان قرار می‌گیرد... دلفانی [توده‌ای] با تظاهر به اعتقادات مذهبی و به ویژه ابراز ارادت خاص به حضرت علی(ع) و نیز توصیه‌های امنیتی [ای] که به ناصر صادق می‌کند، اعتماد وی را نیز کاملاً جلب می‌نماید.

سرانجام روزی ناصر [صادق] مسالمة‌ی تهیه‌ی اسلحه را پیش می‌کشد. دلفانی پس از کمی تامل با مهارت خاصی [!] می‌گوید که او وابسته به يك گروه سیاسی مخفی است و بدون مشورت با کادرهای بالای آن گروه نمی‌تواند به کار حساسی مثل تهیه‌ی اسلحه بپردازد. (همانجا، صص ۲۹۳ تا ۲۹۴)

البته بعد از طرح مسالمة‌ی اسلحه، دلفانی دچار دگرگونی شده و صحبت‌هایش مرموز و غیرقابل اطمینان به نظر می‌رسد، با این‌همه ناصر و چند رفیق مسئول در سازمان، رفتار دلفانی را با توجه به مشاهدات اخیر مورد بررسی قرار می‌دهند. (همانجا صص ۲۹۴ تا ۲۹۵)

حتا علی [یکی از اعضاء که با دلفانی در ارتباط قرار داده شده است] احساس می‌کند که هر بار که با دلفانی همراه است، فرد یا افرادی توسط يك وسیله‌ی نقلیه‌ی دیگر آن‌ها را دنبال می‌کنند... به تدریج علی نموده‌هایی از تعقیب و مراقبت را حتا در مسیر کار روزانه‌اش می‌بیند... يك روز مردی به علی نزدیک می‌شود و از او عکس می‌گیرد... علی این صحنه‌های مرموز را جدی تلقی کرده، خود را به تهران می‌رساند و با مسئول تشکیلاتی‌اش همه‌ی مشاهدات و سوءظن خود را بیان و بر جدی بودن مسالمة‌ی امنیتی پافشاری می‌کند. [اما] از دید مسئولان سازمان، آنچه اتفاق افتاده بود، نمی‌توانست به معنای ارتباط دلفانی با ساواک باشد. (همانجا)

در پایان راهی که این‌گونه سازمان را به کشتارگاه می‌فرستد، نهاد تاریخ نگاری سازمان از يك سازمان لو رفته سخن می‌گوید که نفراش [یکی از رضایی‌ها] ماموران ساواک را قتل می‌گذارد. یکی دیگرشان سیانور می‌خورد. یکی در هنگام تیرباران سرود می‌خواند. یکی‌شان با نارنجک به وسط ساواکی‌ها می‌رود و خودش را همراه با ایشان سر به نیست می‌کند و سریالی از این شجاعت‌ها که شاید برای ذهن‌های ساده‌ی بیست و چند سال پیش ما دلپذیر یا پذیرفتنی بود، اما حالا دیگر در دگرگونی تاریخ و پیچیدگی شیوه‌های مبارزه - به ویژه تلاش برای شناختن جریان‌های الهام دهنده‌ی این گونه تشکلهای نظامی/عقیدتی - بازار چندانی ندارد. این روزها دیگر کسی را به دلیل چنین شجاعت‌هایی مدال باران نمی‌کنند.

اگر نویسنده‌ی بر فراز خلیج بیشتر از آنچه کرده است، ساده اندیشی به خرج می‌داد، حتما این‌روزها در لیست شهدای سازمان پرافتخار [!] مجاهدین خلق عراق، گوشه‌ی باریکی را با يك عکس شش در چهار محو - همانند همان عکسی که پشت جلد کتاب کلیشه شده است - اشغال می‌کرد.

این کتاب ۴۵۶ صفحه‌ای با کودکی و محیط تربیتی/اجتماعی نجات حسینی آغاز می‌شود و با تصفیه‌های درون گروهی این تشکل نظامی/عقیدتی در سال‌های ۵۴ و ۵۵ به پایان می‌رسد. به تصویر کشیدن محیط تربیتی/فرهنگی/مذهبی محسن نجات حسینی از زیباترین و جذاب‌ترین بخش‌های کتاب است. جایی که نجات حسینی در نقش قاری قرآن در مدرسه‌ی مذهبی سیروس مشهد، مورد لطف ملای مدیر مدرسه قرار می‌گیرد. بخصوص تصویری که او از رفتار این مذهبیون با زنان مذهبی جامعه‌ی ایران می‌دهد، بسیار خواندنی است. ناظم مدرسه آقای حیدری است:

وقتی در زمان رضا شاه کشف حجاب شده بود، پدر آقای حیدری ترکه‌ای در دست می‌گرفت و در کوچه و بازار، هر جا زنی را بی‌حجاب یا با چادر و بدون مقنعه می‌دید، با ترکه‌اش حیدر گویان بر سر آن زن می‌کوبید و می‌گفت: پرده‌ی خلا را ببنداز! به همین خاطر آن خانواده که به حیدری شهرت یافته بود، در مشهد بسیار معروف و در محافل مذهبی بسیار گرامی بود. (ص ۱۷)

پس از این بخش از روند ورود به دانشگاه و عضویت در سازمان مجاهدین سخن می‌رود [تابستان ۱۳۴۴] بعد هم از آموزش‌های تئوریک درون سازمان، کیفیت تشکیلات خانه‌های تیمی این جریان، سفر به دبی برای تماس با سازمان الفتح و آموزش نظامی بحث می‌شود. بحران کادر رهبری و فعالیت‌های برون مرزی سازمان بخش‌های بعدی کتاب است. اما پرکشش‌ترین و در عین حال دردآورترین بخش کتاب، چالش ایدئولوژیک سال ۱۳۵۴ است که بخشی از آن به تصفیه‌های خونین درون گروهی اختصاص یافته است. آنچه بیش از همه باعث تأسف است، این است که نویسنده با جداشدن مکانیکی از سازمان مجاهدین مذهبی که بعدها به مسعود رجوی به ارث رسید، کتابش را در درون ایران و تحت سلطه‌ی همان جریان مذهبی‌ای به چاپ رسانده است که به عقیده‌ی او فقط مذهبی صرف بودند و انگیزه‌ی ایشان برای مبارزه با شاه نایاب بود!! به هر حال نویسنده‌ی تحصیل کرده و مذهبی کتاب، اگر سازمان شقه نمی‌شد و در آن سال‌ها به رهبری مذهبی‌های مارکسیست شده از طیف حسن روحانی و تراب حق شناس و تقی شهرام و بهرام آرام به تصفیه‌های درون گروهی نمی‌پرداخت، همچنان عنصر موحد مجاهد خلق باقی می‌ماند و در حلقه‌ی نزدیکان مسعود رجوی به همان نوع مبارزه‌اش ادامه می‌داد. این اعتقاد نویسنده را در جای جای کتاب می‌توان دید و تأسف خورد. با این همه بفرز خلیج کتابی است خواندنی، و برخلاف نوشته‌های خیلی دیگر از جدا شدگان مجاهدین، خوش قلم و با کشش که به خواندنش می‌ارزد. تصویر نجات حسینی از دانشگاه‌های ایران در دوران شاه که زمینه ساز به حکومت رسیدن نظام اسلامی شد، به راستی خواندنی و واقعی است.

آنچه می‌تواند کمکی به خوانندگان چنین کتاب‌هایی بکند، خواندن آن‌ها با نقد دیدگاه مرگ پرستانه، خرابکارانه، عاشورا بازی‌های مد روز آن دوران، همچنین دقت در چگونگی مخالفت این جریان‌ها - مذهبی و لنینی - با هرگونه رفرم و سازندگی در متن جامعه‌ی نسبتاً باز آن دوران است. چین بیمار و روسیه‌ی استالین‌وار، به ویژه تب امریکا ستیزی هیستریک چنان جوانان آن دوران ما را بیمار کرده است که برای درمان این بیماری کهنه‌ی جامعه‌ی دست پخت ایشان - و البته ما - به کارهایی بسیار بسیار بیشتر و اساسی‌تر و روشن کننده‌تر از آنچه تاکنون شده است، نیاز است! همین!

حاشیه‌ی دوم کمی هم در باره‌ی شجاعت!

پس از نوشتن نقدی بر کتاب برفراز خلیج مهندس محسن نجات حسینی تحت عنوان کمی هم در باره‌ی شجاعت که در چندین نشریه‌ی برون مرزی و از جمله چند وب سایت اینترنتی منتشر شد، ایشان لطف کردند و اعتراضی بر نقد من نوشتند و از همان مواضع کهنه‌شان در رابطه با سازمان مجاهدین و بنیانگذاران آن دفاع کردند. این اعتراض ایشان در نشریه‌ی شماره‌ی ۹۲۰ کیهان لندن چاپ شد. پاسخی را که من در راستای روشنگری و برای پافشاری بر دیدگاه‌هایم نوشته بودم، برای کیهان چاپ لندن فرستادم؛ اما این نشریه - احتمالاً به دلیل حجم مطلب - از درج همه‌ی آن خودداری کرد. چون اعتراض به درج ناقص مطلب فرصتی می‌خواهد و زمانی لازم است تا این نشریه به تصحیح این افتادگی مبادرت کند، لذا ضروری دیدم این نقد را در این کتاب بیاورم، با این امید که ایشان از این طریق از همه‌ی مطلب آگاهی یابند.

یادداشتی برای مهندس محسن نجات حسینی

آقای نجات حسینی عزیز،

پاسخ شما را به نقدی که بر کتابتان نوشته بودم، خواندم. در ابتدا اجازه بدهید از شما برای کلمه‌ای که آن را بلاهت و حماقت و دیوانگی ترجمه کرده‌اید، پوزش بخواهم. قصدم از آوردن آن واژه که به رنجش شما راه برده است، نه توهین به شما که نشان دادن رفتار همتایان آن زمان شما - در همان ظرف زمانی و مکانی رویدادها - بوده است.

سازمان شما در زمینه‌ی اجتماعی/سنتی تاسیسش، فرآورده‌ی شرایطی است که اگر ما امروز و پس از تجربه‌ی حکومت اسلامی حاکم بر ایران آن شرایط را نشناسیم و همچنان از آن ناآگاهی‌ها و شجاعت‌ها در تفسیرهای مذهبی آن در هر دو شق مذهبی و لنینی آن دفاع کنیم، چه خواهیم و چه نخواهیم به موضع دفاع از هر گونه عقل ستیزی خواهیم افتاد.

سخنم را در رابطه با یادداشت شما [در راه عقیده به زندان افتادن بلاهت نیست!] با سخنی از شاهرخ مسکوب از کتاب چند گفتار در فرهنگ ایران، نگاهی ناتمام به شعر متعهد فارسی در دهه‌ی سی و چهل آغاز می‌کنم؛ کسی که به گفته‌ی خودش: همه‌ی ما کمابیش [این] ایدئولوژی‌ها را تجربه کرده‌ایم و می‌کنیم.

می‌گویم بستر تنگ، زیرا ایدئولوژی سیاسی [و مذهبی] بسیاری از جنبه‌های وجودی و کلی انسان را نادیده می‌گیرد و آدمی را به حیوان سیاسی، آن هم فقط یک نوع سیاست تنزل می‌دهد و سپس راه چاره‌ی سخت ولی میان بری برای درمان تقریباً همه‌ی دردها پیش پایش می‌گذارد.... پذیرش و عمل به این ایدئولوژی، سرودن و نوشتن در باره‌ی رهایی خلق و به ضد طبقه‌ی حاکم و مظهر آن در دوران استبداد، البته خطر کردنی بود که نیاز به شجاعت داشت؛ اما از سوی دیگر این شجاعت، اهل قلم [و اهل سیاست] را از مهلکه‌ی بزرگتری نجات می‌داد؛ از **خطر اندیشیدن** و در قبال تعهدی بزرگتر، نو به نو دل به دریا زدن، از خطر تعهد در قبال خود و جهان...

به همین دلیل و هزارها دلیل دیگر هیچ مبارزه‌ای به خودی خود اعتبار و ارزشی ندارد.

من البته این تئوری شما را می‌پذیرم که: از جمله چیزهایی که خوبی به شمار می‌رود، فداکاری و مبارزه برای دستیابی به آزادی و برابری انسان‌هاست. اما تاریخ جهان و تاریخ معاصر ما به ویژه نشان داده است که همه‌ی آنانی که مدعی مبارزه با رژیم‌های استبدادی و وابسته و استثمارگر می‌شوند، الزاما آزادی‌خواه، غیروابسته و نافی استثمار نیستند. در زندان‌های رژیم سلطنتی، ما در کنار تعداد انگشت شمار آذیخواهان، جریانی از آزادی‌کشان، سرکوبگران، وابستگان به اجنبی و طرفداران لقمه لقمه کردن ایران عزیزمان را داشته‌ایم. برای هرکدام از این افراد و دسته‌ها هم نمونه‌های بسیاری در دست است. در این راستا می‌توان از سید روح‌الله خمینی، اسدالله لاجوردی، نورالدین کیانوری، و حامیان پیشکش کردن بخشی از ایران به شوروی سوسیالیستی مرحوم - وابستگان دولت سید جعفر پیشه‌وری و غلام یحیی دانشیان - نام برد.

من در این جا برخلاف نظر شما که در راه عقیده به زندان افتادن را فداکاری و از جان گذشتگی ارزیابی می‌کنید، با استناد به تاریخ معاصرمان تاکید می‌کنم که این سمت و سوی مبارزه است که به مبارزه و در نهایت فرد مبارز هویت می‌بخشد. جریانی که برای به بن بست کشاندن يك حکومت عرفی و برای به قهقرا کشاندن کشور و حاکم کردن ارتجاع مذهبی مبارزه می‌کند، به زندان می‌رود و حتا کشته هم می‌شود؛ چون منافعی که در نظر دارد، اساسا با منافع عالی‌های شهروندان کشور ۱۸۰ درجه اختلاف زاویه دارد، نه تنها این ملت را نمایندگی نمی‌کند که خائن به ایشان هم ارزیابی می‌شود. راه کارهای چنین جریان‌هایی که سازمان مجاهدین هم از سردستانگان آن است، نه کوششی برای آگاه کردن ملت؛ که برای کشاندن ایشان به دور باطل خشونت و ترور و اعدام و زندان بوده است و به همین دلیل هم هیچ ارزشی ندارد. جاسازی کردن چند کیلو مواد منفجره در ته چمدان‌هاتان و بستن ۱۴ کیلو تی.ان.تی به دور کمرتان و عبور با این همه مهمات از مرزهای هوایی و زمینی کشور به قصد ترور پاسبان سرگذر، یا افسر ارتش و یا يك امریکایی را در هیچ کجای جامعه‌ی متمدن بشری، ارزش ارزیابی نمی‌کنند. این حرکات نه تنها مبارزه برای آزادی و برابری نیست، بلکه نهایتا رفتاری تروریستی، ضد انسانی و ضد ملی است.

سازمانی که شما مدعی آن هستید، از همان ابتدای تاسیسش به تربیت کادرهای همه جانبه همت گماشت. اگر شما در آن شرایط و به دلیل جوانی و ناآگاهی و بی‌خبریتان از تاریخ ایران و جهان نمی‌دانسته‌اید که کادر همه جانبه چه معنایی دارد، تاریخ خونین این ۲۵ سال، همچنین تاریخ خونین همین سازمان شما عملا نشان داده است که این واژه ترجمه‌ی همان مفهومی است که ما امروز آن را با عنوان ولایت مطلقه‌ی فقیه می‌شناسیم که شکل نمادینش شخص سید روح الله خمینی و این روزها هم سید علی خامنه‌ای است. البته ممکن است شما پس از جدایی از سازمان مذهبی مجاهدین در سال ۱۳۵۶ دیگر روند تکامل قهقرایی این جریان را تعقیب نکرده باشید، اما بد نیست بدانید که ملت ما بهای سنگینی را برای شناختن این جریان تروریست پرداخته است.

اختراع انقلاب‌های پی در پی ایندولوژیک مسعود رجوی برای سلب هویت کردن از اعضای سازمان و تحلیل بردن ایشان در رهبری سازمان اساسا نمی‌تواند چیزی خلق‌الساعه باشد؛ کما این که به حکومت رسیدن سید روح‌الله خمینی نیز نمی‌تواند روندی بدون پیشینه بوده باشد. سازمان شما چه آگاهانه و چه نا آگاهانه تمامی تخصص، سرمایه، عنوان‌های دانشگاهی و نیروهایش را پل پیروزی و ابزار به قدرت رساندن سید روح الله خمینی کرده است. ممکن است شما از این تحلیل من باز هم برنجید، اما سر تاریخ معاصر و سر تجربه‌های مادی، ملموس، عینی و تجربه‌شده‌ی ایران امروز را نمی‌شود کلاه گذاشت و با مظلوم‌نمایی و شهید سازی بر عنصر آگاهی رنگ پاشید.

متأسفانه باید خدمتتان عرض کنم که بله، گاهی هم در راه عقیده به زندان افتادن بلاهت است؛ به ویژه زمانی که انسان حتا تحصیل کرده، افسار اندیشه‌اش را به پیشتاز و پیشوا و رهبر و ولی فقیه و مرجع تقلید و کادر همه جانبه تفویض کند و در این راستا خود را از عذاب اندیشیدن رها کرده، به عنصر اجرایی صرف و عضو تشکیلاتی سقوط کند.

واقعیت تاریخی این است که مبارزه و تئوری‌های بنیانگزاران سازمان مجاهدین خلق - برخلاف نظرگاه شما - برای آزادی و برابری و برای احقاق حقوق ملت ایران نبوده است. سازمان مجاهدین از همان زمان هم به تخت نشاندن ولی فقیه‌ی از نوع سید روح‌الله خمینی و مسعود رجوی را تحت عنوان حکومت اسلامی در برنامه داشته است. هیچ فکر کرده‌اید که شما شاگرد اول‌های دانشگاهی چرا چند بار در نجف اشرف به حضور سید روح‌الله خمینی مشرف شده، دست کمک و یاری به سوی او دراز کرده‌اید؟! مگر جز همسویی فکری و عقیدتی، دلیل دیگری برای این شرفیابی‌ها داشته‌اید؟! با این پرانتز که حتما می‌دانسته‌اید - یا دست کم کادرهای همه جانبه‌ی سازمان شما می‌دانسته‌اند - که مخالفت سید روح‌الله خمینی با انقلاب سفید سال ۱۳۴۱ نه از دیدگاهی مترقی و آزادی‌خواهانه که از زوایای بسیار بسیار ارتجاعی‌تر و عقب مانده‌تر از همان شاه دیکتاتور و شکنجه‌گر و وابسته - به زعم شما - بوده است. دوست ندارم مرا به یاد واژه‌ی کم‌دی همه با هم سید روح‌الله خمینی و شعار مسخرمتر شاه برود، هر که می‌خواهد ببیند، ببیندازید!

اگر شما نمی‌دانید حتما بنیانگزاران سازمان شما می‌دانسته‌اند که محور اصلی مخالفت خمینی با شاه نه مبارزه‌ی ضد استبدادی که اعتراضی برای محدود کردن ابتدایی‌ترین حقوق نیمی از ملت ایران یعنی زنان ما بوده است. اگر شما نمی‌دانسته‌اید حتما بنیانگزاران فداکار، مبارز و شهیدان جان برکف سازمان شما می‌دانسته‌اند که جانشین کردن سوگند به کتاب آسمانی به جای سوگند به قرآن برای باورمندان به ادیان دیگر شیوه‌ای بسیار نیک برای نزدیک شدن به يك همگرایی ملی بوده است. و همین حذف سوگند به قرآن برای معتقدان و باورمندان دیگر هموطن ما یکی دیگر از محورهای اساسی مخالفت سید روح‌الله خمینی با محمد رضا شاه بوده است. به نظر تان کم‌دی نمی‌رسد که کسانی که مسلمان و شیعه نبوده‌اند و دین و مذهب و باور دیگری داشته‌اند، تا این تاریخ مجبور بوده‌اند به قرآنی که به آن اعتقاد هم نداشته‌اند، سوگند بخورند؟! اجازه بدهید در رابطه با اعتراض اساسی خمینی به حق رای زنان سخنی بگوئیم!!

راستی آقای نجات حسینی هیچ‌گاه از خود پرسیده‌اید که از سال ۴۱ و ۴۲ و بلوای ۱۵ خرداد تا تشریف اعضای اصلی سازمان شما به حضور سید روح‌الله خمینی در سال‌های ۴۹ و ۵۰ چه انقلابی در رفتار و کردار این سنگ خزنه به وجود آمده بود که سازمان شما را به همسویی مبارزاتی با او کشاند؟!!

این که شما و طیف شما دانسته یا نادانسته برای به قدرت و حکومت رساندن ارتجاع مذهبی حاکم بر ایران فعلی، جان برکف، زندان‌ها رفته و شهیدها داده‌اید، چیزی را تغییر نمی‌دهد. شما با مبارزتان و با همسویی‌هایی که با این جریان مادون قرون وسطایی داشته‌اید، جاده صاف کن به قدرت رسیدن حکومت فعلی حاکم بر ایران شده‌اید. نهایت تمام آن تلاش‌هاتان هم به دهان گرگ انداختن يك ملت ۳۵ میلیونی بوده است و نه بیشتر! و البته برای تقدیم این کلید طلایی به این جریان هم از زندگی شخصی و موفقیت‌های شغلی‌تان چشم پوشیده‌اید، زندگی طبیعی و عادی را بر خودتان و خانواده‌تان حرام کرده‌اید، به زندان رفته‌اید، کشته هم شده‌اید، اما هر نامی که به آن بدهید، مبارزتان کوششی در راه آزادی و برابری شهروندان ایرانی - با این

همه تنوع در باور و دیدگاه و قومیت - نبوده است. و این همان دشواری‌ای است که پژوهشگر ارزنده، شاهرخ مسکوب آن را خطر اندیشیدن نامیده است!

شما و سازمان شما از همان آغاز هم در تدارک حکومتی اسلامی مثلا از نوع دموکراتیکش برای جانشینی حکومت عرفی سلطنتی بوده‌اید. این مبارزه با هر بهایی، چه آگاهانه و چه ناآگاهانه و چه به قول شما در ظرف زمانی و مکانی رویدادها، خیانتی به منافع عالی‌ه‌ی ملت ایران است. شما و سازمانتان صد و اندی سال مبارزه‌ی خونین ملت ایران را برای آزادی، عدالت اجتماعی، جدا کردن دین از حکومت، مدرنیته و حکومت قانون و عدم وابستگی به بن بست کشانده‌اید. مظلوم نمایی و شهید نمایی‌هایی هم که در بحثان پیش کشیده‌اید، از میزان جرم جریان شما نمی‌کاهد. به همین دلیل هم مقایسه‌ی خودتان با نلسون ماندلا، تنها به دلیل زندانی بودن ایشان یک قیاس مع الفارق بیشتر نیست. ماندلا برای آزادی، برای حذف نژاد پرستی و برای احقاق حقوق بومیان افریقای جنوبی مبارزه می‌کرد. در کارنامه‌ی او هیچ ترووری ثبت نشده است. در زمان به حکومت رسیدنش هم همه‌ی حاکمان قبلی را به عنوان شهروندان کشورش به رسمیت شناخت و از خشونت به شدت پرهیز کرد. اما شما چه کرده‌اید؟! در اینجای بحث فقط شما را به یاد پشت بام مدرسه‌ی رفاه، در آغاز حاکمیت حاکمان اسلامی و کشتاری که سازمان شما - همصدا و همراه با این حاکمان جنایتکار - از زندانیان سیاسی آن دوران می‌کرد، می‌اندازم.

رو راست‌تر حرف بزنیم. شما مرا متهم به تارک اندیشی و دفاع از مصالح حاکمان وقت - نظام سلطنتی - کرده‌اید. اشکالی ندارد. سازمان شما در این چند سالی که من به افشای مکانیسم‌های ضد انسانی روابط و ضوابطش پرداخته‌ام، آنقدر اتهام و انگ برایم تولید کرده است که دیگر پوستم حسابی کلفت شده است. من امروز دیگر از آن دسته بیچارگانی نیستم که برای جوانی‌هایی که کرده‌اند و به دلیل جهل و بیسوادی، همچنین ترس از اندیشیدن - حنا با داشتن عنوان‌های درجه یک دانشگاهی - اشتباهات سهوی یا عده‌ای را که مرتکب شده‌اند، توجیه و تاویل بتراشم. این را هم به خوبی می‌دانم که دانش اندوختن و دانشجو و استاد دانشگاه و شاگرد اول دانشگاه و شاگرد اول تمام تاریخ و تمام کره‌ی زمین و کل‌السموات و الارض شدن هم - الزاما - هیچ سنخیت مشخصی با روشنفکری و آگاهی و تحلیل مشخص از شرایط مشخص و آشنایی با مکانیسم‌های حاکم بر یک جامعه ندارد.

روشنفکر کسی است که برای رهایی، آزادی، احقاق حقوق مردم، برابری حقوق همه‌ی انسان‌ها، رفاه اجتماعی، آزادی‌های سیاسی/اجتماعی/فرهنگی هموطنانش مبارزه می‌کند. دست کم بخشی از خواست‌های همیشگی یک ملت می‌باید در چشم انداز آرمانی یک روشنفکر کورسو بزند. اما شما و سازمان شما در این میان چه کرده‌اید؟ آیا این درست نیست که سازمان شما از همان ابتدای شکل‌گیری‌اش برای حاکم کردن یک حکومت ایدئولوژیک مذهبی که محورهای اساسی‌اش ترور و کشتار دگراندیشان، تحدید حقوق زنان، نفی آزادی‌های عقیدتی، ضدیت با مدنیت و مدرنیته است، به میدان آمده است؟! سازمان شما در تمام این ۳۷ سال - از سال ۱۳۴۴ تا به امروز - ثابت کرده است که می‌شود آدم تمام عنوان‌های دانشگاهی‌ای را که شما ردیف کرده‌اید، داشته باشد، برای عقیده‌اش هم زندان برود، کشته هم بشود، مدال شهید قهرمان و شهید جاوید را هم به گردن عکسش و وارثاتش بیاویزد، اما الزاما روشنفکر نباشد. روشنفکری پدیده‌ای است که خوشبختانه سنخیت زیادی با تحصیلات دانشگاهی و عنوان‌های دهان پرکنی که شما مدعی‌اش هستید، ندارد. تاکید می‌کنم: روشنفکر کسی است که برای آزادی و عدالت و برای گسستن زنجیرهای استبداد و بی عدالتی از دست و پای جامعه‌اش، به مفهوم راسیونال و عقل‌گرایانه‌ی آن مبارزه می‌کند؛ نه این که زنجیر ولایت فهری آخوند را بر دست و پای جامعه‌اش

محکم ببیچد. سازمانی که از همان بدو تولدش با ترور پا به میدان می‌گذارد، نمی‌تواند مدعی آزادیخواهی و عدالت طلبی باشد؛ مگر این که دچار بیماری دشواری اندیشیدن شده باشد. منظورم در این بحث هم سازمان شما و هم همه‌ی کسانی هستند که با بالا بردن جو خشونت، همه‌ی مبارزات قانونی و مسالمت‌جویانه‌ی ایرانیان را در آن برهه در نطفه خفه کردند و سوزاندند. نظیر همین تجربه را ما در سال ۱۳۶۷ پس از تحمیل آتش بس به سید روح‌الله خمینی داشته‌ایم. اگر شما خبر ندارید، به آگاهی‌تان می‌رسانم که سازمان شما برای برهم زدن میز مبارزه‌ی قانونی و اصلاح‌طلبانه ملت ایران، با بوق و کرنای غم‌انگیزی فاجعه‌ی فروغ جاویدان را آفرید. فاجعه‌ای که نتیجه‌اش کشتار وحشتناک قریب به نوزده هزار زندان سیاسی دگراندیش در زندان‌های حکومت اسلامی بود و از سوی دیگر به قربانگاه فرستادن دست کم ۱۸۰۰ تن از اعضا و کادرهای همین سازمان شما.

شما چه بخواهید و چه از باور به آن طفره بروید، سازمانتان در تمام جنایات حکومت اسلامی فعلی ایران شریک است. تمام دستاورد مبارزاتی سازمان شما در دوران محمد رضا شاه، ترور چند پاسبان و افسر و ساواکی و آمریکایی و در نهایت به کشتن دادن همان شاگرد اول‌های دانشگاه بود که اندیشیدن برایشان محلی از اعراب نداشت. به نظر شما آیا جریانی که با عملکردهایش یگ ملت را به مخصه‌ی حکومت پلیسی/نظامی می‌اندازد، در نهایت هم حاکمیت را دو دستی در سینی طلا تحویل سید روح‌الله خمینی می‌دهد، او را پدر معنوی و مرادش قلمداد می‌کند، در تمام جنایاتش، از کشتار زندانیان سیاسی تا حمله‌ی تروریستی به سفارتخانه‌ی یگ کشور خارجی فعالانه شرکت می‌کند، آزادیخواه و عدالت طلب تعریف می‌شود؟ آیا جاده صاف کردن برای به قدرت رساندن حکومتی که از اساس برای سلب حقوق ملت ایران به میدان آمده است، مبارزه برای آزادی و برابری است؛ سلب همان حقوق حداقلی که دستاورد بیش از صد سال مبارزه‌ی عقل‌گرایان کشور - از نهضت مشروطه به این سو - بوده است! آیا تلاش و مبارزه برای تحدید حقوق اقلیت‌های مذهبی، دست دوم انگاشتن زنان، فرهنگ کشی و نسل کشی، آزادیخواهی و عدالت طلبی است؟!

بنیانگزاران و اعضای سازمان شما هر عنوان عالی تحصیلی که داشته باشند، هر نبوغی هم که صادر کرده باشند، در نهایت جاده صاف کن حاکمیت حکومت اسلامی فعلی ایران با این کارنامه‌ی درخشان شده است. مجبورم نکنید در شماره‌ای دیگر از همین کیهان لندن در باره‌ی این کارنامه‌ی درخشان توضیحی بدهم!! هرچند که همین حکومت اسلامی و با همین کارنامه‌ی درخشان، کتاب خاطرات شما را در حکومتش به چاپ رسانده و در خارج از کشور هم کرور کرور، در میان ایرانیان تبعیدی و مهاجر پخش کرده است! در دکان هر بقال و عطار ایرانی و افغانی خارج از کشور، کتاب شما و دوستان شما را به راحتی می‌توان تهیه کرد. کتابفروشی‌ها که جای خود دارند!

متأسفانه باید بگویم شما ۳۷ سال مبارزه کرده‌اید تا زنجیر قیومیت و صغارت را بر گردن ملت ایران محکم کنید. ۳۷ سال برای تحدید آزادی‌های اجتماعی موجود در حکومت سلطنتی، برای تعریف نوین از تنوری ولایت مطلقه‌ی فقیه، برای تحدید حقوق شهروندان ایران با هر باور و اندیشه‌ی دیگری بجز شیعه‌ی دوازده امامی مبارزه کرده‌اید. خود شما چه سختی در مبارزه‌ی خودتان و سازمانتان با مبارزه‌ی نلسون ماندلا می‌بینید؟! سازمان شما اگر به جریانی شبیه باشد، بیشتر شبیه به جریان اسلامی/تروریستی القاعده است که اساسا با ترور زنده است و بر علیه مدنیت، آزادی، دموکراسی، حقوق برابر همه‌ی انسان‌ها و مدرنیته به میدان آمده است. شهادهای سازمان شما از سنخ شهید خالد اسلامبولی، محمد عطا و دیگر تروریست‌های اسلامی

هستند. حتما توجه دارید که محمد عطا و بقیه‌ی تروریست‌های فاجعه‌ی ۱۱ سپتامبر هم، همه تحصیلکرده‌های غرب بودند. مگر تروریست‌های ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ جانشان را در راه عقیده‌شان، فدیهِ کشتار چند هزار نفر شهروند بیگناه از همه‌ی ملت‌ها نکرده‌اند؟! مگر همین سازمان شما از آغاز ورود به صحنه‌ی سیاسی ایران جنگ مسلحانه هم استراتژی، هم تاکتیک را چسب ایدئولوژیک و عروه‌الوثقی هر حرکت خود نکرده است؟!

من کتاب شما را تنها از یک زاویه به بحث نشستام. در نظر داشتم که همین کتاب یا کتاب شاگرد اول دانشکده‌ی فنی، مهندس نفت و معادن، لطف‌الله میثمی و کتاب یکی دیگر از همراهان آن دوران شما - احمد احمد - را هم از زاویه‌ی دیدگاهی و عقیدتی به بررسی بنشینم که امان ندادید و مجبورم کردید دست و پا شکسته و کوتاه پاسخی برایتان بنویسم. افتخار دارم به آگاهی‌تان برسانم که خاطرات همه‌ی این توجیه‌کنندگان خشونت و مبارزان ایدئولوژیک برای به زنجیر کشیدن این ملت، در زیر چتر حمایت حکومت اسلامی حاکم بر ایران چاپ و پخش می‌شود!!

البته من هم این را می‌فهمم که جوانی الزاماتی دارد و همه‌ی ما در دورانی که تازه از بند ناف مادرمان جدا شده و یک باره - بدون هیچ گونه شناختی - به جامعه‌ای به گستردگی شهر تهران آن دوران پرتاب شده‌ایم، به دلیل نشناختن پیرامونمان، نداشتن آگاهی و نداشتن تحلیل مشخص از شرایط مشخص مرتکب اشتباهاتی شده‌ایم که اگر نتوانیم این اشتباهات را - حتی پس از ۲۵ سال - به نقد بکشیم، کلاهمان پس معرکه است. در دوران حکومت پهلوی دوم ما از آزادی سیاسی بی بهره بودیم، اما آزادی‌های اجتماعی فراوانی داشتیم. ما زنان در انتخاب نوع پوشش، انتخاب همسر و خیلی حقوق دیگر مرزهای نوینی را به یمن مبارزه‌ی پیشینیانمان پشت سر گذاشته بودیم. قوانین مدنی و حقوقی نسبت به امروز بسیار مرفقی و انسانی بود. هیچ کس را در خیابان به تخت شلاق نمی‌بستند. هیچ کس را در ملاء عام سنگسار نمی‌کردند. بر بالای هیچ جرتقیلی پیکر تازه‌ی یک قربانی حکومت دینی رقص مرگ نمی‌کرد. حکومت به حیطه‌ی زندگی خصوصی هیچ کس سرک نمی‌کشید. ازدواج موقت که همان فحشای اسلامی است، جز در میان روحانیونی از طیف خمینی رواج نداشت. ترور حکومتی و تروریسم دولتی اساسا موضوعیت نداشت. قتل‌های زنجیره‌ای در اندیشه‌ی هیچ انسانی نمی‌گنجید. هیچ مردی نمی‌توانست بدون اجازه‌ی همسرش، زن دیگری اختیار کنند. خانه‌های دولتی عفاف هم در کار نبود. ما می‌توانستیم در همه‌ی رشته‌های ورزشی، فرهنگی، هنری، فنی و دانشگاهی شرکت کنیم. می‌توانستیم به هر مقام و عنوانی که لیاقت و صلاحیتش را داشتیم، دست پیدا کنیم و همین دستاوردهای مبارزه‌ی صد ساله‌ی اخیر ایران بسیار بسیار ارزشمند بود. برای استخدام در ادارات دولتی هیچ منع دینی و جنسی و قومی وجود نداشت. مسیحی می‌توانست در کنار مسلمان، شیعه در کنار سنی، یهودی در کنار بهایی و زردشتی و هر ایرانی‌ای در کنار هموطنانش به کار و تلاش بپردازد.

سازمان مذهبی مجاهدین با مبارزه‌اش نه تنها همین دستاوردهای ناچیز را برای ما بیمه نکرد، نه تنها حداقل آزادی‌های سیاسی را هم برای ملت ما به ارمغان نیاورد که در نهایت آزادی‌های اجتماعی ما را هم محدودتر و محدودتر کرد. پس از مبارزات مذهبی سازمان مجاهدین و سازمان‌های مشابه و حتی شخصیت‌های هم فکر سازمان شما از طیف علی شریعتی، جلال آل احمد و مهدی بازرگان و بازماندگان ایشان است که این همه زنجیر بر دست و پای این ملت ستم‌دیده بسته شده است. بدبختانه این وضعیت، سرنوشت ملت فلک زده‌ای است که در هر ویرانه‌اش هزار و یک رهبر و قیم و پیشوا و زعیم و مراد و زهرمار برای به خفت کشاندنش همیشه در حال توطئه کردند.

اجازه بدهید در ادامه تاکید کنم که: کسانی که حکومت و قدرت را با ضرب اسلحه و با قیام مسلحانه و مبارزه‌ی مسلحانه و با ترور و کشتار به دست می‌آورند، مجبورند برای تداوم حکومتشان از این ابزارها بیشتر و مستمتر استفاده کنند. برای مبارزه با هیچ دیکتاتوری نمی‌توان از ابزارهای همان دیکتاتور استفاده کرد. مهدی بازرگان تحصیل کرده‌ی اروپا و دکتر مهندس ترمودینامیک و عضو اولین گروه دانشجویان اعزامی از سوی دولت رضا شاه به فرانسه، به جای خدمت به کشور، اولین مسجد را در دانشگاه علم کرد. اگر مسجد خوب است و می‌توان آن را در متن دانشگاه و پایگاه اساسی عقل‌گرایی و کاوش و اندیشه و جستجو و پژوهش کاشت، چرا کلیسا و کنیسه و آتشکده در دانشگاه ساخته نشد؟! آیا این رفتار بازرگان، جز سد کردن راه آزادی و اسیر کردن دانشجویانی از طیف شما در چنبره‌ی دین در حکومت که در انقلاب مشروطه از حکومت جدا شده بود، تعریف دیگری هم دارد؟! چه شما از این دریافت خوشتان بیاید، و چه بار دیگر از من برنجید، تاریخ ما گواه تلخی بر بلاهت خیلی از کسانی است که در راه عقیده به زندان افتاده‌اند. خوش آمد و بد آمد من و شما هم تاریخ را عوض نمی‌کند. شما هر تفسیری که از تاریخ معاصر ایران داشته باشید، ایران در راه مدنیت و مدرنیته را به حلقوم ارتجاع مذهبی سرازیر کرده‌اید. و بدبختانه هنوز هم بر همان اشتباهاتتان پای می‌فشارید. به همین دلیل هم باید در برابر ملت ایران و از سرنوشتی که برای این ملت رقم زده‌اید، خجل باشید!

همین‌دکتر/مهندس/پروفسورها و استادان دانشگاه‌ها و شاگرد اول‌های دانشگاهی بودند که به دلیل مذهب زدگی‌شان، در نهایت منزلت سیاسی و اعتبار اجتماعی‌شان را فدای تکلیف شرعی‌شان کردند.

واقعیت این است که دین در حکومت اساساً ضد مدنیت، ضد روشنگری، ضد برابری حقوق انسان‌ها، ضد زن، ضد علم و دانش، ضد آگاهی، ضد آزادی، طرفدار شکنجه و خواهان کشتار دگراندیشان، طرفدار استثمارگران و نافی فرهنگ است. مدعیان مسلح به مذهب - هر مذهب و دینی - اساساً نمی‌توانند مدعی آزادی‌خواهی و عدالت طلبی باشند. این گونه فداکاری‌ها و دست از جان شستن‌ها در نهایت زنجیرهای بیشتری را بر دست و پای ملت می‌بندد و از امکان رشد و آگاهی و ترقی و سازندگی ایشان جلوگیری می‌کند.

راستی هیچ‌گاه از خود سوال کرده‌اید چرا سازمان شما در جنگ بین ایران و عراق در کنار مهاجم خارجی ایستاد؟! هیچ‌گاه از خود پرسیده‌اید چرا سازمان شما در راستای همان تصفیه‌های خونین درون گروهی، معترضین به سیاست‌های احمقانه‌اش را دسته دسته به زندانبانان ایران - حکومت اسلامی - می‌فروشد؟!

در يك نمونه‌ی دیگر به ادعای خود شما در کتابتان، در همان دوران حکومت پیشین، سازمان شما فردی از همان کادرهای همه‌جانبه و دانشجوی دانشگاه تربیت ولی فقیه را به دلیل عشقی که به خانواده‌اش داشت، کنار گذاشت. چرا که محبت و عشق و دوستی در این سازمان حرام است. من امروز مفتخرم به آگاهی شما و هم طیفان شما برسانم که در راستای همین عمل مبارزاتی بنیانگزاران سازمان شما، مسعود رجوی تمامی خانواده‌های مجاهدین را متلاشی کرده است، تمام کودکان این خانواده‌ها را از دامان مادر و پدر محروم و به اقصا نقاط جهان تبعید کرده و همه‌ی زنان و شوهران را مجبور به طلاق‌های دسته جمعی و اجباری کرده است. این روزها چك سرسپردگی اعضای مجاهدین، چنین مکانیسمی دارد.

به عنوان يك نمونه‌ی تازه و البته نه چندان دور از ذهن و برای نشان دادن همسویی سازمان شما با جریان تروریستی القاعده به آگاهی‌تان می‌رسانم که سازمان مجاهدین ساکن عراق و وارثان برحق بنیانگزاران سازمان شما، پس از اطلاع از کشتار تروریستی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱

شادمانی بسیاری کردند و ساز و دهل فراوانی بر فراز پیکرهای متلاشی شده‌ی قربانیان این فاجعه‌ی تروریستی نواختند. این جماعت، در این غرب ستیزی بی‌دلیلشان، دوباره سرود نبرد با امریکا را که بیست سال بود در آرشیوهای سازمانی خاک می‌خورد، بر بالای گل دسته‌ها و بلندگوهاشان به صدا درآوردند. اگر این شادمانی در راستای همان ترورهای امریکاییان در دوران عضویت شما در سازمان مجاهدین نیست، لطفاً برایم توضیح بدهید که در چه راستایی است؟!

به هر صورت آقای نجات حسینی عزیز، تاریخ بیرحم تر از آن است که برخی از ما تصور می‌کنیم. اگر کتابتان را نوشته‌اید تا نسل ما و نسل فرزندان ما از تجربه‌هاتان عبرت بگیرند و برای بهبود وضع هموطنانمان و حتا به قدرت رسیدن، از ترور و خشونت دست بشویند، کار خوبی ارائه داده‌اید و زشتی‌های خشونت و از خود تهی شدن انسان‌ها را در يك روال عقیدتی به خوبی روشن کرده‌اید. دستتان درد نکند. اگر هدفتان از نوشتن این کتاب، نشان دادن زشتی مرگ پرستی و زندگی گریزی و واپسگرایی و جنگ با راسیونالیسم و عقل گرایی بوده است، موفق بوده‌اید و توانسته‌اید مکانیسم شست و شوی مغزی انسان‌های نایاب و سرمایه‌های ملی کشور را به خوبی نشان بدهید؛ اما اگر هدفتان تقدیس ترور و کشتار و زندگی گریزی و خشونت طلبی است، زیره به کرمان برده‌اید. حکومت اسلامی خود قهارتر از این حرف‌هاست که بخواهد از ساده‌اندیشی‌های ۳۰/۴۰ سال پیش شما و هم طیفان شما درس تجربه بیاموزد. در نهایت حاکمان اسلامی ممکن است از کارنامه‌ی مبارزاتی شما تنها در راستای توجیه خشونت‌ها و ترورها و جنایاتشان استفاده کنند. امیدوار بودم ۲۵ سال فاصله گرفتن از آن سازمان و از آن همه تجربه‌ی غم انگیز، به ویژه تجربه‌ی خونبار جمهوری اسلامی و این ناکجاآباد عقیدتی، دستاورد بهتری برایتان داشته باشد.

با بهترین آرزوها - نادره افشاری - ۳۰ شهریور ماه ۱۳۸۱ - اروپا

پیرامون يك گفت و گو

صدرالدین الهی عزیز لطف کرده است و متن کامل گزارش خانم الیزابت روبین را از نشریه‌ی امریکایی نیویورک تایمز سیزده ژوئیه ترجمه کرده و در صفحه‌ی یادداشت‌های بدون تاریخ کیهان لندن شماره‌ی نهصد و شصت و پنج درج کرده است. در این گزارش به متن گفت‌وگویی اشاره شده است که گزارشگر مدت کوتاهی پیش از دستگیری مریم قجر عضدانلو (رجوی) با من داشته است. داستان این گونه آغاز شد که عصر روزی که مثل همیشه، خسته و مرده از کار گل به خانه بازگشته بودم، خانم روبین تلفن کرد و گفت که می‌خواهد با من گفت‌وگویی داشته باشد. گفت که شماره‌ام را از علی سجادی عزیزم در واشینگتن گرفته و از این طریق می‌خواست اعتمادم را جلب کند.

علی سجادی را من چند سالی است می‌شناسم و در چهار سال پایانی عمر نشریه‌ی پر آوازه‌ی پر چاپ واشینگتن که به مدیریت مسئولی او، هر ماهه و بدون هیچ وقفه‌ای چاپ می‌شد، با آن همراهی و همکاری داشتم. در این چهار سال هم بیش از چهل و پنج نوشته برای این نشریه

تهیه کرده‌ام که برخی‌شان در آخرین کتابم - واریاسیون سبز - اخیراً از سوی نشر نیما منتشر شده است. به هرحال علی سجادی پس از هجده سال کار بی وقعه‌ی فرهنگ/ ادبی/ سیاسی/ تاریخی در پر، از ژانویه‌ی امسال میلادی به رادیو فردا رخت کشید و در آنجا به ادامه‌ی کارش پرداخت. من اما در تمام آن چهار سال چه کتبی و چه شفاهی - تلفنی - با او و همراه و همکار خویش در پر، بیژن نامور، در ارتباط بودم و به ویژه از علی بسیار آموختم. او با این که تفاوت سنی چندانی با من ندارد، اما برای تهیه‌ی کتاب‌های مرجع بسیاری در رابطه با تاریخ اسلام و تاریخ ایران یاری‌ها و استادی‌ها در حقم کرده است که جای سپاس فراوان دارد. علی سجادی نقد جانداري هم بر کتاب زن در دولت خیال، نگاهی به نقش زن در سازمان مجاهدین من نوشته است که در همین نشریه و یکی دو نشریه‌ی دیگر و بعدها در چند وب سایت اینترنتی چاپ شد. سجادی بنا به درخواست خانم روبین، تلفن مرا در اختیار این خانم گذاشت تا او بتواند برای تکمیل گزارشش از تجربه‌های من نیز استفاده کند.

به هر صورت تلفنی به خانم گزارشگر گفتم که زبان انگلیسی نمی‌دانم و بهتر است برای بالا رفتن کیفیت کار مترجمی پیدا کند تا بتوانیم همدیگر بهتر را بفهمیم. همو از قول سجادی گفت که پسر من که در امریکا تحصیل کرده است، می‌تواند کمکمان کند. اما در آن روز بخصوص او نیز در يك ماموریت کاری به شرق آلمان رفته بود و از دسترس ما بیرون!

یکی دو ساعت بعد خانمی ایرانی از کشور ترکیه تلفن کرد که با خانم روبین قرار گذاشته‌اند ایشان نقش مترجم را بازی کند. يك گفت‌وگوی سه نفره‌ی تلفنی. خانم روبین پرسش‌ها را بر صفحه‌ی مونیتر حاضر در صحنه نقش می‌کرد. خانم مترجم می‌خواند. می‌پرسید. پاسخ‌های طولانی مرا که گاهی ده دقیقه به درازا می‌کشید، می‌شنید. همزمان آن را به انگلیسی ترجمه و تایپ می‌کرد و خانم روبین امکان می‌یافت پس از خواندن متن پاسخ‌ها، پرسش بعدی‌اش را بسازد و تایپ کند. این گفت‌وگو بیش از سه ساعت تا نزدیک به نیمه شب ما به درازا کشید. نمی‌دانم سفر خانم روبین به بغداد پس از این گفت‌وگو بود، یا پیش از آن. به هرحال ایشان از مراحل گوناگون انقلاب ایدئولوژیک در درون سازمان مجاهدین خبر داشت و در این باره هم از من پرسش‌هایی داشت. گفت‌وگو را از این جا آغاز کردیم که من چگونه به این جریان پیوستم، چرا جدا شدم و اساساً با چه دستاویزی - دست کم برای خودم - در این مناسبات دوام آوردم!

پس از این گفت‌وگو بود که پلیس فرانسه به ستاد اروپایی سازمان مجاهدین یورش برد و بعد هم داستان دلسوز خودسوزی‌های سازمانی پیش آمد که شنیدم تنها دو زنی که لابد برای اثبات برابری خودشان با مردان مه گرفته‌ی این جریان، به این عملیات شنیع دست یازیده بودند، هر دو جان نازنیشان را از دست دادند و چه فاجعه‌ای! حتا در یکی از سایت‌های زنانه دیدم که شاعری مثلاً فمینیست برای این دو قربانی حماقت شعری سروده بود که عنوان آن را دو شمعی که سوختند یا چیزی شبیه به این مضمون گذاشته بود. به باور من تنها می‌توان این خودسوزی‌ها را سوختن در آتش ناآگاهی و حماقت ترجمه کرد و نه بیشتر!

خوانندگان نوشته‌های من می‌دانند که بیست و چهار ساعت پس از دستگیری روسای سازمان مجاهدین در پاریس در نوشته‌های زیر عنوان طومارهای در هم پیچیده که در چند وب سایت اینترنتی درج شد، نوشتم که دستگیری این جماعت از سوی دولت فرانسه، نه تنها امتیازی برای دولت تروریست ایران نیست، بلکه این دولت باید از این دستگیری‌ها بسیار وحشت کند؛ چرا که هدف بعدی غرب در پاک کردن منطقه‌ی خاورمیانه از جریان‌های تروریستی، خود حکومت تروریست اسلامی است و برخلاف نظر چند عضو کنگره‌ی امریکا که با دریافت رشوه از مجاهدین به سود ایشان امضاء می‌کنند - و من این را هم در گفت‌وگویم به خانم روبین گفتم -

اساساً پس از یازدهم سپتامبر سال دو هزار و یک و آن فاجعه‌ی تروریستی/اسلامی، دیگر سیاست غرب در رابطه با حکومت‌های دیکتاتوری تغییر کرده است. دیگر آن دوران گذشته است که دولت‌های غربی برای حفظ منافعشان، با خریدن و به مزدوری کشاندن یک یا چند دولتمرد، بتوانند ملتی را سال‌ها به خفقان دچار کرده، ایشان را چپاول کنند. حتی نوشتن که نتیجه‌ی این سیاست این است که با تمام خورشرق‌صی‌ها و دم‌جنبان‌های شیخ علی اکبر هاشمی رفسنجانی، غرب و به ویژه امریکا نه تنها وقعی به این عرضه کردن‌ها نمی‌گذارد که هر روز و هر شب، از زبان و بیان دولتمردان درجه یکشان از مبارزه‌ی جانانه‌ی ملت ایران، زنان و دانشجویان ایرانی برای برافکندن این حکومت فاشیست و تروریست اسلامی حمایت می‌کنند. در جریان خودسوزی‌ها هم نوشتن که این گونه خودسوزی‌ها شیوه‌ی اصلی مجاهدین برای شانتاژ است و حتی نوشتن که خودسوزی‌ها دستور سازمانی هستند و این گزارش را بنا بر تجربه‌ی شخصی و اطلاعات بعدی‌ام به عرض ملت ایران رساندم.

من البته کوتاه شده‌ی این گزارش را در وب سایت نگاه نو دیده بودم، با این همه ترجمه‌ی جاندار صدرالدین الهی عزیز، بسیار بسیار پرمایه‌تر و کامل‌تر بود. چرا که کاستی‌های آن گفت‌وگو را در پرانتزهایی تکمیلی، تکمیل‌تر و حتی دقیق‌تر می‌کرد.

آنچه اما در این گزارش خواندنی بود، بخش پایانی و جمع بندی خانم روبین از دیدارش از قرارگاه اشرف، گفت‌وگویش با پری بخشایی، عضو خپله‌ی هیئت اجرایی سازمان خلع سلاح شده و تقریباً منحل‌ه‌ی مجاهدین بود و همچنین گفت‌وگوهایی که با ما جدا شدگان و گریختگان از این جریان کرده بود:

پنتاگون در این مورد از اسلامبونی که برای جنگ با شوروی‌ها در افغانستان مورد حمایت قرار داد و نیز مخالفین خارج که هیچ پایگاهی در داخل عراق ندارند، باید درسی بیاموزد! به نظر من خطرناک‌ترین کار این است که امریکا نزدیک بینانه و کوتاه مدت نگرانه بخواند از نیروی مجاهدین و ارتش آن‌ها که شبیه زنان رمان و فیلم *Stepford Wives* هستند، استفاده کند!

و این درست همان چیزی بود که من در پایان گفت‌وگویم به خانم روبین گفتم: امریکا با این کارش، مار دیگری را همچون جریان طالبان و القاعده در افغانستان در آستینش خواهد پرورد. خوشحال باشیم که در این روزها منافع دولت‌های غربی برای حفظ امنیت شهروندانشان درست در راستای منافع اولیه و خواست‌های ابتدایی ما شرقی‌ها و به ویژه ما ایرانی‌ها برای دست یافتن به آزادی، دموکراسی، آزادی‌های فردی و اجتماعی، مدرنیته، مدنیت و حکومت قانون قرار گرفته است. تروریسم اسلامی در واقع با تدارک فاجعه‌ی یازده سپتامبر در نهایت گور تاریخی خود را کنده است. از این پیامد خوشحال باشیم و برای دست یافتن به این آرزوی دست کم صد ساله‌مان از این فرصت ویژه و طلایی برای کوتاه کردن دست تروریست‌های اسلامی از سر کشورمان بکوشیم!

۲۶ ژوئیه ۲۰۰۳

طومارهای در هم پیچیده!

خبر دستگیری سران سازمان مجاهدین خلق در کشور فرانسه و ویلای اور سور او از هر دلیلی برای دولت‌های غربی داشته باشد، برای ما ایرانیان چشم انداز بسیار روشنی را ترسیم می‌کند. روشن از این زاویه که غرب دیگر از سیاست حمایت و تقویت تروریست‌ها، چه در هیئت دولت‌ها و چه در هیئت اپوزیسیون دست برداشته است. فاجعه‌ی تروریستی یازده سپتامبر سال دوهزار و یک با راندمان خونینی در نهایت به دولت‌های غربی فهماند که دیگر نمی‌شود برای صدور سرمایه و اصالت دادن به اقتصاد، ملت‌ها را در منگنه‌ی حکومت‌های دیکتاتوری، دیکتاتوری مذهبی و تروریستی له کرد و به کشتارگاه فرستاد. دیگر آن دوران تمام شده است که برای به بن بست کشاندن حکومت متجاوز شوروی سوسیالیستی به کشور افغانستان، جریان طالبان را علم می‌کردند و آن را چون لولویی سر خرمن به ارتش این کشور متجاوز و سیاستمداران آن نشان می‌دادند. این فاجعه‌ی تروریستی به دولت‌های غربی نشان داد که برای به بن بست کشاندن حکومت پیشین ایران و ترس از گسترش کمونیسم، نمی‌توان به نیروهای تروریست مذهبی امکان مانور داد و برای پائین نگاه داشتن قیمت نفت و شکستن همبستگی اوپک، دیوی چون سید روح‌الله خمینی و اعوان و انصارش را از گور تاریخی‌شان بیرون کشید و بر اریکه‌ی قدرت نشاند. دیگر نمی‌شود برای سیاست کم‌دی مهار دوگانه، و برای نسق گرفتن از حکومت‌هایی نظیر حکومت ایران و حکومت سرنگون شده‌ی کشور عراق، سازمان تروریستی مجاهدین خلق را در ناف اروپا و امریکا به خدمت گرفت و جریان تروریستی مجلس اعلای عراق را در دامن ام‌التورریست اسلامی، تقویت کرد. دنیا عوض شده است. همان چیزهایی که به عنوان افتخارات غرب مطرح می‌شوند، یعنی دموکراسی و حقوق بشر و به ویژه رشد تکنیک، راه این گونه سیاست‌های نو استعماری را بر روی غرب بسته است. گذشت آن دورانی که انگلیس یا امریکا می‌توانستند با خریدن چند دولت‌مرد، کشوری را به زیر مهمیز بکشند. آنچه علی‌اکبر هاشمی رفسنجانی برای عرضه کردن خودش به غرب پیش گرفته است، تنها ناشی از یک برداشت کهنه از سیاست نواستعماری غرب است و به همین دلیل هم در غرب امروز با پوزخند روبرو می‌شود. اساساً آن دوران گذشته است که بتوان ملتی را در منگنه‌ی یک مزدور خود فروخته فقط برای مثنی دلار به اسارت کشید. به این دلایل و صدها فاکتور پارامتر دیگر باید تاکید کرد که از همان سرفصل یازده سپتامبر فراز نوینی در تاریخ بشریت آغاز شده است و آن هم تغییر در نوع نگاه و دیدگاه کشورهای غربی نسبت به کشورهای عقب مانده است. یازده سپتامبر به غرب فهماند که دیگر باید از سیاست تفرقه بینداز و حکومت کن دست بردارد. فهماند که فراز نوینی در آگاهی ملت‌ها آغاز شده است که اگر بر خلاف چند دهه پیش از این از آگاهی کاذبی به نام ایدئولوژی سرچشمه می‌گرفت، اینک دیگر آن دوران را سپری شده است. این فاجعه به غرب فهماند که پارامتر اساسی در این برهه از تاریخ انسان‌ها، نه حکومت‌ها، که ملت‌ها و خواست‌های اساسی ایشان یعنی آزادی، آزادی‌های فردی و اجتماعی، دموکراسی و حقوق بشر است. غرب در این نقطه‌ی ویژه دریاخته است که دیگر نمی‌تواند به هر حشیشی برای تملک کشورهای عقب نگاه داشته شده آویزان شود. این فراز همان چشم انداز نیکویی است که خون قربانیان فاجعه‌ی تاریخی یازده سپتامبر، فراروی ملت‌های شرق و به ویژه کشورهای اسلامی گذاشته است.

دستگیری سران سازمان مجاهدین خلق را اگر با این چشم‌انداز و با این تحلیل در نظر بیاوریم، حتماً به این نتیجه‌ی رضایتبخش می‌رسیم که غرب، البته برای حفظ امنیت شهروندانش و همچنین صیانت از سرمایه‌ی جهانی، مجبور شده است منطقه‌ی خاورمیانه را از تمام جریان‌های تروریستی و خشونت طلب و مسلح و ضد مدنیّت و عقب افتاده پاک کند. برخلاف نظر بعضی‌ها که دستگیری مسئولین سازمان مجاهدین را در کشور فرانسه، جایزه‌ای برای حکومت اسلامی ارزیابی می‌کنند، اتفاقاً باید حکومت اسلامی از این دستگیری‌ها به شدت نگران باشد. ترجمه‌ی حمله به ستاد اصلی مجاهدین برای حکومت اسلامی این است که تاریخ مصرف کلیت حکومت اسلامی هم به پایان رسیده است؛ چرا که دیگر جایی برای گفت‌وگوی انتقادی با این حکومتگران باقی نمانده است. به بیانی دیگر سازمان مجاهدین خلق هم دیگر موضوعیت وجودی‌اش را برای مهار حکومت اسلامی از دست داده است. دیگر در این فراز ویژه‌ی تاریخ معاصر جهان، سیاست نو استعماری استعمارگران و چپاولگران به بن بست رسیده است. این روزها دیگر ملت‌ها و آگاهی ایشان است که حرف آخر را می‌زند.

من، چشم‌انداز در هم پیچیده شدن طومار تمام جریان‌های تروریستی را در پوزیسیون و اپوزیسیون به ملت بزرگمان تبریک می‌گویم. امسال، سال سرنوشت‌ساز برای ملت ایران و برای رهایی‌اش از تمامی دگم‌های کهنه‌ی عقیدتی است. این پیروزی و این فراز را هرچند که مدیون مدرنیته و آگاهی هستیم، اما باید به تمام آنانی که در راه آزادی و آگاهی انسان‌ها تلاش کرده‌اند و در این راه حتا جان باخته‌اند، و امدار بود. من در برابر همه‌ی آزادیخواهان راستین سر تعظیم فرود می‌آورم، تاکید می‌کنم در برابر آزادیخواهان و روشنگران و نه آنانی که در راه ترور و عقیده‌های خاک گرفته تلف شده‌اند!

شانناژ، سیره مبارکه سازمان مجاهدین خلق

تا این لحظه که این متن نوشته می‌شود، دست کم شش تن از اعضای ایدئولوژیک سازمان مجاهدین در اروپا خود را به آتش کشیده‌اند. یکی از این فریب خوردگان عقیدتی نیز جانش را در راه رهبر عقیدتی‌اش از دست داده است. طرفه این که ما باید به عنوان هموطنان این تروریست‌ها، این صحنه‌های دلخراش را در قرن بیست و یکم و در اروپای مرکزی و در دنیای متمدن و مدرن شاهد باشیم و از این همه خشونت نهادینه شده در وجود این جماعت بر خود بلرزیم.

سازمان مجاهدین از همان آغاز بنیانگزاری‌اش از این شیوه استفاده‌ها کرده و بهره‌ها برده است. در سال هزار و سیصد و شصت و شش، بیست نفر از اعضای این سازمان را دولت آن زمان ژاک شیراک دستگیر کرد و به کشور افریقایی گابن تبعید کرد. مجاهدین در آن دوران که شانزده سالگی از این روزها فاصله دارد، توانستند با شانناژ و اعتصاب غذا و کلی زد و بند پشت پرده، نیروهاشان را دوباره به کشور فرانسه بازگردانند و شانزده سال دیگر هم از امکانات و

دموکراسی و آزادی‌های شهروندی در کشور فرانسه استفاده‌ها بکنند و برای حذف مخالفانشان در درون ایران و در درون روابط سازمانی‌شان، به ترور و کشتار و زندان و شکنجه دست بزنند. شانزده سال تمام پس از آن اعلام خطر، باز هم بنا بر رهنمود آدولف هیتلر، از دموکراسی برای بر پا کردن جو رعب و وحشت و برای ترور و کشتار و فحاشی و ترور شخصیتی استفاده‌ها کردند و این روند را با همان شیوه تا کنون هم ادامه داده‌اند. بارها نوشته‌ام که من از کشتار و خشونت به شدن متنفرم. از کشته شدن هیچ‌کسی هم خوشحال نمی‌شوم. با اعدام و ترور هم در هر شکلی مخالفم. اما پاک کردن صحنه‌ی جهانی از جریان‌های تروریستی‌ای که همچنان بر تکرار این شیوه‌های عقب افتاده پافشاری می‌کنند، از آرزوهای سال‌های آگاهی یافتن من است. این سازمان بر اساس خشت کجی که بنیانگزارانش گذاشته‌اند، سیره‌ی مبارکه‌ی شانناژ و ترور و حذف فیزیکی و شخصیتی را ادامه می‌دهد و توجه ندارد که این رفتار، به جای اینکه ایشان را در موضع مظلوم و امام حسین بنشانند، دکماتیسم و خشونت جاری در وجود این نفرات را به نمایش می‌گذارد و انسان متمدن را به وحشت می‌اندازد. این سازمان در تمام این بیست و دو سال حضورش در غرب، نه تنها نتوانسته و اساساً نخواست است از قوانین مدرن و روابط اجتماعی موجود در غرب بهره‌ای بگیرد، بلکه روز بروز هم در پیله‌ی تنگ انقلاب‌های ایدئولوژیکش خود را بیشتر و بیشتر گرفتار کرده و به موجود ترسناکی تبدیل شده است. من به عنوان یک ایرانی که این روابط وحشیانه‌ی موجود در این جریان عقیدتی/ایدئولوژیک را از درون می‌شناسم و خود نیز زمانی گرفتار این گرداب وحشت و ترور بوده‌ام، می‌خواهم بر خلاف لبخندهای ژوکوند خانم مریم فجر عضدانلو [رجوی] رسماً اعلام کنم که از زمانی که این خانم به حلقه‌ی رهبری سازمان مجاهدین وارد شده است، این جریان از شکل یک حزب و گروه سیاسی به یک سکت بسته‌ی فرقه‌ای و مذهبی تقلیل و تخفیف پیدا کرده است. فرمان آتش برای چند عملیات نظامی سازمان را این خانم داده است. دستور ترور درون سازمانی نفر دوم سازمان، علی زرکش را در سال شصت و سه این خانم داده است. نفرات معترض در درون این سازمان با فرمان این خانم به زندان افتاده‌اند، به اردوگاه رمادی تبعید شده‌اند، به زندان وحشتناک ابوگریب تحویل داده شده‌اند و بسیاری جنایت‌های دیگری در همین راستا. اگر بتوان در مثلی که مناقشه‌ای هم در آن نیست، مسعود رجوی را به لنین این جریان عقب افتاده تشبیه کرد، خانم رجوی استالین این سازمان است و به همین دلیل هم فرد بسیار خطرناکی است. این خطر نه برای نیروهای حکومت اسلامی و نه تنها برای ما جدا شدگان از این جریان که خطری اساسی و کیفی برای ملت ایران و در خارج از کشور هم خطری اساسی برای تمدن و مدنیت و غرب است. خانم رجوی را می‌توان تنها با اسامه بن لادن رهبر تروریست‌های سنی مذهب اسلامی مقایسه کرد. نفراتی هم که خودشان را برای ایشان به آتش می‌کشند، افراد خطرناکی هستند که تنها با محمد عطا مسئول گروه تروریست‌های یازده سپتامبر قابل مقایسه‌اند. من واقعاً نمی‌توانم تصور کنم که سرسپردگی، انسانی را به جایی بکشاند که بدن خودش را و جان عزیزش را که تنها سرمایه‌ی انسانی اوست، برای یک باور کهنه و عقب افتاده به آتش بکشد، تا دنیای غرب را دچار ترس و واهمه سازد. البته چون غرب این روزها دیگر در فاز جدیدی از مناسبات جهانی به سر می‌برد، دچار شانناژ خواهد شد، چنان که شانناژ‌های باصلاح صلح طلبانه‌ی هواداران صدام حسین و اسامه بن لادن، پیش از آغاز حمله به عراق نیز نتوانست کمکی به این جماعت بکنند. البته این عقب افتادگان توانستند در سرفصلی در کنار نیروهای به واقع صلح طلب و اومانیت غربی قرار بگیرند و از ایشان استفاده‌ها بکنند؛ اما تجربه نشان داد که دیگر بجز ما ایرانی‌های دچار بیماری عاشورا، کس دیگری در دنیای متمدن، فریب این گونه شانناژ‌ها را نخواهد خورد. انگشت شمار اومانیت‌های اپوزیسیون

حکومت اسلامی هم باید توجه کنند که در دام فریب مظلوم نمایی‌ها و شانتاژهای این سازمان نیفتند و از ایشان حمایتی نکنند. این جماعت کلی خلافکاری در کشورهایی انجام داده است که به ایشان پناه داده‌اند. از اعتماد و از انسان دوستی غربی‌ها برای صدور تروریسمشان به درون کشور استفاده‌ها کرده‌اند. از پول و امکانات غرب برای به شکست کشاندن ایران در جنگ بین ایران و عراق استفاده‌ها کرده‌اند. در این جنگ خانمانسوز در کنار مهاجم متجاوز عراقی، هشت سال تمام با دولت و ارتش صدام حسین همراهی و همکاری نظامی/اطلاعاتی/امنیتی کرده‌اند. کودکان مجاهدین را که پدرها و مادرهاشان را خودشان به کشتن داده‌اند، دسته دسته در سنین پانین و به عنوان گوشت دم توپ و با جعل و تزویرهای بسیاری به عراق بازگردانده و ایشان را به دلیل اعتراضاتشان به بند کشیده‌اند. در خیابان‌های غرب، از احساسات مردم غرب استفاده‌ها کرده‌اند و از ایشان اخاذی‌های چند میلیونی کرده‌اند، اما نه برای این که به کودکان آواره‌ای که مدعی کمک به ایشان بوده‌اند، کاری انجام دهند؛ بلکه برای خرید اسلحه و امکانات نظامی برای ترورهای گوناگون و به بن بست کشاندن مبارزات قانونی ملت ایران. این سازمان پس از این در سال شصت از سوی سید روح الله خمینی پس زده و کنار گذاشته شد، به ترورهای انتحاری سردمداران حکومت اسلامی دست یازید. تاریخ این سازمان پر است از فجایعی که تنها از ترور و کشتار و شکنجه و حذف فیزیکی حکایت دارد. من به عنوان يك ایرانی و با امید به پیروزی جنبش دانشجویی صلح طلبانه‌ی درون کشور، از هموطنان عزیزم می‌خواهم فریب شانتاژهای این سازمان را نخورند. البته می‌توان برای نجات جان‌شان اقدام کرد؛ ولی نه این که در دام شانتاژشان گرفتار آمد و برای این گونه رفتارهای عقب افتاده‌شان در غرب، بهایی قائل شد. آینده نشان خواهد داد که اگر کشور فرانسه در بیست و چهار سال پیش از این در دام خمینی و نیروهای هوادار و واپس گرای او گرفتار آمد و افتضاح تاریخی سال پنجاه و هفت را دامن زد، در این سرفصل ویژه، دستگیری سران این جریان و حذف ایشان از صحنه‌ی سیاسی فعلی مبارزات دانشجویی ملت ایران، یکی از خدمات برجسته‌ی کشور انقلاب کبیر [فرانسه] به ملت ایران است و باید قدر آن دانسته شود. اگر این کشور در بیست و چهار سال پیش از این هم دست و پای سید روح‌الله خمینی را می‌بست و اجازه‌ی فعالیت به او نمی‌داد، ما امروز مسیر دیگری را در همراهی با جامعه‌ی متمدن جهانی طی می‌کردیم. با این توجه که بسیاری از معادلات بین المللی در این بیست و چند سال به کلی تغییر کرده است.

۱۸ ژوئن ۲۰۰۳ میلادی

خود سوزی‌ها، دستور سازمانی هستند!

تا دیشب شماره‌ی افرادی که به خود سوزی در اروپا دست زده‌اند، به نه تن رسیده است. در این رابطه ضروری است برای رفع پاره‌ای ابهام‌ها چند نکته را روشن کنم. پس از این که عبدالله اوجالان رهبر حزب پی.کی.کی ترکیه دستگیر و به این کشور تحویل داده

شد، ما در اروپا شاهد چندین فقره خود سوزی دلسوز بودیم که واکنش هواداران و اعضای این حزب به این دستگیری و تحویل رهبرشان به کشور ترکیه بود. با این همه دولت‌های اروپایی مرعوب این شانتاژها نشدند و فعالیت این حزب را، البته به دلیل شناختی که از نوع فعالیت آن در غرب داشتند، در کشورهاشان ممنوع اعلام کردند. مسعود رجوی در نشست‌هایی که در کشور عراق در همین دوران و در همین رابطه برپا کرد، علنا مجاهدینی را که از دست زدن به چنین رفتاری ابا می‌کردند، بی‌غیرت خواند و صریحا اعلام کرد که نیروها و اعضای سازمان باید از این همه اعتقاد ایدئولوژیک نیروهای حزب پی‌کی‌کی به رهبرشان درس بگیرند و جان فدا کردن در راه رهبر را همانند اعضای این حزب، وظیفه‌ی سازمانی خودشان بدانند! در سال شصت و شش خورشیدی هم که دولت فرانسه چند تن از نیروهای سازمان مجاهدین را دستگیر و به کشور افریقایی گابن تبعید کرد، ارگان آن زمان سازمان مجاهدین، نشریه‌ی اتحادیه‌ی انجمن‌های دانشجویان مسلمان در خارج از کشور در چندین شماره‌ی پی در پی درخواست‌های انجام عملیات انتحاری و خود سوزی برخی اعضا را رسماً در این نشریه منعکس و منتشر کرد. من خود يك شماره از این نشریه را در اختیار دارم. در این نشریه حال و هوایی که در درون و بیرون سازمان برای تشویق نیروها به عملیات خود سوزی در جریان بود، به روشنی نشان داده شده است. چندین و چند نامه هم از قول اعضا و هواداران سازمان در این نشریه کلیشه شده است که حکایت از درخواست‌های مصرانه‌ی این افراد برای انجام عملیات خود سوزی دارد. من که خود در این دوران با این جریان کار می‌کردم، از مکانیسم فضا سازی گرفتن این نامه‌ها به خوبی آگاهم و می‌دانم که این جریان، چگونه با دامن زدن به جو و هیستری مذهبی و استقاده از عواطف نیروهای خام عقیدتی‌اش، این لیست‌های پلید را جمع آوری و منتشر می‌کند. در این دوران، انتشار این نامه‌ها نوعی شانتاژ در برابر اقدام دولت فرانسه به اخراج اعضای این سازمان از کشور فرانسه بود. اما آخرین خیر من در رابطه با خود سوزی‌ها این است که همان گونه که گمان می‌کردم، در این مرحله‌ی ویژه هم این خود سوزی‌ها دقیقا يك دستور تشکیلاتی/سازمانی است. و اداهای خانم مریم رجوی از درون زندان برای باصطلاح پایان دادن به این روند، اساسا يك ترفند تبلیغاتی خارج از کشوری است. زمانی که من در مدرسه‌ی سازمان مجاهدین در کشور عراق و قلعه‌ی متلاشی شده‌ی اشرف، معلم کودکان مجاهدین بودم، شاگردانی داشتم که حالا هر کدامشان خانم و آقای شده‌اند. مسعود رجوی پس از این که این کودکان را در جریان جنگ خلیج فارس از پدر و مادرهاشان جدا کرد، و به اروپا و امریکا فرستاد، پس از بزرگ شدنشان، بسیاری از ایشان را از مسئولین و خانواده‌های سرپرستشان دزدید و با شست و شوی‌های مغزی مستمری، این بار این نوجوانان را به عنوان کادر سازمانی به کشور عراق بازگرداند. چند تایی از این کودکان آن دوران و خانم و آقایهای این دوران، از رفتن سر باز زدند و به درس و مشق و زندگی خودشان پرداختند. یکی از این افراد که پدر و مادرش را در همین راستا از دست داده است، هنوز خواهر بزرگتری در درون روابط مجاهدین دارد. این خواهر که دهسالی بود از خواهر کوچکترش خبری نگرفته بود، درست در سر همین بزنگاه تلفن می‌کند و از این خانم می‌خواهد نامزد علمیات خود سوزی شود!! پاسخ خواهر کوچکتر مشخص بود: چرا خودت برای این کار نامزد نمی‌شوی؟! می‌خواهم بگویم: این خط که سازمان مجاهدین می‌کوشد در افکار عمومی غربی جا بیندازد که خوسوزی‌ها، رفتاری خودجوش توسط نیروهای وفادار است، فریبی بیش نیست، بلکه سازمان این خودکشی‌ها و خود سوزی‌های انتحاری را به عنوان دستور تشکیلاتی/سازمانی تلقی می‌کند و اساسا این سازمان پاره‌ای از نیروهایش را برای این کار تربیت و آماده می‌کند. بنابراین دریافت پاره‌ای شخصیت‌ها و محافل برونمرزی در رابطه با این

خودسوزی‌ها درست نیست. نکته‌ی دیگر این که دستگیری سران این سازمان نقض حقوق پناهندگی پناهندگان نیست. در غرب همه‌ی شهروندان و نه فقط پناهندگان حق دارند کار سیاسی بکنند، تظاهرات بگذارند، دموکراسیون برگزار کنند، انتشارات داشته باشند، نشست بگذارند، کمک مالی جمع آوری کنند. اما در کنار این امکان، نه تنها برای پناهندگان سیاسی و غیر سیاسی، بلکه برای خود شهروندان غربی هم تشکیل یک جریان و گروه تروریستی ممنوع است. به همین دلیل این دستگیری‌ها اساساً ربطی به موضوع پناهندگی ندارد. اگر یادمان باشد در جریان جنگ آمریکا با کشور افغانستان، امریکایی‌ها یک جوان امریکایی را به عنوان یک عضو القاعده و طالبان دستگیر کردند و به محاکمه کشاندند. امریکایی بودن او هم تأثیری در محکومیت این شهروند امریکایی نداشت. تازه این جوان امریکایی هزارها کیلومترها دور از کشورش با اعضای القاعده و طالبان همراهی و همکاری می‌کرد. بد نیست این دوستان توجه داشته باشند که: دفاع از حقوق انسانی و شهروندی پناهندگانی که کار سیاسی غیر تروریستی در غرب می‌کنند، کاری است درست و مثبت، اما شانتاژ و غوغا کردن بر سر دستگیری سران یک جریان مافیایی/ تروریستی/اطلاعاتی/جاسوسی کاری نادرست است. امیدوارم هموطنان عزیز بتوانند این دو موضوع متفاوت را از هم تفکیک کنند!!

۲۲ ژوئن ۲۰۰۳ میلادی

جمهوری بازنشسته‌ها!!

آدم می‌تواند اشتباه کند. می‌تواند هر چند سال به چند سال و گاه حتی چند روز به چند روز، همان اشتباهات تکرار شده‌اش را در شکلی دیگر، چندباره تکرار کند. می‌تواند عضو کمیته‌ی حقوق بشر سازمان ملل متحد در ایران در دوران پهلوی دوم باشد و در همان حال برای شیخ صادق خلخالی جانی، قاضی القضاة شرع انقلاب اسلامی هورا بکشد و از او برای کشتار مستمر دولتمردان یک سیستم حکومتی استمداد کند. می‌تواند خیلی کارهای دیگر هم بکند. مثلاً فردی به نام علی اصغر حاج سیدجوادی می‌تواند کتابی در هفته‌های اول پیروزی انقلاب منتشر کند و نام آن را دفترهای انقلاب بگذارد. می‌تواند در آخرین مقاله این کتاب، مطلبی تحت عنوان اگر شکوفه‌های سیب به میوه برسند، بنویسد و منظورش از شکوفه‌های درخت سیب، شکوفه‌های همان درخت سیبی باشد که سید روح‌الله خمینی در نوفل لوشاتو زیر آن می‌نشست و مردم را به ناکجا آبادش نوید می‌داد! می‌تواند طی نامه‌ای خطاب به مهدی بازرگان نخست وزیر وقت حکومت اسلامی بنویسد: همه دشمنان انقلاب، همه میکرب‌ها و سمومات مولد فساد و ظلم باید بلافاصله و بدون کمترین درنگ نابود شوند...

بنویسد: انقلاب دارای قوانین و نظامات خاص خویش است. سرعت و شدت مبارزه با دشمنان انقلاب [اسلامی]، با میکرب‌هایی که وجود آن‌ها و نفس آن‌ها بزرگترین خطر برای حیات انقلاب [اسلامی] است، باید آن چنان باشد که دشمنان شکست خورده و از نفس افتاده انقلاب [اسلامی] نتوانند تجدید حیات کنند...

بنویسد: بنابراین دولت آقای مهندس بازرگان باید بداند که یکی از عوامل اصلی پیروزی انقلاب [اسلامی] نابودی کامل و سریع عناصر اصلی رژیم سابق است... بعد هم درست همان زمانی که لشکر ارادل و اوباش اسلامی، پس از قلع و قمع دولتمردان نظام شکست خورده پیشین ایران، به جان خودی‌ها می‌افتند، از رهبر سازمان مجاهدین، مسعود رجوی بخواهد که با حکومت صدام حسین، درست در آغاز ببحوحه‌ی جنگ ایران و عراق رابطه برقرار کند تا ایشان بتواند از راه کشور عراق جان نازنینش را بردارد و از میهن اسلامی دست پخت خودش و هم طیفانش به سوی سواحل آرام و دلپذیر رودخانه سن در شهر زیبای پاریس بگریزد. یا مثلاً زمانی که تیغ حرامیان حکومت اسلامی گردن خود ایشان را نشانه رفته است، فریاد بردارد که صدای پای فاشیسم را می‌شنود.

می‌تواند بعدها در تکرار همان اشتباهات مستمرش از بخش نرم تن حکومت اسلامی حاکم بر ایران، جانانه دفاع کند. می‌تواند پس از این که حاج آقا خمینی ایشان را واجد شرایط انتصاب به وزارت و سفارت ندانست، داد و فغان بردارد که: انقلاب توده‌ای/ دموکراتیک ایران را آخوندها دزدیده‌اند و باقی قضایا!!!

دکتر سید جوادی از کشور می‌گریزد و ملت ایران را زیر تیغ همان دیوان از شیشه رها شده‌ای که در انقلاب مشروطه به درون شیشه چپانده شده بودند، رها می‌کند. در تمام این بیست و چند سال هم از ناف اروپای آزاد، از پایتخت کشور فرانسه برای بخش نرم تن حکومت اسلامی نسخه‌های مکرر می‌پیچد و حتی به برخی از ایشان درس خارج می‌دهد تا به امروز.

البته ایشان در این سال‌ها يك ماموریت اساسی سیاسی هم برای خودشان قائل بودند و آن دشمنی هیستریک با نظامی بود که ملت ایران برای سرنگون کردنش هیچ دلیل موجه تاریخی نداشت. اگر انقلاب‌ها در کشورهای مختلف دنیا در بستر يك حکومت عقب افتاده و فاسد به قدرت رسیده‌اند، در ایران ما روشنفکرانی که ملت ایران را به اشتباه انداختند، هیچ دلیل موجهی برای کشتاندن مردم به آن خودسوزی ملی نداشتند. بجز این که ساده لوحانه مدعی شوند که عذار عاشورایی هستند که پس از پنجاه سال روشن شده است که در نهایت جز ایزولاسیون ایران، دستاورد دیگری برای ملت ایران و برای منافع عالی‌ها ما ایرانیان نداشته است.

آدم می‌تواند اشتباه کند: اما می‌تواند از اشتباهاتی که کرده است، عبرت بگیرد و برای این که به دلیل نداشتن اصول، کمتر اشتباه کند، یا زبان در کام کشد تا از يك چرخه کهنه تکرار اشتباهات بپرهیزد، یا مثلاً بیاید و مردانه بنویسد که: بله، ما بودیم که مردم ایران را که احتمال می‌رفت در يك حکومت عرفی به دموکراسی دست یابند و از جامعه مدنی و مدرنیته بهره مند شوند، دو دستی تقدیم دیوی چون سید روح الله خمینی کردیم و این روزها هم همچنان پس از بیست و چهار سال بر همان اشتباهاتمان پای می‌فشاریم!

آقای سید جوادی چه خوششان بیاید و چه نیاید، با همان نوشته‌ها و همراهی‌هاشان با سید روح‌الله خمینی، با دست خودشان و همدستانشان ملت ما را به این چاه ویل سرازیر کردند. طرفه این که ایشان در نوشته تازمشان تحت عنوان فراندم، کدام فراندم؟ که در وب سایت ایران امروز به تاریخ جمعه سیزدهم تیرماه هشتاد و دو درج شده است، پس از بازی با جملاتی در اصول قانون

اساسی حکومت اسلامی، در حالی که همچنان پوپولیسم دوم خرداد هفتاد و شش را يك فرماندم می‌نامند، از این موضوع اظهار نگرانی می‌کنند که ملت ایران، از اشتباهی که در سال پنجاه و هفت مرتکب شده است، پشیمان شود و بخواهد تحت لوای يك حکومت عرفی، سکولار، مردمسالار، غیر فلسطینیزه و لائیک، طی فرماندمی با حضور ماموران سازمان ملل متحد، احتمالاً بار دیگر به مشروطه پادشاهی رای بدهد و برای آینده‌اش همان راهی را که روشنفکرانی نظیر ایشان به بن بست حکومت اسلامی کشاندند - درست از همان جایی که باز مانده بود - دوباره آغاز کند و در روند نظامی سکولار، برای رسیدن به جامعه‌ای مدرن و متمدن ادامه بدهد.

جالب این که ایشان در همان هیستری ضد مشروطه‌شان، همچنان سازمان مجاهدین وطنفروش و تروریست را در طیف جمهوری‌خواهان قلمداد می‌کنند، و پس از دستگیری بخشی از رهبری این جریان در کشور فرانسه داد و فغان برمی‌دارند که وا مصیبتا، چرا دولت فرانسه این جریان را به بند کشیده است؟! راستی نگرانی ایشان از چیست؟ مگر نه این است که ایشان این دستگیری‌ها را خالی شدن زیر پای جمهوری اسلامی و یا ساده‌تر بگویم بخش نرم تن اصلاح طلبان حکومتی - همراهان همیشگی و ایدئولوژیک سید روح‌الله خمینی - در طیف جمهوری خواهان ارزیابی می‌کنند؟!

به هر صورت آقای سید جوادی و هم طیفان ایشان که خودشان را زیر عنوان جمهوری خواهی مخفی می‌کنند، بد نیست بدانند که ملت ایران پس از دسته گل‌های مکرر و مستمری که جمهوری خواهان در حمایت از حکومت اسلامی به آب داده‌اند، با گوشت و پوستشان دریافته‌اند که در جمهوری ادعایی این جماعت، این حاکمان بعدی جمهوری - با هر عنوانی - در امور داخلی دیگر کشورها نظیر فلسطین و اسرائیل دخالت می‌کنند، و نه تنها خواست ملت ایران را به رسمیت نمی‌شناسند، بلکه همچنان از مدرنیته و دموکراسی و حکومتی سکولار به عنوان غرب زدگی یاد می‌کنند و هیچ گاه در نوشته‌های جرات نکرده‌اند از حقوق برابر همه شهروندان ایرانی فارغ از جنسیت و باور و قومیت سخنی بر زبان برانند، نتوانسته‌اند از پاك شدن منطقه از تروریسم کور اسلامی شاد باشند و نتوانسته‌اند از هیستری استالینی ضد امپریالیستی‌شان بر علیه کشور اسرائیل و ایالات متحده و غرب دست بردارند. خواندن همین آخرین مطلب ایشان برای دریافت خواست‌ها و تمایلات ایشان کافی است.

شوربختانه باید گفت که ایشان و هم طیفان ایشان همچنان در دهه چهل خورشیدی قفل شده‌اند. نمی‌توانند باور کنند که دنیا عوض شده است. دیگر نمی‌توان بر اساس خواست و نظر ایشان دور کشور ایران را دیواری آهنین کشید و يك حکومت عرفی را که می‌کشید بر اساس منافع عالیه ملت ایران، به سمت مدرنیته و آزادی و تجدد راهی بیابد، به بن بست کشاند. اگر شعارهای ضد اسرائیلی و ضد امپریالیستی چهل سال پیش دولت‌های ساقط شده شوروی سوسیالیستی، برای این طیف روشنفکران همچنان نو مانده است، برای ما جوانان و زنان ایرانی چنین حناهایی دیگر رنگ ندارد. ما هم در افغانستان و هم در عراق دیدیم که این ملت‌ها غرب را دشمن خودشان نمی‌شناسند. ملت ما از این که غرب توانسته است دو کشور افغانستان و عراق را از چنبره حکومت‌های اسلامی طالبان و القاعده و بعث عراق نجات دهد، از ایشان ممنونند و به تمام آنانی که جانشان را برای آزادی و رهایی این ملت‌ها از چنگال دیکتاتوری‌های تروریستی نثار کرده‌اند، احترام می‌گذارند. هر اتفاقی هم که بعد از این تاریخ در این کشورها می‌افتد، دقیقاً به دلیل

کاستی‌های فرهنگی/سیاسی روشنفکران این دو کشور است و نه این که چرا این دو کشور از بند و زنجیر طالبان و القاعده و صدام حسین رهایی یافته‌اند!

متأسفانه باید به این بازنشستگان سیاسی یادآور شد که: برای شنیدن صدای گویای ملت ایران و این خواست ضد تروریستی و انسانی ایرانیان، به گوش‌هایی بسیار بسیار جوان‌تر و سالم‌تر نیاز هست، باور کنید!

آن اتویپای کمدی مرحوم!

خاطرات قربانیان کمونیسم دولتی کشور شوراها این ویژگی را هم دارد که پرده‌های از پرده‌های آهنین کشیده شده، پیرامون ساکنین آن زمان شوروی درگذشته را کنار می‌زند و چهره‌ی غریب این عجزه‌ی هزار داماد را که بسیاری از جوانان و روشنفکران ایرانی و غیر ایرانی را فریفته و به قربانگاه کشانده است، به نمایش می‌گذارد. یکی از کسانی که از این اتویپای کمدی، تصویری نسبتاً واقعی‌تر از دیگر همراهانش به دست می‌دهد، سرگرد هوایی پرویز اکتشافی است. اکتشافی از مسئولین شاخه‌ی هوایی افسری حزب توده بوده است. پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ و انجام عملیاتی در پایگاه قلعه مرغی، به همراه چند «همرزم» دیگرش مجبور به اختفا می‌شود. دو سالی را تا سال ۱۳۳۴ در دزاشیب تهران، تحت مسئولیت نورالدین کیانوری به ساختن حجم عظیمی نارنجک دست ساز مشغول بوده است. سال ۳۴ از ایران می‌گریزد. ۲۲ سال در شوروی سوسیالیستی به سر می‌برد. پس از این همه سال، با ترفندی خطرناک که می‌توانست به بهای جان خودش و خانواده‌اش تمام شود، به غرب می‌گریزد. و این روزها هم در شهر برلین همراه با همسرش که در همه‌ی این سال‌ها همراه و همدمش بوده است، زندگی طبیعی و مدرن خود را به دور از «هیاهوی بسیار برای هیچ» آن ایدئولوژی بر باد رفته در آن مدینه‌ی فاضله‌ی از دست رفته، ادامه داده، سال‌های پختگی‌اش را به تبدیل آن تجربه‌های خونین به شعور اجتماعی پرداخته است.

کتاب خاطرات پرویز اکتشافی که به کوشش حمید احمدی در سال ۱۳۷۷ منتشر شده است، حدود ۴۴۰ صفحه دارد که از کارهای رشک‌برانگیز حمید احمدی، عضو جامعه‌ی بین‌المللی تاریخ دانان شفاهی است.

من از این کتاب، تنها بخشی را که مربوط به موضوع تمامیت ارضی کشورها در چشم این ابر قدرت فروریخته‌ی تاریخ است، برگزیده‌ام. با این کار خواسته‌ام از زبان یکی از کسانی که نظام عقیدتی شوروی را از درون شناخته است، و در سال‌های اقامتش در این کشور، لحظه به لحظه با خون و پوستش ترس را در متن وجودش رسوب داده است و چند بار هم هدف نهادهای K.G.B برای سربه نیست شدن خیابانی با شیوه‌ی ایجاد تصادف مصنوعی بوده است، نشان بدهم که کارکرد شعار انترناسیونالیستی «ارتجاعی بودن تمامیت ارضی کشورها» به عنوان پیش زمینه‌ی تجاوز به دیگر کشورها چگونه بوده است؟!

توضیح این که یکی از نویسندگان کمونیست جوانسال‌تر از اکتشافی، در نقدی بر يك «منشور» تاکید بر «تمامیت ارضی کشور ایران» را يك محور «ارتجاعی» ارزیابی کرده است. بدون این که بخواهم پاسخی به این دوست نادیده داده باشم، از متن این کتاب و این خاطرات، چگونگی و چرایی دعوی چین و شوروی، مسأله‌ی رویزونیسم و تمامیت ارضی و تجاوزهای سالیان این کشور را به کشورمان ایران، زیر عنوان نجسب انترناسیونالیسم کمونیستی نشان می‌دهم:

اکتشافی در برگ ۲۰۹ کتابش در رابطه با فرقه‌ی دموکرات آذربایجان می‌نویسد: «... بالاخره پس از جر و بحث‌های طولانی جلسه به هم خورد... تائید گردید که اساسنامه‌ی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان را باقراف دبیر حزب کمونیست و رئیس جمهور آذربایجان شوروی تهیه کرده و مورد تائید استالین قرار گرفت و رهبران فرقه‌ی دموکرات آذربایجان سعی کردند ... آذربایجان را از بقیه‌ی ایران جدا سازند و کمیته‌ی مرکزی حزب توده دستور داد که همه‌ی اعضای این حزب در آذربایجان به فرقه‌ی دموکرات آذربایجان بپیوندند. در بدو امر عده‌ای از اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب توده با این دستور [دستور پیوستن به فرقه برای عملی کردن تجزیه‌ی ایران] مخالف بودند، و بعدا چون «دوستان شوروی» تذکر دادند، دست از مخالفت برداشته شود، آن عده هم دست از مخالفت برداشتند.

«به هر حال روشن گردید که کمیته‌ی مرکزی حزب [توده] تمعدا از قبل برای این مسأله‌ی بسیار مهم که ارتباط مستقیم با سیاست استالینی توسعه طلبانه‌ی شوروی داشت، کمترین وقت را معین کرد تا کادرها فرصت نداشته باشند چگونگی تشکیل فرقه‌ی دموکرات و حکومت جدایی خواه آذربایجان و خطاهای حزب توده در حمایت از آن را مورد بحث قرار دهند...» (همانجا)

و اما همین «سیاست استالینی توسعه طلبانه‌ی شوروی» در رابطه با کشور پهناور و کمونیستی و یار غار شوروی در آغاز کار چگونه عمل کرده است؟!

اکتشافی در رابطه با اختلافات دو کشور چین و شوروی می‌نویسد:

«... در دهه‌ی ۱۹۶۰ اختلافات بین خروشچف و مائوتسه دون بر سر مسائل اساسی‌ای که دو موضوع بود، تشدید شد. یکی این که چین می‌خواست بمب اتمی بسازد و خروشچف... مخالف بود. اما موضوع دوم، اختلافات مرزی بین شوروی و چین در يك منطقه‌ی رود مرزی به نام گویا اسوری بود. در آنجا روسیه در دوران تزاری با نیروی خود تا کرانه‌ی اقیانوس آرام رسیده بود. در آن دوران روسیه يك کشور قوی از لحاظ سازمان نظامی بود... واحدهای نظامی روسیه مثلا يك هنگ با پرچم روسیه در آن منطقه‌ی آسیا هر قدر می‌توانستند جلو می‌رفتند و پرچم روسیه را به اهتزاز در می‌آوردند...»

«در آن دوران [۲۰۰ سال پیش از این دعوا] قسمتی از خاک چین جزو روسیه شد. از جمله قراردادهایی که به چین تحمیل شد - همانطور که در آن زمان روس و انگلیس به ایران تحمیل کردند - روس‌ها در آن منطقه‌ی آسیا هم این کار را می‌کردند. در آن دوران يك قرارداد بین روسیه و چین در باره‌ی رود مرزی اسوری امضا شد... شوروی که میراث روسیه در واقع به

آن رسید، همان قراردادهای قبلی را معتبر می‌دانست. دولت روسیه عوض شده و شوروی به وجود آمده، ولی آن قراردادها اعتبار داشتند... شوروی‌ها دست به تشکیل جلسه‌ی مشاوره بین المللی احزاب کمونیست و کارگری زدند و این گردهمایی را در مسکو تشکیل می‌دادند و از این راه می‌خواستند چین را محکوم کنند. حزب توده هم که همیشه تابع نظریات شوروی بود، جلسه‌ی عمومی حزبی خود را در مسکو تشکیل داد و اسکندری قطعنامه‌ای در طرفداری از شوروی و تقبیح چین [برای استرداد بخشی از خاکش] ارائه کرد... (صص ۲۳۸ تا ۲۳۹)

این درگیری ادامه می‌یابد و مانو که در پی بازگرداندن بخشی از خاک چین به کشورش بود، مرتباً موی دماغ شوروی‌ها می‌شود. در این بین ایرانیانی که طرفدار شوروی هستند [توده‌ای‌ها] در بخش فارسی یا ترکی و کردی رادیو مسکو بر علیه چین و به طرفداری از «سیاست استالینی توسعه طلبانه‌ی شوروی» کلی برنامه تدارک می‌بینند. از سوی دیگر ایرانیانی هم که در رادیوی پکن به همین تبلیغات - این بار برای منافع کشور چین - مشغولند، به درگیری‌های این دو ایر قدرت کمونیستی که بعدها با اتهام «رویزیونیسم چینی» معروف می‌شود، دامن می‌زنند. هر دو کشور نیز احزاب کمونیست طرفدارشان را سر همین مسأله‌ی مرزی به میدان می‌کشاند. بعدها مانو برای باز پس گرفتن این بخش از کشورش، با فرستادن «امواج انسانی» به سوی این رود مرزی، با کشور متجاوز درگیر می‌شود و شوروی سوسیالیستی در یک اقدام «انسان دوستانه»ی انترناسیونالیستی، با اشعه‌ی لیزر چینیان را قتل عام می‌کند. بعد در همان نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۶۰ «اسکندری قطعنامه‌ای را به این جلسه‌ی عمومی حزب آورد... اسکندری [دبیر کل آن زمان حزب توده] در این جلسه‌ی عمومی حزبی در مسکو آن قطعنامه را خواند... او گفت: در چین رویزیونیسم بروز کرده و باید تقبیح شود...» (ص ۲۶۸)

در راستای حمایت از این سیاست استالینی توسعه طلبانه‌ی شوروی «شوروی‌ها در شمال ایران مستقر شدند و با این که در آنجا حزب توده وجود داشت، یک حزب به نام فرقه‌ی دموکرات آذربایجان تشکیل دادند و... بعد از مدت کمی یک شبه دولت آن را هم به وجود آوردند. به همین جهت مردم آذربایجان و سراسر ایران با حزب توده و جریان چپ و «دموکراسی سوسیالیستی» مخالف شدند، چون دیدند هدف از این جریان سیاسی این است که قسمتی از خاک ایران جدا گردد...» (ص ۲۸۷)

در این راستا به این دوستان انترناسیونالیست می‌توان گفت: نخست این که دیگر شوروی‌ای وجود ندارد که برای «سیاست استالینی توسعه طلبانه‌اش» لازم باشد به اصل تمامیت ارضی کشورها خدشه‌ای وارد شود. دوم این که این چگونه اندیشه‌ای است که دفاع از «تمامیت ارضی کشور»ها را «ارتجاعی» و «رویزیونیستی» ارزیابی می‌کند و «سیاست استالینی توسعه طلبانه‌ی شوروی» را لایذ مترقی و رو به پیش. در هر منطقه‌ای به ویژه در ایران ما، همیشه عده‌ای بوده‌اند که از ضعف دولت مرکزی برای شورش و بلوا و تجزیه طلبی استفاده کرده‌اند. علت مخالفت هیستریک تمامی این احزاب انترناسیونالیستی ایرانی هم با نظام پیشین حاکم بر ایران، همین بوده است. برای آنانی که از تاریخ آگاهی کمی دارند، عرض می‌کنم که شوروی و جریان بلشویکی حزب کمونیست شوروی از همان سال‌های نخست پس از انقلاب کمونیستی در کشورشان، به خاک ایران چشم داشته‌اند و حزب توده و اعوان و انصارشان را هم برای تامین همین «سیاست استالینی توسعه طلبانه‌ی شوروی» به میدان فرستاده‌اند. این دریافت، خوشبختانه

تجربه‌ی همان کسانی است که خود سال‌ها و دهه‌ها در دام فریب این اتوپای کمونیستی و انترناسیونالیستی، خانه و خانمانشان را و خیلی‌ها حتا جانشان را از دست داده‌اند...

من از میثاق شاهزاده حمایت می‌کنم

در شرایط ویژه‌ای به سر می‌بریم. دنیای دو قطبی دو دهه پیش در هم پیچیده شده است. شوروی سوسیالیستی به دلیل عدم باورش به حقوق انسان‌ها همچون يك مجسمه‌ی مقوایی فرو ریخته است. تمام جریان‌هایی که مقبولیت دیدگاهی‌شان را از توان نظامی/سیاسی حاکمان کشور شوراها می‌گرفته‌اند، خود به بن بست رسیده‌اند. چین کمونیست در حال پوست انداختن است. شعارها و تئوری‌های این دسته حاکمان ایدئولوژیک، در تداوم خواست اساسی انسان‌ها برای برخورداری از امنیت، آزادی، دموکراسی و مردم‌سالاری روز به روز بیشتر رنگ می‌پازد. تمام جریان‌هایی که مدعی نوعی حکومت عقیدتی و ایدئولوژیک هستند، از تاب و توان افتاده‌اند. کارنامه‌ی هفتاد ساله‌ی حکومت K.G.B چیزی جز تحدید و تهدید شهروندان کشورهاشان نبوده است. این حکومت‌ها در برابر خواست شهروندان بلوک پیشین شرق سوسیالیستی از هم گسیخته و متلاشی شده‌اند. ملت‌ها رشد کرده‌اند. دیگر هیچ ملتی را نمی‌توان در چنبره‌ی حکومت‌های عقیدتی و ایدئولوژیک، از حق حیاتی امنیت، آزادی، برابری حقوقی بین همه‌ی شهروندان و از همه مهمتر رفاه محروم کرد.

طشت رسوایی حکومت عقیدتی اسلامی نیز از بام افتاده است. دورانی که می‌شد ملتی را در چنبره‌ی فریب، با یاری گرفتن از جهل ایشان، با شعارهایی نظیر اعدام باید گردد یا خمینی عزیزم، بگو تا خون بریزم، به میدان کشاند، گذشته است. ۲۵ سال حکومت تروریسم دولتی اسلامی به بن بست رسیده است. ملت ایران از مرگ و جنگ و هوار و شعار و سنگسار و اعدام و زندان و کشتار و شکنجه به ستوه آمده است. ملت ایران از این که باورهای دینی‌اش، دکان دجالیت روحانیت تشیع قرار گرفته است، در اساس دین و مذهب هم به شك افتاده است. حکومت ۲۵ ساله‌ی این روحانیت به ملت ایران و تمام دنیا نشان داده است که بهشت ادعایی این حکومتگران نه در این دنیا که در ناکجا آباد جهانی دیگر به ایشان نوید داده می‌شود. کشتی شعارها و انشاهای دبستانی پرزیدنت سید محمد خاتمی و طرح اصلاحات از بالای حکومت اسلامی هم به گل نشسته است. زنان ما دریافته‌اند که در حکومت‌های اسلامی - چه مدرن و چه از مد افتاده - هیچ چشم اندازی برای به رسمیت شناخته شدن حقوقشان ندارند. دگراندیشان ایرانی دریافته‌اند که در حکومت‌های اسلامی وعده داده شده از سوی طیف‌های گوناگون مذهبی/ملی همچنان شهروند درجه دو باقی خواهند ماند. ایرانیان دریافته‌اند که حاکمان اسلامی در اصول اساسی دینشان مبنی بر نابرابری‌های حقوقی اسلامی بین شهروندان نمی‌توانند دستکاری کنند. هنرمندان ایرانی دریافته‌اند که با وجود چنین جریان‌هایی در حاکمیت، همچنان از بیان آزادانه‌ی اندیشه‌هاشان ممنوعند. ایرانیان دریافته‌اند که رسمیت دادن به يك مذهب در قانون اساسی يك کشور، مبنای بیشتر نابرابری‌هایی است که زیر این عنوان بر شهروندان کشورشان تحمیل می‌شود. ملت ایران دریافته است که با فلسطینیزه کردن سیاست حاکمان کشورشان، دولت‌های ایدئولوژیک اسلامی یا کمونیستی نمی‌توانند از یاری رساندن به چنبره‌ی تروریسم حاکم بر فضای

خاورمیانه کوتاه بیایند. ملت ایران دریافته است که آزادی‌های اجتماعی‌اش از قبیل حق آزادانه‌ی انتخاب پوشش و کوشش‌هایش برای دست یافتن به حداقل‌های حقوقی انسانی تصریح شده در بیانیه‌ی جهانی حقوق بشر، از سوی این گونه حاکمان عقیدتی همواره سرکوب می‌شود. ملت ایران دریافته است که زیر چتر يك حکومت عقیدتی - از هر طیفش - امنیت اجتماعی/سیاسی/عقیدتی‌اش همیشه و هر لحظه به تاراج می‌رود. زنان ایران دریافته‌اند که زیر عنوان حکومت‌های اسلامی، تعدد زوجات، فحش‌های اسلامی [صیغه و متعه] ازدواج اجباری کودکان نابالغ با مردان کلانسال، شکنجه‌ی زنان و کودکان به عنوان ملك طلاق مردان، پدران و همسران همچنان و به گونه‌ای فزاینده گسترش یافته و حمایت قانونی می‌شود. ایرانیان دریافته‌اند که آزادی هیچ انسانی را نمی‌باید به دلیل عقیده‌اش نفی کرد. ایرانیان دریافته‌اند که ثروت‌های زیرزمینی و توان تکنیکی‌شان همچنان وسیله‌ی دست حاکمان اسلامی برای صدور تروریسم و ایجاد ناامنی در جهان متمدن کنونی است. و در نهایت جوانان ایرانی در تداوم حکومت‌های عقیدتی، هیچ چشم اندازی برای دست یافتن به آزادی، رفاه، آسایش و امنیت ندارند.

بدین دلایل و هزارها نمونه و دلیل دیگر، من، نادره افشاری از میثاق پیشنهادی رضا پهلوی به عنوان مبنای نخستین دست یافتن به آزادی، برابری حقوقی بین همه‌ی شهروندان و داشتن حکومتی غیر ایدئولوژیک و عرفی حمایت می‌کنم. با این پرائتز که در میان پلاتفرم جریان‌های موجود در صحنه‌ی سیاسی ایران هیچ جریانی را نیافته‌ام که با این صراحت بر حقوق شهروندی تمام ایرانیان - فارغ از جنسیت و قومیت و باور - تاکید داشته باشد. هیچ جریان مدعی جانشینی حکومت اسلامی را ندیده‌ام که به بدیهی‌ترین حق نیمی از ملت ایران، یعنی زنان ما باور داشته و از این نقطه برای دست یافتن به يك حکومت ملی/مردمی و عرفی با زیر ساخت برابری همه‌ی انسان‌ها حرکت کند. تمام کسانی که به هر دلیلی با این میثاق مخالفت می‌کنند، خود به نوعی مدعی نوعی حکومت اعتقادی و ایدئولوژیک هستند. هیچ کس را به این بهانه که فرزند فرد بخصوصی است، نمی‌توان از حق شرکت در سرنوشت هم‌میهنانش محروم کرد.

از نظر من دوران پادشاهی دو پهلوی، درخشان‌ترین دوران تاریخ معاصر ایران است. این مقایسه را من با توجه به حکومت حاکمان قاجار در پیش از حکومت پهلوی‌ها و حکومت اسلامی حاکم بر ایران پس از ایشان انجام می‌دهم. من به عنوان يك شهروند ایرانی از تمام آزادی‌های موجود اجتماعی در این ۵۸ سال حمایت می‌کنم. با درس گرفتن از تجربه‌ی حکومت اسلامی و شوروی سوسیالیستی، برای دست یافتن به تمام آزادی‌های تصریح شده در بیانیه‌ی جهانی حقوق بشر هم همچنان تلاش خواهم کرد. به این گفته‌ی ماکس پلانک هم تا عمق جان باور دارم که: در فیزیک وقتی يك نظریه‌ی جدید عرضه می‌شود، معمولاً مخالفانی دارد؛ اما سرانجام این نظریه قبول عام می‌یابد، نه به این سبب که مخالفان این نظریه مجاب شده‌اند؛ بلکه به آن سبب که آنان پیر شده و مرده‌اند!

نادره افشاری - ۲۱ بهمن ماه ۱۳۸۱ (۱۰ فوریه ۲۰۰۳) - اروپا

جنگی تن به تن و لحظه به لحظه

دوست عزیز،

یادداشتت را در نقد دو مطلب قبلی‌ام خواندم. ضمن سپاس از توجهی که به این نوع کار داشته‌اید، باید بگویم که من نیز در رابطه با نوع بیانم، به اصولی معتقدم.

به باور من در حیطه‌ی کار فمینیستی، شکل و فرم مبارزه با دیگر پهنه‌ها تفاوت کیفی دارد. مبارزه‌ی فمینیستی - که البته هنوز زود است من خود را درگیر آن تصور کنم - کاری است فراطبیقاتی و در همه‌ی زمینه‌ها، که با تمام تار و پود عرف و مذهب و فرهنگ و شخصیت انسان‌ها گره خورده است. مبارزه‌ی فمینیستی، نه یک مبارزه‌ی مشخص طبقاتی است و نه با هیچ یک از اشکال مبارزاتی‌ای که تا کنون وجود داشته است قابل مقایسه است. رسیدن زنان به نقطه‌ای که بتوانند برای فتح جایگاه انسان بودنشان - که توسط مردان به غارت رفته است - بچنگند، یک مبارزه‌ی کاملاً جدید و تازه است. عمر رسمی و مطرح شده‌ی آن به پنجاه سال هم نمی‌رسد.

ما برای اینکه بتوانیم به نقطه‌ای برسیم که خود را شایسته‌ی داشتن حق برابر با دیگر انسان‌ها بدانیم، کلی زمان لازم داشته‌ایم؛ بخصوص ما زنان ایرانی که پیوسته در جنگِ زرگری بین مدرنیسم و سنت‌گرایی عرفی و مذهبی، به شکل‌های مختلف از جایگاه طبیعی‌مان دفع شده‌ایم. هر دو شکل این مدرنیسم و سنت‌گرایی - هر یک به نوعی - سعی در چپاندن ما به پشت دیواری داشته‌اند که بر روی آن نوشته شده است: ما فقط زنیم! و بالطبع در همان دستگاه تعریف می‌شویم. هر کدام از این نوع دیدگاه‌ها ما را به نوعی تحقیر و تحدید کرده است. حرف همه‌شان اما یکی است. این که ما زنانی هستیم که باید در پشت دیوار جنسیت‌مان زندانی باشیم؛ حالا در هر شکلی. آنچه در این میان به حساب نمی‌آمده است، حق انسان بودن ما، آزادی ما و برابری حقوق ما با انسان‌های دیگری است که خودشان را به نوعی صاحب و مالکِ جان و آزادی و تن ما تصور می‌کرده‌اند.

جنگ ما جنگی است تن به تن و لحظه به لحظه، با مردان، حتا با زنانی که به اردوگاه دیگر رخت کشیده‌اند و بلندگوی مردانی هستند که خواسته‌هاشان را از دهان اینان بیان می‌کنند. رفتار زنان مجلس اسلامی، این تصویر را تکمیل‌تر می‌کند.

واقعا فکر می‌کنی که جنگ ما فقط یک جنگ سیاسی با استبداد مذهبی است؟ هیچ فکر کرده‌ای چرا این استبداد مذهبی در آلمان امکان وقوع ندارد؟ هیچ می‌دانی اگر مردان در جوامع ما بخواهند به کاری دست بزنند، با حل یکی دو تضاد به خط مقدم می‌رسند، و ما از بدو تولد، از همان نقطه‌ی آغازین زندگی، درگیر جنگِ مغلوبه‌ای هستیم که به تن و بدن تُرد ما - توسط عرف و شرع و مذهب و سنت - تزییق و تحمیل می‌شود. چقدر سعی می‌کنند ما را به ستون پنجم دشمن تبدیل کنند و خوب می‌دانی که خیلی از ما خود به زندانبانان زنان دیگر تبدیل می‌شویم و ...

جنگ ما جنگی است تن به تن و لحظه به لحظه، با تمام تاریخ، حکومت و کج‌فهمی مردمی که این کج‌فهمی در ته ذهنشان رسوب کرده و خشک شده است. ما اگر بتوانیم کمی به این فهم نایل شویم که ادعایی مبنی بر انسان بودنمان داشته باشیم، با انواع چماق‌ها از قبیل نجابت و عفت و حیا و شرم و خجالت و احترام به خواست بزرگترها از صحنه بیرون رانده می‌شویم. البته من هم این را می‌فهمم که برای تو که در شرایط ما نبوده‌ای، دشوار است که نوع مبارزه‌ی لحظه به لحظه‌ی ما را درک کنی. واقعی است. حق هم داری.

این را هم می‌فهمم که فقط زن ایرانی نیست که در چنین منگنه‌ای گرفتار است. نکند می‌خواهی به اصل عمومیت فشار، روی زنان برسی و از اساس، مبارزه‌ی زنان را برای حق تنفسشان نفی کنی؟! البته که زن افغانی هم در فشار است. خیلی از جریانات فمینیستی برای آزادی ایشان مبارزه می‌کنند؛ اما مبارزه وقتی واقعی است که همه‌ی عناصر ذینفع در آن شرکت مستقیم داشته باشند، آن را عام کنند و به صحنه‌ی جامعه بکشانند.

آن جمله‌ای که تو را آنقدر رمانده بود در باره‌ی آن پزشک، نمونه‌ی روشن تعریف جامعه‌ی ما؛ حتی قشر روشنفکر و تحصیلکرده‌ی ما، از زن است. زن در تعریف این‌ها خود - اساسا - نفس گناه است. تفاوت هم نمی‌کند که بچه‌ی نامشروعی را متولد کرده است یا خیر. از اساس وجود زن با گناه متولد می‌شود. به همین دلیل است که من مبارزه‌ی بعضی فمینیست‌ها را که برای حق خودفروشی زنان مبارزه می‌کنند نوعی فانتزی در مبارزه تلقی می‌کنم. ایشان آنقدر از فهم دشواری‌های جامعه‌ی ما بدورند که می‌توان گفت در یک خلاء دارند می‌جنگند. مهم نیست که چه می‌گویند، مهم این است که در نهایت، اینگونه بدفهمی‌هاشان، همان زنان فمینیست مسلمان را که می‌کوشند دریافت جدیدی از اسلام رسمی بدهند، می‌رماند، و نهایتاً جبهه‌ی ایشان را به نفع نظام زن ستیز حاکم خالی می‌کند.

بخش عمده‌ی جنگ ما در خانه است. جنگی که در آن سعی می‌کنیم از کلفت و پرستار و در تعریف مدرن‌ترها منشی بودن که به ما تحمیل می‌شود، فاصله بگیریم. این جنگ، اساسا زیر مجموعه‌ی جنگی است که ما در دیگر پهنه‌های سیاسی، اجتماعی و شغلی‌مان داریم. جنگی است که زیر مجموعه‌ی دیگر جنگ‌های ما، در کل پهنه‌ی هستی است. ما برای تحمیل این اصل بدیهی، واقعی، عینی، اصولی و اساسی به پیرامونمان می‌جنگیم؛ تحمیل انسان بودنمان. اگر بتوانیم این اصل را به باور پیرامونمان بدل کنیم، دیگر حق طلاق، حق حضانت و حق آزادی انتخاب پوشش در پی آن خواهد آمد، و به همین دلیل هم جامعه از اعتراف به این حق تا می‌تواند ظفره می‌رود و شانه خالی می‌کند.

خانه‌ی من - چه در دوران کودکی و چه زمانی که خود خانواده‌ای داشتم - همیشه محل تلاقی منافع ما [من و مردها] بوده است. من همه جا باید خودم را تحمیل می‌کردم. باید می‌فهماندم که انسان بودن، ذاتی وجود من است، نه اینکه ایشان از سر لطف مرا آدم حساب کنند. بالطبع تحمیل چنین واقعیتی به کسانی که خود نیز در تسلسل کج‌فهمی از موضوع انسان، کج و کوله و بی‌قواره بارآمده‌اند، بسیار مشکل است؛ موضوع جنگی است همه جانبه، لحظه به لحظه و کهنه نشدنی.

این‌که خیلی از زنان در اروپا و امریکا تن به ازدواج نمی‌دهند، ناشی از همین حس است. ایشان نمی‌خواهند در چندین جبهه درگیر باشند و نیروهاشان را هدر بدهند. همان تلاش برای تحمیل خود و حق داشتن کار، جنگی است اساسی که بیشتر نیروی ایشان را می‌بلعد. به همین دلیل هم ترجیح می‌دهند زنجیر ازدواج را کمتر به گردن بگیرند.

البته در ایران تفاوت بین فهم زنان ما با زنان اروپایی چشمگیر است؛ اما خود جنگ، تفاوتی در ماهیت ندارد. تفاوت، تنها در ابزارهایی است که ما انتخاب می‌کنیم، یا سلاح‌هایی است که در دسترس داریم. ما هم متعلق به جهان سومیم و ابزارها و سلاح‌ها هم مثل درک و فهمان از موضوع برابری، کهنه و زنگ زده است. با چند سانتیمتر عقب رفتن روسری‌ها ما هوار می‌کشیم که هورا! آزادی!!

بیایم تبیین کنیم که چرا بختکی به نام استبداد مذهبی بر روی کشور ما افتاده است، و مثلا چرا این بختک در کشور فرانسه امکان وقوع ندارد؟ چه پیش‌زمینه‌هایی در جامعه، فهم، سنت و

مذهب ماست که این لاشه‌ی متعفن را امکان تولد یا بهتر بگویم امکان تولد دولتی می‌دهد؟ بیست و چند سال است داریم تحملش می‌کنیم و باز هم مجبوریم تحملش کنیم!

راست می‌گویی! تئوریسین‌های نظام پیشین باید بیایند و بگویند که چه بر سر فرهنگ و فهم دو سه نسل اخیر ما زیر لوای سانسور و ممیزی و بیخبری آورده‌اند که ما به چنین دامی افتاده‌ایم؟!

و اما در مورد روش کار من. من روانشناس نیستم. جامعه‌شناس هم نیستم؛ بنابراین وارد شدن در این حیطه‌ها را به کسانی وامی‌گذارم که در این زمینه‌ها صاحب نظرند. اما برای شناختن دردهای بیمار، اول باید درد را گفت. برای شناختن درد هم باید بیمار را یعنی جامعه را لخت کرد. لخت لخت. هر يك از ما می‌توانیم بیماری‌هایمان را در این عریانی تشخیص بدهیم. بعد هم جامعه‌ی بیمار را واگذاریم که متخصصین پوستش را بکنند، رگ و روده‌اش را درآورند و به آزمایشگاهش بسپارند. و این کار، کار امروز و فردا نیست، کار من و تو هم نیست. کاری است مستمر، لحظه به لحظه، آگاهی‌بخش، سترگ و بزرگ. هرچه ما، در این راستا یار بیشتری داشته باشیم، سرعت کارمان را بالاتر برده‌ایم. اما یاران اصلی این مبارزه خود زنان هستند؛ با هر بضاعتی. مردان می‌توانند به عنوان پشت جبهه، کمک‌های لجستیکی بکنند. زنان، اما خود در خط مقدم جبهه‌ی جنگ آزادی بخششان درگیرند.

یکی از اساسی‌ترین وظایفی که به عهده‌ی ماست، این است که زنانی را که به جبهه‌ی دشمن گریخته‌اند و در اثر ضعف و بدفهمی به وضع موجود رضایت داده‌اند، از سوراخ‌هاشان بیرون بکشیم و حق و حقوقشان را به ایشان یادآوری کنیم.

نامه‌ام طولانی شد. اما دوست دارم تاکید کنم که بیان درد، به شناخت بیماری کمک موثری می‌کند. اگر رگ‌های عصب ما در برابر هر نابرابری بتواند واکنش طبیعی‌اش را نشان بدهد، حتما می‌توان با کمک دکتر به درمان راه برد. مبارزه‌ی فمینیستی فاز کهنه و نوین ندارد. ما زنان هم زمان در چندین جبهه‌ی جنگ درگیریم. به همین دلیل هم مبارزه‌ی فمینیستی اشکال مختلف و تعریف پیچیده‌ای دارد. اما این هم واقعیتهایی است که هر سنگی به دیوار جهل، مذهب و مردسالاری، غنیمتی است!!

مشتی استدلال لال!

تحولی که در نگاه و دیدگاه منورالفکران پیش از نهضت مشروطه رخ داد و زمینه‌ساز آن نهضت بزرگ تاریخی در سال ۱۹۰۶ میلادی شد، در اساس تحولی در نوع نگاه این روشنفکران - با تمام کاستی‌هاشان - به موضوع انسان و حق و حقوق تمامی ی شهروندان ایرانی بود. این دیدگاه از این زاویه نه تنها بسیار مترقی و رو به پیش بود، بلکه به شدت متأثر از انقلاب کبیر فرانسه و جامعه‌ی مدنی ی اروپای آن زمان بود. در مقام مقایسه می‌توان صد سال رشد و ترقی ی تصاعدی ی ناگزیر در غرب را هم در زمینه‌های تکنیک و حقوق انسان‌ها به آن دستاوردهای پیشین افزود، تا شوربختانه به این نتیجه ی افتضاح آمیز رسید که بسیاری از حاضران در صحنه ی سیاسی فعلی ایران که مارک نجسب اپوزیسیون را هم بر پیشانی دارند، نه تنها به گرد همان

پشتتازان آزادی در آن برش زمانی و مکانی نمی‌رسند، که از ایشان به ویژه در حیطه ی حقوق برابر و مشخص همه ی انسان‌ها بسیار بسیار هم عقب مانده تر و وامانده ترند.

خارجیانی که در سال‌های پیش از انقلاب مشروطه و در دوران خاندان قاجار به ایران آمده‌اند، ایران را دهکده ی بزرگ و ویرانی تصویر کرده اند که کدخدایی به نام شاه دارد و این شاه کاخی و دم و دستگاهی برای خوشگذرانی و ملت هم گوسفندانی هستند که زیر سایه ی این سایه های خدا - ظل الله - با چوب و فلک و الویان و خان‌ها و حاکمان محلی ی جانشین کدخدایان اصلی، مجبورند خرج عیش و عشرت و بریز و بپاش کدخدایان و دربارشان را فراهم کنند؛ حتا اگر خود نانی برای به دندان کشیدن نداشته باشند. این نگرش ولایت فقیهی و جانشینی خدا و میرا از مسئولیت بودن حاکمان، مبنای دریافت این دستگاه حکومتی ی حکومتگران دینی و غیردینی در ایران آن روز ما بوده است. در این دستگاه و این نوع نگاه به انسان و شهروند، سخن گفتن از حقوق برابر همه ی انسان‌ها فارغ از جنسیت و نژاد و باور بیشتر به شوخی‌هایی تلخ و گزنده می‌ماند، تا دیدگاهی قابل بررسی. واقعیت این است که تا پیش از نهضت مشروطه جایی برای طرح این گونه خواست‌های مدرن و متمدن نبود. شهروندان ایرانی هم خود چنین ادعایی نمی‌توانستند داشته باشند؛ چرا که از اساس با این دیدگاه و این نوع نگرش به انسان بیگانه بودند. ایرانیانی که در دهه های پیش از نهضت مشروطه به غرب و یا حتا شهرهای باکو و تفریس و اسلامبول و بمبئی و قاهره سفر کرده اند، به یک باره خود را با تمدنی رو در رو دیدند که تا آن تاریخ نه تنها آن را نمی‌شناختند که در افسانه های اوتوپییی شان هم تصویر و تصویری از آن نداشتند.

به هر صورت نهضت مشروطه رخ داد و با تمام کاستی‌هاش به تعریف تازه ای از انسان و شهروند ایرانی در قانون اساسی کشور پرداخت. این که ما به عنوان شهروندان همین کشور تا مدت‌ها نتوانستیم این نگرش مدرن را در دیدگاهمان نشست بدهیم و از آن مبنا در زندگی اجتماعی/سیاسی/فرهنگی‌مان حرکت کنیم، دلیل روشنی بر واماندگی ی تاریخی ای است که همچنان در جان و جهان ما خانه کرده است.

یکی از ساده‌ترین نمونه‌ی این واماندگی تاریخی، نگاه قبیله‌ای و عشیره‌ای برخی قلم به دستان این روزها با پدیده‌ها و مسائل اجتماعی، فرهنگی و بخصوص سیاسی است. برای این که زیاد به حاشیه نرفته باشم، اشاره‌ای می‌کنم به برخوردی که برخی از این جماعت عقب افتاده با متن نوشته‌ی من تحت عنوان «میثاق با شاهزاده» داشته‌اند.

این جماعت که تا این تاریخ متهم می‌کردند که فلان اسب حضرت عباس را گرفته‌ام و ول کن نیستم [وب سایت روشنگری] این بار مرا «متهم» به شاه خواهی و سلطنت طلبی کرده‌اند و تمام آنچه را که سال‌ها در دعوای عشیره‌ای شان با خاندان پهلوی تل انبار کرده بودند، به این رسانه‌ها سرازیر کردند. از یکی/دو فحشنامه و توهین بدون استدلال که بگذرم، در دیگر نقدها برخوردی کاملا سنتی با من شده است. سنتی از این زاویه که این جماعت بدون این که بتوانند دلیلی بر جنایات یا کاستی‌های رفتاری شاهزاده رضا پهلوی در رابطه با ایرانیان داشته باشند، ایشان را تنها به جرم «شاهزاده بودن» از حق هر گونه فعالیت سیاسی ممنوع اعلام داشته‌اند. در این جا قصدم دفاع از سلطنت نیست، بلکه می‌خواهم کاستی‌های دیدگاهی این ناقدان را در برابر

آینه بگیرم، تا خود به ضعف استدلال‌های لالشان پی ببرند. در آن نوشته، من میثاق آقای پهلوی را به عنوان مبنای آغازین قانون اساسی و مدنی‌ی رژیم جانشین حکومت اسلامی‌ی فعلی‌ی ایران - تکرار می‌کنم به عنوان یک مینا برای آغاز بحث در حیطه‌ی خواست‌ها و حقوق شهروندان ایرانی - طرح کرده‌ام و نه بیشتر.

در گفت و گویی رادیویی با مانوک خدابخشیان هم تاکید کرده‌ام که من دعوی‌ی در فرم و شکل حکومت آینده‌ی ایران ندارم. پیشنهادی هم ندارم. رای من در نهایت تنها یک رای است. آنچه نوشته‌ام حمایت از دریافت مدرن و متمدن این دیدگاه از حقوق شهروندی و آزادی‌های اجتماعی در ایران - بدون حاکمان فعلی و پشتیبانان ایشان در حکومت است. این که برای تبیین این دریافت از میثاق آقای پهلوی از کلمه‌ی دموکراتیک استفاده نمی‌کنم، به این دلیل است که خیلی‌هایی که در اساس، ولایت فقیه‌ی فکر می‌کنند، و اساساً دم و دستگاهشان را بر همین محور چیده و ردیف کرده‌اند، همین پیشوند را به دم حکومت ادعایی‌شان چسبانده‌اند. نمونه‌ی وطنی‌اش «جمهوری دموکراتیک اسلامی» ادعایی‌ی جریان ولایت فقیه‌ی مسعود رجوی و حامیان ایشان است. در اروپا و در آلمان هم جمهوری‌ی ولایت فقیه‌ی کمونیستی‌ی آلمان شرقی‌ی سابق هم همین دم کشمش را به دم اسمش چسبانده بود. بنابراین برای این که با واژه‌ها بازی نکرده باشم، روشن و شفاف نوشته‌ام که بر اساس دریافت من از خواست ایرانیان در درون کشور و خواست شخصی خود من، ما شهروندان ایرانی، برای ایران آینده‌مان خواستار حکومتی مدرن، متمدن و تضمین‌کننده‌ی ابتدایی‌ترین حق غصب شده‌مان یعنی آزادی‌های اجتماعی هستیم. لابد مجبورم تعریفی هم آزادی‌های اجتماعی بدهم!!

آزادی اجتماعی یعنی این که در جامعه و بین شهروندان جدا سازی جنسی و جدا سازی دینی و کیشی و دیگر جدا سازی‌های عقب مانده و ضد انسانی وجود نداشته باشد. همه‌ی شهروندان بتوانند بر اساس استعداد و لیاقتشان به تحصیل و کار و فعالیت اجتماعی، فنی، فرهنگی و سیاسی بپردازند. نه به کسی به دلیل اعقاب فلان کس بودن امتیاز بدهند - مثل سیدها - و نه کسی را به همان دلایل عشیره‌ای و قبیله‌ای از حق محروم کنند.

اگر قوانین حاکم بر جامعه‌ای بتواند شهروندان را در حقوق اجتماعی‌اش برابر تعریف کند، کسی را فرا قانون و غیرمسئول نشاند و کسی را از حقوق اجتماعی‌اش محروم نکند - البته بجز آدمکش‌ها و متجاوزین به حقوق دیگران و ... - آن زمان می‌توان این دیدگاه را مدرن و متمدن ارزیابی کرد.

من چگونه می‌توانم از دیدگاهی حمایت کنم که یک شهروند ایرانی را تنها به «جرم» فرزند شخص خاصی بودن از شرکت در صحنه‌ی سیاسی کشورش حذف می‌کند. این نگاه دقیقاً یک نگرش کهنه، عقب افتاده، واپسگرا و قبیله‌ای است. این دیدگاه است که انتقام دابی را از عمو می‌گیرد و پدر را صاحب دم و خون فرزند می‌شناسد. در این دیدگاه محلی برای دادستانی وجود ندارد. مدعی هر عشیره، ولی و قیم آن قبیله است. در این گونه نگرش به انسان، قوانین دادگستری‌ی کشور حامی‌ی شهروندان نیست، بلکه ولایت بر اساس خون و مالکیت انسانها تفسیر شده است.

حرفم با آن نظرگاهی است که به دلیل فقدان خرد و عدم تحمل دگراندیشی با انگ و تهمت و با دعوای قبیله ای و عشیره ای می‌خواهد رای شهروندان را ندیده بگیرد و رای دهنده را از صحنه ی سیاسی کشور حذف کند؛ چون این رای را با خواست خودش در تضاد می‌بیند.

شوربختانه این روزها کسانی با شاهزاده رضا پهلوی و نظرگاه ایشان به چالش نشسته اند که خود - و نه پدر و پدر بزرگشان - دست‌هایی بسیار بسیار آلوده در همراهی و همکاری با حاکمان فعلی حاکم بر ایران داشته اند؛ چه در هیئت توده ای‌ها و اکثریتی‌هایی که از آغاز نضج گرفتن حکومت اسلامی، باد به پرچم این جانپان تاریخی انداخته اند و نسخه های نامربوط انقلابی گری را برای ایشان پیچیده اند، و چه افراد و جریان‌هایی که با کپی برداری از همین میثاق، چپ و راست منشور منتشر می‌کنند؛ اما خود دست کم در سالهای گذشته با شور و هیجان عاشقانه ای از انشاهای دبستانی پرزیدنت سید محمد خاتمی و پراگماتیسم شیخ رفسنجان، حمایت مادی و معنوی و اطلاعاتی کرده اند! از این نقطه نظر دست کم می‌توان ادعا کرد که دستان شاهزاده رضا پهلوی به خون ایرانیان در دوران حکومت اسلامی آلوده نیست. به نظر این آقایان که خودشان را دموکرات‌تر از شاهزاده می‌دانند، همدستی با یک جریان ارتجاعی از طیف خمینی و خامنه ای و خاتمی، ارتجاع و واپسگرایی نیست، اما حمایت از میثاقی که آزادی‌های اجتماعی را تضمین می‌کند، واپسگرایی و ساده اندیشی است!!

من به عنوان یک زن ایرانی و همچنین به عنوان مادر سه جوان و نوجوان ایرانی، از این میثاق به عنوان مبنایی برای تضمین آزادی‌های اجتماعی در ایران آینده مان حمایت کرده‌ام. از واژه سازی‌ها و واژه پردازی‌هایی هم که تحفه ی حزب توده و وابستگان ایشان است، نه چیزی می‌فهمم و نه بندبازی‌های ایشان جذابیتی برام دارند. اگر حکومتی بتواند این خواست ابتدایی ی ما شهروندان ایرانی را برای انتخاب پوشش، حق آزادانه ی کار، حق انتخاب محل اقامت، حق گزینش همسر بدون ولی و پدر، حق سفر بدون اجازه ی شوهر و پدر و... برسمیت بشناسد، یا به بیان حقوقی، حقوق اولیه ی ما را در حیطه ی قضایی، اجتماعی و مدنی تضمین کند، قابل دفاع است. مبنای همین‌هاست و دیگر حقوق نظیر حق حضانت و طلاق از پی آن‌ها خواهد آمد. من می‌خواهم بتوانم در کشورم هر گونه که می‌خواهم لباس بپوشم، به استخر بروم، به حمام سونا بروم، دوچرخه سواری کنم، اسب سواری کنم، کاباره بروم، کنسرت بروم، لباس شب دکلمه بپوشم، دوست پسر بگیرم، به کافه بروم، شراب بنوشم و همه ی خواست‌های اولیه و ابتدایی ای که در جوامع متمدن غرب برای شهروندان غربی تضمین شده است. دست کم پدر و پدر بزرگ آقای پهلوی، با تمام کاستی‌های رفتاری‌شان که ریشه در متن جامعه ی عقب مانده ی ما داشته است، در این راستا کوشش‌ها کرده و به دستاوردهایی هم دست یافته اند.

شوربختانه سیاسی کاران ما در هیستری ضد سلطنتی‌شان نه تنها این حقوق ابتدایی را برای ما بیمه نکرده اند که تمام دستاوردهای صد ساله ی ایرانیان را برای همه گونه مدرنیته و مدنیت هم به گور سپرده اند. هر کس از زاویه ی منافع و خواست‌های خودش حرکت می‌کند. خواست پایه ای ما زنان و جوانان ایرانی تضمین آزادی‌های اجتماعی است. همین‌ها را اگر مینا بگیریم، بقیه اش را همین جوانان بر روی این پایه بنا خواهد کرد. دیگر نمی‌شود با این گستردگی ارتباطات، ملت ایران را به زنجیر دین در حکومت و مانیفست‌های کمونیستی و مذهبی/ملی هواداران سید

محمد خاتمی و دیگر بندیازان حکومتی بیش از این‌ها به زنجیر کشید. بد نیست این دوستان دست کم نقدهاشان را از زاویه ای مدرن‌تر به سایت‌های اینترنتی روانه کنند!

پیرامون يك نشست

عصر جمعه سیزده ژوئن امسال نشست در شهر کلن آلمان برگزار شد که موضوع آن خشونت، فرهنگ مسلط ایرانیان بود. سخنران این جلسه فریدون تنکابنی بود که نیازی به معرفی ندارد. تنکابنی در این بحث گسترده به محدوده‌ی خشونت لفظی در فرهنگ مسلط ایرانیان پرداخته، متلک‌ها، اصطلاحات، فحش‌ها و طعنه‌های مصطلح در فرهنگ عامیانه‌ی ما را به نقد کشیده بود. در بخشی از این سخنرانی که به پرسش و پاسخ اختصاص یافته بود، فضای دوستانه‌ی موجود در نشست، توسط کسی که نمی‌دانم از کدام سیاره‌ی باستانی کهکشان‌های منهدم شده به اروپای مرکزی پرتاب شده بود، خط خطی شد. من که سال‌ها بود خود را از شرکت در این نشست‌ها محروم کرده بودم، شوربختانه پی بردم که در این چند سال در فرهنگ سیاسی خیلی از هموطنان برنومرزی‌مان تغییر کیفی‌ای ایجاد نشده است و این جماعت همچنان در ادبیات کهنه‌ی سیارات منهدم شده سیر می‌کنند و به دور مرکز وجود ناموزون خودشان به دوران و هذیان مشغولند.

می‌توانید حال کسی را تصور کنید که با خوشحالی تمام در جلسه‌ای شرکت می‌کند که به یک معضل اساسی جامعه‌ی ایران پرداخته است، اما ناگهان با یکی/دو پارازیت نا به هنگام دچار سردرد می‌شود.

فرد مذکور که گویا کباده کش هنرمندی نیز هست - بر اساس اطلاعات تکمیلی بعدی - همان اول حضور در سر میزی که آمدگان در انتظار آیندگان در فضای باز بیرون محوطه‌ی محل برگزاری نشست، نشسته بودند و برخی گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند و برخی هم طبق معمول حنظل به کام خشونت ستیزان می‌ریختند، در آمد که راستی چرا نباید ایران را تجزیه کرد و در این راستا همان حرف‌های کهنه‌ی فرقه‌ی دموکرات و شیخ خزعل و دیگر تجزیه طلبان تاریخ معاصر ایران.

من که معمولاً زبان صاحبمردم را نمی‌توانم نگاه دارم، با متلکی به ساحت مقدس ایشان جسارت فرمودم و کلی حضرت را از خودم رنجاندم.

تا این جای قضیه چندان غریب نبود. از این جماعت زیاد می‌شناختم کسانی را که مثلاً در نشست بزرگداشت صفر قهرمانی، به خلق‌های غیر فارس در راستای همان پان آذربایجانیسم بازمانده از دوران باقراوف و اسنالین مرحوم، درود می‌فرستادند و خط کشی فاشیستی را در سخنانشان، بی هیچ ملاحظه‌ای به کار می‌گرفتند؛ اما بخش کمدی قضیه، داستان دیگری بود که در بخش پرسش

و پاسخ پیش آمد و همان حضرت هنرمند برخاسته، با شجاعت تمام اعلام فرمودند که: خشونت، زیباست!

خانمی که پشت سر این پاسدار خشونت نشسته بود، با نگرانی اعلام کرد که از حرف ایشان به شدت نگران شده و ترسیده است. یکی از دوستان خوب من هم تا آخر جلسه بجا و نا بجا جمله‌ی خشونت زیباست، را چون متلکی جانانه در گفت‌وگوهایش به کار می‌گرفت و دیگران به خنده وامی‌داشت.

اما حضرت بانی تئوری زیبایی خشونت در نیمه‌های شب، در جمع باقی ماندگان در محل که در کار وداع با یکدیگر بودند، همچنان بر تئوری‌اش مبنی بر زیبایی خشونت پای فشرد و بقیه‌ی قضا!!

جالب این که ما شرکت کنندگان در جلسه مجبور بودیم براساس رهنمودهای مسئول نشست، ادای دموکراسی را درآوریم و به یاوه‌های این تئورسین زیبایی خشونت، گوش جان فرادهیم. وظیفه‌ای که تقریباً همه‌ی حاضران بر عهده گرفتند و در راستای همان ادای دموکراسی را در آوردن، جز با گفت‌وگوهای دوستانه‌ای برخوردی با ایشان نکردند. حتا به ایشان نگفتند که چگونه می‌تواند تن شکنجه شده‌ای زیبا باشد، پیکر تیرخورده‌ای قشنگ باشد، مخ متلاشی شده‌ای ذهن شاعرانه‌ای را به ملکوت اعلا ببرد، دست شکسته‌ای، پای مجروحی، گردن شکسته‌ای و یا حتا موش به آتش کشیده شده‌ای توسط کودگانی که در خانواده‌هایشان با خشونت بزرگ می‌شوند، یا مثلاً پیکرهای متلاشی شده‌ی يك كشتار دسته جمعی، در يك عملیات تروریستی بانمك باشد!؟

نیمه شب که به خانه بازگشتم، داستان زیبایی خشونت را برای پسرم تعریف کردم. او که بر اساس تربیت غربی‌اش از این که ما ایرانیان هنوز هم در این فضای عقب مانده قدم و قلم می‌زنیم، متاسف شده بود، خنده‌ای کرد و متلک‌وار گفت: اگر من جای تو بودم، يك مشت جانانه به چانه‌ی این تئورسین عهد بوق می‌نواختم، تا زیبایی تئوری‌اش را بهتر درك کند!؟

شما فکر می‌کنید اگر من دستم درد نمی‌کرد و این توان را داشت که به چانه‌ی ایشان، چنین نوازشی بدهد، فضای جلسه چگونه ادامه می‌یافت!؟

بدبختی این است که من گاهی اوقات خیلی دیر به بعضی جمع‌بندی‌ها می‌رسم! با خودم گفتم: باشد برای جلسه‌ی بعد که قرار است در دومین جمع‌ه‌ی ماه ژوئیه تکابنی بحثش را ادامه دهد. از امروز تا آن روز کلی دست راستم را ورز می‌دهم!!

آغازی بر يك پایان!

آنچه این روزها در کشور عراق و بر سازمان مجاهدین خلق می‌گذرد، بازتاب اتودینامیک و طبیعی کارکردها و رفتارهای این جریان در سی و هشت ساله‌ی گذشته‌ی ایران و در دو دوره‌ی تاریخ معاصر ایران است. من خود سال‌ها در ایران، اروپا و عراق با این جریان کار کرده‌ام و مکانیسم عملکردهای حاکم بر این سازمان را می‌شناسم. پس از جدایی از این سازمان هم تا همین امروز مرتباً نشریات ایشان را خوانده‌ام و رفتارهای ایشان را در سرفصل‌های گوناگون دنبال کرده‌ام. بیشتر یادداشت‌ها، کتاب‌ها، تحلیل‌ها، نقدها و اعتراضاتی را که بر این جریان شده است، خوانده‌ام. خود نیز بجز دو کتاب ویژه - عشق ممنوع و زن در دولت خیال - در چندین و چند نوشته، دریافتم را از این دستگاه نوشته‌ام. اما این بار می‌خواهم بدون این که شادمانی‌ای بر کشتاری که از ایشان می‌شود، به نمایش بگذارم - برخلاف گمان خیلی‌ها - متلاشی شدن بازوی نظامی این سازمان یا ارتش آزادی بخش باصطلاح ملی را سرآغازی بر تلاشی تمامی این جریان ارزیابی کنم و از این تلاشی خوشحال باشم. برای این که برخی سوء تفاهم‌ها را تصحیح کنم، رسماً اعلام می‌کنم که از مرگ هیچ‌کس و هیچ فردی خوشحال نمی‌شوم. اساساً با اعدام مخالفم و گمان می‌کنم انسان‌ها بسیار بسیار برتر و با ارزش‌تر از آنند که جانشان را به بهانه‌ی اندیشه‌هاشان از دست بدهند. به همین دلیل هم با تمام جریان‌های فاشیستی، کمونیستی، اسلامی و اساساً عقیدتی که انسان‌ها را در خدمت عقیده‌شان می‌خواهند، تا بن استخوان مخالفم. باور دارم که عقیده و باور در شرایط ویژه‌ای به انسان تحمیل می‌شود و اگر انسان این شانس را داشته باشد که در شرایط دیگر و بهتری قرار گیرد، با کم رنگ شدن شرایط پیشین، حتماً می‌تواند خود را تصحیح کند و به اندیشه‌هایی انسانی‌تر و متمدن‌تر دست یابد. بنابراین شادمانی از تلاشی این سازمان، شادمانی از کشته شدن کسانی نیست که همچنان با ایشان رابطه‌ی عاطفی دارم. من خیلی از مجاهدین را که نام‌هاشان به عنوان کشته شده، اعلام می‌شود، می‌شناسم. می‌دانم خانواده‌هاشان چه کسانی هستند، فرزندان‌شان چه سرنوشتی داشته‌اند و روند همراهی و همکاری‌شان با این سازمان چگونه است! سال‌ها همراهی با این سازمان به من آموخته است که چنین جریانی چگونه با روند مغزشویی‌های چند جانبه و مستمر، از انسان‌هایی آزادی‌خواه و انسان‌دوست، جانیانی ضد بشر و تروریست ساخته است که نه تنها از کشتن و کشته شدن دیگران غمگین نمی‌شوند، بلکه این ترورها و کشتارها را به عنوان کارنامه‌ی مبارزاتی خود و جریانشان ارزیابی می‌کنند. به نظر من این کاستی‌های رفتاری مجاهدین و برخی از جادشدگان از این جریان، بیش از این که ناشی از کاستی‌های اندیشه‌ای فرد فرد ایشان باشد، ناشی از کاستی‌های فرهنگی/سنتی/مذهبی حاکم بر جامعه‌ی ماست و البته قصور روشنفکران ما برای شناختن و شناساندن این مکانیسم‌ها! به عنوان نمونه، با این که من از تلاشی حزب توده‌ی باصطلاح ایران بسیار شادمان شدم، اما هرگز از سرنوشت آنانی که بنا بر باورهای دروغینشان، قربانی تصفیه‌های استالینی شدند، شاد نبوده‌ام. خاطرات بسیاری از افراد جان بدر برده‌ی این حزب، که توسط پژوهشگر ارزنده دکتر حمید احمدی به رشته‌ی تحریر کشیده شده است، برایم بسیار تاسف‌انگیز بوده است. گاه بر سرنوشت خیلی‌هاشان گریسته‌ام و از بیان این احساس هم پشیمان

نیستم. سرنوشت کسانی که در قرن بیستم و بیست و یکم به این اتوپیاهاى دروغین باور داشته‌اند، گاه حتا زندگى و خانه و خانمانشان را نیز بر سر این قمار خطرناک داو گذاشته‌اند، برایم بیشتر طنزى گزنده بوده است، تا وسیله‌اى برای شادمانى از سرنوشتى که اینان گرفتارشان شده‌اند. در نهایت من این قربانیان را کسانی می‌دانم که در دعواى همیشگى میان مدرنیته و سنت، دموکراسى و اطاعت از رهبر، بخصوص در ایران امروز ما به این سرنوشت شوم دچار شده‌اند. تصور اینان در گام نخست حتماً این بوده است که در راه مردمشان، میهنشان و عقایدشان مبارزه می‌کنند، زندان می‌روند و شکنجه می‌شوند، اما در نهایت نفرت و لعنت يك ملت را به جان می‌خرند؛ چرا که به خیانت کشیده شده‌اند.

گاه به عنوان شهروندى ایرانی تصور می‌کنم که اگر در تاریخ معاصر ما جریانى به نام مجاهدین خلق، یا حزب توده ایران وجود نمی‌داشت، حال و روز ملت ما چگونه بود؟! به باور من حتماً بسیار بسیار بهتر از این بود که هم اینک هست!!! به عنوان نمونه درگذشت دکتر نوالدین کیانورى که به دلیل جاه طلبى‌هايش، نسلى را به قربانگاه چنگانه‌ى تاریخ معاصر ایران سپرد، و در نهایت خود نیز در ایستگاه آخر این باصطلاح مبارزه‌اش، بیشترین بدنامى‌ها را برای خود و حزیش خرید. برای من تنها تاسف انگیز است. این که چگونه عقایدی انحرافى می‌تواند انسان‌هاى را این گونه از خود تهى کند و به مرحله‌اى بکشاند که به هیچ اصولى پایبند نباشند و به هر ننگى برای دست یافتن به قدرت تن بدهند، از فرازهاى تاسف انگیز تاریخ معاصر ایران است. بالطبع سرنوشت سازمان مجاهدین خلق و رهبر آن مسعود رجوى نیز نمی‌تواند بیرون از این روند ارزیابى شود. چند جوان دانشجوی شهرستانى را در نظر بگیرید که یکبار به از خانواده‌هاى به شدت مذهبى، با بورسیه‌هاى دولتى به شهر تهران و فضای نسبتاً باز آن دوران پرتاب می‌شوند، و گیج و وىج از آزادی‌هاى فردى زنان و نوع پوشش ایشان، به بهانه‌ى مبارزه با غرب زدگى و بى بند و بارى جنسى، برای خودشان انگیزه‌ى مبارزاتى می‌تراشند. بعد هم حزب و دم و دستگاه درست می‌کنند و به جای این که در سازندگى کشورشان سهیم باشند، تمامى تلاششان را می‌کنند تا هرگونه سازندگى را در کشورشان به بن بست بکشند و تمام آنچه را که دیگران پرداخته‌اند، خراب کنند. بعد هم از این که مردم اسمشان را می‌گذارند «خرابکار» اوقاتشان تلخ می‌شود. تازه خودشان را پارتیزان و مبارز و مجاهد و فدایى هم تلقى می‌کنند و تا می‌آیند بجنیند، به زیر زمین کشانده شوند، یا فرارى از کشور و در نهایت می‌شوند ریزه خوار حضرت ژوزف استالین و یا مثلاً پرزیدنت صدام حسین متجاوز. جوانانى که مادرهاشان را جز در سر جامناز ندیده‌اند، و تصورشان از زن، همان مادر یا خواهرى است که در گوشه‌ى آشپزخانه‌هاشان می‌پوسند و دود می‌شوند، چه برداشتى می‌توانند از آزادی زنان و امکان انتخاب و خواست زنان و شرکت ایشان در فعالیت‌هاى جمعى ملی داشته باشند؟! خاطرات بیشتر مجاهدین را که بخوانید، همین است. همه از خانواده‌هاى آمده‌اند که اساساً نمی‌توانند تصویری بجز این داشته باشند. به همین دلیل هم هرگونه تغییر این مکانیسم‌هاى مذهبى/سنتى را غرب زدگى و امپریالیستى ارزیابى می‌کنند. برای دوباره به زیر مهمیز کشیدن همان جامعه‌اى که در دیدگاه آن‌ها بى‌بند و بار و افسار گسیخته شده است، به ایدئولوژى‌هاى آویزان می‌شوند که بر اساس اطاعت مطلق و فرمانبرداری تمام عیار پایه ریزى شده باشد. این گونه ایدئولوژى‌ها در دستگاه حزب توده، کمونیسم است و دیکتاتورى اتوپیاى پرولتاریا و در دستگاه مجاهدین ملغمه‌اى است از مارکسیسم و اسلام، که نه مارکسیسم است و نه اسلام. اما در وجه عقیدتى آن، دقیقاً بر

رابطه‌ی خشن مرید و مرادی همچون مریدان حسن صباح در قلعه‌ی الموت بنا شده است. راستی هیچ گاه به این اندیشیده‌اید که چرا بسیاری از توده‌ای‌ها و فدایی‌ها و نهضت باصطلاح آزادی‌ها در این ۲۴ سال توانسته‌اند با حکومت اسلامی کنار بیایند، اما آنچنان هیستریک با حکومت پیشین ایران جنگیده‌اند؟! در دنیایی که روز به روز کوچک‌تر می‌شود و انسان‌ها به دلیل گستردگی ارتباطات، بیشتر و بیشتر از هم تأثیر می‌پذیرند؛ به ویژه پس از گذشتن چند قرن از انقلاب کبیر فرانسه و عصر روشنگری، دیگر زمان پابندی به این گونه‌ی ایدئولوژی‌های عقب افتاده سپری شده است. شاید این جریان‌ها در دویست/سیصد سال پیش از این و در ایران عقب مانده‌ی آن دوران می‌توانستند شانس‌ی داشته باشند؛ اما سوگمنده در این روزها سرنوشتی بجز همین که برایشان رقم زده شده است، ندارند. من تلاشی این گونه‌ی جریان‌های عقیدتی/ایدئولوژیک را برای ایران آینده و مدرن‌مان به فال نیک می‌گیرم؛ بدون آن که از کشته شدن اعضای این جریان‌ها شاد باشم!! در همین راستا به عنوان یک ایرانی ایران دوست، برای سرنوشتی حکومت اسلامی حاکم بر ایران نیز تلاش و روزشماری می‌کنم.

دین در دایره‌ی حکومت!

«انقلاب اسلامی تبلور عینی قرون وسطای مخفی و مخوفی بود که در جان و جهان ما خانه کرده بود»

علی میرفطروس

خواندن چند کتاب ویژه در زمینه‌ی تاریخ معاصر ایران، این بار مرا با این پرسش تاریخی روبرو ساخت که دین در حکومت و یا واژه‌ی ابتکاری «انقلاب اسلامی» در تاریخ معاصر ایران از چه زمانی وارد فرهنگ سیاسی ما شده است؟! تصور می‌کنم اگر این چیستان را باز کنیم، بتوانیم یکی از علل اساسی بیماری تاریخی‌مان را بشناسیم. در همین راستا شاید بتوان بیمار و بیماری را در مطب دکتر و یا روی تخت بیمارستان، معاینه و مداوا کرد! یکی از این کتاب‌ها که بسیار صریح و پژوهشگرانه به این مهم پرداخته است، کاری است تحت عنوان «اسلام رادیکال» اثر پژوهشی ارزنده‌ی ارواند آبراهامیان که متأسفانه به زبان انگلیسی است و من فقط بخش کوتاهی از ترجمه‌ی آن را در دست دارم. این بخش کوتاه، تکه‌ای است از بخش دوم کتاب که با ترجمه‌ی زینل نوروزی توسط نشر بولتن در لندن در تاریخ آبان ماه ۱۳۷۸ (اکتبر ۱۹۹۹) منتشر شده است. این بخش که به «مجاهدین، علی شریعتی و نهضت آزادی» پرداخته است، به نوعی بخش تکمیلی کتاب «ایران بین دو انقلاب» آبراهامیان است. نویسنده که در کتاب پیشینش بیشتر به روند کار حزب توده نظر داشته است، با این کار جاقادگی‌ها و کمبودهای آن کتاب را جبران

کرده است. با این که حزب توده نقشی اساسی در به بن بست کشاندن حکومت عرفی پیشین ایران داشته است، اما نقش اساسی را «نهضت مذهبی آزادی» منسوب به مهدی بازرگان و یدالله سبحانی بازی کرده است. این دو تن که از اولین سری دانشجویان ایرانی بودند که در زمان سلطنت رضا شاه برای تحصیلات عالی به فرانسه اعزام شده‌اند، درست برخلاف سمت و سوی وطن دوستانه و ترقی خواهانه‌ی دانشجویان اعزامی از سوی دولت ژاپن به اروپا - که کشورشان را به مهد تمدن و دموکراسی و مدرنیته در شرق تبدیل کرده‌اند - کوششی اساسی برای به قهقرا بردن و نابود کردن دستاوردهای ناچیز جنبش مشروطه و دوران سلطنت پهلوی‌ها کرده‌اند و سوگمندانۀ جانشینان ایشان هم، همچنان در این سیر قهقرایی همراه و هم‌رزم با حاکمان اسلامی فعلی در ایران، به همان ماموریتِ به اضمحلال کشاندن ایران ادامه می‌دهند.

گرفتار شدن ملت آزادیخواه ایران - برخلاف ملل دیگر خاورمیانه - که هفتاد و سه سال پیش از بهمن ۵۷ به جدایی دین از حکومت و حکومت قانون عرفی و ملی، طی جدالی خونین پای فشرده است، با چنین «روش‌نفکران» عقب افتاده‌ای چندان هم غریب نیست. نهضت آزادی ایران در سال ۱۳۴۰ تاسیس شد. بجز دو مؤسس اصلی آن - مهدی بازرگان و یدالله سبحانی - سید محمود طالقانی نیز در نضج گرفتن این نهضت دست داشت. لطف‌الله میثمی در کتاب خاطرانش «از نهضت آزادی تا مجاهدین» می‌نویسد که در این سال‌ها جبهه‌ی ملی از چند طیف تشکیل شده بود. برخی هنوز ملی بودند، برخی خیلی مذهبی شده بودند و برخی نظیر بنیانگزاران نهضت آزادی، هم ملی بودند و هم مذهبی. آرواند آبراهامیان در کتاب اسلام رادیکالش می‌نویسد که نهضت آزادی طی بیانیه‌ای در ماه مه ۱۹۶۱ اعلام موجودیت کرد. بنیانگزاران این نهضت در این بیانیه نوشته‌اند: «ما مسلمان، مشروطه‌گرا و مصدقی هستیم.» اما شوربختانه نهضتی‌ها بر مسلمان بودنشان تأکیدی بسیار غلیظتر از مشروطه‌خواه بودن و مصدقی بودنشان داشته‌اند. به این دلیل واضح که پسوندهای ملی‌گرایی و مشروطه‌خواهی اساسا در تضادی اصولی با باور ایشان مبنی بر کشاندن دین به دایره‌ی حکومتی است. طرفه آن که نهضتی‌ها در همان بیانیه‌ی اعلام موجودیتشان «جدایی دین از سیاست» را رد کرده‌اند، به این خاطر که «اسلام شیعی را بخش جدایی ناپذیر فرهنگ ملت ایران [!] می‌دانسته‌اند.» زمینه‌ی اصلی این نگرش البته از همان دوران مشروطه و مشروعه خواهی بخشی از روحانیت آن دوران تحت رهبری شیخ فضل الله نوری آغاز شد، اما این که در تاریخ معاصر ایران، شعار همان مرتجع معروف آن دوران، از زبان تحصیل کردگان غرب و باصطلاح روشنفکران آن دوران مجددا طرح شود، بیشتر يك طنز گزنده‌ی تاریخ است؛ آن هم زیر عنوان مصدقیسم و مشروطه‌گرایی!! فریدون آدمیت از قول دکتر شاپگان نقل می‌کند که - حدود سال ۱۳۳۰ - به دکتر مصدق پیشنهاد کردند مهدی بازرگان را به عنوان وزیر فرهنگ - آموزش و پرورش بعدی - بپذیرد و او صراحتا رد کرده، گفته بود: اگر بازرگان وزیر فرهنگ کشور شود، اولین کاری که می‌کند این است که در اولین امکان سر دختر بچه‌های مدرسه هم لچک می‌کند. از تأکیدی این دو تحصیل کرده‌ی غرب بر عدم جدایی دین از حکومت در بیانیه‌ی اعلام موجودیت «نهضت آزادی» شان کرده‌اند و در همین راستا کشاندن ایران به نقطه‌ای هم اینک در آن قرار داریم، از نقاط کلیدی ای است که می‌باید به آن بیشتر و بیشتر پرداخت. توجه داشته باشیم که در سال ۱۳۴۰ دولت وقت ایران لایحه‌ای را تحت عنوان «انجمن‌های ولایتی و ایالتی» در ۹۲ ماده و ۱۷ تبصره به تصویب رساند که از جمله مواد این لایحه، حذف قید سوگند به قرآن

برای باورمندان به ادیان و مذاهب دیگر بود. اما مهم‌ترین بخش این لایحه، حذف قید «ذکوریت» برای انتخاب شونندگان و انتخاب کنندگان بود که به دشمنی و شورش آخوندها انجامید که خود ایشان این بلوا را «جنبش دو ماهه‌ی روحانیت» نامیده‌اند و البته «نهضت باصطلاح آزادی ایران» نه تنها به این بلوا اعتراضی نکرد که برای یافتن رگه‌های ضد استبدادی در این شورش آخوندی، کلی هم از وجودش مایه گذاشت! این افشاگری‌ها را مهندس لطف‌الله میثمی در همان کتابش «از نهضت آزادی تا مجاهدین» کرده و این همیاری نهضتی‌ها را برای به قهقرا کشاندن ایران نشان داده است! در تداوم همین دیدگاه و عملکرد است که بلوای ۱۵ خرداد رخ می‌دهد، جلال آل احمد و علی شریعتی ظهور می‌کنند، و هم زمان با اعدام آخرین بقایای جریان تروریستی «فدائیان اسلام» - درست در همان سال ۱۳۴۴ - دو سازمان تروریستی و مسلحانه‌ی مجاهدین خلق و فدائیان خلق، یکی از بطن نهضت آزادی و دیگری از متنی دیگر اعلام موجودیت کرده، و روال ترور و خشونت را در ایران آن روز به متن جامعه‌ی ما می‌کشاند. شوربختانه با این که نهضت آزادی به مبارزه‌ی قانونی و مسالمت جویانه، در چارچوب قانون اساسی مشروطه‌ی ایران ملتزم بود - با تاکید موكدش بر عدم جدایی دین از سیاست - زمینه ساز تولد جریان‌ی [سازمان مجاهدین خلق] شد که همچون سیلی بنیان کن، نه تنها دستاوردهای دوران پیشین را نابود و مضمحل کرد، که در نهایت، ترور و خشونت را در فرهنگ سیاسی ایران برای برون رفت از دام همان حکومتی تبدیل کرد که خود در تولد و ایجادش نقشی اساسی داشت. آنانی که می‌خواهند زمینه‌های ایجاد حکومت اسلامی را بهتر بشناسند، بد نیست به تاریخچه‌ی «نهضت مذهبی آزادی» هم نگاهی بیندازند!

ایجاد وحشت!

جریان‌ها و سازمان‌هایی که بر جنگ مسلحانه، ترور و آدم‌کشی بنیان استراتژی خود را سوار کرده‌اند، عموماً یک محور اساسی را برای توجیه عملکردشان مطرح می‌کنند. اینان با گزینش این استراتژی و زدن سرانگشتان رژیم‌ی که با آن درگیرند و برای ساقط کردنش تا پای جان هم ایستاده‌اند، می‌کوشند امنیت شکنی بکنند و به باور خودشان عنصر اجتماعی را به میدان بکشاند. یک نمونه‌ی خواندنی از عملکرد سازمان مجاهدین خلق برای زدن یکی از سرانگشتان رژیم شاه، ترور ناموفق شعبان جعفری معروف به شعبان بی‌مخ است. شعبان جعفری را یکی از عوامل کودتای ۲۸ مرداد نامیده‌اند، کسی که با دریافت پول از محافل خاصی با بسیج لمپن‌ها و لات‌های جنوب شهر تهران زمینه‌ی کودتای ۲۸ مرداد را فراهم کرده است. آنچه من می‌خواهم در این یادداشت کوتاه به آن بپردازم، نه در رابطه با ۲۸ مرداد است و نه حتا شخصیت و کاراکتر شعبان جعفری. تنها می‌خواهم یک چشمه از عملکردهای دروغین و «هدف وسیله را توجیه می‌کند» سازمان مجاهدین خلق ایران را از همان آغاز دهه‌ی پنجاه هجری شمسی، و بعدها تا سرفصل بهمن ۱۳۵۷ و پس از آن تا همین چندی پیش که هنوز امکان این گونه برخورد‌های خشن و خشونت‌ساز را داشتند، طرح بکنم. خانم هما سرشار در گفت‌وگویی که با شعبان جعفری

انجام داده است و آن را در کتابی زیر همین عنوان «شعبان جعفری» در امریکا به چاپ داده است، در رابطه با طرح ترور جعفری از او می‌پرسد و جعفری چنین پاسخ می‌دهد:

«من هر روز به دور دور پارك شهر می‌دویدم و ورزش می‌کردم. بعد می‌رفتم باشگاه. به روز پنج صبح داشتم می‌رفتم که سر حسن آباد خرابکارا منو با تیر زدن [شب قبلش] شبنامه پخش کرده بودند که ما شعبان را محاکمه کردیم و نعش کنیفشو انداختیم. تا آن روز اینا [یعنی اعضای تیم ترور شعبان بی‌مخ سازمان مجاهدین] سیزده نفر رو کشته بودن. چهاردهمیش من بودم که تیرشون خطا رفت. از این خرابکارا سه تا شون کشته می‌شن، یکیشون گیر می‌افته، اون یکی اعتراف می‌کنه. آقای [به قول جعفری رئیس کمیته‌ی مبارزه با خرابکارا که اسمش در این کتاب به خواست جعفری آورده نشده است] به روز به من گفت: ازش پرسیدم: چرا شعبان جعفری را زدید؟ گفت: والله ما می‌خواستیم ایجاد وحشت کنیم. ازش پرسیدم: چطور شد که تیرتون خطا رفت؟ شما که تا آن وقت سیزده نفر رو زده بودین و تیرتون خطا نمی‌رفت؟ گفته بود: برای این که ما تا اومدیم هف تیرو دربیاریم، این اومد تو سینه‌ی ما!

«آخه اینا دو نفر از توی کوچه اومدن بیرون، گریم کرده بودن، اومدن یهو تو صورت من تیر خالی کنن، من خیال کردم دارن با من شوخی می‌کنن، گفتم: ! ا یهو دیدم نه جدیه! منم دست کردم به هف تیر. بعد یکی از توی اون کوچیه ممدعلی رشتی اومد از پشت یکی زد به بازوم، زد به دستم، هف تیر داشتم دیگه، سه تا تیر خالی کردم بالاخره بعد اون کله پز اونور خیابون اومد. (شعبان جعفری، هما سرشار، صص ۳۳۹ تا ۳۵۲)

جالب این که «نعش کنیف» شعبان جعفری هنوز هم زنده است [تا زمان نوشتن این یادداشت] و کتاب گفت‌وگو با او در سال ۱۳۸۱ در امریکا چاپ شده است. و اما متن پیشگویی و دروغگویی و «هدف وسیله را توجیه می‌کند سازمان مجاهدین، از همان آغاز شکل‌گیری و حضور در صحنه‌ی عملی «امنیت شکنی» هر دو نظام پیشین و فعلی حاکم بر ایران! نه تنها برادران سازمانی سالم به پایگاه‌هاشان بازنگشتند، بلکه سه تا شان کشته شدند، آخری هم دستگیر شد و بقیه‌ی قضایا!!!

به نام خدا و به نام خلق قهرمان ایران
الله عزیز ذو انتقام
اطلاعیه‌ی نظامی

صبحگاه امروز (اطلاعیه شب قبلش نوشته و چاپ و پخش شده بود) ۶ مهرماه در ساعت ۶ بامداد حکم دادگاه انقلابی خلق در مورد شعبان جعفری معروف به شعبان بی‌مخ ضارب و وحشی و زدل دکتر حسین فاطمی شهید شجاع به مورد اجرا گذاشته شد و به این ترتیب یکی دیگر از رجاله‌ها و قداره بندهای چاقوکش محمدرضا پهلوی جنایتکار و یکی دیگر از پاسداران دربار فاسد پهلوی به سزای جنایت و سیاهکاری‌هایش رسید. در حین عمل برخورد مسلحانه‌ای بین مجاهدین و (این) خائن روی داد و او که به اسلحه‌ی کمتری مسلح بود، به سوی مجاهدین اقدام به تیراندازی متقابل نمود، ولی سرانجام به ضرب ۱۵ گلوله لاشه‌ی کنیفش نقش بر زمین شد. مجاهدین پس از اجرای حکم تندرست و شاداب به پایگاه خود بازگشتند، در حالی که با صفر گلوله‌های آتشینشان شادمانی خلقی را برانگیختند.

برقرار باد سنت مقدس انتقام از خائنین به خلق، جاوید باد خاطره‌ی شهدای سرفراز و
به خون خفته‌ی خلق، پیروز باد انقلاب مسلحانه‌ی خلق ایران!
مجاهدین خلق ایران
۵۱/۷/۶

به منظور همکاری با انقلاب و انقلابیون در تکثیر و پخش بیانیه‌های انقلابی بکوشید.

۱۱ آبریل ۲۰۰۵

جمهوریخواهی از موضع مردسالاری

در جریان نهضت مشروطه‌ی ایران روشنفکرانی پا به صحنه آگاهی گذاشتند که کلید
رهایی‌ی ایرانیان را از گازانبر ستم استبداد دینی و سیاسی، رهایی‌ی زن ایرانی از زنجیر این
کفن سیاه می‌دانستند. شاعرانی از طیف ایرج میرزا که در آن سروده‌ی زیبایش با عنوان
عارفنامه این دمل چرکین را به روشنی باز نموده است.

مرحله عینی‌ی تحقق این خواست روشنفکران و روشنگران ۱۷ دیماه ۱۳۱۴ است و داستانی به
نام «رفع حجاب» که در این دوران نیز روشنفکران و شاعرانی را با خود همراه کرده بود. این
«اختر چرخ ادب» پروین اعتصامی بود که با شوری در خور یک زن ایرانی‌ی آگاه از این فراز
ویژه‌ی تاریخ معاصر ایران پشتیبانی کرد.

هرچند واپسگرایان و عقب ماندگان سیاسی و اجتماعی در همه‌ی این سال‌ها در برابر این تحول
واکنشی نامتعادل نشان می‌دادند، اما همچنان با مقاومت ایران دوستان و آزادی خواهان روبرو
می‌شدند.

سالها بعد زمانی که زنان ایرانی فصل به فصل قله‌های تازه‌ای را در زندگی اجتماعی و
فرهنگی شان فتح می‌کردند، جریان‌ی مذهبی که از اساس برای کشاندن دین به دایره‌ی حکومت و
تحدید زنان ایرانی و تحدید آزادی‌های اجتماعی پا به میدان گذاشته بود، توانست برای بزرگ کردن
چهره‌ی واپسگرا و عقب مانده‌ی یاران ارتجاعی اش، مبارزه‌ی بی‌امان را برنامه ریزی کند.
حتماً متوجه هستید که از نهضت مذهبی‌ی آزادی سخن می‌گویم.

این جریان با کشاندن دین به دایره‌ی حکومت، بانی‌ی رشد همان جریان عقب مانده‌ی شد که
آزادی زنان را به عنوان آغازه‌ی نسخ دین و آئین و آزادی و بی بند و باری اجتماعی، مانع
اصلی تداول مردسالاری جاری در متن مذهبش می‌دید. ۱۷ سال پس از انتشار علنی‌ی بیانیه‌ی
«اعلام موجودیت نهضت مذهبی آزادی» رادیکال ترین، خشن ترین، ضد زن ترین و عقب افتاده

ترین بخش این اسلامیت‌ها در ایران به قدرت رسیدند و تمام جریان‌های نیم بند و تمام بند دیگر از طیف همین نهضت آزادی و سازمان مجاهدین خلق را از صحنه‌ی قدرت در ایران حذف کردند. دکتر رضا آیرملو، استاد دانشگاه گوتنبرگ در کتاب پرمحتوایش «زن در گرداب شریعت» همدستی، همراهی و همراهی‌ی دو روشنفکر مذهبی‌ی همین دهه چهل (علی شریعتی و مرتضی مطهری) را برای به عقب کشاندن زنان ایران و در نهایت جامعه‌ی ایرانی به روشنی باز نموده است.

خانم دکتر هایده مغیثی در سخنرانی‌ای زیر عنوان مهاجرت و بازبینی‌ی نقش‌های جنسی‌ی زن و مرد در کانون کانادایی‌ی مهندسین و آرشیتکت‌های ایرانی در تورنتو در تاریخ ۶ فوریه ۲۰۰۲ جلال آل احمد را هم در همین طیف معترضین به آزادی‌های اجتماعی و آزادی‌ی زنان نام برده است. سوگمندها باید گفت که نقطه حرکت بیشتر آنانی که در دوران پهلوی با این دو پادشاه دشمنی و مخالفت کرده اند، نه از موضع آزادی خواهی که دقیقاً برای تحدید آزادی‌های اجتماعی‌ی جاری در متن جامعه‌ی آن روز ما بوده است.

کمدی آن که در این روزها هم کسانی به چالش با میثاق شاهزاده نشسته اند که نقطه‌ی اصلی و گره‌ی کور هیستری‌ی مخالفتشان با ایشان از همین زاویه است. این که بیشتر این جماعت با تلاش پیگیری بر علیه امپریالیسم امریکا و غرب‌زدگی و آزادی‌های بی قید و شرط جنسی داد سخن می‌دهند و فصل به فصل لیست جنایات پهلوی‌ها را به رخ دیگران می‌کشند، اما در برابر جنایات حکومت اسلامی با مماشات رفتار می‌کنند، نکته‌ی کلیدی‌ی همین چیستان است!

جرم بزرگ و بسیار بزرگ این پدر و پسر زخمی کردن پیکر مرد سالاری‌ی ۱۴۰۰ ساله‌ی حاکم بر روابط اجتماعی و فرهنگی‌ی ما ایرانیان بوده است. برخی از این جمهوری خواهان هرگز نتوانستند این جرم مضاعف پادشاهان پهلوی، برای کمی دستکاری در دستگاه مرد سالاری‌ی حاکم بر جامعه‌ی آن روز ما را ببخشند. خیلی از همین جمهوری خواهان، خواهان حفظ اسکلت جمهوری‌ی اسلامی هستند، اما ناگزیر و برای اینکه در این برهه‌ی تاریخی نیز همچون دوم خرداد ۷۶ به بازی گرفته شوند، جملاتی آزادی نمایانه همچون سید روح الله خمینی در پاریس را در رابطه با زنان در منشور هاشان کپی می‌کنند.

واقعیت این است که اگر این جماعت به واقع آزادی خواه بودند، هیچگاه در برش سال‌های ۵۶ و ۵۷ چه توده‌ای هاشان، چه اکثریتی‌ها، مجاهدین و چه بسیاری از منفردینشان عصای دست این استبداد و قیج دینی نمی‌شدند. اگر این حامیان و پشتیبانان حکومت اسلامی در این برهه و با این همه نمره‌ی صفر در کارنامه‌هایشان همچنان در میدان هستند، به این دلیل است که می‌خواهند در این فرصت ویژه، بار دیگر مسیر مبارزه‌ی آزادی خواهانه‌ی شهروندان ایرانی را که به ویژه با آزادی‌های اجتماعی گره خورده است، منحرف کنند، یا دست کم در این سرفصل تازه هم به بازی گرفته شوند.

دشمنی هیستریک این جریان‌ها را با میثاق شاهزاده تنها از این نقطه می‌توان تحلیل کرد، والا که دست کم در مقام مقایسه درک می‌کردند که دیکتاتوری مذهبی بسیار بسیار خطرناک تر و وحشیانه تر از هر نوع دیکتاتوری‌ی کلاسیک است. در کشور شیلی دیدیم که دیکتاتوری‌ی نظامی و

غیرمذهبی ی این کشور سرانجام به انتخابات آزاد تن داد. در افریقای جنوبی دیکتاتوری ی آپارتاید نژادی در نهایت جای خود را به نظامی دموکراتیک داد. حتا در اسپانیای بعد از دیکتاتوری ی نظامی ی فرانکو هم با اینکه حکومت دگرباره سلطنتی شد، اما هم حکومت و هم ملت توانستند در نهایت متحول شده، براساس موازین مدرن و متمدن و غربی به زندگی‌شان تداوم بخشند .

این که چرا در ایران ما چنین امکانی در ذهن و نظر بسیاری از جمهوری خواهان مدعی ی دستگاه حکومت بعدی ممکن نیست، پاسخ ساده ای دارد. در حکومت پادشاهی کسی را با زندگی خصوصی ی مردم کاری نیست. همین محترم شمردن حیطه ی زندگی شخصی ی افراد و پا را بالاتر بگذارم، همین تلاش شاهان پهلوی برای کشاندن ایرانیان به صحنه ی اجتماع، چه زنان و چه دگرانديشان، تصویری را در ذهن این جمهوری خواهان زخمی می‌کند که به آن دمل چرکین مردسالاری می‌گویند.

به این مهم باز هم خواهیم پرداخت